راه دشوار آزادی

خاطرات نلسون ماندلا



ترجمهٔ
مهوش غلامی

راه دشوار آزادی

خاطرات

نلسون ماندلا

ترجمهٔ

مهوش غلامی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۹۰

سرشناسه:	ماندلا، نلسون، ۱۹۱۸ - م. Mandela,Nelson
عنوان ونام پدیدآور:	راه‌دشوار آزادی، خاطرات نلسون ماندلا / ترجمه مهوش غلامی
مشخصات نشر:	تهران: اطلاعات، ۱۳۷۴
مشخصات ظاهری:	۸۰۴، [۲۳] ص.: مصور، عکس
شابک:	978-964-423-326-5
یادداشت:	عنوان اصلی: Long welk to freedom: the autobiography of Nelson Mandela
یادداشت:	چاپ پنجم: ۱۳۹۰ (فیپا)
موضوع:	ماندلا، نلسون، ۱۹۱۸ - م.
موضوع:	Mandela,Nelson
موضوع:	رؤسای جمهور - آفریقای جنوبی - سرگذشتنامه
موضوع:	آفریقای جنوبی - سیاست و حکومت - ۱۹۴۸ - م.
شناسه افزوده:	غلامی، مهوش، ۱۳۳۸ - ، مترجم
شناسه افزوده:	مؤسسه اطلاعات
رده‌بندی کنگره:	۱۳۷۴ ۳آ ۲م/ ۱۹۴۹ DT
رده‌بندی دیویی:	۹۶۸/ ۰۶۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی:	۷۴۸ - ۷۵ م



انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت‌جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

تلفن: ۶-۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن‌دفترتوزیع‌وفروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲

فروشگاه مرکزی: بزرگراه حقانی، روبروی ایستگاه مترو، ساختمان روزنامه اطلاعات، تلفن: ۲۹۹۹۳۶۸۶

فروشگاه شمارهٔ (۱): خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

راه‌دشوار آزادی

خاطرات نلسون ماندلا **ترجمهٔ مهوش غلامی**

حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ‌اول: ۱۳۷۴ چاپ پنجم: ۱۳۹۰ شمارگان: ۲۱۰۰نسخه

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۵-۳۲۶-۴۲۳-۹۶۴-۹۷۸ **ISBN: 978-964-423-326-5**

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

نلسون رولیهلاها ماندلا یکی از بزرگترین رهبران سیاسی و مردمی عصر ماست. او قهرمانی بین‌المللی است که زندگی خود را وقف مبارزه با تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی کرده و به پاس این ایثار، جایزهٔ صلح نوبل به او اهدا شد و به ریاست جمهوری رسید. ماندلا بیست و هفت سال از عمر خود را که دوران ثمردهی در زندگی هر فردی به‌شمار می‌رود در پشت میله‌های زندان گذراند اما لحظه‌ای از مقاومت و مبارزه در راه آرمان خود دست نکشید. او سرانجام در سال ۱۹۹۰در سن هفتاد و دو سالگی دوباره آزادی خود را به دست آورد و در مرکز صحنه سیاسی جهانی قرار گرفت. ماندلا به عنوان رئیس کنگرهٔ ملی آفریقا و نهضت ضدآپارتاید آفریقای جنوبی ملتش را به سوی آرمان حکومت اکثریت و دولت چندنژادی هدایت کرده و نیرویی حیاتی در مبارزه در راه حقوق بشر و برابری نژادی بوده است.

کتاب حاضر شرحی تکان‌دهنده و مهیج از زندگی اوست که قطعاً در شمار بهترین کتابهای خاطرات رهبران جهان درخواهد آمد. نلسون ماندلا در این کتاب برای نخستین بار از داستان زندگی فوق‌العادهٔ خود، از حماسهٔ مبارزه‌ها و شکست‌ها، از امیدهای دوباره و از پیروزی سخن می‌گوید. او که پسرخواندهٔ یکی از رؤسای قبیله تمبوست و در جوّ سنتی و قبیله‌ای پیشینیان خود بزرگ شده، در همان نوجوانی از واقعیت گریزناپذیری به نام آپارتاید ـ این مقتدرترین و مؤثرترین سیستم ستمگری در

طی ادوار ـ باخبر شد و به مبارزه علیه آن برخاست.

ماندلا با نثری شیوا و فصیح از سالهای جوانی، از دوران دانشجویی و فقر، از سالهایی که در ژوهانسبورگ در شرکت حقوقی کار می‌کرد، از بیداری سیاسی و نقش محوری خود در تجدید حیات کنگرهٔ ملی آفریقا و تشکیل لیگ جوانان در دههٔ ۱۹۵۰ سخن می‌گوید. او تلاشها و مبارزات خود را برای ادامهٔ فعالیت سیاسی و در عین حال انجام تعهدات و مسئولیت‌های خود را در قبال خانواده‌اش شرح می‌دهد. آنچه که در تمام کتاب مشهود است احساس گناه از این است که دنبال کردن اهداف سیاسی به او اجازه نداده وظایفی را که به عنوان همسر، پدر و پسر در قبال خانواده‌اش داشته، انجام دهد. همواره این سؤال را مطرح می‌کند که آیا گذشتن از خانواده و محروم کردن فرزندان از سایهٔ پدر به خاطر مردمی که نمی‌شناسیم کار درستی است.

ماندلا در کتاب خود، مبارزات سیاسی کنگرهٔ ملی آفریقا با دولت نژادپرست را در دههٔ پنجاه به شکلی زنده به تصویر می‌کشد. اوج این مبارزات فعالیت‌های متهورانهٔ او به عنوان رهبر زیرزمینی جنبش و محاکمهٔ منفور ریوونیا در سال ۱۹۶۴بود. او در پایان این محاکمه ضمن سخنرانی چهارساعته‌ای بدون آنکه از اعمال گذشتهٔ خود ابراز ندامت کند اصول مبارزات خود و اهدافی را که در این سالها دنبال کرده بود بیان نمود و تأکید کرد که اگر دوباره فرصت آزاد زیستن به او داده شود، همان مبارزات را تا زمان برقراری عدالت و برابری در کشور از سر خواهد گرفت.

ماندلا در کتاب خود سالهای زندگی در زندان را که به شکل شگفت‌انگیزی پرماجرا نیز بوده شرح می‌دهد. توصیفاتی که در این فصل از کتاب از شرایط زندان مخوف روبن‌آیلند و رفتار غیرانسانی مسئولان با زندانیان ارائه شده، چهرهٔ کریه آپارتاید را به خواننده می‌نمایاند. آنچه که در این سالها مایهٔ تسلی او بوده و به او امکان داده مشقات زندان را تحمل کند، این حقیقت بوده که مبارزه در خارج از آنجا همچنان ادامه دارد و سرانجام روز پیروزی فرا خواهد رسید.

در دو فصل پایانی کتاب مذاکرات حساس و پیچیدهٔ او با دولت که منجر به آزادی و بعد از آن، پایان گرفتن آپارتاید شد، شرح داده شده و خواننده با وقایع

فراموش نشدنی که بعد از آزادی او روی داده و سرانجام یك دموکراسی آزاد و چندنژادی را در آفریقای جنوبی روی کار آورده، آشنا می‌شود.

نلسون ماندلا برای میلیونها نفر در سراسر جهان نمادی زنده از غلبهٔ امید و غرور بر نومیدی و تنفر، غلبهٔ عشق و ازخودگذشتگی و خویشتن‌داری بر خصلت‌های اهریمنی و انتقام‌جویی است. او در حال حاضر از سران بانفوذ و معتبر جهانی است که می‌توانست از ثروتمندترین آنها نیز باشد.

سود حاصل از انتشار این کتاب پرفروش، مبالغ هنگفتی که از اعطای دهها جایزهٔ صلح بین‌المللی به او رسیده، اتومبیل‌های گران‌قیمتی که ازطرف شرکت‌های مرسدس بنز و فولکس واگن به او اهدا شده و عواید حاصل از فروش لوازم شخصیِ دوران زندان در روبن‌آیلند که در اروپا و آمریکا به قیمت‌های گزاف خریداری شدند، ثروت کلانی را عاید او کرد.

اما این مرد بزرگ که در تمام عمر برای خود چیزی نخواسته و زندگی‌اش متعلق به دیگران بوده، در اقدامی که می‌تواند الگوی رفتاری برای تمام سران جهان باشد، نه تنها تمام این دارایی‌ها بلکه حتی ۴۲هزار دلار از حقوق سالیانه‌اش را نیز به صندوقی که برای حمایت از کودکان ایجاد کرده واریز می‌کند. او باقیماندهٔ حقوق خود را به شرکتی می‌بخشد که قبل از احراز مقام ریاست جمهوری آفریقای جنوبی برای حمایت اقتصادی از سیاهان تأسیس کرده است. ماندلا هم‌اکنون نیز در خانه‌ای در ژوهانسبورگ زندگی می‌کند که متعلق به خودش نیست و از طرف کنگرهٔ ملی آفریقا در اختیار او قرار گرفته است.

او کتاب خود را به شش فرزندش که اکنون چهار تن از آنها در قید حیات هستند، همچنین به بیست و یك نوه و سه نتیجهٔ خود و به تمام دوستان و هموطنانش تقدیم کرده است. من نیز ترجمه این کتاب را به آقای نلسون ماندلا و همه مبارزان راه آزادی تقدیم می‌کنم.

فصل اول

دوران کودکی

(۱)

تنها چیزی که پدرم در بدو تولدم به من بخشید ـ سوای زندگی، بنیه‌ای قوی و ارتباطی پایا با سران قبیله تمبو ـ نام «رولیهلاهلا» بود. این نام به زبان خوسایی به معنی «هرس کردن شاخه‌های درخت» است، اما این واژه در محاوره، «آشوبگر» معنا دارد. من به این حرف که نام هرکس تقدیر او را مشخص می‌کند اعتقاد ندارم و فکر نمی‌کنم که پدرم به نحوی با این نام آیندهٔ مرا پیش‌بینی کرده باشد، اما در سالهای بعد دوستان و خویشانم آشوبها و ناآرامی‌های بسیاری را که من مسبب بروز آنها بودم، به نامی که در بدو تولد روی من گذاشته شد، نسبت می‌دادند. نام مسیحی یا انگلیسی من که برای همه آشناتر است در روز اول مدرسه برای من انتخاب شد. اما باید به عقب‌تر برگردم.

من در روز هجدهم ماه ژوئیه سال ۱۹۱۸در روستای «موزو» به دنیا آمدم. این روستای کوچك در کنار رودخانهٔ مباشه در ناحیهٔ «اومتاتا»، مرکز ترانسکی قرار دارد. در سال تولد من، «جنگ بزرگ» خاتمه یافت، بیماری آنفلوانزا در جهان شایع شد که میلیونها نفر بر اثر ابتلا به این بیماری جان خود را از دست دادند، و هیأتی از کنگره ملی آفریقا برای اعلام و بیان محنت‌های مردم آفریقای جنوبی عازم کنفرانس صلح ورسای شد. با وجود این، «موزو»نقطه‌ای دورافتاده و کوچك بود و با دنیای وقایع بزرگ رابطه‌ای نداشت. در آنجا زندگی به همان گونه‌ای که صدها سال جریان

داشت، روال عادی خود را طی می‌کرد.

ترانسکی در هشتصد مایلی شرق کیپ‌تاون و پانصدو پنجاه مایلی جنوب ژوهانسبورگ، بین رودخانهٔ کی و مرز «ناتال»، و مابین کوههای بلند دراکنزبرگ در شمال و آبهای آبی اقیانوس هند در شرق واقع شده است. این منطقهٔ روستایی، ناحیه‌ای زیبا با تپه‌های هموار و دره‌های حاصلخیز است که یك هزار رودخانه و نهر در آن جاری هستند و منظرهٔ اطراف را حتی در زمستان، سبز نگه می‌دارند. ترانسکی از قدیم یکی از بزرگترین مناطق در خاك آفریقای جنوبی بوده که وسعت آن معادل خاك سوئیس است و اکنون حدود سه و نیم میلیون نفر از اقوام خوسا و اقلیت کوچکی از باسوتوها و سفیدپوست‌ها در آن ساکن هستند. این منطقه موطن قبیله تمبوست که بخشی از قوم خوسا به شمار می‌رود و من یکی ازا عضای آن هستم.

پدرم، «گادلا هنری مفاکانیسوا»، هم براساس اصل وراثت و هم برحسب آداب و رسوم جاری، ریاست روستا را برعهده داشت. رئیس قبیلهٔ تمبو مقام او را به‌عنوان سرپرست روستای موزو تأیید کرده بود و طبق قوانین بریتانیا، انتخاب او ازطرف دولت نیز مورد تأیید قرار گرفته و در «موزو» دیوان محلی که نمایندهٔ دولت بود این تأییدیه را ابلاغ کرده بود. پدرم به عنوان رئیسی که از طرف دولت به ریاست منصوب شده، مواجب دریافت می‌کرد و همچنین بخشی از پولی که دولت برای واکسینه کردن احشام و اجاره دادن مراتع از مردم می‌گرفت، به او تعلق می‌گرفت. هرچند نقشِ رئیس و رهبر روستا نقشی محترم و ارجمند بود، اما حتی هفتاد و پنج سال قبل نیز سلطهٔ دولتِ ناموافق و نامهربان سفیدپوست موجب بی‌بها شدن این نقش شده بود.

شجره‌نامهٔ قبیله تمبو در بیست نسل قبل به «شاه زوید» می‌رسد. طبق روایات، مردم تمبو در دامنه های کوههای دراکنزبرگ زندگی می‌کرده‌اند در قرن شانزدهم به سوی ساحل مهاجرت کرده و در آنجا با قوم خوسا درهم آمیختند. خوسا بخشی از قوم «نگونی» بود که مردم آن حداقل از قرن یازدهم در منطقهٔ حاصلخیز و معتدل جنوب شرقی آفریقای جنوبی، بین فلات داخلی بزرگ در شمال، و اقیانوس

هند در جنوب، زندگی را به شکار و ماهیگیری می‌گذراندند. قوم نگونی را می‌توان به یك گروه شمالی ـ «زولو» و «سوازی» ـ و یك گروه جنوبی تقسیم کرد. گروه جنوبی عبارتند از: آما باکا، آما بومیانا، آما گالکا، آما مفنگو، آما مپودومیس، آما مپوندو، آبسوتو، و آبه‌تمبو، که همگی با هم قوم خوسا را تشکیل می‌دهند.

مردم خوسا، قومی مغرور و پدرسالار هستند که زبانی گویا و شیرین دارند. آنها به اهمیت قوانین، آموزش و پرورش، و تواضع و مهربانی اعتقاد کامل دارند. جامعهٔ خوساها یك نظام اجتماعی متعادل و همگون داشت که در آن هر کس بخوبی از جایگاه خود مطلع بود. هر فردی از قوم خوسا متعلق به خاندانی است که رد آن به یك جدّ بزرگ می‌رسد. من از اعضای خاندان مدیبا هستم که نام آن از روی نام یکی از رؤسای قبیله تمبو انتخاب شده که در قرن هیجدهم در تارانسکی ریاست می‌کرده است. مرا اغلب «مدیبا» خطاب می‌کنند که نام خاندان من و نامی محترم است.

نگوبنگوکا، یکی از بزرگترین پادشاهان بود که قبیلهٔ «تمبو» را متحد ساخت. تاریخ مرگ او سال ۱۸۳۲ است. طبق رسوم معمول، او از سه خاندان سلطنتی اصلی دارای سه همسر بود: خاندان کبیر، که جانشین شاه از آن انتخاب می‌شود، خاندان دست راست و خاندان «ایخهیبا» که خاندان کوچکی است و گاهی آن را خاندان دست چپ می‌نامند. حل و فصل اختلافات خاندان سلطنتی از وظایف پسران خاندان دست چپ یا «ایخهیبا» بود، «متیکراکرا»، پسر بزرگ خاندان کبیر جانشین «نگوبنگوکا» شد و «نگانگلیزوه» و «ماتانزیما» ازجمله پسران او بودند. «ساباتا» که از سال ۱۹۵۴ ریاست تمبو را برعهده گرفت، نوهٔ «نگانگلیزوه» بود و از «کلزر دالیونگا»، که بیشتر «کی. دی. ماتانزیما» خوانده می‌شد و وزیراعظم سابق ترانسکی بود، بزرگتر بود. «کی. دی. ماتانزیما» طبق آداب و رسوم پسر برادر من محسوب می‌شد و از نوادگان ماتانزیما بود. پسربزرگ خاندان ایخهیبا، «سیماکاد» نام داشت که برادر کوچکتر او، ماندلا، پدربزرگ من بود.

با وجودی که در طی دهها سال داستانهایی در مورد شایستگی موروثی من برای در دست گرفتن ریاست قبیله تمبو روایت شده، اما شجره‌نامه‌ای که جزئیات آن را بیان کردم، تردیدی در مورد بی‌اساس بودن این روایات باقی نمی‌گذارد. هرچند

من از اعضای خاندان سلطنتی بوده‌ام، اما در شمار افراد ممتازی که برای در دست گرفتن ریاست آموزش می‌دیدند نبودم، بلکه باید به عنوان یکی از نوادگان خاندان ایخهیبا، مانند پدرم، وظیفهٔ مشاورهٔ سران قبیله را برعهده می‌گرفتم.

پدرم مردی بود بلندقد با پوست کاملاً سیاه که سربلند و با غرور راه می‌رفت و راست‌قامت بود و فکر می‌کنم این خصوصیات او را من نیز به ارث برده‌ام. موهای سر او در بالای پیشانی، سفید شده بود و من در کودکی به تقلید از او به موهایم، خاکستر می‌مالیدم تا سفید جلوه کند. پدرم سختگیر بود و در تنبیه کودکانش ملاحظه نمی‌کرد. او بشدت سرسخت بود و این یکی دیگر از خصایصی است که متأسفانه از پدر به پسر رسیده است.

گاهی اوقات پدرم را نخست‌وزیر تمبو در زمان سلطنت دالیندیبو، پدر ساباتا، که در اوایل دههٔ ۱۹۰۰ حکومت می کرد، و همچنین در دورهٔ سلطنت پسرش، «جونگینتابا که جانشین او شد، می خوانند. البته این عنوان یك عنوان نادرست است زیرا اصلاً چنین مقامی وجود نداشته، اما نقشی که او ایفا کرد از وظایفی که این عنوان دربردارد چندان متفاوت نبود. پدرم به عنوان یك مشاور محترم و باارزش برای هر دو پادشاه، در سفرها ملازم آنها بود و معمولاً در طول ملاقات‌های مهم با مقامات دولتی در کنار آنها دیده می‌شد. او از حافظان تأیید شدهٔ تاریخ خوسا بود و تا اندازه‌ای به همین دلیل بود که به عنوان مشاور، فردی باارزش بود. ریشهٔ علاقهٔ شخصی من به تاریخ به همین موضوع مربوط می‌شود و پدرم مشوّق این احساس در من بود. هرچند پدرم سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما به عنوان یك سخنران ماهر مشهور بود و با سرگرم کردن حاضران و تعلیم آنها، توجه همه را جلب می کرد.

در سالهای بعد پی بردم که پدرم نه تنها مشاور شاهان بود، بلکه سازندهٔ آنها نیز بود. بعد از مرگ نابهنگام «جانگیلیزوه» در دهۀ ۱۹۲۰، ساباتا، پسر او و بانوی بزرگ، جوانتر از آن بود که به تخت پادشاهی بنشیند. بر سر جانشینی پادشاه و اینکه کدامیك از سه برادر بزرگ ساباتا که از مادران دیگری بودند ـ جونگینتابا، دابولامانزی و ملیتافا ـ باید جانشین او شوند اختلاف پیش آمد. با پدر من مشورت

شد و او جونگینتابا را توصیه کرد، چرا که از همه تحصیلکرده‌تر بود. او استدلال کرد که جونگینتابا نه تنها محافظ خوبی برای تاج و تخت پادشاهی است، بلکه مربی خوبی برای شاهزاده ساباتا نیز خواهد بود. پدرم و چند تن از دیگر رؤسای با نفوذ مانند تمام افرادی که بی‌سواد هستند، احترام زیادی برای تحصیلات قائل بودند. این توصیهٔ او جنجال‌برانگیز بود، زیرا مادر جونگینتابا از خاندان پایین‌تری بود، اما سرانجام تمبوها و دولت انگلیس با تصمیم پدرم موافقت کردند. جونگینتابا به موقع خود این لطف پدرم را به شیوه‌ای که او در آن زمان حتی تصور آن را نمی‌کرد، جبران کرد.

آن‌طور که همه می گویند پدرم دارای چهار همسر بود که سومین همسر او، مادر من، «نوسکنی فانی» نام داشت و دختر «نکدما» از خاندان «آمامپموو» از قبیلهٔ خوسا بود و به «خاندان دست راست» تعلق داشت. هریك از این همسران ـ بانوی بزرگ، بانوی دست راست (مادرمن)، بانوی دست چپ، و بانوی «ایکادی» یا خاندان حامی ـ دارای مزرعه و خانهٔ خاص خود بود که معمولاً شامل یك محوطه محصور شدهٔ ساده برای حیوانات، مزرعه‌ای برای کشت گیاهان و غلات، و یك یا دو کلبهٔ کاهگلی می‌شد. مزارع و خانه‌های همسران پدرم، مایل‌ها از هم فاصله داشت و پدرم در بین آنها در رفت و آمد بود. پدرم سیزده فرزند، چهار پسر و ۹ دختر داشت. من نخستین فرزند او از خاندان دست راست هستم ولی از همهٔ چهار پسر او کوچکترم. من سه خواهر به نامهای بالیوه، نوتانسو و ماکهوتسوانا دارم. هر چند بزرگترین پسر پدرم «ملهلوا» بود اما وارث مقام ریاست روستا، «دالیگکیلی»، پسر او از خاندان بزرگ بود که در اوایل دهه ۱۹۳۰ درگذشت. هیچیك از پسران او به استثناء من اکنون در قید حیات نیستند و باید اضافه کنم که آنها نه تنها از نظر سن بلکه از نظر وضع و موقعیت نیز از من برتر بودند.



زمانی که من هنوز خردسال بودم پدرم درگیر مشاجره و اختلافی شد که او را از ریاست «موزو» محروم کرد و این جریان به صورت یك فشار عصبی، شخصیت او را تحت تأثیر قرار داد و فکر می کنم این ویژگی به پسرش نیز منتقل شده است. به

اعتقاد من تربیت، و نه سرشت و ذات، شخصیت فرد را شکل می‌دهد اما پدرم دارای یك حسّ سرسختی و آشوبگری و غرور بود که وجود آن را در خودم تشخیص می‌دهم. پدرم به عنوان سرپرست روستا مجبور بود پاسخگوی سؤالات و ادعاهای شاه تمبو و همچنین دیوان محلی باشد. یك روز یکی از اهالی روستای پدرم علیه او شکایت کرد، زیرا گاو پدرم از زمین‌های صاحب خود خارج شد و وارد زمین‌های او شده بود. دیوان محلی طبق قانون طی پیغامی پدرم را احضار کرد. وقتی پدرم احضاریه را دریافت کرد این پاسخ را برای مقام مسئول دیوان محلی فرستاد: «من نزد شما نخواهم آمد، هنوز درحال آماده ساختن خود برای نبرد هستم.» در آن روزها هیچکس با دیوان محلی به مبارزه برنمی‌خاست و چنین رفتاری اوج گستاخی به حساب می‌آمد ـ و در این مورد همین‌طور هم بود.

این پاسخ پدرم گویای این اعتقاد او بود که رئیس دیوان محلی هیچگونه قدرت قانونی بر او ندارد. وقتی مسائل قبیله‌ای مطرح می شد. آداب و رسوم تمبو، و نه قوانین پادشاه انگلیس، راهنمای پدرم بود. این مبارزه‌طلبی فقط از یك خشم ناگهانی ناشی نمی‌شد، بلکه موضوع اصل و اصول اساسی مطرح بود. او به این وسیله حق ویژه و امتیاز سنتی خود به عنوان رئیس روستا را تصریح می‌کرد و مرجعیت رئیس دیوان محلی را به مبارزه می‌طلبید.

وقتی رئیس دیوان محلی پاسخ پدرم را دریافت کرد، بلافاصله او را به نافرمانی متهم کرد. هیچگونه تحقیق و بازجویی انجام نشد. این حق، مختص مقامات سفیدپوست بود. رئیس دیوان محلی بسادگی پدرم را معزول کرد و به این ترتیب دوران ریاست خانوادهٔ ماندلا به پایان رسید.

من در آن زمان از این وقایع بی‌اطلاع بودم، اما اثرات آن به من نیز وارد آمد. پدرم که طبق استانداردهای آن زمان نجیب‌زاده‌ای ثروتمند بود، مقام و ثروت خود را از دست داد. قسمت اعظم دامها و زمین‌های پدرم از او گرفته شد و در نتیجه درآمد حاصل از آنها نیز از دست ما خارج شد. به دلیل شرایط دشوار زندگی ما، مادرم به «کیونو»، روستای بزرگتری در شمال «موزو»، نقل مکان کرد که در آنجا از حمایت دوستان و خویشان برخوردار شد. سبك زندگی ما در کیونو عظمت سابق را نداشت

اما، در آن روستا در نزدیکی اومتاتا بود که من شادترین سالهای کودکی‌ام را طی کردم و نخستین خاطراتی که دارم به آنجا بازمی‌گردد.

(۲)

روستای کیونو در یك درهٔ سرسبز و باریك قرار داشت که نهرهای آب صاف و زلال در همه جای آن جاری بود و تپه‌های سرسبز آن را احاطه کرده بودند. جمعیت این روستا فقط چند صد نفر بود که در کلبه‌های گلی و به شکل کندوی زنبورعسل زندگی می‌کردند. در وسط کلبه یك ستون چوبی قرار داشت و سقف را که از علف و به شکل دوك بود نگه می‌داشت. کف کلبه نیز از خاکی پوشیده شده بود که از خراب کردن خانهٔ مورچه‌های آفریقایی به دست می‌آمد. دود ناشی از اجاق نیز از سقف بیرون می‌رفت. تنها راه ورودی کلبه یك درگاه کوچك بود که برای ورود به کلبه باید سر خود را خم می‌کردیم. کلبه‌ها معمولاً در کنار یکدیگر و در یك منطقه مسکونی کمی دورتر از مزارع ذرت قرار داشتند. هیچگونه جاده‌ای در اطراف وجود نداشت و فقط بر اثر رفت و آمد پسرها و زنان جای پاهای آنها به صورت مسیری در روی علف‌ها دیده می‌شد. زنان و کودکان لباس محلی، که یك پارچهٔ یك تکه بود و با گل اُخری رنگ شده بود، می‌پوشیدند. فقط چند مسیحی ساکن روستا لباسهایی به سبك غربی‌ها داشتند. گله‌های گاو و گوسفند و بز و اسبها در مراتع عمومی می‌چریدند. زمین‌های اطراف کیونو غالباً بدون درخت بود و فقط چند درخت سپیدار در روی تپه‌ای مشرف به روستا سبز شده بود. دولت مالك زمین‌ها بود. به استثناء چند مورد، در آن زمان آفریقایی‌ها از حق مالکیت خصوصی بی‌بهره بودند و مستأجرانی حساب می‌شدند که هر سال به دولت اجاره می‌پرداختند. در این منطقه دو مدرسهٔ کوچك ابتدایی، یك فروشگاه و یك مخزن آب برای ضدعفونی کردن گله و از بین بردن کنه‌های آنها وجود داشت.

ذرت، لوبیا و کدوتنبل غذای اصلی مردم بود و علت آن، علاقه به این مواد غذایی نبود، بلکه به این دلیل بود که مردم استطاعت تهیهٔ مواد غذایی بهتری را

نداشتند. خانواده‌های ثروتمندتر در روستای ما چای، قهوه و شکر را نیز در کنار این مواد مصرف می‌کردند، اما از نظر بیشتر مردمِ کیونو این مواد، تجملاتی و بیگانه محسوب می‌شد. آب مصرفی برای زراعت، پختن غذا و شستشو باید با سطل از نهرها وچشمه‌ها آورده می‌شد. این وظیفه به عهدهٔ زنان بود و در واقع روستای کیونو، روستای زنان و کودکان بود: اکثر مردان قسمت اعظم سال را روی مزارع دورافتاده، یا در معادن کار می‌کردند. این معادن در امتداد ارتفاعات ریف قرار داشتند که مرز جنوبی ژوهانسبورگ را تشکیل می‌دهند و دارای سنگ طلا هستند. این افراد احتمالاً سالی دو بار برای شخم زدن زمین‌های خود به روستا بازمی‌گشتند. دیگر مراحل کشت یعنی بیل زدن، بذرپاشی و درو کردن محصول به عهدهٔ زنان و کودکان بود. تعداد افرادی که خواندن و نوشتن می‌دانستند بسیار کم بود و آموزش و پرورش و تحصیلات هنوز برای بسیاری از مردم پدیدهٔ ناشناخته‌ای بود.

مادرم سرپرستی سه کلبه را در کیونو برعهده داشت که آن طور که من به یاد دارم، این کلبه‌ها همواره پر از نوزادان و کودکان خویشانم بود. در واقع من به زحمت روزی را در کودکی بیاد می‌آورم که تنها سپری کرده باشم. در فرهنگ آفریقا پسران و دخترانِ عمه و خاله یا عمو و دایی، برادران و خواهران شخص محسوب می‌شوند و آن تقسیم‌بندی‌های معمول در بین سفیدپوست‌ها را نداریم. ما خواهر یا برادر ناتنی نداریم. خواهر مادر من، مادر من محسوب می‌شود و پسرعموی من حکم برادرم را دارد و بچهٔ برادر من دختر یا پسر خود من به شمار می‌رود.

از سه کلبهٔ مادرم یکی مخصوص طبخ غذا، یکی مخصوص خوابیدن و سومی نیز انبار بود. در کلبه‌ای که در آن می‌خوابیدیم هیچگونه لوازم منزل به مفهوم غربی آن وجود نداشت. ما روی حصیر می‌خوابیدیم و کف کلبه برای نشستن هیچ فرشی نداشت. و تا زمانی که من به «مکهکزونی» نرفته بودم، بالش برای من ناشناخته بود. مادرم در یك ظرف آهنی سه پایه که روی آتش در وسط کلبه یا خارج از آن قرار می‌گرفت، غذا درست می‌کرد. غذای ما همان چیزهایی بود که خودمان می‌کاشتیم و به عمل می‌آوردیم. مادرم خودش ذرت می‌کاشت و درو می‌کرد. زمان دروی ذرتها وقتی بود که خشك و سفت شده بودند و بعد از درو در کیسه یا گودالهایی

در زمین ذخیره و انبار می شدند. زنان برای استفاده از ذرت روشهای متفاوتی به کار می‌بردند. گاهی ذرتها را آسیاب می کردند و نان می‌پختند و گاهی ابتدا ذرت را می‌جوشاندند و «اومفوتولو» (آرد ذرت که با شیر ترش شده خورده می شود)، یا «اومنگوشو» (پورهٔ ذرت که گاهی با لوبیا مخلوط می‌شود) درست می کردند. برخلاف ذرت که گاهی اوقات کمبود داشتیم، همیشه شیر گاو و بز فراوان بود.

در کودکی، من بیشتر وقت آزاد خود را در علفزارها به بازی و دعوا با دیگر پسران روستا می گذراندم. پسری که در خانه می‌ماند و به مادرش وابسته بود، «بچه‌ننه» حساب می‌شد. شبها همین پسرها در غذا شریك من بودند و با هم از یك پتو استفاده می کردیم. وقتی فقط پنج سال داشتم چوپان شدم و از گوسفندها و گوساله‌ها در دشت مراقبت می کردم. درآنجا من وابستگی افسانه‌ای مردم خوسا به گله را، نه تنها به عنوان یك منبع مواد غذایی و ثروت، بلکه به عنوان رحمتی از جانب خداوند و سرچشمهٔ سعادت و خوشبختی، کشف کردم. در این دشت‌ها بود که من درسهای تازه‌ای آموختم: شکار پرنده‌ها با فلاخن، جمع‌آوری عسل و میوه و ریشه‌های خوراکی، نوشیدن شیر گرم و شیرین از سینهٔ گاو، شنا در نهرهای خنك و صاف، و ماهیگیری با نخ و قلابهای تیز.

من در آنجا استفاده از چوب در جنگ و دعوا را که آگاهی از آن برای هر پسر روستایی آفریقایی ضروری بود فراگرفتم و در تکنیك‌های مختلف آن، دفع کردن حملات رقیب، وانمود به حمله کردن از یك جهت و وارد آوردن ضربهٔ واقعی از جهت دیگر، و دور شدن از رقیب با استفادهٔ سریع از پاها، مهارت پیدا کردم. از همان روزها من عشق به دشت، فضای باز، زیبایی‌های سادهٔ طبیعت و خط روشن افق را در خود یافتم.

در کودکی، ما پسرها غالباً به حال خود رها می‌شدیم تا با اختراعات خود مشغول شویم. ما با اسباب‌بازیهایی بازی می کردیم که خودمان آنها را می‌ساختیم. با گل‌رس پرنده‌ها و حیوانات مختلف درست می کردیم و از شاخه‌های درختان درشکه‌هایی می‌ساختیم که گاوها آن را می کشند. طبیعت، زمین بازی ما بود. تپه‌های بالای روستای کیونو پر از صخره‌های صافی بود که ما روی آنها سرسره‌بازی

می‌کردیم، روی سنگ‌های صاف می‌نشستیم و از صخره‌های بزرگ به پایین سُر می‌خوردیم و این کار را آن‌قدر تکرار می‌کردیم که پشت ما زخم می‌شد به شکلی که به‌زحمت می‌توانستیم روی زمین بنشینیم. ما سواری بر پشت گوساله‌های تازه از شیر گرفته شده را یاد می‌گرفتیم. بعد از آنکه چند بار به زمین می‌افتادیم، راه کار را پیدا می‌کردیم.

یك روز یك الاغ سرکش درس خوبی به من داد. آن روز ما به نوبت سوار الاغ می‌شدیم و وقتی نوبت به من رسید و روی آن پریدم، الاغ به طرف یك بوتهٔ خار در آن نزدیکی دوید و سرش را خم کرد و سعی کرد مرا به پایین بیندازد که موفق هم شد. خارها به دست و صورت من فرو رفتند و آن را خراشیدند و بدتر از همه جلوی دوستانم خجالت‌زده شدم. آفریقایی‌ها مانند مردم مشرق زمین دارای نوعی غرور هستند که چینی‌ها آن را آبرو می‌خوانند. آبروی من پیش دوستانم ریخته بود. با وجودی که این فقط یك الاغ بود که مرا زمین زده بود، من این درس را آموختم که تحقیر دیگران موجب رنج بیهودهٔ آنها و متحمل شدن سرنوشتی نافرجام می‌شود. من حتی در زمان کودکی در شکست دادن رقبای خود طوری عمل می‌کردم که غرورشان جریحه‌دار نشود.

معمولاً پسرها با پسرها بازی می‌کردند، اما گاهی اجازه می‌دادیم خواهرهایمان نیز با ما همبازی شوند. پسرها و دخترها معمولاً «قایم باشك» و «گرگم به هوا» بازی می‌کردند. اما بازی دیگری که من آن را خیلی دوست داشتم «ختا» نام داشت که عبارت بود از انتخاب کردن بهترین پسر. این بازی چندان نظمی نداشت، اما نوعی ورزش بی‌مقدمه بود که وقتی انجام می‌شد که ما گروهی از دختران همسن خود را پیدا می‌کردیم. از آنها خواسته می‌شد پسری را که دوست دارند انتخاب کنند. طبق قوانین ما باید این انتخاب محترم شمرده می‌شد و بعد از آنکه دختر، پسر مورد علاقه‌اش را انتخاب می‌کرد، به اتفاق آن پسر به خانه‌اش برمی‌گشت. اما دخترها، زرنگ و باهوش بودند و اغلب باهم مشورت می‌کردند و معمولاً همگی زشت‌ترین پسر را انتخاب می‌کردند که باید آنها را تا خانه همراهی می‌کرد و حرفهای نیشدار دختران را تحمل می‌کرد.

رایج‌ترین بازی در میان پسرها، «تینتنی» نام داشت و مثل بیشتر بازیهای پسران به نوعی جنگ شباهت داشت. دو چوب را که هدف بودند به فاصلهٔ حدود یکصد فوت از یکدیگر در زمین فرو می‌کردیم و هر گروه باید سعی می‌کرد تا با پرت‌کردن چوبهای کوچکتری به طرف چوب حریف مقابل، آن را بیندازد. ما از چوب خود دفاع می‌کردیم و سعی می‌کردیم نگذاریم طرف مقابل چوبهایی را که پرت کرده، دوباره به دست آورد. با بزرگتر شدن پسرها، مسابقاتی با روستاهای همسایه ترتیب داده می‌شد و افرادی که در این نبردهای دوستانه خود را خوب نشان می‌دادند، مانند ژنرالهایی که در جنگ به پیروزیهای بزرگ دست پیدا می‌کنند، مورد تحسین قرار می‌گرفتند.

بعد از این‌گونه بازیها من به کلبهٔ مادرم بازمی‌گشتم که در آنجا او مشغول تهیهٔ شام بود. درحالی که پدرم داستانهایی دربارهٔ نبردهای تاریخی و جنگجویان قهرمان خوسا تعریف می‌کرد، مادرم ما را با افسانه‌ها و داستانهای خوسا که از نسل‌های قبل سینه به سینه گشته بود، سرگرم می‌کرد. این داستانها قوهٔ تخیل کودکانهٔ مرا تحریك می‌کرد و معمولاً یك درس اخلاقی نیز در آنها بود. به خاطر می‌آورم مادرم یك بار داستانی دربارهٔ یك مسافر تعریف کرد. پیرزنی که چشمش آب مروارید داشت به نزد او آمد و کمك خواست تا آبی را که از چشمش بیرون زده بود پاك کند. مرد روی خود را از او برگرداند. پیرزن از رهگذر دیگری کمك خواست و با وجودی که این کار برای آن مرد دشوار و ناخوشایند بود، اما به خواستهٔ پیرزن عمل کرد. سپس به شکل معجزه‌آسایی پرده‌ای که روی چشم پیرزن بسته شده بود پاك شد و پیرزن به یك زن زیبا و جوان تبدیل شد. آن مرد با زن زیبا ازدواج کرد و ثروتمند و خوشبخت شد. این داستان، داستان ساده‌ای است، اما پیامی جاودانی دربر دارد: به پاکدامنی و بخشندگی و جوانمردی همیشه به شکلی که ما هیچگاه تصور آن را نمی‌توانیم بکنیم پاداش داده خواهد شد.

مانند تمام بچه‌های خوسا من نیز عمدتاً از طریق مشاهده به دانش و آگاهی دست یافتم. ما باید از راه تقلید و رقابت، نه از راه پرسیدن سؤال، اطلاعات را فرا می‌گرفتیم. وقتی برای نخستین بار از خانهٔ سفیدپوستان دیدن کردم از تعداد و نوع

سؤالاتی که بچه‌های آنها از والدین خود می‌پرسیدند ـ و بی میلی همیشگی والدین نسبت به پاسخگویی به این سؤالات ـ گیج شدم. در خانوادهٔ من پرسیدن و سؤال کردن عمل آزاردهنده‌ای به حساب می‌آمد و بزرگترها هر وقت ضروری می‌دیدند اطلاعات خود را با کوچکترها تقسیم می‌کردند و نیازی به پرسش نبود.

آداب و رسوم، تشریفات مذهبی و رعایت حرام و حلال، زندگی مرا و بیشتر خوساهای آن زمان را شکل می‌داد. الفبای حیات من همین بود و جای سؤال و تردید نداشت. مردها راهی را که پدران در مقابل آنها قرار داده بودند، دنبال می‌کردند و زنان نیز همان نوع زندگی‌ای را که مادران آنها قبلاً داشتند، طی می‌کردند. بدون آنکه به من گفته شود، من بزودی به قوانین دقیقی که بر روابط زن و مرد حاکم بود پی بردم و این قوانین را پذیرا شدم. من پی بردم که یك مرد نباید به خانه‌ای که زنی بتازگی در آن کودکی به دنیا آورده وارد شود و یك زن نوعروس نمی‌تواند بدون مراسم دقیق به خانهٔ تازهٔ خود گام نهد. همچنین یاد گرفتم که نادیده گرفتن و بی‌حرمتی نسبت به نیاکان موجب بدبختی و ناکامی در زندگی می‌شود و اگر کسی به نحوی به‌نیاکان خود بی‌حرمتی کرد، تنها راه برای جبران این خطا مشورت با بزرگ قبیله یا با جادوگر سنتی قبیله است که با آن نیاکان ارتباط برقرار می‌کردند و عمیقاً از خطای این اشخاص عذرخواهی می‌کردند. تمام این اعتقادات از نظر من کاملاً طبیعی بود.

هنگامی که هنوز در کیونو پسربچه بودم با چند سفیدپوست برخورد داشتم. البته سرپرست دیوان محلی و همچنین مغازه‌دار ما سفیدپوست بودند. برای من این سفیدپوست‌ها مثل خدا، بزرگ بودند و می‌دانستم که همه با آمیزه‌ای از ترس و احترام با آنها رفتار می‌کنند. اما نقش آنها در زندگی من نقشی نزدیك و دوستانه نبود و من خیلی کم به سفیدپوست‌ها یا روابط مردم خودم و این موجودات کنجکاو و جدا از دیگران فکر می‌کردم.

تنها رقابت میان قبایل یا خاندانهای متفاوت در دنیای کوچك ما در کیونو رقابت بین خوساها و مردم آمامفنگو بود که تعداد کمی از آنها در روستای ما زندگی می‌کردند. قوم آمامفنگو بعد از گریختن از دست ارتش «شاکازولو» در دوره‌ای

موسوم به «ایمفکین» از کیپ شرقی وارد منطقه شدند. دورهٔ ایمفکین موج بزرگی از نبردها و مهاجرتها بین سالهای ۱۸۲۰ و ۱۸۴۰ بود که ظهور ایالت زولو و شاکا مسبب بروز آن بود و در طول این دوره جنگجویان زولو درصدد فتح و تصرف، و بعد از آن، متحد کردن تمام قبایل، تحت حکومت نظامی بودند. آمامفنگوها که در اصل خوسازبان نبودند از دورهٔ ایمفکین آواره شده و مجبور به انجام کارهایی بودند که هیچ آفریقایی دیگری حاضر به انجام آن نبود. آنها در مزارع سفیدپوست‌ها و در شرکتهای آنها کار می‌کردند و به همین دلیل قبایل خوسا که مقتدرتر بودند آنها را به دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند. اما باید گفت قوم آمامفنگو مردمی ساعی و با پشتکار بودند که به دلیل تماس با اروپایی‌ها اغلب تحصیلکرده‌تر و «غربی‌تر» از دیگر آفریقایی‌ها بودند.

در زمانی که من کودك بودم، آمامفنگوها پیشرفته‌ترین طبقهٔ جامعه بودند و روحانیون، افراد پلیس، معلمان، کارمندان و مترجمان از اعضای این طبقه بودند. آنها همچنین ازجمله نخستین افرادی بودند که به مسیحیت گرویدند، خانه‌های بهتری ساختند، و در کشاورزی از روشهای علمی استفاده کردند و به طور کلی ثروتمندتر از هموطنان خوسایی خود بودند. آنها این قاعدهٔ کلی مبلّغان مذهبی را تأیید می‌کردند که مسیحی بودن به معنی متمدن‌تر بودن است و متمدن بودن به معنی مسیحی بودن است. هنوز نسبت به قوم آمامفنگو خصومت‌هایی وجود داشت، اما با نظر به گذشته می‌توانم این احساس را بیشتر ناشی از حسادت بدانم، تا دشمنی و کینه‌توزی قبیله‌ای. این نوع قبیله‌گرایی محلی که من در کودکی ناظر آن بودم نسبتاً بی‌ضرر بود. در آن مرحله من نه رقابت‌های قبیله‌ایِ خشن را که حاکمان سفیدپوست آفریقای جنوبی متعاقباً مشوق آن بودند، مشاهده می‌کردم و نه حتی نسبّت به وجود چنین خشونت‌هایی سوءظن داشتم.

پدر من به تعصبات محلی نسبت به قوم آمامفنگو اهمیت نمی‌داد و با دو تن از آنها به نامهای «جرج» و «بن مبکلا» که برادر بودند، دوست بود. این دو برادر در کیونو استثنایی بودند، چرا که تحصیلکرده و مسیحی بودند. جرج، برادر بزرگتر، معلم بازنشسته و بن گروهبان پلیس بود. با وجود تبلیغات مذهبی برادران مبکلا پدرم

مسیحی نشد و ایمان خود به «کاماتا»، خدای پدرانش و روح بزرگ خوسا را حفظ کرد. پدرم از روحانیون غیررسمی بود که سرپرستی مراسم ذبح کردن بزها و گوساله‌ها را برعهده داشت و مراسم مذهبی مربوط به کشت، درو، تولد، ازدواج، مراسم به تکلیف رسیدن و مراسم تشییع جنازه را اداره می‌کرد. ضرورتی نداشت که او حکم این کار را داشته باشد، زیرا نوعی تمامیت جهانی از ویژگی‌های مذهب سنتی خوساهاست و بنابراین روحانی و غیرروحانی، و پدیده‌های طبیعی و مافوق طبیعی تفاوتی ندارند.

درحالی که ایمان برادران مبکلا تأثیری روی پدرم نداشت، اما مادرم را تحت تأثیر قرار داد و او را مسیحی کرد. در واقع، نام «فانی»، نام مسیحی او بود، زیرا در کلیسا این نام روی او گذاشته شده بود. همچنین، تحت نفوذ برادران مبکلا بود که من غسل تعمید داده شدم و به فرقهٔ «متدیست» که آن روزها «کلیسای وسلیان» خوانده می‌شد، درآمدم و به مدرسه فرستاده شدم. این دو برادر اغلب مرا در حال بازی‌کردن یا مراقبت از گوسفندان می‌دیدند و برای حرف زدن نزد من می‌آمدند. یك روز جرج مبکلا به دیدن مادرم آمد و گفت: «پسر شما جوان باهوشی است. باید او را به مدرسه بفرستی.» مادرم خاموش ماند. هیچکس در خانواده من تا آن روز به مدرسه نرفته بود و مادرم از این توصیهٔ مبکلا غافلگیر شد. اما این توصیه را با پدرم در میان گذاشت و او با وجودی که خودش بی‌سواد بود ـ یا شاید به همین دلیل بی‌سوادی ـ فوراً تصمیم گرفت کوچکترین پسرش را به مدرسه بفرستد.

ساختمان مدرسه از یك اتاق تشکیل شده بود که سقف آن به سبك غربی‌ها بود و در آن سوی تپه‌ای دور از کیونو قرار داشت. من هفت ساله بودم و یك روز قبل از رفتن به مدرسه پدرم مرا به کناری کشید و گفت باید لباس مناسبی برای مدرسه داشته باشم. تا آن زمان من مانند همهٔ پسربچه‌های کیونو فقط یك پارچهٔ بزرگ پتومانند می‌پوشیدم که دور یکی از شانه‌ها پیچیده می‌شد و در کمر با سنجاق محکم می‌شد. پدرم یکی از شلوارهای خودش را برداشت، تا زانو قیچی کرد و به من گفت آن را بپوشم. قد شلوار کاملاً اندازهٔ من بود اما کمرش بیش از اندازه بزرگ بود. پدرم طنابی را برداشت و مانند کمربند روی شلوار بست. باید قیافهٔ خنده‌داری پیدا کرده

باشم، اما هیچگاه کت و شلواری نداشته‌ام که از پوشیدن آن همان غروری را احساس کنم که هنگام پوشیدن شلوار کوتاه شدهٔ پدرم داشتم.

روز اول مدرسه، معلم من، خانم مدینگین، یك نام انگلیسی برای هریك از ما انتخاب کرد و گفت از آن پس ما باید با شنیدن این نام تازه در مدرسه جواب دهیم. این رسم در آن روزها در میان آفریقایی‌ها معمول بود و بدون تردید وجود گرایش انگلیسی در آموزش و پرورش ما علت این پدیده بود. تحصیلات من تحصیلات انگلیسی بود که در آن ایده‌های انگلیسی، فرهنگ انگلیسی و مؤسسات و تشکیلات انگلیسی به طور خودکار برتر از همه شمرده می‌شدند. چیزی به نام فرهنگ آفریقایی وجود خارجی نداشت.

آفریقایی‌های نسل من ـ و حتی امروزه ـ معمولاً یك نام انگلیسی و یك نام آفریقایی دارند. سفیدپوست‌ها قادر به تلفظ نامهای آفریقایی نبودند ـ یا تمایلی به این کار نداشتند ـ و داشتن نام آفریقایی را دور از تمدن می‌دانستند. آن روز خانم مدینگین به من گفت که نام جدید من نلسون است. اینکه به چه علت او این نام را روی من گذاشت، برای من روشن نیست. احتمالاً باید با نام لرد نلسون، ناخدای بزرگ انگلیسی ارتباط داشته باشد، اما این فقط یك حدس است.

(۳)

یك شب، وقتی ۹ ساله بودم، متوجه جنب و جوشی غیرعادی در خانه شدم. پدرم که به نوبت نزد همسران خود می‌رفت و معمولاً ماهی یك هفته نزد ما بود، وارد شده بود. اما هنوز موقع آمدن او نرسیده و چند روزی به زمان مقرر اقامتش نزد مادرم مانده بود. وقتی او را دیدم، در کلبهٔ مادرم دراز کشیده بود. او بشدت سرفه می‌کرد و حتی چشمان بی‌تجربهٔ من درك کردند که چیزی به پایان زندگی پدرم در این دنیا نمانده است. او از نوعی بیماری ریوی رنج می‌برد که کسی آن را تشخیص نداده بود، زیرا پدرم هیچگاه به پزشك مراجعه نمی‌کرد. او چند روز بدون حرکت یا حرف زدن در کلبه خوابید و بعد یك شب اتفاق بدی افتاد. مادرم و «نودیمانی»، جوانترین زن

پدرم که برای اقامت نزد ما آمده بود، از پدرم مراقبت می کردند. آن شب دیروقت پدرم نودیمانی را صدا زد و از او خواست توتون برایش بیاورد. مادرم و نودیمانی باهم مشورت کردند و تصمیم گرفتند که در آن وضع مزاجی، غیرعاقلانه است که به او اجازه داده شود چپق بکشد. اما پدرم اصرار کرد و سرانجام نودیمانی چپق را از توتون پر کرد، آن را روشن کرد و به دست پدرم داد. پدرم بعد از کشیدن چپق آرام شد. حدود یك ساعت به این کار ادامه داد و بعد درحالی که هنوز چپق او روشن بود، درگذشت.

غم و اندوه ناشی از احساس سرگردانی و بی‌پناهی در آن حال عظیم‌تر از تمام غصه‌هایی است که به یاد می‌آورم. هرچند مادرم مرکز حیات و موجودیت من بود، اما پدرم شخصیت من بود. درگذشت پدرم زندگی‌ام را به شکلی تغییر داد که در آن زمان فکر آن را هم نمی‌کردم. بعد از مدتی سوگواری مادرم به من اطلاع داد که باید کیونو را ترك کنیم. من دربارهٔ علت این کار و اینکه به کجا می‌رویم سؤالی از او نکردم.

چند تکه چیزی را که داشتم جمع‌آوری کردم و یك روز صبح زود ما سفر خود را به سوی غرب و اقامتگاه جدید شروع کردیم. من بیشتر به خاطر دنیایی که در پشت سر می‌گذاشتم گریه می‌کردم تا مرگ پدرم. کیونو همهٔ چیزی بود که می‌شناختم و این محل را به همان شیوهٔ بدون قید و شرطی که یك کودك، نخستین خانهٔ خود را دوست دارد، دوست داشتم. قبل از آنکه در پشت تپه‌ها ناپدید شویم، برگشتم و برای آخرین بار به روستای خود نگاه کردم. می‌توانستم کلبه‌های ساده و مردمی را که عازم کار مشقت‌بار خود بودند ببینم. نهری را می دیدم که با پسرهای دیگر در آن آب‌بازی می‌کردیم. مزارع ذرت و مراتع سبز را می‌دیدم که گله‌های گاو و گوسفند بی‌خیال در آنها مشغول چرا بودند. دوستان خود را تصور می‌کردم که برای شکار پرنده‌های کوچك، نوشیدن شیر شیرین از سینهٔ گاوها و جست و خیز در آبگیر آخر نهر به بیرون از کلبه‌ها می‌آمدند. از همه بیشتر، چشمانم روی سه کلبهٔ ساده‌ای ثابت ماند که در آنها از عشق و مراقبت‌های مادرم بهره برده بودم. این سه کلبه برای من ملازم خوشبختی و زندگی بودند و افسوس می‌خوردم که قبل از ترك

روستا این سه کلبه را نبوسیده بودم. نمی‌توانستم تصور کنم که آینده‌ای که به سوی آن می‌رفتم می‌تواند به نحوی با گذشته‌ای که در پشت سر می‌گذاشتم، قابل مقایسه باشد.

ما تا زمان ناپدید شدن خورشید در خط افق پیاده و در سکوت راه رفتیم. اما سکوتی که بین مادر و فرزند حاکم است سکوتی از روی تنهایی نیست. من و مادرم هیچگاه زیاد حرف نمی‌زدیم و ضرورتی برای حرف زدن هم وجود نداشت. من هیچگاه در مورد عشق او تردید نداشته‌ام و یا حمایت او از خودم را زیر سؤال نبرده‌ام. سفر ما سفری خسته‌کننده در طول راههای سنگلاخی و خاك‌آلود بود. ما از تپه‌ها بالا رفتیم و پایین آمدیم و از روستاهای زیادی گذشتم، اما در هیچ کجا توقف نکردیم. هنگام غروب در درهٔ کم‌عمقی که در محاصرهٔ درختان بود به روستایی رسیدیم که در وسط آن خانه‌ای بزرگ و مجلل وجود داشت. این خانه از تمام چیزهایی که تا آن روز دیده بودم جالب تر بود، به شکلی که دیدن آن مرا بشدت شگفت‌زده کرد. ساختمان شامل دو خانهٔ مستطیل‌شکل و هفت کلبهٔ بزرگ بود که همگی با سیمان سفید روکش شده بودند و حتی در نور کمرنگ غروب می‌درخشیدند. یك باغ بزرگ و یك مزرعهٔ ذرت در قسمت جلوی خانه بود که درختان هلو آن دو را از هم جدا می‌کردند. این باغ بزرگ تا پشت ساختمان نیز امتداد داشت و درختان سیب، باغچهٔ سبزیجات، یك باریکهٔ گلکاری شده و یك جالیز آن را پر کرده بودند. در نزدیکی محل نیز یك کلیسای گچکاری شدهٔ سفید دیده می‌شد.

در سایهٔ دو درخت صمغ که دروازه ورودی جلوی خانهٔ اصلی را می‌آراست، گروهی حدود بیست نفر از بزرگان قبیله نشسته بودند. گله‌ای شامل حداقل پنجاه رأس گاو و احتمالاً پانصد رأس گوسفند در اطراف دیده می‌شدند که روی زمین‌های حاصلخیز با رضایت می‌چریدند. همه چیز زیبا و قشنگ بود و جلوه‌ای از ثروت و نظم حاکم بود که خارج از قدرت تصور من بود. این محل همان «مکهکزونی» یا «جایگاه بزرگ»، بود که مرکز تمبولند (سرزمین تمبوها) به حساب می‌آمد و محل اقامت رئیس بزرگ، جونگینتابا دالیندیبو، رئیس قوم تمبو بود.

درحالی که من در این عظمت و شکوه غرق شده بودم، اتومبیل بزرگی از دروازهٔ غربی وارد شد و مردهایی که در سایه نشسته بودند بلافاصله از جا بلند شدند. آنها کلاه خود را برداشتند و درحالی که بالا پایین می‌پریدند فریاد زدند: «درود بر جونگینتابا»! که این، سلام سنتی خوساها به رئیس قبیله است. مردی کوتاه‌قد و تنومند که کت و شلوار شیکی به تن داشت از این اتومبیل (که بعدها فهمیدم یك فورد وی ـ ۸ است) بیرون آمد. می‌توانستم ببینم که این مرد اعتماد به نفس و رفتار مردی را دارد که به قدرت و اعمال قدرت عادت دارد. نامش نیز به او برازنده بود چون جونگینتابا یعنی «کسی که به کوه می‌نگرد» و او مردی ستبر و تنومند بود که چشم‌ها را خیره می‌کرد. او سیه‌چرده بود و صورتی باهوش و متفکر داشت. با همهٔ مردهایی که زیر درخت بودند به شکلی معمولی دست داد. آن‌طور که بعدها فهمیدم این مردها دیوان عالی قضایی تمبو را تشکیل می‌دادند. این رئیس کسی بود که در طول ده سال بعدی محافظ و ولی‌نعمت من بود.

از لحظه‌ای که جونگینتابا و بارگاه او را دیدم خود را مانند نهال کوچکی احساس می‌کردم که از ریشه درآورده شده و به میان رودخانهٔ آبی پرت شده باشد و تاب مقاومت در برابر جریان شدید آب آن را ندارد. نوعی ترس آمیخته به حیرت و سرگردانی احساس می کردم. تا آن زمان جز شادیها و لذایذ مخصوص خود به چیزی فکر نکرده بودم و جاه‌طلبی من از خوب غذا خوردن و قهرمان چوب‌بازی شدن فراتر نمی‌رفت. از پول یا طبقه یا شهرت و قدرت چیزی نمی‌دانستم. ناگهان دنیای تازه‌ای در مقابل من گشوده شد. بچه‌های فقیر وقتی به طور ناگهانی با ثروت کلان و عظیم مواجه می‌شوند، خود را افسون شدهٔ وسوسه‌های تازه‌ای می‌یابند. من نیز استثناء نبودم. احساس می کردم که بسیاری از اعتقادات و آرمانهای تثبیت شدهٔ من کم‌کم محو می‌شوند و آن اصول سست و ضعیفی که والدینم ساخته بودند متزلزل می‌گردند. در آن لحظه مشاهده کردم که زندگی چیزی بیش از قهرمان چوب‌بازی شدن، برای من در چنته دارد.



بعدها پی بردم که با توجه به مرگ پدرم، جونگینتابا پیشنهاد کرده که قیم و

محافظ من شود. او همان رفتاری را که با بچه‌های خود داشت ،با من داشت و من از همان امتیازاتی که آنها داشتند، برخوردار بودم. مادرم راه انتخاب دیگری در پیش نداشت. هیچکس چنین پیشنهادی از جانب رئیس بزرگ را رد نمی‌کرد. مادرم راضی بود که با وجود از دست دادن من، تربیت و شرایط بهتری را تحت مراقبت‌های رئیس بزرگ داشته باشم. رئیس بزرگ فراموش نکرده بود که به دلیل مداخلهٔ پدر من بوده که او رئیس کل قبیله و قوم شده است.

مادرم قبل ازبازگشت به کیونو، یك یا دو روز در مکهکزونی ماند. ما بدون هیاهو و گریه و زاری از هم جدا شدیم. او هنگام عزیمت برای من موعظه و سفارش نکرد و حتی مرا نبوسید. فکر می‌کنم نمی‌خواست من از رفتن او احساس خلأ کنم و واقعیت نیز همین بود. من می‌دانستم که پدرم دوست داشت من تحصیلکرده باشم و برای دنیای بزرگتری آماده شوم و مسلم بود که این امکان در کیونو وجود نداشت. نگاه محبت‌آمیز او، آن حمایت و مهری را که نیاز داشتم به من می‌بخشید. مادرم هنگام رفتن رو به من کرد و گفت: «تحمل داشته باش، پسرم!» بچه‌ها بویژه هنگامی که مجذوب سرگرمی تازه‌ای شده باشند، چندان احساساتی نیستند. با وجودی که مادرم و نخستین دوست من درحال جدا شدن از من بود، اما من در خوشی‌های خانهٔ تازهٔ خود غرق شده بودم. چگونه می‌توانستم تحمل نداشته باشم! در آن حال لباس زیبای تازه‌ای را به تن داشتم که قیم من برایم خریده بود.

من بسرعت با زندگی روزمره در مکهکزونی خو گرفتم. هر کودکی یا بسرعت خود را با محیط تازه وفق می‌دهد و یا اصلاً توانایی چنین کاری را نمی‌یابد و من طوری با آن محل خو گرفته بودم که گویا در آنجا بزرگ شده‌ام. از دید من آنجا یك پادشاهیِ جادویی بود. همه چیز شادی‌بخش بود. کارهای عادی و روزمره که در کیونو برای من خسته‌کننده و ملال‌آور بود در اینجا به ماجراجویی شباهت داشت. در اوقاتی که در مدرسه نبودم شخم‌زنی می‌کردم، ارابه را می‌بردم و یا چوپانی می‌کردم. سوار اسب می‌شدم و پرنده‌ها را با فلاخن می‌زدم و با پسرها نیزه‌بازی می‌کردم. بعضی شبها هم با آوازهای زیبا و دست‌زدنهای مستخدمه‌های تمبو می‌رقصیدم. هر چند مادرم و کیونو را از دست داده بودم، اما کاملاً مجذوب دنیای تازه‌ام شده بودم.

من در مدرسهٔ یك کلاسه‌ای که مجاور این کاخ بود درس می‌خواندم و زبان انگلیسی، خوسا، تاریخ و جغرافیا ازجمله مواد درسی ما بود. کتاب درسی ما "Chambers English Reader" بود و روی تخته سیاه درسهایمان را تمرین می‌کردیم. معلم‌های ما، آقای فادانا، و بعد از او، آقای گیکوآ توجه خاصی به من داشتند. علت موفقیت من در مدرسه بیشتر به دلیل سرسختی من بود تا با هوشی و ذکاوت. عمه‌ام، «پاتیوه» انضباط نفسی را که در من بود تقویت می‌کرد. او در مکهکزونی اقامت داشت و هر شب تکالیف مرا بازدید می‌کرد.

مکهکزونی مرکز تبلیغات کلیسای متدیست بود و از کیونو بسیار مدرن‌تر و غربی‌تر بود. مردم لباسهای شیك می‌پوشیدند. مردها کت و شلوار به تن می‌کردند و زنها به لباسهایی که به سبك مبلّغان پروتستان بود، علاقه داشتند. این لباس شامل دامن‌های بلند ضخیم و بلوزهای یقه اسکی بود که پارچه‌ای روی شانه‌ها آن را تزیین می‌کرد و یك روسری نیز با سلیقه به دور سر بسته می‌شد.



اگر دنیای مکهکزونی حول محور رئیس بزرگ می‌چرخید، دنیای کوچکتر من حول محور دو کودك او می‌گردید. «جاستیس»، فرزند بزرگتر او تنها پسر و وارث مکهکزونی بود و دخترش نیز «نومافو» نام داشت. من با آنها زندگی می‌کردم و دقیقاً مثل آن دو با من رفتار می‌شد. ما یك جور غذا می‌خوردیم، یك جور لباس می‌پوشیدیم و کارهای روزمرهٔ ما نیز مثل هم بود. بعدها «نکسکو»، برادر بزرگتر ساباتا و وارث تاج و تخت نیز به ما پیوست. ما چهار نفر یك گروه سلطنتی را تشکیل می‌دادیم. رئیس بزرگ و همسرش، «نو ـ انگلند» طوری مرا بزرگ کردند که گویا واقعاً فرزند آنها هستم. آنها نگران حال من بودند، مرا راهنمایی می‌کردند، تنبیه می‌کردند و همیشه با بیطرفی و مهربانی با من رفتار می‌کردند. جونگینتابا سختگیر بود، اما من هیچگاه تردیدی در مورد عشق او نداشته‌ام. آنها مرا به اسمی که خودشان روی من گذاشته بودند، یعنی «تاتومکولو» صدا می‌زدند. معنای این نام «پدربزرگ» است، زیرا می‌گفتند وقتی خیلی جدی هستم قیافهٔ پیرمردها را به خود می‌گیرم.

«جاستیس» چهار سال از من بزرگتر بود و بعد از پدرم او نخستین قهرمان من

بود. من از هر نظر به او احترام می‌گذاشتم. او در «کلارك بری» که یك مدرسه شبانه‌روزی حدود شصت مایلی خانه بود درس می‌خواند. او جوانی بلندقد، خوش‌قیافه، تنومند و ورزشکار بود که در دوومیدانی، کریکت، راگبی و فوتبال مهارت داشت. جاستیس فردی مهربان و سرزنده بود که با آواز خود حضار را شیفته می‌کرد و با رقص بالهٔ خود آنها را در جای خود میخکوب می‌نمود. گروه بزرگی از زنان شیفتهٔ او بودند، اما گروهی از منتقدان نیز او را فوکولی و عیاش می‌دانستند. من و جاستیس با وجودی که از بسیاری جهات عکس هم بودیم، اما به بهترین دوست یکدیگر تبدیل شدیم. ازجمله موارد اختلاف ما این بود که او برون‌گرا بود، درحالی که من درون‌گرا بودم، و او زنده‌دل و بانشاط بود، درحالی که من کاملاً جدی بودم. همه چیز خیلی راحت وارد ذهن او می‌شد، درحالی که من مجبور بودم بارها با خودم تمرین کنم. از نظر من او دقیقاً همان چیزی بود که یك مرد جوان باید باشد و من در آرزوی آن بودم که مثل او باشم. هرچند یکجور با ما رفتار می‌شد، اما سرنوشت ما یکی نبود: جاستیس وارث یکی از مقتدرترین مقامها برای ریاست قبیله تمبو بود، درحالی که من وارث چیزی بودم که رئیس بزرگ از روی سخاوتمندی تصمیم می‌گرفت به من واگذار کند.

هر روز در داخل و خارج خانهٔ رئیس بزرگ من سرگرم انجام فرمانها بودم. از کارهایی که برای او انجام می‌دادم بیشتر از همه از اتو کشیدن لباسهایش لذت می‌بردم و از این شغل احساس غرور می کردم. او شش دست کت و شلوار غربی داشت که من بدقت ساعتهای متمادی را صرف خط اتوی شلوارها می‌کردم. کاخ او، که واقعاً هم کاخ بود، شامل دو خانهٔ بزرگ به سبك غربی با سقف‌های نازك بود. در آن روزها تعداد بسیار اندکی از آفریقایی‌ها دارای خانهٔ غربی بودند و این‌گونه خانه‌ها علامت ثروتمند بودن فرد بود. شش کلبه نیز به شکل نیمدایره در اطراف خانهٔ اصلی قرار داشتند. کف این کلبه‌ها از تخته‌های چوب بود که تا آن روز من مشابه آنها را هرگز ندیده بودم. رئیس بزرگ و همسرش در کلبهٔ دست راست و خواهر همسر رئیس بزرگ در کلبهٔ وسطی می‌خوابیدند و کلبهٔ دست چپی نیز مخصوص انبار بود. در زیر کف اتاقِ خواهر همسر رئیس بزرگ یك کندوی عسل بود که ما

گاهی یك یا دو عدد از تخته‌ها را بلند می‌کردیم و با عسل‌ها جشن می‌گرفتیم. کمی بعد از اقامت من در مکهکزونی، رئیس بزرگ و همسرش به «اوکساند» (خانهٔ میانی) نقل‌مکان کردند که به طور خودکار به «خانهٔ بزرگ» تبدیل شد. در نزدیکی آن نیز سه کلبهٔ کوچك وجود داشت: یکی برای مادر رئیس بزرگ، یکی برای میهمانان و یکی برای من و جاستیس.



دو اصل اساسیِ حاکم بر زندگی من در مکهکزونی عبارت بودند از مقام ریاست قبیله و کلیسا. هر چند در آن زمان من تضادی میان این دو نمی‌دیدم، اما در واقع هماهنگی چندانی میان این دو اصل اساسی وجود نداشت. از نظر من مسیحیت بیشتر، اعتقادات قوی یك نفر ـ کشیش ماتیولو ـ بود تا سیستمی از اعتقادات کلی. برای من حضور مقتدر او تجسم تمام نکات اغواکنندهٔ مسیحیت بود. او نیز مانند رئیس بزرگ محبوب همگان بود و این حقیقت که او در مسائل روحانی از رئیس بزرگ برتر بود، تأثیری بسزا روی من داشت. اما کلیسا به این دنیا نیز مانند دنیای باقی اهمیت می‌داد: من مشاهده می‌کردم که واقعاً همهٔ دستاوردهای آفریقایی‌ها ازطریق فعالیت مبلّغان مذهبی کلیسا تحقق یافته‌اند .مدارس مذهبی محل تعلیم و آموزش کارمندان، مترجمان و نیروهای پلیس بود که در آن زمان نمایانگر اوج خواسته‌های آفریقایی‌ها بودند.

کشیش ماتیولو مردی پنجاه و چند ساله و تنومند بود که صدایی رسا و عمیق داشت و هنگام سرودخوانی و موعظه، این صدای بلند به دردش می‌خورد. زمانی که او در کلیسای سادهٔ ما در انتهای غربی مکهکزونی موعظه می‌کرد، سالن همیشه مملو از جمعیت بود. صدای شکرگزاری مؤمنان سالن را به لرزه درمی‌آورد و در همین حال زنان زانو می‌زدند و تقاضای رستگاری می‌کردند. اولین داستانی که هنگام ورود به مکهکزونی دربارهٔ او شنیدم این بود که این کشیش فقط با یك انجیل و یك فانوس یك شبح خطرناك را دنبال کرده و او را از محل دور نموده است. از نظر من در این داستان هیچگونه تناقض یا موضوع غیرقابل قبولی وجود نداشت. متدیسمی که کشیش ماتیولو دربارهٔ آن موعظه می‌کرد از آتش دوزخ و عذاب گناهکاران سخن

می‌گفت که کمی از اعتقادات آفریقایی در مورد عالم ارواح نیز چاشنی آن می‌شد. خداوند مظهر عقل و دانایی بود، اما در عین حال خدای انتقام‌جویی بود که اجازه نمی‌داد گناهکاران مجازات نشوند.

در کیونو، تنها روزی که من در کلیسا حاضر شدم روزی بود که غسل تعمید داده شدم. مذهب برای من فقط یك مراسم مذهبی بود که تنها به خاطر مادرم به آن توجه می‌کردم و برای من فاقد هر نوع معنایی بود. اما در مکهکزونی مذهب بخشی از بافت زندگی بود و یکشنبه‌ها در کنار رئیس بزرگ و همسرش در کلیسا حاضر می‌شدم. رئیس بزرگ مذهب را خیلی جدی می‌گرفت. در واقع تنها زمانی که من از او کتك خوردم وقتی بود که برای جنگ و دعوا با پسران روستایی دیگر، از شرکت در مراسم دعای روز یکشنبه خودداری کردم و این گناهی بود که دیگر هیچگاه آن را مرتکب نشدم.

این تنها موردی نبود که به دلیل تعدی به کشیش مورد نکوهش قرار گرفتم. یك روز بعدازظهر پنهانی به باغ کشیش ماتیولو خزیدم و مقداری ذرت دزدیدم که آنها را روی آتش سرخ کرده و بلافاصله همانجا خوردم. دختر جوانی مرا در حال خوردن بلال در باغ دید و فوراً به کشیش گزارش داد. این خبر بسرعت در همه جا پخش شد و به گوش همسر کشیش رسید. آن شب او تا هنگام دعا ـ که در آن خانه یك مراسم منظم و همیشگی بود ـ صبر کرد و بعد خلاف مرا به رخم کشید و مرا به دلیل دزدیدن نان خادم فقیر خدا و بی‌آبرو کردن خانواده، مورد سرزنش قرار داد. او گفت که خداوند قطعاً مرا به خاطر این گناه مورد مؤاخذه قرار خواهد داد. احساسی ناخوشایند که آمیزه‌ای از ترس و شرمساری بود به من دست داد: ترس از اینکه در این دنیا توبیخ شوم و شرم از اینکه از اعتماد خانوادهٔ تازهٔ خود سوءاستفاده کرده بودم.



از آنجایی که رئیس بزرگ مورد احترام همگان ـ سفید و سیاه ـ قرار داشت و قدرتی ظاهراً نامحدود داشت، از نظر من مقام او همان مرکزی بود که حیات حول محور آن می‌گردید. قدرت و نفوذ رئیس بزرگ بر تمام جنبه‌های زندگی ما در مکهکزونی تأثیر می‌گذاشت و بهترین وسیله برای به‌دست آوردن نفوذ و موقعیت اجتماعی بود.

مشاهدات من در خانهٔ رئیس بزرگ روی نظریه‌ای که بعدها در مورد رهبری

اتخاذ کردم عمیقاً تأثیر گذاشت. من جلسات قبیله را که به طور منظم در مکهکزونی تشکیل می‌شد، زیر نظر داشتم و از آنها چیز یاد می‌گرفتم. زمان تشکیل جلسه طبق جدول مشخصی نبود، بلکه هر زمان که جلسه‌ای ضروری بود تشکیل می‌شد و مسائل ملی نظیر خشکسالی، جمع‌آوری گله‌های گاو، سیاست‌های دیکته شده ازطرف دیوان عالی، یا قوانین جدید دولت مورد بحث قرار می‌گرفتند. همهٔ مردم تمبو برای شرکت در این جلسات آزاد بودند و تعداد زیادی از آنها پای پیاده یا با اسب به محل جلسات می‌آمدند.

در این مواقع گروهی از مشاوران بلندپایه که حکم پارلمان و قوه قضائیهٔ رئیس بزرگ را داشتند، او را احاطه می‌کردند. این گروه، از افراد عاقلی تشکیل شده بود که تاریخ قبیله و آداب و رسوم آن را در سینه داشتند و نظرات آنها اهمیت زیادی داشت.

دعوتنامه برای شرکت در این جلسات ازطرف رئیس بزرگ برای این سران فرستاده می‌شد و کمی بعد مسافران و بازدیدکنندگان مهم از تمامی نقاط تمبولند، روح تازه‌ای به مکهکزونی می‌بخشیدند. میهمانان در حیاط جلویی خانهٔ رئیس بزرگ جمع می‌شدند و او با تشکر از همه که به جلسه آمده بودند، جلسه را افتتاح می‌کرد و توضیح می‌داد که چرا آنها را به محل احضار کرده است. از آن لحظه به بعد او دیگر کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد تا زمانی که جلسه به پایان خود نزدیك می‌شد.

هرکس که می‌خواست حرف بزند، براحتی اجازهٔ اظهارنظر داشت. در آنجا دموکراسی به ناب‌ترین صورت ممکن حاکم بود. البته سخنرانان از نظر اهمیت موقعیت خود در درجات مختلف قرار داشتند، اما همه مجاز به سخنرانی بودند: رئیس و مستخدم، جنگجو و پزشك، مغازه‌دار و کشاورز، زمیندار و کارگر، همه نظر خود را بدون آنکه دیگران آن را قطع کنند بیان می‌کردند و جلسات ساعتها ادامه می‌یافت. اساس و بنیان خودمختاری این بود که همه در بیان نظرات خود آزاد هستند و به عنوان شهروند از ارزش مساوی برخوردارند (متأسفانه، زنان شهروندان درجه دو حساب می‌شدند).

در طول روز از مهمانان، خیلی خوب پذیرایی می‌شد و اغلب مواقع من به دلیل پرخوری هنگام گوش دادن به حرف سخنرانان دل درد می‌گرفتم. من متوجه می‌شدم

که چگونه برخی از سخنرانان بی‌هدف حرف می‌زنند و به نظر می‌رسید هیچگاه به‌حرف اصلی نمی‌رسند. همچنین متوجه این نکته شدم که چگونه دیگران مستقیماً به‌موضوع اصلی می‌پرداختند و به طور فشرده و مستدل و محکم استدلالهایی را مطرح می‌کردند. مشاهده می‌کردم که چگونه برخی از سخنرانان از زبانی هیجان‌انگیز و احساساتی استفاده می‌کردند و سعی می‌کردند با این تکنیك‌ها حاضران را تحت تأثیر قرار دهند، درحالی که دیگران متین و ملایم بودند و از احساسات اجتناب می‌کردند.

در آن اوایل من از خشم - و رك گویی - موجود در لحن افرادی که از رئیس بزرگ انتقاد می‌کردند، حیرت می‌کردم. او از نیش منتقدان در امان نبود و در واقع هدف اصلی انتقادها قرار داشت. اما رئیس بزرگ، هر قدر هم که اتهامات وارده به او سخت بود، فقط به آن گوش می‌داد و بدون دفاع از خود هیچگونه هیجان و احساسات تندی از خود بروز نمی‌داد.

این جلسه ادامه پیدا می‌کرد تا آنکه نوعی اتفاق نظر حاصل شود. این جلسات یا به اتفاق نظر خاتمه می‌یافت و یا اصلاً خاتمه‌ای برای جلسه نبود. با وجود این، اتفاق نظر ممکن بود توافقی در مورد مخالفت با نظری و انتظار برای وقت مساعدی برای پیشنهاد راه‌حل باشد. دموکراسی به این معنی بود که باید به نظرات همه گوش داده شود و تصمیمی همگانی اتخاذ شود. این ایده که باید به نظر اکثریت عمل شود، ایده‌ای خارجی بود و نباید اکثریت، اقلیت را سرکوب می‌کرد.

فقط در انتهای جلسه، زمانی که خورشید در حال غروب کردن بود، رئیس بزرگ شروع به حرف زدن می‌کرد. منظور او این بود که نظرات ارائه شده را جمع‌بندی کند و نوعی اتفاق نظر میان نظریه‌های متفاوت به وجود آورد. اما اگر افرادی با نظریهٔ نهایی مخالفت می‌کردند، هیچگونه نتیجه‌گیری‌ای به آنها تحمیل نمی‌شد. اگر هیچگونه توافقی حاصل نمی‌شد، جلسهٔ دیگری تشکیل می‌شد. در پایان جلسهٔ مشورتی یك شاعر یا خواننده مدحی از شاهان باستانی و ترکیبی از تعریف و طعنه و کنایه در مورد رؤسای فعلی ارائه می‌داد که موجب خندهٔ همهٔ حاضران، و در رأس آنها، رئیس بزرگ، می‌شد.

من به عنوان یك رهبر، همیشه همان اصولی را دنبال کرده‌ام که رئیس بزرگ

در مکهکزونی دنبال می کرد. همواره تلاش کرده‌ام قبل از بیان نظریهٔ خودم به‌حرفهای همه در بحث گوش کنم. اغلب اوقات، نظریهٔ من در واقع جمع‌بندی نظراتی است که در بحث شنیده‌ام. من همیشه این پند رئیس بزرگ را به خاطر دارم که می گفت: رهبر مثل یك چوپان است که در پشت سر گله می‌ماند و اجازه می دهد چالاك‌ترین فرد در جلو راه برود و بقیه دنباله‌روی او باشند و در تمام طول راه متوجه نشوند که از پشت سر هدایت می‌شوند.



در مکهکزونی بود که من به تاریخ آفریقا علاقه‌مند شدم. قبلاً چیزهایی فقط در مورد قهرمانان خوسا شنیده بودم، اما در آنجا مطالبی دربارهٔ دیگر قهرمانان آفریقا نظیر «سخوخونه»، پادشاه «باپدی»، و «موشوشو»، پادشاه باسوتو، و «دینگانه»، پادشاه زولوها و دیگر قهرمانانان نظیر «بامباتا»، «هینتسا»و «ماکانا»، «مونتشیوا» و «کگاما» فراگرفتم. من مطالب مختلف را در مورد این اشخاص از زبان رؤسا و سرانی که برای رفع اختلافات و بررسی قضایا و پرونده‌ها به مکهکزونی می آمدند، یاد گرفتم. هرچند این افراد وکیل نبودند اما پرونده‌ها را بررسی و حکم قضایی صادر می کردند. بعضی روزها جلسه زود تمام می‌شد و آنها دور هم می‌نشستند و به قصه گفتن می‌پرداختند. من ساکت می‌نشستم و گوش می کردم. آنها اصطلاحاتی به کار می‌بردند که برای من ناشناخته بود. سخنرانی‌های آنها رسمی و پر طمطراق بود و بآرامی و بدون عجله صحبت می کردند.

اوایل آنها مرا از خود می‌راندند و می گفتند برای شنیدن حرفهای آنها هنوز خیلی جوانم. بعدها مرا برای آوردن آتش یا آب صدا می کردند یا از من می‌خواستند به زنها پیغام دهم که آنها چای می‌خواهند. در ماههای اول من فقط مشغول پیغام‌رسانی بودم و فرصت نمی کردم گفتگوی آنها را دنبال کنم. اما سرانجام به من اجازه داده شد نزد آنها بمانم و در آنجا بود که میهن‌دوستان بزرگ آفریقا را که علیه سلطهٔ غربی‌ها مبارزه می کردند، شناختم. عظمت این جنگجویان آفریقایی ذهن مرا به کار انداخت.

پیرترین رئیس قبیله که برای جمع پیران داستانهای باستانی تعریف می کرد، «زولیبانگیل جویی»، پسر خاندان بزرگ شاه «نگوبنگوکا» بود. رئیس «جویی» آن‌قدر

پیر بود که پوست چروکیده‌اش مثل کت گشادی بر تنش آویزان بود. او داستانها را بآرامی تعریف می‌کرد و اغلب در جای مناسب، سرفهٔ شدیدی آن را قطع می‌کرد و او مجبور می‌شد چند دقیقه‌ای داستان را قطع کند. رئیس جویی از مراجع موثق در زمینه تاریخ تمبوها بود و علت آن تا اندازهٔ زیادی این بود که سالهای زیادی خود شاهد وقایع مختلف بوده و در آنها شرکت داشته بود.

با وجودی که رئیس جویی اغلب اوقات از کارافتاده و پیر به نظر می‌رسید، اما وقتی دربارهٔ جنگجویان جوان ارتش شاه «نگانگلیزوه» در جنگ علیه انگلیسی‌ها حرف می‌زد، دهها سال جوانتر می‌نمود. او هنگام تعریف کردن پیروزیها و شکست‌های جنگویان نیزه‌اش را پرتاب می‌کرد و در طول مرغزار سینه‌خیز می‌رفت. او دربارهٔ قهرمانی، سخاوتمندی و فروتنی نگانگلیزوه سخن می‌گفت.

موضوع همهٔ داستانهایی که رئیس جویی تعریف می کرد، فقط دربارهٔ تمبوها نبود. وقتی او نخستین بار دربارهٔ جنگجویان غیرخوسایی سخن گفت، من علت آن را نمی‌فهمیدم. مثل پسربچه‌ای بودم که یك قهرمان محلی فوتبال را می‌پرستد و علاقه‌ای به ستارهٔ فوتبال کشور که ارتباطی با او ندارد، نشان نمی‌دهد. فقط بعدها بود که جریان تاریخ آفریقا و اعمال همهٔ قهرمانان آفریقا صرفنظر از قبیله‌ای که به آن تعلق داشتند، مرا تکان داد و به مسیر درست انداخت.

رئیس جویی سفیدپوست‌ها را لعنت می‌کرد و معتقد بود آنها عمداً قبیلهٔ خوسا را متفرق کرده و برادر را از برادر جدا کرده‌اند. مردان سفید به تمبوها گفته بودند که رئیس واقعی آنها ملکه سفیدپوست است که آن سوی اقیانوس زندگی می‌کند و آنها مطیع او هستند. اما ملکهٔ سفیدپوست جز بدبختی و پیمان‌شکنی چیزی برای سیاهان به ارمغان نیاورده بود و اگر قبول کنیم که او رئیس است باید گفت او یك رئیس اهریمنی است. داستانهای جنگی رئیس جویی و اتهامات و ادعاهای او علیه انگلیسی‌ها مرا خشمگین می‌کرد و احساس می کردم فریب خورده‌ام؛ گویا از همان بدو تولد چیزی را از من ربوده بودند.

رئیس جویی می‌گفت که مردم آفریقا تا زمان ورود سفیدپوست‌ها در آرامش نسبی زندگی می‌کردند: سفیدپوست‌هایی که با سلاحهای آتش‌زا از آن سوی دریا

وارد آفریقا شدند. او می گفت زمانی مردم تمبو، میپوندو، خوسا، و زولو همه بچه‌های یك پدر بودند و مثل برادر باهم زندگی می کردند. سفیدپوست‌ها دوستی قبایل مختلف را به هم زدند. سفیدها گرسنه بودند و چشم طمع به زمین‌ها دوخته بودند. سیاه‌پوست‌ها زمین‌ها را مانند هوا با آنها قسمت کردند چون هیچکس مالك زمین نبود، اما سفیدپوست‌ها زمین‌ها را در اختیار خود گرفتند، درست همان‌گونه که شما ممکن است اسب مرد دیگری را از او بگیرید.

در آن زمان هنوز نمی‌دانستم که نمی توان تاریخ واقعی کشورمان را در کتابهای انگلیسی متداول یافت. در این کتابها ادعا شده بود که موجودیت و تاریخ آفریقای جنوبی با لنگر انداختن «یان ون ریبیك» در دماغهٔ امیدنیك در سال ۱۶۵۲ شروع می‌شود. با شنیدن سخنان رئیس جویی کم‌کم پی بردم که تاریخ مردم بانتو ـ زبان، قبل از این تاریخ در سرزمین‌های شمالی در میان دریاچه ها و دره‌ها و دشت‌های سرسبز شروع شده و ما بتدریج در طی هزاران سال به سمت آخرین نقطهٔ این قارهٔ پهناور (در جنوب) حرکت کردیم. با وجود این بعدها متوجه شدم شرح‌هایی که رئیس جویی دربارهٔ تاریخ آفریقا و بویژه، تاریخ آن در سالهای بعد از ۱۶۵۲ ارائه می‌داد، در تمام موارد هم چندان دقیق و صحیح نیست.



در مکهکزونی احساسات من شبیه احساسات پسربچه‌های دهاتی بود که به شهری بزرگ قدم می گذارند. مکهکزونی به مراتب پیشرفته‌تر از کیونو بود و ساکنان آنجا مردم کیونو را عقب مانده می‌دانستند. رئیس بزرگ مایل نبود به من اجازه دهد از کیونو دیدن کنم و فکر می کرد ممکن است به عقب برگردم و با افراد ناباب در روستای قدیمی خود دوست شوم. هر زمان که به کیونو می‌رفتم احساس می کردم رئیس بزرگ حرفهایی به مادرم زده، چون او بدقت از من می‌پرسید که با چه کسانی بازی می کرده‌ام. با وجود این، در بسیاری موارد رئیس بزرگ ترتیبی می‌داد که مادرم و خواهرهایم به مکهکزونی آورده شوند.

وقتی نخستین بار وارد مکهکزونی شدم، برخی از همکلاسی‌هایم مرا یك پسر دهاتی می‌دانستند که برای زندگی در محیط با شکوه «خانهٔ بزرگ» ابداً آمادگی

ندارد. من مثل همهٔ جوانان حداکثر سعی خود را می‌کردم که مؤدب و فهمیده و عالم به نظر برسم. یك روز در کلیسا متوجه دختر جوان و زیبایی شدم که یکی از دختران کشیش ماتیولو بود. این دختر «وینی» نام داشت. من او را به قدم زدن دعوت کردم و وینی پذیرفت. او به من علاقه داشت، اما «نومامپوندو»، خواهر بزرگتر وینی مرا بشدت عقب‌مانده می‌دانست. او به خواهر کوچك خود می‌گفت من وحشی هستم و برای دختر کشیش ماتیولو اصلاً مناسب نیستم. او برای آنکه به خواهر کوچکش نشان دهد که من چقدر غیرمتمدن هستم، یك روز مرا برای نهار به خانهٔ کشیش دعوت کرد. من آن زمان هنوز عادت داشتم فقط در خانه غذا بخورم و در خانه ما از کارد و چنگال استفاده نمی‌کردیم. آن روز سر میز ناهار آن خواهر بدجنس بشقابی را به من داد که یك بال مرغ در آن بود. اما این بال هم به جای آنکه نرم باشد کمی خام بود و بنابراین گوشت آن براحتی از استخوان جدا نمی‌شد.

من به دیگران نگاه کردم و دیدم چقدر راحت از کارد و چنگال خود استفاده می‌کنند. بنابراین من نیز بآرامی کارد و چنگال خود را برداشتم، چند لحظه‌ای به دیگران نگاه کردم و بعد سعی کردم آن بال کوچك را با کارد ببرم. ابتدا فقط آن را دور بشقاب می‌چرخاندم و امیدوار بودم که بالاخره گوشت و استخوان از هم جدا شوند. سپس بیهوده سعی کردم حداقل آن را با چنگال در یك جا ثابت نگه دارم و ببرم اما باز هم از دست من فرار کرد من با خستگی و اعصابی خرد شده فقط چاقوی خود را تق‌تق به بشقاب می‌زدم. چند بار این کار را تکرار کردم و بعد متوجه شدم که خواهر بزرگتر با لبخند، آگاهانه به خواهر کوچکتر نگاه می‌کند گویا می‌خواهد بگوید: «من که قبلاً به تو گفته بودم.» من تلاش خود را ادامه دادم و مبارزه کردم و از این کار سخت خیس عرق شدم، اما نمی‌خواستم به شکست اعتراف کنم و آن بال لعنتی را با دست بردارم. آن روز ناهار نتوانستم چیز زیادی بخورم.

بعد از آن خواهر بزرگتر به وینی گفته بود: «اگر تو عاشق چنین پسر عقب‌مانده‌ای شوی تمام عمر خودت را تلف کرده‌ای»، اما من خوشحالم بگویم که آن بانوی جوان به حرف خواهر بزرگ خود گوش نداد و با وجود عقب مانده بودن من به من علاقه‌مند شد. البته سرانجام راه زندگی ما باهم فرق داشت و هریك راه خود را

رفتیم و جدا شدیم. او به مدرسهٔ دیگری رفت و معلم شد. چند سالی هم باهم مکاتبه داشتیم و بعد دیگر از او بی‌خبر ماندم، اما در آن زمان دیگر توانسته بودم اتیکت خود سر میز غذا را به مراتب بالاتر ببرم.

(۴)

هنگامی که به سن شانزده سالگی رسیدم، رئیس بزرگ اعلام کرد که زمان آن رسیده که من مرد شوم و برای این کار باید مراسم مخصوصی ترتیب داده می‌شد. البته این مراسم در واقع برای جاستیس ترتیب داده شده بود و من و بقیه که بیست و شش نفر بودیم فقط او را همراهی می‌کردیم. این مراسم برای خداحافظی با دوران کودکی و ورود به جامعه به عنوان یك مرد بود. خانواده‌ها، دوستان و رؤسای محلی برای سخنرانی، سرودخوانی و دادن هدیه در مراسم گرد آمده بودند. به من دو گوسالهٔ ماده و چهار رأس گوسفند داده شد و من خود را بیش از هر زمان دیگر ثروتمند احساس می‌کردم. من که هرگز مالك چیزی نبودم، ناگهان صاحب اموالی شدم. با وجودی که هدایای من در مقابل هدایایی که به جاستیس داده شد، ناچیز می‌نمود، اما در من هیجانی شدید ایجاد کرده بود. یك گله گوسفند به جاستیس داده شده بود و من نسبت به هدیهٔ او حسادت نمی‌کردم. او پسر یك شاه بود و من حداکثر فقط مشاور یك شاه می‌شدم. من آن روز احساس غرور و قدرت می‌کردم و به خاطر می‌آورم که محکم‌تر و راست‌تر راه می‌رفتم. به آینده امیدوار بودم و فکر می‌کردم که روزی از ثروت، اموال و موقعیت اجتماعی بالایی برخوردار خواهم شد.

سخنران اصلی آن روز رئیس ملیگ کیلی، پسر دالیندیبو بود و بعد از شنیدن حرفهای او، رؤیاهای شاد من ناگهان رنگی تیره گرفت. او به پیروی از رسوم متداول، سخنرانیِ خود را با جملاتی از این قبیل شروع کرد که چقدرِ خوب است که ما سنتی قدیمی را هنوز اجرا می‌کنیم. سپس رو به ما کرد و ناگهان لحن صدایش تغییر کرد. او گفت: «اکنون پسرانِ جوان، ثروتمند و زیبای ما، گُلهای قبیلهٔ خوسا، غرور ملت ما در اینجا نشسته‌اند. ما مراسمی را به پایان رسانده‌ایم که به آنها وعدهٔ مرد شدن می‌دهد، اما

من در اینجا می گویم که این وعده، و عده‌ای پوچ و خیالی است، وعده‌ای است که هیچگاه نمی‌تواند عملی شود، چون ما، مردم خوسا و همهٔ سیاهان آفریقای جنوبی ملتی شکست خورده هستیم. ما در کشور خود اسیر و برده هستیم. ما در خاك خود، مستأجر و بدون زمین هستیم. ما از داشتن هر گونه قدرت و کنترلی بر سرنوشت خود در سرزمینِ محل تولد خود محرومیم. جوانان ما به شهرها می‌روند و آنجا در حلبی آبادها زندگی می کنند و الکل می‌نوشند و همهٔ اینها به این دلیل است که ما زمینی نداریم که به آنها بدهیم تا روی آن کار کنند و در آنجا خوشبخت و مرفه باشند و زاد و ولد کنند. آنها در اعماق معادنِ مردهای سفیدپوست، ریه‌های خود را با سرفه بیرون می‌ریزند، سلامتی خود را از دست می‌دهند و هیچگاه روی خورشید را نمی‌بینند تا مردان سفیدپوست بتوانند با راحتی و خوشبختی زندگی کنند. در میان این جوانان، رؤسایی وجود دارند که هیچگاه ریاست قبیله‌ای را نخواهند داشت زیرا ما قدرت حکومت بر خودمان را نیز نداریم. در میان این جوانان سربازهایی هستند که هیچگاه در جنگ شرکت نخواهند کرد، چون سلاحی برای جنگیدن نداریم. در میان آنها استادانی هستند که هیچگاه تدریس نخواهند کرد، چون محلی برای تدریس نداریم. توانایی‌ها، هوش و ذکاوت، و آرزوهای این جوانان در راه تلاش برای تأمین زندگی خود ازطریق انجام ساده‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین کارها برای سفیدپوست‌ها، به باد خواهد رفت. هدایایی که امروز به این جوانان دادیم، بی‌ارزش هستند، چون قادر نیستیم بزرگترین هدیه را که همان آزادی و استقلال است به آنها ببخشیم. من خوب می‌دانم که «کاماتا» هیچگاه نمی‌خوابد و همه چیز را می‌بیند، اما این سوءظن و تردید در من وجود دارد که کاماتا در واقع در حال چُرت زدن است. اگر این‌طور باشد، هر قدر زودتر از این دنیا بروم بهتر است، چون در این‌صورت می‌توانم او را ملاقات کنم و با تکان دادن بیدارش کنم و به او بگویم که بچه‌های نگوبنگوکا، گلهای قوم خوسا، درحال مرگ هستند».

درحالی که رئیس ملیگ کیلی سخنرانی می‌کرد، حاضران ساکت و ساکت‌تر شده بودند و فکر می کنم هر لحظه خشمگین‌تر می‌شدند. هیچکس نمی‌خواست کلماتی را که آن روز از زبان او جاری بود، بشنود. می‌دانم که خودم نمی‌خواستم این کلمات را بشنوم. این سخنان او به جای آنکه مرا تحریك کند،

موجب غم و اندوه من شد. من این کلمات را به عنوان اظهارات ناسزای مردی نادان می‌دانستم که قادر به تقدیر از ارزش تحصیل و فوایدی که سفیدپوست‌ها برای کشور ما به ارمغان آورده بودند، نبود و اظهارات او را رد می‌کردم. در آن زمان، سفیدپوست‌ها برای من حکم ولی‌نعمت را داشتند نه ظالم و ستمگر، و فکر می‌کردم رئیس ملیگ‌کیلی بسیار ناسپاس است. این رئیسِ متکبر آن روز مرا خراب کرد و احساس غروری را که داشتم با اظهارات سرسختانهٔ خود خرد کرد.

اما بدون آنکه دقیقاً بفهمم چرا، سخنان او بزودی شروع به تأثیرگذاری روی من کرد. او تخمی را کاشته بود، و با وجودی که من اجازه دادم این تخم مدتی طولانی نهفته بماند، اما سرانجام رشد و نمو خود را شروع کرد. بعدها متوجه شدم که مرد نادانی که آن روز در آن جمع بود، من بودم نه رئیس ملیگ‌کیلی.

بعد از مراسم، لب رودخانه رفتم و آبهای پرتلاطم آن را که مایلها دورتر به اقیانوس هند می ریخت نگاه کردم. من در عمرم از آن رودخانه نگذشته بودم و چیز زیادی از دنیای آن سوی آن نمی‌دانستم؛ دنیایی که آن روز مرا به سوی خود می‌خواند. تقریباً غروب بود و من دنیای کودکی، دنیای روزهای شیرین و خالی از مسئولیت در کیونو و مکهکزونی را پشت سر گذاشته بودم. اکنون یك مرد بودم و دیگر هیچگاه چوب‌بازی نمی‌کردم، ذرت نمی‌دزدیدم، یا از سینهٔ گاوها شیر نمی‌نوشیدم؛ در سوگ جوانی خود بودم. اکنون که به گذشته می‌نگرم می‌فهمم که آن روز من مرد نبودم و سالهای سال طول کشید تا واقعاً مرد شوم.

(۵)

برخلاف اکثر پسرهایی که در مراسم آن روز مرد اعلام شدند، سرنوشت من این نبود که در معادن طلای «ریف» کار کنم. رئیس بزرگ اغلب به من می‌گفت: «شایسته نیست که تو زندگی خود را در معادن طلای سفیدپوست‌ها سپری کنی و هیچگاه یاد نگیری که اسم خودت را چگونه بنویسی.» سرنوشت مقرر برای من این بود که مشاور ساباتا شوم و برای این منظور باید تحصیل می‌کردم. بعد از مراسم به

مکهکزونی بازگشتم اما مدت اقامت من در آنجا زیاد طولانی نبود، چون بعد از مدتی برای نخستین بار از رودخانهٔ مباشه گذشتم و عازم مدرسه شبانه‌روزی کلارك‌بری در ناحیهٔ «انگ کوبو» شدم.

من دوباره خانه را ترك می‌کردم، اما مشتاق بودم ببینم در این دنیای بزرگتر چگونه زندگی خواهم کرد. رئیس بزرگ خودش با اتومبیل فورد با شکوه خود مرا به انگ کوبو برد. قبل از ترك مکهکزونی او مراسم جشنی برای من ترتیب داد، چون در امتحان ورودی مدرسه کلارك‌بری قبول شده بودم. گوسفندی برای من قربانی کردند و جشن رقص و آواز برپا شد. این نخستین مراسم جشنی بود که به افتخار من ترتیب داده شده بود و از آن بسیار لذت بردم. در آن مراسم رئیس بزرگ یك جفت چکمه که نشانهٔ مردی بود به من داد و با وجودی که چکمه‌ها را قبلاً واکس زده بودند، من دوباره آن شب آنها را برق انداختم.

مدرسهٔ کلارك‌بری در سال ۱۸۲۵ تأسیس شده بود و در محل یکی از قدیمی‌ترین هیأتهای تبلیغاتی فرقهٔ متدیست در ترانسکی قرار داشت. در آن زمان، کلارك‌بری معتبرترین مؤسسهٔ آموزشی برای آفریقایی‌ها در تمبولند بود. رئیس بزرگ نیز در کلارك‌بری تحصیل کرده بود و جاستیس نیز در آنجا مشغول تحصیل بود. این مؤسسه هم دبیرستان و هم کالج تربیت معلم بود، اما دوره‌هایی نیز در زمینهٔ آموزش عملی نظیر قالی‌بافی، خیاطی و حلبی‌سازی داشت.

در طول این سفر رئیس بزرگ دربارهٔ رفتار من و آینده‌ام نصیحت‌هایی به من کرد. او از من خواست رفتارم به گونه‌ای باشد که موجب احترام و افتخار او و ساباتا باشد و من نیز به او اطمینان دادم که همین‌طور خواهد بود. او سپس مطالبی دربارهٔ کشیش هریس، سرپرست مدرسه به من گفت. او توضیح داد که کشیش هریس بی‌نظیر است: او یك تمبوی سفیدپوست بود، سفیدپوستی که در قلبش مردم تمبو را دوست داشت و درك می‌کرد. رئیس بزرگ گفت که وقتی ساباتا، پادشاه آینده، بزرگتر بشود. تعلیم و تربیت او را به کشیش هریس واگذار می‌کند تا او را هم یك مسیحی و هم یك حاکم و زمامدار سنتی بار بیاورد. او گفت که من نیز باید از کشیش هریس همه چیز را یاد بگیرم، چون باید در آینده راهنمای رهبری باشم که کشیش هریس تربیت خواهد کرد.

در مکهکزونی من با مقامات دولتی و تاجران سفیدپوست زیادی ملاقات کرده بودم که شامل رؤسای دیوان محلی و افسران پلیس می‌شد. این اشخاص همه عالی‌مقام بودند و رئیس بزرگ با احترام آنها را می‌پذیرفت، اما در رفتارش نسبت به آنها اثری از چاپلوسی نبود و آنها هم نسبت به او رفتاری احترام‌آمیز داشتند. گاهی اوقات حتی می‌دیدم که او آنها را ملامت می‌کند اما چنین مواردی بسیار نادر بود. من در برخورد مستقیم با سفیدپوست‌ها چندان تجربه‌ای نداشتم. رئیس بزرگ هیچگاه به من نمی‌گفت که چگونه رفتار کنم و من فقط رفتار او را مشاهده و تقلید می‌کردم. با وجود این، او در ضمن صحبت دربارهٔ کشیش هریس برای نخستین بار در مورد چگونگی رفتارم پندهایی به من داد. او گفت من با همان احترام و فرمانبرداری که در رفتار با رئیس بزرگ داشتم، باید با کشیش رفتار کنم.

کلارک‌بری حتی از مکهکزونی هم با عظمت‌تر بود. خود مدرسه از مجموعهٔ بیست و خرده‌ای ساختمان شیك به سبك معماری مستعمراتی تشکیل شده بود که شامل خانه، خوابگاه، کتابخانه و سالن‌های سخنرانی مختلف می‌شد. این نخستین محلی بود که من در آن زندگی می‌کردم و به سبك غربی، نه آفریقایی بود. احساس می‌کردم وارد دنیای تازه‌ای شده‌ام که قوانین آن هنوز برای من روشن نیستند.

ما به کتابخانهٔ کشیش هریس برده شدیم و در آنجا رئیس بزرگ مرا به او معرفی کرد و من برای نخستین بار با یك سفیدپوست دست دادم. کشیش هریس گرم و صمیمی بود و رفتاری احترام‌آمیز با رئیس بزرگ داشت. رئیس بزرگ توضیح داد که من در آینده باید مشاور پادشاه شوم و اضافه کرد امیدوار است کشیش توجه خاصی نسبت به من داشته باشد. کشیش سری تکان داد و گفت دانش‌آموزان کلارك‌بری باید بعد از ساعات مدرسه کارهای دستی انجام دهند و او ترتیبی می‌دهد که من در باغ او کار کنم.

در پایان گفتگو، رئیس بزرگ با من خداحافظی کرد و یك اسکناس یك پوندی به عنوان پول توجیبی به من داد که این پول بیشترین مبلغی بود که تا آن زمان در جیب خود داشتم. من نیز با او خداحافظی کردم و قول دادم که باعث نومیدی او نشوم.



کلارك‌بری یك کالج تمبو بود که روی زمینی که نگوبنگوکا، پادشاه بزرگ تمبو

بخشیده بود، ساخته شده بود. من به عنوان یکی از نوادگان نگوبنگوکا فکر می‌کردم، همان احترامی که در مکهکزونی به من گذاشته می‌شد، در کلارک‌بری هم در انتظار من است، اما بشدت در اشتباه بودم، چون بین من و دیگران هیچ فرقی گذاشته نمی‌شد. هیچکس نمی‌دانست یا حتی اهمیت نمی‌داد که من از نوادگان نگوبنگوکای نامی هستم. رئیس شبانه‌روزی بدون هیچ تعریف و تمجیدی مرا پذیرفت و همکلاسی‌هایم نیز هیچگونه تعظیم و تکریمی نکردند. در کلارک‌بری بسیاری از پسرها از خانواده‌های متشخص بودند و من دیگر فردی استثنایی در میان آنها نبودم. این درس مهمی بود، چون در آن روزها من کمی مغرور بودم. خیلی زود پی بردم که باید براساس توانایی‌های خود پیش بروم، نه براساس ارث و میراثم. اکثر همکلاسی‌هایم در ورزش و در درسهای کلاس از من جلو بودند و من باید در خیلیً چیزها به آنها می‌رسیدم.

صبح روز بعد کلاس‌ها شروع شد و من همراه دیگر همکلاسی‌هایم از پله‌های طبقه اول که محل کلاسها بود، بالا رفتم. کف اتاق چوبی بود و به شکل زیبایی ساییده شده و برق انداخته شده بود. در این روز اول من چکمه‌های نوی خود را به پا داشتم. قبلاً هیچ نوع چکمه‌ای نپوشیده بودم و آن روز مثل اسبی که تازه نعل شده راه می‌رفتم. هنگام بالا رفتن از پله‌ها صدای بلند و وحشتناکی از چکمه‌ها بلند می‌شد و چند بار هم از پله‌ها افتادم. هنگامی که وارد کلاس شدم، چکمه‌ها روی آن کف چوبی براق صدا می‌کرد و متوجه شدم دو دختر که در ردیف اول نشسته بودند با خنده لنگیدن مرا نگاه می‌کردند. یکی از آن دو که زیباتر از دومی بود، سر در گوش دوست خود کرد و به شکلی که من نیز می‌توانستم بشنوم گفت: «آن پسر دهاتی به پوشیدن کفش عادت ندارد»، و دوستش هم از این حرف خندید. من از خشم و عصبانیت آتش گرفته بودم.

نام این دختر «ماتونا» بود و کمی ازخود راضی بود. آن روز قسم خوردم که هیچگاه با او حرف نزنم. اما بعد که به محیط عادت کردم (و در راه رفتن با چکمه ماهر شدم) با او آشنا شدم و او به یکی از بهترین دوستان من در کلارک‌بری تبدیل شده که می‌توانستم براحتی به او اعتماد کنم و اسرار خودم را با او در میان گذارم و به ضعف‌ها و ترس هایم اعتراف کنم، درحالی که نزد مردها چنین اسراری را فاش نمی‌کردم.



بزودی خود را با زندگی در کلارك‌بری وفق دادم. بویژه در ورزشها و بازیها تا حد امکان شرکت می‌کردم، اما بازی من از حد متوسط بالاتر نمی‌رفت. من به خاطر عشق به ورزش بازی می‌کردم، نه برای اسم و افتخار، چون از این کار افتخاری نصیب من نمی‌شد. ما با راکت‌های چوبی دست‌ساز تنیس‌بازی می‌کردیم و پای برهنه روی زمین بازیِ خاکی فوتبال بازی می‌کردیم.

برای نخستین بار از وجود معلم‌هایی بهره‌مند شدم که خودشان تحصیلکرده بودند. چند تن از آنها مدارك دانشگاهی داشتند که در آن روزها بسیار نادر بود. یك روز ضمن درس خواندن با «ماتونا» ترس خود را از اینکه در امتحان انگلیسی و تاریخ در آخر سال قبول نشوم با او در میان گذاشتم. او به من گفت نگران نباشم چون گرترود نتلاباتی نخستین زن آفریقایی است که لیسانس دارد و باهوشتر از آن است که اجازه دهد ما در امتحان رد شویم. من هنوز یاد نگرفته بودم که وقتی چیزی را نمی‌دانم چگونه تظاهر به دانستن آن کنم و در آن زمان اصلاً نمی‌دانستم که لیسانس یعنی چه، بنابراین از ماتونا پرسیدم. او پاسخ داد: «بله، لیسانس یك کتاب بسیار قطور و مشکل است.» من تردیدی در صحت پاسخ او نداشتم.

یکی دیگر از معلم‌های آفریقایی که مدرك لیسانس داشت «بن ماهلاسلا» بود. ما همه او را تحسین می‌کردیم اما علت تحسین ما از او به دلیل مدرك دانشگاهی‌اش نبود، بلکه به این دلیل بود که او از کشیش هریس باکی نداشت. حتی اعضای سفیدپوست کادر معلمین رفتاری چاپلوسانه با کشیش هریس داشتند، اما آقای ماهلاسلا بدون ترس وارد دفتر کشیش می‌شد و گاهی اوقات حتی کلاه خود را نیز بر نمی‌داشت! او خود را با کشیش برابر می‌دانست و حتی در مواقعی که دیگران از روی ناچاری با نظر کشیش موافقت می‌کردند، او مخالفت خود را اعلام می‌کرد. من به کشیش هریس احترام می‌گذاشتم، اما این واقعیت را نیز می‌ستودم که آقای ماهلاسلا از او نمی‌ترسید. در آن روزها هر سیاهپوستی حتی با مدرك لیسانس باید در مقابل سفیدپوستی که فقط دیپلم داشت سر خم می‌کرد و اهمیتی نداشت که تا چه اندازه از تحصیلات عالی برخوردار است، چون با وجود همهٔ امتیازات خود پایین‌تر از حقیرترین سفیدپوست‌ها در نظر گرفته می‌شد.



کشیش هریس با سختگیری توأم با عدالتی کامل کلارك‌بری را اداره می‌کرد. کلارك‌بری بیشتر مثل مدرسهٔ نظام عمل می‌کرد تا کالج تربیت معلم. با کوچك‌ترین خطا، بشدت و بسرعت مجازات می‌شدیم. کشیش هریس در گردهمایی ها همیشه ظاهری خشن به خود می‌گرفت و به هیچوجه سبك‌سری در او راه نداشت. وقتی وارد اتاقی می‌شد، اعضای کادر کارکنان مدرسه، شامل مدیران سفیدپوست دبیرستان و کالج و مدیر سیاهپوست هنرستان صنعتی از جای خود بلند می‌شدند و به نشانه احترام می‌ایستادند.

دانش‌آموزان بیشتر از او می‌ترسیدند و دوستش نداشتند. اما در باغ، کشیش هریس دیگری را متفاوت از سرپرست مؤسسه می‌دیدم. کار کردن در باغ کشیش هریس یك فایدهٔ دوجانبه داشت: عشق همیشگی من به باغداری و سبزیکاری را در من شکوفا می‌کرد، و از طرف دیگر کمك می‌کرد تا کشیش و خانواده‌اش ـ که نخستین خانوادهٔ سفیدپوستی بودند که من رابطهٔ نزدیك با آن داشتم ـ بهتر بشناسم. به‌این ترتیب من مشاهده کردم که کشیش هریس در ملأ عام و در زندگی خصوصی دو چهرهٔ کاملاً متفاوت دارد.

کشیش در همه جا ماسك سختگیری به صورت داشت، اما در واقع فردی آرام و مهربان و روشنفکر بود که به اهمیت تحصیل جوانان آفریقایی بشدت معتقد بود. اغلب او را در باغش غرق در تفکر می‌دیدم. من مزاحم او نمی‌شدم و بندرت با او حرف می‌زدم، اما کشیش هریس به عنوان نمونه‌ای از مردی که اخلاصی صادقانه به یك آرمان خوب داشت، برای من الگوی مهمی بود.

هر قدر کشیش کم حرف می‌زد، همسرش پرحرف بود. او زنی زیبا بود که اغلب برای گپ زدن با من به باغ می‌آمد. من اصلاً به خاطر ندارم که دربارهٔ چه چیزهایی حرف می‌زدیم، اما هنوز مزهٔ کلوچه‌های داغ و خوشمزه‌ای که بعدازظهرها برای من می‌آورد زیر دندانم باقی مانده است.



بعد ازشروعی کُند و نه چندان خوب، موفق شدم سررشتهٔ امور را در دست بگیرم و برنامه‌های خود را سرعت بیشتری بخشم و دورهٔ مقدماتی را که

معمولاً در سه سال گذرانده می‌شد، در طول دو سال به پایان برسانم. من به داشتن حافظه‌ای خوب مشهور شده بودم، اما در واقع فقط کارگری کوشا و ساعی بودم. وقتی کلارک‌بری را ترك کردم، ارتباطم با ماتونا نیز قطع شد. او از دانش‌آموزان روزانه بود که چون والدینش پول کافی نداشتند نتوانست تحصیلات خود را ادامه دهد. او بسیار باهوش و بااستعداد بود، ولی بی‌پولی خانواده‌اش موجب محدود شدن توانایی بالقوه او، گردید. این ماجرا در آفریقای جنوبی فراوان بود و آنچه که مردم مرا محدود می‌کرد، ناتوانی و بی‌استعدادی آنها نبود، بلکه محرومیت از فرصت‌ها بود.

دوران تحصیل در کلارك‌بری افق دید مرا وسیع‌تر کرد، اما نمی‌توانم بگویم که در زمان ترك این محل جوانی کاملاً روشنفکر و خالی از تعصب بودم. من با دانش‌آموزانی از تمامی نقاط ترانسکی و همچنین تنی چند از ژوهانسبورگ و باسوتولند، که نام آن روز «لسوتو» بود ملاقات کرده بودم و برخی از آنها در زمینه‌هایی عالم و دانا و ماهر بودند که من خود را نادان و ابتدایی می‌دانستم. هر چند من سعی داشتم خود را به آنها برسانم اما همیشه فکر می‌کردم برای یك پسر دهاتی نامکن است که بتواند در اجتماعی بودن با آنها رقابت کند. با وجود این نسبت به آنها هیچ حسادتی احساس نمی‌کردم. حتی زمان ترك کلارك‌بری هنوز در قلب خود همان پسر تمبوی اولیه بودم و از اینکه مثل یك تمبو فکر و عمل کنم به خود می‌بالیدم. ریشه‌های حیات من همان سرنوشت مرا رقم می‌زد و معتقد بودم همان گونه که قیم من می‌خواهد، روزی مشاور شاه تمبو خواهم شد. افق دیدگاه من از تمبولند فراتر نمی‌رفت و فکر می‌کردم تمبو بودن باارزشترین چیز در دنیاست و تنها چیزی است که باید حسرت آن را خورد.

(٦)

در سال ۱۹۳۷ که نوزده ساله بودم در «هیلد تاون»، کالج کلیسای وسلیان واقع در فورت‌بیوفورت که حدود یکصد و هفتاد و پنج مایلی جنوب غربی اومتاتاست، به جاستیس پیوستم. در قرن نوزدهم «فورت بیوفورت» یکی از پایگاههای انگلیس در

طول جنگ‌های موسوم به «جنگ‌های فرانتی‌یر» بود که در آن مهاجمان سفیدپوست طی تجاوزات پی در پی قبایل مختلف خوسا را از زمین‌های خود محروم کردند. در طول بیش از یك قرن درگیری و مبارزه، بسیاری از جنگجویان خوسا نظیر ماخاندا، ساندیل، و ماکومبا به دلیل شجاعت و شهامت در مبارزات مشهور شدند که دو نفر اخیر در زندان روبن آیلند توسط مقامات انگلیسی زندانی شدند و در همانجا جان سپردند. هنگام ورود من به هیلد تاون جز یك نشانهٔ عمده اثری از نبردهای قرن قبل نبود: فورت بیوفورت اکنون شهری سفیدپوست‌نشین بود، درحالی که زمانی فقط قوم خوسا در آن زندگی و زراعت می کردند.

هیلدتاون که در انتهای یك جادهٔ مارپیچ مشرف به دره‌ای سرسبز قرار داشت، بسیار زیباتر و گیراتر از کلارك‌بری بود. در آن زمان هیلدتاون بزرگترین مدرسه آفریقایی در زیر خط استوا بود که بیش از یك هزار دانشجوی دختر و پسر در آن درس می‌خواندند. ساختمانهای باشکوه آن پوشیده از پیچك بود و حیاط پر درخت نیز جوّ یك محیط آکادمیك ممتاز را به آن می‌بخشید که دقیقاً هم همین‌طور بود. هیلد تاون مانند کلارك‌بری از مدارس تبلیغاتی کلیسای متدیست بود و در برنامه‌های آموزشی خود از مدل انگلیسی پیروی می کرد و دوره‌هایی در مورد علوم انسانی و دینیَ ارائه می‌داد.

مدیر هیلد تاون یك انگلیسی اخمو و چاق به نام دکتر آرتور ولینگتون بود که به نسبتی که با دوك ولینگتون داشت، می‌بالید. در آغاز گردهمایی دکتر ولینگتون روی صحنه قدم می‌زد و با صدای بم خود می گفت: «من از نوادگان دوك بزرگ ولینگتون هستم، اشراف‌زاده، سیاستمدار و ژنرالی که نیروهای ناپلئون را در واترلو شکست داد و تمدن اروپا ـ و شما، بومیان ـ را نجات داد». در اینجا ما همه با شور و هیجان دست می‌زدیم و هریك از ما عمیقاً سپاسگزار و خرسند بودیم که یکی از نوادگان دوك بزرگ ولینگتون به خود زحمت می‌دهد و بومیانی مثل ما را آموزش می‌دهد. این انگلیسی تحصیلکرده، مدل و الگوی ما بود. ما در آرزوی آن بودیم که همان‌گونه که گاهی به تمسخر ما را صدا می‌زدند، «یك انگلیسی سیاهپوست» شویم. به ما این‌طور یاد می‌دادند ـ و ما باور می کردیم ـ که بهترین ایده‌ها متعلق به

انگلیسی‌هاست، بهترین دولت، دولت انگلیس و بهترین انسان، مرد انگلیسی است.

زندگی در هیلد تاون سخت بود. ابتدا در ساعت ۶ صبح زنگ زده می‌شد. ما باید در ساعت ۶ و ۴۰ دقیقه برای صرف صبحانه در سالن غذاخوری حاضر باشیم. صبحانه عبارت بود از نان خشك و آب جوش شیرین شده. عکس محزونی از جرج ششم پادشاه انگلیس نیز ناظر صبحانه خوردن ما بود. افرادی که استطاعت خریدن کره را برای صبحانه داشتند، آن را خریداری و در آشپزخانه نگه می‌داشتند. من فقط نان خشك می خوردم. در ساعت ۸ صبح در بیرون از خوابگاه در حیاط جمع می‌شدیم و درحالی که دخترها از خوابگاه خود وارد می‌شدند خبردار می‌ایستادیم. تا ساعت ۱۲ و ۴۵ دقیقه در کلاس بودیم و در این زمان ناهار می‌خوردیم که عبارت بود از کورن‌فلکس، شیر و لوبیا و گاهی اوقات گوشت. سپس تا ساعت ۵ بعدازظهر درس می‌خواندیم و بعد از آن یك ساعت زنگ تفریح برای تمرین و شام خوردن داشتیم. سپس از ۷ تا ۹ شب در سالن مطالعه درس می‌خواندیم. در ساعت ۹/۳۰ دقیقه برق قطع می‌شد.

هیلد تاون از سراسر کشور و همچنین از مستعمراتی چون باسوتولند، سوازیلند و بچوانالند شاگرد می گرفت و هرچند مؤسسه‌ای تقریباً خوسایی بود، اما از قبایل مختلف در آن درس می‌خواندند. بعد از مدرسه و در تعطیلات آخر هفته دانشجویانی که از یك قبیله بودند دور هم جمع می‌شدند. حتی اعضای قبایل مختلف خوسا جدا جدا نزد هم ـ قبیله‌ای‌های خود می‌رفتند مثلاً فردی که از قبیلهٔ آماموندو بود، پیش دیگر اعضای قبیلهٔ آماموندو می‌رفت. من نیز به این الگو وفادار بودم، اما در هیلد تاون بود که با زاچاریاه مولته، نخستین دوست سوتو ـ زبان خود آشنا شدم. به خاطر می‌آورم از اینکه دوستی دارم که خوسا نیست به خود می‌بالیدم.

فرانك لبنتله‌له، معلم جانورشناسی ما نیز سوتو ـ زبان و بین دانش‌آموزان خیلی محبوب بود. فرانك فردی زودجوش و خوش‌سیما بود که با ما زیاد اختلاف سن نداشت و براحتی با دانش‌آموزان دوست می‌شد. او حتی در نخستین تیم فوتبال کالج نیز بازی می کرد و از بازیکنان نمونه بود. اما آنچه که بیش از همه ما را متحیر می کرد، ازدواج او با یك دختر خوسا اهل اومتاتا بود. ازدواج دو نفر از قبایل مختلف در آن روزها بسیار غیرمعمول بود. تا آن زمان هیچوقت ندیده بودم کسی با دختری

خارج از قبیلهٔ خود ازدواج کند. به ما آموخته بودند که این‌گونه پیوندها خلاف عرف است. اما با مشاهدهٔ فرانك و همسرش، فکر من بازتر شد و آن قبیله‌گرایی که مرا اسیر خود کرده بود متزلزل گردید و کم‌کم هویت خود را به عنوان یك آفریقایی و نه تمبو یا حتی خوسا احساس کردم.

خوابگاه ما دارای چهل تختخواب بود و در هر طرف آن بیست تخت چیده شده بود و دروسط نیز راه عبور بود. سرپرست خوابگاه مرد خوشخویی به نام کشیش اس.اس. موکیتیمی بود که بعدها نخستین رئیس آفریقایی کلیسای متدیست آفریقای جنوبی شد. کشیش موکیتیمی که او نیز سوتو ـ زبان بود، به عنوان یك مرد روشنفکر و امروزی که شکایت‌های ما را درك می‌کند، مورد تحسین فراوان دانشجویان بود.

کشیش موکیتیمی به یك دلیل دیگر نیز ما را تحت تأثیر قرار می‌داد: او از دکتر ولینگتون بالاتر بود. یك شب بین دو نفر از مراقب‌ها در خیابان اصلی کالج دعوا شد. مراقب‌ها، دانشجویان مسئول جلوگیری از اختلاف بودند، نه تحریك دعوا. کشیش موکیتیمی را برای برقراری آرامش صدا کردیم. ناگهان دکتر ولینگتون که از شهر برمی‌گشت در وسط این هیاهو ظاهر شد و ورود او ما را بشدت شوکه کرد، گویا خدا نازل شده تا مسألهٔ کوچکی را حل کند.

دکتر ولینگتون خود را به نقطهٔ بلندی رساند و خواست بداند که چه اتفاقی افتاده است. کشیش موکیتیمی که سرش حتی به شانه‌های دکتر ولینگتون نیز نمی‌رسید، بسیار محترمانه گفت: «دکتر ولینگتون،همه چیز تحت کنترل است و من فردا جریان را به شما گزارش خواهم داد.» دکتر ولینگتون همچنان مصمم و خشمگین است: «خیر، من همین الان باید بدانم قضیه چیست.» کشیش موکیتیمی نیز سر حرف خود باقی ماند و گفت: «دکتر ولینگتون، من سرپرست خوابگاه هستم و به شما گفتم که فردا جریان را گزارش می‌دهم و همین کار را خواهم کرد.» همهٔ ما حیرتزده شده بودیم. هیچوقت کسی را، آن هم یك سیاهپوست را ندیده بودیم که جلوی دکتر ولینگتون بایستد و با او مخالفت کند، بنابراین منتظر بودیم انفجاری روی دهد. اما دکتر ولینگتون فقط گفت: «بسیار خوب» و رفت. در آن لحظه فهمیدم که

دکتر ولینگتون خدا نیست و کشیش موکیتیمی چیزی فراتر از یك فراش است و لازم نیست که یك مرد سیاهپوست بدون قید و شرط تسلیم نظر یك سفیدپوست شود و اهمیتی ندارد که آن سفیدپوست تا چه اندازه عالی‌مقام است.

کشیش موکیتیمی درصدد بود اصلاحاتی در کالج ما انجام دهد. همهٔ ما از تلاشهای او برای بهبود وضع غذا و رفتار با دانشجویان حمایت می‌کردیم. از جمله توصیه‌های او این بود که دانشجویان خودشان باید مسئول نظم و انضباط باشند. اما یکی از تغییراتی که او در کارها داد موجب نگرانی ما، بویژه دانشجویانی که شهری نبودند، شد. به ابتکار کشیش موکیتیمی قرار شد دانشجویان دختر و پسر روزهای یکشنبه با هم در تالار ناهار بخورند. من با این تغییر بشدت مخالف بودم و دلیل سادهٔ آن نیز این بود که هنوز در استفاده از کارد و چنگال مهارت نداشتم و نمی‌خواستم خود را در مقابل این دختران تیزبین، دستپاچه کنم. اما کشیش موکیتیمی کار خود را کرد و ترتیب غذا خوردن مختلط را داد و من هر یکشنبه گرسنه و غمگین سالن غذاخوری را ترك می‌کردم.

با وجود این از بازی در زمین بازی لذت می‌بردم. کیفیت ورزش در هیلد تاون به مراتب بهتر از کلارك‌بری بود. در سال اول آن‌قدر مهارت نداشتم که عضو تیمی شوم، اما در طول سال دوم دوستم «لاك ندزاملا»، که قهرمان پرش از مانع بود مرا تشویق کرد که ورزش تازه‌ای را انتخاب کنم: دوی صحرانوردی. من بلندقد و باریك بودم و همان طور که لاك می‌گفت، بدنی ایده‌آل برای دوندهٔ صحرانورد بود. با چند تذکر او، من یادگیری و تمرین را شروع کردم. از نظم و تنهایی موجود در این ورزش که به من اجازه می‌داد از سر و صدای زندگی مدرسه فرار کنم لذت می‌بردم. در عین حال، رشتهٔ ورزشی دیگری را در پیش گرفتم که چندان مناسب من نبود و آن، ورزش بوکس بود. من به طور پراکنده یادگیری را شروع کردم و سالها بعد وقتی چند کیلویی به وزنم اضافه شده بود با شوق بیشتری ورزش بوکس را دنبال کردم.



در سال دوم تحصیل در هیلد تاون، از طرف کشیش موکیتیمی و دکتر ولینگتون به عنوان «مراقب» منصوب شدم. مراقب‌ها مسئولیت‌های مختلفی داشتند و

افرادی که تازه به این سمت انتخاب شده بودند، ناخوشایندترین کارها را انجام می‌دادند. در ابتدا من کار سرپرستی گروهی از دانشجویان را برعهده داشتم که در طول ساعت کارهای دستی در بعدازظهر شیشه پاك کن بودند. من هر روز آنها را به ساختمانهای مختلف می‌بردم.

خیلی زود این دوره را پشت سر گذاشتم و به مرحلهٔ بعدی رسیدم که کشیك دادن در شب بود. بیدار ماندن در شب برای من هیچگاه مشکل نبود و بخوبی این مرحله را پشت سر گذاشتم.

در سال آخری که در هیلد تاون بودم واقعه‌ای روی داد که برای من مانند ستارهٔ دنباله‌داری بود که در آسمان شب درخشید. در اواخر سال بود که به ما اطلاع دادند «کرون مکهایی» شاعر بزرگ خوسا از مدرسهٔ ما بازدید خواهد کرد. او در واقع مدیحه‌خوان بود، یعنی نوعی مورخ که تاریخ و وقایع معاصر را با اشعاری که برای مردمش معنای خاصی دارد بیان می کند.

مقامات مدرسه روز بازدید را تعطیل اعلام کردند و صبح روز مقرر تمام مدرسه ازجمله اعضای سیاه و سفید کادر کارکنان آن در سالن غذاخوری گرد آمدند. این سالن محل تشکیل جلسات و گردهمایی‌های مدرسه بود. در انتهای یك طرف سالن نوعی سن وجود داشت که دَرِ دیگر سالن در آنجا بود و به خانهٔ دکتر ولینگتون باز می‌شد. این در به خودی خود چیز خاصی نبود، اما از نظر ما در مخصوص دکتر ولینگتون بود چون جز او هیچکس از آن، وارد سالن نمی‌شد.

ناگهان در باز شد، ولی فردی که بیرون آمد دکتر ولینگتون نبود، بلکه مرد سیاهپوستی بود که پوستین پوست پلنگ بدون آستین پوشیده بود و کلاهی از همان پوست به سر گذاشته بود و در هر دست نیزه‌ای گرفته بود. یك لحظه بعد دکتر ولینگتون بیرون آمد، اما منظرهٔ مردی سیاهپوست با لباس قبیله که از آن در بیرون آمد بشدت هیجان‌انگیز بود و توضیح دادن تأثیری که روی ما گذاشت دشوار است. به نظر می‌رسید دنیا وارونه شده است. در حالی که مکهایی روی سن در کنار دکتر ولینگتون می‌نشست، ما بزحمت می‌توانستیم هیجان خود را مهار کنیم.

اما وقتی مکهایی از جا بلند شد و شروع به حرف زدن کرد باید اعتراف کنم

ناامید شدم. من تصویر دیگری از او در ذهن خود درست کرده بودم و طبق تصورات جوانی انتظار داشتم یك قهرمان خوسا مثل مکهایی باید بلند قد و تندخو باشد و باهوش به نظر رسد اما او به هیچوجه فرد متشخص و متفاوتی نبود و به استثناء لباسش، کاملاً معمولی به نظر می‌رسید. وقتی به زبان خوسایی حرف می زد، خیلی به کندی کلمات را بیان می کرد و لکنت داشت و گاهی برای یافتن کلمهٔ مناسب مکث می کرد و بعد از پیدا کردن کلمه آن را خوب تلفظ نمی کرد.

در یك جا برای تأکید نیزهٔ خود را بالا برد و تصادفاً نیزه به چوب پردهٔ فلزی بالای سرش خورد و صدای بلندی ایجاد کرد و پرده را تکان داد. شاعر ما به نوك نیزهٔ خود و بعد به چوب پرده نگاه کرد و سپس در حالی که عمیقاً به فکر فرو رفته بود در طول صحنه به قدم زدن پرداخت. بعد از یك دقیقه از قدم زدن دست کشید، رو به ما کرد و با نیروی تازه‌ای فریاد زد: «این واقعه ـ یعنی برخورد نیزه به چوب پردهٔ فلزی ـ در واقع سمبل برخورد فرهنگ آفریقا و فرهنگ اروپاست» او صدای خود را بلندتر کرد و گفت: «این نیزه نمادی از واقعیت‌ها و عظمت موجود در تاریخ آفریقاست، سمبل آفریقایی‌ها به عنوان جنگجو و مبارز و به عنوان هنرمند است. و این میلهٔ فلزی نمادی از تولیدات غرب است که ماهرانه، اما بدون احساس ساخته می‌شوند، نمادی از مردم غرب است که با هوش، اما بدون روح هستند.»

او ادامه داد: «نکته اصلی حرف من تماس یك تکه استخوان با یك قطعه فلز، یا حتی انطباق یك فرهنگ با فرهنگ دیگر نیست. حرف من در مورد برخورد وحشیانهٔ دو قطب است: قطبی که بومی و خوب است و قطبی که خارجی و بد است. ما نمی‌توانیم به این خارجی‌ها که به فرهنگ ما اهمیت نمی‌دهند اجازه دهیم بر ملت ما سلطه یابند. من پیش‌بینی می کنم که روزی نیروهای جامعه آفریقا در مبارزه علیه این مداخله‌گران به پیروزی عظیمی دست خواهند یافت. ما مدتی طولانی و از قدیم در مقابل خداهای دروغین سفیدپوست سر خم کرده‌ایم اما سرانجام بیدار خواهیم شد و این ایده‌های خارجی را به دور خواهیم انداخت.»

من به زحمت می‌توانستم آنچه را می‌شنوم باور کنم. جسارت و شهامت او در بیان چنین موضوعات ظریفی در حضور دکتر ولینگتون و دیگر سفیدپوست‌ها برای

ما کاملاً حیرت‌آور بود. با وجود این در عین حال، کلمات او ما را تحریك کرد و به هیجان آورد و کم‌کم برداشتی را که از مردهایی مثل دکتر ولینگتون داشتم و او را به خودی خود ولی‌نعمت خود می‌دانستم، تغییر داد.

سپس مکهایی شروع به خواندن یکی از اشعار معروف خود کرد که در آن ستاره‌های آسمان را بین ملل مختلف جهان تقسیم می‌کند. من قبلاً این شعر را نشنیده بودم. او ضمن قدم‌زدن روی سن، در حالی که با نیزه‌اش به سوی آسمان اشاره می‌کرد گفت: «به شما مردم اروپا ـ فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها، انگلیسی‌ها ـ راه شیری، بزرگترین کهکشان را می بخشم، چون شما مردمی عجیب هستید، مملو از حرص و حسادت، مردمی که بر سر همه‌چیز دعوا می‌کنند. » او ستاره‌های دیگری را به ملل آسیا، آمریکای شمالی وآمریکای جنوبی اختصاص داد و سپس به آفریقا پرداخت و این قاره را به ملل مختلف تقسیم کرد و کهکشانهای بخصوصی را به قبایل مختلف داد. او ضمن خواندن، در اطراف سن می‌رقصید،نیزه‌اش را تکان می‌داد و صدای خود را پایین می‌آورد یا بالا می‌برد. ناگهان بی‌حرکت ایستاد و صدای خود را پایین آورد.

او گفت: «اکنون، شما بیایید، ای خاندان خوسا»، و بعد بآرامی یکی از زانوهای خود را روی زمین قرارداد و در آن حالت گفت: «من مهم‌ترین و برترین ستارگان، ستارهٔ صبح را به شما می‌بخشم، چون شما مردمی مقتدر و مغرور هستید. این ستاره برای شمارش سالهاست ـ سالهای مردانگی.» وقتی آخرین کلمات را ادا کرد، سرش را پایین انداخت و به سینه‌اش چسباند. ما از جا بلند شدیم و به دست زدن و هورا کشیدن پرداختیم. اصلاً دلم نمی‌خواست دست زدن را متوقف کنم. در آن لحظه، نه به عنوان یك آفریقایی، بلکه به عنوان یك خوسا، احساس غرور می‌کردم. خود را مثل یکی از آن مردم برگزیده احساس می‌کردم.

من از این برنامه شوکه و در عین حال گیج شده بودم. مکهایی از یك موضوع ناسیونالیستی‌تر و فراگیرتر یعنی وحدت آفریقا شروع کرده و به موضوعی محدودتر خطاب به مردم خوسا که خود نیز یکی از آنها بود پرداخته بود. درحالی که دورهٔ تحصیل من در هیلد تاون به پایان خود نزدیك می‌شد، ایده‌های نو و گاهی متناقض

بسیاری در سر داشتم. بتدریج پی می‌بردم که تمام قبایل آفریقایی وجه مشترك زیادی دارند؛ اما در اینجا مکهایی، شاعر بزرگ، مردم خوسا را بالاتر از همه قرار می‌داد و می‌ستود. می‌دانستم که یك آفریقایی می‌تواند در مقابل یك سفیدپوست بایستد و همطراز او باشد اما من در پی آن بودم که از سفیدها سودی به من برسد و این امر اغلب مستلزم تملق و فرمانبرداری بُود. می‌توان گفت تغییر محور اصلی سخنان مکهایی در واقع به نحوی بازتاب ذهن من بود، زیرا من نیز گاهی اوقات به عنوان یك خوسا احساس غرور می‌کردم و گاهی خود را با همهٔ آفریقایی‌ها خویشاوند می‌دانستم. اما در زمانی که در پایان آن سال هیلد تاون را ترك می‌کردم، خود را در درجهٔ اول یك خوسا و بعد یك آفریقایی می‌دیدم.

(۷)

تا سال ۱۹۶۰ یونیورسیتی کالج فورت هیر در منطقه شهرداری آلیس واقع در حدود بیست مایلی شرق هیلد تاون تنها مرکز آموزش عالی شبانه‌روزی برای سیاهان در آفریقا بود. فورت هیر چیزی بیش از دانشگاه بود و برای تمام محصلین آفریقایی در سراسر مناطق شرقی آفریقا و جنوب آفریقای مرکزی مانند چراغی می‌درخشید. برای جوانان سیاهپوست آفریقای جنوبی مثل من، این دانشگاه در واقع مجموعه‌ای از دانشگاههای آکسفورد، کمبریج، هاروارد و ییل بود که درهم ادغام شده باشند.

رئیس بزرگ بسیار مشتاق بود که من در فورت هیر ادامه تحصیل دهم و من از پذیرفته شدن در آنجا خرسند بودم. قبل از عزیمت به دانشگاه، رئیس بزرگ اولین کت و شلوار را برای من خرید. این کت و شلوار که خاکستری و چهاردکمه بود به من احساس بزرگ شدن و پیشرفته بودن می‌داد. من بیست و یك ساله بودم و نمی‌توانستم کسی را شیك‌تر از خودم در فورت هیر تصور کنم.

احساس می کردم تقدیر من این است که در این دنیا همیشه موفق باشم. خوشحال بودم که اکنون رئیس بزرگ فردی را در میان اعضای خاندان خود دارد که مدرك دانشگاهی می گیرد. جاستیس برای دنبال کردن تحصیلات متوسطه هنوز در

هیلدتاون بود. او از بازی کردن بیشتر از درس خواندن لذت می‌برد و دانش‌آموز بی‌تفاوتی بود.

فورت هیر در سال ۱۹۱۶توسط مبلغین مذهبی اسکاتلندی، در محلی که بزرگترین دژ قرن نوزدهم در شرق کیپ بود، ساخته شده است. ساختمان آن روی یك منطقه مرتفع صخره‌ای قرار دارد و رودخانهٔ مارپیچ تایوم آن را احاطه کرده است. فورت هیر در قرن نوزدهم محلی کاملاً مناسب برای یك دژ بود و به انگلیسی‌ها امکان می‌داد با ساندیل، جنگاور شجاع خوسا و آخرین پادشاه «رارهابه» مبارزه کنند. این جنگجو در دههٔ ۱۸۰۰در یکی از آخرین نبردهای جنگ فرانتی‌یر از انگلیسی‌ها شکست خورد.



فورت هیر فقط یکصد و پنجاه دانشجو داشت و من قبلاً در کلارك‌بری و هیلد تاون ده دوازده نفر آنها را می‌شناختم. یکی از دانشجویانی که برای اولین بار او را ملاقات می‌کردم کی. دی. ماتانزیما نام داشت. هرچند او طبق سلسله مراتب قبیله‌ای برادرزادهٔ من حساب می‌شد، اما من از او کوچکتر بودم و او از نظر تحصیلات نیز از من بالاتر بود. او که مردی بلند قد و لاغر و فوق‌العاده به‌خود مطمئن بود، دانشجوی سال سوم بود و مرا زیر پر و بال خود گرفت. من به او نیز مانند جاستیس احترام می‌گذاشتم.

هر دوی ما پیرو فرقهٔ متدیست بودیم و من در همان خوابگاه او که «وسلی هاوس» نام داشت و ساختمانی دو طبقه و زیبا در حاشیهٔ محوطهٔ دانشگاه بود، فرستاده شدم. تحت سرپرستی و راهنمایی‌های او، من برای مراسم کلیسا همراه او به کلیسای لاودی می‌رفتم، رشتهٔ ورزشی فوتبال را (که خودش در آن ماهر بود) انتخاب کردم، و از توصیه‌های او پیروی می‌کردم. رئیس بزرگ برای بچه‌هایش در مدرسه پول نمی‌فرستاد و اگر کی.دی. مقرری‌اش را با من قسمت نمی‌کرد همیشه جیبهایم خالی بود. او نیز مثل رئیس بزرگ مشاورت ساباتا را شغل آیندهٔ من می‌دانست و مرا تشویق کرد در رشتهٔ حقوق تحصیل کنم.



فورت هیر مانند کلارك‌بری و هیلدتاون یك کالج دینی بود. ما به اطاعت از خداوند، احترام گذاشتن به مقامات سیاسی تشویق می‌شدیم و از ما خواسته می‌شد در مقابل فرصت‌ها و امکانات تحصیلی که کلیسا و دولت به ما داده‌اند سپاسگزار باشیم. این‌گونه مدارس اغلب به دلیل ماهیت استعماری طرز برخوردها و فعالیت‌هایشان مورد انتقاد قرار می‌گرفتند. اما حتی با وجود چنین نظراتی، به اعتقاد من فواید این مدارس بیش از نکات منفی آنها بود. مبلّغ‌های مذهبی در زمانی که دولت تمایلی به ساختن مدارس نداشت یا توانایی این کار را نداشت اقدام به احداث و ادارهٔ اینگونه مدارس کردند. محیط یادگیری در مدارس دینی ضمن آنکه اغلب از نظر روحی خشك و انتزاعی بود، اما بسیار بازتر از اصول نژادپرستانهٔ حاکم بر مدارس دولتی بود.

فورت هیر خانه و محل آموزش و تحصیل برخی از بزرگترین دانشمندان آفریقاست. پرفسور زی.کی. ماتیوس نمونهٔ بارز یك متفکر آفریقایی بود. او که فرزند یك معدنچی بود تحت تأثیر زندگینامهٔ بوکر واشنگتن به نام «آزادی از بردگی» قرار گرفته بود. واشنگتن در این کتاب راه موفقیت را در کار سخت و اعتدال می‌داند. ماتیوس در رشتهٔ حقوق و انسان‌شناسی تدریس می‌کرد و آشکارا علیه سیاست‌های اجتماعی دولت سخن می‌گفت.

نام «فورت هیر» و «پرفسور دی.دی.تی. جاباوو» تقریباً مترادف هم بودند. او یکی از نخستین اعضای کادر دانشگاه در زمان تأسیس آن در سال ۱۹۱۶بود. پرفسور جاباوو در رشته انگلیسی از دانشگاه لندن لیسانس گرفته بود که شاهکاری بی‌همتا بود. او زبان خوسا، لاتین، تاریخ و انسان‌شناسی درس می‌داد. وقتی مبحث شجره‌نامه‌های خوساها مطرح می‌شد، جاباوو واقعاً حکم یك دایرةالمعارف را داشت و حقایقی را دربارهٔ پدر من می‌گفت که برای خودم ناشناخته بود. او در زمینهٔ حقوق مردم آفریقا نیز سخنگویی بانفوذ بود و در سال ۱۹۳۶ بنیانگذار و رئیس «مجمع آفریقا» شده بود، این مجمع با نظر پارلمان در تصویب قانونی برای لغو ثبت‌نام رأی‌دهندگان معمولی در کیپ مخالفت کرده بود.

به خاطر دارم که روزی با قطار از فورت‌هیر به اومتاتا می‌رفتم و در کوپهٔ

مخصوص آفریقایی‌ها که تنها کوپه برای سیاهان بود، جا گرفته بودم. مأمور سفیدپوست قطار برای کنترل بلیت‌ها آمد و وقتی متوجه شد که من در «آلیس» سوار قطار شده‌ام پرسید: «در مدرسهٔ جاباوو درس می‌خوانی؟» من با سر تأیید کردم و او با خوشحالی بلیت مرا سوراخ کرد و چیزهایی دربارهٔ اینکه جاباوو چه مرد خوبی است گفت.



من در سال اول، انگلیسی، انسان‌شناسی، مدیریت بومی و حقوق رومی - هلندی می‌خواندم. مدیریت بومی دربارهٔ قوانین مربوط به آفریقایی‌ها بود و خواندن آن به افرادی توصیه می‌شد که قصد کار کردن در «ادارهٔ امور بومیان» را داشتند. هرچند کی.دی. به من توصیه می‌کرد در رشته حقوق درس بخوانم، اما من به طور جدی تصمیم داشتم یا در «ادارهٔ امور بومیان» منشی شوم و یا مترجم دیوان محلی باشم. در آن زمان داشتن شغلی به عنوان کارمند برای یك آفریقایی مقامی عالی محسوب می‌شد و در واقع عالی‌ترین مقامی بود که یك آفریقایی می‌توانست در آرزوی آن باشد. در مناطق روستایی مترجم دفتر دیوان محلی از نظر رتبه بعد از خود رئیس دیوان محلی بود. وقتی در سال دوم تحصیل در فورت هیر، درسی دربارهٔ ترجمه ارائه شد که مدرس آن نیز تیامزاشه، از مترجمان بازنشسته و ممتاز دادگستری بود، من یکی از نخستین دانشجویانی بودم که در این کلاس ثبت‌نام کردند.

فورت هیر محیطی نسبتاً «نخبه‌گرا» بود و مانند بسیاری از مؤسسات آموزش عالی در آنجا نیز دست انداختن پایین‌ترها امری عادی بود و شاگردان سالهای آخر افرادی را که در سالهای اول تحصیل بودند مورد اهانت قرار می‌دادند و رفتاری متکبرانه داشتند. وقتی نخستین بار وارد آنجا شدم در حیاط اصلی دانشگاه «گامالی‌یل وابازا» را دیدم. او چند سالی از من بزرگتر بود و من قبلاً در کلارك‌بری با او آشنا شده بودم. به گرمی به او سلام کردم، اما پاسخ او بسیار سرد و از موضعی بالا بود. همچنین کلمات اهانت‌آمیزی دربارهٔ اقامت من در خوابگاه دانشجویان سال اول گفت. سپس «وبازا» به من گفت با وجودی که به عنوان یك دانشجوی سال چهارم

دیگر در خوابگاه من اقامت ندارد، اما از اعضای «کمیتهٔ نگهداری و محافظت» در خوابگاه من است. از نظر من چنین چیزی عجیب و خلاف دموکراسی بود، اما در آنجا رسمی مقبول بود.

مدت زیادی از اقامت من نگذشته بود که یك شب گروهی از ما این حقیقت را مورد بحث قرار دادیم که هیچیك از دانشجویان سال اول یا دانشجویان مقیم در خوابگاه ما در کمیتهٔ نگهداری و محافظت عضو نیستند. ما تصمیم گرفتیم که باید سنت‌شکنی کنیم و یك کمیتهٔ مخصوص خود که از نمایندگان خود ما تشکیل شده باشد، انتخاب کنیم. برای نیل به این منظور جلساتی ترتیب دادیم و دانشجویان مقیم خوابگاه را تحت فشار قرار دادیم و در طول چند هفته انتخاباتی برای برگزیدن اعضای کمیته برگزار کردیم و دانشجویان سالهای بالاتر را شکست دادیم. من یکی از افرادی بوذم که این برنامه را ترتیب داد و به عضویت کمیتهٔ تازه تأسیس نیز انتخاب شدم.

اما رام کردن شاگردهای بالاتر چندان راحت نبود. آنها جلسه‌ای تشکیل دادند و در آن جلسه یکی از آنها به نام «رکس تاتان» که به زبان انگلیسی کاملاً مسلط بود گفته بود: «این رفتار سال اولی‌ها غیرقابل قبول است. چگونه دهاتی عقب‌مانده‌ای مثل ماندلا که حتی نمی‌تواند به زبان انگلیسی حرف بزند به خود اجازه می‌دهد ما سال چهارمی‌ها را از خوابگاه بیرون بیندازد؟» او در ادامهٔ حرف خود به تمسخر ادای حرف زدن مرا درآورده و گفته بود به لهجهٔ گالکایی سخن می‌گویم و با این حرف همهٔ حاضران به خنده افتاده بودند. این سخنرانیِ تمسخرآمیز تاتان عزم ما را راسخ‌تر کرد. حال، ما سال اولی‌ها نیز رسماً دارای کمیتهٔ نگهداری و محافظت بودیم و سال آخری‌ها را مأمور انجام ناخوشایندترین کارها می‌کردیم و این تحقیری برای آنها بود.

کشیش ای.جی. کوك، سرپرست کالج از این مشاجره مطلع شد و ما را به دفترش احضار کرد. ما بر این عقیده بودیم که حق به جانب ماست و حاضر به تسلیم نبودیم. تاتان از سرپرست کالج تقاضا کرد که علیه ما رأی دهد و حتی در وسط حرفهایش کنترل خود را از دست داد و شروع به گریه کرد. کشیش کوك از ما خواست رفتار خود را تغییر دهیم، اما ما حاضر به این کار نبودیم. تاتان مثل اکثر

افرادی که به ضعیف‌تر از خود زور می‌گویند ظاهری خشن و قوی، ولی در واقع شکننده و توخالی داشت. ما به سرپرست کالج گفتیم اگر علیه ما رأی دهد همگی از کمیته محافظت و نگهداری استعفا می‌کنیم و کمیته را از هرگونه اعتبار و مشروعیت محروم می‌نماییم. در پایان او تصمیم گرفت در این مسأله دخالت نکند. ما محکم سر حرف خود ایستاده بودیم و برنده شدیم. این یکی از نخستین درگیریهای من با مقامات مسئول بود و در جریان آن به احساس قدرت ناشی از برخورداری از عدالت و حق پی بردم، اما در نبردها و درگیریهای آتی با مقامات کالج دیگر این‌طور خوش‌شانس نبودم.



در «فورت هیر» من به همان اندازه که در کلاس مطالب تازه می‌آموختم در خارج از کلاس نیز به حقایق تازه‌ای دست یافتم. نخست آنکه در آنجا من از نظر ورزشی از زمانی که در هیلد تاون درس می‌خواندم فعالتر شدم. علت آن به دو عامل بستگی داشت: اول آنکه قوی تر و بلند قدتر شده بودم و مهم‌تر آنکه فورت هیر از هیلد تاون بسیار کوچکتر بود و رقبای کمتری داشتم. در فورت هیر توانستم در دو رشتهٔ ورزشی، فوتبال و دوومیدانی با دیگران رقابت کنم. دویدن، درسهای باارزشی به من می‌آموخت. در مسابقات دوومیدانی آموزش و تمرین بیش از توانایی ذاتی و نظم و انضباط اهمیت داشت و می‌توانستم بی‌استعدادی ذاتی خود را با انضباط و سخت‌کوشی جبران کنم. من این الگو را در همه جا به کار می‌بردم. حتی زمانی که دانشجو بودم بسیاری از جوانان را می‌دیدم که از توانایی طبیعی زیادی برخوردار بودند، اما صبر و انضباط لازم را برای تقویت استعداد خود نداشتند.

من همچنین به جامعهٔ نمایش و تئاتر پیوستم و در نمایشنامه‌ای دربارهٔ آبراهام لینکلن که یکی از همکلاسی‌هایم به نام لینکلن مکنتان تدوین کرده بود نقش بازی کردم. مکنتان از خانواده‌ای متشخص اهل ترانسکی بود که من احترام زیادی برای او قائل بودم و او را بالاتر از خودم می‌دانستم که البته این توصیف از نظر ظاهری نیز درست است، چون او تنها دانشجویی بود که از من بلند قدتر بود. مکنتان نقش لینکلن را بازی می‌کرد و من عهده‌دار ایفای نقش جان ویلکس بوت، قاتل لینکلن

بودم. تصویری که مکنتان از لینکلن ارائه داد، رسمی و باوقار بود و یکی از بزرگترین سخنرانی‌های او را در گنیزبرگ قرائت کرد که مورد تحسین فراوان تماشاگران قرار گرفت. نقش من کوچکتر بود، اما درس اخلاقی نمایش از طریق من به تماشاگر القا می‌شد و این بود که افرادی که خطرات بزرگ را پذیرا می‌شوند، اغلب عواقب خطیری را متحمل می‌شوند.

من به عضویت «انجمن مسیحی دانشجویان» درآمدم و روزهای یکشنبه در یکی از روستاهای مجاور انجیل درس می‌دادم. یکی از رفقای من در این سفرها یکی از دانشجویان جدی علوم بود که من در زمین فوتبال با او آشنا شده بودم. او اهل پوندولند، واقع در ترانسکی بود و الیور تامبو نام داشت. از همان لحظهٔ اول مشاهده کردم که الیور از هوش سرشاری برخوردار است. او مباحثه‌گری قهار بود که حرفهای پیش پاافتاده‌ای را که بسیاری از ما براحتی می‌پذیرفتیم، قبول نمی‌کرد. او در «بداهال»، شبانه روزی وابسته به کلیسای انگلیس زندگی می‌کرد و هرچند ما در «فورت هیر» تماس زیادی با او نداشتیم، اما براحتی می‌دانستیم که آینده، کارهای بزرگی برای او در پیش دارد.

در روزهای یکشنبه گاهی گروهی از ما پیاده به «آلیس» می‌رفتیم و ناهار را در یکی از رستورانهای شهر می‌خوردیم. این رستوران توسط سفیدپوست‌ها اداره می‌شد و در آن روزها یك سیاهپوست نمی‌توانست حتی این تصور را به خود راه دهد که از در جلوی رستوران وارد شود و یا در سالن غذاخوری غذا بخورد. بلکه ما پولهای خود را روی هم می‌گذاشتیم، به آشپزخانه می‌رفتیم و غذایی را که می‌خواستیم در آنجا سفارش می‌دادیم.

من در فورت هیر نه تنها فیزیك را یاد گرفتم، بلکه علم فیزیکی دقیق دیگری را نیز فراگرفتم: رقص در سالن، ما ساعت‌ها در کنار یك دستگاه گرامافون قدیمی به‌تمرین رقص فوکس ترات و والس می‌پرداختیم و هر یك از ما به نوبت با دیگری می‌رقصید. الگوی ما در رقص، ویکتور سیلوستر بود و مربی ما نیز یکی از همکلاسی‌ها به نام «اسمالی سیووندلا» بود که در واقع نسخهٔ جوانتر الگوی ما بود.

در یکی از روستاهای نزدیك ما سالن رقصی آفریقایی بود که «تتسلامانزی»

نام داشت و از بهترین‌های جامعهٔ سیاهان محلی پذیرایی می‌کرد ولی ورود به آن برای دانشجویان ممنوع شده بود. اما یك شب که ما مشتاق تمرین عملی رقص بودیم، کت و شلوار پوشیدیم و بی‌سر و صدا از خوابگاه بیرون زدیم و به سالن رقص رفتیم. آنجا محل عالی و گرانی بود و ما احساس پردلی و جسارت می‌کردیم. من متوجه خانم زیبایی در آن سوی سالن شدم و مؤدبانه او را به رقص دعوت کردم او پذیرفت و بعد از چند دقیقه نامش را پرسیدم. او بآرامی گفت: «خانم بوکووه». من فوراً او را به کنار سالن بردم. اطراف را نگاه کردم و دکتر رزبری بوکووه، یکی از محترمترین دانشمندان و رهبران آفریقایی زمان خود را دیدم که در حال گفتگو با زی. کی. ماتیوس، استاد من و برادرزادهٔ او بود. من از خانم بوکووه عذرخواهی کردم و بعد شرمسار و خجالت‌زده در مقابل چشمان کنجکاو دکتر بوکووه و پرفسور ماتیوس، او را تا کنار سالن همراهی کردم. دوست داشتم همانجا به زمین فرو می‌رفتم. من تمام مقررات دانشگاه را نقض کرده بودم. اما پرفسور ماتیوس که رئیس امور انضباطی در فورت هیر بود هیچگاه کلمه‌ای در مورد این جریان نگفت. او می‌توانست آنچه را که روح سرکش می‌نامید در صورت توأم بودن با کار سخت و کوشش تحمل کند. فکر نمی‌کنم هیچوقت مثل چند هفته بعد از آن شب در تنسلامانزی آن طور با پشتکار درس خوانده باشم.

فورت هیر هم از نظر اجتماعی و هم از نظر فکری پیشرفته بود و برای من تازگی داشت. ممکن است در معیارهای غربی فورت هیر چندان پیشرفته نباشد، اما برای یك پسر روستایی مثل من، شگفت‌انگیز بود. من برای نخستین بار پیژامه می‌پوشیدم، البته در اوایل با پیژامه راحت نبودم، اما بتدریج به آنها عادت کردم. قبلاً هیچوقت از مسواك و خمیردندان استفاده نکرده بودم چون در خانه، ما از خاکستر برای سفید کردن دندانها و از خلال دندان برای تمیز کردن آنها استفاده می‌کردیم. حمام آب گرم و توالت نیز برای من تازگی داشت. قبلاً سالهای متمادی ما از پودر لباسشویی آبی‌رنگ برای شستشوی دستها استفاده کرده بودیم و اکنون برای نخستین بار از صابون استفاده می‌کردم.

احتمالاً به دلیل همین ناآشنایی بود که من در آرزوی خوشی‌ها و لذاید

ساده‌ای بودم که در کودکی طعم آن را چشیده بودم. فقط من نبودم که این احساس را داشتم. من به گروهی از جوانان پیوستم که شبها پنهانی به مزرعهٔ دانشگاه می‌رفتند. در آنجا ما آتش روشن می‌کردیم و ذرتها را روی آن کباب می‌کردیم. سپس دور هم می‌نشستیم و بلال می‌خوردیم وداستانهای باورنکردنی تعریف می‌کردیم. علت این کار ما گرسنگی نبود، بلکه از روی نیاز به داشتن احساسی انجام می‌شد که آشناترین احساس برای ما بود. ما دربارهٔ پیروزیهای خود، توانایی‌های ورزشی خود و اینکه بعد از فارغ‌التحصیل شدن چقدر پول به دست خواهیم آورد، لاف می‌زدیم. هرچند من خودم را جوانی پیشرفته می‌دانستم، اما هنوز پسری روستایی بودم که لذتها و خوشی‌های روستا را از دست داده بود.



فورت هیر مانند دیری جدا از دنیا بود، اما در عین حال ما مشتاق اخبار جنگ جهانی دوم بودیم و پیشرفت جنگ را زیر نظر داشتیم. من نیز مانند بسیاری از همکلاسی‌های خود از حامیان سرسخت انگلیس بودم و وقتی فهمیدم قرار است در مراسم پایان سال تحصیلی «یان اسمتس»، نخست وزیر سابق ما و مدافع بزرگ انگلیس در آفریقای جنوبی سخنرانی کند، بشدت هیجان‌زده شدم. این افتخاری بزرگ برای فورت هیر بود که میزبان مردی باشد که به عنوان یك سیاستمدار جهانی مورد تأیید بود. اسمتس که در آن زمان معاون نخست وزیر بود ضمن سفر به اطراف کشور طرح اعلان جنگ دادن به آلمان را تبلیغ می‌کرد، در حالی که «جی. بی. هرتزوگ»، نخست وزیر، از بیطرفی حمایت می‌کرد. من بشدت کنجکاو بودم تا ببینم یك رهبر جهانی مثل اسمتس از نزدیك چگونه است.

در حالی که هرتزوگ سه سال قبل رهبری حرکتی در جهت حذف کردن آخرین رأی‌دهندگان آفریقایی از فهرست رأی‌دهندگان عمومی در کیپ را برعهده گرفته بود، از نظر من اسمتس چهره‌ای دلسوز و غمخوار بود. من بیشتر به این موضوع اهمیت می‌دادم که او در امر تأسیس جامعه ملل کمك کرده و مروج آزادی در سراسر جهان بوده و این مسأله برای من مهم نبود که او از کسانی است که آزادی را در داخل کشور از بین برده است.

اسمتس دربارهٔ اهمیت حمایت از انگلیس در مقابله با آلمان سخن گفت و این ایده را مورد تأکید قرار داد که انگلیس نیز خواهان همان ارزشهای غربی است که ما مردم آفریقای جنوبی خواهان آن هستیم. به خاطر می‌آورم که لهجهٔ انگلیسی او نیز مثل من ضعیف بود! من همراه با سایر همکلاسی‌های خود از صمیم قلب برای او دست زدم و خواستهٔ او برای مبارزه در راه آزادی اروپا را مورد تأیید قرار دادم و این نکته را فراموش کردم که ما اینجا در سرزمین خود از آزادی محروم هستیم.

اسمتس در فورت هیر برای افرادی وعظ و سخنرانی می‌کرد که کیش خود را تغییر داده بودند. هر شب سرپرست کلیسای وسلی به بررسی اوضاع نظامی در اروپا می‌پرداخت و هر شب ما دور یك رادیوی قدیمی حلقه می‌زدیم و به بی‌بی‌سی که سخنرانی‌های مهیج وینستون چرچیل را پخش می‌کرد، گوش می‌دادیم. اما با وجودی که ما از موضعگیری اسمتس حمایت می‌کردیم، اما این بازدید او از فورت هیر بحث‌های زیادی راه انداخت.

در یکی از جلسات یکی از هم‌دوره‌ای‌های من که «نیاتی خونجیسا» نام داشت و شاگردی فوق‌العاده باهوش بود، او را نژادپرست نامید و محکوم کرد. او گفت، صرف‌نظر از اختلافات موجود میان «بوئر» و انگلیس، این دو گروه سفیدپوست با هم متحد می‌شوند تا با تهدیدی که از جانب سیاهان متوجه آنهاست مقابله کنند. دیدگاهها و نظرات «خونجیسا» ما را شوکه کرد. این نظرها به شکل خطرناکی رادیکالی و تندرو به نظر می‌رسید. یکی از همکلاسی‌ها در گوش من زمزمه کرد که نیاتی از اعضای کنگره ملی آفریقاست. من دورادور نام این سازمان را شنیده بودم، اما چیز زیادی دربارهٔ آن نمی‌دانستم به دنبال اعلان جنگ آفریقای جنوبی علیه آلمان، هرتزوگ استعفا کرد و اسمتس نخست وزیر شد.



درسال دوم تحصیل درفورت هیر، از «پل ماهابانه»، دوست خود دعوت کردم که تعطیلات زمستانی را با من در ترانسکی بگذراند. پل اهل بلوم فونتین بود و در فورت هیر مشهور بود چون پدرش کشیش زاچیوس ماهابانه دو بار به مقام ریاست کنگرهٔ ملی آفریقا انتخاب شده بود. ارتباط او با این سازمان، که من هنوز چیز زیادی

دربارهٔ آن نمی‌دانستم، او را به عنوان یك شورشی زبانزد همگان کرده بود.

یك روز در طول تعطیلات من و پل به اومتاتا، مرکز ترانسکی رفته بودیم. در آن زمان اومتاتا فقط از چند خیابان سنگفرش شده و تعدادی ساختمان دولتی تشکیل شده بود. ما خارج از دفتر پست ایستاده بودیم که رئیس دیوان محلی به ما نزدیك شد. او که سفیدپوست بود و شصت و چندسالی داشت از پل خواست به دفتر پست برود و برای او تعدادی تمبر خریداری کند. در آن زمان کاملاً عادی بود که سفیدپوستی از سیاهپوستی بخواهد که کاری برایش انجام دهد. او سعی کرد مقداری پول به پل بدهد، اما پل آن را نگرفت. به این ترتیب به رئیس دیوان محلی اهانت شده بود. او که صورتش از خشم سرخ شده بود گفت: «تو می‌دانی من کی هستم؟» ماهابانه گفت: «لزومی ندارد بدانم که تو کی هستی اما می‌دانم که چی هستی.» رئیس دیوان محلی از پل پرسید منظورش از این حرف دقیقاً چیست. پل به تندی جواب داد: «منظورم این است که تو یك حیوان چموش هستی!» رئیس دیوان محلی جوش آورده بود و با عصبانیت فریاد زد: «تو سزای این کار را خواهی دید!» و بعد از آنجا دور شد.

من از رفتار پل بشدت ناراحت شده بودم. در عین آنکه شهامت او را تحسین می‌کردم، اما آن را ناراحت‌کننده می‌دانستم.

رئیس دیوان محلی دقیقاً مرا می‌شناخت و من می‌دانستم که اگر او از من ـ و نه پل ـ خواستار انجام این کار شده بود من بسادگی آن را انجام داده و همه چیز را فراموش کرده بودم. با وجودی که هنوز آمادگی آن را نداشتم که خودم مثل پل عمل کنم، اما در عین حال کاری را که او انجام داده بود تحسین می‌کردم. کم کم پی می‌بردم که لازم نیست سیاهان دهها مورد اهانتی را که هر روز به آنها می شود بپذیرند.

بعد از تعطیلات در سال نو، تجدیدقوا کرده، به فورت هیر بازگشتم. حواس خود را روی درسها متمرکز کرده وخود را برای امتحانات که در ماه اکتبر برگزار می‌شد آماده می کردم. پیش خود فکر می کردم که بعد از یك سال مثل گروترود تتلاباتی با هوش لیسانس می گیرم. فکر می کردم مدرك دانشگاهی گذرنامه‌ای نه تنها برای رهبری

جامعه، بلکه برای برخورداری از موفقیت مالی است. دکتر «الکساندر کر»، رئیس کالج، پرفسور جاباوو، وپرفسورماتیوس بارها و بارها به ما گفته بودند که بعد از فارغ‌التحصیل شدن از فورت هیر در شمار نخبگان آفریقایی خواهیم بود. من بر این اعتقاد بودم که در این صورت دنیا در مقابل من به زانو درمی‌آید.

من با مدرك لیسانس سرانجام می‌توانستم ثروت و پرستیژی را که مادرم بعد از مرگ پدرم از دست داده بود به او بازگردانم. من خانه‌ای مناسب با یك باغ و لوازم و امکانات مدرن برای او در کیونو می‌ساختم و از او و خواهرهایم حمایت می‌کردم، تا بتوانند از چیزهایی که این همه سال از داشتن آن محروم بوده‌اند برخوردار شوند. اینها رؤیاهای من بودند و به نظر می‌رسید تحقق آنها در چند قدمی است.

در طول آن سال من در انتخابات شورای نمایندگی دانشجویان که عالی‌ترین سازمان دانشجویی در فورت هیر بود، کاندید شدم. در آن زمان نمی‌دانستم وقایعی که در یك انتخابات دانشجویی روی می‌دهند مشکلاتی پیش می‌آورند که مسیر زندگی مرا تغییر خواهد داد. انتخابات شورا در ترم آخر سال و زمانی که ما سرگرم آماده کردن خود برای امتحانات بودیم برگزار می‌شد. طبق اساسنامۀ فورت هیر تمامی دانشجویان ضمن شرکت در انتخابات، اعضای این شورای شش نفره را انتخاب می‌کردند. کمی قبل از انتخابات همۀ دانشجویان جلسه‌ای تشکیل می‌دادند و مشکلات و ناراحتی‌های خود را مورد بحث قرار می‌دادند. دانشجویان متفق‌النظر بودند که غذای فورت هیر ابداً مناسب نیست و لازم است قدرت شورای نمایندگی دانشجویان افزایش یابد تا چیزی بیش از فقط یك محل تأیید فرمایشی برای تشکیلات دانشگاه باشد. من با هر دو نظر مطرح شده موافق بودم و وقتی اکثریت دانشجویان به تحریم انتخابات رأی دادند ـ مگر آنکه مقامات تقاضاهای ما را قبول کنند ـ من نیز با رأی آنها موافقت کردم.

کمی بعد از این جلسه، انتخابات برگزار شد و اکثر دانشجویان آن را تحریم کردند، اما بیست و پنج دانشجو یعنی یك ششم کل دانشجویان در انتخابات حاضر شدند و شش نماینده را انتخاب کردند که من نیز یکی از آنها بودم. همان روز شش نماینده‌ای که به طور غیابی انتخاب شده بودند برای بحث در مورد وقایع فوق تشکیل

جلسه دادند. ما متفقاً تصمیم گرفتیم با این استدلال که ما از تحریم حمایت کرده‌ایم و در انتخابات از حمایت اکثریت دانشجویان برخوردار نبوده‌ایم، ازنمایندگی استعفا کنیم. سپس نامه‌ای نوشتیم و به «دکتر کر» دادیم.

اما دکتر کر باهوشتر از آن بود و استعفای ما را پذیرفت و بعد اعلام کرد که روز بعد در ساعت صرف شام در سالن غذاخوری انتخابات جدیدی برگزار خواهد شد. این کار حضور تمامی دانشجویان در انتخابات را تضمین می‌کرد و دیگر این بهانه وجود نداشت که شورا از حمایت کل دانشجویان برخوردار نیست. آن شب انتخابات طبق دستور رئیس دانشگاه برگزار شد، اما فقط همان بیست و پنج نفر رأی دادند و دوباره همان شش نفر به عضویت شورا انتخاب شدند. به نظر می‌رسید ما سرجای اول بازگشته‌ایم.

فقط این بار وقتی ما شش نفر برای بررسی موضعگیری خود تشکیل جلسه دادیم، نظرات با دفعهٔ قبل بسیار متفاوت بود. پنج همقطار من بر این عقیده بودند که ما در جلسه‌ای به عضویت شورا انتخاب شده‌ایم که همهٔ دانشجویان در آن حاضر بوده‌اند و بنا بر این دیگر نمی‌توانیم استدلال کنیم که نمایندهٔ کل دانشجویان نیستیم. آن پنج دانشجو بر این اعتقاد بودند که ما این پست را باید بپذیریم. من با آنها مخالفت کردم وگفتم که هیچ چیز در واقع عوض نشده چون درست است که همهٔ دانشجویان در آنجا حضور داشتند اما اکثر آنها رأی ندادند و از نظر اخلاقی درست نیست که بگوئیم از اعتماد آنها برخورداریم و از آنجایی که هدف اولیهٔ ما تحریم انتخابات بوده ـ عملی که مورد تأیید همهٔ دانشجویان بود ـ بنا براین وظیفهٔ ما همچنان وفاداری به آن تصمیم است و نباید حقه‌های رئیس دانشگاه مانع ما شود. من که نتوانستم همقطاران خود را راضی کنم، برای دومین بار استعفا کردم و تنها فرد در میان آن شش نفر بودم که کناره‌گیری می‌کردم.

روز بعد به دفتر رئیس دانشگاه احضار شدم. دکتر کر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه ادینبورگ و در واقع بنیانگذار فورت هیر و مردی محترم بود. او با آرامش وقایع چند روز گذشته را مورد بررسی قرار داد و بعد از من خواست در تصمیم خود تجدیدنظر کنم. من گفتم که نمی‌توانم. او در پاسخ به من گفت شب در این باره فکر

کنم و روز بعد تصمیم نهایی خود را به او اطلاع دهم. با وجود این به من هشدار داد که نمی‌تواند اجازه دهد دانشجویان او غیرمسئولانه عمل کنند و افزود اگر من روی استعفای خود پافشاری کنم مجبور می‌شود مرا از فورت هیر اخراج کند.

من از گفته‌های او شوکه شدم و شب نخوابیدم. قبلاً هیچگاه مجبور به اتخاذ چنین تصمیم مهم و سرنوشت‌سازی نشده بودم. آن شب با دوست و راهنمای خود، «کی.دی.ماتانزیما» مشورت کردم. از نظر او من طبق اصول باید استعفا می‌دادم و نباید تسلیم می‌شدم. فکر می‌کنم در آن زمان من از کی.دی بیشتر از دکتر کر می‌ترسیدم. از او تشکر کردم و به اتاقم برگشتم.

با وجودی که فکر می‌کردم از نظر اخلاقی کار درستی انجام می‌دهم اما هنوز تردید داشتم که راه درستی را انتخاب کرده‌ام. آیا به این ترتیب من بر سر یك اصل اخلاقی انتزاعی که اهمیت زیادی نداشت، آیندهٔ خود و تحصیلاتم را خراب می‌کردم؟ هضم این نظریه برای من دشوار بود که آنچه را که تعهد خود در قبال دانشجویان می‌دانستم قربانی منافع خودخواهانهٔ خود نمایم. من موضع و جهتی را در پیش گرفته بودم و نمی‌خواستم در چشم دانشجویان، حقه‌باز به نظر رسم. در عین حال، نمی‌خواستم امکان تحصیل در فورت هیر را از دست بدهم.

وقتی صبح روز بعد به دفتر دکتر کر رسیدم هنوز تصمیم قطعی گرفته بودم و فقط وقتی او از من پرسید که آیا تصمیم خود را گرفته‌ام یا خیر، در واقع توانستم تصمیم نهایی را بگیرم. به او گفتم که بله تصمیم گرفته‌ام و افزودم نمی‌توانم وجداناً خدمت در شورای نمایندگی دانشجویان را بپذیرم. به نظر می‌رسید پاسخ من دکتر کر را کمی غافلگیر کرده است. او یکی دو لحظه فکر کرد و بعد گفت: «بسیار خوب، البته، این تصمیم خودت است. اما من نیز در بارهٔ این موضوع فکر کردم و به تو پیشنهاد می‌کنم که درصورتی که حاضر به عضویت در شورا شدی سال آینده به فورت هیر بازگردی. به این ترتیب، آقای ماندلا، تو تمام تابستان وقت داری تا روی این موضوع فکر کنی.»

پاسخ منفی من به همان اندازه که برای دکتر کر تعجب‌آور بود خودم را نیز متعجب کرد. می‌دانستم که ترك کردن فورت هیر شجاعتی احمقانه است اما در آن

لحظه که باید سازش می‌کردم، قادر به این کار نبودم. چیزی در درون من بود که اجازهٔ این کار را به من نمی داد. در حالی که من موضعگیری دکتر کر و تمایل او را به دادن فرصت دیگری به من می‌ستودم، اما از اینکه او چنین قدرت مطلقی روی سرنوشت من دارد رنجور بودم. من باید این حق را می‌داشتم که در صورت تمایل هر زمان که بخواهم از عضویت در شورا استعفا کنم. این بی‌عدالتی، عذاب‌آور بود و در آن لحظه دکتر کر از نظر من بیشتر یك دیکتاتور نه چندان سودمند بود تا یك ولی‌نعمت. وقتی در پایان سال تحصیلی فورت هیر را ترك می کردم سرگردانی و سردرگمی ناخوشایندی احساس می کردم.

(۸)

معمولاً وقتی به مکهکزونی باز می گشتم احساس می کردم کاری را به انجام رسانده‌ام و با راحتی به خانه برمی گشتم. اما این بار وضع فرق می کرد. بعد از پایان امتحانات و بازگشت به خانه، آنچه را روی داده بود برای رئیس بزرگ شرح دادم. او بسیار عصبانی شد و نمی‌توانست دلیل این عمل مرا بفهمد. از نظر او کار من کاملاً بی‌معنی بود. او بدون آنکه حتی توضیحات مرا به طور کامل بشنود، رك و صریح به من گفت باید از دستورات رئیس دانشگاه اطاعت کنم و در پاییز به فورت هیر بازگردم. لحن کلام او امکان هیچگونه بحثی را نمی‌داد. بحث کردن با ولی نعمت خود از نظر من بی‌فایده و همچنین، دور از احترام بود. تصمیم گرفتم موضوع را مدتی مسکوت گذارم.

«جاستیس» نیز به مکهکزونی بازگشته بود و ما از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدیم. هرچند ما مدتی طولانی از هم دور مانده بودیم اما این موضوع اهمیتی نداشت و بعد از تجدید دیدار بلافاصله آن احساس برادری که ما را به هم نزدیك می کرد دوباره شکوفا شد. جاستیس سال قبل مدرسه را ترك کرده بود و در کیپ‌تاون زندگی می کرد.

در طول چند روز من همان زندگی قدیم خود را در خانه از سر گرفتم و به

کارهای رئیس بزرگ رسیدگی می‌کردم که عبارت بود از نگهداری از گله او و رسیدگی به روابطش با دیگر رؤسای قبایل. من زیاد روی اوضاع فورت هیر فکر نمی‌کردم، اما شیوهٔ زندگی این است که تصمیمات را به افرادی که همیشه در تردید هستند تحمیل می‌کند. موضوعی که پیش آمد و مرا مجبور به تصمیمگیری کرد چیزی کاملاً متفاوت بود که ربطی به تحصیل من نداشت.

چند هفته بعد از برگشتن به خانه یك روز رئیس بزرگ من و جاستیس را احضار کرد و با صدایی بسیار ملایم و باوقار گفت: «بچه‌های من، بیم دارم که مدت زیادی به آخر عمرم نمانده باشد. قبل از آنکه به دنیای اجدادمان سفر کنم، وظیفهٔ من است که ترتیب ازدواج شما را بدهم. بنا بر این برای هر دو نفر شما همسری انتخاب کرده‌ام».

این گفتهٔ او ما را حیرتزده کرد. من و جاستیس با نومیدی آمیخته به تعجب به یکدیگر نگاه کردیم. رئیس بزرگ گفت این دو دختر از خانواده‌های بسیار خوبی هستند. قرار بود جاستیس با دختر خالیپا، از افراد بانفوذ تمبو ازدواج کند و من نیز باید با دختر کشیش محلی تمبو ازدواج می‌کردم. او گفت این ازدواجها باید بلافاصله برگزار شود. مهریهٔ عروس که معمولاً به صورت گله گوسفند به وسیلهٔ پدر داماد پرداخت می‌شود در مورد من توسط خود رئیس بزرگ و در مورد جاستیس توسط مردم پرداخت می‌شد.

من و جاستیس چیزی نگفتیم. ما حق نداشتیم حرف رئیس بزرگ را زیر سؤال ببریم و تا جایی که به او مربوط می‌شد، قضیه تمام شده بود. رئیس بزرگ به کسی اجازهٔ بحث نمی‌داد: عروس انتخاب شده و مهریه نیز پرداخت شده بود. همه چیز تمام شده بود.

من و جاستیس گیج و افسرده در حالی که سرها را پایین انداخته بودیم، از اتاق بیرون آمدیم. رئیس بزرگ طبق قوانین و رسومات تمبو رفتار می‌کرد و ابداً از روی بدخواهی این کار را انجام نمی‌داد: او می‌خواست ما در زمان حیات او سرو سامان بگیریم. قبلاً همیشه شنیده بودیم که رئیس بزرگ این حق را دارد که ازدواج ما را ترتیب دهد، اما اکنون این موضوع دیگر از مرحلهٔ احتمال گذشته بود و واقعیت

پیدا کرده بود. دخترهایی که به عنوان عروس انتخاب شده بودند، رؤیایی نبودند، بلکه از گوشت و خون بودند و در واقع ما آنها را خوب می‌شناختیم.

با وجود تمام احترامی که برای خانوادهٔ آن دختر قائل بودم صادقانه باید بگویم او عروس دلخواه من نبود. خانوادهٔ او با نفوذ و محترم بود و خودش نیز نسبتاً زیبا و باوقار بود، اما متأسفانه این دختر جوان از مدتها قبل عاشق جاستیس شده بود. همان گونه که والدین بندرت از جنبهٔ رمانتیك زندگی بچه‌های خود مطلع هستند، رئیس بزرگ نیز چیزی در این باره نمی‌دانست. همسر آیندهٔ من مثل خود من تمایلی به تحمل همسر خود نداشت.

در آن زمان من از نظر اجتماعی بیش از سیاسی پیشرفته بودم و در حالی که جنگیدن با سیستم سیاسی سفیدپوست‌ها را در سر نداشتم اما کاملاً آمادگی داشتم که علیه نظام اجتماعی مردم خودم قیام کنم. جالب است که این خود رئیس بزرگ بود که به طور غیرمستقیم مقصر بود چون او بود که مرا به مدرسه و دانشگاه فرستاد و همین تحصیلات عالی بود که باعث شد من این گونه رسوم سنتی را رد کنم. من سالها در کنار زنان در دانشگاه و کالج درس خوانده بودم. همچنین مردی رمانتیك بودم و حاضر نبودم کسی، حتی رئیس بزرگ، عروس آینده را برایم انتخاب کند.

با «ملکه»، همسر رئیس بزرگ ملاقات کردم و مسأله را با او در میان گذاشتم. نمی‌توانستم بگویم که نمی‌خواهم رئیس بزرگ تحت هیچ شرایطی برای من عروس انتخاب کند، چون طبیعتاً ملکه نسبت به شوهر خود تعصب داشت و با من همدردی نمی‌کرد. در عوض نقشهٔ دیگری کشیدم و به او گفتم ترجیح می‌دهم با دختری ازدواج کنم که از خویشان ملکه بود و من او را به عنوان شریك آتی زندگی خود مطلوب می‌دیدم. در واقع این دختر جوان بسیار زیبا بود، اما ابداً نمی‌دانستم او دربارهٔ من چه نظری دارد به ملکه گفتم به محض پایان تحصیلاتم با این دختر ازدواج می‌کنم. این نیز نوعی حقه و نیرنگ بود، اما به هر حال بهتر از طرح رئیس بزرگ بود. ملکه در این مورد از من جانبداری کرد، اما راضی کردن رئیس بزرگ ناممکن بود. او تصمیم خود را گرفته بود و قصد تغییر دادن آن را نداشت.

احساس می‌کردم راه چاره‌ای ندارم. نمی‌توانستم به این ازدواج که از نظر من

دور از انصاف و غلط بود تن دهم. در عین حال فکر می‌کردم اگر نقشه‌ای را که برای من کشیده رد کنم دیگر نمی‌توانم پیش او بمانم. جاستیس نیز با من موافق بود و دو نفری تصمیم گرفتیم که تنها راه انتخابی که در پیش داریم فرار از خانه است وتنها محلی که می‌توانیم به آنجا فرار کنیم همان ژوهانسبورگ است.

اکنون که به گذشته می‌نگرم می‌بینم که ما همهٔ راه‌حل‌هایی را که در جلوی ما بود، امتحان نکردیم. مثلاً می توانستیم از طریق میانجی‌هایی موضوع را با رئیس بزرگ مورد بحث قرار دهیم و در چارچوب رسوم قبیله و خانواده به راه‌حلی برسیم. می‌توانستم از رئیس زیلیندلووو که یکی از با نفوذترین و روشن‌ترین رؤسا در دیوان مکهکزونی بود و پسر عموی رئیس بزرگ بود، خواستار میانجیگری شوم اما من جوان و ناشکیبا بودم و فکر می‌کردم انتظار کشیدن فایده‌ای ندارد. فرار تنها راه به‌نظر می‌رسید.

در حالی که روی جزئیات نقشهٔ خود کار می‌کردیم، آن را مخفی نگه داشتیم. در درجهٔ اول به یك فرصت مناسب برای فرار نیاز داشتیم. رئیس بزرگ معتقد بو دکه من و جاستیس یکدیگر را بدبخت می‌کنیم یا اینکه حداقل این علاقهٔ جاستیس به ماجراجویی و بازیگوشی روی سرشت من که محافظه‌کارتر بودم تأثیر بد می‌گذارد. در نتیجه سعی می‌کرد تا جایی که ممکن است من و جاستیس را دور از هم نگه دارد. هنگامی که به مسافرت می‌رفت معمولاً از یکی از ما دو نفر می‌خواست که همراهش برویم و بنا بر این در غیاب او با هم تنها نباشیم. اغلب اوقات جاستیس را با خود می‌برد، چون مایل بود من در مکهکزونی بمانم و به کارهایش رسیدگی کنم. اما سرانجام روزی رسید که فهمیدیم رئیس بزرگ قصد دارد برای شرکت در جلسه‌ای در بونگا، مجمع قانونگذاری ترانسکی، به سفر برود و هیچیك از ما دو نفر را با خود نمی برد. به نظر ما این همان فرصت ایده‌آل برای فرار کردن بود. تصمیم گرفتیم کمی بعد از عزیمت رئیس بزرگ به بونگا ما نیز عازم ژوهانسبورگ شویم.

من چیزی جز چند تکه لباس نداشتم و ما توانستیم وسایل سفرمان را در یك چمدان جا دهیم. رئیس بزرگ صبح زود روز دوشنبه مکهکزونی را ترك کرد و ما نیز

کمی بعد برای رفتن حاضر شدیم. اما درست در همان لحظه‌ای که در حال ترك خانه بودیم، رئیس بزرگ به طور غیرمنتظره‌ای برگشت، ما اتومبیل او را دیدیم که وارد حیاط می‌شود بنا بر این فوراً به طرف باغ دویدیم و در میان ساقه‌های ذرت پنهان شدیم. رئیس بزرگ وارد خانه شد و اولین سؤال او این بود که «پسرها کجا هستند؟» کسی در خانه جواب داد، «همین دور و برها هستند.»

اما رئیس بزرگ مشکوك شده بود و با این توضیح راضی نشد. او گفت به این علت برگشته که فراموش کرده نمك سولفات دومنیزیم خود را همراه ببرد. او کمی اطراف را گشت و بعد ظاهراً از اوضاع مطمئن شد. فهمیدم که او باید نوعی حس ششم داشته باشد زیرا می‌توانست این نمك را براحتی در شهر خریداری کند. وقتی اتومبیل او در پشت تپه‌ها از نظر محو شد، ما راه را در پیش گرفتیم.

آن روز صبح تقریباً هیچ پولی همراه نداشتیم، اما به دیدن یکی از دلالهای محلی رفتیم و برای فروش دو رأس از گاوهای نر عالی رئیس بزرگ با او معامله کردیم. آن دلال تصور کرد که ما به دستور رئیس بزرگ این گاوها را می‌فروشیم و ما هم او را از اشتباه درنیاوردیم. او قیمت خوبی برای گاوها به ما پرداخت و با آن پول ماشینی کرایه کردیم تا ما را به ایستگاه قطار محلی ببرد و از آنجا به وسیلهٔ قطار به‌ژوهانسبورگ برویم.

ظاهراً همه چیز خوب پیش می‌رفت، اما نمی‌دانستیم که رئیس بزرگ قبلاً خود را به ایستگاه قطار رسانده و به مدیر آن دستور داده که اگر دو پسر با مشخصات ما برای خرید بلیت به مقصد ژوهانسبورگ مراجعه کردند، باید آنها را از سر باز کند چون نباید ترانسکی را ترك کنند. ما وارد ایستگاه شدیم و دریافتیم که مدیر ایستگاه به‌ما بلیت نمی‌فروشد. علت این کار را پرسیدیم و او جواب داد: «پدر شما همین الان اینجا بود و می‌گفت شما از خانه فرار کرده اید.» از این جواب او، ما تعجب کردیم و به اتومبیل کرایه برگشتیم و به راننده گفتیم ما را به ایستگاه بعدی برساند. این ایستگاه پنجاه مایل دورتر بود و بیش از یك ساعت طول کشید تا به آنجا رسیدیم.

در آنجا موفق شدیم سوار قطار شویم، اما قطار فقط تا «کوئینزتاون» می‌رفت. در دههٔ ۱۹۴۰ مسافرت برای آفریقایی‌ها روند پیچیده‌ای داشت. همهٔ آفریقایی‌هایی

که بالاتر از شانزده سال داشتند باید همیشه «گذرنامهٔ بومی» با خود داشته باشند و در صورت لزوم آن را به هر پلیس یا کارمند سفیدپوستی که آن را می‌خواست نشان دهند. این گذرنامه توسط «ادارهٔ امور بومیان» صادر می‌شد و نداشتن آن به معنی دستگیری، محاکمه و زندانی یا جریمه شدن بود. در این گذرنامه‌ها ذکر شده بود که شخص در کجا زندگی می‌کند، کارفرمای او کیست و آیا مالیات سالانهٔ متعلق به‌سیاهان را پرداخته است یا خیر. بعدها این گذرنامه به شکل «کتابچهٔ مرجع» درآمد که حاوی اطلاعات مشروح تری بود و باید هر ماه توسط کارفرمای هر سیاهپوستی امضا می‌شد.

گذرنامه‌های من و جاستیس از این نظر ایرادی نداشت، اما هر سیاهپوست آفریقایی برای ترك بخش یا ناحیهٔ خود و ورود به ناحیه یا بخش دیگری برای کار کردن یا زندگی باید مدارك مخصوص سفر، اجازه‌نامه و از کارفرمای خود، یا در مورد ما، از سرپرست و قیم خود، نامه‌ای همراه داشته باشد و ما هیچیك از آنها را نداشتیم. حتی در اکثر موارد که شخص همهٔ این مدارك را داشت ممکن بود افسر پلیسی او را مورد آزار قرار دهد و بهانه بگیرد که مثلاً یك امضا کم دارد یا تاریخ آن درست نیست. همراه نداشتن هیچیك از این مدارك بسیار خطرناك بود. نقشهٔ ما این بود که در کوئینز تاون پیاده شویم، به خانهٔ یکی از خویشاوندان برویم و بعد ترتیبی برای به‌دست آوردن مدارك لازم بدهیم. البته این نیز نقشه‌ای خالی از خطر و حساب‌شده نبود، اما کمی شانس آوردیم چون در آن خانه در کوئینز تاون تصادفاً به رئیس مپوندومبینی برخوردیم که برادر رئیس بزرگ بود و علاقه زیادی به من و جاستیس داشت.

رئیس مپوندومبینی به گرمی با ما احوالپرسی کرد و ما نیز توضیح دادیم که لازم است از کلانتری محلی مدارك مخصوص سفر بگیریم و به دروغ گفتیم که به‌این مدارك نیاز داریم، چون باید کاری را برای رئیس بزرگ انجام دهیم. رئیس مپوندومبینی از مترجمان بازنشستهٔ «اداره امور بومیان» بود و رئیس کلانتری محل را خوب می‌شناخت. دلیلی نداشت که در صحت گفته‌های ما شك کند و نه تنها ما را تا کلانتری همراهی کرد بلکه ضمانت ما را کرد و گرفتاری ما را توضیح داد.

رئیس کلانتری بعد از شنیدن سخنان او بسرعت مدارك سفر را برای ما

حاضر کرد و تمبر رسمی روی آنها زد. من و جاستیس به یکدیگر نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم. اما دقیقاً در لحظه‌ای که رئیس کلانتری آن مدارك را به ما می‌داد ناگهان چیزی را به خاطر آورد و گفت ادب حکم می‌کند که رئیس دیوان محلی در اومتاتا را که ما جزء ناحیهٔ تحت پوشش او بودیم، در جریان قرار دهد. این حرف او ما را نگران کرد اما سر جای خود نشستیم و اعتراضی نکردیم. او تلفن را برداشت و با اومتاتا تماس گرفت. از بدشانسی همان موقع رئیس بزرگ به ملاقات رئیس دیوان محلی رفته بود و در دفتر او بود.

درحالی که رئیس کلانتری وضع ما را برای رئیس دیوان محلی در اومتاتا توضیح می‌داد، او گفت: «اوه، پدر آنها اتفاقاً همین جاست» و بعد گوشی را به رئیس بزرگ داد. وقتی رئیس کلانتری به رئیس بزرگ گفت که ما خواهان چه هستیم، رئیس بزرگ از خشم منفجر شد و چنان فریادی کشید که ما هم شنیدیم و گفت: «آن پسرها را دستگیر کنید! دستگیر کنید و فوراً به اینجا برگردانید!» رئیس کلانتری گوشی راگذاشت و با عصبانیت به ما نگاه کرد و گفت: «شماها دروغگو و دزدید. شما از حسن برخورد من سوءاستفاده کردید و مرا گول زدید. حالا من هم شما را دستگیر می‌کنم.»

من فوراً به دفاع از خودمان از جا بلند شدم. از درسهایی که در فورت هیر خوانده بودم کمی در زمینه حقوق اطلاعات به دست آورده بودم و از آن استفاده کرده و گفتم درست است که ما به او دروغ گفته‌ایم اما عملی خلاف قانون مرتکب نشده‌ایم و او نمی‌تواند فقط چون یك رئیس قبیله ـ حتی اگر آن رئیس تصادفاً پدر ما باشد ـ خواستار دستگیری ما شده است، ما را دستگیر کند. رئیس کلانتری عقب‌نشینی کرد و ما را دستگیر نکرد اما به ما گفت دفترش را ترك کنیم و دیگر نزدیك اتاق او پیدا نشویم.

رئیس مپوندومبینی نیز ناراحت شده بود و ما را به حال خود رها کرد. جاستیس به خاطر آورد که در کوئینز تاون دوستی به نام «سیدنی نکسو» دارد که در دفتر یك وکیل سفیدپوست کار می‌کند. ما به دیدن او رفتیم و وضع خود را توضیح دادیم. او گفت مادر آن وکیل قصد دارد با اتومبیل خودش به ژوهانسبورگ برود و

شاید بتواند ترتیبی بدهد که ما نیز با او برویم. او به ما اطلاع داد که مادر وکیل حاضر است ما را ببرد اما باید پانزده پوند کرایه بدهیم. این پول خیلی زیادی بود و حتی از قیمت بلیت قطار هم بسیار بیشتر بود. با دادن این پول ما واقعاً بی‌پول می‌ماندیم، اما راه چارهٔ دیگری نداشتیم. تصمیم گرفتیم وقتی به ژوهانسبورگ رسیدیم خطر تمبر زدن گذرنامه‌ها وگرفتن مدارك سفر را پذیرا شویم.

صبح زود با اتومبیل آن خانم عازم ژوهانسبورگ شدیم. در آن روزها رسم بود که اگر راننده سفیدپوست بود مسافران سیاهپوست باید روی صندلی عقب بنشینند. ما نیز به همین شکل در اتومبیل نشستیم؛ جاستیس پشت سر آن خانم نشسته بود. او جوانی پرشور و حرارت بود و بلافاصله شروع به حرف زدن با من کرد. این موضوع باعث ناراحتی آن پیرزن شد. واضح بود که او قبلاً با هیچ سیاهپوستی که این‌گونه در کنار سفیدپوست‌ها آزاد و راحت رفتار کند، تنها نبوده است. هنوز چند مایلی نرفته بودیم که به جاستیس گفت جای خود را با من عوض کند تا بتواند او را زیر نظر داشته باشد و بقیهٔ سفر نیز مانند عقابی تیزبین جاستیس را نگاه می کرد. اما بعد از مدتی جذبهٔ جاستیس کار خود را کرد و وقتی چیزی می گفت پیرزن هم گاهی می خندید.



ساعت ده شب بود که در مقابل خود مارپیچی از چراغهای برق را دیدیم که در دوردست می‌درخشید و به نظر می‌رسید به جهات مختلفی می‌رود. برق همیشه برای من تازگی و زیبایی و شکوه داشت و در اینجا شهری از نور و چشم‌اندازی درخشان روبروی من بود. از دیدن شهری که از کودکی چیزهایی در بارهٔ آن شنیده بودم، بشدت هیجان زده شدم. ژوهانسبورگ همیشه به عنوان شهر رؤیاها، محلی که در آن یك روستایی فقیر می‌تواند به یك آدم پیشرفته و ثروتمند تبدیل شود، شهر خطرها و فرصت‌ها توصیف شده بود. من به یاد حرفهایی که «باناباخه» در مراسم جشن مرد شدن ما زده بود افتادم. او در بارهٔ ساختمانهایی حرف زد که به قدری بلند هستند که نمی‌توانید طبقات آخر آنها را ببینید. از مردمی حرف زد که به زبانهایی حرف می‌زنند که هیچگاه نشنیده‌اید. از اتومبیل‌های پرزرق‌وبرق وزنان زیبا و

گانگسترهای بی‌باك حرف زد. آنجا شهر طلا بود که بزودی من در آنجا منزل می‌گرفتم.

در حومهٔ شهر ترافیك سنگین‌تر شد. من هیچوقت این همه ماشین را در یك جا در جاده ندیده بودم. حتی در اومتاتا نیز هیچگاه تعداد اتومبیل‌ها زیاد نبود اما در اینجا هزاران ماشین در آن واحد در خیابان دیده می‌شد. ما از وسط شهر رد نشدیم، بلکه آن را دور زدیم، اما من توانستم از دور سیاهی ساختمانهای بلند را که حتی از آسمان سیاه شب نیز سیاهتر بودند و در آن تاریکی بخوبی دیده می‌شدند، ببینم. من به تابلوهای بزرگ آگهی‌ها در کنار جاده نگاه می‌کردم که در آنها سیگار و آب نبات و آبجو تبلیغ شده بود. همه چیز به شکل شگفت‌انگیزی فریبنده و جذاب بود.

خیلی زود به محلهٔ خانه‌های مجلل رسیدیم که حتی کوچکترین آنها بزرگتر از خانهٔ رئیس بزرگ بود. این خانه‌ها در قسمت جلو، زمینهای چمن‌کاری شدهٔ بزرگ و دروازه‌های آهنی بلند داشتند. اینجا محله‌ای بود که دختر آن پیرزن سفیدپوست در آنجا زندگی می‌کرد و ما به داخل یکی از آن خانه‌های زیبا رفتیم. جاستیس و من به قسمت مستخدم‌ها فرستاده شدیم تا شب را آنجا بگذرانیم. ما از پیرزن تشکر کردیم و بعد به پایین خزیدیم تا روی زمین بخوابیم. اما چشم‌انداز ژوهانسبورگ چنان برای من هیجان‌انگیز بود که احساس می‌کردم روی تشك پرقو خوابیده‌ام. به نظر می‌رسید راههای زیادی در پیش داریم. ظاهراً ما به پایان یك سفر طولانی رسیده بودیم. اما در واقع سفری بسیار طولانی‌تر و سخت‌تر را شروع می‌کردیم که مرا به شیوه‌هایی که در آن زمان تصور آن را هم نمی‌کردم، در محك آزمون قرار می‌داد.



فصل دوم

ژوهانسبورگ

(۹)

هنوز هوا روشن نشده بود که به دفتر معادن کراون رسیدیم که در بالای تپهٔ بزرگی مشرف بر شهرقرار داشت. ژوهانسبورگ در زمان کشف طلا در «ویت واترز راند» در سال ۱۸۸۶ ساخته شده و معادن کراون بزرگترین معدن طلا در شهر طلاست. انتظار داشتم ساختمانهای عظیمی مثل ادارات دولتی اومتاتا را ببینم اما دفتر معدن کراون فقط اتاقهای کوچکی در کنار در ورودی معدن بود که از حلبی‌های زنگ‌زده ساخته شده بود.

استخراج طلا در ویت واترز راند گران تمام می‌شد، چون عیار طلای آنجا بسیار پایین بود و در اعماق زمین جای داشت. فقط وجود نیروی کار ارزان به‌صورت هزاران آفریقایی سیاهپوست که در مقابل دستمزد ناچیز ساعت‌های زیاد بدون برخورداری از هیچگونه حق و امتیازی کار می‌کردند، فعالیت معدن را برای صاحبان معدن به صرفه می‌کرد. صاحبان معدن شرکتهایی متعلق به سفیدپوست‌ها بودند که با سواری بر پشت مردم آفریقا به ثروتی دست یافته بودند که کراسوس هم خواب آن را نمی‌دید. من به عمر خود هیچگاه چنین شرکتهایی، چنین دستگاههای عظیمی، چنین سازمان پیشرفته‌ای و چنین کار طاقت‌فرسایی ندیده بودم. این نخستین برخورد من با سیستم فعال سرمایه‌داری آفریقای جنوبی بود و می‌دانستم باید حقایق تازهٔ بسیاری را فراگیرم.

ما مستقیماً به نزد رئیس معدن رفتیم. نام او «پیلیسو» بود. او پیرمردی زمخت بود که معلوم بود زندگی فلاکت‌باری را پشت‌سر گذاشته است. او جاستیس را می‌شناخت، چون رئیس بزرگ ماهها قبل نامه‌ای به معدن فرستاده و ترتیبی داده بود که یك شغل دفتری به او داده شود. چنین شغلی در مجتمع معدن جزء محترم ترین مشاغل بود و همه حسرت آن را می‌خوردند. با وجود این او چیزی دربارهٔ من نمی‌دانست و جاستیس توضیح داد که من برادرش هستم.

پیلیسو پاسخ داد: «من فقط منتظر جاستیس بودم. پدر شما چیزی دربارهٔ برادر در نامه‌اش ذکر نکرده است.» او نگاهی مشکوك به من انداخت، اما جاستیس از او خواهش کرد که به من نیز کاری بدهد و گفت: اسم من در نامه جا افتاده و رئیس بزرگ نامه دیگری دربارهٔ من برای او خواهد فرستاد. هرچند پیلیسو ظاهری خشن داشت، اما در باطن آدم دلسوزی بود و مرا به عنوان پلیس معدن استخدام کرد و گفت اگر خوب کار کنم بعد از سه ماه کاری در دفتر به من خواهد داد.

حرف رئیس بزرگ در معدن کراون محترم بود و این در مورد همهٔ رؤسای قبایل در آفریقای جنوبی صدق می‌کرد. مقامات معدن مایل بودند کارگران آنها از روستائیان باشند و رؤسای قبایل بر کارگران مورد نیاز آنها نفوذ داشتند. آنها از رؤسا می خواستند تا اعضای قبیلهٔ زیردست خود را به آمدن به «ریف» تشویق کنند. رؤسای قبایل بسیار مورد احترام بودند و هر زمان به بازدید معدن می‌آمدند در مهمانخانه‌های مخصوص اقامت می‌کردند. داشتن نامه‌ای از رئیس بزرگ واگذاری شغلی خوب به شخص را تضمین می‌کرد و من و جاستیس به دلیل نسبتی که با رئیس بزرگ داشتیم بسیار مورد احترام قرار گرفتیم. به ما جیره غذایی رایگان، خوابگاه و حقوقی اندك می‌دادند. البته شب اول ما در خوابگاه کارگران نخوابیدیم و چند روز اول پیلیسو از روی احترام از من و جاستیس دعوت کرد پیش او بمانیم.

بسیاری از معدنچیان، بویژه افرادی که از تمبولند بودند، مثل یك رئیس قبیله با جاستیس رفتار می‌کردند و با هدایای نقدی به دیدن او آمدند که البته این در موقع بازدید رؤسای قبایل از معدن مرسوم بود. اکثر این افراد در یك خوابگاه اقامت داشتند، چون معمولاً به معدنچیان برحسب قبیلهٔ آنها خوابگاه می‌دادند.

شرکتهای صاحب معدن این جداسازی را ترجیح می‌دادند، چون مانع وحدت گروههای قومی مختلف بر سر مسائل عمومی می‌شد و قدرت رؤسای قبایل را بیشتر می کرد. این جداسازی قبایل معمولاً به درگیریهایی بین گروهها و خاندانهای قومی مختلف منجر می‌شد و شرکتها نیز اقدام مؤثری در جلوگیری و منع چنین اختلافاتی انجام نمی‌دادند.

جاستیس مقداری از آن هدایا را به من داد و به عنوان انعام هم چند پوند اضافی به من بخشید. در آن چند روز اول که آن پولها در جیب‌های من جرنگ جرنگ می کرد خود را مثل یك میلیونر احساس می‌کردم. بتدریج خودم را خوش‌شانس تصور می کردم و فکر می کردم شانس به روی من لبخند می‌زند و اگر آن سالهای گرانبها را در کالج تلف نکرده بودم اکنون می‌توانستم مرد ثروتمندی باشم. یك بار دیگر نمی‌دانستم که سرنوشت در حال ساختن تله‌های جدیدی در اطراف من است.

بلافاصله کار خود را به عنوان نگهبان شب شروع کردم. یك اونیفورم، یك جفت چکمه، یك کلاه، یك چراغ قوه، یك سوت، و یك چماق که از جنس چوب و سر آن به شکل گلوله گردی بود به من دادند. کار من خیلی ساده بود: من در جلوی در ورودی مجتمع کنار تابلویی می ایستادم که روی آن نوشته شده بود: «توجه: محل ورود بومیان». در آنجا من کارتهای تمام افرادی را که وارد یا خارج می‌شدند کنترل می کردم. در چند شب اول بدون آنکه مسأله‌ای پیش آید در اطراف گشت زدم، فقط یك شب دیروقت با یکی از معدنچیان که کمی مست بود درگیر شدم، اما او با خونسردی برگهٔ عبور خود را نشان داد و به خوابگاهش رفت.

جاستیس و من از این موفقیت ها سرشار از شادی شده بودیم و در گفتگو با یکی از دوستان که او را از قبل و وقتی هنوز در خانه بودیم می‌شناختیم و اکنون او نیز در معدن کار می کرد، از هوش سرشار خود تعریف کردیم. ما توضیح دادیم که چگونه از خانه فرار کرده و رئیس بزرگ را گول زده‌ایم. با وجودی که او را قسم دادیم که این راز را پیش خود نگه دارد او مستقیماً نزد رئیس معدن رفته و راز ما را برملا کرده بود. یك روزبعد پیلیسو ما را صدا کرد و اول از جاستیس پرسید:

«اجازه‌نامهٔ برادرت که از رئیس بزرگ گرفته کجاست؟» جاستیس جواب داد که همان‌طور که قبلاً هم توضیح داده، رئیس بزرگ آن را پست کرده است. پیلیسو از این پاسخ آرام نشد و ما احساس کردیم که اشکالی پیش آمده است. او سپس داخل کشوی میزش دست کرد و تلگرامی را بیرون آورد و با لحنی جدی گفت: «این تلگرام از رئیس بزرگ برایم رسیده است»، و آن را به ما داد.

متن آن فقط یك جمله بود: «فوراً پسرها را به خانه بفرست.»

بعد از آن پیلیسو خشم خود را سر ما خالی کرد و ما را متهم به دروغگویی کرد. او گفت ما از مهمان‌نوازی او و حسن‌شهرت رئیس بزرگ سوءاستفاده کرده ایم و افزود مشغول جمع‌آوری پول از معدنچیان است تا ما را با قطار به ترانسکی بازگرداند. جاستیس اعتراض کرد و گفت ما فقط می‌خواهیم در معدن کار کنیم و می‌توانیم برای خودمان تصمیم بگیریم. اما پیلیسو گوش شنوا نداشت. ما شرمنده شده بودیم و خود را تحقیر شده احساس می‌کردیم، اما با این تصمیم دفتر او را ترك کردیم که به ترانسکی باز نخواهیم گشت.

بسرعت نقشهٔ دیگری کشیدیم. به دیدن دکتر «ای.بی.اکسومو» رفتیم. او از دوستان قدیمی رئیس بزرگ بود و در آن زمان مدیرکل کنگره ملی آفریقا بود. دکتر اکسومو نیز اهل ترانسکی بود و پزشك فوق‌العاده محترمی بود.



دکتر اکسومو از دیدن ما خوشحال شد و مؤدبانه جویای وضع و حال خانواده در مکهکزونی شد. ما یك سری حرفهای راست و دروغ دربارهٔ علت سفرمان به‌ژوهانسبورگ تحویل او دادیم وگفتیم دوست داریم در معدن شغلی داشته باشیم. او گفت خوشحال می‌شود که به ما کمك کند و فوراً به شخصی به نام آقای «ول بیلاود» در «اتحادیهٔ معادن» تلفن زد. این اتحادیه یك سازمان با قدرت بود که نمایندهٔ خوابگاههای معدنچیان بود و کنترلی انحصاری بر امر استخدام نیروی کار برای معادن داشت. دکتر اکسومو به آقای ول بیلاود گفت که ما چه جوانان فوق العاده‌ای هستیم و او باید کاری برای ما پیدا کند. ما از دکتر اکسومو تشکر کردیم و عازم دیدار آقای ول بیلاود شدیم.

آقای ول بیلاود مرد سفیدپوستی بود که دفترش از هر دفتر دیگری که من تا آن زمان دیده بودم بزرگتر بود. میز او به بزرگی زمین فوتبال به نظر می رسید. وقتی به ملاقات او رفتیم یکی از رؤسای معادن به نام «فستایل» نیز نزد او بود و ما همان دروغها را که به دکتر اکسومو گفته بودیم برای او نیز بازگو کردیم. آقای ول بیلاود تحت تأثیر این توضیح نه چندان راست من قرار گرفت که برای ادامهٔ تحصیل در دانشگاه ویت‌واترزراند به ژوهانسبورگ آمده‌ام. او گفت: «خیلی خوب، پسرها، من شما را با شخصی به نام آقای پیلیسو که سرپرست معادن کراون است، آشنا می کنم،» و افزود: قبلاً به مدت سی سال با آقای پیلیسو کار کرده و در تمام این سالها حتی یك بار از او حرف دروغ نشنیده است. من و جاستیس از این پیشنهاد او ناراحت شدیم اما چیزی نگفتیم. با وجود ترسی که داشتیم بیهوده فکر می کردیم که حالا که رئیس پیلیسو، آقای «ول بیلاود» در کنار ماست، بنا بر این برگ برنده هم دست ماست.

او نامه‌ای نوشت و ما وقتی به دفتر معدن کراون بازگشتیم مدیرسفیدپوست مجتمع به دلیل این نامهٔ ول بیلاود به ما احترام زیادی گذاشت. درست در همان زمان آقای پیلیسو از دم دفتر رد می‌شد و ناگهان ما را دید و با دیدن ما با خشم فریاد کشید: «شما دوباره برگشته‌اید! اینجا چکار می کنید؟»

جاستیس خونسرد و آرام بود و با لحنی گستاخانه پاسخ داد: «آقای ول بیلاود ما را فرستاده است.» پیلیسو لحظه‌ای تأمل کرد و بعد جواب داد: «آیا به او گفته‌اید که از خانهٔ پدرتان فرار کرده‌اید؟» جاستیس ساکت ماند.

پیلیسو نعره زد: «در معدنی که من آن را اداره می کنم شما هیچوقت کار پیدا نمی کنید. حالا از جلوی چشمم دور شوید!» جاستیس نامهٔ آقای ول بیلاود را تکان داد، اما پیلیسو گفت: «من به آن نامه ذره‌ای اهمیت نمی‌دهم!» من به مدیر سفیدپوست معدن نگاه کردم و امیدوار بودم که او بر «پیلیسو» غلبه کند، اما او مثل مجسمه ساکت بود و به نظر می‌رسید مثل ما ترسیده است. ما هیچ جوابی برای پیلیسو نداشتیم و سرافکنده از دفتر بیرون آمدیم و حتی بیش از دفعهٔ اول خود را تحقیرشده احساس می کردیم.

حالا بخت از ما برگشته بود. ما بدون محلی برای اقامت، بدون آینده‌ای مشخص و بیکار مانده بودیم. جاستیس در ژوهانسبورگ با افراد زیادی آشنا بود و برای پیدا کردن جایی برای خوابیدن به شهر رفت. در عین حال من نیز باید چمدانها را که هنوز در اتاق پیلیسو بودند برمی‌داشتم و ساعاتی بعد در شهرك كوچك جرج گوچ که جنوب ژوهانسبورگ قرار داشت، جاستیس را می‌دیدم.

از یکی از دوستانمان به نام بیکیتشا که از قدیم می‌شناختم و در معدن کار می‌کرد کمك خواستم تا چمدان را تا دم در ورودی برایم بیاورد. نگهبانی که آنجا بود ما را متوقف کرد و گفت لازم است چمدان را بازرسی کند. نیکیتشا اعتراض کرد و گفت هیچ چیز غیرقانونی در چمدان نیست. نگهبان پاسخ داد که بازدید چمدان امری عادی است و نگاهی سرسری به داخل چمدان انداخت و حتی لباسها را به هم نریخت و زیر آنها را نگاه نکرد و در آن را بست. نیکیتشا که مردی ازخودراضی بود گفت: «چرا مزاحمت ایجاد می‌کنید؟ من که به شما گفتم چیزی غیرقانونی در چمدان نیست.» این کلمات مرد نگهبان را ناراحت کرد و او را بر آن داشت که با دقت چمدان را بگردد. در حالی که او تمام قسمت‌ها را نگاه می‌کرد، من عصبی شده بودم. سپس به ته چمدان رسید و همان چیزی را که من دعا می‌کردم پیدا نکند، پیدا کرد: یك قبضه رولور پرشده که یکی از لباسهایم را دور آن پیچیده بودم.

او به دوستم نگاه کرد و گفت: «تو بازداشت هستی.» و بعد سوت خود را به صدا درآورد و گروهی از نگهبانان به آنجا ریختند. در حالی که آنها دوستم را به طرف قرارگاه پلیس محلی می‌بردند او با سردرگمی و ترس آمیخته به تعجب به من نگاه می‌کرد. من کمی به دنبال آنها رفتم و راه‌چاره‌هایی را که در پیش داشتم بررسی کردم. آن اسلحه که رولوری قدیمی بود متعلق به پدرم بود و وقتی درگذشت، آن را برای من گذاشته بود. من هیچگاه از آن استفاده نکرده بودم، ولی به عنوان احتیاط آن را با خودم به شهر آورده بودم.

نمی‌توانستم اجازه دهم که دوستم گناه مرا به گردن بگیرد. کمی بعد از آنکه او را به داخل قرارگاه پلیس بردند، من نیز داخل شدم و گفتم می‌خواهم افسرنگهبان

را ببینم. مرا نزد او بردند و من به صراحت و بی‌پرده گفتم: «سرکار، آن اسلحه‌ای که در چمدان دوستم پیدا شده متعلق به من است و در ترانسکی از پدرم به من به ارث رسیده است و من به این دلیل آن را با خود به اینجا آورده‌ام که از گانگسترها می‌ترسیدم.» توضیح دادم که از دانشجویان فورت هیر هستم و موقتاً به ژوهانسبورگ آمده‌ام. افسر نگهبان با شنیدن سخنان من کمی نرم شد و گفت الساعه دوستم را آزاد می‌کند، اما مجبور است مرا به جرم داشتن اسلحه متهم کند و هر چند دستور بازداشت مرا نمی‌دهد، اما باید صبح روز دوشنبه در دادگاه حاضر شوم و به اتهامات پاسخ گویم. من سپاسگزاری کردم و گفتم قطعاً روز دوشنبه در دادگاه حاضر می‌شوم. من سر قول خود ماندم و روز دوشنبه به دادگاه رفتم و فقط مبلغ اندکی جریمه شدم.

در همین زمان موفق شدم یکی از پسرعموهایم به نام «گارلیك مبکنی» را در شهرك جرج گوچ پیدا کنم و ترتیبی دهم که نزد او بمانم. او دستفروش بود و لباس می‌فروخت و خانه‌ای کوچك مثل قوطی کبریت داشت. گارلیك مردی خونگرم و مهربان بود و من بعد از کمی اقامت در خانه‌اش گفتم که خواستهٔ واقعی من این است که وکیل شوم. او این جاه‌طلبی مرا ستود و گفت روی حرفی که زده‌ام فکر می‌کند.

چند روز بعد گارلیك به من گفت به دیدن کسی خواهیم رفت که یکی از بهترین آدمها در ژوهانسبورگ است. ما با قطار به دفتر یك بنگاه معاملات املاك در خیابان مارکت رفتیم. مارکت خیابان بزرگ و شلوغی بود که ترامواها پر از مسافر در آن زوزه‌کشان در رفت و آمد بودند، فروشندگان در کنار خیابان کالاهای خود را به نمایش گذاشته بودند و احساس می‌کردی که پول و ثروت در چند قدمی توست.

ژوهانسبورگ در آن روزها آمیزه‌ای از یك شهر مدرن و یك شهر عقب مانده بود. قصابها در خیابان در کنار ساختمانهای اداری گوشت خرد می‌کردند و می‌فروختند. چادرها کنار فروشگاههای شلوغ بر پا می‌شدند و زنان لباسهای شستهٔ خود را برای خشك شدن در کنار ساختمانهای سر به فلك کشیده آویزان می‌کردند. به دلیل جنگ صنایع شکوفا شده بود چون درسال ۱۹۳۹ آفریقای جنوبی که عضو

کشورهای مشترك‌المنافع بود، علیه آلمان نازی اعلان جنگ کرده بود.

کشور ما کالاها و نیروی انسانی مورد نیاز جنگ را تأمین می‌کرد. تقاضا برای کار زیاد بود و ژوهانسبورگ برای آفریقایی‌های روستایی که جویای کار بودند، جذبه خاصی داشت. از سال ۱۹۴۱ـ که من وارد آنجا شدم ـ تا سال ۱۹۴۶ جمعیت آفریقایی‌ها در ژوهانسبورگ دو برابر شد. هر روز شهرکها بزرگتر از روز قبل می‌شدند. مردها در کارخانه‌ها کار پیدا می‌کردند و در «شهرکهای غیراروپایی» نیوکلیر، مارتیندل، جرج گوچ، الکساندرا، صوفیاتاون و شهرك وسترن نیتیو زندگی می‌کردند. شهرك اخیر مجموعه‌ای زندان مانند از چند هزار خانهٔ قوطی کبریتی بود که روی زمینی بدون درخت ساخته شده بود.

من و گارلیك در اتاق انتظار آن بنگاه‌دار نشستیم و در همین حال منشی آفریقایی و زیبای او حضور ما را به اطلاع رئیس خود در دفتر رساند. او بعد از رساندن این خبر ـ پشت ماشین تحریر نشست و در حالی که نامه‌ای را ماشین می‌کرد انگشتان دستش روی دکمه‌های ماشین می‌رقصیدند. من قبلاً هیچگاه در عمرم ماشین‌نویس آفریقایی، آن هم ماشین‌نویس زن، ندیده بودم. در ادارات دولتی و تجاری که در اومتاتا و فورت هیر دیده بودم ماشین‌نویس‌ها همیشه مرد و سفیدپوست بودند. من بویژه به این دلیل تحت تأثیر این دختر قرار گرفتم که آن ماشین‌نویس‌های سفیدپوست مرد فقط با دو انگشت و خیلی کند نامه‌ها را ماشین می‌کردند.

او خیلی زود ما را به دفتر بنگاه‌دار هدایت کرد و در آنجا به مردی معرفی شدم که نزدیك به سی سال داشت. صورت او مهربان و باهوش می‌نمود و جثه‌ای کوچك داشت و کت و شلوار شیك چهاردکمه‌ای پوشیده بود. با وجودی که جوان بود، اما مردی دنیادیده و مجرب به نظر می‌رسید. او اهل ترانسکی بود، اما به زبان انگلیسی مسلط بود و بسرعت و با لهجهٔ شهری به این زبان حرف می‌زد. اگر از روی اتاق انتظار شلوغ او و میز تحریرش که انباشته از کاغذ بود قضاوت کنیم باید گفت او مرد موفق و پرکاری بود. اما با وجود کار زیادی که داشت عجله‌ای برای بیرون کردن ما از دفترش نشان نداد و به نظر می‌رسید واقعاً به کار ما علاقه‌مند است. نام او «والترسیسولو» بود.

سیسولو بنگاه معاملات ملکی را اداره می‌کرد که تخصص آن یافتن خانه برای آفریقایی‌ها بود. در دهۀ ۱۹۴۰ هنوز مناطق زیادی در دست سیاهان بود و آفریقایی‌ها می‌توانستند در آنجا خانه‌های کوچکی خریداری کنند. شهرك الکساندرا و صوفیاتاون از جمله این مناطق بودند. در برخی از این مناطق آفریقایی‌ها تا چند نسل خانه‌ها را در مالکیت خود داشتند. سایر مناطق سیاهپوست‌نشین شهرکهای شهرداری بود که خانه‌های قوطی کبریتی داشتند و آفریقایی‌های ساکن آنها به شهرداری ژوهانسبورگ اجاره می‌پرداختند.

نام سیسولو به عنوان یك رهبر محلی و همچنین یك بنگاه‌دار، به نامی بانفوذ تبدیل شده بود. او در واقع نیرویی قوی در جامعه بود. در حالی که من مشکلات خود در فورت هیر را توضیح می‌دادم او با دقت گوش می‌کرد. من در بارۀ آرزوی خود برای وکیل شدن و اینکه قصد دارم برای تمام کردن تحصیلات خود و لیسانس گرفتن در دانشگاه آفریقای جنوبی ثبت نام کنم، با او حرف زدم، اما در مورد اینکه چگونه وارد ژوهانسبورگ شده‌ام سخنی نگفتم. وقتی سخنان من تمام شد او در جای خود روی صندلی به عقب تکیه داد و کمی درباره آنچه که گفته بودم فکر کرد. بعد یك بار دیگر به من نگاه کرد و گفت وکیل سفیدپوستی را می‌شناسد که با او کار می‌کند و «لازار سیدلسکی» نام دارد و از نظر او مردی محترم و روشنفکر است. او گفت سیدلسکی به آموزش و پرورش و تحصیلات آفریقایی‌ها علاقه‌مند است و با او دربارۀ استخدام من به عنوان منشی صحبت خواهد کرد.

درآن روزها فکر می‌کردم تسلط داشتن به زبان انگلیسی و موفق شدن درکار نتیجۀ مستقیم تحصیلات عالی است و بنا بر این گمان می‌کردم سیسولو نیز تحصیلات عالی دارد. وقتی بعد از ترك دفتر از پسرعمویم شنیدم که سیسولو هیچگاه دانشجو نبوده، تعجب کردم. این درس دیگری بود که من در فورت هیر آموخته بودم و باید در ژوهانسبورگ دور می‌انداختم. به من یاد داده بودند که داشتن لیسانس به معنی تبدیل شدن به یك رهبر است و برای رهبر شدن لازم است لیسانس داشته باشی. اما در ژوهانسبورگ فهمیدم که بسیاری از رهبران بانفوذ جامعه هیچگاه به دانشگاه نرفته‌اند. با وجودی که من تمام واحدهای انگلیسی را در دانشگاه گذرانده

بودم، اما در ژوهانسبورگ انگلیسی من اصلاً به خوبی و بلاغت بسیاری از افرادی که حتی به مدرسه هم نرفته بودند، نبود.



بعد از اقامت کوتاهی نزد پسرعمویم ترتیبی دادم که به منزل کشیش «مابوتو» از کلیسای انگلیس که در خیابان هشتم شهرك الکساندرا قرار داشت منتقل شوم. او نیز «تمبو» و از دوستان خانوادگی ما بود و مردی خداترس و بخشنده بود. همسرش که ما او را «گوگو» صدا می کردیم زنی خونگرم و مهربان و آشپزی فوق‌العاده بود که هنگام غذادادن خیلی لیبرال‌منش بود. کشیش مابوتو به عنوان یك تمبو که خانوادهٔ مرا می‌شناسد در قبال من احساس مسئولیت می کرد و یك بار به من گفت: «اجدادمان به ما آموخته‌اند که در همه چیز شریك هم باشیم».

اما من درسی را که از تجربه ام در معدن کراون آموخته بودم فراموش کردم و چیزی در مورد اینکه چگونه و با چه شرایطی ترانسکی را ترك کرده و به ژوهانسبورگ آمده‌ام نگفتم. این غفلت من عواقب ناگواری داشت. چند روزی از اقامت من در خانهٔ کشیش نگذشته بود که روزی هنگام صرف چای، شخصی به دیدن آنها آمد. متأسفانه این دوست آنها همان آقای فستایل، مدیر اتحادیه معادن بود که هنگام ملاقات من و جاستیس با آقای ول بیلاود آنجا بود. من و آقای فستایل با هم احوالپرسی کردیم به شکلی که نشان می‌داد از قبل یکدیگر را می‌شناسیم و هرچند او چیزی دربارهٔ ملاقات قبلی ما نگفت، اما روز بعد کشیش مابوتو مرا صدا کرد و به صراحت تمام گفت دیگر نمی‌توانم در خانهٔ آنها زندگی کنم.

از اینکه همان اول، تمام حقایق را نگفته بودم به خودم لعنت فرستادم. من چنان به دروغگویی عادت کرده بودم که حتی وقتی هم که ضرورتی نداشت دروغ می گفتم. مطمئن هستم که برای کشیش مابوتو اهمیتی نداشت که من از خانه فرار کرده‌ام، اما وقتی حقایق را از زبان آقای فستایل شنیده بود احساس می کرد که من او را فریب داده‌ام. من در طی مدت کوتاهی که در ژوهانسبورگ بودم فقط ردی از دروغ و حقه از خود به جا گذاشته بودم و در هر مورد، عواقب ناخوشایند این دروغگویی گریبانگیرم شده بود. در آن لحظه احساس می کردم که هیچ راه چاره‌ای

ندارم. وحشتزده و در عین حال بی‌تجربه بودم. می‌دانستم که در زندگی تازهٔ خود اولین آجر را کج نهاده‌ام. در این مورد آخر، کشیش مابوتو به من رحم کرد و در همسایگی‌اش در خانهٔ خانوادهٔ «خوما» جایی برایم پیدا کرد.

آقای خوما یکی از صاحبخانه‌های آفریقایی انگشت‌شمار در الکساندرا بود. خانهٔ او ـ واقع در خیابان هفتم پلاك ۴۶ـ خانهٔ کوچکی بود بویژه که شش بچه داشت اما جای قشنگی با یك باغ کوچك و یك انباری بود. آقای خوما مانند بسیاری از ساکنان الکساندرا به دیگران اتاق اجاره می‌داد. او اتاقی با سقف حلبی در پشت خانه‌اش ساخته بود که آب لوله‌کشی و برق نداشت و به هیچ گونه سیستم حرارتی مجهز نبود و کف اتاق هم خیلی کثیف بود، اما به هر حال جایی متعلق به خودم بود و من از داشتن آن خوشحال بودم.

در همین حال لازار سیدلسکی نیز به توصیهٔ والترز موافقت کرد در حالی که برای لیسانس گرفتن در دانشگاه درس می‌خوانم، مرا به عنوان منشی استخدام کند. «شرکت ویتکین، سیدلسکی و ایدلمن» یکی از بزرگترین شرکتهای حقوقی شهر بود و به کارهای حقوقی متقاضیان سفید و سیاه رسیدگی می‌کرد. برای آنکه شخصی در آفریقای جنوبی وکیل شود علاوه بر تحصیل در رشتهٔ حقوق و قبولی در امتحانات ویژه، باید تا چند سال در دفتر یك وکیل کارآموزی کند. اما برای آنکه من بتوانم کارآموز شوم باید ابتدا تحصیلاتم را در دانشگاه به اتمام می‌رساندم و لیسانس می‌گرفتم. به این منظور شب‌ها در دانشگاه آفریقای جنوبی درس می‌خواندم.

«شرکت ویتکین، سیدلسکی و ایدلمن» علاوه بر رسیدگی به پرونده‌های حقوقی بر کار نقل و انتقال املاك و مستغلات برای مشتریان آفریقایی نیز نظارت داشت. والتر آن دسته از مشتریان خود را که به پول احتیاج داشتند و می‌خواستند خانهٔ خود را رهن بدهند به شرکت ما می‌آورد. شرکت تقاضانامهٔ آنها را تهیه می‌کرد و بعد کمیسیونی می‌گرفت که با والترز قسمت می‌کرد. در واقع این شرکت حقوقی بیشترین قسمت پول را برای خود برمی داشت و اندکی از آن را به بنگاه‌دار می‌داد. همیشه کمترین سهم در هر کاری به سیاهان تعلق داشت و آنها جز پذیرفتن هیچ راه چارهٔ دیگری نداشتند.

حتی با این حال این شرکت حقوقی بسیار لیبرال‌تر از اکثر شرکتهای مشابه بود. این شرکت، یهودی بود و تجربه به من نشان داده که یهودیان در مورد مسائل مربوط به نژاد و سیاست روشنفکرتر از اکثر سفیدپوست‌ها هستند و احتمالاً دلیل این امر نیز این است که آنها خود در تاریخ قربانی تعصب‌ها بوده‌اند. این حقیقت که لازارسیدلسکی، یکی از شرکای شرکت موافقت کرده بود یك آفریقایی را به عنوان منشی کارآموز استخدام کند ـ چیزی که در آن روزها تقریباً بی‌سابقه بود ـ نشانگر این لیبرالیسم او بود.

آقای سیدلسکی که من برای او احترام زیادی قائل بودم و او نیز با مهربانی با من رفتار می‌کرد از دانشگاه ویت واترزراند فارغ‌التحصیل شده بود و وقتی من به استخدام شرکت درآمدم حدود سی و پنج سال داشت. او در امر آموزش و تحصیل آفریقایی‌ها فعالیت داشت و به مدارس آفریقایی کمك مالی می‌کرد. او مردی باریك‌اندام و مؤدب بود که سبیل باریکی داشت. سیدلسکی به رفاه و آتیهٔ من واقعاً علاقه‌مند بود و مرتب از ارزش و اهمیت تحصیل ـ برای من و تمام آفریقایی‌ها ـ سخن می‌گفت. او همیشه می‌گفت فقط از طریق آموزش و تحصیل می‌توان این مردم را آزاد کرد و این طور استدلال می‌کرد که وقتی مردی تحصیلکرده باشد نمی‌تواند مورد ستم واقع شود زیرا می‌تواند خودش فکر کند و بفهمد. او مکرراً به من می‌گفت که باارزشترین و بهترین راهی که می‌توانم دنبال کنم این است که وکیل موفقی شوم و برای مردم خود الگویی برای نیل به موفقیت باشم.

روز اولی که به دفتر او رفتم با اکثر کارکنان شرکت آشنا شدم. یکی از آنها «گائوررادبه» بود که فقط او نیز مثل من آفریقایی بود و ما در یك اتاق کار می‌کردیم. او ده سال از من بزرگتر بود و منشی، مترجم و پیام‌رسان بود. گائور مردی کوتاه‌قد و تنومند بود که به زبانهای انگلیسی، سوتا و زولو مسلط بود و به هر سه زبان با اعتماد به نفس کامل حرف می‌زد. او عقاید محکمی داشت و استدلالهای محکمتری نیز در تأیید این عقاید ارائه می داد و درجامعهٔ سیاهان ژوهانسبورگ چهره‌ای معروف بود.

صبح اولین روز کار در شرکت، دوشیزه لیبرمن، منشی سفیدپوست، جوان و زیبای شرکت مرا به کناری کشید و گفت: «نلسون اینجا در شرکت رنگ پوست

برای ما مهم نیست.» او توضیح داد یکی دو ساعت قبل از ظهر وقت چای خوردن است و چای را در فنجانهایی در یك سینی به اتاق جلویی می‌آورند. او گفت: «به افتخار ورود تو و گائور من دو فنجان نو خریداری کرده‌ام. منشی‌ها فنجان چای رئیس‌ها را به اتاق آنها می برند، اما تو و گائور باید مثل ما، خودتان برای بردن چای بیایید. وقتی چای آوردند من خودم شما را صدا می‌کنم تا در فنجانهای نو چای خودتان را ببرید.» او اضافه کرد که این پیام را به گائور هم برسانم. من از زحمات او سپاسگزاربودم، اما می‌دانستم «دو عدد فنجان نو» که او در ذکر آن این قدر دقت می‌کرد نشانهٔ آن است که برخلاف گفتهٔ او در اینجا هم رنگ پوست مهم است. ممکن است منشی‌ها چای را در کنار دو نفر آفریقایی بنوشند، اما حاضر نیستند در فنجانی که متعلق به آنهاست چای بخورند.

وقتی گفته‌های خانم لیبرمن را برای گائور نقل کردم متوجه شدم حالت صورت او تغییر پیدا کرد و دقیقاً به صورت کودکی شبیه بود که فکری موذیانه وارد سرش می شود. او گفت: «نلسون، وقتی موقع صرف چای شد نگران هیچ چیز نباش و همان کاری را که من انجام می‌دهم، تو هم تکرار کن.» در ساعت یازده خانم لیبرمن به ما اطلاع داد که چای آورده‌اند. گائور مقابل چشمان منشی‌ها و تعدادی از اعضای دیگر شرکت به طرف سینی چای رفت و با خودنمایی تمام، آن دو فنجان نو را نادیده گرفت و در عوض، یکی از فنجان‌های دیگر را برداشت و مقدار زیادی شکر، شیر و بعد چای در آن ریخت بآرامی چای را هم زد و بعد به شکل بسیار خودخواهانه‌ای ایستاد و مشغول نوشیدن چای شد. منشی‌ها به گائور خیره شده بودند و او بعد از آن به من اشاره کرد و با اشاره به من فهماند که «نلسون، حالا نوبت توست».

برای یك لحظه گیج شدم و نمی‌دانستم چه کنم. نه می‌خواستم به منشی‌ها توهین کرده باشم و نه می‌خواستم با دوست تازهٔ خود دشمنی کرده باشم، بنا بر این تصمیم گرفتم کاری انجام دهم که به نظرم محتاطانه‌ترین کار بود، یعنی از خوردن چای صرفنظر کردم. گفتم تشنه نیستم و میلی به چای ندارم. در آن زمان فقط بیست و سه ساله بودم و تازه به عنوان یك مرد، یك نفر از اهالی ژوهانسبورگ، و به عنوان

کارمند یك شرکت متعلق به سفیدپوست‌ها راه خود را پیدا کرده بودم و به نظرم میانه‌روی بهترین و منطقی‌ترین راه بود. بنا بر این از آن پس موقع آوردن چای، به آشپزخانهٔ کوچك شرکت می‌رفتم و در آنجا در تنهایی چای می‌خوردم.

منشی‌ها همیشه اینقدر مهربان نبودند. کمی بعد که من در کار شرکت تجربه بیشتری به دست آورده بودم، یك روز در حال دیکته کردن اطلاعاتی به یك منشی سفیدپوست بودم که یکی از مشتریان سفیدپوست شرکت که این منشی را می‌شناخت وارد دفتر شد. منشی کمی دست‌پاچه و عصبی شد و برای آنکه نشان دهد از یك آفریقایی دستور نمی‌گیرد نیم شلینگ از کیف خود درآورد و با لحنی خشك گفت: «نلسون، لطفاً از داروخانه یك شامپو برای من بخر.» من از اتاق خارج شدم و شامپو را برایش خریدم.

در ابتدای استخدام، کار من در شرکت کاملاً راحت و ساده بود. من هم دفتردار و هم پیام‌رسان بودم. اسناد و مدارك را پیدا می‌کردم، تنظیم و مرتب می‌کردم و یا آنها را بایگانی می‌کردم و در عین حال نامه‌ها را به نقاط مختلف ژوهانسبورگ می‌رساندم. بعدها قراردادهای برخی از مشتریان سیاهپوست شرکت را تنظیم می‌کردم. با وجود این آقای سیدلسکی به این مسأله توجهی نداشت که کار محول شده به من کوچك است یا بزرگ و بدون استثناء برای من توضیح می‌داد که آن کار برای چه منظوری انجام می‌شود و چرا من باید به این شیوه عمل کنم. او معلمی با حوصله بود و تلاش می‌کرد نه تنها جزئیات قوانین، بلکه فلسفهٔ آنها را نیز به دیگران بیاموزد. او در مقابل قوانین، دیدگاهی وسیع داشت چون معتقد بود قوانین وسیله‌ای است که می‌تواند برای تغییر دادن جامعه مورد استفاده قرار گیرد.

آقای سیدلسکی ضمن ارائهٔ نظرات خود در مورد قوانین و حقوق، به من هشدار می‌داد که از سیاست بپرهیزم. او می‌گفت سیاست بدترین و ناخوشایندترین عواقب را به همراه دارد، باعث دردسر است و توأم با فساد است و باید به هر قیمتی که شده از آن احتراز کرد. او برای من توصیف کرد که در صورت وارد شدن به سیاست، چه آیندهٔ وحشتناکی در انتظارم خواهد بود و به من توصیه کرد که از معاشرت با افراد آشوبگر و تحریك‌کنندهٔ مردم، بویژه «گائور رادبه» و «والترسیسولو»

اجتناب کنم. در حالی که آقای سیدلسکی توانایی‌های آنها را می‌ستود و محترم می‌شمرد، اما از گرایش آنها به سیاست تنفر داشت.

گائور واقعاً یك آشوبگر به معنای دقیق کلمه بود و به شیوه‌هایی که آقای سیدلسکی نمی‌دانست یا حتی فکر آن را هم نمی‌کرد، در جامعه آفریقایی‌ها مردی بانفوذ بود. او از اعضای هیأت مشاوره در «انجمن شهرك‌های سیاهپوست‌نشین غربی» بود. این انجمن یك نهاد محلی چهارنفره بود که در مورد مسائل مربوط به شهرکها با مقامات مسئول مذاکره می‌کرد. این انجمن قدرت زیادی نداشت، اما در میان مردم نهادی بسیار معتبر بود. به طوری که من خیلی زود فهمیدم گائور همچنین از اعضای بانفوذ «کنگره ملی آفریقا» و «حزب کمونیست» بود.

گائور آقای خودش بود و در رفتار با کارفرماها و احترام گذاشتن به آنها زیاده‌روی نمی‌کرد و حتی اغلب آنها را به دلیل برخوردی که با آفریقایی‌ها داشتند مورد نکوهش قرار می‌داد. او می‌گفت: «شما سفیدپوست‌ها زمین‌های ما را از دستمان درآوردید و حالا ما را مجبور می‌کنید که برای بازپس‌گیری این زمین‌ها بهای هنگفتی بپردازیم.» یك روز وقتی بعد از انجام کاری به شرکت بازگشتم و برای گزارش به دفتر آقای سیدلسکی وارد شدم، گائور آنجا بود. او رو به سیدلسکی کرد و گفت: «ببین، تو اینجا مثل یك لرد نشسته ای و رئیس قبیلهٔ من برای اجرای دستورات تو به اینجا و آنجا می‌دود. باید همه چیز عوض شود و یك روز هم، عوض خواهد شد و ما همهٔ شما سفیدها را به دریا می‌ریزیم.» سپس اتاق را ترك کرد و آقای سیدلسکی فقط با تأسف سر خود را تکان داد.

گائور نمونه‌ای از مردهای بدون لیسانس بود که به نظر می‌رسید قطعاً از تمام فارغ‌التحصیلان فورت هیر که با نمرات درخشان لیسانس گرفته‌اند باسوادتر است. او نه تنها فردی آگاهتر بود، بلکه جسارت و اعتماد به نفس او نیز بیشتر از آن تحصیلکرده‌ها بود. هرچند من قصد داشتم درس خود را تمام کنم و وارد دانشگاه حقوق شوم، اما از گائور یاد گرفتم که داشتن مدرك، تضمینی برای رهبر شدن نیست و ارزشی ندارد مگر آنکه شخص وارد جامعه شود و وجود خود را به اثبات برساند.



من تنها منشی و دفتردار کارآموز «شرکت ویتکین، سیدلسکی و ایدلمن» نبودم. شخص دیگری به نام «نات برگمن» نیز که همسن من بود کمی قبل از آنکه من در آنجا مشغول به کار شوم، کار خود را شروع کرده بود. «نات» شخصی باهوش، خوشخو و بافکر بود. به نظر می‌رسید او نسبت به رنگ پوست افراد کاملاً بی‌تفاوت است و به نخستین دوست سفیدپوست من تبدیل شد. او مقلد ماهری بود و می‌توانست خیلی خوب صدای یان اسمتس، فرانکلین روزولت و وینستون چرچیل را تقلید کند. من اغلب در مورد مسائل حقوقی و ضوابط اداری با او مشورت می‌کردم و «نات» هم همیشه به من کمك می‌کرد.

یك روز وقت ناهار در دفتر نشسته بودیم که نات تعدادی ساندویچ از کیف خود درآورد. او یکی از آنها را برداشت و گفت: «نلسون، طرف دیگر این ساندویچ را محکم بگیر.» من نمی‌دانستم منظور او از این کار چیست. اما چون گرسنه بودم، تصمیم گرفتم طبق گفتهٔ او عمل کنم. او گفت: «حالا آن را به طرف خودت بکش.» من هم همین کار را کردم و ساندویچ تقریباً به دو نیم تقسیم شد. گفت: «حالا بخور». در حالی که من مشغول خوردن بودم، نات گفت: «نلسون، کاری که ما انجام دادیم نمادی از فلسفهٔ حزب کمونیست بود: قسمت کردن هرچه که داریم.» او به من گفت که عضو حزب کمونیست است و اصول اولیه و اصلی و آرمانهای حزب را برای من توضیح داد. من می‌دانستم که «گائور» هم از اعضای این حزب است اما او هیچوقت برای حزب تبلیغ نمی‌کرد. من آن روز و روزهای دیگر که نات دربارهٔ خواص کمونیسم حرف می‌زد و سعی می‌کرد مرا نیز به پیوستن به حزب متقاعد کند، به حرفهای او گوش کردم، اما فقط گوش می‌کردم و سؤال می‌پرسیدم اما عضو حزب نشدم. در واقع تمایلی به عضویت در هیچ حزبی را نداشتم و هنوز توصیه‌های آقای سیدلسکی آویزهٔ گوشم بود. همچنین، من شخصی کاملاً مذهبی بودم و تضاد حزب با مذهب مرا از آن دور می‌کرد. اما به آن نصف کردن ساندویچ ارج می‌نهادم.

من از معاشرت با «نات» لذت می‌بردم و اغلب با هم به جاهایی، مثلاً تعدادی از سخنرانی‌ها و یا جلسات حزب کمونیست می‌رفتیم. من بیشتر از روی کنجکاوی فکری با او بیرون می‌رفتم. در آن زمان تازه شروع به یاد گرفتن حقایقی در مورد

تاریخ نژادپرستی در کشورم کرده بودم و از نظر من مبارزه در آفریقای جنوبی کاملاً نژادی بود. اما حزب کمونیست از زاویهٔ مبارزهٔ طبقاتی به مسائل آفریقای جنوبی نگاه می‌کرد. از نظر آنها مسأله آفریقای جنوبی مسأله ظلم و ستم داراها به ندارها بود. این موضوع برای من وسوسه‌انگیز بود، اما به نظر نمی‌رسید به آفریقای جنوبی امروزی ارتباطی داشته باشد. ممکن است این فرضیه در مورد آلمان یا انگلیس یا روسیه صحت پیدا می‌کرد، اما در مورد کشوری که من می‌شناختم مناسب به نظر نمی‌رسید. با این حال من به حرفهای نات گوش می‌کردم و چیزهایی یاد می‌گرفتم.

نات مرا به تعدادی از میهمانی‌ها دعوت کرد که شرکت‌کنندگان آنها مخلوطی از افراد سفیدپوست، آفریقایی، هندی و رنگین‌پوست‌ها بودند. این گردهم‌آیی ها توسط حزب ترتیب داده می‌شد و بیشتر میهمانان نیز از اعضای حزب بودند. به خاطر می‌آورم بار اول که به این میهمانی می‌رفتم عصبی و نگران بودم و علت اصلی آن نیز این بود که فکر می‌کردم لباسهای من مناسب میهمانی نیست. در فورت هیر به ما یاد داده بودند که در هر نوع مراسم اجتماعی باید کراوات بزنیم و کت به تن داشته باشیم. با وجودی که تعداد لباسهای من بسیار محدود بود اما موفق شدم کراواتی مناسب میهمانی پیدا کنم.

در آنجا با گروهی سرزنده و خونگرم مواجه شدم که به نظر می‌رسید ابداً توجهی به رنگ پوست ندارند. این یکی از نخستین گردهمایی‌های مختلطی بوده که من در آن شرکت داشته‌ام و بیشتر، ناظر بودم تا شرکت‌کننده. بشدت احساس خجالت می‌کردم و نگران بودم که خطایی از من سر نزند. همچنین برای شرکت در گفتگوهای پرطمطراق و پرحرارت آمادگی نداشتم و افکار من در مقایسه با مکالمات پیچیدهٔ اطرافم، عقب مانده به نظر می‌رسید.

یك شب به شخصی به نام «مایکل هارمل» معرفی شدم که به من گفته شد دارای مدرك فوق لیسانس زبان انگلیسی از دانشگاه رودس است. من تحت تأثیر مدرك او قرار گرفتم، اما وقتی با او ملاقات کردم با خود گفتم: «این یارو مدرك فوق لیسانس دارد و حتی کراوات هم نزده!» به هیچوجه نمی‌توانستم با این تناقض کنار بیایم. بعدها من و مایکل دوست شدیم و من از تحسین‌کنندگان رفتار او شدم و علت

تحسین فراوان او تا اندازهٔ زیادی به این دلیل بود که او بسیاری از رسوم احمقانه‌ای را که زمانی من از طرفداران آن بودم، رد می کرد. او نه تنها نویسنده‌ای با استعداد بود، بلکه چنان به کمونیسم متعهد بود که کاملاً مثل یك آفریقایی زندگی می کرد.

(۱۰)

زندگی در شهرك الکساندرا هیجان‌انگیز و پرمخاطره بود. جو زنده‌ای داشت و روحیهٔ ماجراجویی بر آن حاکم بود. مردم آن نیز مبتکر و کاردان بودند. هر چند در این شهرك نیز ساختمانهای زیبایی وجود داشت، اما در توصیف آن می‌توان گفت به حلبی‌آبادها شباهت داشت و بر غفلت و سهل‌انگاری مقامات گواهی می‌داد. خیابانهای آن خاکی و کثیف بود که بچه های گرسنه و دچار سوءتغذیه، نیمه برهنه در آنها پرسه می‌زدند. دود ناشی از آتش اجاقها و منقل‌های حلبی هوا را سنگین می‌کرد. برای هر چند خانه یك شیر آب وجود داشت. در کنار خیابانها، حوضچه‌هایی از آب راکد و متعفن پر از کرم و حشره جمع شده بود. الکساندرا به «شهر تاریك» معروف بود، چون برق نداشت. پیاده به خانه رفتن در شب خطرناك بود، چون هیچ نوری در خیابان وجود نداشت و فقط صدای نعره، خنده و گاهی شلیك گلوله سکوت را می‌شکست. تاریکی الکساندرا بکلی با تاریکی ترانسکی فرق داشت، در ترانسکی تاریکی با گرمی انسان را در بر می‌گرفت.

شهرك بشدت پرجمعیت و شلوغ بود. در هر وجب آن خانه‌ای ناپایدار یا کلبه‌ای با سقف حلبی ساخته شده بود. طبق روال معمول در اماکن فقیرنشین، بدترین عناصر، مشهورترین بودند. زندگی در آنجا بهایی نداشت و در شب چاقو و تفنگ بر شهرك حکومت می‌کرد. گانگسترها ـ که «تسوتسیس» خوانده می‌شدند ـ مسلح به چاقوهای ضامن‌دار و کارد، فراوان و بانفوذ بودند. در آن روزها این افراد از ستاره‌های فیلم‌های آمریکایی تقلید می‌کردند و به سبك آنها کت و شلوار چهاردکمه می‌پوشیدند، کلاه به سر می‌گذاشتند و کراوات رنگی و پهن می‌زدند. حمله پلیس به شهرك از ویژگی‌های همیشگی زندگی در آنجا بود. پلیس معمولاً گروه گروه مردم را

به اتهام نداشتن گذرنامه، داشتن مشروبات الکلی یا پرداخت نکردن مالیات مخصوص افراد غیرسفیدپوست دستگیر می‌کرد. تقریباً در هر چهارراهی یك مشروب‌فروشی و بار غیرقانونی وجود داشت که به صورت کلبه‌هایی بودند که در آنها آبجوی خانگی فروخته می‌شد.

با وجود این جنبه‌های دوزخی زندگی در الکساندرا، این شهرك در عین حال نوعی بهشت بود و یکی از مناطق معدود کشور بود که در آنجا سیاهان می‌توانستند مالك خانه‌های مستقل باشند و امور خود را اداره کنند. الکساندرا به عنوان محلی که در آن مردم مجبور به اطاعت از استبداد مقامات سفیدپوست شهرداری نبودند، نوعی سرزمین موعود بود، محلی که نشان می‌داد مردم ما رابطهٔ خود با مناطق روستایی را قطع کرده‌اند و ساکن دائمی شهر شده‌اند.

دولت به منظور نگه داشتن آفریقایی‌ها در مناطق روستایی یا وادار کردن آنها به کار کردن در معادن، معتقد بود آفریقایی‌ها طبیعتاً مردمی روستایی هستند و برای زندگی شهری ساخته نشده‌اند. الکساندرا با وجود کم و کاستی‌ها و مشکلات، این استدلال دولت را رد می‌کرد. مردم ساکن این شهرك که از اعضای تمام قبایل و گروههای آفریقایی تشکیل شده بود بخوبی خود را با زندگی شهری وفق داده بودند و از نظر سیاسی آگاه بودند. زندگی شهری این خاصیت را داشت که اختلافات قومی و قبیله‌ای را کنار می‌زد و ما به جای آنکه خوسا، سوتو، زولو، یا شانگان باشیم، همه الکساندرایی بودیم. این حقیقت، نوعی احساس همبستگی بوجود می‌آورد که موجب نگرانی زیاد مقامات سفیدپوست بود. دولت همیشه در برخورد با آفریقایی‌ها از تاکتیك تفرقه بیانداز و حکومت کن استفاده کرده بود و به قدرت اختلافات قومی در میان مردم متکی بود. اما در نقاطی مثل الکساندرا، این اختلافات از صحنه محو شده بود.

ـ الکساندرا جایگاه باارزشی در قلب من دارد. این شهرك نخستین جایی بود که من دور از خانه در آنجا زندگی کردم. هرچند بعدها در اورلاندو، بخش کوچکی از سووتو ساکن شدم و مدت اقامت من در آنجا به مراتب بیشتر از زمانی بود که در الکساندرا ساکن بودم، اما همواره شهرك الکساندرا برای من به مثابه کانون گرمی بوده

که در آن فاقد خانه‌ای از آن خودم بوده‌ام و «اورلاندو» جایی بوده که در آن خانه داشته‌ام، اما از داشتن یك کانون گرم محروم بوده‌ام.

در سال اول بیش از تمام روزهای کودکی در «کیونو» با فقر آشنا شدم. ظاهراً من هیچوقت پولی در بساط نداشتم، ولی موفق شدم با کمترین امکانات ادامهٔ حیات دهم. آن شرکت حقوقی هفته‌ای دو پوند به من حقوق می‌داد و با سخاوتمندی حق کمیسیونی را که معمولاً دفتردارهای کارآموز به شرکت می‌پرداختند از من نمی‌گرفت. من سی شلینگ و چهار پنی از این دو پوند را به عنوان اجارهٔ ماهیانهٔ اتاق خود به خانوادهٔ خوما می‌پرداختم. ارزانترین وسیلهٔ رفت و آمد به الکساندرا و بالعکس «اتوبوس بومی» ـ فقط مخصوص آفریقایی‌ها ـ بود که روی هم یك پوند و ده پنی در ماه برایم تمام می‌شد و بخش قابل ملاحظه‌ای از درآمدم را به خود اختصاص می‌داد. بخش دیگری از حقوقم صرف خرید کالای مهم‌تری یعنی شمع می‌شدِ که بدون آن قادر به مطالعه نبودم. من استطاعت خرید چراغ نفتی را نداشتم و با شمع می‌توانستم شبها تا دیروقت درس بخوانم.

بناچار همیشه هر ماه چند پنی کم می‌آوردم. بسیاری از روزها برای صرفه‌جویی در هزینهٔ اتوبوس شش مایل در صبح و شش مایل در شب پیاده به محل کار می‌رفتم و برمی‌گشتم. اغلب، روزها می‌گذشت و من غذای درست و حسابی نخورده بودم و حتی لباس نیز عوض نکرده بودم. آقای سیدلسکی که قد و قوارهٔ مرا داشت، یك بار یکی از کت و شلوارهای کهنهٔ خود را به من بخشید و من با وصله زدن و دوختن پارگی‌ها توانستم به مدت تقریباً پنج سال هر روز آن کت و شلوار را بپوشم. در آخر، وصله‌ها بیشتر از پارچهٔ اصلی لباس شده بودند.

یك روز بعد از ظهر که با اتوبوس به الکساندرا برمی‌گشتم کنار مردی هم‌سن‌وسال خودم نشستم. او یکی از آن جوانهایی بود که لباسش مثل لباسهای خوش‌دوخت گانگسترهای فیلم‌های آمریکایی بود. من متوجه شدم که لباسم کمی به لباس او کشیده شد. او نیز متوجه این موضوع شد و بدقت بسیار خود را کنار کشید تا کت من لباس او را کثیف نکند. این حرکت او جزئی و کوچك بود و اکنون که به گذشته می‌نگرم حرکتی خنده‌دار بود، اما در آن زمان برایم دردناك بود.

نکتهٔ خوشایندی دربارهٔ فقر وجود ندارد که بتوان گفت اما اغلب اوقات فقر زمینه‌ساز دوستی‌های واقعی است. وقتی شخصی ثروتمند باشد، ظاهراً دوستان زیادی دارد، اما وقتی فقیر شد تعداد بسیار اندکی از افراد حاضرند دوست او باشند. اگر ثروت را جذب کنندهٔ افراد بخوانیم باید گفت فقر خاصیت دافعه دارد و دیگران را از ما دور می‌کند. با این حال گاهی نیز فقر محرك سخاوتمندی در دیگران است. یك روز صبح که تصمیم گرفته بودم برای صرفه‌جویی پیاده به شهر بروم متوجه خانم جوانی شدم که در فورت هیر با من درس می‌خواند و نام او فیلیس ماسکو بود. او نیز در جهت مخالف به طرف من می‌آمد و من که از لباسهای کهنه و نخ نمای خود خجالت می‌کشیدم به طرف دیگر خیابان رفتم و امیدوار بودم که او مرا نشناخته باشد. اما پشت سرم شنیدم که مرا صدا کرد و گفت: «نلسون... نلسون!» من ایستادم و دوباره به همان طرف خیابان برگشتم و تظاهر کردم که تا آن لحظه او را ندیده‌ام. او از دیدن من خوشحال شد، اما می‌توانم بگویم که متوجه شد من چقدر بینوا به نظر می‌رسم. او گفت: «نلسون من در خیابان «اورلاندوایست» پلاك ۲۳۴ زندگی می‌کنم. حتماً به دیدن من بیا.» من تصمیم گرفتم دیگر خود را تحقیر نکنم، اما یك روز که خیلی گرسنه بودم به دیدنش رفتم. او بدون اشاره به فقیر شدن من غذای خوبی به من داد و از آن به بعد گاهی به دیدنش می‌رفتم.

آقای خوما، صاحبخانهٔ من ثروتمند نبود، اما بشردوست بود. همیشه در تمام مدتی که در خانهٔ او زندگی می‌کردم روزهای یکشنبه او و همسرش مرا ناهار میهمان می‌کردند و آن بشقاب گوشت خوك و سبزی تازه تنها غذای گرم من در هفته بود. برای من مهم نبود که روز یکشنبه کجا هستم، یا چه کاری برای انجام دادن در دست دارم و هر طور بود خود را برای ناهار به خانهٔ خوما می رساندم. در روزهای دیگر هفته، خود را با نان سیر می‌کردم و گاهی نیز منشی‌ها برای من غذا می‌آوردند.

در آن روزها خیلی عقب‌مانده بودم و ترکیب فقر و محدودیت فکر و اطلاعات گاهی موجب وقایع جالبی می‌شد. مدت زیادی از اقامت من در خانهٔ آقای خوما نگذشته بود که یك روز وقتی از ژوهانسبورگ به خانه برمی گشتم بشدت گرسنه بودم. کمی پول که پس‌انداز کرده بودم با خود داشتم و تصمیم گرفتم ولخرجی کنم و کمی

گوشت تازه بخرم، چون مدتها بود گوشت نخورده بودم. به اطراف نگاه کردم اما هیچ مغازهٔ قصابی در آن دوروبر نبود، بنا بر این وارد یك اغذیه‌فروشی شدم. تا روزی که وارد ژوهانسبورگ شدم، هیچوقت این نوع مغازه را ندیده بودم. از پشت شیشه یك قطعه گوشت بزرگ و اشتهاآور دیدم و از مردی که پشت پیشخوان بود خواستم کمی از آن را برای من ببرد. او این قطعه گوشت را برای من پیچید و من آن را زیر بغل گذاشته و در حالی که مجسم می‌کردم چه شام خوشمزه‌ای در انتظار من است به خانه آمدم.

وقتی به اتاقم در الکساندرا رسیدم، یکی از دخترهای خوما را صدا کردم. او فقط هفت سال داشت، اما دختر باهوشی بود. به او گفتم: «لطفاً این گوشت را به یکی از خواهرهای بزرگترت بده و از او بخواه آن را برای من بپزد.» متوجه شدم که سعی دارد جلوی خنده‌اش را بگیرد چون او برای بزرگترها بیش از آن احترام قائل بود که بخندد. من با کمی رنجش و ناراحتی پرسیدم آیا اشکالی پیش آمده و او با ملایمت گفت: «این گوشت پخته شده است.» پرسیدم دربارهٔ چه حرف می‌زند و او توضیح داد که من یك قطعه همبرگر دودی خریده‌ام و باید به همین شکل آماده خورده شود. این حرف او برای من کاملاً تازگی داشت و من به جای آنکه به نادانی خود اعتراض کنم به او گفتم که این موضوع را خودم می‌دانستم، اما فقط می‌خواستم که گوشت را کمی گرم کنند. او می‌دانست که من دروغ می‌گویم، اما به هر حال گوشت را گرفت و به نزد خواهرش دوید. آن گوشت خیلی خوشمزه بود.

خانوادهٔ خوما دارای پنج دختر بود که همگی زیبا بودند، اما زیباترین آنها «دیدی» نام داشت که تقریباً هم‌سن من بود و بیشتر روزهای هفته را به عنوان مستخدم در یکی از محله‌های سفیدپوست‌نشین حومه ژوهانسبورگ کار می‌کرد. وقتی تازه به خانهٔ آنها نقل مکان کرده بودم بندرت و آن هم فقط چند دقیقه‌ای او را می‌دیدم و بعدها که بیشتر با او آشنا شدم از او خوشم آمد، اما او اصلاً توجهی به من نداشت و فقط به این حقیقت توجه می‌کرد که من فقط یك دست کت و شلوار وصله‌شده و یك پیراهن دارم و با یك ولگرد چندان تفاوتی ندارم.

او آخر هر هفته به الکساندرا می‌آمد و در واقع مرد جوانی که فکر می‌کنم دوستش بود، او را به خانه می‌رساند. این جوان ظاهراً پولدار و شیك‌پوش دارای یك

اتومبیل بود که داشتن آن در آنجا امری غیرمعمول بود. او کت و شلوار چهاردکمهٔ گرانقیمتی به سبک آمریکایی‌ها به تن داشت و کلاه لبه‌دار بزرگی به سر می‌گذاشت و خیلی به ظاهر خود اهمیت می‌داد. احتمالاً می‌بایست گانگستر می‌بود اما مطمئن نیستم. او در حیاط خانه می‌ایستاد و دستها را در جیب کوچك جلیقهٔ خود می‌کرد و قیافه می‌گرفت. او مؤدبانه با من احوالپرسی می‌کرد و می‌توانستم بفهمم که به چشم رقیب به من نگاه نمی‌کند.

دوست داشتم به «دیدی» بگویم که دوستش دارم، اما می‌ترسیدم که او علاقه‌ای به من نداشته باشد. من «دون ژوان» نبودم. در مقابل دختران مردد و سرگردان می‌ماندم و بازیهایی را که به نظر می‌رسید دیگران براحتی بازی می‌کردند نمی‌دانستم یا نمی‌فهمیدم. در تعطیلات آخر هفته خانم خوما گاهی از «دیدی» می‌خواست که بشقاب غذایی برای من بیاورد. «دیدی» دم در اتاق می‌ایستاد و می‌خواست هرچه زودتر کاری را که مادرش گفته بود انجام دهد و برگردد ولی من حداکثر سعی خود را می‌کردم تا او را معطل کنم. مثلاً عقیده‌اش را در مورد چیزی می‌پرسیدم یا می‌گفتم حالا تا کلاس چندم درس خوانده‌ای و او جواب می‌داد تا پنجم. من می‌گفتم: «تو باید به مدرسه برگردی. تقریباً با من هم‌سن هستی و برگشتن تو به مدرسه در این سن و سال هیچ اشکالی ندارد. در غیر این صورت وقتی پیر شدی پشیمان می‌شوی، باید به طور جدی دربارهٔ آیندهٔ خودت فکر کنی. این وضع حالا برای تو جالب است چون جوان و زیبا هستی و تحسین‌کنندگان زیادی داری اما لازم است برای خودت کار و پیشهٔ مستقلی داشته باشی.»

متوجه بودم که این کلمات من جملات رمانتیکی که یك مرد جوان به یك دختر جوان می‌گوید، نیستند اما حرف دیگری برای گفتن به او به نظرم نمی‌رسید. او به طور جدی گوش می‌کرد، اما می‌توانم با اطمینان بگویم که به من علاقه‌ای نداشت و در واقع خودش را بالاتر از من می‌دانست.

من تقریباً مدت یك سال در خانهٔ آنها بودم و تا آخر هم چیزی دربارهٔ احساساتم به زبان نیاوردم. ظاهراً از علاقهٔ «دیدی» به دوستش یا از بی‌تفاوتی‌اش نسبت به من کم نشد. من با سپاسگزاری از دوستی او و میهمان‌نوازی آنها

خداحافظی کردم. سالها از «دیدی» خبر نداشتم تا آنکه یك روز وقتی در ژوهانسبورگ وکالت می‌کردم زن جوانی و مادرش وارد دفترم شدند. آن زن بچه‌ای داشت و دوست پسرش حاضر نبود با او ازدواج کند و دختر می‌خواست از او شکایت کند. آن زن جوان همان «دیدی» بود. که حالا نحیف به نظر می‌رسید و لباس رنگ‌رورفته‌ای پوشیده بود. من از دیدن او متأثر شدم و پیش خود فکر کردم که چگونه ممکن است اوضاع خلاف انتظار ما تغییر کنند. در پایان، او از تسلیم عرضحال علیه دوست پسرش خودداری کرد و من دیگر او را ندیدم.

با وجود نقایص رمانتیکی خود بتدریج خود را با زندگی شهری وفق دادم و کم‌کم در درون خود احساس قدرت می کردم، احساس می‌کردم می‌توانم در بیرون از دنیایی که در آن بزرگ شده‌ام موفق شوم. کم کم به این نکته پی بردم که برای پیشرفت لازم نیست به حمایت خانواده یا نسبتی که با رئیس قبیله و شاه داشتم متکی باشم و با مردمی رابطه برقرار کردم که یا از ارتباط من با خاندان سلطنتی تمبو بی‌اطلاع بودند و یا در صورت اطلاع نیز اهمیتی به آن نمی‌دادند. من دارای خانه‌ای ـ هرچند کوچك ـ بودم و از آن اعتماد به نفس و پشتکاری را که برای روی پای خود ایستادن ضروری بود، برخوردار بودم.



اواخر سال ۱۹۴۱ بود که به من اطلاع دادند رئیس بزرگ در ژوهانسبورگ است و می‌خواهد مرا ببیند. من عصبی شدم، اما می‌دانستم که مجبورم او را ببینم و در واقع خودم هم می‌خواستم او را ببینم. او در مجتمع WNLA (مقر «اتحادیه کارگران بومی ویت واترزراند»)، اقامت داشت. این اتحادیه یك آژانس کاریابی برای استخدام معدنچیان در طول رودخانهٔ ریف بود.

به نظر می‌رسید رئیس بزرگ خیلی عوض شده است یا شاید این من بودم که تغییر کرده بودم. او در مورد اینکه من از خانه، فورت هیر، یا از ازدواجی که برنامهٔ آن از قبل طرح‌ریزی شده بود، فرار کرده‌ام حرفی نزد. او با ادب و مهربانی و به شیوه‌ای پدرانه جویای حال من و وضع تحصیلی و نقشه‌هایم برای آینده شد. او متوجه شد که زندگی من با جدیت شروع شده و مسیر آن با مسیری که او پیش‌بینی

و طرح‌ریزی کرده بود کاملاً تفاوت دارد. او سعی نکرد مرا متقاعد کند که از راهی که در پیش گرفته بودم دست بردارم و من نیز از این که او به طور ضمنی تصدیق می‌کرد که من دیگر تحت سرپرستی او نیستم، سپاسگزار بودم.

ملاقات من با رئیس بزرگ تأثیری دوجانبه داشت. من هم دوباره زندگی عادی خود را از سر می‌گرفتم و هم در عین حال احترامی که برای او و خاندان سلطنتی تمبو قائل بودم دوباره در من زنده می‌شد. پیش از این ملاقات نسبت به خویشان و بستگان قدیمی بی‌تفاوت شده بودم و شاید به این علت این طرز برخورد را در پیش گرفته بودم که فرار خود را توجیه کنم و به نحوی درد جدایی از دنیایی را که دوست داشتم و برایم ارزش داشت، تسکین داده باشم. بازگشت به آغوش گرم رئیس بزرگ برای من اطمینان‌بخش بود.

در حالی که ظاهراً رئیس بزرگ از اوضاع من راضی به نظر می‌رسید، اما از دست جاستیس ناراحت بود و می‌گفت او باید به مکهکزونی بازگردد. جاستیس با زن جوانی زندگی می‌کرد و من می‌دانستم که به هیچوجه قصد ندارد به خانه برگردد. بعد از رفتن رئیس بزرگ، بانگینداوو، یکی از پیشکارهای او علیه جاستیس اقامهٔ دعوی کرد و وقتی جاستیس به نزد کمیسر بومی احضار شد من موافقت کردم به او کمك کنم. در جلسهٔ دادگاه اشاره کردم که جاستیس یك شخص بالغ است و فقط به این دلیل که پدرش دستور می‌دهد، مجبور نیست به مکهکزونی برگردد. وقتی بانگینداوو شروع به حرف زدن کرد پاسخی به استدلال من نداد، بلکه حس وفاداری را در من تحریك کرد و از آن استفاده نمود. او مستقیماً مرا خطاب قرار داد و برای این کار مرا نلسون صدا نکرد، بلکه از روی کنیه‌ام مرا «مادیبا» خواند. این کار او کاملاً حساب شده بود چون یادآور و زنده‌کنندهٔ میراث تمبو در من بود. او گفت: «مادیبا، رئیس بزرگ از تو مراقبت کرد، ترا به مدارس عالی فرستاد، با تو مثل پسر خودش رفتار کرد. حالا تو می‌خواهی پسر واقعی‌اش را از او بگیری. این خلاف میل و خواستهٔ مردی است که سرپرست و قیم خوبی برای تو بوده و خلاف راهی است که برای جاستیس در نظر گرفته شده است».

این سخنان بانگینداوو بشدت روی من تأثیر گذاشت. سرنوشت جاستیس با سرنوشت من فرق می‌کرد. او پسر رئیس قبیله بود و به نوبهٔ خود رئیس آیندهٔ قبیله

بود. بعد از جلسهٔ دادگاه به جاستیس گفتم که تغییر عقیده داده‌ام و فکر می‌کنم او باید به نزد پدرش برگردد. جاستیس از واکنش من تعجب کرد و دیگر به ادامهٔ حرفهایم گوش نکرد چون مصمم بود در ژوهانسبورگ بماند. او ظاهراً دختر جوان را نیز در جریان وقایع دادگاه قرار داده و به او گفته بود که من چه نصیحتی کرده‌ام چون از آن پس آن دختر نیز دیگر با من حرف نزد.



در آغاز سال ۱۹۴۲ به منظور صرفه‌جویی بیشتر و نزدیکتر شدن به پایین شهر ژوهانسبورگ از اتاقی که در عقب خانهٔ خوما داشتم به «مجتمع اتحادیه کارگران بومی ویت واترزراند» نقل مکان کردم. در این کار آقای فستایل به من کمك کرد. او همان رئیس اتحادیه معادن بود و یك بار دیگر نقشی سرنوشت‌ساز در زندگی من ایفا کرد. او به ابتکار خود تصمیم گرفته بود به من محل سکونت رایگان در مجتمع بدهد.

این مجتمع درواقع جامعه‌ای چند قومی و چندزبانی در آفریقای جنوبی مدرن و شهری بود. افرادی از قبایل و اقوام مختلف نظیر سوتو، تسوانا، وندا، زولو، پدی، شانگان، نامیبیا، موزامبیك، سواحلی، و خوسا ساکنان این مجتمع را تشکیل می‌دادند. تعدادی به زبان انگلیسی حرف می‌زدند، اما زبان رایج مخلوطی از زبانهای مختلف بود که به زبان فاناگالو معروف بود. در آنجا من نه تنها شاهد خصومت‌های قومی و شعله‌ور شدن آن بودم، بلکه حس دوستی و رفاقتی را می‌دیدم که می‌توانست بین افراد مختلف به وجود آید. با این حال من در آنجا احساس غریبی می‌کردم و با آنها جور نبودم. به جای آنکه روزها را در اعماق زمین بگذرانم، یا مطالعه می‌کردم و یا در یك دفتر حقوقی کار می‌کردم که در آنجا تنها فعالیت بدنی من پیغام‌رسانی و انجام کارهای کوچك یا گذاشتن پرونده‌ها در قفسه بود.

از آنجایی که اتحادیهٔ کارگران بومی ویت واترزراند در عین حال نوعی ایستگاه برای رؤسای قبایل بود که از ژوهانسبورگ دیدن می‌کردند، من این امتیاز را داشتم که با رهبران قبایل سراسر جنوب آفریقا ملاقات کنم. به خاطر می‌آورم یك بار با همسر رئیس قبیلهٔ باسوتولند ـ جایی که امروز سووتو خوانده می‌شود ـ ملاقات کردم. او ملکه «مانت سبوموشوهِ شوهِ» نام داشت و دو تن از دیگر رؤسای قبایل نیز او

را همراهی می‌کردند که هر دو «جانگیلیزوه»، پدر ساباتا را می‌شناختند. من از آنها حال جانگیلیزوه را پرسیدم و مدت یك ساعت که آنها داستانهای جالبی دربارهٔ سالهای کودکی او تعریف می‌کردند، من خودم را در تمبولند احساس می‌کردم.

ملکه به من توجه خاصی داشت و یك بار مرا مستقیماً خطاب قرار داد و نامم را صدا کرد، اما به زبان سسوتو حرف زد که من فقط چند کلمه از این زبان را می‌دانستم. سسوتو زبان مردم سوتو و تسوانا است که تعداد زیادی از آنها درترانسوال و ایالت آزاد اورانژ زندگی می‌کنند. او با ناباوری به من نگاه کرد و بعد به انگلیسی گفت: «تو چه رهبر و وکیلی هستی که زبان مردم خودت را نمی‌فهمی؟» من پاسخی برای این سؤال نداشتم. سؤال او مرا دست‌پاچه و عصبی کرد و در عین حال مرا به فکر انداخت. این سؤال باعث شد من به محدودیت فکرو اطلاعاتم پی ببرم و ببینم چقدر برای وظیفهٔ خدمت کردن به مردم نقص دارم و مهیا نیستم. من ناآگاهانه به تقسیمات و جداسازی قومی که دولت سفیدپوست مشوق آن بود تن داده بودم و زبان قوم و خویشان خود را نمی‌دانستم. بدون آشنایی به زبان، نمی‌توان با مردم حرف زد و منظور آنها را درك کرد، نمی‌توان در امیدها و آرمانهای آنها شریك بود، تاریخ آنها را فهمید، شعرشان را ستود یا از آوازهایشان لذت برد. بار دیگر پی بردم که ما اقوامی متفاوت با زبانهای جداگانه نیستیم، بلکه یك قوم هستیم و زبانهای متفاوت داریم.



کمتر از شش ماه بعد از سفر رئیس بزرگ به ژوهانسبورگ، من و جاستیس در زمستان ۱۹۴۲ از مرگ او باخبر شدیم. وقتی آخرین بار او را دیدم خسته و کسل به نظر می‌رسید و مرگ او برای من چندان غافلگیرکننده نبود. ما خبر مرگ او را در روزنامه خواندیم چون تلگرامی که برای جاستیس فرستاده شده بود، به دستش نرسیده بود. ما بسرعت رهسپار ترانسکی شدیم و یك روز بعد از تشیع جنازهٔ رئیس بزرگ به آنجا رسیدیم.

هرچند از اینکه مراسم تدفین را از دست داده بودیم ناراحت بودم، اما قلباً خوشحال بودم که قبل از مرگش با او آشتی کرده بودم، اما هنوز هم احساس گناه می‌کردم. همیشه، حتی وقتی با رئیس بزرگ قهر بودم، می‌دانستم که ممکن است

همهٔ دوستانم مرا ترك كنند، همهٔ نقشه‌هایم به هم بخورد، همهٔ امیدهایم بر باد رود اما رئیس بزرگ هیچگاه مرا تنها نخواهد گذاشت. با این وجود، من او را از خود رانده بودم و نمی‌دانستم آیا رفتن من از خانه مرگ او را تسریع کرده است یا خیر.

درگذشت رئیس بزرگ، مردی روشنفکر و صبور را از صحنه خارج کرده بود، مردی که به هدفی دست یافت که از ویژگی‌های حکومت رهبران بزرگ است: او مردم خود را متحد نگه می‌داشت. لیبرال‌ها و محافظه‌کاران، سنت‌گرایان و اصلاح‌طلبان، مقامات رسمی و معدنچیان همه نسبت به او وفادار بودند، نه به این دلیل که همیشه با نظرات رئیس بزرگ موافق بودند، بلکه چون رئیس بزرگ به سخنان همه گوش می‌کرد و نظرات همه را محترم می‌شمرد.

بعد از مراسم تشییع جنازه نزدیك به یك هفته در مکهکزونی ماندم. این یك هفته برای من دوران بازگشت به گذشته و کشف دوبارهٔ همه چیز بود. برای پی بردن به اینکه نسبت به گذشته چقدر تغییر کرده‌اید، هیچ چیز مثل بازگشت به محلی که دست‌نخورده باقی مانده، مفید نیست. خانهٔ رئیس بزرگ مثل گذشته بود و با زمانی که من در آنجا بودم فرقی نداشت، اما متوجه شدم که دیدگاه و جهان‌بینی من تغییر کرده است. دیگر کارمند شدن یا مترجم شدن در ادارهٔ امور بومیان برای من جذبه‌ای نداشت. دیگر آینده‌ام را محدود به تمبولند و ترانسکی نمی‌دیدم. حتی پی بردم که زبان «خوسا»یی که به آن حرف می زنم دیگر مثل گذشته خالص نیست و اکنون تحت تأثیر زبان زولو که از زبانهای بانفوذ در «ریف» بود قرار دارد. زندگی من در ژوهانسبورگ، آشنایی با افرادی مثل گائور رادبه و تجارب من در شرکت حقوقی عقاید و اعتقادات مرا بکلی عوض کرده بود. من به گذشته نگاه می کردم و جوانی روستایی و ساده را می‌دیدم که هنگام ترك مکهکزونی چیزی دربارهٔ دنیا نمی‌دانست. اکنون به اعتقاد خودم دنیا را همان طورکه بود می‌دیدم و البته این نیز دور از واقعیت بود.

هنوز در درونم بین عقل و احساساتم درگیری وجود داشت. قلبم و احساساتم به من می گفت که من یك تمبو هستم، مرا بزرگ کرده و به مدرسه فرستاده‌اند تا روزی نقش خود را در راه تداوم پادشاهی ایفا کنم. آیا من در قبال مردگان هیچ تعهدی نداشتم؟ آیا در مقابل پدرم که مرا تحت سرپرستی رئیس بزرگ قرار داده بود

هیچ تعهدی نداشتم؟ آیا در برابر خود رئیس بزرگ که مثل پدری از من مراقبت کرده بود هیچ‌گونه تعهدی نداشتم؟ اما عقل و منطق به من می‌گفت که این حق هر مردی است که خودش آینده‌اش را به شکلی که دوست دارد طرح‌ریزی کند و نقش خود در زندگی را برگزینند. آیا من این حق را نداشتم که خودم راهم را انتخاب کنم؟

شرایط جاستیس با من فرق داشت و بعد از مرگ پدرش، او مسئولیت‌های جدید و مهمی را باید عهده‌دار می‌شد. او باید به عنوان رئیس قبیله جانشین رئیس بزرگ می‌شد و تصمیم گرفته بود در مکهکزونی بماند و از حقی که در بدو تولد به او تعلق گرفته بود استفاده کند. من مجبور بودم به ژوهانسبورگ برگردم و نمی‌توانستم حتی برای شرکت در مراسم منصوب شدن او به ریاست قبیله در مکهکزونی بمانم. در زبان ما ضرب المثلی وجود دارد که می‌گوید: «فلانی از رودخانه‌های مشهوری گذشته است» یعنی سفرهای زیادی کرده، تجارب وسیعی اندوخته و از این سفرها به آگاهی و عقل و درایت رسیده است. وقتی به تنهایی به ژوهانسبورگ برمی‌گشتم به این ضرب‌المثل فکر می‌کردم. ازسال ۱۹۳۴ من در سرزمین خود از رودخانه‌های مهمی گذشته بودم: در راه رسیدن به هیلدتاون از «مباشه» و «گریت کی» و در راه رسیدن به ژوهانسبورگ از «اورانژه» و «وال» گذشته بودم. اما هنوز رودخانه‌های زیادی برای گذشتن از آنها در پیش رو داشتم.



در پایان سال ۱۹۴۲ امتحانات نهایی برای گرفتن لیسانس را پشت سر گذاشتم و به مدرکی که زمانی برایم آن همه مهم و والا بود دست یافتم. من از اینکه لیسانس گرفته بودم احساس غرور می‌کردم، اما می‌دانستم که این مدرك طلسم یا گذرنامه‌ای برای دستیابی به موفقیت آسان نیست.

در شرکت به گائور نزدیکتر شده بودم و این موجب خشم فراوان آقای سیدلسکی می‌شد. گائور این طور استدلال می‌کرد که برای پیشرفت ما داشتن تحصیلات عالی امری ضروری است، اما اشاره می‌کرد که هیچ قوم یا ملتی نتوانسته فقط از راه تحصیلات خود را آزاد کند. گائور می‌گفت: «تحصیلات چیزی خیلی خوب و عالی است اما اگر فقط به آن تکیه کنیم باید هزاران سال منتظر بمانیم تا به

آزادی برسیم. ما فقیریم، معلمان ما کم و مدارس ما کمتر است. ما حتی قدرت آموزش و تعلیم خودمان را هم نداریم.»

گائور معتقد بود که به جای طرح‌ریزی تئوریهای مختلف بهتر است به فکر یافتن راه‌حل باشیم. او تأکید می‌کرد برای آفریقایی‌ها موتور محرك تغییر و تحول همان «کنگره ملی آفریقا»ست و سیاست و خط‌مشی آن بهترین راه برای دستیابی به قدرت در آفریقای جنوبی است. او تأکید می‌کرد که کنگره ملی آفریقا در طول تاریخ طویل حیات خود همواره از ایجاد تغییر و تحول حمایت کرده است. گائور می‌گفت کنگرهٔ ملی آفریقا که در سال ۱۹۱۲تأسیس شده قدیمی‌ترین سازمان ملی آفریقایی در کشور است و در اساسنامهٔ آن نژادپرستی مورد تقبیح قرار گرفته است. رؤسای این سازمان از گروههای قومی مختلف بوده‌اند و هدف این نهاد نیز این بوده که آفریقایی‌ها نیز به عنوان اتباع تمام عیار و کامل آفریقای جنوبی شناخته شوند.

با وجودی که گائور تحصیلات رسمی نداشت، اما واقعاً در هر رشته و مبحثی از من واردتر و برتر بود. او در ساعت صرف ناهار به مقتضای زمان در مورد مسائل مختلف بدون آمادگی قبلی و فی‌البداهه سخنرانی می‌کرد. او کتابهایی برای خواندن به من قرض می‌داد، به من توصیه می‌کرد با چه افرادی گفتگو و ملاقات کنم و در چه جلساتی شرکت داشته باشم. من در فورت‌هیر دو درس دربارهٔ تاریخ معاصر گرفته بودم و در حالی که حقایق زیادی را می‌دانستم گائور می‌توانست عوامل وقایع بخصوص را برای من توضیح دهد و بگوید چرا ملتی در برهه‌ای از زمان آن‌گونه عمل کرده بود. احساس می‌کردم گویا یادگیری تاریخ را دوباره شروع کرده‌ام.

آنچه که عمیق‌ترین تأثیر را روی من داشت تعهد واقعی گائور به مبارزه در راه آزادی بود. او در طلب آزادی زندگی می‌کرد و نفس می‌کشید. گاهی در یك روز در چند جلسه و گردهمایی شرکت می‌کرد و جزء سخنرانان اصلی بود. به نظر می‌رسید او جز انقلاب به هیچ‌چیز دیگری فکر نمی‌کند.

من همراه گائور در جلسات و گردهمایی‌های «هیأت مشورتی شهرکها» و «کنگره ملی آفریقا» شرکت می‌کردم و بیشتر به عنوان ناظر و نه شرکت‌کننده، در جلسات بودم چون فکر می‌کنم هیچوقت سخنی به زبان نمی‌آوردم. در آن زمان

می‌خواستم مسائل مورد بحث را درك كنم، استدلالها را ارزيابی كنم، و استعداد افراد شركت‌كننده را از نزديك ببينم. جلسات هيأت مشورتی معمولاً جلساتی اداری و سرسری بود، اما گردهمایی‌ها و جلسات كنگره ملی آفريقا زنده بود و دربارهٔ پارلمان، قوانين مصوبه، ميزان كرايه اتوبوسها و يا هر موضوعی كه به آفريقايی‌ها مربوط می‌شد، بحث و گفتگو می‌شد.

در اوت ۱۹۴۳ من و گائوردر كنار ده هزار نفر ديگر در حمايت از طرح تحريم اتوبوسها در الكساندرا در راهپيمايی بزرگی شركت كرديم. اين راهپيمايی در اعتراض به افزايش نرخ كرايه‌ها از چهار پنی به پنج پنی انجام می‌شد. گائور يكی از رهبران بود و من شاهد فعاليت او بودم. اين عمليات تأثير زيادی روی من گذاشت. من از نقش ناظر كمی فاصله گرفته و به يك شركت‌كنندهٔ فعال تبديل شده بودم. دريافتم كه راهپيمايی در كنار مردم هيجان‌انگيز و الهام‌بخش است. نتيجهٔ اين تحريم نيز روی من اثر گذاشت چون بعد از آنكه اتوبوسها مدت ۹ روز خالی در حركت بودند، شركت سرانجام نرخها را از پنج پنی به همان چهار پنی سابق برگرداند.



در شركت، گائور تنها كسی نبود كه من به نظرات او توجه نشان می‌دادم. بنگاه‌دار سفيدپوستی به نام «هانس‌مولر» نيز كه با آقای سيدلسكی كار می‌كرد، هميشه مرا به حرف می‌كشيد. او نمونه‌ای خوب از قشر معامله‌گر و تاجر بود كه جهان را از زاويهٔ عرضه و تقاضا می‌ديد. يك روز آقای مولر به پنجره اشاره كرد و گفت: «نلسون، به بيرون نگاه كن. آن زنان و مردان را می‌بينی كه با شتاب در خيابان در رفت و آمدند؟ آنها به دنبال چه هستند؟ برای چه اين‌طور با شور و حرارت كار می‌كنند؟ من دليلش را به تو می‌گويم: همهٔ آنها، بدون استثناء به دنبال پول و ثروت هستند. چون پول و ثروت برابر است با خوشبختی. اين چيزی است كه تو بايد در راه آن مبارزه كنی: پول، و هيچ‌چيز جز پول. وقتی به قدر كافی پول داشتی، ديگر در زندگی هيچ‌چيز نمی‌خواهی».

ويليام اسميت نيز از رنگين‌پوستانی بود كه در كار معاملات املاك آفريقايی‌ها فعاليت داشت و اغلب در دفتر شركت بود. اسميت از كاركنان بازنشستهٔ «اتحاديهٔ

کارگران بخش بازرگانی و صنایع» (نخستین اتحادیه کارگری سیاهان در آفریقای جنوبی که توسط کلمنتس کادالی بنیانگذاری شد) بود ولی نظرات او نسبت به آن روزها بشدت تغییر کرده بود. او می‌گفت: «««نلسون، من مدت زیادی در زمینه امور سیاسی فعالیت کرده‌ام و اکنون افسوس هر دقیقه‌ای را که روی این کار گذاشته‌ام می‌خورم. من بهترین سالهای عمرم را صرف تلاشی بیهوده برای خدمت به مردان خودخواه و خودپسندی کردم که منافع خود را بالاتر از منافع همان مردمی می‌دانستند که تظاهر به خدمت به آنها می‌کردند. تجربه به من آموخت که سیاست چیزی نیست جز فعالیت برای ربودن پول فقرا»».

آقای سیدلسکی دراین بحث‌ها شرکت نمی‌کرد. به نظر می‌رسید از نظر او بحث کردن در مورد سیاست نیز مثل فعالیت در زمینه سیاست اتلاف وقت است. او مکرراً به من تذکر می‌داد که از سیاست اجتناب کنم و هشدار می‌داد که از گائور و سیسولو بپرهیزم. او می‌گفت: «این اشخاص ذهن تو را مسموم می‌کنند». می‌پرسید: «نلسون، تو می‌خواهی وکیل بشوی، این‌طور نیست؟» من می‌گفتم: «بله.» می‌پرسید: «و اگر وکیل بشوی، می‌خواهی وکیل موفقی باشی، این‌طور نیست؟» من دوباره جواب می‌دادم. «بله» و او می‌گفت: «خیلی خوب، اما اگر وارد سیاست شوی، به کارت لطمه می‌خورد. تو با مقاماتی که اغلب با آنها سر و کار داری درگیر می‌شوی. مشتریان خود را از دست می‌دهی، ورشکست می‌شوی، خانواده‌ات از هم می‌پاشد، و بالاخره از زندان سر در می‌آوری. اگر وارد سیاست شوی، این چیزی است که در انتظارت خواهد بود.»

من به حرفهای این افراد گوش می‌کردم و بدقت آنها را می‌سنجیدم. تمامی استدلالهای ارائه شده حاوی نکات خوبی بود. من از قبل به داشتن نوعی فعالیت سیاسی گرایش پیدا کرده بودم، اما نمی‌دانستم چه نوع فعالیتی را برگزینم یا چگونه عمل کنم و نامطمئن و مردد بودم.

تا جایی که به کارم مربوط می‌شد، این گائور بود که کاری فراتر از توصیه و راهنمایی برای من انجام داد. یک روز در اوایل سال ۱۹۴۳ که نزدیک به دو سال از شروع کار من در شرکت می‌گذشت، گائور مرا به کناری کشید و گفت: «پسرم، تا

زمانی که من در این شرکت هستم، آنها هیچوقت تو را به عنوان وکیل کارآموز استخدام نمی‌کنند و اهمیتی ندارد که آیا لیسانس و مدرك این رشته را گرفته‌ای یا خیر.» من گیج و متحیر شده بودم و به او گفتم که این حرف او نمی‌تواند درست باشد چون او حتی دانشجوی وکالت هم نیست که بعدها وکیل شود و بنابراین الان کارآموز حساب شود. او ادامه داد: «این موضوع تغییری در اصل مطلب ایجاد نمی کند. نلسون، آنها پیش خود می‌گویند حالا که ما گائور را داریم و او می‌تواند برای مشتریان از حقوق و قوانین حرف بزند، به شخص دیگری نیاز نداریم. گائور مشتریان را به شرکت جذب می‌کند. اما این حرف را مستقیم به تو نمی‌گویند، بلکه فقط به تقاضای کارآموزی تو رسیدگی نمی‌کنند و کار را عقب می‌اندازند. اما برای آیندهٔ مبارزهٔ ما خیلی مهم است که تو وکیل شوی و بنابراین من قصد دارم شرکت را ترك کنم و بنگاه املاکی برای خودم باز کنم. وقتی من از اینجا بروم، آنها چاره‌ای جز استخدام تو به عنوان وکیل کارآموز ندارند».

من از او خواستم که از کارش استعفا ندهد، اما او در تصمیمی که گرفته بود، راسخ بود. بعد از چند روز او استعفایش را تسلیم آقای سیدلسکی کرد و سیدلسکی سرانجام همان‌طور که وعده داده بود مرا به عنوان کارآموز استخدام کرد. نمی‌توانم بگویم که آیا رفتن گائور از شرکت اصلاً ارتباطی با این تصمیم داشت یا خیر، اما استعفای او مورد دیگری از سخاوت او بود.



در اوایل سال ۱۹۴۳ بعد از پایان امتحانات در دانشگاه آفریقای جنوبی، برای شرکت در مراسم فارغ‌التحصیلی خود به فورت‌هیر بازگشتم. قبل از عزیمت به آنجا تصمیم گرفتم با خریدن یك دست کت و شلوار مناسب، سر و وضع خود را مرتب کنم. برای این منظور مجبور بودم از سیسولو پول قرض کنم. وقتی قبلاً برای اولین بار به فورت‌هیر رفته بودم، کت و شلوار نویی داشتم که رئیس بزرگ برایم خریده بود و اکنون نیز که به آنجا باز می‌گشتم کت و شلوار نو به تن داشتم. من لباس مخصوص فارغ‌التحصیلی را از دوستی به نام «راندال پتنی» که فارغ‌التحصیل شده بود، قرض کردم.

«کی.دی.ماتانزیما»، برادرزادهٔ من نیز که چند سال قبل فارغ‌التحصیل شده بود، مادرم و «نو-انگلند»، بیوهٔ رئیس‌بزرگ را با اتومبیل به مراسم آورد. من از اینکه مادرم در مراسم بود سپاسگزار بودم، اما این حقیقت که «نو - انگلند» هم به فورت‌هیر آمده بود، برای من به این معنی بود که خود رئیس بزرگ در مراسم حضور دارد.

بعد از مراسم چند روزی را درخانهٔ دالیوونگا (کنیهٔ کی.دی. که من او را به این نام صدا می‌کردم) در کاماتا گذراندم. او راه رهبری سنتی را برگزیده بود و رهبر آیندهٔ «امیگرنت تمبولند» می‌شد که این منطقه در بخش غربی ترانسکی واقع است. وقتی در آن چند روز نزد او بودم، مرا تحت فشار قرار داد که بعد از اتمام دورهٔ کارآموزی و گرفتن پروانهٔ وکالت به اومتاتا بازگردم. او می‌گفت: «چرا در ژوهانسبورگ بمانی؟ در اینجا به تو بیشتر احتیاج دارند».

این نکته کاملاً درست بود و قطعاً تعداد آفریقایی‌های کاردان و متخصص در ترانسوال بیشتر از ترانسکی بود. اما در قلبم می‌دانستم که در مسیری متفاوت و به‌سوی تعهد دیگری در حرکت هستم. درنتیجهٔ دوستی با «گائور» و «والتر» کم‌کم درمی‌یافتم که من در برابر همهٔ مردم و نه فقط یك بخش کوچك از آنها وظیفه‌ای بر عهده دارم. احساس می‌کردم همهٔ جریانهای زندگی‌ام مرا از ترانسکی دور می‌کند و به سوی محلی می‌برد که مانند یك مرکز به نظر می‌رسید، محلی که در آن گرایش‌های قومی و منطقه‌ای جای خود را به یك هدف مشترك می‌داد.

مراسم فارغ‌التحصیلی در فورت‌هیر فرصتی برای تفکر و تعمق و بررسی گذشته‌ها فراهم آورد. تضاد موجود میان اعتقادات قدیمی من و تجاربی که در عمل کسب کرده بودم بشدت مرا تکان داد. من این اعتقادات قبلی را کنار گذاشته بودم که هر فارغ‌التحصیلی به طور خودکار به یك رهبر تبدیل می‌شود و ارتباط من باخاندان سلطنتی تمبو متضمن احترام برای من است. اکنون می‌دانستم که داشتن شغلی موفق و درآمدی خوب دیگر هدف نهایی من نیست دریافتم که به دنیای سیاست کشیده می‌شوم، زیرا از اعتقادات قدیمی‌ام دیگر راضی نبودم.

در ژوهانسبورگ من وارد محافلی شدم که در آنجا عقل و درایت و تجربهٔ عملی مهم‌تر از تحصیلات عالی بود. حتی در حالی که می‌خواستم مدرك لیسانس

بگیرم به این نکته پی برده بودم که تقریباً هیچیك از چیزهایی که در دانشگاه یاد گرفته بودم، ارتباطی با محیط تازه‌ای که در آن بودم، نداشتند. در دانشگاه استادان ما از مباحثی مثل ظلم و ستم نژادپرستانه، محرومیت آفریقایی‌ها از امکانات و فرصت‌ها، و مجموعه قوانین و مقرراتی که سیاهان را منکوب و مقهور می‌کرد، پرهیز می‌کردند. اما در جریان زندگی روزمره در ژوهانسبورگ من هر روز با این حقایق روبرو بودم. هیچکس به من یاد نداده بود که چگونه برای از بین بردن اهریمن تعصب نژادی و نژادپرستی وارد عمل شوم و من باید از طریق آزمون و خطا خودم راه آن را پیدا می کردم.



وقتی در آغاز سال ۱۹۴۳ به ژوهانسبورگ بازگشتم، برای گرفتن مدرك لیسانس در رشتهٔ حقوق که برای هر وکیلی نوعی آموزش مقدماتی بود، در دانشگاه «ویت‌واترزراند» ثبت‌نام کردم. این دانشگاه که همهٔ ما آن را «ویتز» می‌خواندیم در منطقهٔ «برام فونتین» واقع در بخش شمالی مرکز ژوهانسبورگ قرار دارد و بسیاری از مردم آن را مهم‌ترین دانشگاه انگلیسی‌زبان در آفریقای جنوبی می‌دانند.

زمانی که درآن شرکت حقوقی کار می‌کردم برای نخستین بار با سفیدپوست‌ها مرتباً در تماس بودم، اما در دانشگاه با سفیدپوست‌هایی هم‌سن و سال خودم سر و کار داشتم. در فورت هیر نیز گاهی با دانشجویان سفیدپوست دانشگاه رودس در گراهامزتاون تماس داشتیم، اما در «ویتز» من در کلاسهایی شرکت می‌کردم که همهٔ دانشجویان آن سفیدپوست بودند. از آنجایی که من تنها دانشجوی سیاهپوست دانشکدهٔ حقوق بودم، این موضوع به همان اندازه که برای من تازگی داشت برای آنها نیز تازه بود.

دانشگاههای انگلیسی زبانِ آفریقای جنوبی از حامیان و مدافعانِ بزرگ ارزشهای لیبرالی بودند. این عمل آنها قابل تحسین بود که از دانشجویان سیاهپوست نیز ثبت‌نام می‌کردند. چنین عملی برای دانشگاههای آفریکن‌ها غیرقابل تصور بود.

با وجود ارزشهای لیبرالی دانشگاه، من هیچگاه در آنجا کاملاً راحت نبودم. این تجربهٔ مطبوع و خوشایندی نیست که انسان در محیطی تنها فرد آفریقایی و

سیاهپوست ـ به استثناء مستخدمین و کارگران ـ باشد و دیگران یا از روی کنجکاوی او را زیرنظر داشته باشندو یا آنکه او را به عنوان شخصی که از حدّ خود پا فراتر گذاشته در نظر بگیرند. آنها همیشه مواظب رفتار من بودند و برخی با مهربانی و برخی دیگر با دشمنی و کینه‌توزی با من رفتار می‌کردند. هرچند بعدها با گروهی از سفیدپوست‌های خوش‌قلب در میان آنها آشنا شدم و بعدها این افراد از دوستان و همقطاران من شدند، اما اکثر سفیدپوست‌های «ویتز» لیبرال نبودند و به رنگ پوست اهمیت می‌دادند. به خاطر می‌آورم یك روز چند دقیقه‌ای دیر به کلاس رسیدم و در کنار «سارل تیگی» نشستم (او بعدها عضو «حزب متحد» شد و به پارلمان راه یافت). با وجودی که درس شروع شده بود و فقط چند صندلی خالی بود، اما تیگی با خودنمایی وسایل خود را جمع کرد و روی صندلی دیگری که از من دورتر بود نشست. این نوع رفتار در آنجاکاملاً عادی بود و این تنها مورد استثنایی نبود. هیچکس کلمهٔ «کافر»[1] را به زبان نمی‌آورد، خصومت آنها بیشتر بی‌صدا بود ولی به هرحال من آن را حس می کردم.

آقای هاهلو، از استادان دانشگاه که به ما حقوق درس می‌داد، مردی جدی و فکور بود که نمی‌توانست استقلال فکر دانشجویان را تحمل کند. وقتی بحث در مورد آفریقایی‌ها و زنان بود او نظرات عجیبی در مورد حقوق و قوانین ارائه می‌داد. او می‌گفت هیچیك از این دو گروه نباید وکیل شوند. نظر او این بود که حقوق یك رشتهٔ علوم اجتماعی است و زنان و آفریقایی‌ها آن‌قدر منظم و باانضباط نیستند که بر پیچیدگی‌های آن مهارت پیدا کنند. او یك بار به من گفت که من باید در دانشگاه آفریقای جنوبی درس می‌خواندم و نباید برای گرفتن لیسانس به ویتز می‌آمدم. هرچند من با نظرات او مخالف بودم، اما تلاشی برای رد کردن آنها نمی‌کردم. عملکرد من به عنوان یك دانشجوی حقوق ملالت‌انگیز بود.

در ویتز با افراد زیادی آشنا شدم که بعدها در فراز و نشیب‌های مبارزه برای

---

۱. kaffir صفتی است که به اعضای قبایل بانتو زبان درآفریقای جنوبی اطلاق می‌شود و به معنی بی‌دین و خدانشناس است.

نیل به آزادی و استقلال با من سهیم شدند و بدون آنها من نمی‌توانستم کار زیادی انجام دهم. بسیاری از دانشجویان نیز دردسرهایی را متحمل می‌شدند تا من احساس راحتی کنم. در همان ترم اول با «جواسلوو» و همسر آینده اش، «روت فرست»آشنا شدم. جو در آن زمان مثل امروز ذهنی تیز و نافذ داشت. او کمونیستی سرسخت بود و پارتی‌های پرشور و حال او معروف بود. روت شخصیتی دوستانه و مهربان داشت و نویسندهٔ بااستعدادی بود. این دو نفر از بچه‌های یهودیانی بودند که به آفریقای جنوبی مهاجرت کرده بودند. همچنین من با «جرج بیزوس»و «برام فیشر» دوست شدم که تا آخر عمر با آنها دوست خواهم ماند. جرج از خانوادهٔ مهاجران یونانی بود که سرشتی مهربان و دلسوز و ذهنی تیز و بانفوذ داشت. برام فیشر از فرزندان یك خانوادهٔ آفریکنر متشخص و بانفوذ بود و از استادان نیمه‌وقت بود. پدربزرگ او نخست‌وزیر مستعمرهٔ «اورنج ریور» و پدرش قاضی ایالت آزاد اورانژ بود. با وجودی که فیشر می‌توانست نخست‌وزیر آفریقای جنوبی شود اما یکی ازجسورترین و سرسخت‌ترین دوستان مبارزان آزادیخواه شد. «تونی اودوود»، «هارولد وولپ»، «ژول براوده» و همسرش «سلما» از دوستان دیگر من بودند. آنها همه از رادیکالهای سیاسی و عضو حزب کمونیست بودند.

من با تعدادی از دانشجویان هندی نیز دوست شدم. هرچند تعداد دانشجویان هندی در فورت هیر زیاد بود، اما چون در خوابگاه جداگانه‌ای اقامت داشتند، من بندرت با آنهاتماس داشتم. در «ویتز» من با «اسماعیل میر»، «جی.ان. سینگ»، «احمدبولا» و «راملال بولیا» آشنا و دوست شدم. مرکز این جامعهٔ کوچك ما آپارتمان اسماعیل در «خولواد هاوس» بود که چهار اتاق داشت و در یك ساختمان مسکونی در مرکز شهر قرار داشت. ما در آنجا تا نزدیکی‌های صبح مطالعه می‌کردیم، حرف می‌زدیم و حتی می‌رقصیدیم. آپارتمان او در واقع به نوعی به مقر آزادیخواهان جوان تبدیل شده بود. گاهی اوقات که خیلی دیر شده بود و به آخرین قطاری که به‌اورلاندو برمی‌گشت نمی‌رسیدم، در همانجا نزد اسماعیل می‌خوابیدم.

اسماعیل میر شخصی باهوش و جدی بود که متولد ناتال بود. او در زمانی که در مدرسهٔ حقوق در ویتز درس می‌خواند به یکی از اعضای مهم کنگرهٔ هندی های

ترانسوال تبدیل شد. «جی.ان. سینگ» نیز مردی جذاب و مردمی بود که با همهٔ اشخاص صرف نظر از رنگ پوست آنها، راحت بود و در حزب کمونیست عضویت داشت. یك روز وقتی من و اسماعیل و جی.ان. با عجله به خانهٔ اسماعیل می‌رفتیم، سوار تراموا شدیم، در صورتی که آفریقایی‌ها اجازهٔ سوار شدن نداشتند و تراموا مخصوص سفیدپوست‌ها و هندی‌ها بود. هنوز چندان راهی نرفته بودیم که مأمور کنترل تراموا به اسماعیل و جی.ان. رو کرد و به زبان آفریکن گفت که «دوست کافر» آنها اجازهٔ سوار شدن ندارد. آن دو با عصبانیت سر مأمور داد کشیدند و گفتند که حتی معنی کلمهٔ «کافر» را نمی‌فهمد و خواندن من به این نام توهین‌آمیز است. او فوراً تراموا را متوقف کرد و پلیس را صدا کرد. مأمور پلیس ما را دستگیر کرد، به کلانتری برد و به نقض قانون متهم کرد. به ما دستور داده شد روز بعد در دادگاه حاضر شویم. آن شب، اسماعیل و جی.ان. ترتیبی دادند که برام فیشر دفاع از ما را برعهده گیرد. روز بعد، رئیس کلانتری که تحت تأثیر ارتباط خانوادگی برام قرار گرفته بود و ظاهراً ترسیده بود ما را تبرئه کرد و من مستقیماً به چشم خود دیدم که عدالت ابداً کور نیست.

دانشگاه ویتز دنیای تازه‌ای را به روی من گشود، دنیای ایده‌ها و عقاید سیاسی و بحث‌های پرشور، دنیایی که در آن مردم شیفتهٔ سیاست هستند. من آنجا در میان متفکران سفیدپوست و هندی هم نسل خود بودم، در میان مردان جوانی که جلودار مهم‌ترین جنبش سیاسی سالهای آتی بودند. من برای نخستین بار افرادی هم‌سن‌وسال خود را کشف کردم که با مبارزات آزادیخواهی ارتباط محکم داشتند، افرادی که با وجود امتیازات نسبی خود، حاضر بودند جانشان را در راه آرمان مظلومان نثار کنند.

فصل سوم

تولد یک آزادیخواه مبارز

(۱۱)

نمی‌توانم لحظه‌ای را در عمرم مشخص کنم و بگویم از آن لحظه به بعد من به سیاست روی آوردم و در آن لحظه می‌دانستم که تمام زندگی خود را صرف مبارزه در راه آزادی خواهم کرد. آفریقایی بودن در آفریقای جنوبی به این معنی است که فرد از همان لحظه‌ای که چشم به جهان می‌گشاید یک فعال سیاسی است، خواه این حقیقت را تصدیق کند و خواه از آن سر باز زند. یک کودک آفریقایی در بیمارستان ویژهٔ سیاهان متولد می‌شود، اتوبوس ویژهٔ سیاهان را سوار می‌شود، در مناطق ویژهٔ سیاهان زندگی می‌کند، و اگر اصلاً به مدرسه برود در مدارس ویژهٔ سیاهان درس می‌خواند.

وقتی بزرگتر شد شغل‌های ویژهٔ سیاهان را برعهده می‌گیرد، خانه‌ای در شهرکهای ویژهٔ سیاهان اجاره می‌کند، سوار قطارهای ویژهٔ سیاهان می‌شود و هر سفیدپوستی در هر لحظه‌ای در روز یا شب حق دارد جلوی او را بگیرد و به او دستور دهد که برگه عبور و پاسپورت مخصوص را به او نشان دهد و خودداری از این کار به معنی دستگیر شدن و به زندان افتادن است. قوانین و مقررات نژادپرستانه زندگی او را محدود می‌کنند، جلوی رشد او را می‌گیرند، قدرت بالقوه و انرژی‌اش را تلف می‌کنند و زندگی‌اش را به مخاطره می‌اندازند. واقعیت همین بود و راههای مختلفی برای برخورد با این واقعیت وجود داشت.

برای من لحظهٔ مشخصی کشف حقیقت نبوده و هیچ چیز بخصوصی ناگهان الهام‌بخش من نشده، بلکه فقط مجموعه‌ای منظم از هزاران مورد بی‌حرمتی، هزاران مورد خرد شدن شخصیت و هزاران مورد لحظهٔ از یاد رفته مرا به خشم می‌آورد، شورشی می‌کرد و این خواسته را در من تقویت می‌کرد که با سیستمی که مردم مرا اسیر خود کرده مبارزه کنم.

هیچ روز بخصوصی وجود نداشته که در آن روز گفته باشم از امروز به بعد زندگی خود را وقف آزادی مردم می‌کنم، بلکه فقط پی بردم که در حال مبارزه هستم و جز این نمی‌توانم کار دیگری انجام دهم.

من از افراد زیادی نام برده‌ام که مرا تحت تأثیر قرار داده‌اند، اما از همه بیشتر من تحت رهنمودها و حمایت والتر سیسولو قرار داشته‌ام. والتر مردی قوی، منطقی، باهوش و با اخلاص بود. او در هیچ بحرانی کنترل خود را از دست نمی‌داد و وقتی دیگران در حال داد و فریاد زدن بودند، او ساکت می‌ماند. او معتقد بود که کنگره ملی آفریقا وسیله‌ای برای ایجاد تغییر و تحول در آفریقای جنوبی است و امیدها و آرزوهای سیاهان در آن جمع شده است. گاهی می‌توان از روی مردمی که در سازمانی عضو هستند، در مورد آن سازمان قضاوت کرد و من می‌دانستم که برای من افتخاری است عضو سازمانی باشم که والتر نیز در آن عضویت دارد. در آن زمان تعداد محدودی از این‌گونه سازمانهای مستقل وجود داشت. کنگرهٔ ملی آفریقا تنها سازمانی بود که به همه خوشامد می‌گفت و خود را مانند چتر بزرگی می‌دید که همهٔ آفریقایی‌ها می‌توانند در زیر آن پناه گیرند.

دههٔ ۱۹۴۰ دههٔ شروع تحولات بود. منشور آتلانتیك که در سال ۱۹۴۱ به امضای روزولت و چرچیل رسید بار دیگر اعتقاد به منزلت و حقوق بشر را مورد تأیید قرار داد و برای اصول دموکراتیك تبلیغ کرد. از نظر برخی از ناظران در غرب، این منشور چیزی جز وعده‌های پوچ نبود، اما ما در آفریقا این‌طور فکر نمی‌کردیم. کنگره ملی آفریقا با الهام از منشور آتلانتیك و مبارزهٔ متفقین علیه استبداد و جور و ستم، منشور خاص خود را تدوین کرد و در آن خواستار برخورداری همهٔ آفریقایی‌ها از حق شهروندی و حق خریداری زمین و لغو قوانین تبعیض نژادی شد. ما امیدوار

بودیم که دولت و مردم معمولی آفریقای جنوبی ملاحظه کنند که اصولی که آنها در راه آن در اروپا می‌جنگند، همان اصولی است که ما در کشور از آن حمایت می‌کنیم.



خانهٔ والتر در اورلاندو مرکزی برای اعضای کنگره ملی آفریقا و همهٔ فعالان و مبارزان بود. آنجا محیطی گرم و دوستانه داشت و من یا برای شنیدن یك بحث سیاسی و یا برای خوردن دستپخت سیسولو اغلب به آنجا می‌رفتم. یك شب در سال ۱۹۴۳ که در آنجا بودم با «آنتون لمبد» و «ای. پیتر امدا» آشنا شدم. لمبد دارای مدرك فوق‌لیسانس در رشتهٔ هنر و لیسانس حقوق بود. از همان لحظهٔ اول که لمبد شروع به حرف زدن کرد، پی بردم شخصیت پرکشش و جذابی در مقابل من است که طرز تفکری اصیل و اغلب تکان‌دهنده دارد. او در آن زمان یکی از معدود وکلای آفریقایی در کل آفریقای جنوبی بود و شریك قانونی دکتر پیکسلی کاسم، از بنیانگذاران کنگرهٔ ملی آفریقا بود.

لمبد می‌گفت آفریقا قارهٔ سیاهان است و این بر عهدهٔ خود آفریقایی‌هاست که موجودیت خود را بشناسانند و آنچه را که بحق، متعلق به آنهاست پس بگیرند. او از این ایده که سیاهان عقدهٔ حقارت دارند متنفر بود و آنچه را که پرستش و ساختن بت از غرب و ایده‌های غربی می‌خواند، مورد انتقاد قرار می‌داد. او تصدیق می‌کرد که عقدهٔ حقارت بزرگترین مانع در راه رسیدن به آزادی است. او اشاره می‌کرد که هر زمان که به آفریقایی‌ها فرصت و امکان داده شده توانسته‌اند همپای سفیدپوست‌ها رشد و ترقی داشته باشند و از قهرمانان آفریقایی نظیر «مارکوس گاروی»، «دبلیو.ای.بی.دوبوآ»، و «هایله سلاسی» نام می‌برد. او می‌گفت، «رنگ پوست من مثل رنگ سیاه مام آفریقا زیباست.» او معتقد بود سیاهپوست‌ها قبل از آغاز حرکت جمعی موفقیت‌آمیز خود، ابتدا باید تصوری را که از خود دارند اصلاح کنند. او دیگران را به داشتن اعتماد به نفس و عزم و اراده ترغیب می‌کرد و این فلسفهٔ خود را «آفریکنیسم» می‌خواند. برای ما مسلم بود که او روزی رهبر کنگرهٔ ملی آفریقا خواهد شد.

لمبد می‌گفت روحیهٔ تازه‌ای در مردم به وجود آمده، اختلافات قومی در حال

محو شدن هستند و زنان و مردان جوان در درجهٔ اول خود را آفریقایی ـ نه «خوسا»، «ندبل» یا «تسوانایی» ـ می‌دانند. لمبد که پدرش یك زولوی روستایی و بی‌سواد اهل ناتال بود در کالج آدامز که از مؤسسات هیأت مبلغین آمریکایی بود، به عنوان آموزگار، آموزش دیده بود. او سالها در ایالت آزاد اورانژ تدریس کرده بود، زبان آفریکنرها را یاد گرفته بود و به این ایده دست یافته بود که ناسیونالیسم آفریکنر الگوی اولیهٔ ناسیونالیسم آفریقایی است.

او بعدها در یك روزنامهٔ آفریقایی در ناتال به نام «اینکوندلا یا بانتو» این‌گونه نوشت:

> «تاریخ عصر حاضر عبارت است از تاریخ ناسیونالیسم. ناسیونالیسم در مبارزات مردمی و آتش نبردها در محك آزمون قرار گرفته و تنها پادزهر علیه سلطهٔ خارجی و امپریالیسم شناخته شده است. به همین دلیل است که قدرتهای امپریالیستی بزرگ با تمام توان سعی دارند هرگونه گرایش ناسیونالیستی را در میان اتباع کشورهای بیگانه از بین ببرند و برای این منظور مبالغ هنگفتی را صرف تبلیغات علیه ناسیونالیسم می‌کنند و آن را گرایشی «محدود»، «وحشیانه»، «دور از فرهنگ»، «اهریمنی» و غیره می‌خوانند و رد می‌کنند. برخی از اتباع بیگانه فریب این تبلیغات نادرست را می‌خورند و متعاقباً به آلت دست و یا ابزاری برای امپریالیسم تبدیل می‌شوند و در مقابل این خدمت بزرگ، قدرتهای امپریالیستی آنها را مورد تحسین قرار می‌دهند و لقب‌هایی نظیر «بافرهنگ»، «لیبرال»، «ترقیخواه»، «دارای فکری باز و وسعت نظر» را برسر آنها می‌ریزند.»

این نظریه‌های لمبد مرا متوجه حقیقتی کرد. من نیز از افرادی بودم که مستعد پذیرش استعمارگرایی انگلیسی بود و اینکه سفیدپوست‌ها مرا «با فرهنگ» و «ترقیخواه» و «متمدن» بخوانند، مرامجذوب خود کرده بود. من نیز در مسیری قرار گرفته بودم که به طبقه نخبگان سیاهپوست که انگلیس در صدد ایجاد آن در آفریقا بود می‌رسید. این همان سرنوشتی بود که همه، از رئیس بزرگ گرفته تا آقای سیدلسکی، برای من خواسته بودند. اما این تصویر رؤیایی دور از واقعیت بود. من نیز مثل لمبد به این نتیجه رسیدم که ناسیونالیسم مبارز آفریقایی تنها پادزهر است.

دوست و شریك لمبد، «پیتر امدا» معروف به ای.پی بود. برخلاف لمبد که

طرفدار پرگویی بود و مطالب را موجز و صریح بیان نمی‌کرد، «امدا» دقیق و به اختصار منظور خود را بیان می‌کرد. لمبد با ابهام و رمز حرف می‌زد اما سخنان «امدا» همیشه علمی و صریح بود. عملگرایی امدا نقطهٔ مقابل ایده‌آلیسم لمبد بود.

دیگر مردان جوان نیز خط فکری مشابهی داشتند و ما اغلب برای بحث دربارهٔ این ایده‌ها با هم ملاقات می‌کردیم. علاوه‌بر «لمبد» و «امدا» در این جلسات افراد دیگری شرکت داشتند که برخی از آنها عبارت بودند از: والتر سیسولو، اولیور تامبو، دکتر لیونل ماجومبوزی، ویکتور مبودو، معلم سابق من در هیلدتاون، ویلیام انکومو، دانشجوی پزشکی و عضو حزب کمونیست، جردن نگوبانه، روزنامه‌نگار ناتالی که برای روزنامهٔ «اینکوندولا» و همچنین «بانتو ورلد»، پرفروش‌ترین روزنامه آفریقایی کار می‌کرد، دیدوید بوپایه، دبیر کنگره ملی آفریقا در ترانسوال و عضو حزب کمونیست، و افراد دیگر. بسیاری از مردم به غلط فکر می‌کردند که کنگرهٔ ملی آفریقا به مأمن گروهی از نخبگان بیحال و خستهٔ آفریقایی تبدیل شده که بیشتر نگران حفظ حقوق خود است تا حقوق توده‌ها. همهٔ اعضا موافق بودند که لازم است اقدامی انجام شود و دکتر ماجومبوزی پیشنهاد کرد برای شروع کار، انجمنی را به نام «لیگ جوانان» تحت رهبری کنگره ملی آفریقا تشکیل دهیم.

در سال ۱۹۴۳ هیأتی شامل لمبد، امدا، سیسولو، تامبو، انکومو، و من برای دیدن دکتر خوما، رئیس کنگرهٔ ملی آفریقا، به خانهٔ نسبتاً بزرگ او در صوفیه تاون اعزام شد. دکتر خوما مزرعهٔ کوچکی در خانه‌اش درست کرده بود و مطبش هم در ساختمان اصلی بود. او خدمات زیادی برای کنگره ملی آفریقا انجام داده بود و آن را از حالت و وضعیت راکد و غیرفعالی که در زمان دکتر کاسم داشت بیرون آورده و دامنهٔ فعالیت آن را گسترش داده و بر اهمیتش افزوده بود. وقتی او ریاست کنگره را برعهده گرفت خزانهٔ سازمان فقط هفده شلینگ و شش پنی سرمایه داشت و او این مبلغ را به چهارهزارپوند افزایش داده بود. او مورد تحسین رهبران سنتی قرار می‌گرفت، با وزرا رابطه داشت و در اطرافیان حس اعتماد و امنیت ایجاد می‌کرد. اما او نیز حس خودبزرگ‌بینی داشت و به دیگران اهمیت چندانی نمی‌داد که این خصیصه برای رهبر یك سازمان مردمی مناسب نبود. او به همان اندازه که نسبت به

کنگره ملی آفریقا اخلاص داشت به حرفهٔ پزشکی‌اش نیز اهمیت می‌داد. خوما بر عصر هیأتهای اعزامی، نمایندگان، نامه‌ها و تلگرام‌ها ریاست می‌کرد. همه چیز به سبك انگلیسی انجام می‌شد و این ایده برای او جا افتاده بود که با وجود اختلافات موجود، ما همه آقا و باشخصیت هستیم. او از رابطه‌ای که با تشکیلات سفیدپوست‌ها برقرار کرده بود لذت می‌برد و نمی‌خواست با فعالیت سیاسی این روابط را به مخاطره بیندازد.

ما در ملاقات با او گفتیم که قصد داریم انجمنی به نام «لیگ جوانان» را تشکیل دهیم و عملیاتی را برای بسیج حمایت مردمی از سازمان شروع کنیم. ما نسخه‌ای از پیش‌نویس اساسنامه و بیانیهٔ انجمن پیشنهادی را به همراه داشتیم و به دکتر خوما گفتیم کنگرهٔ ملی آفریقا با این خطر مواجه است که تضعیف شود و برای جلوگیری از این پیشامد باید تحرك پیدا کند و روشهای تازه‌ای در پیش گیرد. دکتر خوما با دیدن این هیأت اعزامی احساس خطر کرد و به اساسنامهٔ انجمن بشدت اعتراض نمود. او بر این عقیده بود که انجمن ما باید گروه کوچك ـ نه یك گروه کاملاً سازمان یافته ـ باشد و بیشتر به عنوان یك کمیتهٔ جذب نیرو برای کنگره ملی آفریقا عمل کند. دکتر خوما با شیوه‌ای پدرسالارانه به ما گفت آفریقایی‌ها بیش از آن عقب‌مانده و بی‌نظم هستند که بتوانند در یك عملیات توده‌ای شرکت کنند و افزود چنین عملیاتی دور از احتیاط و خطرناك است.

کمی بعد از ملاقات با خوما کمیته مقدماتی لیگ جوانان تشکیل شد که ویلیام انکومو ریاست آن را برعهده داشت. اعضای این کمیته به کنفرانس سالیانهٔ کنگره ملی آفریقا که در دسامبر ۱۹۴۳ در بلوم فونتین تشکیل شد، اعزام شدند و در آنجا این هیأت پیشنهاد کرد که انجمنی به نام لیگ جوانان به منظور جلب اعضای جدید برای سازمان تشکیل شود. این پیشنهاد پذیرفته شد.

زمان تشکیل واقعی انجمن در عید پاك سال ۱۹۴۴ در مرکز اجتماعی بانتوها در خیابان الوف بود. در آنجا حدود یکصد نفر حضور داشتند که از نقاط مختلف حتی پرتوریا به این مرکز آمده بودند. لیگ جوانان در آنجا یك گروه منتخب از نخبگان بود که تعداد کمی از اعضای آن نیز فارغ‌التحصیل فورت هیر بودند. ما هنوز

تا تبدیل شدن به یك جنبش توده‌ای راه درازی در پیش داشتیم. لمبد در بارهٔ تاریخ ملل جهان سخنرانی کرد و سیر وقایع را از یونان باستان تا اروپای قرون وسطی و بعد از آن تا عصر استعمار به اجمال بررسی نمود. او دستاوردهای تاریخی آفریقا و آفریقایی‌ها را مورد تأکید قرار داد و اشاره کرد که چقدر احمقانه است که سفیدپوست‌ها خود را مردم برگزیده و از نژادی ذاتاً برتر می‌دانند.

جردن نگوبانه، ای.پی. امدا، و ویلیام انکومو نیز سخنرانی کردند و ظهور حس ناسیونالیسم آفریقایی را مورد تأکید قرار دادند. لمبد به عنوان رئیس، الیور تامبو به عنوان دبیرکل و والتر سیسولو به عنوان خزانه‌دار انجمن انتخاب شدند. ای.پی.امدا، جردن نگوبانه، لیونل ماجومبوزی، کانگرس مباتا، دیوید بوپاپه، و من نیز به عنوان اعضای کمیته اجرایی انتخاب شدیم. بعدها جوانان بانفوذی چون «گاد فری پیتجه»، دانشجو (و بعداً آموزگار و بعد از آن وکیل)، «آرتور لتله»، «ویلسون کنکو»، «دیلیزا مجی»، و «ناتاتو موتلانا» که همگی پزشك بودند به ما پیوستند. برخی از جوانان دیگری نیز که به عضویت درآمدند عبارتند از «دان تلوم»، از فعالان اتحادیه کارگری، «جو ماتیوس»، «دوما نوکوه»، و «رابرت سوبوکوه» که این سه نفر دانشجو بودند. بزودی «لیگ جوانان» شعبه‌هایی در تمامی استان‌ها تأسیس کرد.

سیاست اساسی و اصلی لیگ با نخستین اساسنامهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا مصوب ۱۹۱۲ تفاوتی نداشت. اما ما در اساسنامهٔ خود آن اهداف اولیهٔ کنگره را که بسیاری از آنها کنار گذاشته شده بودند، بار دیگر مورد تأیید قرار می‌دادیم و روی آنها تأکید می‌کردیم. ناسیونالیسم آفریقایی شعار جنگی ما بود و آنچه که اصول اعتقادات ما را تشکیل می‌داد عبارت بود از خلق یك ملت واحد از طریق ترکیب قبایل مختلف، پایان دادن به سلطهٔ سفید پوست‌ها، و تشکیل نوعی دولت دموکراتیك واقعی. در اعلامیهٔ ما آمده بود: «ما معتقدیم آزادی ملی آفریقایی‌ها فقط به دست خود آفریقایی‌ها ممکن خواهد بود... لیگ جوانان کنگره باید نیروگاه ومغز متفکر برای حس ناسیونالیسم آفریقایی باشد.»

این اعلامیه ایدهٔ تولیت را به صراحت رد می‌کرد. این ایده مبتنی بر این فرض است که دولت سفیدپوست به نحوی حافظ منافع آفریقایی‌هاست. ما به قوانین

ضد آفریقایی و بازدارنده‌ای که در چهل سال گذشته تصویب شده بودند اشاره کردیم که این قوانین به ترتیب زمانی عبارت بودند از «قانون تملك اراضی» مصوبه ۱۹۱۳ که در نهایت سیاهان را از ۸۷ درصد خاك وطنشان محروم کرد، «قانون مناطق شهری» مصوبه ۱۹۲۳ که حلبی آبادهای آفریقایی فراوان ایجاد کرد که مؤدبانه «محله‌های بومی» خوانده می‌شدند و هدف از ایجاد آنها نیز تأمین نیروی کار ارزان برای صنایع سفیدپوستها بود، «قانون مشاغل غیر سفیدپوستها» مصوبه ۱۹۲۶ که آفریقایی‌ها را از برعهده گرفتن مشاغل فنی بازمی‌داشت، «قانون تشکیلات بومیان» مصوبه ۱۹۲۷ که ملکه انگلیس ـ و نه رؤسای برجستهٔ ما ـ را حاکم تمامی مناطق آفریقایی معرفی می‌کرد، و سرانجام «قانون نمایندگی بومی‌ها» مصوبه ۱۹۳۶ که آفریقایی‌ها را از لیست رأی‌دهندگان معمولی در «کیپ» حذف کرد و به این وسیله به هرگونه خیال و رؤیای واهی مبنی بر اینکه سفیدپوست‌ها به آفریقایی‌ها اجازه می‌دهند خودشان بر سرنوشت خود حاکم باشند، پایان داد.

ما بشدت نسبت به کمونیسم محتاط بودیم. در اعلامیهٔ ما آمده بود: «ما از ایدئولوژیهای خارجی نیز استفاده می‌کنیم، اما وارد کردن یك ایدئولوژی کامل به آفریقا را رد می‌کنیم.» این حرف در واقع نوعی انتقاد غیرمستقیم و ضمنی از حزب کمونیست بود که از نظر من و لمبد و بسیاری دیگر، یك «ایدئولوژی خارجی» درنظر گرفته می‌شد که برای آفریقا مناسب نیست. لمبد احساس می‌کرد حزب کمونیست تحت کنترل سفیدپوست‌هاست و این موجب تضعیف حس اعتماد به نفس و ابتکار در آفریقایی‌ها می‌شود.

در آن روز تعدادی کمیته تشکیل شدند، اما هدف اولیهٔ لیگ جوانان این بود که به تلاشهای کنگره ملی آفریقا در راه رسیدن به آزادی جهت بدهد. با وجودی که من با این حرفها وَ ایده‌ها موافق بودم، اما هنوز در پیوستن به لیگ و میزان تعهد سیاسی خود تردید داشتم. من در آن زمان به طور تمام وقت کار می‌کردم و به طور نیمه‌وقت درس می‌خواندم و خارج از این دو فعالیت، هیچ وقت اضافی دیگری برایم باقی نمی‌ماند. همچنین از خودم مطمئن نبودم و خود را از نظر سیاسی در مقایسه با «والتر»، «لمبد» و «امدا» عقب مانده احساس می‌کردم. آنها افرادی بودند که خود را

شناخته بودند و من هنوز راه خود را پیدا نکرده بودم، هنوز اعتماد به نفس لازم یك سخنران را نداشتم و فصاحت و سخنوری بسیاری از اعضای لیگ مرا هراسناك می‌کرد.

این آفریقاگرایی لمبد مورد حمایت همگان نبود، زیرا نوعی انحصار و یگانگی نژادی مشخصهٔ ایده‌های او بود که موجب ناخرسندی برخی از اعضای لیگ جوانان می‌شد. این افراد احساس می‌کردند ناسیونالیسمی که سفیدپوست‌های هوادار ما را نیز دربر گیرد، مطلوبتر است. دیگران، از جمله خود من، با این ایده مخالف بودیم و عقیده داشتیم که اگر مبارزه‌ای چند نژادی را در پیش گیریم، باز سیاهپوست‌ها شیفتهٔ فرهنگ سفیدپوست‌ها باقی می‌مانند و مستعد حس حقارت می‌شوند. در آن زمان من با پیوستن کمونیست‌ها یا سفیدپوست‌ها به لیگ شدیداً مخالف بودم.



آپارتمان والتر خانهٔ دوم من بود. چندین ماه در اوایل دههٔ ۱۹۴۰ منزل او واقعاً خانهٔ من بود. چون جای دیگری برای اقامت نداشتم. این خانه همیشه پر بود و به نظر می‌رسید بحثی دائمی در باره سیاست در آنجا در جریان است. آلبرتینا، همسر والتر زنی عاقل بود که شخصیتی فوق‌العاده داشت و از حامیان اصلی فعالیت‌های سیاسی والتر بود. (در مراسم ازدواج آنها آنتون لمبد گفت: «آلبرتینا، تو با مردی ازدواج می‌کنی که قبلاً ازدواج کرده است: والتر مدتها قبل از اینکه تو را ببیند با سیاست ازدواج کرده است»).

در سالن نشیمن خانهٔ سیسولو بود که من با «اِوْلین میس»، همسر اولم آشنا شدم. او دختر روستایی آرام و زیبایی بود که ظاهراً رفت و آمدها و شلوغی خانه سیسولو روی او تأثیری نداشت. او در آن زمان به اتفاق آلبرتینا و «رز»، همسر پیتر امدا در بیمارستان عمومی ژوهانسبورگ ویژهٔ افراد غیراروپایی آموزش پرستاری می‌دید.

«اولین» اهل انگ کوبو واقع در ترانسکی و غرب اومتاتا بود. پدرش معدنچی بود و وقتی او هنوز کودك بود، مرده بود و در سن دوازده سالگی نیز مادرش

را از دست داده بود. او بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی به ژوهانسبورگ فرستاده شده بود تا به دبیرستان برود. «اولین» با برادرش سام میس زندگی می‌کرد که در آن زمان در خانهٔ سیسولو اقامت داشت. مادر سیسولو خالهٔ پدر «اولین» بود و سیسولو با «اولین» مثل دختر محبوب خودش رفتار می‌کرد و همه او را خیلی دوست داشتند.

کمی بعد از نخستین ملاقات، از او دعوت کردم با هم بیرون برویم. و تقریباً به همین سرعت خیلی زود عاشق یکدیگر شدیم. بعد از چند ماه از او تقاضای ازدواج کردم و او هم پذیرفت. ما در یك مراسم ساده ازدواج کردیم و فقط با حضور یك شاهد به دفتر کمیسر بومی در ژوهانسبورگ رفتیم و دفاتر را امضا کردیم؛ چون پول کافی برای برگزاری جشن یا مراسم سنتی ازدواج نداشتیم. نخستین مشکل ما پیدا کردن محلی برای زندگی بود. ابتدا نزد برادر او در «اورلاندو ایست» بودیم و بعد به خانهٔ خواهرش در معادن سیتی دیپ رفتیم که شوهر خواهرش، مسونگولی مگودلوا، در آنجا به عنوان منشی کار می‌کرد.

(۱۲)

در سال ۱۹۴۶ یك سری وقایع مهم روی داد که جهت مبارزهٔ ما و زندگی سیاسی مرا شکل داد. اعتصاب کارگران معدن در سال ۱۹۴۶ که در جریان آن ۷۰ هزار نفر معدنچی آفریقایی در طول رودخانهٔ ریف اعتصاب کردند، مرا بشدت تحت تأثیر قرار داد. به ابتکار «جی.بی.مارکس»، «دان تلوم»، «گائور رادبه»، و تعدادی از فعالان کنگره ملی آفریقا در اوایل دههٔ ۱۹۴۰ «اتحادیهٔ معدنچیان آفریقایی» تشکیل شده بود. حدود ۴۰۰ هزار معدنچی آفریقایی در منطقهٔ ریف کار می‌کردند که دستمزد اکثر آنها از روزی دو شلینگ بیشتر نبود. رهبران اتحادیه مکرراً اتحادیه معادن را تحت فشار قرار می‌داد تا حداقل دستمزد را به ده شیلینگ در روز برساند و در کنار آن کارگران از مسکن و دو هفته مرخصی سالانه با حقوق برخوردار باشند. اما اتحادیه معادن این تقاضاها را نادیده می‌گرفت.

در یکی از بزرگترین عملیات هماهنگ در تاریخ آفریقای جنوبی، معدنچیان به مدت یك هفته اعتصاب کردند و در جریان آن همبستگی خود را حفظ نمودند. عملیات تلافی‌جویانهٔ دولت عملیاتی بیرحمانه بود. رهبّران اعتصاب دستگیر شدند، مجتمع‌های ما به محاصرهٔ پلیس درآمد و دفاتر اتحادیه معدنچیان آفریقایی مورد حمله وتفتیش قرار گرفت. راهپیمایی مردم بیرحمانه توسط پلیس سرکوب شد و دوازده تن از معدنچیان جان خود را از دست دادند. شورای نمایندگی بومیان در اعتراض به این اقدامات از کار دست کشید. تعدادی از خویشان من نیز کارگر معدن بودند و من در طول هفتهٔ اعتصاب به دیدن آنها رفتم و ضمن بحث در بارهٔ مسائل، حمایت خود را از آنان اعلام کردم.

«جی.بی.مارکس»، از اعضای قدیمی کنگره ملی آفریقا و حزب کمونیست در آن زمان رئیس اتحادیه معدنچیان آفریقایی بود. او دورگه و اهل ترانسوال بود، چهره‌ای گیرا و جذاب داشت و مردی شوخ‌طبع و بلندقد و لاغراندام بود. در طول اعتصاب گاهی اوقات من همراه او ازمعدنی به معدن دیگر می‌رفتم. او با کارگران حرف می‌زد و استراتژی لازم را برنامه‌ریزی می‌کرد. مارکس از صبح تا شب با آرامش و به طور معقول وظایف رهبری را انجام می‌داد و به کمك طبع شوخ خود حتی دشوارترین بحرانها را پشت سر می‌گذاشت. سازماندهی اتحادیه و توانایی آن در حفظ کنترل اعضای خود، حتی در مواجهه با چنین عملیات وحشیانه و ستمگرانه‌ای، مرا تحت تأثیر قرار داد.

در پایان، دولت بر اوضاع مسلط شد: اعتصاب درهم شکست و اتحادیه سرکوب شد. این اعتصاب سرآغاز دوستی نزدیك من با مارکس بود. من اغلب در منزلش به دیدن او می‌رفتم و ما در بارهٔ مخالفت من با کمونیسم به تفصیل بحث می‌کردیم. مارکس از اعضای مصمم این حزب بود، اما هیچگاه به اعتراضات و مخالفت‌های من جنبهٔ شخصی نمی‌داد و می‌گفت این کاملاً طبیعی است که یك مرد جوان ناسیونالیسم را پذیرا شود اما وقتی مسن‌تر و باتجربه‌تر شود، دیدگاههای او نیز وسیع‌تر خواهد شد. من همین بحث‌ها را با «موزس کوتان» و «یوسف دادو» داشتم، آنها هر دو مثل مارکس معتقد بودند که باید متناسب با اوضاع آفریقا تغییراتی در

کمونیسم داد. دیگر اعضای کمونیست کنگرهٔ ملی آفریقا من و دیگر اعضای لیگ جوانان را محکوم می‌کردند اما «مارکس»، «کوتان» و «دادو» هیچگاه ما را محکوم نکردند.

بعد از اعتصاب پنجاه و دو نفر از جمله «کوتان»، «مارکس» و بسیاری دیگر از کمونیست‌ها دستگیر و به اتهام تحریك مردم و به راه انداختن آشوب تحت تعقیب قانونی قرار گرفتند. محاکمهٔ آنها یك محاکمه سیاسی بود و در واقع تلاشی از طرف دولت برای نشان دادن این حقیقت بود که در برابر «خطر سرخ» ملایمت نشان نخواهد داد.

همان سال واقعهٔ دیگری موجب شد من برخورد کلی با فعالیت سیاسی را از نو شکل دهم. در سال ۱۹۴۶ دولت اسمتس «قانون تملك اراضی برای آسیایی‌ها» را از تصویب گذراند که آزادی رفت و آمد را برای هندی‌ها محدود می‌کرد و مناطقی را که هندی‌ها می‌توانستند در آنجا سکونت داشته و تجارت کنند و همچنین حق آنها برای خریداری اراضی را بشدت محدود می‌کرد. در مقابل، به آنها امکان داده می‌شد در پارلمان نماینده داشته باشند و وکلای سفیدپوست دست‌نشانده نمایندهٔ آنها شوند. دکتر دادو رئیس کنگرهٔ هندی‌های ترانسوال این محدودیت‌ها را مورد انتقاد قرار داد و پیشنهاد داشتن نماینده در پارلمان را رد کرد و آن را «پیشنهادی قلابی یك حق انتخاب کاذب» خواند. این قانون که به «قانون گتو» معروف شد توهین بزرگی به جامعه هندی‌ها بود و پیش‌درآمد «قانون اسکان گروهی» بود که سرانجام آزادی تمامی مردم غیر سفیدپوست آفریقای جنوبی را محدود می‌کرد.

جامعه هندی‌ها به خشم آمد و برای نشان دادن مخالفت خود با این اقدامات، عملیات هماهنگ دوساله‌ای را برای مقاومت منفی شروع کرد. جامعهٔ هندی‌ها به رهبری دکتر «دادو» و دکتر «جی.ام.نایکر»، رئیس کنگرهٔ هندی‌های ناتال، مبارزه‌ای توده‌ای را به اجرا درآورد که سازماندهی و فداکاری موجود در آن ما را تحت تأثیر قرار داد. زنان خانه‌دار، کشیش‌ها، پزشکان، وکلا، تجار، دانشجویان و کارگران همه در خط مقدم اعتراضات بودند. مردم مدت دوسال برای اجرای این عملیات و نبرد زندگی خود را کنار گذاشته بودند. گردهمایی‌های بزرگ ترتیب داده می‌شد،

زمین‌هایی که برای سفیدپوست‌ها رزرو شده بود اشغال و محاصره می‌شد. متجاوز از ده هزار داوطلب به زندان رفتند و دکتر دادو و دکتر نایکر محاکمه و به شش ماه زندان با اعمال شاقه محکوم شدند.

این عملیات به جامعهٔ هندی‌ها محدود بود و آنها خواستار مشارکت دیگر گروهها در آن نشده بودند. با وجود این، دکتر خوما و دیگر رهبران آفریقایی در جلسات مختلف و همگام با لیگ جوانان حمایت کامل خود را از مبارزات هندیها اعلام کردند. دولت با وضع قوانین سخت و ارعاب مردم این شورش را خنثی کرد، اما ما در لیگ جوانان و کنگرهٔ ملی آفریقا شاهد بودیم که چگونه هندی‌ها به شیوه‌ای که هنوز برای آفریقایی‌ها و کنگرهٔ ملی آفریقا تازه بود علیه جور و ستمی که به رنگین‌پوستان می‌شد اعتراض کرده بودند. «اسماعیل میر» و «جی.ان.سینگ» درس خود را ناتمام گذاشتند، با خانواده‌های خود خداحافظی کردند و به زندان افتادند. احمد کاترادا که هنوز دانش‌آموز دبیرستان بود همین کار را انجام داد. من اغلب برای ناهار به منزل آمنه پاهاد می‌رفتم و در این زمان ناگهان این زن جذاب خانه‌داری را کنار گذاشت و به خاطر اعتقادات خود به زندان رفت. اگر در گذشته تمایل هندی‌ها به اعتراض علیه ظلم و ستم را زیر سؤال برده بودم، از آن پس دیگر قادر به انجام چنین کاری نبودم.

عملیات هندی‌ها به الگویی برای آن نوع اعتراضی شد که ما در لیگ جوانان خواستار آن بودیم. این مبارزات آنها روح مبارزه‌طلبی و رادیکالیسم را در مردم دمید، ترس همگان از زندان را از بین برد و موجب افزایش محبوبیت و نفوذ کنگرهٔ هندی‌های ترانسوال شد. این مبارزات به ما یادآور شد که مبارزه در راه آزادی فقط مسألهٔ ایراد سخنرانی، برگزاری جلسات و میتینگ، تصویب قطعنامه و اعزام هیأتهای نمایندگی نیست، بلکه به سازماندهی دقیق، فعالیت و مبارزهٔ توده‌ها و از همه بالاتر، نترسیدن از رنج و مرارت و تمایل به فداکاری نیاز دارد. این مبارزات هندی‌ها یادآور وقایع سال ۱۹۱۳ و مقاومت منفی آنها در هند بود که در جریان آن مهاتما گاندی رهبری عملیات جنجال‌برانگیزی را برای مهاجرت غیرقانونی هندی‌ها از ناتال به ترانسوال بر عهده گرفت. این وقایع چیزی مربوط به تاریخ گذشته بود، ولی عملیات

آنها در این دوسال چیزی بود که در مقابل چشم ما تحقق می‌یافت.



در اوایل سال ۱۹۴۶ من و «اولین» به یك خانهٔ دوخوابه در «اورلاندو ایست» و بعد از آن به خانه بزرگتری در «اورلاندو وست» شماره ۸۱۱۵ نقل مکان کردیم. «اورلاندو وست» منطقه‌ای خاکی و بی‌تجمل بود که شهرداری خانه‌های جعبه مانند در آن ساخته بود. این منطقه بعدها جزء سووتوی بزرگ شد که کلمهٔ سووتو مخفف «شهرکهای جنوب غربی» است. خانهٔ ما در محله‌ای قرار داشت که ساکنان آن از روی اسم محلهٔ سفیدپوست‌نشین زیبایی در شمال، آن را «وست کلیف» نام نهاده بودند.

اجارهٔ خانهٔ جدید ما هفده شیلینگ و شش پنی در ماه بود. این خانه مثل صدها خانهٔ دیگری بود که کنار جاده‌های کثیف و خاکی به صورت مشبك و مانند طرح تمبرهای پستی ساخته شده بودند. این خانه‌ها سقف حلبی، کف سیمانی، آشپزخانه‌ای باریك و یك دستشویی در پشت خانه داشت. اتاق خواب به قدری کوچك بود که یك تخت دونفره تقریباً تمام آن را پر می‌کرد. هرچند در خیابانها تیرهای چراغ برق وجود داشت، اما خانه‌ها برق نداشت و ما از چراغهای نفتی برای روشنایی استفاده می‌کردیم. این خانه‌ها توسط شهرداری برای کارگرانی ساخته شده بود که لازم بود نزدیك شهر زندگی کنند. برخی از مردم برای از بین بردن یکنواختی موجود در محیط، باغچه‌های کوچکی درست کرده بودند یا به درهای خانه رنگ‌های روشن زده بودند. این خانه کاملاً کوچك بود، اما نخستین خانهٔ واقعی من بود و من از داشتن آن احساس غرور می‌کردم. یك مرد تا زمانی که خانه‌ای نداشته باشد مرد نیست. در آن زمان نمی‌دانستم که تا این سالها این خانه تنها محل سکونتی خواهد بود که کاملاً متعلق به خودم است.

دولت به این دلیل این خانه را به من و «اولین» داده بود که در آن زمان ما دیگر دو نفر نبودیم، بلکه یك خانوادهٔ سه نفره را تشکیل می‌دادیم. آن سال نخستین پسر ما، «مادیبا تمبکیل» متولد شد. من او را مادیبا نامگذاری کرده بودم، اما بیشتر او را «تمبی» می‌خواندند. او پسری شاد و سالم بود که اکثر مردم می‌گفتند بیشتر به

مادرش شباهت دارد تا پدرش. من اکنون یك وارث داشتم هرچند که چیز زیادی برای بخشیدن به او در بساط نداشتم. اما نام ماندلا و کنیهٔ مادیبا را به یك نسل دیگر منتقل کرده بودم که این وظیفه و مسئولیت اصلی هر مرد خوسایی بود.

سرانجام پایگاهی از آن خود داشتم و دیگر در خانهٔ دیگران میهمان نبودم، بلکه دیگران در خانهٔ من میهمان می‌شدند. خواهرم، «لی بای»، نیز به ما پیوست و در دبیرستان اورلاندو در آن سوی خط آهن ثبت‌نام کرد. در فرهنگ ما همهٔ اعضای خانوادهٔ شخص بحق، انتظار دارند از میهمان‌نوازی هر یك از اعضای خانواده برخوردار باشند و خانوادهٔ بزرگ من و داشتن خانه‌ای از آنِ خودم به معنی داشتن میهمانان زیادی بود.

هرچند وقت چندانی برای زندگی خانوادگی نداشتم، اما از آن لذت می‌بردم. بازی کردن با تمبی، حمام کردن و غذا دادن به او و خواباندنش با قصهٔ کوتاهی برای من دلپذیر بود. در واقع من عاشق بازی کردن و حرف زدن با بچه‌ها هستم و این کار همیشه یکی از چیزهایی بوده که به من آرامش خاطر داده است. من از استراحت کردن در خانه، کتاب خواندن و استشمام بوی خوب و اشتهاآور غذا که از آشپزخانه می‌آمد لذت می‌بردم. اما بندرت در خانه بودم تا از این لذتها بهره‌مند شوم.

در نیمهٔ دوم آن سال کشیش مایکل اسکات نیز برای زندگی کردن نزد ما آمد. او از روحانیون کلیسای انگلیس بود و از مبارزان بزرگ در راه حقوق آفریقایی‌ها بشمار می‌آمد. جریان آمدن او به خانهٔ ما از این قرار بوده که مردی به نام کومو به نمایندگی گروهی خرابه‌نشین به او مراجعه می‌کند. این خرابه‌نشین‌ها در محلهٔ متروك و نیمه ویرانه‌ای در خارج از ژوهانسبورگ زندگی می‌کردند و دولت قصد داشت آنجا را خراب کند و بنابراین آنها را از این محل بیرون کند. کومو از اسکات خواسته بود که علیه این اقدام دولت اعتراض کند. اسکات نیز گفته بود: «اگر قرار شود من به شما کمك کنم باید خودم نیز یکی از شما باشم» و بنابراین به آن محلهٔ خرابه رفته بود تا در آنجا عبادتگاهی دایر کند. او حلبی‌آبادی برای افراد بی‌خانمان در نزدیکی تپه‌ای صخره‌ای ساخت که ساکنانش آن را از روی نام

جنگهای شمال آفریقا «توبروك» نامیدند. بعد از آنکه اسکات این محل را ساخت، متوجه شد «کومو» از پولی که مردم برای کمك به مبارزات علیه بیرون کردن آنها از خرابه‌ها می‌پرداختند، برمی‌دارد. وقتی اسکات به کومو اعتراض کرد، کومو او را از آنجا بیرون کرده و جانش را تهدید کرده بود.

اسکات در اورلاندو به ما پناه آورد و یك کشیش آفریقایی به نام «دلامینی» و زن و بچه‌های او را به همراه خود به خانهٔ ما آورد. خانهٔ ما کوچك بود و اسکات در اتاق‌نشیمن می‌خوابید و دلامینی و همسرش در اتاق دیگر ما می‌خوابیدند و بچه‌ها را نیز در آشپزخانه جا می‌دادیم. کشیش اسکات مرد فروتن و قانعی بود، اما کنار آمدن با دلامینی آسان نبود. او هنگام صرف غذا مرتب شکایت می‌کرد؛ یك شب می‌گفت: «ببینید، این گوشت چقدر کم است، خیلی هم سفت است، اصلاً خوب پخته نشده، من به خوردن غذاهایی مثل این عادت ندارم.» شب بعد می‌گفت: «خوب، این یکی بهتر از دیشبی است، اما هنوز هم خوب پخته نشده. ماندلا، می‌دانی، همسرت اصلاً آشپزی بلد نیست.» اسکات از این حرفهای او ناراحت می‌شد و دلامینی را سرزنش می‌کرد، اما او هیچ اعتنایی به حرفهای اسکات نداشت.

دلامینی به طور غیرمستقیم باعث شد که آن مشکل حل شود چون من چنان مشتاق رفتن او از خانه‌مان شدم که خودم به آن خرابه‌ها رفتم و برای ساکنان آنجا توضیح دادم که اسکات، و نه کومو، دوست واقعی آنهاست و باید یکی از این دو را انتخاب کنند. سپس آنها انتخاباتی ترتیب دادند که اسکات در آن پیروز شد و بنابراین به آن حلبی‌آباد خود بازگشت و پدر دلامینی را نیز با خودش برد.



در اوایل سال ۱۹۴۷ دورهٔ سه سالهٔ لازم برای کارآموزی را به پایان رساندم و کار من در «شرکت ویتکین، سیدلسکی و ایدلمن» تمام شد. تصمیم گرفتم به منظور گرفتن لیسانس حقوق دانشجوی تمام وقت شوم. به این ترتیب می‌توانستم بعداز آن روی پای خود بایستم و وکیل مستقلی باشم. از دست دادن درآمدی که از این شرکت داشتم یعنی ماهیانه هشت پوند و ده شیلینگ و یك پنی، برای من فاجعه‌آمیز بود. از صندوق رفاهی بانتو در مؤسسهٔ روابط نژادی در ژوهانسبورگ

تقاضای وام کردم و برای کمك به تأمین مالی تحصیلاتی خود که شامل شهریهٔ دانشگاه، خریداری کتابهای درسی و یك مقرری ماهیانه می‌شد معادل ۲۵۰ پوند استرلینگ وام خواستم. آنها به من ۱۵۰ پوند وام دادند.

سه ماه بعد دوباره با آنها مکاتبه کردم و نوشتم که همسرم به مرخصی زایمان می‌رود و بنابراین ما حقوق او را نیز که ماهیانه هفده پوند است از دست می‌دهیم، در صورتی که این پول برای ادامهٔ حیات ما کاملاً ضروری است. آنها پول بیشتری برای ما فرستادند که من از این بابت سپاسگزار بودم، اما شرایطی که عامل دریافت پول بود، شرایط ناگواری بود. تولد ماکازیوه، دختر ما دشوار نبود، اما او کودکی ضعیف و بیمار بود. از همان نخستین روزهای به دنیا آمدنش از سرنوشت او بیم داشتیم. شبهای بسیاری من و «اولین» به نوبت از او مراقبت می‌کردیم. ما نام بیماری‌ای که این دخترك کوچك را هر روز ضعیف‌تر می‌کرد نمی‌دانستیم و پزشکان نیز نمی‌توانستند توضیحی برای مسأله بیابند. «اولین» با ترکیبی از خستگی‌ناپذیری یك مادر و کارایی حرفه‌ای یك پرستار از کودك مراقبت می‌کرد. وقتی که ماکازیوه فقط ۹ ماه داشت از دنیا رفت. «اولین» خیلی ناراحت و پریشان بود و تنها چیزی که باعث می‌شد من ناراحتی خود را از یاد ببرم، تلاش برای تسکین دادن غصه‌های او بود.



در سیاست اهمیتی ندارد که شما چقدر و چگونه برنامه‌ریزی می‌کنید چون اغلب اوقات شرایط هستند که سیر وقایع را مشخص می‌کنند. در ژوئیهٔ ۱۹۴۷ روزی که با لمبد در بارهٔ لیگ جوانان حرف می‌زدیم، دردی ناگهانی در معده‌اش و همراه با آن حالت لرز در بدنش به وجود آمد، وقتی درد شدیدتر شد او را به «بیمارستان کورونیشن» رساندیم و همان شب او در سن سی و سه سالگی درگذشت. مرگ او باعث تأثر همه شد. به نظر می‌رسید والتر سیسولو از غصهٔ مرگ لمبد تمام توان خود را از دست داده است. مرگ او ضربه‌ای به جنبش بود چون لمبد منبع ایده‌های گوناگون بود و دیگران را به سازمان جذب می‌کرد.

«پیتر امدا» جانشین لمبد شد. برخورد تحلیلی او با مسائل، توانایی‌اش در

بیان ساده و روشن منظور خود، و تجارب تاکتیکی‌اش، «امدا» را به سیاستمداری عالی و رهبری برجسته برای لیگ جوانان تبدیل می‌کرد. «امدا» مرد لاغری بود که در حرف زدن از یك کلمه اضافی استفاده نمی‌کرد. او وسعت نظر داشت و دیدگاههای مختلف را تحمل می‌کرد و از نظر فکری نسبت به لمبد پخته‌تر بود. رهبری امدا صرف ترویج آرمان لمبد شد.

امدا معتقد بود لیگ جوانان باید به عنوان یك گروه فشار داخلی عمل کند و شاخه مبارز ملی‌گرای کنگرهٔ ملی آفریقا باشد و سازمان را به سوی عصر جدیدی سوق دهد. در آن زمان کنگرهٔ ملی آفریقا حتی یك کارمند تمام وقت هم نداشت و به‌طور کلی از نظر سازماندهی ضعیف بود و فعالیت آن پراکنده و بدون برنامه بود. (بعدها والتر نخستین و تنها کارمند تمام وقت کنگره ملی آفریقا شد که حقوق بسیار ناچیزی نیز دریافت می‌کرد).

امدا بسرعت در فورت هیر شعبه‌ای برای لیگ جوانان تأسیس کرد که «زی. کی. ماتیوس» و «گادفری پیتجه»، استاد رشتهٔ انسان‌شناسی سرپرستی آن را برعهده داشتند. آنها دانشجویان برجسته را به عضویت گرفتند و ایده‌های جدید و جان تازه‌ای به لیگ بخشیدند. از جمله برجسته‌ترین آنها جو ماتیوس، پسر باهوش پرفسور ماتیوس و «رابرت سوبوکوه»، از سخنرانان با نفوذ و متفکران صریح‌البیان بودند.

امدا از نظر ملی‌گرایی نسبت به لمبد میانه‌روتر بود و برخلاف لمبد تفکراتش رنگ نژادی نداشت. او از سلطهٔ سفیدپوست‌ها و ظلم و ستم آنها ـ نه خود سفیدپوست‌ها ـ نفرت داشت. او همچنین برخلاف لمبد ـ و خود من ـ در مخالفت با حزب کمونیست افراطی نبود. من از جمله افرادی در لیگ جوانان بودم که نسبت به چپی‌های سفیدپوست سوءظن داشتم، با وجودی‌که با بسیاری از کمونیست‌های سفیدپوست دوست شده بودم، اما نسبت به نفوذ سفیدپوست‌ها در کنگره ملی آفریقا محتاط بودم و با انجام عملیات مشترك با این حزب مخالفت می‌کردم و نگران آن بودم که کمونیست‌ها با نقاب عملیات مشترك، جنبش ما را به تصرف خود درآورند.

به اعتقاد من راه و وسیلهٔ آزادی ما همان ناسیونالیسم آفریقایی خالص بود، نه

مارکسیسم یا گرایش به ایدهٔ برابری نژادها. من به اتفاق چند تن از همقطارانم در لیگ حتی تا آنجا پیش رفتیم که با حمله به جلسات حزب کمونیست، پاره کردن اعلامیه‌ها و گرفتن میکروفن‌های آنها این جلسات را به هم می‌زدیم. لیگ جوانان در کنفرانس ملی کنگره ملی آفریقا در دسامبر طرحی را برای اخراج تمامی اعضای حزب کمونیست از لیگ ارائه داد اما کاملاً شکست خوردیم. با وجود تأثیر و نفوذی که مقاومت منفی هندی‌ها در سال ۱۹۴۶ روی من گذاشته بود، اما احساس من نسبت به آنها مثل همان احساسی بود که نسبت به کمونیست‌ها داشتم، یعنی تا اندازه‌ای به دلیل برتری سطح تحصیلات، تجارب و آموزشهای آنها فکر می‌کردم هندی‌ها قصد دارند سرانجام بر ما سلطه یابند.



در سال ۱۹۴۷ من به عضویت کمیته اجرایی کنگره ملی آفریقا در ترانسوال انتخاب شدم و زیر نظر «سی.اس.راموهانو»، رئیس منطقهٔ ترانسوال خدمت می‌کردم. این نخستین سمت من در خود سازمان بود و نمایانگر مرحلهٔ مهمی در تعهد من نسبت به سازمان بود. تا آن زمان فداکاریهای من در این حد بود که مثلاً تعطیلات آخر هفته را دور از خانه و خانواده می‌گذراندم و شب‌ها دیر به خانه برمی‌گشتم و ایثار من از این حد فراتر نمی‌رفت. من در هیچیك از عملیات بزرگ شرکت نداشتم و هنوز خطرات و دشواریهای بی‌پایانی را که در انتظار یك آزادیخواه مبارز است، نمی‌فهمیدم. من بدون آنکه مجبور شوم بهایی برای تعهد خود بپردازم فقط دیگران را همراهی کرده بودم. از زمانی که به عضویت کمیته اجرایی منطقهٔ ترانسوال انتخاب شدم خود را با کنگره به طور کلی، و با امیدها و یأس‌های آن، موفقیت‌ها و شکست‌های آن یکی یافتم و اکنون قلباً و روحاً وابسته و مقید شده بودم.

«راموهانو» یکی دیگر از افرادی بود که من چیزهای زیادی از او یاد گرفتم. او ناسیونالیستی سرسخت و برنامه‌ریزی ماهر بود که می‌توانست بین دیدگاههای متفاوت توازن ایجاد کند و به مصالحه‌ای مناسب دست یابد. راموهانو علاقه‌ای به کمونیست‌ها نداشت، اما خوب با آنها کار می‌کرد. او معتقد بود که کنگرهٔ ملی آفریقا

یك سازمان ملی است که باید از تمام افرادی که از آرمان ما حمایت می‌کردند استقبال کند.



در سال ۱۹۴۷، به دنبال عملیات هندی‌ها و مقاومت منفی آنها، دکتر خوما، دکتر دادو و دکتر نایکر که به ترتیب رؤسای کنگره ملی آفریقا، کنگره هندی‌های ترانسوال و کنگرهٔ هندی‌های ناتال بودند پیمانی را به نام «پیمان دکترها» امضا کردند و طبق آن موافقت کردند علیه دشمن مشترك خود متحد شوند. این پیمان گام مهمی در جهت وحدت جنبش‌های هندی و آفریقایی بود. آنها به جای ایجاد یك نهاد سیاسی مرکزی برای هدایت همهٔ جنبش‌های مختلف موافقت کردند در زمینه‌هایی که منافع مشترك داشتند همکاری کنند. بعدها سازمان خلق آفریقا که متعلق به رنگین‌پوست‌ها بود نیز به آنها پیوست.

اما این موافقتنامه، آزمایشی بود، چون هر گروهی مسائل خاص خود را داشت. برای مثال، سیستم گذشته چندان تأثیری روی زندگی هندی‌ها یا رنگین‌پوست‌ها نداشت. «قانون گتو» که موجب اعتراضات شدید هندی‌ها شده بود، به زحمت تأثیری روی آفریقایی‌ها داشت. گروههای رنگین‌پوست در آن زمان بیشتر نگران طبقه‌بندی نژادی و رزرو مشاغل بودند که این مسائل ارتباط چندانی با آفریقایی‌ها و هندی‌ها نداشت.

«پیمان دکترها» پی‌ریزی و اساس همکاری آیندهٔ آفریقایی‌ها، هندی‌ها، و رنگین‌پوست‌ها بود، زیرا استقلال هر گروه را محترم می‌شمرد، اما دستاوردهایی را که می‌توانند از هماهنگی عملیات گروهها تحقق یابند مورد تأیید قرار می‌داد. این پیمان یك سری عملیات ضد دولتی و غیرنژادی را در سراسر کشور به راه انداخت که هدف از آنها ایجاد وحدت بین آفریقایی‌ها و هندی‌ها در مبارزات آزادیخواهانه بود. نخستین عملیات از این سری «نخستین مجمع خلق ترانسوال و ایالت آزاد اورانژی برای برخورداری همه از حق رأی دادن» بود. این عملیات برای گسترش شرایط رأی دادن به نحوی که همهٔ سیاهان آفریقای جنوبی هم بتوانند در انتخابات شرکت کنند، انجام گرفت. دکتر خوما مشارکت کنگره ملی آفریقا در این عملیات را

در یك کنفرانس مطبوعاتی که من ریاست آن را بر عهده داشتم، اعلام کرد. در آن زمان ما فکر می‌کردیم کنگرهٔ ملی آفریقا این عملیات را اداره خواهد کرد، اما وقتی فهمیدیم که رهبری عملیات را ما بر عهده نخواهیم داشت، کمیته اجرایی ترانسوال تصمیم گرفت که کنگره ملی آفریقا باید از این عملیات خارج شود. نظر من در آن زمان این بود که کنگره ملی آفریقا باید فقط در عملیاتی شرکت داشته باشد که خودش آن را رهبری کند. برای من در آن موقع این اهمیتی نداشت که آیا عملیات موفقیت‌آمیز خواهد بود یا خیر بلکه بیشتر نگران آن بودم که اعتبار انجام عملیات به چه کسی می‌رسد.

حتی بعد از اعلام خروج ما از این عملیات، راموهانو، رئیس کنگرهٔ ملی آفریقا در منطقه ترانسوال ضمن نقض آشکار حکم کمیته اجرایی ترانسوال، یك بیانیهٔ مطبوعاتی صادر کرد و از تمام آفریقایی‌های استان خواست در «عملیات رأی دادن همگان در انتخابات» شرکت کنند. این عمل نوعی نافرمانی بود که کمیتهٔ اجرایی نمی‌توانست آن را تحمل کند. در کنفرانسی که برای حل این اختلاف برگزار شد از من خواسته شد علیه راموهانو رأی عدم اعتماد پیشنهاد کنم. احساس می‌کردم بر سر دوراهی قرار گرفته‌ام و نمی‌دانستم بین حس وظیفه‌شناسی و حس وفاداری، بین تعهدات خود در قبال سازمان و تعهداتی که نسبت به یك دوست داشتم، کدامیك را انتخاب کنم. بخوبی می‌دانستم که اقدام مردی را محکوم می‌کنم که هیچگاه در اخلاص و صداقت او نسبت به این مبارزه تردیدی نداشتم، مردی که ایثارهای او در راه مبارزات آزادیبخش به مراتب بیشتر از من بود، می‌دانستم اقدامی که او خواستار انجام آن شده بود در واقع گام تازه‌ای بود. او معتقد بود آفریقایی‌ها باید به برادران هندی خود کمك کنند.

اما این نافرمانی راموهانو خیلی جدی بود. درست است که سازمانی مثل کنگره ملی آفریقا از تك‌تك افراد تشکیل شده، ولی هر سازمانی بزرگتر از اعضای تشکیل دهندهٔ آن است و وفاداری به سازمان بر حس وفاداری نسبت به یك فرد تقدم دارد. من موافقت کردم که عملیات حمله و اعتراض به این اقدام راموهانو را برعهده گیرم و پیشنهاد کردم سازمان این عمل او را محکوم کند و الیور تامبو نیز از این اقدام

من حمایت کرد. این پیشنهاد غوغایی در کنفرانس به راه انداخت که با درگیری لفظی بین هواداران راموهانو و افرادی که از کمیته اجرایی حمایت می کردند همراه بود. این جلسه به دلیل بی‌نظمی موجود به هم خورد.

(۱۳)

آفریقایی‌ها حق رأی دادن نداشتند، اما این به معنای آن نبود که برای ما اهمیتی نداشت که چه کسی در انتخابات برنده می‌شود. انتخابات عمومی سفیدپوست‌ها در سال ۱۹۴۸ رقابتی بین حزب حاکم یعنی «حزب متحد» به رهبری ژنرال اسمتس و «حزب ملی» بود. حزب متحد در آن زمان در اوج شهرت بین‌المللی بود و حزب ملی حزبی تازه احیا شده بود. اسمتس آفریقای جنوبی را در لیست متفقین در جنگ جهانی دوم وارد کرده بود، اما حزب ملی از حمایت از انگلیس امتناع کرد و علناً از آلمان نازی هواداری نمود. مبارزات انتخاباتی حزب ملی حول محور «خطر سیاه» بود و شعارهای اصلی آنها دو شعار بود: «سیاه سرجای خود بنشیند» و «کولی از کشور خارج شود»، که در اینجا «کولی» واژه‌ای توهین‌آمیز به زبان آفریکنرها بود که در اشاره به هندی‌ها به کار می‌رفت.

ناسیونالیست‌ها به رهبری دکتر دانیل مالان، کشیش سابق کلیسای اصلاح‌طلب هلند و روزنامه‌نگار سابق، حزبی بود که تلخی از آن می‌بارید: تلخی نسبت به انگلیسی‌ها که دهها سال رفتاری تحقیرآمیز با آنها داشتند و تلخی نسبت به آفریقایی‌ها که ناسیونالیست‌ها آنها را عامل تهدید کننده‌ای علیه خوشبختی و سعادت و همچنین فرهنگ ناب آفریکنر می‌دانستند. آفریقایی‌ها هیچگونه حس وفاداری و هواداری نسبت به ژنرال اسمتس نداشتند اما باز آن را بهتر از حزب ملی می‌دانستند.

دیدگاه سیاسی مالان به «آپارتاید» معروف بود. آپارتاید واژه‌ای جدید، اما ایده‌ای قدیمی بود. معنای لفظی کلمه «جدایی» بود و در عمل تدوین مجموعهٔ قوانین و مقررات در سیستمی ستمگر بود که قرنها آفریقایی‌ها را پایین‌تر از

سفیدپوست‌ها نگه داشته بود. به عبارت دیگر آنچه که تاکنون کم و بیش حالت غیررسمی داشت اکنون کاملاً قانونی و رسمی می‌شد. جداسازی بدون نظم نژادها در سیصد سال گذشته اکنون در سیستمی یکپارچه تحکیم پیدا می‌کرد که ماهیتی اهریمنی داشت، فرار از آن ناممکن بود و از قدرتی نامحدود برخوردار بود. اساس ایدهٔ آپارتاید این بود که سفیدپوست‌ها بر آفریقایی‌ها، رنگین‌پوست‌ها و هندی‌ها برتری دارند و کار آن نیز تثبیت برتری سفیدپوست‌ها برای همیشه بود. به قول ناسیونالیست‌ها: «سفید باید همیشه رئیس بماند». دیدگاه سیاسی آنها براساس واژهٔ «ریاست» بود که به معنی برتری سفیدپوست‌ها در مفهوم خشن آن بود. کلیسای اصلاح‌طلب هلند نیز از این سیاست حمایت می‌کرد و با بیان این عبارت که آفریکنرها مردم برگزیدهٔ خدا و سیاهان گونه‌ای پست و دون از بشر هستند، آپارتاید را از پشتیبانی یك پایگاه مذهبی بهره‌مند می‌کرد. در جهان‌بینی آفریکنرها کلیسا و آپارتاید همطراز بودند.

پیروزی ناسیونالیست‌ها در واقع پایان سلطهٔ انگلیسی‌ها بر آفریکنرها بود. اکنون زبان آفریکانس به عنوان زبان رسمی بر زبان انگلیسی ارجحیت پیدا کرده بود. شعار ناسیونالیست‌ها در واقع مأموریت آنها را بیان می‌کرد: «مردم خودمان، سرزمین خودمان، زبان خودمان». طبق فلسفهٔ گیتی‌شناسی آفریکنرها، پیروزی ناسیونالیست‌ها شبیه سفر قوم بنی‌اسرائیل به سرزمین موعود بود و در واقع تحقق یافتن وعده‌های خداوند و توجیهی برای این نظریهٔ آنها بود که آفریقای جنوبی باید برای همیشه کشوری متعلق به سفیدپوست‌ها باقی بماند.

این پیروزی برای همه غیرمنتظره بود. حزب متحد و ژنرال اسمتس نازی‌ها را شکست داده بودند بنابراین مطمئناً باید حزب ملی را نیز مغلوب می‌کردند. روز انتخابات من در جلسه‌ای در ژوهانسبورگ با الیور تامبو و چند نفر دیگر بودم. ما بندرت در بارهٔ مسألهٔ دولت ناسیونالیست بحث می‌کردیم چون ابداً انتظار روی کار آمدن چنین دولتی را نداشتیم. این جلسه تمام شب طول کشید و وقتی صبح زود بیرون رفتیم یك روزنامه‌فروشی پیدا کردیم که روزنامهٔ «راند دیلی میل» می‌فروخت: ناسیونالیست‌ها پیروز شده بودند. من گیج و متحیر و هراسان شدم اما الیور خط

سنجیده‌تری را در پیش گرفت و گفت: «بهتر شد، من این نتیجه را بیشتر دوست دارم». نمی‌توانستم علت این حرف او را بفهمم. او توضیح داد: «حالا ما دقیقاً می‌دانیم دشمنان ما چه کسانی هستند و ما در کجای گود ایستاده‌ایم».

حتی ژنرال اسمتس هم خطرات این ایدئولوژی خشن را درك كرد و آپارتاید را «دیدگاهی جنون‌آمیز زادهٔ تعصب و ترس» خواند. از لحظه‌ای که حزب ملی در انتخابات پیروز شد می‌دانستیم که از حالا به بعد سرزمین ما محل کشمکش و درگیری و ناآرامی خواهد بود. برای نخستین بار در تاریخ آفریقای جنوبی حزبی کاملاً آفریکنر ریاست دولت را برعهده می‌گرفت. مالان در سخنرانی خود بعد از پیروزی گفت: «یك بار دیگر آفریقای جنوبی به ما تعلق می‌گیرد».



همان سال لیگ جوانان سیاست خود را در بیانیه‌ای که نوشتهٔ «امدا» بود و توسط کمیته اجرایی لیگ صادر شده بود، تشریح کرد. این بیانیه در واقع از تمام جوانان میهن‌دوست می‌خواست به سلطهٔ سفیدپوست‌ها پایان دهند. کمونیست‌ها معتقد بودند که آفریقایی‌ها بیشتر به عنوان یك طبقهٔ اقتصادی و نه یك نژاد مورد ظلم و ستم واقع شده‌اند اما ما این نظریه را رد کردیم و اضافه کردیم که لازم است یك جنبش آزادیبخش ملی مقتدر زیر پرچم ملی‌گرایی آفریقایی و به رهبری خود آفریقایی‌ها به وجود بیاوریم.

ما از تقسیم دوبارهٔ زمین‌ها براساس اصل برابری و مساوات نژادی، و از لغو قانون مشاغل که اشتغال آفریقایی‌ها به کارهای فنی را منع می‌کرد، حمایت کردیم و ضرورت تحصیلات اجباری و رایگان را مورد تأکید قرار دادیم. در این بیانیه ما همچنین به کشمکش موجود میان دو تئوری رقیب در زمینهٔ ناسیونالیسم آفریقایی اشاره کردیم: بین ناسیونالیسم افراطی‌تر «آفریقا برای آفریقایی‌ها» که از تئوری مارکوس گاروی الهام گرفته شده بود و «آفریقاگرایی» که همان ناسیونالیسم لیگ جوانان بود و در آن آفریقای جنوبی به عنوان یك کشور چند نژادی شناخته شده بود.

من از هواداران شاخهٔ فوق‌العاده انقلابی ناسیونالیسم آفریقایی بودم. من از

سفیدپوست‌ها و نه نژادپرستی نفرت داشتم. حاضر نبودم سفیدپوست‌ها را به دریا بیندازم اما اگر می‌دیدم که سوار کشتی‌های بخار خود می‌شوند و قارهٔ ما را به میل خودشان و نه به این دلیل که به آنها گفته شده، ترك می‌کنند، خیلی خوشحال می‌شدم.

لیگ جوانان کمی به هندی‌ها و رنگین‌پوست‌ها نزدیکتر بود و معتقد بود هندی‌ها نیز مثل آفریقایی‌ها ستمدیده هستند اما حداقل، آنها هند، کشور اصلی خود را داشتند که بتوانند به آن چشم امید داشته باشند. رنگین‌پوست‌ها نیز ستمدیده بودند اما برخلاف هندی‌ها وطن دیگری جز آفریقا نداشتند. من حاضر بودم هندها و رنگین‌پوست‌ها را بپذیرم، اما به این شرط که آنها نیز سیاست‌های ما را می‌پذیرفتند، ولی منافع آنها با منافع ما یکی نبود و من شك داشتم که آنها بتوانند واقعاً آرمان ما را پذیرا شوند و قبول کنند.



مالان بسرعت اجرای برنامه مهلك خود را شروع کرد. دولت ناسیونالیست ظرف چند هفته بعد از روی کار آمدن، رابی لیبرانت، خائن زمان جنگ را که در حمایت از آلمان نازی قیامهایی ترتیب داده بود، عفو کرد. دولت اعلام کرد قصد دارد جنبش اتحادیه کارگری را تحت کنترل خود دربیاورد و هندی‌ها، رنگین‌پوست‌ها و آفریقایی‌ها را از حق رأی محدودی که داشتند محروم کند. «قانون نمایندگی جداگانهٔ رأی‌دهندگان» سرانجام رنگین‌پوست‌ها را از نمایندگی در پارلمان بی‌بهره کرد. «قانون منع ازدواجهای مختلط» در سال ۱۹۴۹ به اجرا درآمد و بلافاصله بعد از آن «قانون فساد» ارائه شد که روابط جنسی بین سفیدپوست‌ها و غیر سفیدپوست‌ها را غیرقانونی اعلام کرد. «قانون ثبت احوال» تمامی مردم آفریقای جنوبی را برحسب نژاد آنها دسته‌بندی کرد و رنگ پوست را به مهم‌ترین شاخص هویت اشخاص تبدیل کرد. مالان «قانون اسکان گروهی» را به اجرا درآورد و آن را «جوهر مایهٔ اصلی آپارتاید» خواند که به موجب آن هریك از گروههای نژادی، مناطق جداگانه‌ای خاص سکونت داشتند. در گذشته سفیدپوست‌ها زمین‌ها را به زور می‌گرفتند و اکنون مجوز قانونی این کار را در اختیار داشتند.

کنگرهٔ ملی آفریقا در واکنش نسبت به این تهدید جدید دولت که بسیار بزرگتر از تهدیدات گذشته بود، مسیری تاریخی و بی‌سابقه در پیش گرفت و تلاشی عظیم و فراگیر را برای تبدیل شدن به یك سازمان توده‌ای واقعی آغاز کرد. لیگ جوانان «برنامهٔ عملیات» را تدوین کرد که بسیج عمومی اساس و پایهٔ اصلی آن را تشکیل می‌داد.

در کنفرانس سالیانهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در بلوم فونتین، سازمان «برنامهٔ عملیات»، تهیه شده توسط لیگ جوانان را تصویب کرد. این برنامه خواستار اعتصاب، تحریم، بیرون نیامدن از خانه، مقاومت منفی، تظاهرات اعتراض‌آمیز، و دیگر اقدامات گروهی بود. این برنامه تغییری رادیکال در رویهٔ کنگره بود. در گذشته سیاست کنگره ملی آفریقا همواره این بود که فعالیت‌هایش در چارچوب قوانین باشد. ما در لیگ جوانان دیده بودیم که راههای قانونی برای مقابله با تعدی و ظلم نژادی ثمری ندارند. اکنون تمام سازمان آمادهٔ وارد شدن به مرحله جدیدی توأم با فعالیت بیشتر بود.

این تغییرات بعد از جنجالهای زیادی در داخل سازمان حاصل شد. چند هفته قبل از کنفرانس سالیانه، من، والتر سیسولو، اولیور تامبو و ای.پی.امدا برای ملاقات خصوصی با دکتر خوما به منزلش در صوفیه تاون رفتیم. توضیح دادیم که به نظر ما اکنون زمان انجام عملیات توده‌ای به سبك اعتراضات بدون خشونت گاندی در هند و عملیات مقاومت منفی هندی‌ها در سال ۱۹۴۶ فرا رسیده است و تأکید کردیم که کنگره ملی آفریقا در مواجهه با ظلم و ستم به اسب رامی تبدیل شده است. ما گفتیم رهبران کنگره ملی آفریقا باید سرانجام قوانین را نقض کنند و اگر لازم شد در راه عقاید خود مثل گاندی به زندان بروند.

دکتر خوما سرسختانه با این موضعگیری مخالفت کرد و گفت هنوز برای اتخاذ چنین استراتژیهایی زود است و عملیات ما فقط بهانه‌ای به دست دولت می‌دهد که کنگرهٔ ملی آفریقا را سرکوب کند و از بین ببرد. او گفت سرانجام روزی شاهد چنین اعتراضاتی در آفریقای جنوبی خواهیم بود، اما در حال حاضر انجام چنین اقداماتی، مرگبار خواهد بود. او بوضوح و با صراحت گفت که یك پزشك برخوردار

از رفاه و امکانات وسیع است و با رفتن به زندان این امکانات را به مخاطره نخواهد انداخت.

ما به دکتر خوما اولتیماتوم دادیم و گفتیم در صورتی از انتخاب مجدد او به ریاست کنگره ملی آفریقا حمایت می‌کنیم که او نیز از برنامهٔ پیشنهادی ما حمایت کند. اگر او از ما حمایت نکند ما نیز از او حمایت نخواهیم کرد. دکتر خوما از کوره در رفت و ما را به باج‌خواهی و شرط گذاشتن برای رأی دادن به او متهم کرد. به ما گفت که جوان و گستاخ هستیم و به او بی‌احترامی کرده‌ایم. ما این حرف او را رد کردیم اما فایده‌ای نداشت. او با پیشنهاد ما موافق نبود.

دکتر خوما بی‌تعارف ساعت یازده شب ما را از خانه بیرون کرد و در را بست. در صوفیه تاون تیر چراغ برق وجود نداشت و خیابان با نور مهتاب روشن بود. وسایل نقلیهٔ عمومی کار خود را تعطیل کرده بودند و ما با اورلاندو چندین مایل فاصله داشتیم. الیور گفت خوما می‌توانست حداقل وسیلهٔ نقلیه‌ای در اختیار ما قرار دهد. والتر دوستی در آن نزدیکی‌ها داشت و ما مجبور شدیم شب را در خانهٔ او بمانیم.



در کنفرانس سالانهٔ دسامبر ما می‌دانستیم که آراء لازم برای خلع کردن دکتر خوما از ریاست کنگره را در اختیار داریم و برای جانشینی او از دکتر «جی.اس.موروکا» به عنوان کاندید ریاست کنگره حمایت می‌کردیم. البته او انتخاب اول ما نبود چون ابتدا پرفسور «زی.کی.ماتیوس» مردی بود که ما خواهان او برای رهبری کنگره بودیم، اما ماتیوس ما را افراطی و برنامهٔ ما را نیز غیرعملی می‌دانست. او ما را فتنه‌انگیزهایی خواند که باید مرور زمان آنها را سر به زیر و آرام کند.

دکتر موروکا انتخاب دور از ذهنی بود. او عضو «کنوانسیون آفریقا» بود که در سلطهٔ عوامل طرفدار تروتسکی قرار داشت. وقتی موافقت کرد علیه دکتر خوما در انتخاب کنگره شرکت کند، لیگ جوانان او را به عضویت کنگره ملی آفریقا درآورد. وقتی نخستین بار به او مراجعه کردیم او مرتباً در حرفهای خود به جای کنگرهٔ ملی

آفریقا می‌گفت: شورای ملی آفریقا و در بارهٔ کنگره چندان اطلاعاتی نداشت، همچنین مبارز باتجربه‌ای نبود ولی شخصی محترم بود و برنامهٔ ما برایش جالب بود. او نیز مثل دکتر خوما، دکتر بود و یکی از ثروتمندترین سیاهپوست‌ها در آفریقای جنوبی بود. او در دانشگاه ادینبورگ و وین تحصیل کرده بود و پدربزرگش در ایالت آزاد اورانژ رئیس قبیله بوده که در قرن نوزدهم با آغوش باز از «ورترکرهای»[1] آفریکنر استقبال کرده و به آنها زمین داده بود، اما آنها به او خیانت کرده بودند. دکتر خوما در انتخابات شکست خورد و دکتر موروکا به ریاست کنگره، والتر سیسولو به دبیرکلی و الیور تامبو به ریاست کمیته اجرایی ملی انتخاب شدند.

تصویب شدن «برنامه عملیاتی» در کنفرانس سالانه، مستلزم احقاق حقوق سیاسی خود از طریق بکارگیری روشهایی نظیر تحریم، اعتصاب، سرپیچی از قوانین و خودداری از همکاری بود. علاوه‌بر این در این برنامه خواستار تعیین یك روز ملی برای دست کشیدن از کار در اعتراض به سیاست‌های ارتجاعی و نژادپرستانهٔ دولت شده بودیم. به این ترتیب روزهای اعتراضات منظم و مؤدبانه را پشت سر می‌گذاشتیم و وارد مرحلهٔ تازه‌ای می‌شدیم و در این عصر تازهٔ مبارزه‌جویی، بسیاری از سران قدیمی کنگرهٔ ملی آفریقا از صحنه بیرون می‌رفتند و اعضای لیگ جوانان به کادر سران سازمان ارتقا پیدا می‌کردند. ما اکنون کنگرهٔ ملی آفریقا را به مسیری انقلابی‌تر و تندروتر هدایت کرده بودیم.

من فقط از دور می‌توانستم، پیروزی لیگ جوانان را جشن بگیرم چون نتوانستم خودم در کنفرانس حضور داشته باشم. در آن زمان من برای یك شرکت حقوقی جدید کار می‌کردم و آنها به من اجازه ندادند دو روز به مرخصی بروم و در کنفرانس بلوم فونتین شرکت کنم. این شرکت شرکتی لیبرال بود اما از من می‌خواست که حواس خود را جمع کارم کنم و سیاست را فراموش کنم. اگر در این

---

۱. Voortrekers یا دلیجان سواران همان بوئرهای مرزنشین ناحیهٔ کیپ بودند که پس از ورود مهاجمان انگلیسی در سال ۱۸۳۳ به شمال مهاجرت کردند: این مهاجران برای کوچ از دلیجان (Trek) استفاده کردند و نخستین جمهوری را در آفریقای جنوبی ایجاد نمودند.

کنفرانس شرکت کرده بودم، کار خود را از دست می‌دادم و در آن زمان استطاعت چنین کاری را نداشتم.



همه مشتاق عملیات توده‌ای بودند و این روحیه در همه جا چون موجی خروشان جاری بود اما من همچنان نسبت به هرگونه اقدامی که توسط کمونیست‌ها و هندی‌ها انجام شود مشکوك بودم. «گردهمایی دفاع از آزادی بیان» در ماه مارس ۱۹۵۰ که توسط شعبهٔ کنگره ملی آفریقا در ترانسوال، شعبهٔ کنگرهٔ هندی‌ها در ترانسوال، سازمان خلق آفریقا و کمیته محلی حزب کمونیست ترتیب داده شد، ده هزار نفر از مردم ژوهانسبورگ را به میدان مارکت کشاند. دکتر موروکا بدون مشورت با کمیته اجرایی موافقت کرد ریاست این گردهمایی را برعهده داشته باشد. این گردهمایی یك موفقیت بزرگ بود اما من هنوز نسبت به آن با احتیاط برخورد می‌کردم چون عامل اصلی این گردهمایی همان حزب کمونیست بود.

به تحریك حزب کمونیست و کنگرهٔ هندی‌ها، این گردهمایی قطعنامه‌ای را از تصویب گذراند که در آن خواستار یك اعتصاب عمومی یك روزه در اول ماه مه، موسوم به روز آزادی، شد و اعلام کرد قوانین مربوط به تردد و همهٔ قوانین تبعیض‌آمیز لغو شوند. هرچند من از این اهداف حمایت می‌کردم اما معتقد بودم کمونیست‌ها سعی دارند تأثیر «روز اعتراض ملی» را که از طرف کنگره ملی آفریقا اعلام شده بود، خنثی سازند. من به این دلیل که ایدهٔ اعتصاب روز مه از طرف کنگره ملی آفریقا مطرح نشده بوده با آن مخالفت کردم و معتقد بودم که ما باید نیروی خود را روی عملیات خودمان متمرکز کنیم.

احمد کاترادا در آن زمان به زحمت بیست و یك سال داشت و مثل تمام جوانان مشتاق زورآزمایی بود. او از اعضای مهم کنگرهٔ جوانان هندی ترانسوال بود و شنیده بود که من با اعتصاب روز مه مخالفت کرده‌ام. یك روز وقتی در خیابان کمیسیونر قدم می‌زدم به کاترادا برخوردم. او با عصبانیت جلو آمد و لیگ جوانان را متهم کرد که تمایلی به همکاری با هندی‌ها یا رنگین‌پوست‌ها ندارد. او با لحنی ستیزه‌جویانه گفت: «تو یك رهبر آفریقایی هستی و من یك جوان هندی‌ام، اما به

حمایت توده‌های آفریقایی از این اعتصاب اطمینان دارم و از تو می‌خواهم که هر شهرك آفریقایی را که دوست داری نام ببر تا در آنجا جلسهٔ گردهمایی ترتیب دهیم و من تضمین می‌کنم که در آنجا مردم از من حمایت خواهند کرد». البته این حرف او تهدیدی توخالی بود، اما مرا به خشم آورد و حتی در یکی از جلسات مشترك کمیته اجرایی کنگره ملی آفریقا، کنگرهٔ هندی‌های آفریقای جنوبی و حزب کمونیست از این پیشامد شکایت کردم، اما اسماعیل میر مرا به آرامش دعوت کرد و گفت: «نلسون، او جوان و عجول و بی‌پرواست، تو مثل او نباش». بعد از این حرف من از رفتار خود کمی خجالت‌زده شدم و شکایتم را پس گرفتم. هرچند با کاترادا مخالف بودم اما تعصب و تندی او را تحسین می‌کردم و این واقعه سرانجام ما را به خنده انداخت.

اعتصاب روز آزادی بدون حمایت رسمی کنگره ملی آفریقا انجام شد. دولت پیشدستی کرد و هرگونه گردهمایی و میتینگ در روز اول ماه مه را ممنوع اعلام کرد. بیش از دو سوم کارگران آفریقایی در آن اعتصاب یك روزه در خانه ماندند و بیرون نیامدند. آن شب من و والتر در اورلاندو وست در کنار مردمی بودیم که با وجود ممنوعیت‌های اعلام شده از سوی دولت، در روز آزادی گرد هم آمده بودند. ماه می‌درخشید و در حالی که ما ناظر راهپیمایی منظم اعتراض کنندگان بودیم، می‌توانستیم گروهی از نیروهای پلیس را ببینیم که در آن سوی نهری حدود پانصدمتری ما سنگر گرفته بودند.

آنها نیز باید ما را دیده باشند چون ناگهان شروع به تیراندازی به سوی ما کردند. ما روی زمین دراز کشیدیم و در حالی که پلیس‌ها سوار بر اسب به میان جمعیت تاختند و با باتون شروع به زدن مردم کردند، همانجا باقی ماندیم. سپس در یك خوابگاه پرستاران که در آن نزدیکی بود پناه گرفتیم و در آنجا می‌توانستیم صدای گلوله‌هایی را که به دیوار ساختمان اصابت می‌کرد بشنویم. در این حملهٔ بی‌دلیل و بی‌هدف هجده آفریقایی جان خود را از دست دادند و بسیاری دیگر نیز مجروح شدند.

با وجود اعتراضات و انتقادات، واکنش دولت ناسیونالیست این بود که اقدامات

سرکوبگرانه را شدت بخشید و چند هفته بعد قانون منفور «سرکوبی کمونیسم» را تصویب کرد و کنگرهٔ ملی آفریقا خواستار کنفرانس اضطراری در ژوهانسبورگ شد. این قانون حزب کمونیست آفریقای جنوبی را غیرقانونی اعلام کرد و عضویت در این حزب یا فعالیت برای ترویج اهداف کمونیسم را به عنوان جرمی که حداکثر مجازات آن ده سال زندان است، محکوم کرد. اما این قانون چنان وسیع و فراگیر تدوین شده بود که حتی کوچکترین اعتراض به دولت را غیرقانونی اعلام می‌کرد و حمایت از هر دکترینی را که مروج «تغییرات سیاسی، صنعتی، اجتماعی یا اقتصادی در کشور از راه ایجاد آشوب یا بی‌نظمی» باشد، به عملی خلاف قانون تبدیل می‌کرد. این قانون اساساً به دولت اجازه می‌داد هر سازمان و حزبی را غیرقانونی اعلام کند و هر فردی را که با سیاست‌های آن مخالف بود مهار نماید.

«کنگرهٔ ملی آفریقا»، «کنگرهٔ هندی‌های آفریقای جنوبی» و «حزب خلق آفریقا» برای بحث در مورد این اقدامات بار دیگر تشکیل جلسه دادند ودکتر دادو گفت احمقانه است اجازه دهیم اختلافات گذشته، جبههٔ متحد ما را علیه دولت خنثی کند. سخنرانی من نیز در واقع بازتاب نظرات او بود و گفتم واضح است که سرکوبی هریك از گروههای آزادیبخش، سرکوب همهٔ گروهها خواهد بود. در این جلسه بود که الیور با کلماتی پیامبرگونه گفت: «امروز نوبت حزب کمونیست است و فردا نوبت اتحادیه‌های کارگری ما، کنگرهٔ هندی‌های ما، حزب خلق آفریقای ما، و کنگرهٔ ملی آفریقای ما خواهد بود».

کنگرهٔ ملی آفریقا تحت حمایت کنگرهٔ هندی‌ها و حزب خلق آفریقا تصمیم گرفت روز ۲۶ ژوئن ۱۹۵۰ را روز اعتراض ملی علیه اقدام دولت به کشتن هجده آفریقایی در اول ماه مه و تصویب «قانون سرکوب کمونیسم» اعلام کند. این پیشنهاد مورد تصویب قرار گرفت و ما در تدارك «روز اعتراض» با کنگرهٔ هندی‌ها، حزب خلق آفریقا و حزب کمونیست هم پیمان شدیم. من معتقد بودم در اینجا تهدید موجود به قدر کافی جدی بود که ما را وادار کند با همقطاران هندی و کمونیست هم‌پیمان شویم.

اوایل همان سال من به عضویت کمیته اجرایی ملی در کنگرهٔ ملی آفریقا

انتخاب شدم وجای دکتر خوما را گرفتم. دکتر خوما بعد از آنکه نتوانست به عنوان رئیس کنگره دوباره انتخاب شود، از کمیته اجرایی استعفا کرده بود. البته من هنوز فراموش نکرده بودم که وقتی ده سال قبل به ژوهانسبورگ آمدم و قصد وارد شدن به سیاست را نداشتم، این دکتر خوما بود که سعی کرد به من در پیدا کردن کار کمك کند. اکنون من به عنوان عضو کمیته اجرایی در کنار مهم‌ترین اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا کار می کردم و از نقش یك عنصر بی‌فایده در سازمان به یکی از قدرتهای مهم آن که زمانی خودم علیه آن قیام می کردم، ترقی کرده بودم. احساس هیجان‌انگیزی که خالی از نگرانی هم نبود به من دست داده بود. از برخی جهات، عنصر ناراضی بودن آسانتر است چون در آن صورت شخص هیچ مسئولیتی ندارد. من به عنوان عضو کمیته اجرایی می‌بایست استدلالهای مختلف را می‌سنجیدم و تصمیم گیری می کردم و خود را برای انتقاد شورشیانی مثل خودم آماده می کردم.



در آفریقای جنوبی یعنی کشوری که اعتصاب برای یك آفریقایی جرم به حساب می‌آمد و حق آزادی بیان و آزادی رفت و آمد برای او بیرحمانه محدود شده بود، ترتیب دادن فعالیت‌های مردمی خطرناك بود. یك کارگر آفریقایی با شرکت در اعتصاب نه تنها بیکار می‌شد، بلکه تمام زندگی و راه امرار معاش و حق اقامت در محلی را که در آن زندگی می کرد، از دست می‌داد. تجربه به من نشان داده بود که اعتصاب سیاسی همیشه پرخطرتر از اعتصاب اقتصادی است. اعتصابی که براساس مسائل مقطعی و روشن نظیر تقاضا برای افزایش دستمزد یا کاهش ساعت کار باشد چندان خطری ندارد اما اعتصابی که براساس یك مسألهٔ سیاسی باشد، اعتراض پرخطرتری است و بویژه به سازماندهی دقیق و کافی نیاز دارد. «روز اعتراض ملی» در واقع یك اعتصاب سیاسی بود نه اقتصادی.

در تدارك اعتراضات ۲۶ ژوئن والتر به نقاط مختلف کشور سفر کرد و با رهبران محلی مشورت نمود. در غیاب او من عهده‌دار ادارهٔ دفتر کنگرهٔ ملی آفریقا که مرکز یك عملیات ملی پیچیده بود شدم. هر روز رهبران مختلف به آنجا سر می‌زدند تا ببینند اوضاع طبق برنامه پیش می‌رود یا خیر. این رهبران عبارت بودند از

افرادی نظیر «موزس کوتان»، دکتر «دادو»، «دیلیزا مجی»، «جی.بی.مارکس» (رئیس کنگره ملی آفریقا در ترانسوال)، «یوسف کاچالیا» و برادرش «مالوی»، «گائور رادبه» (دبیر شورای عملیات)، «مایکل هارمل»، «پیتر رابوروکو»، «ناتاتو موتلانا». من فعالیت‌ها در تمام نقاط کشور را هماهنگ می‌کردم و با رهبران محلی تماس تلفنی داشتم. ما وقت زیادی نداشتیم و بسرعت در حال برنامه‌ریزی عملیات بودیم.

برگزاری «روز اعتراض ملی» نخستین تلاش کنگرهٔ ملی آفریقا برای اجرای اعتصاب سیاسی در سطح ملی بود و نسبتاً موفقیت‌آمیز بود. در شهرها اکثر کارگران در خانه ماندند و مغازه‌داران سیاهپوست مغازه‌ها را باز نکردند. در «بتال»، گرت سیباند که بعداً رئیس کنگره ملی آفریقا در ترانسوال شد، تظاهراتی پنج هزار نفره ترتیب داد که تیتر اول روزنامه‌های بزرگ سراسر کشور را به خود اختصاص داد. «روز اعتراض ملی» روحیهٔ ما را تقویت کرد، ما را متوجهٔ قدرتمان کرد و هشداری برای دولت مالان بود که از این پس ما در مقابل آپارتاید ساکت نمی‌مانیم. از آن زمان، ۲۶ ژوئن به روزی تاریخی در مبارزات آزادیخواهانه تبدیل شده و در این جنبش آزادیبخش به عنوان «روز آزادی» درنظر گرفته می‌شود.

این نخستین مشارکت عمدهٔ من در یك عملیات ملی بود و آن نشاطی را که از موفقیت یك نبرد برنامه‌ریزی شده علیه دشمن ناشی می‌شود و آن دوستی و رفاقتی را که از جنگیدن با مشکلات دشوار به وجود می‌آید، احساس کردم.

من به این حقیقت پی بردم که مبارزه به معنی اختصاص دادن همه چیز خود به هدف است. مردی که درگیر مبارزه می‌شد مردی بدون زندگی خانوادگی بود. در اوج عملیات روز اعتراض ملی پسر دوم من، «مك گاتولوانیکا» متولد شد. وقتی او به دنیا آمد من در کنار «اولین» در بیمارستان بودم، اما این فقط مرخصی کوتاهی از فعالیت‌ها برای من بود. «سفاکو ماپوگو مك گاتو» نام دومین رئیس کنگره ملی آفریقا، از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۴ بود و «لوانیکا» نیز از رؤسای مهم در زامبیا بود و نام پسر دوم من ترکیب نام این دو نفر بود. مك گاتو، پسر یکی از رؤسای «پدی» بود که رهبری داوطلبانی را برعهده گرفته بود که با قانون منع قدم زدن آفریقایی‌ها در پیاده‌روهای پرتوریا به مخالفت برخاسته بودند. نام او برای من تجلی شهامت و تسلیم‌ناپذیری بود.

یك روز در همان روزها همسرم به من گفت تمبی، پسر بزرگم از او پرسیده: «پدر کجا زندگی می‌کند». من شبها دیروقت و مدتها بعد از خوابیدن او به خانه برمی‌گشتم و صبح نیز خیلی زود و قبل از بیدار شدن او از خانه بیرون می‌رفتم. دوست نداشتم از بچه‌هایم دور باشم، اما در آن روزها از دیدن آنها محروم بودم و این سالها قبل از آن بود که دهها سال از آنها دور شوم. در آن روزها حتی تصور اینکه نزدیك به سی سال از آنها دور خواهم بود به ذهنم نمی‌رسید.



در آن روزها در مورد اینکه دشمن من کیست بیشتر مطمئن بودم تا اینکه چه راهی را راه آینده و چه کسانی را دوست خود می‌دانم. مخالفت دیرینهٔ من با کمونیسم کم‌کم ضعیف می‌شد. موزس کوتان، دبیرکل حزب کمونیست و از اعضای کمیته اجرایی کنگره ملی آفریقا اغلب اواخر شب به خانهٔ من می‌آمد و ما تا صبح با هم بحث می‌کردیم. او که شخصی با بصیرت و باتجربه بود پسر یك کشاورز روستایی در ترانسوال بود. او می‌گفت: «نلسون، چرا با ما مخالف هستی؟ ما علیه یك دشمن مشترك می‌جنگیم. ما قصد نداریم بر کنگره ملی آفریقا سلطه پیدا کنیم. ما نیز در همان چارچوب ناسیونالیسم آفریقایی فعالیت می‌کنیم.» در پایان، من پاسخ خوب و قانع‌کننده ای برای این استدلالهای او نداشتم.

به دلیل دوستی با کوتان، «اسماعیل میر» و «روت فرست» و مشاهدهٔ فداکاریهای آنها، توجیه تعصبی که علیه کمونیسم داشتم هر روز برایم دشوارتر می‌شد. در کنگرهٔ ملی آفریقا اعضای حزب کمونیست نظیر «جی.بی.مارکس»، «ادوین موفوتسانیانا»، «دان تلوم» و «دیوید بوپاپ» افرادی سخت‌کوش و مخلص بودند و چیزی از یك آزادیخواه کم نداشتند. دکتر دادو، یکی از رهبران مقاومت سال ۱۹۴۶، از مارکسیست‌های معروف بود که نقش او به عنوان مبارز حقوق بشر او را برای تمام گروهها به یك قهرمان تبدیل کرده بود. من دیگر نمی‌توانستم حسن نیت و جدیت این مردان و زنان را زیر سؤال ببرم.

هرچند دیگر نمی‌توانستم تردیدی در مورد اخلاص و ایمان آنها داشته باشم اما هنوز می‌توانستم اصول فلسفی و عملی مارکسیسم را زیر سؤال ببرم. اما اطلاع

زیادی در بارهٔ مارکسیسم نداشتم و در بحث‌های سیاسی با دوستان کمونیست خود درمی‌یافتم که به دلیل بی‌اطلاعی از فلسفهٔ مارکسیسم خیلی عقب‌مانده هستم. بنابراین تصمیم گرفتم راه چاره‌ای بیابم.

من آثار کامل مارکس و انگلز، لنین، استالین، مائوتسه تونگ و دیگران را تهیه کردم و فلسفهٔ مادی‌گرایی دیالکتیك و تاریخی را بدقت مورد مطالعه و بررسی قرار دادم. من وقت چندانی برای بررسی دقیق تك‌تك آثار نداشتم، اما به طور کلی تحت تأثیر اعلامیهٔ کمونیسم قرار گرفتم ولی بخش مربوط به «سرمایه» برایم کسل کننده بود. اما در پایان متوجه شدم که ایدهٔ ایجاد جامعهٔ بدون طبقه مرا بشدت به خود جلب کرده است. در ذهن من این ایده شبیه به فرهنگ آفریقایی سنتی بود که در آن زندگی به صورت اشتراکی بود. من اصول اساسی نظریهٔ مارکس را که سادگی و سخاوت «حکومت طلایی» را دارد، تصدیق می کردم. اساس این نظریه این اصل است: «از هرکس به اندازهٔ توانایی‌اش بخواه و به هرکس به اندازهٔ نیازش بده».

به نظر می‌رسید ماتریالیسم دیالکتیك هم شب تیرهٔ استبداد نژادی را روشن می کند و هم می‌تواند به عنوان وسیله‌ای برای پایان دادن به این شب مورد استفاده قرار گیرد. این مکتب به من کمك کرد تا اوضاع را از زاویه‌ای دیگر ـ نه از زاویهٔ روابط سیاه و سفید ـ ببینم چون اگر قرار بود مبارزهٔ ما موفق شود مجبور بودیم از مرز سیاه و سفید فراتر رویم. من بویژه مجذوب اساس علمی ماتریالیسم دیالکتیك شدم چون همیشه به اصولی گرایش و اعتماد داشته‌ام که بتوانم آنها را به اثبات برسانم. تحلیل مادی‌گرایانهٔ آن از اقتصاد به نظر من واقعیت داشت. این ایدهٔ آن که ارزش هر کالایی براساس میزان زحمتی است که صرف آن شده بویژه برای آفریقای جنوبی مناسب بود. طبقهٔ حاکم بر کشور ما دستمزد ناچیزی به کارگر آفریقایی می‌پرداخت و بعد قیمت کالای بدست آمده از زحمت آنها را که برای خودش نگه می‌داشت، بالا می‌برد.

آرمان مارکسیسم که دیگران را به انجام عملیات انقلابی می‌خواند برای یك مبارز آزادیخواه طنین موسیقی را داشت. هم‌چنین این ایدهٔ آن که تاریخ فقط از راه مبارزه پیش می‌رود و تغییرات در جریان پرسشهای انقلابی حاصل می‌شوند جالب

بود. من ضمن خواندن آثار مارکسیستی به اطلاعات زیادی در مورد نوع مسائلی که یك سیاستمدار، عملاً با آن مواجه خواهد شد، دست یافتم. مارکسیسم توجه خاصی به جنبشهای آزادیبخش ملی داشت و شوروی بویژه از مبارزات ملی بسیاری از مستعمره‌ها حمایت می‌کرد. این یکی از دلایل دیگری بود که مرا بر آن داشت در طرز فکر خود نسبت به کمونیست‌ها تجدیدنظر کنم و این موضعگیری کنگرهٔ ملی آفریقا را که مارکسیست‌ها را به خود راه داده بود، بپذیرم.

یك بار دوستی از من پرسید چگونه می‌توانم آرمان خود یعنی ناسیونالیسم آفریقایی را با اعتقادات ماتریالیسم دیالکتیك وفق دهم. از نظر من بین این دو هیچگونه تضادی وجود نداشت. من در درجهٔ اول یك ناسیونالیست آفریقایی بودم که برای آزادسازی خود از حکومت اقلیت و بدست آوردن حق کنترل سرنوشت خود مبارزه می‌کردم. اما در عین حال، آفریقای جنوبی و قارهٔ آفریقا بخشی از دنیای بزرگ بود و مسائل ما ضمن آنکه مسائلی خاص ما و متفاوت از دیگران بود، اما کاملاً هم بی‌مانند نبود و فلسفه‌ای که این مسائل را در یك چارچوب تاریخی و بین‌المللی قرار می‌داد، از نظر ما ارزشمند بود. من حاضر بودم برای تسریع روند از بین رفتن تعصبات بشری و پایان گرفتن ناسیونالیسم خشونت‌آمیز و توأم با تعصب، از هر وسیله‌ای استفاده کنم. برای کار کردن با کمونیست‌ها لازم نبود که حتماً کمونیست شوم. دریافتم که بین ناسیونالیسم آفریقایی و کمونیسم آفریقایی عوامل وحدت‌آفرین بیش از مسائل تفرقه‌انگیز بود. افراد بدگمان همواره گفته‌اند که کمونیست‌ها از ما استفاده می‌کردند اما چه کسی می‌تواند بگوید که ما از آنها استفاده نمی‌کردیم؟

(۱۴)

اگر قبل از روی کار آمدن حزب ملی امیدی به آن داشتیم، بعد از روی کار آمدن آن بسرعت از آن ناامید شدیم. تهدید آنها مبنی بر اینکه «کارفرما» را سر جای خود می‌نشانیم، تهدیدی بیهوده و توخالی نبود. علاوه‌بر «قانون سرکوبی کمونیسم»، دو قانون دیگری که در سال ۱۹۵۰ تصویب شدند، ستون اصلی آپارتاید را تشکیل دادند.

این دو قانون عبارت بودند از «قانون ثبت احوال» و «قانون اسکان گروهی». همان‌طور که قبلاً توضیح دادم قانون ثبت احوال رسماً به دولت اجازه می‌داد همهٔ مردم آفریقای جنوبی را بر حسب نژاد طبقه‌بندی کند. اگر تا آن زمان اوضاع به گونه‌ای دیگر بود، اما از آن پس نژاد به جزء لاینفك جامعهٔ ما تبدیل شد. آزمایشهای بی‌معنی و غیراصولی برای تصمیم‌گیری در مورد اینکه شخصی سیاهپوست یا رنگین‌پوست است، رنگین‌پوست یا سفیدپوست است اغلب به موارد تأسف‌انگیزی منجر می‌شد که در آن تعدادی از اعضای یك خانواده در طبقهٔ دیگری ثبت می‌شدند و تمام این جریان بستگی به این داشت که تشخیص می‌دادند بچه‌ای پوست تیره‌تر یا روشن‌تر دارد. محل زندگی و کار هر شخص می‌توانست به وجه تمایزات مسخره‌ای مثل این بستگی داشته باشد که موهایش چقدر مجعد است یا لبهایش چقدر کلفت هستند.

قانون اسکان گروهی، اساس و بنیان آپارتاید در زمینهٔ سکونت افراد بود. طبق مقررات آن، هر یك از گروههای نژادی فقط در منطقهٔ جداگانهٔ مخصوص خود می‌توانست زمین، خانه و مستغلات و محل کسب و کار داشته باشد. بنابراین هندی‌ها می‌توانستند فقط در منطقهٔ هندی‌ها، آفریقایی‌ها در منطقهٔ آفریقایی‌ها و رنگین‌پوست‌ها درمنطقهٔ رنگین‌پوست‌ها زندگی کنند. اگر سفیدپوست‌ها زمین یا خانهٔ دیگر گروهها را می‌خواستند فقط کافی بود که آن زمین را یك منطقهٔ مخصوص سفیدپوست‌ها اعلام کنند و به تصرف خود درآورند. قانون اسکان گروهی آغاز عصر جابجایی‌های اجباری بود که در آن، جوامع، شهرها یا روستاهای آفریقایی که در مناطق شهری مخصوص سفیدپوست‌ها واقع شده بودند، به زور و با خشونت به محل دیگری منتقل می‌شدند، زیرا زمینداران سفیدپوست مجاور آن روستاها یا نمی‌خواستند آفریقایی‌ها نزدیك آنها زندگی کنند و یا آنکه به زمین‌های سیاهان چشم طمع داشتند.

در صدر لیست نواحی‌ای که باید به جای دیگری منتقل شوند، شهرك «صوفیه تاون» بود. این شهرك یکی از قدیمی‌ترین محله‌های سیاهپوست‌نشین ژوهانسبورگ بود و بیش از پنجاه هزار نفر جمعیت داشت. صوفیه تاون با وجود فقر حاکم، از نور حیات غنی موجود در آن می‌درخشید و محل تولد تعداد چنان زیادی از

سیاهان بود که در فرهنگ و زندگی آفریقایی چیزی جدید و با ارزش محسوب می‌شد. حتی قبل از تلاشهای دولت برای انتقال ساکنان آن به محل دیگری، صوفیه تاون اهمیتی سمبلیك برای آفریقایی‌ها داشت که میزان اهمیت آن تناسبی با جمعیت اندك آن نداشت.

سال بعد دولت دو قانون دیگر را از تصویب گذراند که حمله‌ای مستقیم به حقوق آفریقایی‌ها و رنگین‌پوست‌ها بود. «قانون نمایندگی جداگانهٔ رأی‌دهندگان»، رنگین‌پوست‌ها را نیز به طبقهٔ جداگانه‌ای برای رأی دادن در انتخابات در کیپ منتقل کرد و به این ترتیب آنها را از حقوق انتخاباتی که بیش از یك قرن از آن برخوردار بودند، محروم نمود. «قانون تعیین مقامات بانتو» نیز «شورای نمایندگی بومی» را که تنها دیوان نمایندگی آفریقایی‌ها بود منحل کرد و سیستمی سلسله مراتبی از رؤسای قبیله را که خود دولت آنها را به این مقام منصوب کرده بود، جانشین آن کرد. هدف از این کار احیاء قدرت رهبران قومی محافظه‌کار و سنتی به منظور تداوم بخشیدن به اختلافات قومی بود، چون این اختلافات در حال از بین رفتن بودند. این دو قانون جدید دولت نمونه‌ای از اعتقادات و اصول دولت ناسیونالیست بودند که تظاهر می‌کرد برای حفظ ارزشها تلاش می‌کند، حال آنکه در واقع سعی در نابود کردن آن ارزشها داشت. قوانینی که مردم را از حقوق حقهٔ خود محروم می‌کردند، به عنوان قوانینی که این حقوق را احیاء می‌کنند توصیف می‌شدند.



رنگین‌پوست‌ها به «قانون نمایندگی جداگانهٔ رأی‌دهندگان» اعتراض کردند و در مارس ۱۹۵۱ تظاهرات عظیمی در کیپ‌تاون به راه انداختند و در ماه آوریل اعتصاب کردند که در جریان آن مغازه‌ها تعطیل بود و بچه‌ها به مدرسه نرفتند. این روحیهٔ فعال هندی‌ها، رنگین‌پوست‌ها و آفریقایی‌ها جو تازه‌ای ایجاد کرد و در چارچوب آن بود که والتر سیسولو برای نخستین بار ایدهٔ انجام عملیات ملی نافرمانی و سرپیچی از قوانین را نزد گروه کوچکی از ما مطرح کرد. او طرحی را ارائه داد که طبق آن افراد داوطلب از تمامی گروهها عمداً با تخلف از قوانین خاص خود را به زندان می‌اندازند.

این ایده بلافاصله من و دیگران را جلب کرد، اما من در مورد این مسأله که چه کسانی باید در این عملیات شرکت کنند با والتر اختلاف داشتم. من اخیراً رئیس لیگ جوانان شده بودم و در نقش تازهٔ خود خواستار آن بودم که این عملیات باید یك عملیات منحصراً آفریقایی باشد. من گفتم آفریقایی‌های معمولی هنوز در مورد عملیات مشترك با هندی‌ها و رنگین‌پوست‌ها محتاط هستند. در آن زمان از مخالفت شدید من با کمونیسم کمی کاسته شده بود، اما هنوز از نفوذ هندی‌ها بیم داشتم. علاوه‌بر این، حامیان آفریقایی اصلی ما هندی‌ها را که معمولاً مغازه‌دار و تاجر بودند، استثمار کنندگان کارگران سیاهپوست می‌دانستند.

والتر با این نظر من بشدت مخالف بود و گفت هندی‌ها، رنگین‌پوست‌ها و سیاهان آفریقایی کاملاً به یکدیگر وابسته هستند. مسأله در یکی از جلسات کمیته اجرایی ملی مطرح شد و نظریهٔ من به رأی گذاشته شد و حتی از طرف افرادی که طرفداران سرسخت ناسیونالیسم آفریقایی محسوب می‌شدند رد شد. اما با وجود این من هنوز اصرار داشتم که دیدگاه من درست است و موضوع را یك بار دیگر در کنفرانس ملی مورخ دسامبر ۱۹۵۱ مطرح کردم. شرکت کنندگان در این کنفرانس نیز مانند کمیته اجرایی ملی نظریهٔ مرا بشدت رد کردند. اکنون که بالاترین مقامات کنگرهٔ ملی آفریقا حرف مرا رد کرده بودند، من نیز موضعگیری توافق شده را پذیرفتم. در حالی که سخنرانی من در دفاع از استراتژی تك‌روی چندان مورد استقبال قرار نگرفت، اما سخنرانی دیگری که به عنوان رئیس لیگ جوانان بعد از اعلام حمایت لیگ از سیاست جدید مبنی بر همکاری همگانی ایراد کردم،تحسین فراوان حاضران را برانگیخت.

بنا به خواستهٔ شورای برنامه‌ریزی مشترك ـ متشکل از دکتر موروکا، والتر، جی.بی.مارکس، یوسف دادو، و یوسف کاچالیا ـ کنفرانس کنگرهٔ ملی آفریقا قطعنامه‌ای را از تصویب گذراند که در آن از دولت خواسته شده بود «قانون سرکوبی کمونیسم»، «قانون اسکان گروهی»، «قانون نمایندگی جداگانهٔ رأی دهندگان»، «قانون تعیین مقامات بانتو»، «قانون تردد»، و قوانین مربوط به محدودیت مالکیت احشام را تا ۲۹ فوریه ۱۹۵۲ لغو کند. هدف از قانون اخیر کاهش مراتع مخصوص چرای دامها

اعلام شده بود اما در واقع روشی برای کاهش زمین‌های تحت اختیار آفریقایی‌ها بود. شورای برنامه‌ریزی اعلام کرد کنگرهٔ ملی آفریقا در روز ۶ آوریل ۱۹۵۲ تظاهراتی برپا می‌کند که مقدمهٔ «عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه» خواهد بود. همان روز سفیدپوست‌های آفریقای جنوبی سیصدمین سال ورود «یان ون ریبیك» را به کیپ در سال ۱۶۵۲ جشن می‌گرفتند. روز ششم آوریل روزی است که هر سال سفیدپوست‌های آفریقای جنوبی به عنوان سالروز بنیانگذاری کشورشان جشن می‌گیرند و روزی است که آفریقایی‌ها به عنوان سرآغاز سیصد سال بردگی آن را نفرین می‌کنند.

کنگرهٔ ملی آفریقا طی نامه‌ای به نخست‌وزیر این قطعنامه‌ها و ضرب‌العجل تعیین شده برای لغو این قوانین را به اطلاع او رساند. از آنجایی که این نامه با امضای دکتر موروکا صادر می‌شد و خود دکتر موروکا در نوشتن آن مشارکت نداشته بود، من مأمور شدم که این نامه را با اتومبیل به خانه‌اش در شهرك تابائنچو، واقع در نزدیکی بلوم فونتین در ایالت آزاد اورانژ که منطقه‌ای بسیار قدیمی بود برسانم ولی تقریباً دیرتر از آنچه که فکر می‌کردم موفق به دیدن او شدم.



من چند هفته قبل در امتحان رانندگی قبول شده و گواهینامه گرفته بودم. در آن روزها داشتن گواهینامه برای یك آفریقایی امری غیرمعمول بود، چون تعداد اندکی از سیاهان اتومبیل داشتند. در روز موعود برای امتحان، اتومبیلی قرض کردم. من کمی بیش از اندازه خودبین و جسور بودم و تصمیم گرفتم خودم اتومبیل را به آنجا ببرم. کمی دیر شده بود و من سریع‌تر از معمول رانندگی می‌کردم و در یك خیابان فرعی مانور می‌دادم که به یك جاده اصلی برمی‌خورد. در آنجا نتوانستم به هر دو طرف نگاه کنم و بنابراین با اتومبیلی که در آن خیابان اصلی در حال حرکت بود تصادف کردم. خسارت وارده به هر دو اتومبیل جزئی بود، اما دیگر قطعاً دیر به امتحان می‌رسیدم. رانندهٔ آن اتومبیل مردی منطقی بود و توافق کردیم هرکس خسارت خودش را بپردازد.

وقتی به محل امتحان رسیدم زن سفیدپوستی را دیدم که جلوتر از من در حال

امتحان دادن بود. او خوب و با احتیاط رانندگی می‌کرد و وقتی امتحان تمام شد، مأمور راهنمایی به او گفت: «متشکرم. ممکن است لطفاً اتومبیل خود را در آنجا پارك کنید»، و به نقطه‌ای در آن نزدیکی اشاره کرد. آن خانم به قدر کافی خوب امتحان داده بود و باید قبول می‌شد، اما وقتی اتومبیل را به آن نقطه برد تا پارك کند، نتوانست خوب فاصله را تشخیص دهد و چرخ عقب او از جدول رد شد و به جوی خیابان افتاد. مأمور راهنمایی با عجله به طرف او رفت و گفت: «متأسفم خانم. شما در امتحان رد شدید. لطفاً در روز دیگر برای امتحان دادن وقت بگیرید.» من احساس کردم که اعتماد به نفس خود را از دست داده‌ام. زمانی که مأموری یك زن سفیدپوست را به شکلی در امتحان رد می‌کرد، من چه امیدی به قبولی می‌توانستم داشته باشم؟ اما من خوب امتحان دادم و وقتی مأمور راهنمایی در پایان امتحان به من گفت که اتومبیل را پارك کنم من چنان با احتیاط این کار را انجام دادم که پیش خود فکر می‌کردم او ممکن است مرا به دلیل بیش از حد کند بودن رد کند.

وقتی توانستم یك رانندهٔ قانونی شوم بِه تاکسی سرویسی برای دوستان و رفقا تبدیل شدم، چون رساندن آنها به مقصدشان از وظایف من شده بود. بنابراین اکنون نیز من مأمور رساندن نامه به دکتر موروکا شدم. این کار برای من ابداً سخت نبود چون همیشه نگاه کردن به مناظر بیرون از پنجرهٔ اتومبیل هنگام رانندگی برای من لذتبخش بود. به نظر می‌رسید بهترین فکرها و راه‌حل‌ها هنگام رانندگی در بیرون از شهر و زمانی که نسیم خنك از شیشه به صورتم می‌خورد، به فکرم می‌رسید.

در سر راه خود به «تابائنچو» از «کرونستاد»، از شهرهای قدیمی ایالت اورانژ واقع در ۱۲۰ مایلی جنوب ژوهانسبورگ می‌گذشتم. هنگامی که از تپه‌ای بالا می‌رفتم دو پسربچهٔ سفیدپوست را سوار بر دوچرخه در جلوی خود دیدم و یکی از آنها بدون آنکه علامت دهد ناگهان به سمت راست پیچید و با من تصادف کرد، چون من بیش از اندازه نزدیك به آنها رانندگی می‌کردم. او از دوچرخه به زمین افتاد و وقتی برای کمك کردن به او از اتومبیل پیاده شدم، ناله می‌کرد. او دستهایش را به طرف من دراز کرد تا به او کمك کنم از زمین بلند شود اما همین‌که برای کمك کردن به او خم شدم، رانندهٔ سفیدپوست کامیونی سر من داد کشید که به کودك دست نزنم. او چنان آن پسربچه را

ترساند که کودك دستهایش را عقب برد گویا دیگر نمی‌خواست من او را از زمین بلند کنم. پسرك چندان صدمه ندیده بود و رانندهٔ کامیون او را به پاسگاه پلیس که همان نزدیکی بود برد.

پلیس محلی کمی بعد به محل حادثه آمد و گروهبان سفیدپوست نگاهی به من انداخت و گفت: «ای کافر! کاری می‌کنم که امروز به گریه بیفتی!» من از این حادثه و کلمات خشونت‌آمیز او شوکه شده بودم، اما با لحنی مطمئن به او گفتم که هر وقت که دلم بخواهد گریه می‌کنم، نه وقتی یك پلیس بخواهد. با این حرف، گروهبان دفترچه یادداشت خود را درآورد و شروع به ثبت مشخصات من کرد. پلیس‌های آفریکنر در صورتی که می‌دیدند یك آفریقایی می‌تواند انگلیسی حرف بزند تعجب می‌کردند، چه رسد به آنکه تهدید آنها را به انگلیسی جواب بدهد.

بعد از آنکه خود را معرفی کردم، او به طرف اتومبیل رفت و شروع به بازرسی داخل آن کرد. او از زیر صندلی نسخه‌ای از هفته‌نامهٔ چپ‌گرای «گاردین» را بیرون کشید که من بلافاصله بعد از تصادف آن را در آنجا مخفی کرده بودم. (نامهٔ کَنگره برای دکتر موروکا را به داخل پیراهنم انداخته بودم.) او به نام مجّله نگاه کرد و بعد مثل یك دزد دریایی که غنیمت جنگی به دست آورده، آن هفته‌نامه را در هوا بالا نگه داشت و فریاد زد: «خدای من، ما یك کمونیست گرفته‌ایم!» او بعد از آنکه به حالت تهدید آن مجله را تکان داد به شتاب از محل دور شد.

او بعد از حدود چهار ساعت به همراه افسر دیگری به محل حادثه بازگشت. گروهبان دومی نیز آفریکنر بود اما سعی داشت وظیفه‌اش را به نحو احسن انجام دهد. او گفت لازم است کروکی محل حادثه را برای بایگانی پلیس بکشد. من به او گفتم که وقتی حادثه در روز اتفاق افتاده نباید در شب در مورد آن قضاوت کرد و افزودم که من باید شب در تابائنچو باشم و نمی‌توانم در کرونستاد بمانم. گروهبان با بی‌صبری به من نگاه کرد و گفت: «اسمت چیه؟»

گفتم: «ماندلا».

گفت: «نه، اسم کوچکت.» من اسم کوچك خود را به او گفتم.

گروهبان با لحنی که گویا با پسربچه‌ای حرف می‌زند، گفت: «نلسون، ببین،

من می‌خواهم به تو کمك کنم سفرت را ادامه دهی. اما اگر تو ملایمت نشان ندهی من نیز ملایمت نشان نمی‌دهم و ترا شب در زندان نگه می‌دارم.» این حرف او مرا به خود آورد و رضایت دادم که کروکی بکشد و مقصر را معرفی کند.

آن شب دیروقت سفر خود را از سر گرفتم و صبح روز بعد در حالی که از ناحیهٔ «اکسل سیور» می‌گذشتم، اتومبیلم از حرکت ایستاد چون بنزین تمام کرده بودم. پیاده به مزرعه‌ای در آن حوالی رفتم و به زبان انگلیسی برای بانوی سفیدپوست و مسن صاحبخانه توضیح دادم که کمی بنزین لازم دارم. او در حالی که در ساختمان را می‌بست گفت: «من در اینجا بنزین ندارم.» من دو مایل دیگر پیاده‌روی کردم و خود را به مزرعه بعدی رساندم و در حالی که از تلاش ناموفق اولم درس عبرت گرفته بودم، روش دیگری به کار گرفتم. من از کارگر مزرعه خواستم که مرا پیش صاحب مزرعه ببرد و وقتی او را دیدم با فروتنی گفتم: «اربابم بنزین تمام کرده». او که رفتاری دوستانه داشت و سعی کرد به من کمك کند، از خویشان «استرایدوم»، نخست‌وزیر بود. با این حال فکر می‌کنم اگر من حقیقت را هم به او گفته بودم و کلمهٔ منفور ارباب را استفاده نکرده بودم، او باز هم به من بنزین می‌داد.



ملاقات من با دکتر موروکا به اندازهٔ سفری که تا خانهٔ او داشتم پرماجرا نبود. او نامه را تأیید کرد و من بدون حادثه‌ای به ژوهانسبورگ بازگشتم. در این نامه به نخست‌وزیر نوشته شده بود که کنگرهٔ ملی آفریقا از هر راه قانونی که در دسترس بوده برای بدست آوردن حقوق مشروع ما استفاده کرده و اضافه شده بود که ما خواستار لغو شدن شش «قانون غیرعادلانه» تا ۲۹ فوریه ۱۹۵۲ هستیم و در غیر این صورت از اقدامات غیرقانونی استفاده خواهیم کرد. مالان در نامه‌ای که به امضای منشی خصوصی او رسیده بود به نامهٔ ما پاسخ داده و تأکید کرده بود این حق مسلم سفیدپوست‌هاست که برای حفظ هویت خود به عنوان یك جامعهٔ جداگانه، اقداماتی انجام دهند و در پایان نیز اشاره کرده بود که اگر به عملیات خود ادامه دهیم، دولت برای آرام کردن هرگونه اغتشاش در استفاده از ماشین جنگی خود تأمل و تردید نخواهد کرد.

از نظر ما این پاسخ کوتاه مالان در رد تقاضای ما در واقع اعلان جنگ علیه ما بود. اکنون ما هیچ راه چاره‌ای جز سرپیچی از قوانین نداشتیم و با شوق مشغول تهیهٔ تدارکات برای انجام عملیات وسیع توده‌ای شدیم. جذب داوطلبان و آموزش آنها یکی از وظایف اساسی عملیات بود و تا اندازهٔ زیادی می‌توانست عامل موفقیت یا شکست آن باشد. در ۶ آوریل تظاهرات مقدماتی در ژوهانسبورگ، پرتوریا، پورت الیزابت، دوربان، و کیپ تاون برگزار شد. در حالی که دکتر موروکا برای گروهی از مردم در میدان آزادی در ژوهانسبورگ سخنرانی می کرد من نیز برای گروهی از داوطلبان مهم در اتحادیهٔ کارگران تولید پوشاك سخنرانی کردم. من برای این گروه چند صد نفره از آفریقایی‌ها، هندی‌ها و رنگین‌پوستان توضیح دادم که داوطلب شدن، کاری دشوار و وظیفه‌ای خطرناك است، زیرا مقامات دولتی درصدد ارعاب، زندانی کردن و احتمالاً حمله به داوطلبان هستند. هرآنچه که مقامات دولتی انجام دهند، داوطلبان نمی‌توانند عملیات آنها را تلافی کنند، در غیر این صورت ارزش سازمان را خدشه‌دارخواهند ساخت. آنها باید خشونت را با آرامش و عدم خشونت پاسخ دهند و به هر قیمتی شده باید نظم و انضباط حفظ شود.

در ۳۱ ماه مه مدیران اجرایی کنگرهٔ ملی آفریقا و کنگرهٔ هندی‌های آفریقای جنوبی در پورت الیزابت ملاقات کردند و اعلام نمودند که عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه در روز ۲۶ ژوئیه، یعنی سالروز نخستین روز اعتراض ملی، آغاز خواهد شد. آنها همچنین کمیته‌ای به نام «کمیتهٔ عملیات ملی» ایجاد کردند تا رهبری عملیات را برعهده داشته باشد و هیأتی به نام هیأت داوطلبان ملی برای جذب و آموزش داوطلبان تشکیل دادند. من نیز به ریاست کمیته عملیات ملی و هیأت داوطلبان ملی منصوب شدم و مسئولیت من عبارت بود از سازماندهی عملیات، هماهنگی کار شعبه‌های منطقه‌ای، جمع‌آوری داوطلبان و جمع‌آوری پول.

ما همچنین در مورد این مسأله بحث کردیم که آیا عملیات ما باید اصول گاندی مبنی برخودداری از خشونت را دنبال کند یا خیر که این روش به قول او عدم خشونتی است که خواهان پیروزی از طریق ایجاد تغییرات و دگرگونی است. برخی فقط براساس دلایل کاملاً اخلاقی از این روش حمایت می کردند و می گفتند عدم

خشونت از نظر اخلاقی بر دیگر روشها برتری دارد. این ایده بویژه مورد تأیید قاطع «مانیلال گاندی»، پسر مهاتما گاندی که سردبیر روزنامهٔ «ایندین اوپینیون» و از اعضای بلندپایهٔ کنگرهٔ هندی‌های آفریقای جنوبی بود، قرار داشت. او با رفتار آرام و فروتنی خاص خود تجلی و تجسم عدم خشونت به نظر می‌رسید و اصرار داشت که عملیات ما باید در همان خط پدرش در هند پیش رود.

دیگران معتقد بودند که ما باید نه از زاویهٔ اصول، بلکه از دیدگاه تاکتیك با این مسأله برخورد کنیم و می‌گفتند باید روشی را که شرایط حاکم ایجاب می‌کند به کار گیریم و اگر تاکتیك و روش بخصوصی به ما امکان می‌دهد که دشمن را شکست دهیم در آن صورت باید از آن استفاده کنیم. اما چون دولت از ما قوی‌تر بود بنابراین هرگونه تلاش برای اعمال خشونت از طرف ما بشدت و به شکل فجیعی سرکوب می‌شد و این حقیقت روش عدم خشونت را به ضرورتی عملی و نه یك راه انتخاب تبدیل می‌کرد. این نظریهٔ من بود و من روش عدم خشونت به سبك گاندی را نه به عنوان یك اصل غیرقابل نقض بلکه به عنوان تاکتیکی می‌دیدم که باید در صورت لزوم و اگر شرایط ایجاب کند، مورد استفاده قرار گیرد. همان‌طور که گاندی نیز معتقد بود این استراتژی آن‌قدر مهم نبود که حتی وقتی قطعاً منجر به شکست می‌شد، به کار گرفته شود. من خواستار آن بودم که اعتراضات غیر خشونت‌آمیز تا زمانی که مؤثر بودند به اجرا درآیند و با وجود اعتراضات شدید گاندی، همه با این نظریه موافق بودند.

کمیته برنامه‌ریزی مشترك در مورد اتخاذ یك برنامهٔ موقتی مبنی بر عدم همکاری و عدم خشونت به توافق رسید. دو مرحله برای عملیات پیشنهاد شد. در مرحلهٔ اول گروه کوچکی از داوطلبان آموزش دیده قوانین خاصی را در برخی از مناطق شهری نقض می‌کردند. آنها بدون اجازه وارد مناطق ممنوعه می‌شدند، از تسهیلات ویژهٔ سفیدپوست‌ها نظیر دستشویی‌های مخصوص آنها، کوپه‌های مخصوص سفیدها در قطار، اتاقهای انتظار مخصوص آنها و درهای مخصوص سفیدپوست‌ها در ادارهٔ پست و غیره استفاده می‌کردند؛ و به عمد از شروع ساعت منع عبور و مرور شبانه در شهر باقی می‌ماندند. هر یك از گروههای داوطلب دارای

رهبری بود که قبل از شروع عملیات تخلف از قوانین، پلیسی را در جریان قرار می‌داد تا دستگیریها با حداقل ناآرامی و اغتشاش ممکن انجام شود. مرحله دوم شامل مقاومت گروهی همراه با اعتصاب و عملیات ضربتی در سراسر کشور بود.

قبل از آغاز «عملیات تخلف از قوانین»، یك گردهمایی در روز ۲۲ ژوئن به نام روز داوطلبان در دوربان برگزار شد. رئیس لوتولی، رئیس کنگرهٔ ملی آفریقا در ناتال و دکتر نایکر، رئیس کنگرهٔ هندی‌های ناتال هر دو سخنرانی کردند و تعهد خود را نسبت به این عملیات مورد تأکید قرار دادند. من روز قبل خود را به محل سخنرانی رسانده بودم و سخنران اصلی بودم. حدود ده هزار نفر در این گردهمایی حضور داشتند و من در سخنرانی خود برای آنها گفتم که این عملیات بزرگترین عملیاتی است که تاکنون توسط مردم ستمدیده در آفریقای جنوبی انجام می‌شود. من قبلاً برای چنین تعداد عظیمی از مردم سخنرانی نکرده بودم و این تجربه‌ای هیجان‌انگیز برای من بود. نمی‌توانید همان‌گونه که برای بیست یا سی نفر حرف می‌زنید برای چنین تعداد عظیمی تماشاچی نیز سخنرانی کنید. با وجود این من همیشه سعی کرده‌ام در هر دو مورد، مسائل را با دقت بیان کنم. من به مردم گفتم در حال نوشتن تاریخ هستند و توجه جهانیان را به سیاست‌های نژادپرستانهٔ آفریقای جنوبی جلب خواهند کرد. من تأکید کردم که بالاخره وحدت در میان مردم سیاه آفریقای جنوبی ـ آفریقایی‌ها، رنگین‌پوست‌ها و هندی‌ها ـ به واقعیت پیوسته است.



در سراسر کشور افرادی که در عملیات روز ۲۶ ژوئن شرکت کردند با شور و شوق، با شهامت و با این احساس که تاریخ را رقم می‌زنند، برنامه را شروع کردند. عملیات در ساعات اول صبح در پورت الیزابت آغاز شد و در جریان آن سی‌وسه نفر داوطلب به سرپرستی ریموند ملابا، از دری که مخصوص سفیدپوست‌ها بود وارد ایستگاه راه‌آهن شدند و در آنجا دستگیر شدند. در حالی که دوستان و آشنایان نیز آنها را در سرودخوانی همراهی می‌کردند، ضمن راهپیمایی سرود آزادی را خواندند و به نوبت این بیت را تکرار می‌کردند: «بگذار آفریقا بازگردد.»

صبح روز ۲۶ ژوئن من در دفتر کنگره ملی آفریقا بر تظاهرات آن روز

نظارت می‌کردم. قرار بود گروه داوطلبان ترانسوال هنگام ظهر وارد یك شهرك آفریقایی در نزدیکی بوکسبرگ، واقع در شرق ژوهانسبورگ شود. قرار بود آنها تحت سرپرستی کشیش ان.بی.تانتسی بدون اجازهٔ قبلی وارد شهرك شوند تا مأموران آنها را دستگیر کنند. کشیش تانتسی مردی مسن از کلیسای اسقفی متدیست آفریقا و کفیل ریاست کنگرهٔ ملی آفریقا در ترانسوال بود.

نزدیك ظهر بود و من منتظر آمدن کشیش تانتسی از پرتوریا بودم که تلفن زنگ زد و او با لحنی تأثربار گفت پزشك به او توصیه کرده که از شرکت در عملیات و به زندان رفتن خودداری کند. من به او اطمینان دادم که لباس گرم در اختیار او می‌گذارم و او فقط یك شب در زندان خواهد بود، اما حرفهای من فایده‌ای نداشت. این جریان مایهٔ تأسف بود زیرا کشیش تانتسی چهره‌ای مهم و محترم بود و به این منظور انتخاب شده بود که به مقامات نشان دهیم ما فقط یك دسته جوانان آشوب‌طلب نیستیم.

ما بسرعت به جای کشیش تانتسی فرد دیگری را که مثل او محترم بود یافتیم: نانا سیتا، رئیس کنگرهٔ هندی‌های ترانسوال که در جریان عملیات اعتراض در سال ۱۹۴۶ یك ماه زندانی شده بود. سیتا با وجود کهولت سن و ورم حاد مفاصل واقعاً یك مبارز بود و موافقت کرد داوطلبان ما را رهبری کند.

بعدازظهر هنگامی که آمادهٔ رفتن به بوکسبرگ می‌شدیم متوجه شدم که از مدیر شعبهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در ترانسوال اثری نیست. قرار بود او نانا سیتا را تا شهرك بوکسبرگ همراهی کند. به این ترتیب بحران دیگری پیش آمده بود و من برای حل آن به والتر رو کردم و گفتم: «تو باید بروی». این نخستین واقعهٔ مهم در ترانسوال بود و لازم بود چهره‌های مهمی داوطلبان را رهبری کنند، در غیر این صورت این‌طور به نظر می‌رسید که در زمانی که توده‌های مردم با خطر روبرو هستند و مجازات را پذیرا می‌شوند، رهبران خود را از صحنه دور نگه می‌دارند. با وجودی که والتر یکی از سازمان‌دهنده‌های اصلی بود و قرار بود بعداً در عملیات شرکت کند، اما با حرف من موافقت کرد. نگرانی اصلی من از این بود که او کت و شلوار پوشیده بود که برای زندان رفتن مناسب نیست اما سرانجام موفق شدیم لباسهای کهنه‌ای

برای او پیدا کنیم.

سپس عازم بوکسبرگ شدیم. قرار بود در آنجا من و یوسف کاچالیا نامه‌ای به کلانتری بوکسبرگ تحویل دهیم و به او اطلاع دهیم که آن روز پنجاه نفر از داوطلبان بدون اجازه وارد شهرك آفریقایی محل خدمت او می‌شوند. وقتی وارد دفتر او شدیم تعداد زیادی خبرنگار و عکاس در محل بودند. در حالی که من نامه را به کلانتر می‌دادم عکاسان نیز مشغول عکس گرفتن بودند. کلانتر از نور فلاش دوربین‌ها دستها را مقابل صورتش گرفته بود و بعد من و یوسف را به داخل دفترش برد تا به طور خصوصی در بارهٔ موضوع بحث کنیم. او مردی منطقی بود وگفت در دفترش همیشه به روی ما باز است ولی هشدار داد که تبلیغات و جنجال بیش از حد فقط اوضاع را وخیم‌تر می‌کند.

ما از دفتر او مستقیماً به شهرك رفتیم. تظاهراتی در آنجا در جریان بود و حتی از پانصدمتریِ صدای سرودخوانی داوطلبان ما وگروه کثیری از حامیانی که برای تشویق آنها به محل آمده بودند، شنیده می‌شد. وقتی به صحنه رسیدیم دریافتیم که دروازه‌های آهنی ورود به شهرك قفل هستند و داوطلبان ما با بی‌صبری در بیرون منتظرند و خواستار ورود به شهرك هستند. روی هم پنجاه‌ودو نفر داوطلب آفریقایی و هندی به اضافه گروهی چند صد نفره از تماشاچیان مشتاق و روزنامه‌نگاران در محل حاضر بودند. والتر در رأس گروه بود و حضور او نشانگر آن بود که ما واقعاً قصد داریم وارد عمل شویم. اما روح راهنمای تظاهرکنندگان همان نانا سیتا بود که با وجود ورم مفاصل با روحیه‌ای عالی در میان تظاهرکنندگان حرکت می‌کرد و با دست به پشت آنها می‌زد و اعتماد به نفس آنها و خودش را تقویت می‌کرد.

در آنجا ابتدا ما به مدت یك ساعت در محل ایستادیم. پلیس برخلاف همیشه خویشتن‌دار بود و رفتار افراد پلیس ما را گیج کرده بود. آیا این خویشتن‌داری آنها استراتژی جدیدی برای خسته کردن داوطلبان بود؟ آیا منتظر بودند تا روزنامه‌نگاران محل را ترك کنند و بعد با استفاده از تاریکی شب یك قتل عام به راه بیندازند؟ یا آنکه آنها نیز گیج شده بودند و نمی‌دانستند چه کنند چون با دستگیر کردن ما ـ که روش معمول آنها بود ـ دقیقاً همان کاری را انجام می‌دادند که ما می‌خواستیم؟ اما در همان

حال که ما سرگردان بودیم و نمی‌دانستیم چه پیش می‌آید ناگهان اوضاع عوض شد و پلیس دستور داد دروازه‌های ورودی به شهرك باز شوند. فوراً داوطلبان به داخل شهرك هجوم بردند و قانون منع ورود بدون مجوز را نقض کردند. یك ستوان پلیس سوت خود را به صدا درآورد و لحظاتی بعد نیروهای پلیس داوطلبان را محاصره و شروع به دستگیری آنها کردند. عملیات طبق برنامه پیش می‌رفت. تظاهرکنندگان را به قرارگاه پلیس محلی برده، و بازداشت کردند.

همان شب رهبران کمیته عملیاتی، شامل الیور تامبو، یوسف کاچالیا و من برای بحث در مورد وقایع آن روز و برنامه‌ریزی عملیات هفتهٔ بعد، در ژوهانسبورگ تشکیل جلسه دادیم. محل جلسه نزدیك منطقه‌ای بود که گروه دوم داوطلبان به سرپرستی فلگ بوشیلو، رئیس شعبهٔ مرکزی کنگره ملی آفریقا برای دستگیر شدن در حال تخلف از قوانین بودند. کمی از ساعت یازده گذشته بود که ما آنها را ضمن راهپیمایی دسته‌جمعی در خیابان دیدیم. در ساعت یازده مقررات منع عبور و مرور به اجرا درمی‌آمد و آفریقایی‌ها نمی‌توانستند بدون داشتن مجوز از خانه بیرون باشند.

نیمه شب بود که جلسهٔ ما به پایان رسید. من احساس خستگی می‌کردم و نه به عملیات بلکه به یك غذای گرم و یك شب خواب فکر می‌کردم. در همان لحظه پلیسی به من و یوسف نزدیك شد. واضح بود که ما قصد داریم به خانه برویم و برای اعتراض در خیابان نیستیم. اما آن پلیس صدا زد و گفت: «نه، ماندلا، تو نمی‌توانی فرار کنی.» او با باتون به یك نفربر پلیس که در آن نزدیکی پارك شده بود اشاره کرد و گفت: «برو تو». دوست داشتم توضیح دهم که من مسئول ادارهٔ عملیات به طور روزمره هستم و قرار نیست به این زودی در عملیات تخلف از قوانین شرکت کنم، اما واضح است که این فکر، فکری مسخره بود. در حالی که یوسف را نیز دستگیر می‌کرد من آنها را تماشا می‌کردم. یوسف از این واقعهٔ جالب به خنده افتاده بود. دیدن او در حالی که می‌خندید و پلیس او را می‌برد منظره‌ای دیدنی بود.

لحظاتی بعد من و یوسف در میان بیش از پنجاه نفر از داوطلبانی بودیم که فلگ بوشیلو سرپرستی آنها را به عهده داشت و با کامیون به قرارگاه آجری پلیس موسوم به «مارشال اسکوئر» برده می‌شدند. ما به عنوان رهبران کمیته عملیاتی نگران

بودیم که چه کسی عملیات را رهبری خواهد کرد و اینکه دیگران در غیاب ما نمی‌دانند چه کنند. اما روحیهٔ همه خوب بود. حتی در سر راه خود به زندان داوطلبان سرود ملی زیبا و با شکوه آفریقا را ـ «رحمت یزدان بر تو باد، ای آفریقا» ـ می‌خواندند و کامیونها نیز با آهنگ صدای آنها به این سو و آن سو متمایل می‌شد.

آن شب اول، در حیاط زندان یك نفر از داوطلبان را چنان با خشونت به جلو هل دادند که از پله‌ها پایین افتاد و مچ پای او شکست. من به نگهبان سفیدپوستی که او را هل داده بود اعتراض کردم واو با پا لگدی به ساق پای من زد و مرا عقب راند. من گفتم که مرد مجروح باید مورد معالجه و مراقبت پزشکی قرار گیرد و دیگران نیز در حمایت از من تظاهرات کوچك، اما پرسروصدایی به راه انداختند. اما آنها با بی‌اعتنایی گفتند که آن مرد در صورت تمایل می‌تواند روز بعد درخواست کند دکتر او را ببیند. ما تمام شب از درد شدیدی که می‌کشید باخبر بودیم.

تا آن زمان من چند بار به مدت کوتاه در زندان حبس شده بودم، اما این نخستین تجربهٔ هماهنگ و تمرکز یافتهٔ من بود. زندان مارشال اسکوئر محلی کثیف، تاریك و نامطبوع بود، اما در آنجا همه در کنار هم بودیم و چنان روحیهٔ ما خوب بود و چنان هیجان‌زده بودیم که من به زحمت متوجه اطرافم بودم. همراهی و همدمی داوطلبان مبارز ما باعث شد که این دو روز بسرعت بگذرد.



در اولین روز عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه بیش از ۲۵۰ داوطلب در گوشه و کنار کشور این‌گونه قوانین را زیر پا گذاشتند و زندانی شدند. این سرآغازی خجسته بود. سربازان ما منظم و مرتب و برخوردار از اعتماد به نفس بودند.

طی چند ماه بعدی ۸۵۰۰ نفر در این عملیات شرکت کردند و افرادی از تمامی اقشار: پزشکان، کارگران کارخانه، وکلا، معلمان، دانشجویان، دانش‌آموزان، کشیش‌ها و غیره از قوانین سرپیچی کرده و به زندان رفتند. آنها این سرود را می‌خواندند: «آهای، مالان! درهای زندان را باز کن. ما می‌خواهیم وارد شویم.» این عملیات در سراسر ویت واترز راند، تا «دوربان»، «پورت الیزابت»، «ایست لندن» و کیپ تاون و شهرهای کوچکتر در شرق و غرب کیپ گسترش یافت. بتدریج مقاومت

در همه جا حتی در مناطق روستایی نیز حاکم می‌شد. در بیشتر موارد جرائم جزئی بود و مجازات تعیین شده بین چند شب تا چند هفته زندان بود که همیشه به جای آن متهمان می‌توانستند جریمهٔ نقدی بپردازند که از ده پوند تجاوز نمی‌کرد. این عملیات تبلیغات بزرگی به راه انداخت و تعداد اعضای کنگره ملی آفریقا از ۲۰ هزار نفر به ۱۰۰ هزار نفر رسید که اکثر اعضای جدید اهل کیپ شرقی بودند و در واقع نیمی از اعضای تازهٔ کنگره از این منطقه بودند.

در طول این عملیات شش ماهه من سفرهای زیادی به اقصی‌نقاط کشور داشتم. من معمولاً با اتومبیل یا شب و یا صبح زود به شهرهای مختلف در کیپ، ناتال و ترانسوال می‌رفتم و عملیات را برای گروههای کوچك و حتی به صورت خانه به خانه در شهرکها برای مردم تشریح می‌کردم. اغلب اوقات وظیفهٔ من حل اختلافات در مناطقی بود که قرار بود عملیات در آنها شروع شود و یا آنکه اخیراً عملیات را شروع کرده بودند. در آن روزها که وسایل ارتباط جمعی برای آفریقایی‌ها محدود بود یا اصلاً وجود خارجی نداشت، سیاست موضوعی ناشناخته و محدود بود و ما مجبور بودیم با مراجعه به تك‌تك افراد، نظر آنها را به سیاست جلب کنیم.

در یك مورد من برای حل اختلافی که «الکوت گوئنتشه»، رهبر عملیات در لندن شرقی درگیر آن شده بود، به کیپ شرقی رفته بودم. او مغازه‌داری موفق بود ونقش مهمی در سازمان‌دهی مردم در لندن شرقی برای اعتصاب و بیرون نیامدن از خانه در ۲۶ ژوئن در دو سال قبل ایفا کرده بود. او در آغاز عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه مدت کوتاهی نیز زندانی شده بود. الکوت مردی قوی و کاردان بود، اما فردگرا بود و توصیه‌های مدیران اجرایی را نادیده می‌گرفت و خودش به طور یکجانبه در مورد مسائل تصمیم می‌گرفت. اکنون او با اعضای هیأت مدیرهٔ منطقهٔ خود که عمدتاً از افراد تحصیل کرده بودند دچار اختلاف شده بود.

گوئنتشه می‌دانست برای بی‌اعتبار کردن مخالفان خود چگونه از مسائل خاصی استفاده کند. او برای اعضای محلی که کارگر ـ نه تحصیل کرده ـ بودند سخنرانی می‌کرد و به زبان خوسا ـ نه انگلیسی، چون انگلیسی، زبان افراد

تحصیل کرده بود ـ به آنها می گفت: «رفقا، فکر می کنم می‌دانید که من در راه مبارزه رنج‌های زیادی را متحمل شده‌ام. من شغل خوبی داشتم و وقتی در آغاز عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه به زندان رفتم، کار خود را از دست دادم. اکنون که از زندان آزاد شده‌ام، این تحصیل کرده‌ها جلو آمده و می گویند: «گوئنتشه، ما از تو تحصیل کرده‌تر و باکفایت‌تر هستیم، اجازه بده ما این عملیات را رهبری کنیم»».

وقتی من به موضوع رسیدگی کردم دریافتم که گوئنتشه واقعاً توصیه‌های مدیران اجرایی را نادیده گرفته است. اما مردم از او پشتیبانی می کردند و او گروهی سازمان یافته و منظم از داوطلبان تشکیل داده بود که حتی زمانی که در زندان بود، عملیات تخلف از قوانین را به نحو منظم و آرامی انجام داده بودند. با وجودی که از نظر من گوئنتشه در نادیده گرفتن حرف مدیران اجرایی اشتباه کرده بود، اما کارش را خوب انجام می‌داد و چنان محکم در مقام خود جا افتاده بود که کنار گذاشتن او آسان نبود. وقتی اعضای هیأت مدیره را ملاقات کردم، برای آنها توضیح دادم که در حال حاضر انجام هرگونه اقدامی در این زمینه عملی نیست، اما اگر واقعاً به دنبال یافتن راه چاره هستند باید تا انتخابات بعدی صبر کنند و آن هنگام او را شکست دهند. این یکی از نخستین مواردی بود که من دیدم مخالفت با تودهٔ مردم چقدر خطرناك و غیرمعقول است. انجام اقدامی که مردم با آن مخالف هستند فایده‌ای ندارد چون بعد از آن اجرای آن طرح ناممکن خواهد بود.



از نظر دولت این عملیات تهدیدی علیه امنیت آن و سیاست آپارتاید بود. از دید آنها سرپیچی از قوانین، یك جرم بود نه نوعی اعتراض و وحدت فزایندهٔ آفریقایی‌ها و هندی‌ها مایهٔ نگرانی آنها بود. هدف از آپارتاید جداسازی گروههای نژادی بود و ما نشان دادیم که گروههای مختلف می توانند با هم کار کنند. دورنمای یك جبههٔ متحد بین آفریقایی‌ها و هندی‌ها، بین میانه‌روها و افراطیون آنها را بشدت نگران می کرد. ناسیونالیست‌های حاکم اصرار داشتند که این عملیات به تحریك و رهبری عوامل کمونیست انجام می گیرد. وزیر دادگستری اعلام کرد بزودی قوانین جدیدی را برای برخورد با این عملیات و تخلفات ما تصویب خواهد کرد و این

تهدید او در جلسهٔ پارلمان در سال ۱۹۵۳ با تصویب شدن «قانون امنیت عمومی» به اجرا درآمد. این قانون به دولت امکان می‌داد حکومت نظامی اعلام کند و مردم را بدون محاکمه بازداشت و زندانی نماید. بعد از آن نیز «قانون اصلاح قوانین جنایی» از تصویب گذشت که به موجب آن تنبیه بدنی متخلفان قانونی شد.

دولت برای ایجاد اختلال در عملیات ما از یك سری راههای پنهانی و حقه و کلك استفاده کرد. بوقهای تبلیغاتی دولت مرتب ادعا می کردند که رهبران عملیات راحت در بیرون زندگی می کنند، در حالی که توده‌های مردم در زندان رنج می کشند. این ادعا ابداً صحت نداشت، اما تا اندازه‌ای مؤثر واقع شد. دولت همچنین در سازمان نفوذ کرد و جاسوسها و مأمورانی را برای تحریك اعضا به سازمان فرستاد. کنگرهٔ ملی آفریقا واقعاً به هر کس که قصد پیوستن به آن را داشت خوشامد می گفت. با وجود این حقیقت که ما قبل از انتخاب داوطلبان برای تخلف از قوانین، آنها را بدقت می‌سنجیدیم، اما پلیس موفق شد نه تنها در شعبه‌های محلی بلکه در برخی از گروههای داوطلب برای تخلف از قوانین نیز رخنه کند. وقتی من دستگیر شدم و به زندان مارشال اسکوئر فرستاده شدم، متوجه دو نفر در میان داوطلبان شدم که یکی از آنها را قبلاً ندیده‌ام. لباس او مناسب زندان نبود چون کت و شلوار و پالتو به تن داشت و کراوات زده بود و دستمال ابریشمی داشت. چه کسی با این سر و وضع به زندان می رود؟ نام او «رامایلا» بود و روز سوم وقتی قرار بود از زندان آزاد شویم او نیز ناپدید شد.

فرد دوم که «ماخاندا» نام داشت به دلیل رفتار نظامی‌اش توجه همگان را به خود جلب می کرد. ما در حیاط زندان بودیم و روحیهٔ همه عالی بود. داوطلبان در مقابل من و یوسف رژه می‌رفتند و به ما سلام نظامی می‌دادند. «ماخاندا» که مردی بلند قد و لاغر بود مثل سربازها منظم رژه رفت و بعد به شکلی فرز و زیبا سلام نظامی داد. تعدادی از حاضران به شوخی گفتند که او باید پلیس باشد که این قدر خوب سلام می‌دهد.

«ماخاندا» قبلاً به عنوان سرایدار در مقر کنگرهٔ ملی آفریقا کار کرده بود. او مردی ساعی بود و در میان افراد محبوبیت داشت، زیرا همین که کسی گرسنه می‌شد بسرعت به بیرون می‌رفت و برای او ماهی و سیب‌زمینی می‌خرید. اما در محاکمه‌ای

که بعدها انجام گرفت فهمیدیم که «ماخاندا» و «رامایلا» هر دو جاسوس پلیس بوده‌اند. رامایلا در شهادت خود گفت در میان داوطلبان تخلف از قوانین نفوذ کرده بود و «ماخاندا»ی مورد اعتماد نیز در واقع گروهبان موتلونگ و کارآگاه بود.

آفریقایی‌هایی که به عنوان جاسوس علیه برادران خود کار می‌کردند معمولاً در مقابل پول جاسوسی می‌کردند. بسیاری از سیاهان در آفریقای جنوبی معتقد بودند که هرگونه تلاش از سوی سیاهان برای مخالفت با سفیدپوست‌ها احمقانه و بی‌فایده است و شکست خواهد خورد، زیرا سفیدپوست‌ها خیلی زرنگ و قوی هستند. از نظر این جاسوسها ما تهدیدی علیه منافع سیاهان بودیم، نه علیه ساختار قدرت سفیدپوست‌ها زیرا سفیدپوست‌ها از آن پس به دلیل اقدامات چند سیاهپوست آشوب‌طلب، با مردم سیاهپوست بدرفتاری می‌کنند.

با وجود این پلیس‌های سیاهپوست زیادی نیز بودند که پنهانی به ما کمک می‌کردند. آنها افراد آبرومندی بودند و خود را بر سر دوراهی می‌دیدند. آنها از یك طرف نسبت به کارفرمایان خود وفادار بودند و برای حمایت از خانوادهٔ خود باید شغل خود را حفظ می‌کردند و از طرف دیگر به آرمان ما نیز گرایش داشتند. ما با بسیاری از افسران آفریقایی که عضو پلیس امنیتی بودند، ارتباط داشتیم و آنها در زمانی که قرار بود حمله‌ای انجام شود ما را از قبل در جریان قرار می‌دادند. این پلیس‌ها در واقع میهن دوستانی بودند که زندگی خود را برای کمك به مبارزهٔ ما به خطر می‌انداختند.

دولت تنها مانع بازدارنده در راه ما نبود. گاهی اتفاق می‌افتاد همان افرادی که قصد کمك کردن به ما را داشتند، برعکس مانع کار ما می‌شدند. در اوج عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه حزب متحد دو تن از نمایندگان خود در پارلمان را نزد ما فرستاد تا از ما بخواهند این عملیات را متوقف کنیم. آنها گفتند اگر ما در پاسخ به درخواست جی.جی.ان. اشتراوس، رهبر حزب متحد، عملیات را کنار گذاریم به حزب آنها کمك می‌کنیم تا در انتخابات بعدی ناسیونالیست‌ها را شکست دهد. ما این درخواست را رد کردیم و اشتراوس با همان تحقیری که ناسیونالیست‌ها نسبت به ما رفتار می‌کردند، ما را مورد حمله قرار داد.

ما از طرف گروهی از آفریقایی‌ها نیز که از کنگرهٔ ملی آفریقا جدا شده و «جناح ملی‌گرا» را تشکیل داده بودند، مورد حمله قرار گرفتیم. این گروه به رهبری «سلوپ تما»، از اعضای سابق کمیته اجرایی ملی، زمانی از کنگرهٔ ملی آفریقا جدا شد که «جی.بی.مارکس» به ریاست شعبهٔ کنگره ملی آفریقا در ترانسوال انتخاب گردید. «تما» که سردبیر روزنامهٔ «بانتوورلد» بود، در روزنامهٔ خود از عملیات ما بشدت انتقاد کرده و مدعی شده بود که کمونیست‌ها بر کنگرهٔ ملی آفریقا سلطه پیدا کرده‌اند و هندی‌ها از آفریقایی‌ها استفاده می‌کنند. او تأکید می‌کرد که کمونیست‌ها خطرناکتر از قبل شده‌اند چون اکنون عملیات زیرزمینی انجام می‌دهند و معتقد بود منافع اقتصادی هندی‌ها با منافع آفریقایی‌ها در تضاد است. او در کنگرهٔ ملی آفریقا در اقلیت بود، اما نظراتش در میان برخی افراطیون در لیگ جوانان طرفدار پیدا کرد.



در ماه مه در نیمه راه عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه، جی.بی.مارکس به موجب «قانون سرکوبی کمونیسم»، مصوبهٔ سال ۱۹۵۰ به اتمام «فعالیت در جهت اهداف کمونیستی» از هرگونه فعالیت سیاسی منع شد. این ممنوعیت دستوری قانونی از طرف دولت بود و معمولاً به دنبال آن، شخص موردنظر مجبور می‌شد از سازمانهایی که در آنها عضو بوده کناره‌گیری کند و از شرکت در هر گونه گردهمایی خودداری نماید. این ممنوعیت در واقع نوعی زندانی شدن سیار بود. دولت برای ممنوع کردن فعالیت اشخاص به هیچگونه دلیلی نیاز نداشت و هیچگونه اتهامی به افراد وارد نمی‌کرد، بلکه وزیر دادگستری بسادگی اعلام می‌کرد که این اقدام نوعی استراتژی برای دور کردن افراد از خط مبارزه است که به آنها امکان می‌دهد دور از دنیای سیاست زندگی محدود و مشخص را دنبال کنند. نقض یا نادیده گرفتن دستور ممنوعیت، منجر به زندانی شدن می‌شد.

در کنفرانس ترانسوال در اکتبر آن سال نام من به عنوان کاندید برای جانشینی جی.بی.مارکس پیشنهاد شد و در واقع او مرا برای جانشینی خود توصیه کرده بود. من رئیس لیگ جوانان بودم و برای مقام مارکس کاندید مطلوبی محسوب می‌شدم، اما گروهی در شعبهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در ترانسوال که خود را «بافابگیا» (کسانی که در

حال رقص می‌میرند) نام داده بودند، با کاندیداتوری من مخالف بودند. این گروه عمدتاً از کمونیست‌های سابق تشکیل شده بود که اکنون به ملی‌گرایان تندروی آفریقایی تبدیل شده بودند. آنها خواستار قطع هرگونه ارتباط با هندی‌ها وتغییر جهت عملیات کنگره ملی آفریقا و اتخاذ یك استراتژی جنگ‌طلبانه‌تر بودند. رهبری آنها را «مك دونالد ماسکو» و «سه پره پره ماروپنگ» برعهده داشتند. ماسکو از کمونیست‌های سابق بود که در طول عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه رئیس شعبهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در اورلاندو بود و ماروپنگ نیز سرپرست گروه داوطلبان عملیات تخلف در «ویت واترزراند» بود. هر دو نفر قصد داشتند برای ریاست کنگره در ترانسوال کاندید شوند.

ماروپنگ شخصی هوچی و عوام‌فریب محسوب می‌شد. او کت و شلوار خاکی با مدل نظامی می‌پوشید که دکمه‌های طلایی و سردوشی داشت، و مثل فیلدمارشال مونتگومری همیشه باتونی در دست داشت. او در گردهمایی‌ها به جلوی مردم می‌آمد، آن باتون را زیر بغل می‌زد و می‌گفت: «من از انتظار خسته شده ام. من همین الان آزادی می‌خواهم! من در خیابان جلوی مالان را می‌گیرم و به او نشان می‌دهم که چه می‌خواهم.» بعد در حالی که باتون را محکم به تریبون می‌زد فریاد می‌کشید: «من همین الان آزادی می خواهم»!

به دلیل سخنرانی‌هایی از این قبیل، ماروپنگ بشدت در میان اعضا در طول عملیات محبوب شد، اما محبوبیت فقط یکی از عوامل مؤثر در نتیجهٔ انتخابات است. او فکر می‌کرد که به دلیل نفوذ تازه‌ای که پیدا کرده در انتخابات پیروز می‌شود. قبل از انتخابات هنگامی که معلوم شد من برای ریاست کنگره کاندید خواهم شد، نزد او رفتم و گفتم: «دوست دارم تو در انتخابات هیأت مدیرهٔ اجرایی شرکت کنی تا وقتی من به ریاست کنگره رسیدم با هم کار کنیم.» او این حرف مرا تحقیر خودش دانست و اینکه من در عمل او را خوار می‌کنم، بنا بر این پیشنهاد مرا رد کرد و در عوض تصمیم گرفت برای ریاست کنگره کاندید شود. اما محاسبات او غلط بود و من با اکثریت قاطع آرا به ریاست کنگره انتخاب شدم.



در روز ۳۰ ژوئیه ۱۹۵۲ در اوج عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه در محل کار خود در شرکت حقوقی «اچ.ام.باسنر» سرگرم کار بودم که پلیس با حکمی برای دستگیری من وارد شد. اتهام من نقض «قانون سرکوبی کمونیسم» بود. دولت به طور همزمان اقدام به دستگیری رهبران عملیات در ژوهانسبورگ، پورت الیزابت، و کیمبرلی کرد. اوایل همان ماه پلیس به منازل و دفاتر مقامات کنگره ملی آفریقا و کنگره هندی‌های آفریقای جنوبی حمله کرده و اسناد ومدارك را ضبط کرده بود. این نوع حمله، استراتژی جدیدی بود و الگویی برای تفتیش‌های غیرقانونی و نفوذی ایجاد کرد که متعاقباً به یکی از ویژگی‌های همیشگی سیاست دولت تبدیل شد.

دستگیری من و دیگران محاکمه‌ای را در ماه سپتامبر به دنبال داشت که اوج این ماجرا بود. در آن محاکمه در ژوهانسبورگ بیست و یك نفر متهم شامل رؤسا و دبیرکل‌های کنگره ملی آفریقا، کنگرهٔ هندی‌های آفریقای جنوبی، لیگ جوانان و کنگرهٔ هندی‌های ترانسوال، محاکمه شدند. دکتر موروکا، والتر سیسولو، و جی.بی.مارکس در میان این بیست و یك نفر بودند تعدادی از رهبران هندی‌ها نیز از جمله دکتر دادو، یوسف کاچالیا و احمد کاترادا دستگیر شدند.

حضور ما در دادگاه مناسبتی برای برگزاری گردهمایی‌های سیاسی هیجان‌انگیز به وجود آورد. جمعیت انبوهی از تظاهرکنندگان در خیابانهای ژوهانسبورگ راهپیمایی نموده و در مقابل دادگاه عالی شهر اجتماع کردند. در میان آنها دانشجویان سفیدپوست از دانشگاه ویت‌واترزراند، مبارزان قدیمی کنگرهٔ ملی آفریقا از الکساندرا، دانش‌آموزان هندی مدارس ابتدایی و متوسطه، مردم عادی از اقشار، رنگها و سنین مختلف به چشم می‌خورد. دادگاه هیچگاه چنین جمعیت کثیری را ندیده بود. داخل سالن دادگاه نیز مملو از جمعیت بود و فریاد «بگذار آفریقا باز گردد» مرتب جریان دادرسی را قطع می‌کرد.

این محاکمه می‌توانست فرصتی برای همبستگی و اتحاد بیشتر باشد اما پیمان‌شکنی دکتر موروکا آن را خراب کرد. دکتر موروکا، مدیرکل کنگرهٔ ملی آفریقا و رئیس تشریفاتی عملیات با استفاده از وکیل شخصی خود برای دفاع از او در دادگاه همهٔ ما را حیرت‌زده کرد. دیگر متهمان مرا مأمور کردند که موضوع را با دکتر

موروکا در میان گذارم و سعی کنم او را از جدا کردن خود از ما باز دارم. روز قبل از محاکمه من برای دیدن دکتر موروکا به «ویلیج دیپ» در ژوهانسبورگ رفتم.

در ابتدای ملاقات به او راه‌حل‌های دیگری را توصیه کردم، اما او علاقه‌ای نشان نداد و در عوض برخی مشکلات را مطرح نمود. او احساس می‌کرد که از برنامهٔ عملیات کنار گذاشته شده بوده اما باید بگویم او اغلب نسبت به امور کنگرهٔ ملی آفریقا بی‌علاقه بود و از اینکه در برنامه‌ها دخالت نداشته باشد راضی بود. ولی گفت موضوعی که بیش از هر چیز دیگری او را ناراحت می‌کند این است که اگر اجازه دهد وکیل مشترکی از او همراه با ما دفاع کند در این صورت با افرادی که کمونیست هستند همراهی کرده است. من با این حرف او مخالفت کردم و گفتم که رسم کنگرهٔ ملی آفریقا از قدیم این بوده که با هر کس که مخالف ستم‌های نژادپرستانهٔ دولت بود، همکاری کند. اما دکتر موروکا متقاعد نشد.

بزرگترین شوك زمانی وارد شد که دکتر موروکا دادخواست تحقیرآمیزی برای تخفیف مجازات خود تسلیم قاضی رومپف کرد و برای تقبیح همان اصولی که کنگرهٔ ملی آفریقا براساس آن بود به جایگاه شاهدان رفت. او در پاسخ به این سؤال که آیا از نظر او باید سیاه و سفید در آفریقای جنوبی برابر باشند، گفت هیچگاه چنین ایده‌ای تحقق پیدا نمی‌کند. ما از شدت نومیدی در جای خود ساکت و منگ نشسته بودیم. وقتی وکیل دکتر موروکا از او پرسید آیا در میان متهمان شخص کمونیستی نشسته است او گفت بله و در واقع با انگشت به تعدادی از حاضران، از جمله دکتر «دادو» و والتر اشاره کرد اما قاضی به او گفت این کار ضرورت ندارد.

این عمل او ضربه‌ای شدید به سازمان وارد کرد و ما فوراً دریافتیم که دوران ریاست دکتر موروکا به پایان رسیده است. او این گناه کبیره را مرتکب شده بود که منافع خود را بالاتر از منافع سازمان و مردم قرار داده بود و نمی‌خواست حرفهٔ پزشکی و آیندهٔ خود را به خاطر اعتقادات سیاسی‌اش به خطر اندازد و بنا بر این وجهه‌ای را که در طول سه سال فعالیت مداوم با پشتکار برای کنگرهٔ ملی آفریقا و عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه کسب کرده بود، نابود کرد. از نظر من کل این جریان یك تراژدی بود چون ضعف دکتر موروکا در دادگاه موجب ضعیف شدن عملیات شد.

مردی که به اقصی نقاط کشور رفته و دربارهٔ اهمیت این عملیات سخنرانی کرده بود، اکنون آن را رها کرده و کنار گذاشته بود.

روز دوم دسامبر قاضی رومپف ما را گناهکار شناخت و جرم ما را «کمونیسم از دید قانون» ـ در مقابل «کمونیسم از دید عوام» ـ توصیف کرد. طبق مفاد «قانون سرکوبی کمونیسم» در واقع هرکس که به نحوی به مخالفت با دولت برمی‌خاست، حتی اگر عضو حزب کمونیست هم نبود، به عنوان «یك فرد کمونیست از دید قانون» محاکمه و محکوم می‌شد. قاضی که شخصی منطقی و عادل بود گفت ما عملیات مختلفی را طرح‌ریزی کرده بودیم که از «سرپیچی آشکار از قوانین تا فعالیت‌هایی مساوی با خیانت علیه دولت» بوده، اما قبول کرد که ما همواره به اعضای خود توصیه کرده‌ایم که «آرامش را حفظ کنند و از خشونت به هر صورت یا شکلی، اجتناب نمایند.» ما به ۹ ماه زندان با اعمال شاقه محکوم شدیم، اما مجازات ما به مدت دو سال به تعویق افتاد.



ما اشتباهات زیادی مرتکب شده بودیم اما عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه فصل جدیدی را در مبارزات ما گشود. آن شش فقره قانون که ما به آنها اشاره کرده و مشخص نموده بودیم، لغو نشدند، اما ما نیز هیچگاه فکر نمی کردیم که این قوانین لغو شوند. ما این قوانین را به عنوان قوانینی که بیشترین فشار را به مردم وارد می کنند و همچنین به عنوان بهترین راه برای تشویق مشارکت بیشترین تعداد مردم در مبارزات، انتخاب کرده بودیم.

قبل از این، عملیات کنگرهٔ ملی آفریقا بیشتر حرف بود تا عمل. ما از داشتن سازمان‌دهنده و کادر مشخص که حقوق‌بگیر ما باشند محروم بودیم و اعضا نیز جز حمایت لفظی از آرمان ما کاری نمی کردند. اما بعد از این عملیات تعداد اعضا به ۱۰۰هزار نفر افزایش یافت و کنگرهٔ ملی آفریقا خود را به عنوان یك سازمان واقعاً مردمی برخوردار از گروه قابل توجهی مبارز باتجربه که با کمال میل خطر مواجهه با پلیس، دادگاه و زندان را پذیرفته بودند، نشان داد. قبلاً زندان رفتن نوعی ننگ بود اما این طرز برخورد اکنون تغییر یافته بود و این دستاوردی بزرگ بود. زیرا ترس از

زندان مانعی بزرگ در راه مبارزات آزادیبخش است. از زمان اجرای عملیات تخلف از قانون به بعد، زندان رفتن به نشان افتخاری برای آفریقایی‌ها تبدیل شد.

ما بشدت به خود می‌بالیدیم که در طول شش ماه عملیات ما حتی یك مورد خشونت و بی‌نظمی ازطرف ما مشاهده نشده بود. نظم و انضباط نیروهای مقاومت نمونه بود. در مرحلهٔ بعدی عملیات در پورت الیزابت و لندن شرقی شورشهایی رخ داد که بیش از چهل نفر در جریان آن کشته شدند. با وجودی که این وقایع هیچگونه ارتباطی با عملیات ما نداشت، اما دولت سعی کرد آنها را به ما ربط دهد. دولت در این کار موفق بود زیرا این شورشها ذهن سفیدپوست‌هایی را که تحت شرایط دیگر می‌توانستند از ما هواداری کنند، مسموم کرد.

برخی در کنگره ملی آفریقا توقعات و انتظاراتی دور ازواقعیت داشتند و معتقد بودند این عملیات می‌تواند دولت را سرنگون کند. ما به آنها یادآور شدیم که هدف از این عملیات جلب توجه دیگران به محنت‌های ماست، نه از بین بردن این رنج‌ها و مرارتها. آنها استدلال می‌کردند که ما هر زمان که بخواهیم می‌توانیم حکومت را در دست گیریم و باید این عملیات را قاطعانه ادامه دهیم. من مداخله کرده و گفتم که این دولت قوی تر و بیرحم‌تر از آن است که با چنین شیوه‌ای به زانو درآید. ما می‌توانیم آرامش آنها را به هم بزنیم و موجب نگرانی آنها شویم، اما سرنگون کردن دولت از راه عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه ناممکن است.

طبق برنامه، ما عملیات مذکور را مدتی طولانی ادامه دادیم. ما باید به توصیه‌های دکتر خوما عمل می کردیم. کمیته برنامه‌ریزی در اواخر عملیات با دکتر خوما تشکیل جلسه داد و او به ما گفت بزودی این عملیات جنبش و تحرك خود را از دست می‌دهد و عاقلانه است که قبل از آنکه به طور کامل شکست بخورد، آن را متوقف سازیم. متوقف کردن عملیات در زمانی که هنوز تحرك دارد و نیروی تهاجمی خود را حفظ کرده، اقدامی زیرکانه خواهد بود که عنوان اول روزنامه‌ها را به خود اختصاص خواهد داد. دکتر خوما درست می‌گفت، چون عملیات بزودی تأثیر خود را از دست داد و سست شد، اما ما با شور و شوق یا حتی گستاخی توصیه‌های او را نادیده گرفتیم. قلب من خواهان ادامه یافتن عملیات بود، اما عقلم می‌گفت که باید آن

را متوقف کنیم. من نیز در حمایت از نظر دکتر خوما خواستار توقف عملیات بودم، اما تسلیم نظر اکثریت شدم. در پایان سال عملیات کاملاً متوقف شده و تحرك آن از بین رفته بود.

این عملیات از مرحلهٔ اولیه یعنی تشکیل گروههای داوطلب متخلف که غالباً شهری بودند، فراتر نرفت. مرحله بعدی یعنی تخلف توده‌های روستایی از این قوانین هیچگاه به مرحله اجرا درنیامد. منطقهٔ کیپ شرقی تنها محلی بود که ما در آنجا موفق شدیم مرحله دوم عملیات را پیاده کنیم و یك جنبش مقاومت قوی در روستاهای منطقه به وجود آوریم. اما به طور کلی نتوانستیم در مناطق روستایی رخنه کنیم و این ضعفی تاریخی برای کنگره ملی آفریقا بود. این عملیات به این دلیل ناکام ماند که ما از داشتن یك کادر سازمان‌دهندهٔ تمام وقت محروم بودیم. من سعی داشتم هم سازمان‌دهندهٔ عملیات باشم و هم کار خود به عنوان یك وکیل را دنبال کنم و این راه درستی برای اجرای یك عملیات مردمی نیست. ما هنوز آماتور بودیم.

با وجود این من احساس رضایت و موفقیت می‌کردم: من در مسیر دنبال کردن یك آرمان درست و عادلانه قرار گرفته بودم و از قدرت لازم برای مبارزه در راه آن و برنده شدن برخوردار بودم. این عملیات مرا از هرگونه احساس تردید و حقارت، از این احساس که قدرت حاکم می‌تواند بر ما غلبه کند آزاد کرد و تصویر شکست‌ناپذیری ظاهری سفیدپوست‌ها و مؤسسات آنها را از بین برد. اما اکنون مرد سفیدپوست نیز قدرت مشت‌های مرا احساس کرده بود و من می‌توانستم مثل یك مرد با سربلندی گام بردارم و با غرور ناشی از این حقیقت که تسلیم ظلم و ترس نشده‌ام، با هرکس روبرو شوم. من اکنون یك مبارز آزادیخواه تمام‌عیار بودم.

فصل چهارم

مبارزه، زندگی من است

(۱۵)

در کنفرانس سالانهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در پایان سال ۱۹۵۲ تغییری در آرایش نیروها داده شد. کنگرهٔ ملی آفریقا رئیسی جدید و قوی‌تر برای عصری تازه و فعالتر انتخاب نمود: رئیس آلبرت لوتولی. طبق اساسنامهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا من به عنوان رئیس منطقه‌ای کنگره در ترانسوال یکی از چهار معاون رئیس کنگره شدم. علاوه بر این کمیته اجرایی مرا به عنوان معاون اول کمیته و همچنین رئیس شعبهٔ ترانسوال منصوب کرد. لوتولی یکی از معدود رؤسای قبایل بود که در کنگره ملی آفریقا فعالیت داشت و سرسختانه در مقابل سیاست‌های دولت مقاومت می کرد.

لوتولی پسر یك مبلغ مسیحی ادونتیست بود که در منطقه‌ای که آن زمان رودزیای جنوبی نامیده می‌شد به دنیا آمده بود. اوَ در ناتال تحصیل کرده و از کالج آدامز در نزدیکی دوربان به عنوان معلم فارغ‌التحصیل شده بود. لوتولی شخصی نسبتاً بلند قد و تنومند با پوستی تیره بود که همیشه لبخند به لب داشت و آمیزه‌ای از فروتنی و اعتماد به نفس قوی در رفتارش مشهود بود. او صبور و شکیبا بود و خیلی آرام و شمرده حرف می‌زد، گویا تك تك کلمات بیان‌شده مهم هستند.

من در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ که او عضو شورای نمایندگی بومی بود برای نخستین بار با او ملاقات کردم. در سپتامبر ۱۹۵۲، فقط چند ماه قبل از کنفرانس سالانه، لوتولی به پرتوریا احضار شده و به او اولتیماتوم داده بودند که یا باید عضویت در

کنگرهٔ ملی آفریقا را تقبیح کند و از حمایت از «عملیات تخلف» دست کشد و یا آنکه مقام خود را به عنوان یکی از رؤسای قبیله‌ای منتخب و حقوق‌بگیر دولت از دست خواهد داد.

لوتولی یك معلم، یك مسیحی باایمان و یك رئیس قبیلهٔ مغرور زولو بود، اما نسبت به مبارزه علیه آپارتاید احساس تعهد می‌کرد. او از پذیرفتن درخواست دولت مبنی بر استعفا از کنگره ملی آفریقا امتناع کرد و دولت او را از مقامی که داشت برکنار نمود. او در پاسخ به این اقدام دولت بیانیه‌ای صادر کرد که آن را «راه آزادی از صلیب می‌گذرد»، نام گذاشت و در آن حمایت خود را از مقاومت منفی و خالی از خشونت مورد تأکید قرار داد و تصمیم خود را با کلماتی توجیه کرد که هنوز طنین آن بوضوح به گوش می‌رسد: «چه کسی می‌تواند این حقیقت را انکار کند که من مدت سی سال از عمر خود را بیهوده، با صبوری و میانه‌روی به دری بسته نکوبیده‌ام؟»

من از رئیس لوتولی حمایت می‌کردم، اما نتوانستم در کنفرانس ملی شرکت کنم. چند روزی قبل از شروع کنفرانس، پنجاه و دو نفر از رهبران مبارز در سراسر کشور از شرکت در هرگونه اجتماع یا جلسه‌ای به مدت شش ماه ممنوع شده بودند. من نیز جزء این پنجاه و دو نفر بودم و در این مدت، محدوده‌ای که من مجاز به رفت‌وآمد در آن بودم فقط ناحیه ژوهانسبورگ بود.

من از شرکت در هر نوع جلسه‌ای ـ نه فقط جلسات سیاسی ـ منع شده بودم و برای مثال نمی‌توانستم حتی در جشن تولد پسر خودم حضور داشته باشم. همچنین در این مدت حرف زدن با بیش از یك نفر به طور همزمان برای من ممنوع بود. این بخشی از تلاش سازمان‌یافتهٔ دولت برای ساکت کردن، تحت تعقیب قرار دادن و از جنبش بازداشتن رهبران مردمی بود که با آپارتاید می‌جنگیدند و نخستین مرحله از یك سری ممنوعیت‌ها در مورد من بود که بعد از مدت کوتاهی آزادی دوباره از سر گرفته می‌شد و این روند ادامه پیدا کرد تا آنکه بعد از آن به مدت چندسال از هرگونه آزادی محروم شدم.

این گونه ممنوعیت‌ها نه تنها شخص را به طور فیزیکی محدود می‌کند، بلکه

روح انسان را نیز زندانی نموده و نوعی ترس و وحشت روانی ایجاد می کند؛ به شکلی که شخص نه تنها مشتاق آزادی جسمی است، بلکه خواهان آزاد شدن روح خود می‌باشد. محدود کردن افراد به این صورت بازی خطرناکی بود، زیرا انسان در پشت میله‌ها غل وزنجیر نبود، میله های آهنی، قوانین و مقرراتی بودند که براحتی قابل نقض بودند و اغلب هم نقض می‌شدند. انسان می‌تواند به مدت کوتاهی از دید همگان پنهان شود و به طور موقتی به آزادی برسد. تأثیر پنهانی این ممنوعیت‌ها این بود که شخص در مرحله‌ای بتدریج به این نتیجه می‌رسید که فرد ستمگر نه در خارج بلکه در درون است.



با وجودی که من از شرکت در کنفرانس سالانهٔ ۱۹۵۲ منع شده بودم اما فوراً در جریان مصوبات قرار گرفتم. یکی از مهم‌ترین تصمیمات اتخاذشده در این کنفرانس پنهانی ماند و در آن زمان منتشر نشد.

من و بسیاری دیگر از رهبران بر این اعتقاد بودیم که دولت قصد دارد همان گونه که حزب کمونیست را غیرقانونی اعلام کرده بود، بزودی کنگرهٔ ملی آفریقا را نیز غیرقانونی اعلام نماید. ظاهراً مسلم بود که دولت سعی می کند در اولین فرصت ممکن فعالیت ما به عنوان یك سازمان قانونی را متوقف کند. در حالی که این فکر را در سر داشتم در جلسهٔ کمیته اجرایی ملی حضور یافتم و این ایده را مطرح کردم که ما باید برای چنین واقعه‌ای طرحی احتمالی برنامه‌ریزی و تدوین کنیم. من گفتم اگر ما این کار را انجام ندهیم از مسئولیت خود به عنوان رهبران مردم کناره‌گیری کرده‌ایم. آنها از من خواستند طرحی را برنامه‌ریزی کنم که به سازمان امکان دهد به‌طور زیرزمینی فعالیت داشته باشد. این استراتژی به «طرح ماندلا» یا به اختصار «طرح ـ ام» معروف شد.

ایدهٔ اصلی عبارت بود از ایجاد یك سیستم سازمانی که به کنگرهٔ ملی آفریقا امکان دهد در بالاترین سطوح دربارهٔ مسائل تصمیم‌گیری کند و این تصمیم بسرعت و بدون آنکه تشکیل جلسه‌ای ضروری باشد به سازمان انتقال داده شود. به عبارت دیگر این طرح به سازمان در صورت غیرقانونی اعلام شدن اجازه می‌داد به فعالیت

خود ادامه دهد و به رهبرانی که ممنوع‌الفعالیت اعلام شده بودند امکان می‌داد به رهبری ادامه دهند. هدف از «طرح ـ ام» این بود که به سازمان اجازه دهد اعضای جدید بگیرد، پاسخگوی مسائل ملی و محلی باشد، و تماس دائمی بین اعضا و رهبری زیرزمینی را حفظ کند.

من برای بحث در مورد جزئیات طرح ملاقاتهای سری بین رهبران کنگره ملی آفریقا و کنگرهٔ هندی‌های آفریقای جنوبی ـ هم افراد ممنوع‌الفعالیت و هم افراد آزاد ـ ترتیب دادم. چندماهی روی این طرح کار کردم و در پایان به سیستمی دست یافتم که به قدر کافی وسیع بود که خود را با شرایط محلی تطبیق دهد و مانع ابتکارات فردی نشود، ولی جزئیات آن نیز به قدر کافی روشن بود که از بی‌نظمی جلوگیری کند. کوچکترین واحد در این سیستم سلول نام داشت که در شهرکها شامل ده خانه در یك خیابان می‌شد. هرسلول دارای یك ناظر بود که مسئول این واحد بود. اگر خیابانی بیش از ده خانه داشت، در آن صورت یك ناظر خیابانی مسئولیت اصلی را داشت و ناظرهای سلولی به او گزارش می‌دادند. گروهی از خیابانها یك منطقه را تشکیل می‌دادند که یك ناظر اصلی مدیر آن بود و او نیز به نوبهٔ خود مسئول تماس با دبیرخانهٔ شعبهٔ محلی کنگرهٔ ملی آفریقا بود. دبیرخانه کمیته‌ای فرعی از مدیریت اجرایی آن شعبه بود که گزارشهای خود را برای دبیرخانه استانی می‌فرستاد. نظر من این بود که هر ناظر سلولی یا ناظر خیابانی باید با تمام افراد و خانواده‌ها در منطقه‌اش آشنا باشد تا بتواند مورد اعتماد مردم قرار گیرد و خودش نیز بداند به چه کسانی باید اعتماد کند. ناظر سلولی مسئول تشکیل جلسات، تشکیل طبقات و گروههای سیاسی و جمع‌آوری عوارض بود و در واقع محور اصلی طرح بود. هرچند این استراتژی مقدمتاً برای مناطق شهری تدوین شده بود، اما می‌توانست برای مناطق روستایی نیز مناسب باشد.



این طرح مورد قبول واقع شد و قرار شد فوراً به اجرا درآید. به شعبه‌های سازمان اطلاع داده شد که شروع به تدارك مقدمات برای این بازسازی پنهانی نمایند. اکثر شعبه‌ها با این طرح موافق بودند، اما برخی از شعبه‌های واقع در مناطق دور از

مرکز تصور کردند این طرح در واقع تلاشی از طرف ژوهانسبورگ برای تمرکز قدرت خود بر این مناطق است.

کنگرهٔ ملی آفریقا در بخشی از این طرح یك سری سخنرانی‌های سیاسی برای اعضای خود در سراسر کشور ترتیب داد که هدف از آن نه تنها آموزش دادن به افراد بود، بلکه این اقدام موجب حفظ اتحاد و یکپارچگی سازمان می‌شد. این سخنرانی‌ها به طور پنهانی توسط رهبران شعبه‌ها ایراد می شد و اعضای حاضر در جلسهٔ سخنرانی باید مفاد آن را در سخنرانی دیگری برای دیگران در خانه‌ها یا جوامع بیان می کردند. در آغاز، این سخنرانی‌ها نظم و ترتیب نداشت اما بعد از چند ماه یك سری برنامه برای تعیین مفاد سخنرانی‌ها تهیه شد.

این سخنرانی‌ها به صورت درسهای آموزشی بود و سه عنوان درسی برای آنها مشخص گردید: «دنیایی که در آن زندگی می کنیم»، «چگونه بر ما حکومت می کنند»، و «ضرورت ایجاد تغییر و دگرگونی». در سخنرانی‌های مربوط به عنوان نخست، ما انواع مختلف سیستم‌های سیاسی و اقتصادی را در نقاط مختلف جهان و همچنین در آفریقای جنوبی مورد بحث قرار می‌دادیم. این درس بررسی و مرور اجمالی رشد سرمایه‌داری و سوسیالیسم بود. برای مثال ما دربارهٔ این موضوع بحث می کردیم که چگونه سیاهان در آفریقای جنوبی هم به عنوان یك نژاد و هم به عنوان یك طبقهٔ اقتصادی مورد ظلم و ستم قرار می گیرند. افرادی که سخنرانی می کردند معمولاً جزء افرادی بودند که دولت فعالیت سیاسی را برای آنها ممنوع کرده بود و خود من نیز اغلب اوقات در شب‌ها سخنرانی می کردم. این برنامه این خاصیت را داشت که هم اعضای ممنوع‌الفعالیت را فعال نگه می‌داشت و هم تماس اعضا را با این رهبران حفظ می کرد.

در این دوره، رهبران قدیمی به طور پنهانی و به تنهایی ملاقات می کردند و بعد ترتیبی می‌دادند که با رهبران فعلی نیز تشکیل جلسه دهند. رهبران قدیم و جدید خیلی خوب با هم کنار می‌آمدند و روند تصمیم گیری مانند گذشته به صورت جمعی بود. گاهی اوقات به نظر می‌رسید که گویا هیچ تغییری به وجود نیامده، جز اینکه ما مجبوریم به طور سری و پنهانی تشکیل جلسه دهیم.



با «طرح ـ ام» با حسن نیت تمام برخورد شد، اما فقط موفقیت محدودی به بار آورد و هیچگاه به صورت جامع و گسترده به اجرا درنیامد. نقاطی که بیشترین موفقیت را در این زمینه کسب کرد، همان منطقهٔ کیپ شرقی و پورت الیزابت بود. روحیهٔ «عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه» مدتها بعد از آنکه در سایر نقاط کشور از بین رفته بود، هنوز در کیپ شرقی ادامه داشت و اعضای کنگره ملی آفریقا در آنجا «طرح ـ ام» را به عنوان راهی برای ادامهٔ مبارزه‌طلبی و مخالفت با دولت مورد استقبال قرار دادند.

این طرح با مشکلات زیادی مواجه شد، مثلاً توضیحاتی که برای اعضا داده می‌شد همیشه کافی نبود؛ هیچ عضو حقوق‌بگیری که سازمان‌دهندهٔ عملیات باشد و در اجرا یا ادارهٔ طرح مؤثر باشد، وجود نداشت؛ و معمولاً در داخل شعبه‌ها اختلافاتی پیش می‌آمد که مانع نیل به توافق در چگونگی اجرای طرح می‌شد. برخی از رهبران استانی به این دلیل با آن مخالفت می‌کردند که فکر می‌کردند این طرح قدرت آنها را کم می‌کند. از نظر برخی نیز هنوز وقت زیادی تا زمان غیرقانونی اعلام شدن کنگره مانده بود و بنا بر این از انجام اقدامات احتیاطی برای کاهش تأثیر اقدامات دولت خودداری می‌کردند. وقتی سرانجام مشت آهنین دولت وارد شد آنها آمادگی لازم برای برخورد با آن را نداشتند.

(۱۶)

زندگی من در طول عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه در دو مسیر جداگانه ادامه پیدا می‌کرد: فعالیت در راه مبارزه و تأمین معاش به عنوان یك وکیل. من هیچگاه از برنامه‌ریزهای تمام وقت کنگرهٔ ملی آفریقا نبودم و سازمان فقط یك نفر عضو تمام وقت داشت و او «توماس تیتوس نکوبی» بود. فعالیت من باید مطابق با جدول کارم به عنوان وکیل برنامه‌ریزی می‌شد. درسال ۱۹۵۱ بعد از اتمام دورهٔ کارآموزی در شرکت «ویتکین، سیدلسکی و ایدلمن» من برای کار به شرکت حقوقی «تربلانش و بریگیش» رفتم. وقتی دورهٔ کارآموزی را تمام کردم هنوز یك وکیل تمام

عیار و کامل نبودم اما در موقعیتی قرار داشتم که می‌توانستم دادخواست تنظیم کنم، احضاریه بفرستم، با شاهدان مصاحبه کنم و کارهایی از این دست را که هر وکیلی باید قبل از رفتن پرونده به دادگاه انجام دهد، انجام می‌دادم.

بعداز بیرون آمدن از شرکت سیدلسکی در مورد تعدادی از شرکت‌های متعلق به سفیدپوست‌ها تحقیق کردم. در آن زمان هیچ شرکت حقوقی‌ای که متعلق به آفریقایی‌ها باشد وجود نداشت. من بویژه میزان دستمزدی را که این شرکتها از مشتریان می‌گرفتند مورد توجه قرار دادم و وقتی پی بردم بسیاری از شرکتهای معتبر در مورد پرونده‌های جنایی و جنحه از آفریقایی‌ها بیش از مشتریان سفیدپوست و ثروتمند خود دستمزد می‌گیرند، خیلی عصبانی شدم.

بعداز آنکه حدود یك سال برای شرکت «تربلانش و بریگیش» کار کردم، به شرکت «هلمن و میشل» رفتم. این شرکت یکی از معدود شرکتهای لیبرالی بود که در تعیین حق‌الزحمه دریافتی از آفریقایی‌ها منطقی عمل می‌کرد. علاوه بر این، شرکت مذکور به خود می‌بالید که به آموزش و تحصیل آفریقایی‌ها توجه دارد و مقادیر زیادی کمك مالی به این کار اختصاص می‌دهد. آقای هلمن که شریك اصلی شرکت بود مدتها قبل از آنکه آرمانهای آفریقایی‌ها متداول و محبوب شوند در راه تحقق آنها فعالیت می‌کرد. «رودنی میشل» شریك دوم شرکت از بازنشسته‌های جنگ جهانی دوم بود که او نیز شخصی فوق‌العاده لیبرال بود. او خلبان بود و سالها بعد در طول وخیم‌ترین دوران سرکوب، کمك کرد تا اعضای فعال کنگرهٔ ملی آفریقا با هواپیما از کشور خارج شوند. تنها عیب مشخص میشل این بود که شدیداً به سیگار کشیدن معتاد بود و در تمام روز در دفتر در حال سیگار کشیدن بود.

من چند ماهی در شرکت هلمن و میشل کار کردم و در همان حال برای شرکت در امتحان صلاحیت وکالت که مرا به وکیلی دارای پروانه وکالت تبدیل می‌کرد درس می‌خواندم. قبلاً بعد از آنکه چند بار در امتحانات رد شدم از تحصیل در دانشگاه ویت واُترزراند برای گرفتن لیسانس حقوق دست کشیده بودم. تصمیم گرفتم در امتحان صلاحیت وکالت شرکت کنم تا بتوانم وکالت کنم و پولی برای

حمایت از خانواده‌ام به دست بیاورم. در همان زمان خواهرم نیز با ما زندگی می‌کرد و مادرم نیز برای دیدن ما پیش ما آمده بود و حقوق «اولین» که اکنون کارآموز پرستاری بود به اضافهٔ درآمد جزئی من مخارج خوراك و پوشاك خانواده را تأمین نمی‌کرد.

وقتی در امتحان صلاحیت وکالت قبول شدم به عنوان یك وکیل تمام عیار در شرکت «اچ.ام.باسنر» مشغول کار شدم. باسنر قبلاً از نمایندگان آفریقایی در سنا بوده و از اعضای قدیمی حزب کمونیست و از طرفداران پرشور حقوق آفریقایی‌ها محسوب می‌شد. او به عنوان یك وکیل، مدافع اتحادیه‌های کارگری و رهبران آفریقایی بود. در طول ماههایی که در آنجا کار می‌کرد، اغلب به نمایندگی مشتریان آفریقایی شرکت به دادگاه می‌رفتم. آقای باسنر رئیسی عالی بود و تا زمانی که کار خود را در شرکت خوب انجام می‌دادم، فعالیت سیاسی مرا تشویق می‌کرد. بعد از تجاربی که در آنجا کسب کردم احساس کردم اکنون آمادگی لازم برای مستقل کارکردن را دارم.

در اوت ۱۹۵۲ دفتر حقوقی خود را افتتاح کردم. موفقیت‌های اولیهٔ خود را مدیون منشی‌ام «زبیده پاتل» هستم. من در شرکت اچ.ام.باسنر با او ملاقات کرده بودم. در آنجا وقتی «دوشیزه کوچ»، منشی آفریکنر شرکت از اجرای دستورات من سرباز زده بود، زبیده را به جای او استخدام کردند. زبیده همسر یکی از دوستانم به نام «قاسم پاتل»، از اعضای کنگرهٔ هندی‌ها بود. این زن به رنگ پوست اصلاً اهمیت نمی‌داد. او دوستان زیادی داشت و در دنیای حقوق افراد زیادی را می‌شناخت. وقتی من برای مستقل کار کردن از شرکت بیرون آمدم، او موافقت کرد برای من کار کند. او بود که واسطه شد و باعث ارجاع پرونده‌های زیادی به من گردید.

الیور تامبو در آن زمان برای شرکتی به نام «کوالسکی وتوچ» کار می‌کرد. من اغلب در وقت ناهار در آنجا به دیدنش می‌رفتم و عمداً در اتاق انتظار مخصوص سفیدپوست‌ها و روی صندلی مخصوص سفیدپوست‌ها می‌نشستم. من و الیور دوستان خوبی بودیم و در آن ساعات بیشتر دربارهٔ کارهای کنگرهٔ ملی آفریقا حرف می‌زدیم. من اولین بار در فورت هیر تحت تأثیر او قرار گرفتم و متوجه هوش سرشار

و مهارت و قدرت بیان او شدم. او با رفتار منطقی و خونسرد خود می‌توانست استدلالهای رقیب را خنثی و بی‌اثر کند و این دقیقاً همان هوش و ذکاوتی است که در دادگاهها به درد می‌خورد. او قبل از فورت هیر، در دانشگاه سنت پیترز در ژوهانسبورگ دانشجویی بااستعداد بود. واقع‌بینی و رفتار ملایم او نقطهٔ مقابل واکنش احساساتی من در مقابل مسائل بود. الیور عمیقاً مذهبی بود و مدتها فکر می‌کرد برای کشیش شدن ساخته شده است. او همچنین همسایهٔ من بود چون اهل «بیزانا» در «پوندولند»، واقع در ترانسکی بود و صورتش داغ مشخص قبیله‌اش را داشت. کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید که ما با هم کار کنیم و من از او خواستم که به من بپیوندد. چند ماه بعد، وقتی الیور توانست خود را از شرکتی که در آن کار می‌کرد خلاص کند، ما در پایین شهر ژوهانسبورگ دفتری باز کردیم.



روی تابلوی برنزی که دم در ورودی دفتر ما در «ساختمان مشاوران» نصب شده بود نوشته شده بود: «ماندلا و تامبو». ساختمان مشاوران ساختمانی کوچك درست روبروی مجسمهٔ عدالت، مقابل دادگاه مرکزی در مرکز ژوهانسبورگ قرار داشت. این ساختمان که متعلق به هندی‌ها بود یکی از معدود اماکن درژوهانسبورگ بود که آفریقایی‌ها می‌توانستند در آنجا دفتر اجاره کنند. از همان آغاز کار دفتر حقوقی ماندلا و تامبو، مشتریان ما را محاصره کردند. نه تنها ما تنها وکیل‌های آفریقایی بودیم، بلکه دفتر ما نیز تنها دفتر وکالت متعلق به آفریقایی‌ها در آفریقای جنوبی بود. برای آفریقایی‌ها ما نخستین انتخاب و آخرین پناهگاه بودیم. ما هر روز صبح برای ورود به دفتر باید از میان جمع انبوه مشتریان در راهرو، پلکان و اتاق انتظار کوچك دفتر می‌گذشتیم.

آفریقایی‌ها از اینکه کسی در ساختمانهای دولتی به آنها کمك حقوقی کند، ناامید بودند: داخل شدن از در مخصوص سفیدپوست‌ها جرم بود، سوار شدن در اتوبوس مخصوص سفیدها جرم بود، استفاده از آب‌سردکن‌های مخصوص سفیدپوست‌ها جرم بود، قدم زدن در ساحل مخصوص سفیدپوست‌ها جرم بود، بودن در خیابان بعد از ساعت یازده جرم بود، به همراه نداشتن برگهٔ تردد و وجود امضای

غلط در آن جرم بود، بیکار بودن جرم بود، کارکردن در محل نامناسب برای سیاهان جرم بود، زندگی در برخی نقاط جرم بود و نداشتن محلی برای زندگی نیز جرم بود.

هر روز با پیرمردهایی روستایی حرف می‌زدیم که می‌گفتند خانوادهٔ آنها نسل‌ها روی یك قطعه زمین کوچك کار کرده‌اند و اکنون به آنها دستور داده شده این محل را ترك کنند. هر هفته پیرزنهایی به دیدن ما می‌آمدند که برای کمك به درآمد اندك خانواده، آبجوی آفریقایی درست می‌کردند و اکنون به جریمه و زندان محکوم شده بودند و قادر به پرداخت جریمه نبودند. هر هفته با افرادی گفتگو می‌کردیم که دهها سال در خانه‌ای زندگی کرده بودند و اکنون آن منطقه، مخصوص سفیدپوست‌ها اعلام شده بود و آنها باید بدون دریافت هیچگونه غرامتی آنجا را ترك می‌کردند. هر روز ما ناظر و شنوندهٔ هزاران موره تحقیر بودیم که مردم معمولی آفریقایی هر روز در زندگی خود با آن مواجه بودند.



الیور توانایی فوق‌العاده‌ای برای کار کردن داشت. او نه به دلایل حرفه‌ای، بلکه به این دلیل که مردی صبور و مهربان بود ساعتها وقت صرف هر مشتری می‌کرد. او در زندگی خصوصی و پرونده‌های مشتریان خود سهیم می‌شد و بدبختی‌های مردم را به طور کلی و فلاکت تك تك افراد را از نزدیك لمس می‌کرد.

من بسرعت دریافتم که دفتر ماندلا و تامبو برای آفریقایی‌های معمولی چه معنایی دارد. آنجا محلی بود که آنها می‌توانستند گوشی شنوا و هم‌پیمانی لایق در آن بیابند، محلی که آنها را رد نمی‌کرد و کلاه سرشان نمی‌گذاشت، محلی که واقعاً در آنجا احساس غرور می‌کردند که شخصی با رنگ پوست خود آنها نمایندهٔ آنها در دادگاه می‌شود. به همین دلیل بود که من وکیل شده بودم و کارم اغلب مرا بر آن می‌داشت که احساس کنم تصمیم درستی گرفته‌ام.

معمولاً هر صبح به پنج شش پرونده رسیدگی می‌کردیم و تمام روز در حال رفت و آمد به دادگاه بودیم. در برخی از دادگاهها با احترام با ما رفتار می‌شد و در

برخی دیگر مورد تحقیر قرار می‌گرفتیم. اما حتی در حالی که وظیفهٔ خود را خوب انجام می‌دادیم و می‌جنگیدیم و برنده می‌شدیم، همواره از این حقیقت آگاه بودیم که اهمیتی ندارد ما در حرفهٔ خود به عنوان وکیل تا چه اندازه موفق هستیم، چون هیچگاه نمی‌توانیم دادستان، قاضی بخش یا قاضی دیوان عالی بشویم. هر چند با مقاماتی سروکار داشتیم که می‌دانستیم لیاقت و کارآیی آنها بیشتر از ما نیست، اما اعتبار آنها بر اساس رنگ پوستشان بود و این رنگ از آنها حمایت می‌کرد.

ما اغلب در خود دادگاه نیز با تعصبات نژادی روبرو می شدیم. شاهدان سفیدپوست اغلب از پاسخ دادن به سئوالات یك وکیل سیاهپوست امتناع می‌کردند. قاضی به جای آنکه آنها را به دلیل تحقیر دادگاه محکوم کند، خودش دوباره سئوال ما را از آنها می‌پرسید که در این صورت آنها به آن پاسخ می دادند. من خیلی عادی افراد پلیس را نیز بلند می‌کردم و مورد بازجویی قرار می‌دادم و هر چند کلك‌ها و دروغهای آنها را رو می‌کردم، اما مرا چیزی جز «یك وکیل کافر» به حساب نمی‌آوردند.

به خاطر می‌آورم یك بار در آغاز یك محاکمه از من خواسته شد خود را معرفی کنم. این درخواست، رسمی معمول در دادگاهها بود. گفتم: «من نلسون ماندلا هستم و به نمایندگی از متهم در دادگاه حضور دارم.» قاضی بخش گفت: «من شما را نمی‌شناسم. پروانهٔ وکالتت کجاست؟» پروانهٔ وکالت برگه‌ای است که شخص آن را قاب می‌گیرد و روی دیوار دفترش نصب می‌کند؛ چیزی نیست که وکیل همیشه همراه خود داشته باشد. این درخواست او مثل این بود که به کسی بگوییم مدرك دانشگاهی‌اش را نشان دهد. من تقاضا کردم قاضی جریان محاکمه را شروع کند و من در موقع مناسب پروانه را برایش خواهم آورد. اما او از شنیدن حرفهای من و رسیدگی به پرونده امتناع کرد و حتی تا آنجا پیش رفت که از افسری خواست مرا از دادگاه بیرون بیندازد.

این کار او نقض آشکار قوانین دادگاه بود. این موضوع سرانجام در دیوان عالی مطرح شد و دوستم جرج بیزوس که وکیل بود از طرف من در دادرسی شرکت کرد. قاضی دیوان عالی درجلسهٔ دادگاه از رفتار قاضی بخش انتقاد کرد و دستور داد قاضی

دیگری به پرونده رسیدگی کند.

وکیل شدن به معنی تضمین احترام دیگران در بیرون از دادگاه نیز نیست. یك روز در نزدیکی دفتر پیرزن سفیدپوستی را دیدم که اتومبیلش بین دو ماشین دیگر گیر کرده بود. من فوراً به کمکش رفتم و ماشین او را هل دادم و از آنجا بیرون آوردم. آن زن انگلیسی زبان رو به من کرد و گفت: «متشکرم، جان». جان اسمی بود که سفیدها برای صدا کردن هر آفریقایی که نامش را نمی‌دانستند، از آن استفاده می‌کردند. او سپس یك سکهٔ شش پنی به من داد که من مؤدبانه از پذیرفتن آن خودداری کردم. او آن را دوباره به طرف من گرفت و من مجدداً از او تشکر کرده و آن را نگرفتم او سپس داد کشید: «تو سکهٔ شش پنی را رد می‌کنی. پس حتماً یك شلینگ پول می‌خواهی اما من چنین پولی به تو نمی‌دهم!» و بعد آن سکه را به طرف من پرت کرد و با سرعت رفت.

بعد از یك سال من و الیور فهمیدیم که طبق «قانون مناطق شهری» ما حق نداریم بدون رضایت‌نامهٔ اداری در شهر محل کار داشته باشیم. تقاضای ما برای دریافت رضایت‌نامه رد شد و در عوض طبق قانون مناطق شهری به ما مهلت کوتاهی داده شد تا دفتر را به نقطهٔ دیگری منتقل کنیم. مقامات از تجدیدکردن این مهلت امتناع کردند و پافشاری کردند باید دفتر خود را به یك محلهٔ مخصوص آفریقایی‌ها که چندین مایل دورتر بود و در واقع مشتریان ما به آنجا دسترسی نداشتند منتقل کنیم. به تعبیر ما این اقدام در واقع تلاشی از طرف مقامات برای بیکار کردن ما بود بنا بر این به طور غیرقانونی محل کار خود را حفظ کردیم و هر روز تهدید می‌شدیم که دفتر را تخلیه خواهند کرد.

کار کردن به عنوان وکیل در آفریقای جنوبی به معنی کار کردن در سیستم عدالتی بود که علاوه بر ابتدایی بودن، مجموعهٔ قوانینی بود که نه تنها برابری و مساوات را مد نظر نداشت، بلکه کاملاً عکس آن عمل می‌کرد. یکی از مهلك‌ترین نمونه‌های آن «قانون ثبت احوال» بود که این نابرابری را بخوبی نمایان می‌کرد. یك بار من به پروندهٔ مردی رنگین‌پوست رسیدگی می‌کردم که ناروا او را جزء آفریقایی‌ها ثبت کرده بودند.

او در طول جنگ جهانی دوم در شمال آفریقا و ایتالیا برای آفریقای جنوبی جنگیده بود، اما بعد از بازگشت یك بروکرات سفیدپوست او را جزء آفریقایی‌ها طبقه‌بندی کرده بود. این نوع پرونده‌ها در آفریقای جنوبی امری معمولی بود و نوعی معمای اخلاقی را پیش پای انسان می‌گذاشت. من اصول و مفاد قانون ثبت احوال را به رسمیت نمی‌شناختم و از آن حمایت نمی‌کردم اما لازم بود از موکل خود دفاع کنم چون او جزء آفریقایی‌ها ثبت شده بود در حالی که رنگین‌پوست بود و رنگین پوست بودن در آفریقای جنوبی به معنی برخورداری از امتیازاتی بود که آفریقایی‌ها از آن محروم بودند، مثلاً یکی از آنها این بود که رنگین‌پوست‌ها نیازی به همراه داشتن برگهٔ تردد نداشتند.

هیأت طبقه‌بندی در مورد پرونده‌هایی داوری می‌کرد که به قانون ثبت احوال مربوط می‌شد و من از جانب موکل خود خواستار رسیدگی این هیأت به پرونده شدم. هیأت مذکور شامل یك قاضی بخش و دو نفر مقام دیگر بود که همگی سفیدپوست بودند. من اسناد محکمی در اثبات ادعای موکل خود در اختیار داشتم و دادستان رسماً اعلام کرد با دادخواست من مخالفتی ندارد. اما قاضی بخش ظاهراً توجهی به اسناد من و تأیید دادستان نداشت. او به موکل من خیره شد و با صدایی خشن به او گفت بچرخد به صورتی که پشتش به طرف میز هیأت باشد. او بعد از دقیق شدن به شانه‌های موکل من که بشدت افتاده بودند، به دیگر مقامات اشاره کرد و دادخواست را تأیید نمود. از نظر مقامات سفیدپوست در آن روزها شانه‌های افتاده یکی از ویژگی‌های بدن رنگین‌پوست‌ها بود. و به این ترتیب بود که مسیر زندگی این مرد فقط براساس نظریهٔ یك قاضی بخش در مورد شکل شانه‌های او تعیین گردید.

ما پرونده‌های زیادی را در مورد خشونت پلیس نسبت به مشتریان قبول می‌کردیم، هرچند در این زمینه میزان موفقیت ما ناچیز بود. ثابت کردن حملهٔ پلیس به مردم دشوار بود. پلیس‌ها به قدر کافی باهوش بودند که زندانی را آن قدر در زندان نگه دارند که زخم‌ها بهبود پیدا کنند و کبودی جای ضربه‌ها از بین برود و اغلب این پلیس بود که از مشتری ما شکایت داشت. قاضی بخش طبیعتاً از پلیس جانبداری می‌کرد. در حکم پزشکی قانونی در مورد افرادی که در بازداشت فوت کرده بودند

اغلب این طور نوشته شده بود: «مرگ به علت عوامل مختلف»، یا توضیحی مبهم درمورد علت مرگ که پلیس را از مخمصه نجات می‌داد.

هر وقت لازم بود به پرونده‌ای در خارج از ژوهانسبورگ رسیدگی کنم، خواستار لغو موقت ممنوعیت خروج از ژوهانسبورگ می‌شدم و اغلب این اجازه به من داده می‌شد که از شهر خارج شوم، برای مثال یك بار به شرق ترانسوال سفر کردم و در آنجا از یك نفر در شهر کارولینا دفاع کردم. ورود من هیجان زیادی به پا کرد، زیرا تعداد زیادی از مردم تا آن روز وکیل آفریقایی ندیده بودند. قاضی بخش و بازپرس محلی بگرمیٔ از من استقبال کردند و قبل از شروع دادرسی ساعتها از من دربارهٔ شغلم و اینکه چگونه توانسته‌ام وکیل شوم از من سئوال می کردند. سالن دادگاه نیز به همین ترتیب مملو از مردم کنجکاو بود.

در روستایی در همان نزدیکی، وکالت یك داروساز محلی را برعهده گرفتم که متهم به جادوگری شده بود. این پرونده نیز تماشاگران زیادی را جلب کرد. آنها نه تنها برای دیدن من آمده بودند، بلکه می خواستند ببینند آیا قوانین سفیدپوست‌ها می‌تواند در مورد یك جادوگر هم به کار گرفته شود. آن داروساز قدرت زیادی در منطقه کسب کرده بود و بسیاری از مردم هم او را می‌پرستیدند و هم از او می‌ترسیدند. در وسط دادرسی آن مرد ناگهان بشدت عطسه کرد که هیجان و ترسی واقعی در میان جمع ایجاد کرد. اکثر ناظران بر این اعتقاد بودند که او در حال جادو کردن است. او بی‌گناه شناخته شد ولی فکر می‌کنم مردم محلی این حکم دادگاه را نه به مهارت من به عنوان یك وکیل، بلکه به قدرت طلسم‌های آن داروساز نسبت دادند.

من به عنوان یك وکیل در دادگاه نسبتاً با گستاخی رفتار می‌کردم. رفتار من به گونه‌ای نبود که گویا من یك سیاهپوست در یك دادگاه سفیدپوست هستم بلکه گویا همهٔ حاضران ـ سفید و سیاه ـ در خانهٔ من میهمان هستند. هنگام مطرح کردن پرونده در دادگاه من اغلب از زبانی پرطمطراق و حرکات تند سر و دست استفاده می کردم. من در مورد تمام مقررات دادگاه بسیار دقیق و مبادی آداب بودم، اما گاهی نیز در مورد شاهدان از تاکتیك‌های غیرمعمول استفاده می کردم. من از بازجویی و استنطاق لذت می‌بردم و اغلب تشنجات نژادی را وسیله قرار می‌دادم. معمولاً سالن دادگاه پر

از تماشاچی بود، چون حضور در دادگاه برای بسیاری از مردم شهرکها نوعی تفریح و سرگرمی بود.

به خاطر می‌آورم یك بار از زنی آفریقایی دفاع می‌کردم که به عنوان مستخدم در شهر کار می‌کرد. او به دزدیدن لباسهای «خانم» خود متهم شده بود. لباسهایی که ادعا شد دزدیده شده بودند روی میزی در دادگاه به نمایش گذاشته شده بودند. بعد از آنکه آن «خانم» شهادت داد من با قدم زدن به طرف میز مدارك، بازجویی و استنطاق را شروع کردم من بدقت لباسها را زیر و رو کردم و بعد با نوك مدادم یکی از لباسهای زیر آن «خانم» را برداشتم. سپس بآرامی رو به جایگاه شهود کردم و آن را در هوا تکان دادم و بسادگی پرسیدم: «خانم، آیا این... متعلق به شماست؟» و او که از اعتراف به اینکه آن لباس زیر مال اوست خجالت می‌کشید بسرعت پاسخ داد: «خیر». به دلیل این پاسخ و وجود دیگر تناقضات موجود در شهادت او، قاضی بخش پرونده را مختومه اعلام کرد.

(۱۷)

شهرك سوفیا تاون در چهارمایلی غرب ژوهانسبورگ روی ارتفاعات صخره‌ای مشرف به شهر قرار داشت. «پدر تروور هودلستون»، یکی از بزرگترین دوستان این شهرك آفریقایی، آن را به یك شهر مرتفع ایتالیایی تشبیه کرد و واقعاً این شهر از دور منظرهٔ بسیار زیبایی داشت: خانه‌های نزدیك به هم با سقف‌های قرمز، دودی که به صورت پیچ پیچ به سوی آسمان صورتی رنگ بالا می‌رفت و درختان بلند و باریك صمغ که شهرك را در آغوش می‌گرفت. اما اگر نزدیك می‌رفتید، فقر و نکبتی را که بسیاری از مردم سوفیا تاون در آن غوطه‌ور بودند، مشاهده می‌کردید. خیابانها باریك و بدون سنگفرش بود و هر قطعه زمینی با دهها کلبهٔ کوچك که به صورتی خفه‌کننده نزدیك به هم ساخته شده بودند، پر شده بود.

«سوفیا تاون»، «مارتیندیل»، و «نیوکلیر» بخشی از منطقه‌ای بودند که به شهرکهای مناطق غربی معروف بود. این منطقه اصلاً برای سفیدپوست‌ها ساخته

شده بود و در واقع یك شرکت ساختمانی تعدادی از خانه‌های آنجا را برای خریداران سفیدپوست ساخته بود. اما به دلیل وجود محل دفن زباله‌های شهرداری در نزدیکی این منطقه، سفیدپوست‌ها تصمیم گرفتند در جای دیگری زندگی کنند. آن شرکت ساختمانی نیز با بی‌میلی و بناچار خانه‌ها را به آفریقایی‌ها فروخت. سوفیا تاون یکی از چند نقطهٔ معدود در ترانسوال بود که آفریقایی‌ها توانسته بودند قبل از قانون مناطق شهری مصوبه ۱۹۲۳، در آنجا خانه و زمین بخرند. بسیاری از این خانه‌های سنگی و آجری و قدیمی با ایوانهایی با سقف حلبی هنوز در سوفیا تاون به چشم می‌خوردند و به شهرك فضای باشکوه دنیای قدیم را می‌بخشیدند.

با شکوفا شدن صنایع در ژوهانسبورگ، سوفیا تاون به خانهٔ کارگران آفریقایی که تعداد آنها هر روز بیشتر می‌شد، تبدیل گردید. این شهرك محلی مناسب برای زندگی و نزدیك به شهر بود. کارگران در کلبه های حلبی که در حیاط جلو و یا حیاط عقبی خانه‌های قدیمی ساخته می‌شدند، زندگی می کردند. ممکن بود چند خانواده به زور در یك کلبه جای بگیرند و زندگی کنند. حتی ممکن بود چهل نفر از یك شیر آب استفاده کنند. با وجود فقر حاکم بر این شهرك، سوفیا تاون ویژگی خاصی داشت. این شهرك برای آفریقایی‌ها به منزلهٔ سواحل غربی در پاریس، روستای گرینویچ در نیویورك، و خانهٔ نویسنده‌ها، هنرمندان، پزشکان و وکلا بود. برای آنها سوفیا تاون هم غیر معمول و هم معمولی بود، هم زنده و پرتحرك و هم آرام و بی‌صدا بود. این شهرك هم خانهٔ دکتر خوما بود که طبابت می کرد و هم مأمن گانگسترهایی مثل برلینی‌ها و آمریکایی‌ها که نام ستاره‌های فیلم‌های آمریکایی نظیر جان وین و هامفری بوگارت را روی خود می‌گذاشتند. سوفیا تاون به خود می‌بالید که تنها استخر شنای مخصوص کودکان آفریقایی در ژوهانسبورگ در آن قرار گرفته است.



در ژوهانسبورگ «طرح انتقال مناطق غربی» به معنای تخلیهٔ شهرکهای صوفیه تاون، مارتیندیل و نیوکلیر بود که روی هم بین ۶۰ هزار تا ۱۰۰ هزار نفر جمعیت داشتند. درسال ۱۹۵۳ دولت ناسیونالیست قطعه زمینی باریك به نام

«میدولندز» را که در سی مایلی شهر قرار داشت خریداری کرد. قرار شد مردم در هفت «گروه قومی» مختلف در این منطقه اسکان داده شوند. بهانه‌ای که دولت برای این اقدام تراشید، استتاری برای این سیاست کثیف و آشکار دولت بود که همهٔ مناطق شهری را مناطق سفیدپوست‌نشینی می‌دانست که آفریقایی‌ها ساکنان موقتی آن هستند.

دولت از طرف حامیان خود در مناطق اطراف «وستدن» و «نیولندز» که خود نیز مناطق سفیدپوست‌نشین نسبتاً فقیری بودند، تحت فشار قرار داشت. این سفیدپوست‌های طبقه کارگر نسبت به برخی‌خانه‌های خوب سیاهان در سوفیا تاون حسادت می‌کردند. دولت خواستار آن بود که حرکات همهٔ آفریقایی‌ها را تحت کنترل داشته باشد و داشتن چنین کنترلي در شهرکهای آزاد که سیاهان در آنجا می‌توانستند مالك خانه باشند و به دلخواه خود بیایند یا بروند، به مراتب دشوارتر بود. با وجودی که هنوز سیستم همراه داشتن برگهٔ تردد به قوت خود باقی بود، اما برای ورود به شهرکهای آزاد ـ برخلاف مناطق شهری ـ نیازی به داشتن مجوز ویژه نبود. آفریقایی به مدت بیش از پنجاه سال در صوفیه تاون دارای ملك و اموال بودند و اکنون دولت با سنگدلی در حال برنامه‌ریزی انتقال همهٔ ساکنان آفریقایی صوفیه تاون به شهرك سیاهپوست‌نشین دیگری بود. طرح دولت چنان بدخواهانه بود که قرار بود حتی قبل از ساخته شدن خانه‌هایی برای اسکان مردم آواره شده، عمل انتقال مردم به شهرك جدید انجام شود. انتقال ساکنان شهرك سوفیا تاون به شهرك دیگر در واقع نخستین آزمون اصلی قدرت کنگرهٔ ملی آفریقا و هم پیمانان آن بعد از عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه بود.

با وجودی که عملیات دولت برای تخلیهٔ سوفیا تاون درسال ۱۹۵۰ شروع شده بود، تاریخ شروع مبارزات جدی کنگرهٔ ملی آفریقا علیه این طرح به سال ۱۹۵۳ باز می‌گردد. در اواسط آن سال شعبه‌های محلی کنگرهٔ ملی آفریقا و کنگرهٔ هندی‌های ترانسوال و انجمن مالیات‌دهندگان محلی، مردم را برای مقاومت بسیج کردند. در ژوئن ۱۹۵۳ مدیریت کنگرهٔ ملی آفریقا و کنگرهٔ هندی‌های ترانسوال برای بحث در مورد چگونگی مخالفت با طرح دولت خواستار تشکیل یك گردهمایی عمومی در

سینما اودین در شهرك سوفیا تاون شد. این گردهمایی بسیار زنده و هیجان‌انگیز بود و بیش از هزار و دویست نفر در آن شرکت داشتند و ظاهراً هیچیك از آنها از حضور دهها نفر پلیس تا دندان مسلح دولت بیمی به خود راه نداده بود.

چند روزی قبل از این گردهمایی حکم ممنوعیت فعالیت سیاسی در مورد من و همچنین والتر منقضی شده بود. این به معنای آن بود که دیگر حضور یا سخنرانی ما در گردهمایی‌ها مانعی نداشت و بلافاصله از من خواسته شد تا در آن روز نیز سخنرانی کنم.

کمی قبل از شروع رسمی گردهمایی، افسری من و والتر را خارج از سینما در حال حرف زدن با «پدر هادلستون»، یکی از رهبران گروه مخالف با طرح انتقال ساکنان شهرکهای فوق به محل جدید، مشاهده کرد. آن افسر به ما دو نفر گفت که چون ممنوع‌الفعالیت هستیم بنابراین حق نداریم در آنجا حضور داشته باشیم و بعد به نیروهای خود دستور داد ما را دستگیر کنند. «پدر هادلستون» پلیس‌هایی را که به طرف ما می‌آمدند صدا کرد و فریاد زد: «نه، عزیزانم، باید مرا دستگیر کنید.» افسر به پدر هادلستون دستور داد کنار بایستند، اما او امتناع کرد.

در همان حال که پلیس‌ها پدر هادلستون را از سر راه کنار می‌زدند، من به آن افسر گفتم: «باید اول اطمینان حاصل کنید که آیا حکم ممنوعیت در مورد ما هنوز به قوت خود باقی است یا خیر. دقت کنید چون اگر این حکم منقضی شده باشد، دستگیری ما خلاف خواهد بود. حال فکر می‌کنید اگر حکم ممنوعیت ما منقضی نشده بود ما امشب به اینجا می‌آمدیم و این گونه راحت با شما حرف می‌زدیم؟»

در آن روزها پلیس به ضعیف بودن در ثبت و بایگانی مدارك مشهور بود و آنها اغلب نمی‌دانستند حکم‌های ممنوعیت چه زمانی از اعتبار ساقط می‌شود. آن افسر نیز مثل من از این حقیقت باخبر بود و بعد از کمی تأمل و اندیشیدن به گفته‌های من به نیروهایش گفت عقب بروند. در حالی که ما وارد سالن می‌شدیم آنها ساکت سر جای خود ایستاده بودند.

در داخل سالن پلیس رفتاری تحریك‌آمیز و تحقیرکننده داشت. آنها مجهز به اسلحه کمری و تفنگ در اطراف سالن قدم می‌زدند و مردم را به این سو و آن سو

هل می‌دادند و سخنان توهین‌آمیز به زبان می‌آوردند. من و چند تن دیگر از رهبران روی صحنه نشسته بودیم و در حالی که چیزی به شروع جلسه نمانده بود، متوجه شدم که سرگرد پرینسلو به همراه چند تن دیگر از افسران مسلح پلیس تلوتلوخوران خود را از وسط جمعیت کنار در صحنه به داخل کشید. وقتی نگاهش به من افتاد من با اشاره به او گفتم: «من؟» و او نیز به نشانهٔ جواب منفی سرش را تکان داد. سپس به طرف تریبون که یوسف کاچالیا در آنجا شروع به سخنرانی کرده بود رفت و به افسرانش دستور داد او را دستگیر کنند و آنها نیز با شنیدن دستور او دست‌های یوسف را گرفتند و کشان کشان به بیرون بردند. پلیس در خارج از سینما نیز «رابرت رشا» و «احمد کاترادا» را دستگیر کرده بود.

جمعیت شروع به هلهله کشیدن و هو کردن نمود و من متوجه شدم که اگر مردم خود را کنترل نکنند اوضاع می‌تواند خیلی ناجور شود. بنابراین بسرعت پشت تریبون پریدم و شروع به خواندن یك سرود اعتراض مشهور کردم. همینکه نخستین کلمات سرود را به زبان آوردم جمعیت نیز به من پیوست. من از آن بیم داشتم که اگر مردم بیش از حد تمرد نشان دهند، ممکن است پلیس نیز به طرف آنها تیراندازی کند.



از آن پس کنگرهٔ ملی آفریقا هر یکشنبه شب در میدان آزادی در مرکز صوفیه تاون گردهمایی برگزار می‌کرد تا مردم را برای مخالفت با طرح دولت بسیج کند. این جلسات بسیار هیجان‌انگیز بودند و صدای فریاد مردم که می‌گفتند: «ما از اینجا تکان نمی‌خوریم!» و صدای سرودخوانی آنها: «صوفیه تاون خانهٔ ماست، ما از اینجا بیرون نمی‌رویم!» جلسات را همراهی می‌کرد. اعضای بلندپایهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا، مقامات مختلف، صاحبخانه‌ها، اجاره‌نشین‌ها، اعضای انجمن شهر و اغلب اوقات، «پدر هادلستون» در این جلسات سخنرانی می‌کردند. او هشدارهای پلیس را که به او توصیه می‌کردند سرش به امور کلیسا باشد، نادیده می‌گرفت.

یك بار در یکی از این یکشنبه‌شب‌ها، کمی بعد از واقعهٔ اودین، قرار بود من در میدان آزادی سخنرانی کنم. جمعیت حاضر در میدان در آن شب شور و هیجان

خاصی داشت و بدون تردید این هیجان آنها روی من نیز اثر گذاشته بود. جوانان زیادی در میدان حضور داشتند که از اوضاع خشمگین بودند و مشتاق بودند زودتر وارد عمل شویم. طبق معمول، نیروهای پلیس نیز مسلح به سلاح گرم و مداد در اطراف محل جمع شده بودند. آنها مداد را برای این منظور به همراه داشتند که بنویسند چه کسانی سخنرانی کردند و در سخنرانی خود چه گفتند. ما سعی کردیم با روراست بودن با پلیس در حد ممکن از این وضع نهایت استفاده را ببریم و به آنها نشان دهیم که در واقع چیزی برای پنهان کردن نداریم و حتی تنفر خود از آنها را نیز پنهان نمی‌کنیم.

من سخنرانی خود را با حرف زدن دربارهٔ عملیات سرکوب‌کنندهٔ فزایندهٔ دولت با توجه به عملیات ما در تخلف از قوانین غیرعادلانه شروع کردم. گفتم دولت اکنون از قدرت مردم آفریقایی در هراس است. همان طور که به سخنرانی ادامه می‌دادم هر لحظه خشمگین‌تر می‌شدم. در آن روزها من به یك سخنران آشوبگر و تحریك‌کننده تبدیل شده بودم. دوست داشتم حاضران را به هیجان بیاورم و هر شب نیز در این کار موفق بودم.

در سخنان خود ضمن محکوم کردن دولت به دلیل بیرحمی و بی‌قانونی ناگهان از خط خارج شدم و گفتم اکنون زمان مقاومت منفی به پایان رسیده و خودداری از خشونت به استراتژی بی‌فایده‌ای تبدیل شده و نمی‌تواند رژیم اقلیت سفیدپوستی را که می‌خواهد به هر قیمتی که شده قدرت خود را حفظ کند، سرنگون نماید. گفتم از امروز به بعد خشونت تنها سلاحی است که آپارتاید را نابود می‌کند و ما باید آماده باشیم در آیندهٔ نزدیك از این سلاح استفاده کنیم.

مردم به هیجان آمده بودند و بویژه، جوانان دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند. آنها حاضر بودند همان لحظه و در همانجا به گفتهٔ من عمل کنند. در آن لحظه من شروع به خواندن یك سرود آزادی کردم که یك بیت آن به این صورت بود: «دشمن در کمین است، بیایید سلاح برداریم و حمله کنیم.» من این سرود را می‌خواندم و مردم نیز جواب می‌دادند. وقتی سرود تمام شد من به پلیس‌ها اشاره کردم و گفتم: «آنجاست، دشمن ما آنجاست!» مردم دوباره شروع به هورا کشیدن کردند و با

حرکات دست پلیس را تهدید کردند. افسران پلیس عصبی به نظر می‌رسیدند و تعدادی از آنها با انگشت مرا تهدید می‌کردند گویا می‌گفتند: «ماندلا، به خاطر این کار ترا دستگیر می‌کنیم.» اما من اهمیت نمی‌دادم. در آن لحظه که در اوج هیجان بودیم من به عواقب کار خود فکر نمی‌کردم.

اما کلمات من در آن شب در بیرون از جلسه منتشر نشد چون من در بارهٔ آینده فکر می‌کردم. دولت بشدت سرگرم انجام اقدامات لازم برای جلوگیری از وقوع مجدد عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه بود. من شروع به تحلیل مبارزه از جهات مختلف کردم. هدف کنگره ملی آفریقا این بود که یك مبارزهٔ مردمی به راه اندازد که در آن کارگران و روستائیان آفریقای جنوبی در عملیاتی وسیع و قوی شرکت کنند و سرانجام به ستم‌های سفیدپوست‌ها پایان دهند. اما دولت ناسیونالیست هرگونه اعتراض یا ابراز نارضایتی به طور قانونی را ناممکن می‌ساخت. من می‌دیدم که آنها بیرحمانه هرگونه اعتراض قانونی از طرف اکثریت آفریقایی کشور را سرکوب می‌کنند و فاصله زیادی با یك دولت پلیسی نداریم.

کم کم این فکر در ذهنم جا باز می‌کرد که بزودی انجام اعتراضات قانونی و همچنین اعتراضاتی خارج از محدودهٔ قانون اساسی ناممکن خواهد شد. در هند، گاندی با یك قدرت خارجی سر و کار داشت که به مراتب واقع‌گراتر و دوراندیش‌تر از رژیم پرتوریا بود. در مورد آفریکنرها در آفریقای جنوبی این طور نبود. مقاومت منفی و پرهیز از خشونت تا زمانی مؤثر است که طرف مقابل شما نیز به همین اصول وفادار باشد. اما اگر با اعتراضات مسالمت‌آمیز با خشونت برخورد شود، کارآیی نیز به پایان می‌رسد. از نظر من، عدم خشونت یك استراتژی بود، نه یك اصل اخلاقی و بنابراین استفاده از یك سلاح بی‌اثر هیچگونه پاداش اخلاقی به همراه ندارد. اما افکار من در مورد این موضوع هنوز کاملاً شکل مشخصی به خود نگرفته بود و من زودتر از موقع حرف زده بودم.

قطعاً نظر کمیته اجرایی ملی نیز همین بود. وقتی آنها از مفاد سخنرانی من باخبر شدند، مرا به دلیل حمایت از چنین استراتژی‌ای که سیاست پذیرفته‌شدهٔ سازمان را زیر پا می‌گذاشت، سرزنش کردند. هرچند برخی از اعضای کمیته از

اظهارات من طرفداری کردند، اما هیچکس نمی‌توانست از روش افراطی من برای بیان آن ایده‌ها حمایت کند. کمیته اجرایی مرا نکوهش کرد و متذکر شد سیاست تحریک کننده‌ای که من خواستار آن شده بودم، نه تنها هنوز زود است، بلکه خطرناك نیز می‌باشد. این گونه سخنرانی‌ها می‌تواند دشمن را به سرکوب تمام سازمان مجبور کند و این درحالی است که دشمن هنوز قوی و ما هنوز خیلی ضعیف هستیم. من این انتقاد را پذیرفتم و بنابراین بعد از آن در اجتماعات از سیاست عدم خشونت دفاع کردم. اما در قلبم می‌دانستم که عدم خشونت پاسخ مناسبی نیست.

در آن روزها من اغلب با کمیته اجرایی کشمکش داشتم. در اوایل سال ۱۹۵۳ رئیس لوتولی، زی. کی. ماتیوس و تعدادی دیگر از رهبران بلندپایهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا مرا به جلسه‌ای با گروهی از سفیدپوست‌ها دعوت کردند که در حال تشکیل حزب جدیدی به نام «حزب لیبرال» بودند. بعد از آن کمیته اجرایی کنگره ملی آفریقا جلسه‌ای تشکیل داد و در آن چند نفر از ما خواستار گزارشی در مورد جلسهٔ ملاقات قبلی با لیبرالهای سفیدپوست شدند. افرادی که در آن جلسه حضور داشتند، از این کار امتناع کردند و گفتند به عنوان اشخاصی معمولی، و نه به عنوان عضو کنگره ملی آفریقا به این جلسه دعوت شده‌اند. ما همچنان آنها را تحت فشار قرار دادیم و سرانجام پرفسور ماتیوس که وکیل نیز بود گفت گفتگوی آنها با لیبرالها امتیازاتی داشته است. من با عصبانیت گفتم: «شما چه جور رهبرانی هستید که می‌توانید در مورد موضوعاتی با گروهی از لیبرالهای سفیدپوست بحث و گفتگو کنید اما نمی‌توانید اطلاعاتی در مورد آن به همقطاران خود در کنگره ملی آفریقا بدهید؟ مسأله شما همین است، شما از سفیدها می‌ترسید و برای معاشرت با آنها بیشتر از هم‌صحبتی با رفقا و دوستان آفریقایی خود ارزش قائل هستید».

این سر و صدا و هیاهویی که من راه انداختم خشم پرفسور ماتیوس و رئیس لوتولی را برانگیخت. ابتدا پرفسور ماتیوس پاسخ داد و گفت: «ماندلا، تو از سفیدها چه می‌دانی؟ چیزهایی را که دربارهٔ سفیدپوست‌ها می‌دانی من به تو یاد دادم ولی هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانی و نادان هستی. حتی الان هم تو هنوز یك دانشجویی، ولی لباس دانشجویی نداری.» لوتولی ظاهراً خونسرد بود ولی در باطن خود را می‌خورد و

بشدت عصبانی بود. او گفت: «بسیار خوب اگر مرا به ترسیدن از سفیدها متهم می‌کنی در آن صورت من چاره‌ای جز استعفا کردن از مقام خود ندارم. اگر منظور تو همین است که گفتم در آن صورت من نیز قصد دارم کاری را که گفتم انجام دهم.» نمی‌دانستم آیا لوتولی جدی می‌گوید یا آنکه بلوف می‌زند، اما این تهدید او مرا وحشت‌زده کرد. من بار دیگر بدون تفکر و با عجله حرف زده بودم. بدون آنکه احساس مسئولیت کنم هرچه به زبانم آمده بود گفته بودم و اکنون از این بابت بسیار پشیمان بودم. بلافاصله حرف خود را پس گرفتم و عذرخواهی کردم. من مرد جوانی بودم که سعی داشت با جنگ‌طلبی، نادانی خود را جبران کند.



مصادف با سخنرانی من در صوفیه تاون، والتر به من اطلاع داد که از او دعوت شده به عنوان میهمان افتخاری در فستیوال جهانی صلح و دوستی جوانان و دانشجویان در بخارست شرکت کند. زمان شروع فستیوال طوری بود که واقعاً هیچ فرصتی به والتر نمی‌داد که با کمیته اجرایی مشورت کند. من مشتاق بودم که او برود و او را تشویق کردم که چه با کمیته مذاکره کند و چه نکند باید به این سفر برود. والتر مصمم بود به فستیوال برود و من به او کمك کردم تا پاسپورت کفالتی که نوعی استشهاد و گواهینامه بود و در آن هویت و ملیت او ذکر شده بود دریافت کند. (دولت هیچگاه برای او پاسپورت معمولی و مناسب صادر نمی‌کرد.) این گروه که «والترسیسولو» و «دومانوکوه» سرپرستی آن را برعهده داشت با شرکت هواپیمایی «العال» که تنها شرکتی بود که این نوع گذرنامه را قبول می‌کرد، به بخارست پرواز کرد.

با وجود سرزنش‌های کمیته اجرایی من معتقد بودم سیاست‌های رژیم ناسیونالیست بزودی حتی اعتراضات بدون خشونت را نیز محدودتر و بی‌تأثیرتر خواهد ساخت. والتر نیز به طور خصوصی و در پنهان، نظرات مرا تأیید می‌کرد و قبل از عزیمت به سفر، من به او توصیه کردم ترتیبی دهد که از جمهوری خلق چین دیدن کند و در مورد احتمال کمك تسلیحاتی آنها به ما برای مبارزهٔ مسلحانه با آنها گفتگو کند. والتر از این ایده خوشش آمد و قول داد که سعی خود را بکند.

این عمل فقط به ابتکار من انجام می‌گرفت و روشهای من معمولاً شیوه‌های

غیرمعمول بودند. تا اندازه‌ای می‌توان گفت این کارها، فعالیت‌های یك انقلابی بی‌پروا بود که با دقت و تأمل دربارهٔ مسائل فکر نمی‌کرد و خارج از الگوهای انضباطی مقرر عمل می‌کرد. این فعالیت‌ها توسط مردی انجام می‌شد که از فساد آپارتاید و بیرحمی رژیمی که از آن حمایت می‌کرد، خسته شده بود.

سفر والتر توفانی در کمیته اجرایی برپا کرد. من شخصاً به جای او عذرخواهی کردم، اما دربارهٔ تقاضای پنهانی خود چیزی نگفتم. لوتولی نسبت به این سفر اعتراض کرد و گفت این عمل بی‌حرمتی نسبت به سیاست و عملکرد کنگرهٔ ملی آفریقا می باشد و پرفسور ماتیوس نیز از سفر والتر به کشورهای سوسیالیستی ابراز نگرانی کرد. کمیته اجرایی نسبت به انگیزه‌های والتر مشکوك بود و توضیحات من دربارهٔ شرایط سفر را زیر سؤال برد. تعدادی از اعضای کمیته مایل به انتقاد رسمی از من و والتر بودند اما در پایان این انتقاد مطرح نشد.

والتر موفق شد خود را به چین برساند. در آنجا رهبری چین بگرمی از او استقبال کرد. آنها از مبارزات ما حمایت کردند، اما وقتی او ایدهٔ مبارزهٔ مسلحانه را مطرح کرده بود، برخورد آنها محتاط آمیز بود. آنها به او هشدار داده بودند که مبارزهٔ مسلحانه عمل بسیار مهم و بزرگی است و پرسیده بودند آیا جنبش آزادیبخش ما به‌قدر کافی رشد پیدا کرده که بتواند چنین عملی را توجیه کند. والتر در بازگشت از سفر، تشویق‌های آنها را به ارمغان آورد، اما سلاحی به همراه نداشت.

(۱۸)

در ژوهانسبورگ من مردی کاملاً شهری شده بودم. کت و شلوار شیك می‌پوشیدم، یك «اولدزمبیل» بزرگ داشتم و کوچه پس کوچه‌های شهر را بلد بودم. من هر روز از خارج از شهر خود را به بخش فقیرنشین پایین شهر می‌رساندم. اما در واقع من هنوز قلباً همان پسربچهٔ روستایی بودم و هیچ چیز نمی‌توانست به اندازهٔ آسمان آبی، علفزارهای وسیع و چمنزارهای سبز، روح مرا از زمین جدا کند. در ماه سپتامبر که ممنوعیت خروج من از شهر منقضی شده بود، تصمیم گرفتم از آزادی

خود استفاده کنم و از شهر فرار کنم و استراحتی به خود بدهم. پرونده‌ای را در شهر کوچك ویلییرز در ایالت آزاد اورانژ برعهده گرفتم.

سفر با اتومبیل به اورانژ معمولاً چند ساعت طول می‌کشید و من ساعت ۳ صبح از اورلاندو سفر خود را شروع کردم. این ساعت برای من همیشه زمان دلخواه برای عزیمت به سفر بوده است. من عادت دارم که سحرخیز باشم و ساعت ۳ صبح جاده‌ها خَلوت و آرام هستند و شخص می‌تواند با افکارش تنها باشد. من دیدن طلوع آفتاب و تغییر شب به روز را همیشه دوست داشته‌ام و این منظره برای من همیشه منظره‌ای باشکوه بوده است. این ساعت همچنین از این نظر برای عزیمت به سفر خوب و مناسب بود که معمولاً در این ساعت در هیچ جا اثری از پلیس نبود.

استان آزاد اورانژ با وجودی که از طرف برخی از نژادپرست‌ترین عناصر سفیدپوست به عنوان وطن آنها خوانده شده، اما همواره تأثیری جادویی روی من داشته است. چشم‌انداز خاکی و صاف تا جایی که چشم کار می‌کند، آسمان آبی بی‌انتها در بالای سر، مزارع بی‌پایان طلایی رنگ ذرت، بیشه‌زارها و بوته‌ها و به طور کلی تمام مناظر استان اورانژ قلب مرا در هر حالتی که باشم، شاد می‌کند. وقتی آنجا هستم احساس می‌کنم هیچ چیز نمی‌تواند مرا محبوس کند و افکار من می‌توانند تا افق پرواز کنند و وسعت بی‌انتهای افق را پیدا می‌کنند.

روی این مناظر تصویر ژنرال چارلز آر.دووت، فرماندهٔ لایق بوئرها نقش بسته بود که توانست بعد از دهها نبرد در طول ماههای آخر جنگ بوئرها و انگلیسی‌ها، به سلطهٔ انگلیس برآفریکنرها پایان دهد. اگر او که مردی بی‌باك، جنگجو و زیرك بود در راه حقوق همهٔ مردم آفریقای جنوبی و نه فقط آفریکنرها مبارزه کرده بود، یکی از قهرمانان من می‌شد. او شهامت و کاردانی خاص قربانیان بی‌عدالتی را نشان داده بود و قدرت یك ارتش نه چندان مجهز و پیشرفته ولی میهن‌پرست را در مقابله با یك ماشین جنگی کارآزموده به نمایش گذاشته بود. همان طورکه در جاده پیش می‌رفتم مخفیگاههای ارتش ژنرال دووت را پیش چشم مجسم می‌کردم و از خود می‌پرسیدم آیا ممکن است روزی این مخفیگاهها پناهگاه شورشیان آفریقایی باشند.

رانندگی در جاده‌ای که به طرف ویلییرز می‌رفت مرا بشدت سرحال آورده

بود و وقتی صبح روز سوم سپتامبر وارد سالن کوچك دادگاه شدم، احساس امنیت می‌کردم، اما به محض ورود به آنجا با گروهی پلیس مواجه شدم که منتظر من بودند. آنها با چند کلمه مفاد حکمی را به موجب قانون سرکوبی کمونیسم به من اطلاع دادند که باید طبق آن از عضویت در کنگرهٔ ملی آفریقا استعفا می‌کردم و از محدودهٔ شهر ژوهانسبورگ نیز خارج نمی‌شدم. همچنین از شرکت در هرگونه جلسه یا گردهمایی به مدت دوسال ممنوع شده بودم. من می‌دانستم که بالاخره روزی چنین حکمی به دستم می‌رسد، اما هیچگاه فکر نمی‌کردم در شهر کوچك ویلییرز از این ممنوعیت‌ها باخبر شوم.

من سی و پنج ساله بودم و این ممنوعیت‌های جدید و شدیدتر به دورهٔ ده سالهٔ همکاری من با کنگرهٔ ملی آفریقا ـ سالهای رشد و بیداری سیاسی و تعهد پیدا کردن تدریجی نسبت به مبارزه‌ای که به زندگی من تبدیل شده بود ـ پایان می‌داد. بنا بر این از آن پس تمام فعالیت‌ها و برنامه‌هایی که در ارتباط با مبارزات آزادیبخش و کنگرهٔ ملی آفریقا داشتم غیرقانونی می‌شد و باید به طور پنهانی انجام می‌شدند. بعد از دریافت حکم باید فوراً به ژوهانسبورگ باز می‌گشتم.

این ممنوعیت‌ها مرا از مرکز مبارزات به حاشیه راند و نقش من به عنوان یك بازیگر اصلی را به یك نقش کوچك تبدیل کرد. هرچند اغلب دربارهٔ مسائل با من مشورت می‌شد و می‌توانستم روی جهت وقایع نفوذ داشته باشم، اما فقط از دور و فقط زمانی که بوضوح خودم خواستار اعمال نظر می‌شدم با من مشورت می‌شد. دیگر خود را مثل یك ارگان حیاتی بدن ـ قلب، ریه یا ستون فقرات ـ احساس نمی‌کردم بلکه نقش خود را مثل نقش دست یا پا در بدن می‌دانستم. حتی آزادیخواهان مبارز نیز، حداقل در آن زمان، مجبور به اطاعت از قوانین بودند و در آن برهه از زمان، زندانی شدن من به دلیل نقض قوانین مربوط به این ممنوعیت‌ها برای کنگره یا برای خودم فایده‌ای در بر نداشت. ما هنوز به آن مرحله نرسیده بودیم که آشکارا انقلابی باشیم و بی‌توجه به بهای مبارزه با سیستم، بی پرده با رژیم درآویزیم. در آن زمان معتقد بودیم بهتر است به طور زیرزمینی فعالیت کنیم تا آنکه به زندان برویم. وقتی من مجبور به استعفا از کنگرهٔ ملی آفریقا شدم، سازمان ناچار شد فرد دیگری را

جانشین من کند و در هر حال دیگر نمی‌توانستم از مراجع قدرت باشم و آن اعتباری را که در گذشته داشتم، داشته باشم. وقتی به طرف ژوهانسبورگ باز می‌گشتم دیگر منظرهٔ استان اورانژ مثل گذشته آن تأثیر نشاط‌آور سابق را نداشت.

(۱۹)

وقتی حکم ممنوعیت فعالیت سیاسی را دریافت کردم قرار بود ماه بعد کنفرانس کنگرهٔ ملی آفریقا در ترانسوال برگزار شود و من قبلاً پیش‌نویس نطق ریاست کنگره را آماده کرده بودم. این متن توسط آندره کنن، از اعضای کمیته اجرایی در کنفرانس خوانده شد. این سخنرانی بعدها به نطق «راه دشوار آزادی» معروف شد که این عنوان از یکی از نوشته‌های جواهر لعل نهرو گرفته شده بود. در متن این سخنرانی من نوشته بودم اکنون توده‌ها باید برای مبارزات سیاسی تازه‌ای که شکلی متفاوت از مبارزات قدیمی دارند، آماده شوند. تاکتیک‌ها و قوانین جدید دولت، فرم‌های قدیمی اعتراض را ـ گردهمایی‌های عمومی، بیانیه‌های مطبوعاتی، خودداری از بیرون آمدن از خانه ـ فوق‌العاده خطرناك و مهلك ساخته بود. روزنامه‌ها دیگر بیانیه‌های ما را منتشر نمی‌کردند، چاپخانه‌ها از چاپ جزوه‌های ما امتناع می‌نمودند و همه از خطر تحت تعقیب قرار گرفتن به موجب قانون سرکوبی کمونیسم در هراس بودند. من نوشته بودم: «این تحولات، تغییر و دگرگونی روشها و ابداع فرم‌های جدیدی برای مبارزات سیاسی را ضروری می‌سازد. روشهای قدیمی اکنون به منزلهٔ خودکشی است».

در ادامهٔ متن آمده بود: «مردم ستمدیده و ستمکاران همواره در ستیزند. روز تصفیه حساب بین نیروهای آزادیخواه و نیروهای ارتجاع چندان دور نیست. من کوچکترین تردیدی ندارم که در آن روز، نیروهای عدالت و حقیقت غالب خواهند شد... احساسات مردم ستمدیده هیچگاه اینچنین به هیجان نیامده بوده و فلاکت عظیم مردم آنها را وادار خواهد کرد تا پای جان با سیاست‌ها و شیوه‌های نفرت‌آور گانگسترهایی که بر کشور ما حکومت می‌کنند مقابله کنند... سرنگون کردن

ستمکار حکم انسانیت است و بالاترین آرزوی هر انسانِ وارسته‌ای است».



در آوریل ۱۹۵۴ انجمن حقوقدانان ترانسوال از دیوان عالی درخواست کرد تا نام مرا از لیست وکلای رسمی حذف کند زیرا فعالیت‌های سیاسی که به خاطر آن در جریان «عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه» محکوم شدم، موجب شده که عملکرد من به عنوان وکیل، غیرحرفه‌ای و دور از اصول باشد. این درخواست زمانی مطرح شد که «شرکت ماندلا و تامبو» در حال شکوفایی بود و من هر هفته دهها بار در دادگاه حاضر می‌شدم.

مدارك مربوط به این درخواست در دفترم به دست من می‌رسید و به محض آنکه این درخواست صادر و منتشر شد، سیل پیشنهادهای کمك و حمایت نیز به سوی دفتر سرازیر شد. حتی تعدادی از وکلای معروف آفریکنر نیز به من پیشنهاد کمك کردند. بسیاری از این افراد از هواداران حزب ناسیونال بودند اما معتقد بودند که این تقاضای انجمن حقوقدانان مغرضانه و دور از انصاف است. در پاسخ آنها، به من گفته شده بود که حتی در آفریقای جنوبی نژادپرست نیزگاهی همبستگی حرفه‌ای از رنگ پوست فراتر می‌رود و هنوز وکلا و قضاتی وجود دارند که از تأیید اقدامات رژیم فاسد امتناع می‌کنند.

وکیل والتر پولاك، رئیس شورای وکلای ژوهانسبورگ با لیاقت از پروندهٔ من دفاع کرد. در همان زمان که من والتر پولاك را به عنوان وکیل خود معرفی کردم به من توصیه شد که شخص دیگری را نیز که با مبارزات آزادیبخش ارتباط نداشت استخدام کنم چون این کار تأثیر مثبتی روی هیأت وکلای ترانسوال خواهد داشت. به همین منظور، ما «ویلیام آرونسون»، وکیل آگاه و صاحب قدیمی‌ترین شرکت حقوقی در ژوهانسبورگ را استخدام کردیم. هر دو نفر به طور رایگان وکالت مرا برعهده گرفتند. ما این طور استدلال می‌کردیم که این تقاضای انجمن حقوقدانان توهینی آشکار به مفهوم عدالت است و این حق مسلم من است که برای عقاید سیاسی خود مبارزه کنم و این حق هر انسانی در کشوری است که قانون بر آن حاکم باشد.

اما استدلالی که بیشترین تأثیر را در رأی نهایی داشت این بود که پولاك از

پروندهٔ مردی به نام «استرایدوم» استفاده کرد که در طول جنگ جهانی دوم همراه با «بی.جی.وورستر» (که بعدها نخست وزیر شد) دستگیر شده بود. هر دو نفر به دلیل موضعگیری خود در حمایت از نازی‌ها بازداشت شده بودند. بعد از آنکه استرایدوم سعی کرد از زندان فرارکند ولی موفق نشد، او را به اتهام دزدی اتومبیل گناهکار شناختند. بعدها بعد از آزادی از زندان وی طی تقاضانامه‌ای به هیأت وکلا خواستار به رسمیت شناخته شدن از طرف آنها به عنوان یك وکیل شد. با وجود جرائم گذشتهٔ او و اعتراضات شدید هیأت وکلا، دادگاه تصمیم گرفت به او پروانهٔ وکالت بدهد، زیرا از نظر دادگاه جرم او یك جرم سیاسی محسوب می‌شد و نمی‌توان به دلیل عقاید سیاسی شخصی از وکیل شدن او ممانعت کرد. پولاك در سخنان خود در دفاع از من گفت: «البته بین استرایدوم و ماندلا تفاوتهایی وجود دارد: ماندلا ناسیونالیست نیست و سفیدپوست هم نیست.»

قاضی را مسباتوم که مسئول قضاوت در مورد این پرونده بود نمونه‌ای از قاضی‌هایی بود که نمی‌خواست عامل و سخنگوی ناسیونالیست‌ها باشد و از عدم وابستگی و آزادی سیستم قضایی حمایت کرد. قضاوت او در این پرونده کاملاً حق را به ما داد و گفت این حق من است که در راه اعتقادات سیاسی خود ـ حتی اگر در مخالفت با دولت باشند ـ مبارزه کنم. او تقاضای انجمن حقوقدانان را رد کرد و در یك اقدام بی‌سابقه به انجمن حقوقدانان دستور داده شد هزینه‌های وارده را بپردازد.

(۲۰)

عملیات مخالفت با طرح تخلیهٔ سوفیا تاون نبردی طولانی بود. ما نیز مثل دولت موضعگیری خود را سرسختانه حفظ کردیم. در سراسر سال ۱۹۵۴ و تا سال ۱۹۵۵ هفته‌ای دوبار در چهارشنبه و یکشنبه شب‌ها گردهمایی‌هایی برگزار می‌شد. سخنرانان یکی بعد از دیگری طرحهای دولت را مورد انتقاد قرار می‌دادند. کنگرهٔ ملی آفریقا و اتحادیهٔ مالیات‌دهندگان تحت رهنمودهای دکتر خوما در نامه‌ها و دادخواست‌هایی نسبت به دولت اعتراض کردند. شعار ما در عملیات مخالفت با

طرح تخلیهٔ شهرك سوفیا تاون این بود: «مگر از روی جسد ما بگذرید» و این شعاری بود که اغلب از سکوهای سخنرانی توسط سخنرانان بیان می‌شد و حاضران نیز آن را تکرار می‌کردند. یك شب حتی دکتر خوما نیز که در سایر موارد فردی محتاط بود به شکلی به هیجان آمد که این شعار را به زبان آورد: «دشمن، گله را برد، ای ترسو!» و این شعار تحریك‌کننده‌ای بود که در قرنهای گذشته برای تحریك جنگجویان آفریقایی و کشاندن آنها به میدان نبرد استفاده می‌شد.

دولت اعلام کرده بود در ۹ فوریه ۱۹۵۵ عملیات تخلیهٔ سوفیا تاون آغاز خواهد شد. با نزدیك‌تر شدن این روز، من و الیور هر روز در شهرك بودیم، با رهبران محلی ملاقات می‌کردیم، طرحها را مورد بحث قرار می‌دادیم و به عنوان وکیل از افرادی دفاع می‌کردیم که از منطقه بیرون شده یا تحت تعقیب قانونی قرار گرفته بودند. ما باید برای دادگاه ثابت می‌کردیم که اسناد ارائه شده توسط دولت نادرست است و بنا بر این بسیاری از حکم‌های تخلیه غیرقانونی هستند. اما این فقط اقدامی موقتی بود و دولت اجازه نمی‌داد چند مورد غیرقانونی باعث اختلال در اجرای طرح شوند.

کمی قبل از فرارسیدن روز موعود، یك گردهمایی عمومی ویژه در میدان آزادی ترتیب داده شد. ده هزار نفر برای شنیدن سخنرانی رئیس لوتولی در آنجا جمع شده بودند، اما او نتوانست برای مردم سخنرانی کند چون به محض ورود او به ژوهانسبورگ حکم ممنوعیت فعالیت سیاسی دریافت کرده و مجبور شده بود فوراً به ناتال باز گردد.



شب قبل از اجرای طرح تخلیه سوفیا تاون، جومودیس، یکی از وفادارترین رهبران محلی کنگره ملی آفریقا برای یك گردهمایی پانصد نفره ازجوانان فعال سخنرانی کرد. آنها از کنگره ملی آفریقا انتظار داشتند به آنها دستور دهد با پلیس و ارتش بجنگند. آنها حاضر بودند در طول شب سنگرهایی برپا کنند و روز بعد با اسلحه یا هر چیزی که در دسترس آنها باشد به زد و خورد با پلیس بپردازند. آنها فکر می‌کردند معنای شعار ما همان چیزی است که در ظاهر می‌نماید: اینکه سوفیا تاون در صورتی تخلیه می شود که آنها از روی جسد ما بگذرند.

اما بعد از آنکه جو با رهبران کنگرهٔ ملی آفریقا از جمله خود من بحث و مشورت کرد، به این جوانان گفت که آرام باشند. آنها عصبانی شدند و احساس می‌کردند به آنها خیانت شده است. اما به اعتقاد ما خشونت فقط موجب بروز فاجعه می‌شد. ما متذکر شدیم که قیام مستلزم برنامه‌ریزی دقیق است و در غیر این صورت به معنی خودکشی است. ما هنوز برای درگیر شدن با دشمن به همان شیوهٔ او آمادگی نداشتیم.

در ساعات مه‌آلود سپیده‌دم نهم فوریه چهار هزار نفر پلیس و سرباز شهرك را محاصره کردند و در همین حال کارگران به خراب کردن خانه‌های خالی پرداختند و کامیونهای دولتی نیز شروع به بیرون بردن خانواده‌ها از سوفیا تاون و انتقال آنها به میدولندز کردند. شب قبل، کنگرهٔ ملی آفریقا چند خانواده را به محل‌هایی در مرکز سوفیا تاون انتقال داده بود که خانواده‌های هوادار کنگرهٔ ملی آفریقا نیز در آنجا بودند، اما تلاشهای ما بیش از اندازه محدود و دیر بود و فقط می‌توانست اقدامی موقتی باشد. تعداد نیروهای ارتش و پلیس کاملاً کافی بود. بعد از چند هفته، مقاومت ما در هم شکست. اکثر رهبران محلی دستگیر یا از فعالیت منع شده بودند، و در پایان، سوفیا تاون نه با صدای تفنگ، بلکه با صدای ضربهٔ پتك و غرش کامیونها مرد.

قضاوت انسان درمورد یك عمل سیاسی وقتی روز بعد از طریق روزنامه‌ها از آن باخبر می‌شود، همیشه درست است اما وقتی فرد در مرکز یك مبارزهٔ سیاسی هیجان‌انگیز قرار داشته باشد، فرصت زیادی برای تأمل و تفکر دربارهٔ آن ندارد. در جریان عملیات مبارزه با طرح تخلیهٔ صوفیه تاون و مناطق غربی ما اشتباهات مختلفی مرتکب شدیم و درسهایی از آن فرا گرفتیم. شعار «مگر ازروی جسد ما بگذرید»، شعاری هیجان‌انگیز بود اما ثابت شد که بیشتر مایهٔ دردسر است تا کمك. هر شعاری در واقع پیوندی حیاتی بین سازمان وتوده‌هایی است که آن سازمان در پی رهبری آنهاست. این شعار باید یك مسأله یا ناراحتی بخصوص را در یك عبارت مختصر و مفید خلاصه کند و مردم را برای مبارزه با آن بسیج نماید. شعار ما توجه مردم را جلب و ذهن آنها را به خود مشغول کرد، اما در عین حال آنها را به این فکر انداخته بود که تا پای جان در راه مقاومت علیه طرح دولت مبارزه

خواهند کرد. در واقع، کنگرهٔ ملی آفریقا در آن زمان اصلاً آمادگی انجام چنین عملی را نداشت.

ما هیچگاه راه چاره‌ای در مقابل مردم قرار ندادیم که اگر به میدولندز نروند به کجا باید بروند. وقتی مردم در سوفیا تاون ملاحظه کردند که ما نه می‌توانیم دولت را از اجرای طرح بازداریم و نه می‌توانیم در جای دیگری به مردم مسکن بدهیم، مقاومت آنها کم کم رنگ باخت و هر روز تعداد بیشتری از آنها به میدولندز می رفتند. بسیاری از کرایه‌نشین‌ها داوطلبانه به آنجا نقل مکان کردند چون در آنجا خانهٔ بزرگتر و تمیزتری به آنها داده شده بود. ما این نکته را درنظر نگرفته بودیم که وضع کرایه‌نشین‌ها و صاحبخانه‌ها با هم فرق می‌کند. در حالی که صاحبخانه ها دلایل منطقی برای ماندن در سوفیا تاون داشتند اما بسیاری از اجاره‌نشین‌ها انگیزه‌ای قوی برای ترك شهرك داشتند. تعدادی از اعضای آفریقایی کنگرهٔ ملی آفریقا از کنگره انتقاد کردند و رهبری آن را متهم کردند که به بهای منافع اجاره‌نشین‌ها، از منافع صاحبخانه‌ها حمایت می‌کند.

درسی که من از این عملیات گرفتم این بود که در پایان ما هیچ راه‌چاره‌ای جز مقاومت مسلحانه و خشونت‌آمیز نداریم. بارها و بارها ما از تمام راههای غیرخشونت‌آمیزی که در دسترس داشتیم - سخنرانی، معرفی نماینده برای مذاکره، تهدید، راهپیمایی، اعتصاب، بیرون نیامدن از خانه، داوطلبانه به زندان رفتن - استفاده کرده بودیم ولی هیچ فایده ای دربر نداشت چون هر گونه اقدامی از طرف ما با مشت آهنین دولت مواجه می شد. هر مبارز آزادیخواهی این درس دشوار را فرا می گیرد که همیشه این ستمگر است که ماهیت مبارزه را تعیین می کند و گروه ستمدیده هیچ راهی ندارد، جز آنکه از همان روشهایی استفاده کند که ستمگر به کار می‌برد. در برخی مواقع باید آتش را با آتش پاسخ داد و جنگید.



تحصیلات به مثابهٔ موتوری قوی برای پیشرفت‌های شخصی است. فقط از طریق تحصیل است که دختر یك روستایی می‌تواند پزشك شود، پسر یك معدنچی می‌تواند رئیس معدن شود و کودك یك کارگر مزرعه می‌تواند رهبر یك ملت شود.

آنچه که یك فرد را از فرد دیگر جدا می کند چگونگی استفادهٔ او از امکانات موجود است، و به چیزهایی که به او داده می‌شود بستگی ندارد.

از آغاز قرن حاضر آفریقایی‌ها امکانات تحصیلی خود را مقدمتاً مدیون هیأتهای تبلیغی مذهبی و کلیساهای خارجی بوده‌اند که برای آنها مدرسه ساختند و از مدارس حمایت کردند. در زمان سلطهٔ حزب متحد، برنامهٔ درسی دبیرستانهای آفریقایی و دبیرستانهای سفیدپوست‌ها تقریباً یکی بود. مدارس هیأتهای مذهبی امکانات آموزشی به سبك غربی برای یادگیری زبان انگلیسی در اختیار آفریقایی‌ها قرار می‌دادند و من یکی از استفاده کننده‌های آن بودم. امکانات ما برای خواندن، فکر کردن و نقشهٔ آینده را کشیدن با دیگران برابر بود، فقط کم بودن نسبی تسهیلات بود که ما را محدودتر می کرد.

با وجود این، حتی قبل از روی کارآمدن ناسیونالیست‌ها، نابرابری بودجه اختصاصی، بازگوکنندهٔ داستان آموزش و پرورش نژادپرستانه است. پولی که دولت صرف دانش‌آموزان سفیدپوست می کرد شش برابر پولی بود که به دانش‌آموزان آفریقایی اختصاص می‌داد. تحصیلات برای آفریقایی‌ها اجباری نبود و فقط در مقطع ابتدایی رایگان بود. بیش از نیمی از بچه‌های آفریقایی واجد شرایط برای مدرسه رفتن اصلاً در هیچ مدرسه‌ای درس نخوانده بودند و فقط تعداد اندکی از آفریقایی‌ها به دبیرستان راه می‌یافتند.

حتی این سطح پایین تحصیلات آفریقایی‌ها نیز برای ناسیونالیست‌ها ناخوشایند بود. آفریکنرها همواره نسبت به آموزش و پرورش آفریقایی‌ها بی‌تفاوت بوده‌اند.

از نظر آنها این کار فقط اتلاف وقت بود چون آفریقایی‌ها را ذاتاً خنگ و تنبل می‌دانستند و می گفتند هر قدر هم که میزان امکانات بالا باشد نمی‌تواند این نقص را چاره کند. آفریکنرها از قدیم مایل نبودند آفریقایی‌ها انگلیسی یاد بگیرند، زیرا انگلیسی یك زبان خارجی برای آفریکنرها و زبان بردگی برای ما بود.

درسال ۱۹۵۳ پارلمان که اکثریت آن را ناسیونالیست‌ها تشکیل می‌دادند «قانون تحصیلات اتباع بانتو زبان» را از تصویب گذراند که با این قانون در صدد بود

مُهر آپارتاید را بر امور تحصیلی آفریقایی‌ها نیز بزنند و کنترل آموزش و پرورش آفریقایی‌ها را از «ادارهٔ آموزش و پرورش» به «ادارهٔ امور بومی‌ها» که منفورتر از اولی بود منتقل کرد. به موجب این قانون مدارس ابتدایی و متوسطه که توسط کلیسا یا نهادهای مذهبی اداره می‌شدند یا باید به دولت تحویل داده شوند و یا بتدریج سوبسید دریافتی آنها قطع خواهد شد. بعد از آن، یا دولت آموزش آفریقایی‌ها را برعهده می‌گرفت و یا آنکه کلاً آفریقایی‌ها از امکانات آموزشی محروم می‌شدند. معلمان آفریقایی اجازه نداشتند از دولت یا مقامات مدرسه انتقاد کنند. این اقدام در واقع راهی برای رسمیت بخشیدن به پَست دانستن سیاهان بود.

دکتر «هنریك ورورد»، وزیر امور آموزش و پرورش بانتو زبانها این طور توضیح می‌داد که «افراد باید متناسب با فرصت‌هایی که در زندگی در اختیار دارند آموزش ببینند و تحصیل کنند.» منظور او این بود که آفریقایی‌ها از هیچ فرصتی در زندگی برخوردار نیستند و نخواهند بود بنا بر این چرا امکانات تحصیلی در اختیار آنها قرار دهیم؟ او می‌گفت: «در جوامع اروپایی، بالاتر از کارگری جایی برای افراد بانتوزبان وجود ندارد.» به طور خلاصه آنکه، آفریقایی‌ها باید طوری آموزش ببینند که کارگر شوند و برای همیشه زیردست سفیدپوست‌ها باشند.

از نظر کنگرهٔ ملی آفریقا این عمل اقدامی کاملاً اهریمنی برای عقب انداختن پیشرفت فرهنگ آفریقایی به طور کلی بود و اگر به اجرا گذاشته می‌شد برای همیشه مبارزات آزادیبخش مردم آفریقا را به عقب می‌انداخت. دیدگاه ذهنی همهٔ نسل‌های آیندهٔ آفریقایی‌ها در خطر بود. همان طور که پرفسور ماتیوس در آن زمان نوشت: «تحصیل برای یادگرفتن نادانی و احساس حقارت در مدارس ورورد بدتر از بی‌سواد ماندن است».

این اقدام ورورد و بی‌پروایی او در توضیح و بیان این عمل موجب خشم گستردهٔ مردم، سیاه و سفید، شد. به استثناء کلیسای اصلاح طلب هلند، که از آپارتاید حمایت کرد، و هیأت مذهبی لوتران، همهٔ کلیساهای مسیحی با این اقدام جدید مخالفت کردند. اما وحدت جناح مخالف با طرح فقط در حد محکوم کردن آن بود و تا مرز مقاومت در برابر آن پیش نرفت. کلیسای انجیلی که بی‌باك‌ترین و

ثابت‌قدم‌ترین منتقد سیاست جدید دولت بود، سیاستی متحد و یکسان در قبال آن نداشت. اسقف «امبرُوز ریوس» در ژوهانسبورگ حتی تا آنجا پیش رفت که مدارس خود را تعطیل کرد. در این مدارس ده هزار دانش‌آموز مشغول تحصیل بودند. اما اسقف اعظم کلیسا در آفریقای جنوبی که نگران بچه‌ها بود تا از پرسه زدن درخیابانها نجات یابند، سایر مدارس را به دولت تحویل داد. همهٔ کلیساهای دیگر با وجود مخالفت و اعتراضات خود همین کار را کردند ولی کلیسای کاتولیك رم، کلیسای ادونتیست‌ها، و انجمن اصلاح‌طلب یهودیان از این کار امتناع کردند و بدون کمك دولت به کار خود ادامه دادند. حتی کلیسای وسلیان نیز که من از آن تقلید می‌کردم دویست هزار دانش‌آموز آفریقایی خود را به دولت تحویل داد. اگر همهٔ کلیساها در برابر طرح مقاومت کرده بودند، ممکن بود دولت با بن‌بستی مواجه شود که آن را مجبور به مصالحه می‌کرد. اما در عوض، دولت بر ما پیروز شد.



قرار بود ادارهٔ امور بومیان در اول آوریل ۱۹۵۵ کنترل مدارس را برعهده گیرد، از این رو کنگرهٔ ملی آفریقا بحث درمورد طرحهایی برای تحریم مدارس را از اول آوریل شروع کرد. بحث سری در مورد این طرحها بین اعضای کمیته اجرایی به این مسأله منجر شد که آیا باید از مردم خواسته شود که برای مدت محدود و مشخصی نسبت به این طرح اعتراض کنند یا آنکه باید تحریم دائمی مدارس را اعلام کنیم تا قانون مربوط به تحصیل بانتوزبانها قبل از ریشه گرفتن نابود شود. بحث‌های زیادی انجام شد و طرفداران هر دو طرح استدلالهای محکمی داشتند. استدلال طرفداران نامحدود و دائمی اعلان شدن تحریم این بود که این قانون مانند سمی است که حتی در زمانی که از تشنگی در آستانهٔ مرگ قرار داریم قابل خوردن نیست. پذیرفتن این قانون به هر شکلی موجب لطمه‌ای جبران ناپذیر به مردم بانتوزبان خواهد شد. آنها استدلال می‌کردند کشور در یك حالت انفجار قرار دارد و مردم مشتاق چیزی فراتر از فقط اعتراض هستند.

با وجودی که من به تندروی معروف بودم، اما همیشه احساس می‌کردم که سازمان نباید بیشتر از آنچه که توانایی انجام آن را دارد وعده دهد زیرا مردم در آن

صورت اعتماد خود را به آن از دست می‌دهند. موضعگیری من این بود که عملیات ما باید براساس ملاحظات عملی باشد نه اندیشه‌های ایده‌آلیستی. تحریم نامحدود و دائمی، مستلزم وجود یك سیستم وسیع و پیچیده و منابع نامحدود است که ما از داشتن آن محروم بودیم و عملیات گذشتهٔ ما نشان داده بود که ما آمادگی انجام چنین کاری را نداریم. ایجاد کردن مدارس جداگانه به صورتی که هر چه سریعتر بتواند صدها هزار شاگرد را در خود جای دهد برای ناممکن بودن و اگر نمی‌توانستیم راه انتخاب دیگری جز مدارس دولتی پیش روی مردم خود قرار دهیم، در واقع جز تسلیم راه دیگری به آنها نشان نمی‌دادیم. من و برخی دیگر خواستار آن بودیم که یك هفته تحریم اعلام شود.

کمیته اجرایی اعلام کرد که تحریم یك هفته‌ای مدارس باید از اول آوریل شروع شود و این پیشنهاد در کنفرانس سالیانهٔ کنگره در دوربان در ماه دسامبر ۱۹۵۴ مطرح شد، اما اعضای شرکت‌کننده در کنفرانس آن را رد کردند و خواستار تحریم مدارس به مدت نامعلوم شدند. این کنفرانس‌ها حتی از کمیته اجرایی نیز قدرت بیشتری داشت و ما خود را گرفتار تحریمی کردیم که تأثیر گذاشتن و تغییر دادن آن تقریباً ناممکن بود. دکتر ورورد اعلام کرد دولت تمام مدارسی را که تحریم شده باشند برای همیشه تعطیل می‌کند و از بچه‌هایی که از رفتن به کلاسها خودداری کنند دیگر ثبت نام نخواهد شد.



برای آنکه این تحریم و ادامهٔ آن امکان‌پذیر شود، والدین و جامعه باید وارد عمل می‌شدند و جای مدارس را می‌گرفتند. من با والدین و اعضای کنگره ملی آفریقا صحبت کردم و به آنها گفتم که هر خانه، هر کلبه، هر واحدی از جامعه باید به مرکز یادگیری برای بچه‌ها تبدیل شود.

تحریم طبق برنامه از اول آوریل شروع شد و نتایج مختلفی در بر داشت. در ابتدا پراکنده، نامنظم و بی‌تأثیر بود. در «ایست‌راند» حدود هفت هزار نفر از دانش‌آموزان در این تحریم شرکت کردند. در راهپیمایی‌هایی که قبل از طلوع آفتاب برگزار شد از والدین خواسته شد کودکان خود را در خانه نگه دارند. زنان در جلوی

مدارس صف کشیدند و نمی‌گذاشتند کسی وارد آنها شود و کودکانی را نیز که در مدرسه سرگردان بودند از آن بیرون می‌کشیدند.

در جرمیستون که شهرکی واقع در جنوب غربی شهر بود، «جوشوآماکو»، رئیس شعبهٔ محلی ما مدرسه‌ای برای هشتصد دانش‌آموز شرکت‌کننده در طرح تحریم به راه انداخت که مدت سه سال به فعالیت خود ادامه داد. در پورت الیزابت، «بارت تیسی»، از مقام دولتی خود به عنوان آموزگار دست کشید و مدرسه‌ای برای دانش آموزان شرکت‌کننده در طرح تحریم باز کرد. او درسال ۱۹۵۶ هفتاد نفر از این دانش‌آموزان را برای امتحانات نهایی دورهٔ متوسطه معرفی کرد که به جز سه نفر، بقیه در این امتحان قبول شدند. در بسیاری نقاط، مدارس جدیدی برای تحصیل دانش‌آموزان شرکت‌کننده در طرح تحریم تأسیس شد که برای آنکه توجه مقامات را جلب نکنند، «باشگاههای فرهنگی» خوانده می‌شدند. بعد از مدتی دولت قانونی را از تصویب گذراند که تدریس غیرقانونی و بدون مجوز را خلاف اعلام کرد و مجازات زندان و جریمهٔ نقدی برای آن مشخص نمود. پلیس به آزار و اذیت مسئولین باشگاههای فرهنگی می‌پرداخت اما بسیاری از آنها به صورت زیرزمینی فعالیت خود را ادامه دادند. در پایان، مدارس فوق نیزکم کم از بین رفتند و والدین دو راه انتخاب در پیش داشتند: یا به تحصیلات بچه‌ها در مدارس دولتی که تحقیر آنها بود تن دهند و یا آنکه کودکانشان هیچگونه تحصیلاتی نداشته باشند و آنها همان راه اول را انتخاب کردند. بچه‌های خود من در مدرسهٔ کلیسای ادونتیست که خصوصی بود و از دولت سوبسید دریافت نمی‌کرد، درس می‌خواندند.

قضاوت در مورد این عملیات باید در دو سطح انجام شود: اینکه آیا اهداف مورد نظر حاصل شده‌اند یا خیر، و آیا این عملیات تعداد بیشتری از مردم را به سیاست کشاند و وارد مبارزات کرد یا خیر. واضح است که در مورد اول این عملیات کاملاً شکست خورد. ما نتوانستیم تمام مدارس آفریقایی در سراسر کشور را تعطیل کنیم و خود را از قانون مربوط به تحصیلات بانتو - زبانها خلاص کنیم. اما این اعتراضات ما به قدر کافی دولت را اذیت کرد که اصلاحاتی در این قانون به وجود آورد و یك بار دکتر وورود مجبور شد اعلام کند که شرایط تحصیلی باید برای

همگان یکسان باشد. برنامه‌ای که دولت در نوامبر ۱۹۵۵ ارائه داد در واقع نمایانگر عقب‌نشینی آن و کنار گذاشتن طرح اولیه، یعنی تغییر شکل سیستم مدارس براساس طبقه‌بندی قبیله‌ای بود.

در پایان ما فقط باید یکی از دو راه را انتخاب می کردیم: موافقت با طرح که اکنون ملایم‌تر شده بود و یا از دست دادن هرگونه امکان تحصیلات. اما عواقب «قانون تحصیلات بانتو ـ زبانها» به شکلی پیش‌بینی نشده گریبانگیر دولت شد، زیرا همین قانون در دهۀ ۱۹۷۰ شورشی‌ترین و خشمگین‌ترین نسل جوانان سیاهپوستی را که کشور به خود دیده بود، به وجود آورد. وقتی این ثمره‌های قانون مذکور وارد سنین نوجوانی و جوانی شدند، با شور و حرارت به پا خاستند.



چند ماه بعد از آنکه رئیس لوتولی به ریاست کنگرۀ ملی آفریقا انتخاب شد، پرفسور زی. کی. ماتیوس بعد از یك سال از سفر علمی به آمریکا بازگشت. او ایدۀ جدیدی با خودآورده بود که شکل مبارزات آزادیبخش را تغییر داد. پرفسور ماتیوس در سخنرانی خود در کنفرانس سالیانۀ کنگره ملی آفریقا در کیپ گفت: «نمی‌دانم که آیا وقت آن نرسیده که کنگره مسألۀ تشکیل یك کنوانسیون ملی، کنگره‌ای از خلق یا چیزی که نمایندۀ تمام مردم این کشور بدون توجه به رنگ یا نژاد آنها باشد، مورد بررسی قرار دهد و «منشور آزادی» برای آفریقای جنوبی دموکراتیك آینده را تدوین نماید».

بعد از چند ماه کنفرانس ملی کنگره ملی آفریقا این پیشنهاد را پذیرفت و شورایی به نام «شورای کنگرۀ خلق» تشکیل شد که رئیس لوتولی رئیس آن و والتر سیسولو و یوسف کاچالیا مشترکاً مسئول دبیرخانۀ آن بودند. قرار شد کنگرۀ خلق یك سری اصول برای بنیانگذاری آفریقای جنوبی جدید مشخص کند و خود مردم در مورد اساسنامۀ جدید پیشنهادهایی ارائه دهند و رهبران کنگرۀ ملی آفریقا در سراسر کشور ایده‌های مردم در مناطق خود را به صورت کتبی جمع‌آوری کنند. منشور آزادی باید سندی می‌بود که خود مردم آن را تهیه کرده بودند.

کنگرۀ خلق نمایندۀ یکی از دو جریان فکری عمدۀ فعال در داخل سازمان

بود. ظاهراً مسلم بود که دولت بزودی کنگرهٔ ملی آفریقا را ممنوع اعلام می کند و بسیاری معتقد بودند که سازمان باید خود را برای فعالیت پنهانی و غیرقانونی آماده سازد. در عین حال ما نمی‌خواستیم از سیاست‌ها و فعالیت‌های مهمی که توجه و حمایت مردمی را برای کنگرهٔ ملی آفریقا به ارمغان آورده بود، دست بکشیم. کنگرهٔ خلق می‌توانست نمایش عمومی قدرت ما باشد.

نقشهٔ ما در مورد کنگرهٔ خلق این بود که به واقعهٔ مهمی در تاریخ مبارزات آزادیبخش تبدیل شود و کنوانسیونی باشد که همهٔ ستمدیدگان و نیروهای ترقیخواه آفریقای جنوبی را متحد سازد تا خواستار تغییرات وسیع شوند. ما امیدوار بودیم که روزی این کنوانسیون نیز همان اعتبار کنوانسیون سال ۱۹۱۲ را که بنیانگذار کنگرهٔ ملی آفریقا بود، به دست آورد.

ما در صدد بودیم بیشترین حمایت ممکن از این کنوانسیون را جلب کنیم و از حدود دویست سازمان ـ سفیدپوست، سیاهپوست، هندی و رنگین پوست ـ دعوت کردیم تا نمایندگان خود را به یك کنفرانس برنامه‌ریزی که در مارس ۱۹۵۴ در تونگات واقع در نزدیکی دوربان تشکیل می شد، اعزام کنند. شورای فعالیت ملی که در آنجا به وجود آمد از هشت تن از اعضای هر یك از چهار سازمان حامی کنگره تشکیل شده بود. رئیس شورا رئیس لوتولی بود و اعضای دبیرخانه عبارت بودند از: والتر سیسولو (که بعد از آنکه به دلیل ممنوع‌الفعالیت شدن مجبور به استعفا شد، الیور تامبو جانشین او شد)، «یوسف کاچالیا» از کنگرهٔ هندی‌های آفریقای جنوبی، «استانلی لولان» از سازمان خلق رنگین‌پوست آفریقای جنوبی، و «لیونل برنشتاین» از کنگرهٔ دموکرات‌ها.

سازمان خلق رنگین‌پوست آفریقای جنوبی در سپتامبر ۱۹۵۳ در کیپ تاون توسط رهبران و اتحادیه‌های کارگری رنگین پوست‌ها تشکیل شده بود و از آخرین ثمرات مبارزه برای حفظ حق رأی رنگین‌پوست‌ها در کیپ بود و تلاش می کرد نمایندهٔ منافع رنگین‌پوست‌ها باشد. در کنفرانسی که در آن این سازمان بنیانگذاری شد، الیور تامبو و یوسف کاچالیا از جمله سخنرانان بودند.

«کنگرهٔ دموکرات‌ها» با الهام از عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه در اواخر

سال ۱۹۵۲ تشکیل شد و حزبی برای سفیدپوست‌های رادیکال، چپگرا و مخالف دولت بود. هرچند کنگرۀ دموکرات‌ها حزبی کوچك بود و عمدتاً به ژوهانسبورگ و کیپ تاون محدود می شد، اما نفوذ زیادی داشت که با تعداد کم اعضای آن متناسب نبود. اعضای آن نظیر «مایکل هارمل»، «برام فیشر»، و «راستی برنشتاین» از حامیان قاطع آرمان ما بودند. کنگرۀ دموکرات‌ها خود را با کنگرۀ ملی آفریقا و کنگرۀ هندی‌های آفریقای جنوبی تقریباً یکی می‌دانست و از حق رأی دادن همه در سطح جهانی و برابری و مساوات سیاهان و سفیدپوست‌ها دفاع می کرد. از نظر ما کنگرۀ دموکرات‌ها وسیله‌ای بود که از راه آن ما می‌توانستیم دیدگاههای خود را مستقیماً به اطلاع جامعه سفیدپوست‌ها برسانیم. کنگرۀ دموکرات‌ها یك وظیفۀ سمبولیك مهم برای آفریقایی‌ها انجام داد: سیاهانی که به دلیل مخالفت با سفیدها به مبارزات پیوسته بودند، پی بردند که واقعاً سفیدپوست‌های خوش‌قلبی تیز وجود دارند که آفریقایی‌ها را برابر با خود می‌دانند.

«شورای فعالیت ملی» از همۀ سازمانهای شرکت کننده و اعضای آنها خواست توصیه‌های خود را برای نوشتن منشور آزادی ارسال کنند. اطلاعیه‌هایی در شهرکها و روستاهای تمام کشور منتشر و توزیع شد. در این اطلاعیه‌ها آمده بود: «اگر می‌توانستید قانون را شما بنویسید، چه می کردید؟ چگونه می‌توانید آفریقای جنوبی را به سرزمین خوشبختی برای همۀ مردم آن تبدیل کنید؟» در برخی از جزوه‌ها و آگهی‌ها قطعات ادبی نیز در توصیف برنامۀ ما گنجانده می‌شدند:

> «ما همۀ مردم آفریقای جنوبی را، سیاه و سفید، فرا می‌خوانیم. بیایید با هم از آزادی بگوییم! ... بگذارید صدای همۀ مردم به گوش جهانیان برسد. و بگذارید خواسته‌های همۀ مردم برای داشتن چیزهایی که ما را آزاد خواهد کرد، ثبت شود. بگذارید این خواسته‌ها در یك منشور بزرگ آزادی جمع‌آوری شود».

این درخواست ما از مردم مورد توجه قرار گرفت و بزودی پیشنهادهایی از طرف باشگاههای ورزشی و فرهنگی، کلیساها، اتحادیه‌های مالیات دهندگان، سازمانهای زنان، مدارس و شعبه‌های اتحادیه‌های کارگری به دست ما رسید. این پیشنهادها روی دستمال سفره، کاغذهای پاره شده از کتابهای تمرین، روی مقواهای

پاره‌شده، یا پشت ورقه‌های آگهی خود ما نوشته شده بودند. مایهٔ شرمساری بود که ببینیم چگونه این پیشنهادهای مردم معمولی اغلب از نظرهای رهبران آنها به مراتب جلوتر بود. تقاضایی که بیش از همه مطرح شده بود ایدهٔ یك نفر ـ یك رأی بود. همچنین همه این ایده را تأیید می‌کردند که کشور به تمام افرادی تعلق دارد که آن را خانهٔ خود می‌دانند.

شعبه‌های کنگره ملی آفریقا در تدوین پیش‌نویس منشور کمك زیادی کردند و درواقع دو پیش‌نویس از دوربان و ژوهانسبورگ به دست ما رسید. سپس مجموعه‌ای از این پیش‌نویس‌ها برای اظهارنظر و بررسی برای کمیته‌ها و مناطق مختلف ارسال شد. منشور نهایی توسط کمیتهٔ کوچکی از شورای فعالیت ملی تدوین وتوسط کمیته اجرایی ملی کنگره مورد بررسی و تجدیدنظر قرار گرفت.

قرار شد این منشور در کنگرهٔ خلق ارائه شود و هر یك از بندهای آن برای تصویب نهایی تسلیم هیأتهای اعزامی شود. در ماه ژوئن، چند روز قبل از آغاز به کار کنگره، گروه کوچکی از ما این پیش‌نویس را مورد بررسی قرار داد. از آن جایی که وقت زیادی نداشتیم و منشور تقریباً خوب تهیه شده بود، تغییر زیادی در آن ندادیم.



کنگرهٔ خلق در ۲۵ و ۲۶ ژوئن ۱۹۵۵ که دو روز آفتابی و روشن بودند، در روستای کلیپ تاون واقع در چند مایلی ژوهانسبورگ برگزار شد. در این روستا که در مرغزار زیبایی قرار گرفته، نژادهای مختلف در کنار هم زندگی می‌کنند. بیش از سه هزار نفر با وجود اقدامات ارعاب‌آمیز پلیس در این محل گرد آمدند و منشور نهایی را مورد تصویب قرار دادند. آنها با اتومبیل، اتوبوس، کامیون و حتی پای پیاده به این محل آمده بودند. با وجودی که اکثر نمایندگان را سیاهپوست‌ها تشکیل می‌دادند، اما بیش از سیصد نفر هندی، دویست نفر رنگین‌پوست و یکصد نفر سفیدپوست نیز در کنگره حضور داشتند.

من و والتر با اتومبیل به کلیپ تاون رفتیم. از آنجایی که هر دوی ما از طرف دولت از فعالیت سیاسی منع شده بودیم، به طور ناشناس به محل کنگره رفتیم و در

جایی در حاشیهٔ محل نشستیم تا بتوانیم بدون آنکه دیده شویم ناظر برنامه باشیم. جمعیت حاضر در کنگره هم از نظر حجم و هم از لحاظ نظم جالب توجه بود. «داوطلبان آزادیخواه» که بازوبندهای سیاه، سبز و زرد بسته بودند، نمایندگان را به جایگاه مخصوص خود راهنمایی می‌کردند. زنان پیر و جوان دامن، بلوز و روسری‌های مخصوص کنگره را پوشیده بودند و مردان پیرو جوان نیز کلاه و بازوبندهای مخصوص کنگره را داشتند. در همه جا این نوشته به چشم می‌خورد: «آزادی در دورهٔ حیات ما. مستدام باد مبارزه.» سالن رنگین کمانی از رنگ بود: نمایندگان سفیدپوست از کنگرهٔ دموکرات‌ها، هندی‌ها از کنگرهٔ هندی‌های آفریقای جنوبی، رنگین‌پوست‌ها از سازمان خلق رنگین‌پوست آفریقای جنوبی که همگی در ردیف‌هایی در مقابل یك چرخ که چهارپره به مرکز آن به نشانهٔ چهارسازمان شرکت‌کننده در کنفرانس وصل بود، نشسته بودند. پلیس‌های آفریقایی و سفیدپوست و اعضای دایرهٔ ویژه در اطراف گشت می‌زدند، عکس می‌گرفتند، در دفترچه‌های خود یادداشت می‌نوشتند و بیهوده سعی در ترساندن نمایندگان داشتند.

دهها سرود و سخنرانی ایراد شد. غذا به حاضران داده شد و به طور کلی جو حاکم بر کنفرانس هم جدی و هم شاد بود. در بعد از ظهر روز اول، منشور با صدای بلند و به صورت بخش بخش برای مردم حاضر به زبانهای انگلیسی، سه سوتو و خوسایی خوانده شد. بعد از هر بخش، مردم به نشانهٔ تصویب کردن آن، فریاد می‌زدند «آفریقا!» و «بگذارید آفریقا بازگردد!» روز اول کنگره کاملاً موفقیت‌آمیز بود.

روز دوم نیز بسیار شبیه روز اول بود. هر بخش از منشور با فریادهای نمایندگان به نشانهٔ موافقت با آن مورد تأیید قرار گرفت و در ساعت سه و سی دقیقه تصویب نهایی در مرحلهٔ پایانی بود، که گروهی از نیروهای پلیس و دایرهٔ ویژه درحالی که سلاحهای خود را در دست گرفته بودند به سکوی سخنرانی حمله‌ور شدند. یکی از پلیس‌ها میکروفون را گرفت و با صدایی خشن و به لهجهٔ آفریکنر اعلام کرد جلسهٔ توطئه و خیانت متوقف شده و هیچکس حق خارج شدن از محل را ندارد. پلیس افرادی را که روی سکو بودند به پایین هل داد و تمامی اسناد و عکس‌ها

و حتی اطلاعیه‌هایی نظیر: «سوپ با گوشت» و «سوپ بدون گوشت» را توقیف کرد.

گروه دیگری از پاسبانهای مسلح به تفنگ نیز جمعیت را در محاصره گرفتند. مردم در پاسخ به آنها شروع به خواندن سرود «آفریقا، رحمت خدا بر تو باد» کردند. سپس به نمایندگان اجازه داده شد یکی یکی از محل خارج شوند و هنگام خروج نام او توسط پلیس یادداشت می‌شد. وقتی حملهٔ پلیس شروع شد من در پشت سر جمعیت بودم و با وجودی که دوست داشتم بمانم و کمك کنم اما جدا شدن از آنها ظاهراً تصمیم عاقلانه‌تری بود زیرا در صورت ماندن در آنجا فوراً دستگیر و به زندان فرستاده می‌شدم. قرار شد در ژوهانسبورگ یك جلسهٔ اضطراری ترتیب داده شود و من فوراً عازم آنجا شدم. در بازگشت به ژوهانسبورگ می‌دانستم که این حمله نمایانگر تغییر روش دولت و اتخاذ شیوهٔ خشونت‌آمیز جدیدی است.



با وجود به هم خوردن جلسهٔ کنگره خلق، منشور آزادی به مشعل بزرگی برای روشن کردن راه مبارزات آزادیبخش تبدیل شد. مانند دیگر اسناد سیاسی بادوام نظیر اعلامیهٔ استقلال آمریکا، اعلامیهٔ حقوق بشر فرانسه و بیانیهٔ کمونیسم، «منشور آزادی» نیز ترکیبی از اهداف عملی و قطعات ادبی و شاعرانه است. این سند سیاسی، لغو تبعیض نژادی و نیل به برابری حقوق همگان را تحسین می‌کند و به تمامی افرادی که آزادی را در آغوش می‌گیرند تا در ساختن یك آفریقای جنوبی دموکراتیك و غیرنژادپرست سهیم شوند، خوشامد می‌گوید. منشور آزادی امیدها و آرزوهای مردم را روی کاغذ به ثبت رساند و الگویی برای مبارزات آزادیبخش و آیندهٔ ملت آفریقای جنوبی بود. در مقدمهٔ منشور آزادی این طور آمده است:

ما مردم آفریقای جنوبی برای اطلاع هموطنان خود و همهٔ جهانیان اعلام می‌کنیم که:

ـ آفریقای جنوبی به تمامی مردمی که در آن زندگی می‌کنند ـ سیاه و سفید ـ تعلق دارد و هیچ دولتی نمی‌تواند ادعای مشروعیت و مرجعیت کند مگر آنکه براساس خواستهٔ همهٔ مردم باشد؛

ـ دولتی که بر پایه‌های بی‌عدالتی و نابرابری بنیانگذاری شده حق مسلم مردم ما را در داشتن زمین، آزادی و صلح و آرامش از آنها گرفته است؛

ـ کشور ما هیچگاه به آزادی یا خوشبختی و رفاه دست پیدا نمی‌کند مگر آنکه مردم ما در برادری در کنار هم زندگی کنند و از امکانات و حقوق برابر برخوردار باشند؛
ـ فقط یك دولت دمکراتیك براساس اراده و خواستهٔ مردم می‌تواند ضامن حقوق مسلم آنها بدون توجه به رنگ، نژاد؛ جنسیت یا اعتقادات آنها باشد؛
و بنابراین ما مردم آفریقای جنوبی، سیاه و سفید، به اتفاق هم ـ به عنوان برادر، برابر و هموطن ـ این منشور آزادی را مورد تأیید قرار می‌دهیم، و سوگند می‌خوریم تا زمان به اجرا درآمدن تغییرات دمکراتیکی که در اینجا مشخص شده، با هم تلاش کنیم و در این راه از هیچگونه کوشش و فداکاری دریغ ننماییم».

سپس در این سند شرایط لازم برای یك آفریقای جنوبی آزاد و دموکراتیك مشخص شده است:

مردم حکومت را در دست خواهند گرفت!
هر زن و مردی حق دارد در انتخابات همهٔ نهادهای قانونگزار رأی بدهد یا کاندید شود.
همهٔ مردم باید از حق شرکت در ادارهٔ کشور برخوردار باشند.
همهٔ مردم باید بدون توجه به رنگ پوست، نژاد یا جنسیت از حقوق مساوی برخوردار باشند.
همهٔ نهادهای حکومت اقلیت، هیاتهای مشورتی، شوراها و مراجع قدرت باید جای خود را به ارگانهای دولت مستقل بدهند.
همهٔ گروههای ملی از حقوق مساوی برخوردار خواهند شد!
باید همهٔ گروهها و نژادهای ملی در تمام نهادهای دولتی، دادگاهها و مدارس برابر باشند؛
قانون باید از همهٔ گروههای ملی درمقابل توهین به غرور ملی و نژادی آنها محافظت کند؛
همهٔ گروهها از حقوق مساوی برای بکارگیری زبان خود و توسعهٔ رسوم و فرهنگ محلی خود برخوردار شوند؛
تشویق کردن تحقیر و تبعیض نژادی، رنگی یا ملی و عملی کردن آن باید جرم و خلاف قانون اعلام شود.
تمام آداب و قوانین آپارتاید باید کنار گذاشته شود.
مردم باید در ثروت کشور سهیم باشند!
ثروت ملی کشور ما، میراث همهٔ آفریقایی‌ها باید به مردم بازگردانده شود؛

ثروتهای معدنی در زیر خاك، بانکها و صنایع انحصاری باید به طور کلی تحت مالکیت مردم قرار گیرد؛
همهٔ منابع تجاری و صنعتی دیگر باید به صورتی اداره شوند که به رفاه مردم کمك کند؛
همهٔ مردم باید از حقوق مساوی برخوردار باشند تا هر کجا که بخواهند به کسب و تجارت بپردازند، تولید کنند و وارد همهٔ مشاغل و حرفه‌ها و صنایع شوند.
زمین‌ها باید بین افرادی تقسیم شود که روی آن کار می‌کنند!
محدودیت مالکیت اراضی براساس اختلافات نژادی باید پایان گیرد و همهٔ زمین‌ها باید بین افرادی که روی آن کار می‌کنند تقسیم شود تا قحطی و گرسنگی مهار شود...

برخی در کنگرهٔ ملی آفریقا، بویژه در میان گروه آفریقایی‌گرایان که ضدکمونیسم و ضدسفیدپوست‌ها بودند، نسبت به این منشور اعتراض کردند و آن را طرحی برای ایجاد کشوری کاملاً متفاوت از آنچه که کنگرهٔ ملی آفریقا در سراسر تاریخ خود خواستار ایجاد آن بوده، خواندند. آنها مدعی شدند که این منشور از یك نظام سوسیالیستی حمایت می‌کند و معتقد بودند کنگرهٔ دموکرات‌ها و کمونیست‌های سفیدپوست، نفوذ زیادی روی ایدئولوژی آن داشته‌اند. من در ژوئن ۱۹۵۶ در ماهنامهٔ «لیبریشن» (آزادی) متذکر شدم که این منشور تشکیل شرکتهای خصوصی را تأیید کرده و برای نخستین بار اجازه می‌دهد سیستم سرمایه‌داری در میان آفریقایی‌ها نیز شکوفا شود. این منشور تضمین می‌کرد که وقتی آزادی بر کشور حکمفرما شود، آفریقایی‌ها از این شانس برخوردار خواهند شد که مالك کسب و کار خود باشند، مالك خانه و اموال باشند و به طور خلاصه به عنوان سرمایه‌دار و مالك شرکت پیشرفت کنند. این منشور حرفی از حذف طبقات یا مالکیت خصوصی، یا مالکیت عموم بر ابزار تولید نمی‌زند و سعی در تبلیغ و ترویج اصول سوسیالیسم علمی ندارد. بند مربوط به ملی شدن معادن، بانکها و صنایع انحصاری اقدامی است که اگر قرار شود اقتصاد تحت مالکیت انحصاری بازرگانان سفیدپوست نباشد، ضروری است.

این منشور در واقع یك سند انقلابی بود، دقیقاً به این دلیل که تغییرات

پیشنهادی آن بدون اصلاح کامل ساختار اقتصادی و سیاسی آفریقای جنوبی قابل حصول نبود. هدف این نبود که این منشور سوسیالیستی یا سرمایه‌داری باشد بلکه ترکیبی از تقاضاهای مردم برای پایان دادن به ظلم و ستم بود. در آفریقای جنوبی برای دستیابی به عدالت باید خود آپارتاید را نابود کرد، زیرا آپارتاید همان تجلی و نماد بی‌عدالتی بود.

(۲۱)

در اوایل سپتامبر ۱۹۵۵ حکم مربوط به ممنوعیت فعالیت سیاسی من منقضی شد. آخرین باری که به تعطیلات رفته بودم در سال ۱۹۴۸ بود که در آن زمان من وزنه‌ای سبك و ناآزموده در کنگرهٔ ملی آفریقا بودم و مسئولیت‌هایم از شرکت در جلسات کمیته اجرایی ترانسوال و سخنرانی در اجتماعات عمومی فراتر نمی‌رفت. اکنون در سن سی و هشت سالگی به وزنه‌ای سنگین‌تر تبدیل شده بودم و مسئولیت‌های بیشتری داشتم. من مدت دوسال در ژوهانسبورگ زندانی شده و گرفتار کارهای سیاسی و حقوقی خود بودم و از امور خانوادهٔ ماندلا در ترانسکی غافل شده بودم. دوست داشتم دوباره از مناطق روستایی دیدن کنم و در مرغزارهای وسیع و دره‌های دوران کودکی‌ام باشم. مایل بودم خانواده‌ام را ببینم و با «سباتا» و «دالیوونگا» در مورد مسائل خاصی در مورد ترانسکی حرف بزنم اما کنگرهٔ ملی آفریقا می‌خواست که من با آنها در مورد موضوعات سیاسی مذاکره کنم. قرار بود من تعطیلاتی ضمن کار داشته باشم که این تنها نوع تعطیلاتی بود که می‌دانستم چگونه آن را بگذرانم.

شب قبل از عزیمت به سفر، چند تن از دوستان برای بدرقهٔ من به خانه‌ام آمدند. «دومانوکوه»، وکیل جوان و خوش‌خلق که در آن زمان دبیر لیگ جوانان بود، در میان این دوستان بود. او در سفر والتر به کنفرانس جوانان در بخارست او را همراهی کرده بود و آن شب ما را با سرودهای روسی و چینی که در این سفر یاد گرفته بود، سرگرم کرد. در نیمه شب دوستان من خود را برای رفتن آماده می‌کردند

که دخترم «ماکازیوه» که در آن زمان دوسال داشت بیدار شد و از من پرسید آیا می‌تواند همراه من به مسافرت بیاید. تا آن روز من وقت زیادی صرف خانواده نکرده بودم و این تقاضای او باعث شد احساس گناه بکنم. ناگهان آن شور و شوقی که برای سفر داشتم از بین رفت. اما او را به تختخوابش برگرداندم و با بوسیدن، به او شب بخیر گفتم و وقتی به خواب رفت آخرین وسایل خود را برای مسافرتی که در پیش داشتم جمع‌آوری کردم.

سفری که عازم آن بودم مأموریتی برای یافتن برخی حقایق بود که برای من لذت دیدن رفقا و دوستان قدیمی و همچنین مناطق روستایی نیز با این مأموریت همراه می‌شد. من از تحولات و وقایع دیگر بخش‌های کشور دورمانده بودم و مشتاق بودم خودم ببینم که در نقاط دوردست کشور چه تحولاتی انجام شده است. من روزنامه‌های زیادی را که در نقاط مختلف منتشر می‌شد می‌خواندم اما روزنامه‌ها فقط سایهٔ کمرنگی از واقعیت هستند. اطلاعات آنها برای یك مبارزه آزادیخواه مهم است نه به این جهت که حقایق را آشکار می‌کنند، بلکه چون تعصبات و افکار تهیه‌کنندگان آن روزنامه و همچنین خوانندگان آن را افشا می‌کنند. در این سفر می‌خواستم به طور مستقیم با مردم حرف بزنم.

کمی بعد از نیمه شب عازم مقصد خود شدم و بعد از یك ساعت در اتوبان دوربان بودم. جاده‌ها خالی و خلوت بود و فقط ستارگان و نسیم ملایم ترانسوال مرا همراهی می‌کرد. با وجودی که نخوابیده بودم اما خود را سبك و پرانرژی احساس می‌کردم. هنگام طلوع فجر از ولکسراست گذشتم و وارد ناتال، سرزمین شاه سه‌تی‌وایو، آخرین پادشاه مستقل زولوها شدم. سربازان او درسال ۱۸۷۹ یك لشگر انگلیسی را در ایساندلوانا شکست داده بود اما سرانجام پادشاه نتوانست در برابر قدرت آتش انگلیسی‌ها دوام بیاورد و قلمرو پادشاهی خود را تسلیم کرد. کمی بعد از گذشتن از رودخانهٔ مرزی ناتال، کوههای ماجوبا و پرتگاه تند آن را در مقابل خود دیدم که در آنجا حدود دوسال بعد از شکست زولوهای سه تی وایو، گروه کوچکی از کوماندوهای بوئر به پادگانی از کت‌قرمزهای انگلیسی حمله کرده و آن را تصرف کرده بودند. در کوههای ماجوبا آفریکنرها با سرسختی از استقلال خود در برابر

امپریالیسم انگلیس دفاع کرده و این دستاوردی مهم برای ناسیونالیسم بود. اکنون زادگان همان مبارزان آزادیخواه، مردم مرا که دقیقاً برای همان چیزی می‌جنگیدند که آفریکنرها زمانی در راه آن مبارزه کرده و جان داده بودند، تحت تعقیب و مورد آزار قرار می‌دادند. در حالی که از آن کوههای تاریخی می‌گذشتم بیشتر به این می‌اندیشیدم که چگونه آفریکنرهای بیرحم لیاقت داشتن کوههای ماجوبا را دارند و کمتر به این نکتهٔ جالب تاریخ فکر می‌کردم که چگونه ستمدیدگان خود به ستمگران تبدیل می‌شوند.

موزیك شادی که از رادیو بانتو پخش می‌شد و آن را از رادیوی اتومبیلم می‌شنیدم این افکار واهی را قطع کرد. رادیو بانتو توسط بنگاه سخن‌پراکنی آفریقای جنوبی که شرکتی دولتی بود اداره می شد و من از شیوهٔ محافظه‌کارانهٔ آن خوشم نمی‌آمد اما از موسیقی آن لذت می بردم و به وجد می‌آمدم. (در آفریقای جنوبی هنرمندان آفریقایی موسیقی می‌سازند و شرکتهای سفیدپوست از زحمت آنها پول درو می‌کنند.) من به یکی از برنامه‌های پرطرفدار آن به نام «ترانه‌های درخواستی» گوش می‌کردم که معمولاً ترانه‌هایی از خوانندگان معروف آفریقایی در آن پخش می‌شد؛ خوانندگانی مثل میریام ماکه‌با، دالی روته‌به، دوروتی ماسوکو، تاکو شوکوما و صدای گرم و ملایم برادران مانهاتان. من از هر نوع موزیکی لذت می‌برم اما موزیك سرزمین و وطن من مستقیماً روی قلبم اثر می‌گذارد. زیبایی شگفت‌انگیز موزیك آفریقایی حتی زمانی که داستان غم‌انگیزی را بیان می‌کند، در این است که روح را متعالی می‌کند. ممکن است فقیر باشید، ممکن است خانهٔ محقری داشته باشید یا ممکن است کار خود را از دست داده باشید، اما شنیدن این موزیك به شما امید می‌بخشد. موزیك آفریقایی معمولاً دربارهٔ آرزوهای مردم آفریقاست و می‌تواند ارادهٔ سیاسی را در افرادی تحریك کند که در غیر این صورت نسبت به امور سیاسی بی‌تفاوت خواهند بود. فقط کافی است شاهد آوازخوانی همگانی درگردهمایی‌های آفریقایی باشید، تا مفهوم حرف مرا درك کنید. می‌توان با موزیك باعث تقویت سیاست و حس سیاسی شد اما در عین حال موزیك این توانایی را دارد که در برابر سیاست قد علم کند.

من در ناتال در چند جا توقف داشتم و با رهبران کنگرهٔ ملی آفریقا ملاقات

کردم. در نزدیکی دوربان از فرصت استفاده کرده و در پیترماریتزبورگ توقف کردم و تمام شب را با دکترچوتاموتال، موزس بابیدا و دیگران گذراندم و به بررسی اوضاع سیاسی کشور پرداختیم. سپس به گروتویل رفتم و تمام روز را با رئیس لوتولی بودم. هرچند یك سال از ممنوع‌الفعالیت شدن او گذشته بود اما او از فعالیت‌های کنگرهٔ ملی آفریقا کاملاً آگاه بود و از آنچه که از نظر او تمرکز یافتن فزایندهٔ قدرت کنگرهٔ ملی آفریقا در ژوهانسبورگ و کاهش یافتن قدرت مناطق دیگر بود، ابراز نارضایتی کرد. من به او اطمینان دادم که ما خواهان آن هستیم که تمامی مناطق دورافتادهٔ کشور نیزهمچنان قوی باقی بمانند.

توقف بعدی من در جلسه‌ای در دوربان با دکتر نایکر و کمیته اجرایی کنگرهٔ هندی‌های ناتال بود که در آنجا من مسالهٔ حساس و مهمی را مطرح کردم. مسأله این بود که کمیته اجرایی ملی معتقد بود کنگرهٔ هندی‌ها اخیراً غیرفعال شده و تحرك خود را از دست داده است. البته دوست نداشتم که من این موضوع را مطرح کنم چون دکتر نایکر را از خود بالاتر می‌دانستم و او مردی بود که بیش از من رنج کشیده بود، اما به هر حال ما در مورد راههای غلبه بر محدودیت‌های اعمالی دولت بحث و گفتگو کردیم.

از دوربان به سمت جنوب رفتم و در طول سواحل پورت شپستون و پورت‌سنت جونز رانندگي كردم. این دو از شهرهای زیبای دورهٔ استعمار است که سواحل آنها در کنار اقیانوس هند همواره پرموج و خروشان است. من مفتون زیبایی منطقه شده بودم، اما مرتب به ساختمانها و خیابانهایی برمی‌خوردم که نام امپریالیست‌های سفیدپوست بر آنها بود؛ امپریالیست‌هایی که همان مردمی را مورد ظلم و جور قرار می‌دادند که متعلق به آن سرزمین بودند. در اینجا از ساحل دور شدم و برای دیدن دکتر کنکو، خزانه‌دار کنگرهٔ ملی آفریقا و بحث و مشورت با او به «اومزومکولو» رفتم.

در حالی که هر لحظه بر شدت هیجانم افزوده می‌شد، رهسپار اومتاتا شدم. وقتی به جادهٔ یورك، خیابان اصلی اومتاتا پیچیدم، احساس کسی را داشتم که بعد از تبعیدی طولانی به خانه باز می‌گردد و خاطرات زیبا و مناظر آشنا به سویش یورش

می‌برند. من سیزده سال از زادگاهم دور مانده بودم و اکنون که به آنجا برمی‌گشتم کسی هیچ پرچم یا گاوی را برای خوشامدگویی و قربانی کردن کنار جاده نیاورده بود و هیچکس به استقبال این پسر ولخرج نیامده بود. من از دیدن مادرم، خانهٔ محقرمان و همچنین از دیدن دوستان قدیمی‌ام بشدت به هیجان آمده بودم. اما سفر من به‌ترانسکی انگیزهٔ دیگری نیز داشت: ورود من مصادف با جلسهٔ کمیتهٔ ویژه‌ای بود که برای نظارت بر انتقال سیستم حاکم بر ترانسکی که بونگا نام داشت به سیستم تابع «قانون مقامات بانتوزبان»، تشکیل شده بود.

سیستم بونگا از ۱۰۸ عضو تشکیل شده بود که یك چهارم آن سفیدپوست و سه چهارم بقیه آفریقایی بودند و نقش آن نیز ارائه توصیه‌هایی به دولت در مورد قوانین مربوط به آفریقایی‌ها در منطقه و رسیدگی به موضوعات محلی نظیر مالیاتها و جاده‌ها بود. در حالی که بونگا بانفوذترین نهاد سیاسی در ترانسکی بود اما قطعنامه‌های آن حکم توصیه را داشتند و تصمیمات آن مورد تجدیدنظر مقامات سفیدپوست قرار می‌گرفت. قدرت بونگا به همان میزانی بود که سفیدها اجازه می‌دادند. با این حال، اگر «قانون مقامات بانتو» جایگزین آن می‌شد، سیستم حاصله به مراتب سرکوبگرتر از قبلی بود یعنی یك نظام فئودالیستی که براساس وجه تمایزات قبیله‌ای وارثی بود که توسط دولت مشخص می‌شد. دولت می‌گفت این قانون مردم را از کنترل کلانترها و قاضی‌های سفیدپوست آزاد خواهد کرد. اما این وعده فقط پرده‌ای برای پنهان نگه داشتن اقدامات دولت در نابود کردن دموکراسی و دامن زدن به رقابت‌های قبیله‌ای بود. از نظر کنگرهٔ ملی آفریقا، هرگونه پذیرش و رضایت دادن به قانون مقامات بانتو به معنی تسلیم شدن در برابر خواسته‌های دولت بود.

در شب ورودم ملاقات کوتاهی با تعدادی از مشاوران ترانسکی و همچنین برادرزاده‌ام، کی.دی.ماتانزیما، که من او را دالیوونگا می‌نامیدم، داشتم. دالیوونگا سعی داشت دیگران را راضی کند تا سیستم بونگا را کنار گذارند و قانون مقامات بانتو را بپذیرند، چون این نظام جدید، قدرت او به عنوان رئیس تمبولند مهاجر را تقویت می‌کرد و حتی قدرت او را بیشتر می‌نمود. دالیوونگا و من در مورد این مسألهٔ دشوار دیدگاههای متضادی داشتیم. ما جدا از هم و در محیط‌های متفاوتی رشد کرده بودیم.

او ایفای نقش رهبری سنتی را برگزیده بود و با سیستم همکاری می‌کرد. اما آن شب دیروقت بود و ما تصمیم گرفتیم که به جای شروع بحثی طولانی، روز بعد دوباره ملاقات کنیم.

من آن شب را در پانسیونی در شهرگذراندم، صبح زود بیدار شدم، و هنگام صرف قهوه در اتاقم دو نفر از رؤسای محلی را ملاقات کردم که در مورد نقش آنها در سیستم جدید بحث و گفتگو کردیم. در وسط گفتگو ناگهان خانم مدیر پانسیون با حالتی عصبی مردی سفیدپوست را به داخل اتاق من راهنمایی کرد. او به محض ورود پرسید: «شما نلسون ماندلا هستید؟»

گفتیم: «ممکن است اول بدانم با چه کسی حرف می‌زنم؟»

او نام خود را گفت و اضافه کرد که گروهبان کارآگاه در پلیس امنیتی است.

من پرسیدم: «ممکن است لطفاً حکم شما را ببینم؟» واضح بود که آن گروهبان از گستاخی من رنجیده بود اما با اکراه یك سند رسمی به من نشان داد. به او گفتم که بله من نلسون ماندلا هستم و او به من اطلاع داد که افسر فرمانده‌اش می‌خواهد مرا ببیند. من پاسخ دادم اگر او می‌خواهد مرا ببیند می‌داند که من کجا هستم. گروهبان بعد از این حرف به من دستور داد که همراه او به ادارهٔ پلیس بروم. از او پرسیدم آیا تحت بازداشت قرار دارم و او پاسخ داد که خیر.

گفتم: «در این صورت همراه شما نخواهم آمد.» او از اینکه از رفتن امتناع می‌کردم تعجب کرده بود اما می‌دانست که من سابقهٔ کار در شرکت حقوقی دارم. او در واکنش به این کار من شروع به پرسیدن سؤالات پی در پی کرد: چه زمانی از ژوهانسبورگ خارج شده‌ام؟ از کجا دیدن کرده‌ام؟ با چه کسانی حرف زده‌ام؟ آیا برای وارد شدن به ترانسکی مجوز دارم؟ و چه مدتی در اینجا خواهم ماند؟ من به او اطلاع دادم که ترانسکی خانه و زادگاه من است و برای ورود به آن به مجوز نیاز ندارم. گروهبان با عصبانیت پاها را به زمین کوبید و از اتاق خارج شد.

این رفتار من موجب شگفتی و تعجب آن دو نفر شد و مرا به خاطر این گستاخی مورد نکوهش قرار دادند. من توضیح دادم که فقط به همان شیوه‌ای که با من برخورد شد، رفتار کرده‌ام. اما این حرف من آنها را متقاعد نکرد و روشن بود که

از نظر آنها من جوانی بی‌باك و عجول بودم که خودش را به دردسر می‌اندازد. آنها از افرادی بودند که من سعی می‌کردم متقاعدشان سازم که قانون بانتو را رد کنند و معلوم بود که تأثیر خوبی روی آنها نگذاشته بودم. این واقعه بار دیگر این حقیقت را به من یادآور شد که من در بازگشت به زادگاه خود با آن مردی که سیزده سال پیش آنجا را ترك کرد فرق دارم و مثل گذشته فکر نمی‌کنم.

پلیس ترانسکی چندان پیشرفته نبود و از لحظه‌ای که از پانسیون خارج شدم هر کجا می‌رفتم مرا تعقیب می‌کردند. بعد از هر گفتگو با فردی، پلیس به او مراجعه می‌کرد و می‌گفت، «اگر بار دیگر با ماندلا حرف بزنی تو را دستگیر خواهیم کرد».

ملاقات کوتاهی نیز با یکی از رهبران محلی کنگرهٔ ملی آفریقا داشتم و از اینکه فهمیدم سازمان، پولی در بساط ندارد، ناراحت شدم اما در آن لحظه بیشتر به مقصد بعدی خود می‌اندیشیدم تا به سازمان. مقصد بعدی من کیونو بود، روستایی که در آنجا بزرگ شده بودم و مادرم هنوز در آنجا زندگی می‌کرد.

وقتی مادرم را بیدار کردم ابتدا طوری به من نگاه کرد که گویا شبحی را در مقابل خود می بیند، اما بعد، از دیدن من بسیار خوشحال شد. من مقداری مواد غذایی ـ میوه، گوشت، شکر، نمك و یك مرغ ـ برای او آورده بودم که به او دادم و او نیز اجاق را برای درست کردن چای روشن کرد. ما روبوسی نکردیم و او مرا در بغل نگرفت زیرا بین ما این کار مرسوم نیست. با وجودی که از بازگشت به خانه خوشحال بودم اما از دیدن اینکه مادرم در چنین شرایط محنت‌باری به تنهایی زندگی می‌کند احساس گناه می‌کردم. من سعی کردم او را متقاعد کنم که به ژوهانسبورگ بیاید و با ما زندگی کند اما او سوگند خورد هیچگاه آن منطقهٔ روستایی را که به آن عشق می‌ورزد ترك نخواهد کرد. من ـ البته نه برای نخستین بار ـ از خود پرسیدم که آیا درست است که به خاطر مبارزه در راه رفاه دیگران، از رفاه خانوادهٔ خودمان غافل شویم. آیا چیزی مهم‌تر از نگهداری و مراقبت از مادر پیر خود شخص وجود دارد؟ آیا سیاست فقط بهانه‌ای برای شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت‌ها نیست؟ آیا سیاست بهانه‌ای برای ناتوانی در ارائه خدمات دلخواه نیست؟

بعد از آنکه حدود یك ساعتی نزد مادرم بودم، عازم مکهکزونی شدم تا شب را

در آنجا بگذرانم. وقتی به آنجا رسیدم شب شده بود و من با هیجانی که داشتم شروع به بوق زدن کردم و اصلاً فکر نمی‌کردم که این صدا چگونه تفسیر خواهد شد. با این صدا مردم به تصور اینکه احتمالاً پلیس به آن محل آمده با ترس از کلبه‌های خود بیرون آمدند. اما وقتی مرا شناختند با خوشحالی و تعجب جلو آمدند.

اما آن شب به جای آنکه مانند یک کودک، راحت در تختخواب قدیمی‌ام بخوابم، تمام شب در جای خود غلت می‌زدم و به این فکر می‌کردم که آیا راه درستی در پیش گرفته‌ام. اما تردیدی نداشتم که تصمیم درستی گرفته‌ام. منظورم این نیست که بگویم مبارزات آزادیبخش از نظر اخلاقی بالاتر از مراقبت از خانواده است. اصلاً این طور نیست؛ فقط این دو موضوع کاملاً باهم فرق دارند.

صبح روز بعد به کیونو بازگشتم و تمام روز را به گفتگو با مردم دربارهٔ روزهای گذشته و قدم زدن در مزارع و دشتهای اطراف روستا گذراندم. من همچنین به دیدن «میبل»، خواهرم که در میان دیگر خواهرانم از همه فعال‌تر و رام‌تر بود و من بشدت به او علاقه‌مند بودم، رفتم. «میبل» ازدواج کرده بود اما ازدواج او ماجرای جالبی داشت. ماجرا از این قرار بود که ابتدا «بالیوه»، خواهر دیگرم که از «میبل» بزرگتر بود قرار بود ازدواج کند و او را نامزد کرده بودند و مهریه‌اش نیز از طرف خانوادهٔ شوهرش پرداخت شده بود، اما دو هفته قبل از ازدواج «بالیوه» که دختری سرزنده و با روح بود فرار کرد. ما نمی‌توانستیم مهریه را پس بدهیم چون آن را قبول کرده بودیم بنا بر این خانواده تصمیم گرفت که «میبل» را به جای بالیوه به خانهٔ شوهر بفرستند و «میبل» هم قبول کرد و به جای خواهرش عروس شد.

اواخر بعد از ظهر بود که عازم مکهکزونی شدم و دوباره، شب بود که به آنجا رسیدم و حضورم را با بوق زدن اعلام کردم اما این بار مردم به این تصور از کلبه‌ها بیرون آمدند که جاستیس، رئیس قبیله، به خانه بازگشته است. دولت جاستیس را از مقام ریاست قبیله خلع کرده بود و او در آن زمان در دوربان زندگی می‌کرد. با وجودی که دولت شخص دیگری را جانشین او کرده بود اما رئیس قبیله به دلیل آنکه هنگام تولد رئیس قبیله بوده، این سمت را دارد و به دلیل خونی که در رگهایش جاری است صاحب اعتبار است. آنها از دیدن من نیز خوشحال شدند اما اگر جاستیس به جای

من به خانه بازگشته بود آنها به مراتب خوشحال‌تر می‌شدند.

مادر دوم من، نوانگلند، بیوهٔ رئیس بزرگ هنگام ورود من به مکهکزونی کاملاً خواب بود اما وقتی از صدای بوق بیدار شد و با لباس خواب دم در آمد و مرا دید، چنان هیجان‌زده شد که از من خواست فوراً او را به خانهٔ یکی از خویشان در آن نزدیکی برسانم تا ورود مرا جشن بگیرد. او به داخل اتومبیل من پرید و ما از میان دشت ناهموار با سرعت به سوی منزل مورد نظر رفتیم و در آنجا نیز آنها را از خواب بیدارکردیم و سرانجام خسته و خوشحال قبل از طلوع آفتاب به خواب رفتیم.

در طول دو هفتهٔ بعدی من گاهی در کیونو و گاهی در مکهکزونی، نزد مادرم یا نوانگلند بودم و یا به دیدن دوستان و خویشان می‌رفتم و یا آنها به دیدن من می‌آمدند. من همان غذای دوران کودکی را می‌خوردم، در همان دشتها قدم می‌زدم، روزها به همان آسمان خیره می‌شدم و شب‌ها همان ستارگان را نگاه می‌کردم. برای یك مبارز آزادیخواه بسیار مهم است که با ریشه‌های زندگی‌اش در تماس باشد. آشوب و شلوغی زندگی شهری موجب پاك شدن گذشته از ذهن انسان می‌شود. این سفر، احساسات من نسبت به محلی را که در آن بزرگ شده بودم دوباره زنده کرد. من بار دیگر پسر مادرم در خانهٔ او بودم؛ بار دیگر پسرخواندهٔ رئیس بزرگ در مکهکزونی بودم.

این سفر همچنین وسیله‌ای برای سنجش پیشرفتهای من بود. من در آنجا دیدم که چگونه مردم خود من در همان جای قبلی باقی مانده‌اند درحالی که من راه درازی پیموده و با دنیای تازه‌ای آشنا شده و ایده‌های تازه‌ای به دست آورده‌ام. اگر قبلاً به این نکته پی نبرده بودم، اکنون بخوبی می‌دانستم که خودداری من از بازگشت به ترانسکی بعد از فورت هیر عمل درستی بود. اگر من به ترانسکی بازگشته بودم، رشد سیاسی من متوقف می‌شد.

وقتی کمیتهٔ ویژهٔ بررسی مقدمهٔ قانون مقامات بانتوزبان کار خود را تعطیل کرد، من و دالیوونگا برای دیدن ساباتا به بیمارستانی در اومتاتا که در آنجا بستری بود رفتیم. من امیدوار بودم که بتوانم با او دربارهٔ این قانون حرف بزنم اما وضع جسمانی او چنین مذاکره‌ای را ناممکن ساخت. من از ساباتا و برادرش دالیوونگا خواستم به

فصل پنجم

خیانت

(۲۳)

کمی بعد از سپیده‌دم روز ۵ دسامبر ۱۹۵۶ از صدای ضربهٔ محکمی به در، بیدار شدم. هیچگاه دوست یا همسایه‌ها این‌گونه با شتاب در نمی‌زدند. بلافاصله فهمیدم که باید یکی از افراد پلیس امنیتی، پشت در باشد. بسرعت لباس پوشیدم و سرپاسبان روسو، از افسران امنیتی را که چهره‌ای آشنا در منطقه ما بود، در کنار دو نفر پلیس دیگر پشت در یافتم. او ورقه‌ای را که حکم تفتیش خانه بود به من نشان داد و بلافاصله سه نفری برای یافتن اسناد یا مدارکی برای گناهکار شناختن من به جستجو پرداختند. در این موقع بچه‌ها بیدار شدند و من با نگاهی عبوس آنها را به آرامش خواندم. بچه‌ها برای قوت قلب پیدا کردن به من چشم دوخته بودند. پلیس داخل تمام کشوها و قفسه‌ها وکابینت‌ها و هر جایی را که ممکن بود آن بستهٔ اسناد در آنجا پنهان شده باشد، گشت. بعد از چهل‌وپنج دقیقه روسو گفت: «ماندلا ما حکم بازداشت تو را داریم. با من بیا.» من به حکم نگاه کردم و واژهٔ «خیانت به دولت» بسرعت توجه مرا جلب کرد.

من با آنها به طرف اتومبیل رفتم. دستگیر شدن در مقابل چشم بچه‌های خود، حتی وقتی که می‌دانید آنچه که انجام می‌دهید کار درستی است، خوشایند نیست. اما بچه‌ها پیچیدگی اوضاع را درک نمی‌کنند. آنها فقط می‌بینند که مقامات

سفیدپوست بدون هیچگونه توضیحی پدرشان را با خود می‌برند.

روسو رانندگی می کرد و من ـ بدون دستبند ـ در صندلی جلو کنار او نشسته بودم. او حکم تفتیش دفتر من در شهر را داشت و ما بعد از پیاده کردن آن دو نفر پلیس دیگر در جایی در همان نزدیکی به سوی دفترم رفتیم. برای رسیدن به محله‌های پایین شهر ژوهانسبورگ باید از یك بزرگراه خلوت که از منطقه‌ای غیرمسکونی می گذشت، عبور می کردیم. در حالی که ما در طول این منطقه پیش می‌رفتیم به روسو گفتم باید خیلی از خود مطمئن باشد که به تنهایی با من که دستبند هم ندارم در این بزرگراه رانندگی می کند. او چیزی نگفت.

گفتم: «اگر همینجا ترا بگیرم و خلع سلاح کنم، چه اتفاقی می‌افتد؟»

روسو در جای خود با ناراحتی کمی تکان خورد و گفت: «ماندلا، تو داری با آتش بازی می کنی.»

جواب دادم: «بازی با آتش کار من است.»

روسو با لحن تهدیدآمیزی گفت: «اگر به این حرفها ادامه دهی، دستبند به دستهایت می‌بندم.»

گفتم: «و اگر من اجازه ندهم؟»

ما چند دقیقه‌ای این گفتگوی خشن را ادامه دادیم اما همینکه به یك منطقه مسکونی در نزدیکی قرارگاه پلیس لانگلاگت رسیدیم، روسو به من گفت: «ماندلا، من با تو خوب تا کردم و انتظار دارم تو هم همین‌طور با من رفتار کنی. از این شوخی‌های تو هم خوشم نمی‌آید.»

بعد از توقف کوتاهی در قرار گاه پلیس، یك افسر دیگر هم به ما پیوست و سه نفری به دفتر من رفتیم. آنها آنجا را نیز مدت چهل‌وپنج دقیقه گشتند. از آنجا مرا به «مارشال اسکوئر»، زندان آجری و بی‌قوارهٔ ژوهانسبورگ بردند. من قبلاً در سال ۱۹۵۲ در طول «عملیات مخالفت با قوانین غیرعادلانه» چند شب در آنجا زندانی بودم. چند تن از دوستانم قبلاً همان روز صبح دستگیر و بازداشت شده و به این زندان آورده شده بودند. در طی چند ساعت بعدی دوستان و رفقای بیشتری به ما پیوستند. این همان عملیات برق‌آسایی بود که دولت از مدتها قبل آن را برنامه‌ریزی

کرده بود. یك نفر نسخه‌ای از روزنامهٔ «استار» را که بعدازظهر منتشر می‌شد پنهانی به ما رساند و از عنوانهای اصلی آن فهمیدیم که این عملیات در سراسر کشور اجرا شده و رهبران اصلی «اتحادیهٔ کنگره» همه به اتهام خیانت به دولت و توطئه برای سرنگونی دولت دستگیر شده‌اند. افرادی که در نقاط مختلف کشور دستگیر شده بودند ـ رئیس لوتولی، مونتی نایکر، رجی سپتمبر، لیلیان نگویی، پی‌یت بیلولد ـ با هواپیماهای نظامی به ژوهانسبورگ منتقل شده بودند تا محاکمه شوند. روی هم یکصدوچهل و چهار نفر دستگیر شده بودند. روز بعد ما در دادگاه ظاهر شدیم و رسماً مورد اتهام قرار گرفتیم. یك هفته بعد والتر سیسولو و یازده نفر دیگر دستگیر شدند و جمع دستگیرشدگان به یکصدوپنجاه و شش تن رسید. آن‌طور که همه می‌گفتند از این میان یکصدوپنج نفر آفریقایی، بیست‌ویك نفر از نژاد هندی، بیست‌وسه نفر سفیدپوست و هفت نفر رنگین‌پوست بودند. تقریباً تمامی کادر رهبری اجرایی کنگره ملی آفریقا ـ افراد ممنوع‌الفعالیت و دیگران ـ دستگیر شده بودند. دولت بالاخره وارد عمل شده بود.



ما بزودی به زندان ژوهانسبورگ که به «فورت» مشهور بود منتقل شدیم. این زندان ساختمانی قلعه مانند و متروك و غم‌افزا داشت و بر روی تپه‌ای در قلب شهر قرار گرفته بود. در بدو ورود، ما را به حیاط زندان بردند و دستور دادند کاملاً لخت شویم و در مقابل دیوار صف بکشیم. ما را مجبور کردند بیش از یك ساعت در آنجا سرپا بایستیم و در نسیم خنکی که می‌وزید بلرزیم و همه ـ کشیش‌ها، استادان دانشگاه، پزشکان، وکلا، بازرگانان، مردان میانسال یا پیر، که معمولاً با احترام و تمکین با آنها رفتار می‌شد ـ از این وضع ناراحت و آشفته‌خاطر بودند. با وجودی که خشمگین بودم، اما از مشاهدهٔ مردانی که اطراف من بودند نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. برای نخستین بار صحت این گفته که «لباس هر مرد او را می‌سازد» بر من آشکار شد. اگر برای رهبری، داشتن هیکل خوب و اندام متناسب ضروری می‌شد، از نظر من فقط چند نفری در میان ما مشخصات لازم برای رهبری را داشتند.

سرانجام پزشك سفیدپوستی آمد و از ما پرسید آیا کسی هست که بیمار باشد. هیچکس بیمار نبود، به ما دستور داده شد لباس بپوشیم و بعد به دو سلول بزرگ که کف آنها از سیمان بود و هیچ وسیله‌ای در آنها قرار نداشت اسکورت شدیم. سلولها تازه رنگ شده بود و بوی رنگ می‌داد. به هر یك از ما سه عدد پتوی نازك و یك عدد تشك که با پوشال پر شده بود، دادند. هر سلول فقط یك توالت در کف زمین داشت که دور آن نیز هیچگونه دیواری کشیده نشده بود. گفته می‌شود هیچکس نمی‌تواند یك ملت را واقعاً بشناسد، مگر آنکه در یکی از زندانهای آن زندانی شده باشد. برای قضاوت در مورد یك ملت نباید دید که چگونه با شهروندان مهم خود رفتار می‌کند بلکه باید رفتار آن با پایین‌ترین افراد جامعه را مشاهده کرد و رژیم آفریقای جنوبی با شهروندان آفریقایی زندانی خود مانند حیوانات رفتار می‌کرد.



ما مدت دو هفته در «فورت» ماندیم و با وجود سختی‌ها و مشقات روحیهٔ خود را همچنان قوی حفظ کردیم. به ما اجازه می‌دادند روزنامه‌ها را بخوانیم و ما با لذت و خشنودی از موج خشمی که دستگیری ما به پا کرده بود باخبر می‌شدیم. در سراسر آفریقای جنوبی تظاهرات و گردهمایی‌های اعتراض‌آمیز تشکیل می‌شد و مردم پلاکاردهایی حمل می‌کردند که روی آنها نوشته شده بود: «ما در کنار رهبران خود هستیم.» ما در روزنامه‌ها اخبار مربوط به اعتراضات در سطح جهانی را که بر سر حبس شدن ما بیان شده بودند می‌خواندیم.

سلول اشتراکی ما به نوعی محل گردهمایی برای آزادیخواهان پراکنده در اینجا و آنجا تبدیل شد. بسیاری از افراد تحت محدودیت‌های شدید قرار داشتند که ملاقات و گفتگوی ما با آنها را غیرقانونی می‌کرد. اکنون، دشمن، ما را در زیر یك سقف گردهم آورده بود و این گردهمایی به بزرگترین و طولانی‌ترین جلسهٔ اتحادیه کنگره در طول سالها تبدیل شد. رهبران جوان با رهبران قدیمی که قبلاً فقط گفته‌های آنها را در کتابها خوانده بودند، ملاقات می‌کردند. افرادی که از ناتال آمده بودند با رهبران ترانسوال یکی می‌شدند. ما از فرصتی که به مدت دو هفته تا زمان

محاکمه به دست آمده بود برای مبادلهٔ ایده‌ها و تجارب خود استفاده کردیم و از آن بهره گرفتیم.

هرروز برنامه‌ای برای فعالیت‌ها طرح‌ریزی می‌کردیم. پاتریك مولائوآ و پیتر نتیت که هر دو از اعضای بانفوذ «لیگ جوانان» بودند، آموزشهای بدنی ترتیب می‌دادند. سخنرانی‌هایی در مورد موضوعات مختلف برنامه‌ریزی شد و ما به سخنان پرفسور ماتیوس در بارهٔ تاریخچه کنگره ملی آفریقا و همچنین سیاهان آمریکا گوش می‌دادیم. دبی سینگ در مورد تاریخ کنگره هندی‌های آفریقای جنوبی سخنرانی می‌کرد و آرتور لتله موضوع داروشناسی آفریقایی‌ها را مورد بحث قرار داد. کشیش جیمز کالاتا نیز در مورد موسیقی آفریقا سخنرانی کرد و با صدای زیر و زیبای خود سرود می‌خواند. هر روز «وویسیلی مینی»، که بعدها به اتهام ارتکاب جرایم سیاسی به وسیلهٔ دولت به دار زده شد، رهبری گروه آوازی را برعهده داشت که سرودهای آزادی می‌خواندند. یکی از محبوبترین سرودها این سرود بود: «مرد سیاه اینجاست، استریجدام؛ هشیار باش مرد سیاه، استریجدام.» ما با تمام قدرت با صدای بلند سرود می‌خواندیم و این کار روحیهٔ ما را تقویت می‌کرد.

یك بار «ماساباlالاینگوآ» که بیشتر به «ام.بی.ینگوآ» معروف بود و پسر یك کارگر زولو و منشی کنگره ملی آفریقا در ناتال بود با خواندن مدحی به افتخار شاکا، پادشاه و جنگجوی افسانه‌ای زولو، در یك سخنرانی در مورد موسیقی آفریقا شرکت کرد. ینگوآ همان لباس سنتی پتو مانند را به تن کشیده بود و روزنامه‌ای را لوله کرده و شبیه نیزه درست کرده بود و در دست داشت. او ضمن جلو و عقب رفتن بیت‌هایی از این مدح را می‌خواند. همهٔ ما، حتی افرادی که زبان زولو را نمی‌فهمیدند، شیفته و مدهوش سرود شدند. سپس او در حرکتی نمایشی مکث کرد و ابیاتی را خواند که در آنها شاکا به پرندهٔ شکاری بزرگی تشبیه شده که بیرحمانه دشمنان خود را قتل عام می‌کند. در پایان این سرود و این ابیات، غوغایی برپا شد. رئیس لوتولی که تا آن زمان ساکت بود، از جای خود بالا پرید و نعره زد: «این سرود شاکاست!» و بعد شروع به رقص و پایکوبی کرد. حرکات او ما را به هیجان آورد و همگی از جای خود بلند شدیم. افرادی که در رقص مهارت داشتند و اشخاص تنبلی که نه رقص سنتی

می‌دانستند و نه رقص غربی همگی در رقص جنگ سنتی زولوها شرکت کردند. بعضی خیلی برازنده حرکت می‌کردند، در حالی که برخی دیگر به کوههای یخی شباهت داشتند که سعی در خلاص شدن از سرما داشتند. اما همه با شور و هیجان می‌رقصیدند. ناگهان دیگر هیچ فرد خوسا یا زولو، هندی یا آفریقایی، راستگرا یا چپگرا، رهبر سیاسی یا مذهبی وجود خارجی نداشت. ما همه ملی‌گرا و میهن‌دوست بودیم که عشق به تاریخ مشترك ما، فرهنگ، کشور و مردم ما آنها را به هم پیوسته بود. در آن لحظه احساسی در درون همهٔ ما به جنب‌وجوش درآمد، چیزی قوی و صمیمی که همهٔ ما را به هم وابسته می‌کرد. در آن لحظه ما دست‌های گذشتهٔ بزرگی را که به ما هویت می‌بخشید و قدرت آرمان بزرگی را که ما را به هم متصل و مرتبط می‌کرد، احساس کردیم.



بعد از دو هفته در تاریخ ۱۹ دسامبر برای بررسی مقدماتی پرونده در تالار دریل در ژوهانسبورگ که ساختمانی نظامی است و معمولاً به عنوان دادگاه مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، ظاهر شدیم. این سالن در واقع انبار خالی و بزرگ ساختمان بود که سقف آن به صورت شیب‌دار و از آهن موج‌دار بود و تنها ساختمان عمومی بزرگی بود که جا برای محاکمهٔ این تعداد زیاد متهم را داشت.

ما با نفربرهای زرهی پلیس که پنج شش نفربر زرهی ارتش با سربازان مسلح آنها را اسکورت می‌کردند به دادگاه برده شدیم. از احتیاطهایی که دولت برای بردن ما از خود نشان می‌داد این‌طور به نظر می‌آمد که یك جنگ داخلی تمام عیار در جریان است. انبوهی از حامیان ما رفت‌وآمد در خیابان تویست را مختل کرده بود و ما می‌توانستیم صدای هلهله و آواز آنها را بشنویم و آنها نیز صدای پاسخ ما را از داخل نفربرها بشنوند. این سفر کوتاه به حرکت و مراسمی پیروزمندانه تبدیل شد چون کاروان نفربرها که بآهستگی حرکت می‌کردند از طرف جمعیت سنگباران شد. تمام محوطهٔ جلوی تالار در محاصرهٔ سربازان و نیروهای مسلح پلیس بود. نفربرها به محوطه‌ای در پشت تالار برده و پارك شدند بنابراین ما مستقیماً از نفربرها به داخل دادگاه رفتیم.

در داخل دادگاه گروه دیگری از حامیان خود را دیدیم، به این ترتیب، سالن بیشتر به یک گردهمایی اعتراض‌آمیز خشن شباهت داشت تا محل دادگاه. ما در حالی که شست دست خود را به نشانهٔ سلام کنگرهٔ ملی آفریقا بلند کرده بودیم به داخل دادگاه قدم گذاشتیم و به حامیان خود که در بخش غیرسفیدپوست دادگاه نشسته بودند، سر تکان دادیم. جو داخل دادگاه به جای آنکه حالت مجازات و تنبیه داشته باشد به مراسم جشن شباهت داشت و افراد متهم با خبرنگاران و دوستان خود گپ می‌زدند.

دولت همهٔ یکصدوپنجاه و شش نفر ما را به خیانت به دولت و توطئه در سطح کشور برای استفاده از ناآرامی‌ها وخشونت جهت سرنگون کردن دولت فعلی وجانشین کردن دولت کمونیست متهم کرده بود. مدت زمانی که در حکم دادخواست برای این عملیات ذکر شده بود از اول اکتبر ۱۹۵۲ تا ۱۳ دسامبر ۱۹۵۶ بود و شامل عملیات مخالفت با قوانین غیرعادلانه، تخلیهٔ شهرک سوفیاتاون، و کنگرهٔ خلق می‌شد.

قانون آفریقای جنوبی در مورد اتهام خیانت به دولت براساس قوانین انگلیس نبود بلکه از پیشینیان هلندی - رومی متابعت می‌کرد و خیانت به دولت را نیتی خصمانه برای برهم زدن نظم، نابود کردن یا به خطر انداختن استقلال یا ایمنی دولت تعریف می‌کرد و مجازات آن نیز مرگ بود.

هدف از بررسی مقدماتی پرونده‌ها این بود که مشخص شود آیا اتهامات دولت برای به محاکمه کشیدن ما در دیوان عالی کافی است یا خیر. شهادت دادن دو مرحله داشت. مرحلهٔ اول در دادگاه محلی به سرپرستی دادرس انجام می‌شد. اگر دادرس این‌طور تشخیص می‌داد که شواهد کافی علیه متهم وجود دارد، پرونده به دیوان عالی فرستاده می‌شد و یک قاضی در مورد آن قضاوت می‌کرد. اگر دادرس تصمیم می‌گرفت که شواهد کافی نیست، متهمین آزاد می‌شدند.

دادرس پروندهٔ ما آقای اف.سی. وسل، دادرس بلوم‌فونتین بود. در روز اول وقتی وسل با صدای آرام خود شروع به صحبت کرد، شنیدن صدای او نامـمکن بود. دولت میکروفون و بلندگو در سالن نگذاشته بود و بنابراین دادگاه مدت دو ساعت تا

زمانی که بلندگویی پیدا شد، به حالت تعلیق در آمد. ما در حیاط جمع شدیم و با غذایی که از بیرون برای ما فرستاده می‌شد، پیک‌نیك جالبی برپا کردیم. جو حاکم بر محیط به مراسم جشن شباهت داشت. دو ساعت بعد دادگاه دوباره تعطیل شد چون بلندگوهای مناسبی پیدا نکرده بودند. در میان شادی جمعیت ما دوباره به فورت برده شدیم.

روز بعد جمعیت بیرون سالن بیش از روز قبل بود و اقدامات پلیس برای حفظ امنیت وسیع‌تر بود. پانصد نفر پلیس «تالار دریل» را محاصره کرده بودند. وقتی وارد شدیم پی بردیم که به دستور دولت قفس آهنی بزرگی برای ما درست کرده‌اند. این قفس از شبکهٔ آهنی لوزی شکل درست شده بود که با میله‌ای در جلو و بالا به ستونها و داربست وصل شده بود. ما به داخل قفس هدایت شدیم و در حالی که شانزده نفر گارد مسلح ما را احاطه کرده بودند روی نیمکت‌ها نشستیم.

علاوه‌بر تأثیر سمبلیك، این قفس ارتباط ما با وکلا را که اجازهٔ ورود به قفس را نداشتند، قطع می‌کرد. یکی از همقطاران من روی کاغذی این جمله را نوشت و به قفس چسباند: «خطرناك است. لطفاً به این حیوان خوراکی ندهید!»

حامیان ما و سازمان، گروه دفاعی نیرومندی تشکیل داده بودند که «برام فیشر»، «نورمن روزنبرگ»، «ئیزرائیل میسلز»، «موریس فرانکس»، و «ورنون برانژه» را شامل می‌شد. هیچیك از آنها قبلاً چنین چیزی در دادگاه ندیده بودند. فرانکس اعتراضیهٔ محکمی در دادگاه علنی در مخالفت با این اقدام تحقیرآمیز دولت علیه موکلان او به چنین شیوهٔ «غیرمعمول و عجیبی» تسلیم دادگاه کرد و گفت دولت با موکلان او «مانند جانوران وحشی» رفتار می‌کند. او اعلام کرد اگر این قفس فوراً خراب نشود، تمام اعضای گروه دفاع از موکلان دادگاه را ترك می‌کنند. بعد از تنفس کوتاهی، دادرس، اعلام کرد که قفس باید خراب شود و در همین حال بخش جلویی آن از هم باز و جدا شد.

تازه آن وقت بود که کار رسیدگی به پرونده شروع شد. دادستان کل، آقای ون نیکرك، بخش‌هایی از یك نطق ۱۸ هزار کلمه‌ای را شروع به خواندن کرد و نکات اصلی ادعای دولت علیه ما را مطرح کرد. حتی با وجود بلندگوها، به علت

داد و فریاد و صدای سرودخوانی مردم درخارج از دادگاه، بزحمت صدای او شنیده می‌شد و یك بار گروهی از نیروهای پلیس برای ساکت کردن مردم به بیرون ریختند. ما صدای تیراندازی با یك رولور و بعد صدای فریاد و به دنبال آن صدای تیراندازیهای بیشتری را شنیدیم. در حالی‌که دادرس با هیأت منصفه ملاقات و گفتگو می‌کرد، در دادگاه تنفس اعلام شد. بیست نفر در تیراندازیها مجروح شدند.

خواندن اتهامات مدت دو روز طول کشید. نیکرك گفت به دادگاه ثابت می‌کند که افراد متهم به کمك اشخاصی در کشورهای دیگر قصد سرنگون کردن دولت فعلی را دارند و می‌خواهند از راه خشونت و ناآرامی یك دولت کمونیست را به آفریقای جنوبی تحمیل کنند. این اتهام همان خیانت به دولت بود. دولت «منشور آزادی» را به عنوان دلیلی بر اثبات اهداف کمونیستی ما و شاهدی بر توطئه ما برای سرنگون کردن مقامات فعلی ذکر کرد. در روز سوم قسمت اعظم قفس خراب و از هم باز شده بود. سرانجام روز چهارم ما به قید ضمانت آزاد شدیم. مبلغ ضمانت نیز نمونهٔ دیگری از سیستم نوسانی مالیاتها در آپارتاید بود: ۲۵۰ پوند برای سفیدپوست‌ها، ۱۰۰ پوند برای هندی‌ها، و ۲۵ پوند برای آفریقایی‌ها و رنگین‌پوست‌ها. حتی خیانت نیز نسبت به رنگ پوست اشخاص بی‌تفاوت نبود. افراد خیّر از طبقات اجتماعی و اقتصادی مختلف برای ضمانت هر یك از متهمان پیشقدم شدند و این اقدام آنها در حمایت از ما بعدها به پایه و اساس «صندوق دفاع از متهمان به خیانت» تبدیل شد و اسقف ریوس، آلن پیتون، و الکس هپل آن را به کار انداختند. این صندوق در زمان محاکمه به وسیلهٔ «ماری بنسون» و بعد از او «فرد لوسون» اداره می‌شد. ما به این شرط آزاد شدیم که هفته‌ای یك بار به پلیس گزارش دهیم و از شرکت در گردهمایی‌های عمومی ممنوع شدیم. قرار شد دادگاه در اوایل ماه ژانویه کار خود را از سر بگیرد.

روز بعد سرحال، سر وقت در دفترم بودم. من و الیور هردو در زندان بودیم و در این مدت کارهایمان رویهم انبار شده بود. آن روز صبح در حالی که سخت کار می‌کردم دوستی قدیمی به نام «جاباوو» به دیدنم آمد. او از مترجمان حرفه‌ای بود و

چند ماهی بود که از او خبر نداشتم. قبل از دستگیر شدن من عمداً وزن خود را کم کرده بودم چون پیش‌بینی می‌کردم که زندانی شوم و انسان در زندان باید لاغر و کم‌خوراك باشد تا بتواند با غذای اندك ادامهٔ حیات دهد. در زندان من نرمش و ورزش را ادامه داده بودم و از اینکه اندام متناسبی پیدا کرده بودم خوشحال بودم. اما جاباوو با سوءظن به من نگاه کرد و گفت: «مادیبا، چرا این‌قدر لاغر شده‌ای؟» در فرهنگ آفریقا بزرگی و شأن و اعتبار اغلب با ثروت و رفاه همراه است. او فریاد کشید: «پسر، تو از زندان ترسیدی، همه‌اش همین است. تو آبروی ما، ما خوساها را بردی!»

(۲۴)

حتی قبل از زندان نیز پیوند ازدواج من با «اولین» شروع به سست شدن کرده بود. او در سال ۱۹۵۳ مصّر شده بود که باید مدرك خود را که در رشته پرستاری عمومی بود بالاتر ببرد. او در رشته مامایی در بیمارستان کینگ ادوارد هفتم در دوربان ثبت‌نام کرد و بنابراین چند ماه مجبور بود دور از خانه باشد. این کار امکان‌پذیر بود چون خواهر و مادرم پیش ما اقامت داشتند و می‌توانستند از بچه‌ها مراقبت کنند. در طول اقامت او در دوربان حداقل یك بار به دیدنش رفتم.

«اولین» بعد از قبولی در امتحانات بازگشت. او دوباره باردار شد و آن سال دختری به دنیا آورد که نام دختری را که شش سال قبل از دست داده بودیم - یعنی ماکازیوه - روی او گذاشتیم. در فرهنگ ما گذاشتن نام کودك مرده روی نوزاد تازه نوعی گرامیداشت خاطرهٔ کودك قبلی و حفظ وابستگی عرفانی با کودکی است که پیش از موعد از دنیا رفته است.

در طول سال بعد «اولین» با «سازمان واچ تاور» ارتباط برقرار کرد که بخشی از کلیسای «شاهدان یهوه» است. من دقیقاً نمی‌دانم که آیا این عمل او از روی نارضایتی از زندگی‌اش در آن زمان بود یا خیر. از نظر فرقهٔ شاهدان یهوه، انجیل تنها قانون برای ایمان است و معتقدند که خیر و شر روزی مبارزه‌ای نهایی خواهند داشت. «اولین» با شور و شوق به توزیع نشریهٔ آنها موسوم به «واچ تاور» پرداخت و

شروع به تحریك من به تغییر دادن کیش خود شد و از من خواست تعهدی را که در مقابل مبارزه احساس می‌کردم کنار گذارم و تعهد در قبال خداوند را پیشه کنم. هرچند برخی جنبه‌های سیستم واچ تاور برای من جالب و باارزش بود اما نمی‌توانستم در این اخلاص همسرم شریك شوم. در این سیستم یك عامل نگران‌کننده وجود داشت که مرا از آن دور می‌کرد. تا آنجایی که من می‌توانستم تشخیص دهم، ایمان او فقط انفعال و فرمانبرداری در مقابل ظلم و ستم را توصیه می‌کرد و این چیزی بود که برای من قابل قبول نبود.

اخلاص من نسبت به کنگره ملی آفریقا و مبارزه اخلاصی همیشگی و پایان‌ناپذیر بود و این موجب نارضایتی «اولین» می‌شد. او همواره بر این عقیده بود که سیاست فقط سرگرمی جوانان است و می‌گفت: من روزی به ترانسکی باز می‌گردم و به کار وکالت می‌پردازم. حتی زمانی که این احتمال دیگر وجود نداشت، او هیچگاه این حقیقت را نپذیرفت که ژوهانسبورگ خانهٔ ماست و از این ایده دست برنداشت که باید به اومتاتا برگردیم. او معتقد بود وقتی به ترانسکی و به آغوش خانواده‌ام بازگردم و به‌عنوان مشاور ساباتا خدمت کنم، دیگر از دور شدن از سیاست ناراضی نخواهم بود. او «دالیوونگا» را تشویق کرد که تلاش کند مرا به بازگشت به اومتاتا راضی کند. ما بر سر این موضوع بحث‌های زیادی داشتیم و من صبورانه برای همسرم توضیح دادم که سیاست برای من سرگرمی نیست، بلکه زندگی من است و جزئی اساسی و لاینفك از موجودیت من است. او نمی‌توانست این حقیقت را بپذیرد. مرد و زنی که چنین دیدگاههای متفاوتی نسبت به نقش طرف مقابل در زندگی داشته باشند، نمی‌توانند نزدیك باشند.

من سعی می‌کردم او را متقاعد کنم که مبارزهٔ سیاسی در آن برهه امری ضروری و حیاتی است ولی او تلاش می‌کرد ارزش ایمان مذهبی را به من بقبولاند. وقتی به او می‌گفتم که در حال خدمت کردن به ملت هستم او جواب می‌داد که خدمت به خداوند بالاتر از خدمت به خلق است. کم‌کم پی بردم که هیچ وجه مشترکی بین ما وجود ندارد و بتدریج متقاعد شدم که زندگی مشترك ما رو به پایان است.

ما همچنین بر سر بچه‌ها و طرز فکر آنها جنگ و جدل داشتیم. او

می‌خواست که بچه‌ها مذهبی بار آیند ولی از نظر من آنها باید سیاسی می‌شدند. او در هر فرصتی آنها را به کلیسا می‌برد و نوشته‌های «واچ تاور» را برای آنها می‌خواند و حتی جزوه‌های «واچ تاور» را به آنها می‌داد تا در شهرك توزیع کنند. من در بارهٔ سیاست با پسرها حرف می‌زدم. تمبی از اعضای «پیشروان»، شاخهٔ نوجوانان کنگرهٔ ملی آفریقا بود و بنابراین از نظر سیاسی آگاه بود. من با ساده‌ترین عبارات برای «مك گاتو» توضیح می‌دادم که چگونه سفیدها ما سیاهان را مورد آزار و اذیت قرار می‌دهند.

من تصاویری از روزولت، چرچیل، استالین، گاندی و جریان حمله به «وینتر پالاس» در پیتزبورگ در سال ۱۹۱۷ را به دیوار آویخته بودم و برای پسرها توضیح می‌دادم که هریك از آنها در چه راهی مبارزه کرده‌اند. آنها می‌دانستند که رهبران سفیدپوست آفریقای جنوبی از هدفی کاملاً متفاوت حمایت می‌کنند. یك روز مك گاتو دوان دوان به خانه آمد و گفت: «پدر، پدر، «مالان» روی تپه‌هاست!» مالان نخستین نخست‌وزیر ناسیونالیست آفریقای جنوبی بود و پسرم او را با یکی از مقامات مجری قانون مربوط به تحصیلات اتباع بانتوزبان که «ویلی ماری» نام داشت اشتباه گرفته بود. قرار بود آن روز ویلی ماری در شهرك سخنرانی کند. من از خانه بیرون رفتم تا ببینم مك گاتو در بارهٔ چه حرف می‌زند چون کنگرهٔ ملی آفریقا ترتیبی داده بود که تظاهراتی برگزار شود و اجازه داده نشود آن سخنرانی انجام شود. وقتی بیرون رفتم تعدادی نفربر پلیس را دیدم که ماری را به محل سخنرانی اسکورت می‌کنند اما از همان ابتدا مشکلاتی پیش آمد که ماری را مجبور کرد بدون سخنرانی از محل فرار کند. من به مك‌گاتو گفتم که آن شخص مالان نبوده، اما می‌توانست باشد.

در آن روزها برنامهٔ زندگی من بسیار سنگین ومتراکم بود. من صبح‌ها خیلی زود از خانه خارج می‌شدم و شب‌ها بسیار دیروقت به خانه بازمی‌گشتم. بعد از یك روز کار سخت در دفتر معمولاً در جلسات مختلف شرکت می‌کردم ولی جلسات شبانه برای «اولین» قابل درك نبود و وقتی به خانه بازمی‌گشتم او تصور دیگری می‌کرد.

من مرتب برای او توضیح می‌دادم که در چه جلسه‌ای بوده‌ام، چرا در آن جلسه شرکت کرده‌ام و در بارهٔ چه مسائلی حرف زده‌ایم. اما او متقاعد نمی‌شد. در سال ۱۹۵۵ به من اولتیماتوم داد که باید بین او و کنگرهٔ ملی آفریقا یکی را انتخاب کنم.

والتر و آلبرتینا به «اولین» بسیار نزدیك بودند و از صمیم قلب آرزو می‌کردند ما به زندگی مشترك خود ادامه دهیم. «اولین» به آلبرتینا اعتماد داشت. یك بار والتر در موضوعی مداخله کرد و من صبرم را از دست دادم و به او گفتم که موضوع به او مربوط نیست البته از لحن کلام خود متأسف بودم و پشیمان شدم چون والتر همیشه برای من مثل برادر بوده و از دوستی و حمایتش از من هیچگاه کم نشده است.

یك روز والتر گفت قصد دارد کسی را برای ملاقات با من به دفتر بیاورد اما به‌من نگفت که این شخص برادر زن من است و من از دیدن او متعجب شدم اما از این ملاقات ناراحت نیز نبودم. من نسبت به زندگی مشترك با «اولین» بدبین بودم و به نظرم فکر درستی بود که او را نیز در جریان قرار دهم.

ما سه نفری دوستانه در بارهٔ این موضوع گفتگو می‌کردیم و در طول گفتگو من و والتر از این عبارت: «مردانی مثل ما» یا عبارتی شبیه به آن استفاده می‌کردیم. برادر «اولین» تاجر بود و با سیاست و سیاستمداران مخالف بود. او بسیار عصبانی شد و گفت: «اگر فکر می‌کنید که با من هم‌ردیف و هم‌شأن هستید این فکرتان مسخره است. خودتان را با من مقایسه نکنید.» وقتی از دفتر خارج شد من و والتر به یکدیگر نگاه کردیم و شروع به خندیدن کردیم.

وقتی در ماه دسامبر دستگیر شدیم و مدت دو هفته در زندان بودیم، «اولین» یك بار به ملاقات من آمد. اما وقتی از زندان بیرون آمدم و به خانه بازگشتم، خانه را خالی و ساکت یافتم. او حتی پرده‌ها را نیز برده بود و این موضوع بسیار جزئی برای من خیلی خرد کننده بود. او رفته بود و بچه‌ها را هم با خود برده بود. «اولین» نزد برادرش رفته بود. برادرش به من گفت: «احتمالاً این وضع برای همه بهتر است. شاید وقتی اوضاع آرام شد بتوانید دوباره با هم زندگی کنید.» این توصیهٔ او عاقلانه و

منطقی بود اما واقعیت چیز دیگری بود.

اختلافات من و «اولین» حل شدنی نبود. من نمی‌توانستم از مبارزهٔ سیاسی دست بکشم و او نمی‌توانست تحمل کند که من به چیزی جز او و خانواده‌ام علاقه‌مند باشم. او زنی بسیار خوب، زیبا، قوی، باایمان و مادری مهربان و خوب بود و من همواره برای او احترام قائل بودم. او همیشه مورد تحسین من قرار داشت اما در پایان، زندگی مشترك ما امکان‌پذیر نبود.

به هم خوردن زندگی مشترك، بویژه برای بچه‌ها دردناك است و خانوادهٔ ما نیز از این قاعده مستثنی نبود. جدایی ما قلب همهٔ بچه‌ها را جریحه‌دار کرد. مك‌گاتو عادت داشت در تخت من بخوابد. او کودك آرامی بود و دوست داشت بین همه صلح برقرار کند. او سعی می‌کرد بین من و مادرش نوعی تفاهم به وجود آورد و ما را آشتی دهد. ماکازیوه هنوز خیلی کوچك بود و به خاطر می‌آورم یك روز که در زندان یا در دادگاه نبودم سرزده به مدرسهٔ شبانه‌روزی او رفتم. او همیشه بچه‌ای بامحبت بود اما آن روز با دیدن من سرجای خود بی‌حرکت ماند. نمی‌دانست باید به طرف من بدود یا از من فرار کند، بخندد یا اخم کند. در قلب کوچکش درگیری داشت و نمی‌دانست آن را چگونه حل کند. لحظهٔ بسیار دردناکی بود.

تمبی که در آن زمان ده سال داشت بیش از همه تحت تأثیر این جریان قرار گرفت. او ترك تحصیل کرد و به کودکی منزوی و گوشه‌گیر تبدیل شد. تمبی که زمانی به یادگیری زبان انگلیسی و خواندن آثار شکسپیر بشدت علاقه‌مند بود، بعد از جدایی من و مادرش علاقهٔ خود را از دست داد. مدیر مدرسه‌اش یك بار با من در این مورد حرف زد اما کار چندانی از دست من برنمی‌آمد. هروقت که می‌توانستم او را با خود به ورزشگاه می‌بردم و گهگاهی او کمی سرزنده می‌شد. بسیاری از مواقع من نمی‌توانستم به آنجا بروم و بعدها که فعالیت‌هایم صورت پنهانی و زیرزمینی یافت، والتر او را به اتفاق پسر خودش به ورزشگاه می‌برد. یك بار والتر او را به یك مسابقه برد و بعد از آن به من گفت: «پسرت خیلی ساکت است.» تمبی بعد از جدایی من و «اولین» اغلب لباسهای مرا می‌پوشید، هر چند این لباسها برای او بسیار بزرگ بود،

اما این کار به او نوعی وابستگی به پدری می‌بخشید که اغلب دور از او بود.

(۲۵)

در ۹ ژانویه ۱۹۵۷ ما بار دیگر در «دریل هال» حاضر شدیم. این بار نوبت وکلای مدافع بود که اتهامات وارده از طرف دولت را رد کنند. «ورنون برانژه»، مشاور اصلی ما بعد از خلاصه کردن ادعاهای دولت علیه ما، استدلالهای ما را اعلام کرد. او گفت: «وکیل مدافع این ادعا را که مفاد منشور آزادی خیانت‌آمیز و خلاف قانون هستند، بشدت رد می‌کند. برعکس، وکیل مدافع مدعی است که ایده‌ها و مفاهیم بیان شده در این منشور، هرچند با سیاست‌های دولت فعلی در تضاد هستند، اما با ایده‌های اکثریت قریب به اتفاق مردم جهان، از هر نژاد یا رنگی که باشند، همسو هستند و همچنین اکثریت قریب به اتفاق مردم این کشور نیز با این نظرات موافق هستند.» ما بعد از مشورت با وکیل خود تصمیم گرفتیم که در پی آن نباشیم که فقط ثابت کنیم از اتهام خیانت مبرا هستیم بلکه بگوییم محاکمهٔ ما یك محاکمهٔ سیاسی است که در آن دولت ما را به اتهام انجام اقداماتی که از نظر اخلاقی درست هستند، تحت تعقیب قرار داده است.

اما به دنبال برنامهٔ افتتاحیه و مطرح شدن استدلالهای ما، دورهٔ یکنواخت و خسته کنندهٔ روندهای اداری مربوط به دادگاه فرارسید. ماه اول محاکمه صرف تسلیم شدن مدارك و شواهد از طرف دولت شد. تمامی جزوه‌ها، اعلامیه‌ها، اسناد، کتابها، دفترچه‌های یادداشت، نامه‌ها، مجلات، و اخبار بریده شده از روزنامه‌ها که پلیس در طول سه سال عملیات تجسس جمع‌آوری کرده بود، به دادگاه عرضه شده و شماره شدند. تعداد آنها روی هم دوازده هزار فقره بود. مدارك ارائه شده متنوع بود و از اعلامیهٔ حقوق بشر سازمان ملل تا یك کتاب آشپزی روسی در میان آنها دیده می‌شد. آنها حتی دو مقوا را که روی آنها نوشته شده بود: «سوپ با گوشت» و «سوپ بدون گوشت» از کنگرهٔ ملی آفریقا ضبط کرده و به عنوان مدرك به دادگاه ارائه کرده بودند.

در طول بررسی مقدماتی پرونده که ماهها طول کشید کارآگاههای آفریقایی و

آفریکنر یادداشت‌های خود از جلسات کنگره ملی آفریقا یا سخنرانی‌ها را می‌خواندند و ما گوش می‌کردیم. این گزارشها همیشه تحریف شده و اغلب بی‌معنی یا کاملاً غلط بود. برانژه بعدها در بررسی اجمالی اولیهٔ خود نشان داد که بسیاری از این کارآگاههای آفریقایی انگلیسی نمی‌دانستند و قادر به نوشتن به این زبان نبودند، در حالی که زبان رسمی سخنرانی‌ها انگلیسی بود.



دادستانی در حمایت از ادعاهای فوق‌العادهٔ دولت مبنی بر اینکه ما قصد داشتیم دولتی به سبك شوروی را جایگزین دولت فعلی کنیم، به شهادت پرفسور آندره مورای، رئیس گروه علوم سیاسی در دانشگاه کیپ تاون، تکیه می‌کرد. مورای بسیاری از اسناد بدست آمده از ما، از جمله منشور آزادی را، کمونیستی خوانده بود.

در ابتدای امر پرفسور مورای فرد آگاهی به نظر رسید، اما این اعتقاد فقط تا زمانی بود که برانژه استنطاق خود از شاهد را شروع کرد. برانژه گفت قطعاتی از اسناد مختلف را برای مورای می‌خواند و او باید بگوید که آیا این اسناد کمونیستی هستند یا خیر. برانژه نخستین قطعه را خواند که مربوط به ضرورت همکاری کارگران با هم و عدم استثمار یکدیگر بود. مورای این قطعه را کمونیستی خواند و برانژه گفت که این قطعه قسمتی از بیانات دکتر مالان، نخست‌وزیر سابق آفریقای جنوبی است. سپس برانژه قسمت‌هایی از بیانات دو نفر دیگر را قرائت کرد که مورای هر دو را کمونیستی نامید، اما در واقع این قطعات قسمتهایی از بیانات آبراهام لینکلن و وودرو ویلسون، رئیس جمهوریهای پیشین آمریکا بودند. اوج این بخش از محاکمه زمانی بود که برانژه مطلبی را خواند و مورای آن را «سر تا پا کمونیستی» توصیف کرد. و برانژه فاش ساخت که این نیز قسمتی از مقاله‌ای بود که خود پرفسور مورای در دههٔ ۱۹۳۰ نوشته بوده است.

در ماه هفتم محاکمه، دولت اعلام کرد شواهدی دال بر ایجاد ناآرامی با برنامهٔ قبلی را که در طول عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه پیش آمده، ارائه خواهد کرد. دادستان نخستین شاهد اصلی خود را که سولومون نگوباس نام داشت به جایگاه شهود خواند. او شواهد تکان دهنده‌ای ارائه داد که به نظر می‌رسید کنگرهٔ ملی آفریقا

را به دردسر خواهد انداخت. نگوباس مردی آرام بود و نزدیك به چهل سال داشت. او به زبان انگلیسی چندان مسلط نبود و در زمان محاکمهٔ ما، به اتهام کلاهبرداری در زندان بود. او در ابتدای شهادت خود به دادگاه گفت از کالج فورت هیر لیسانس گرفته و وکیل کارآموز است. او گفت قبلاً دبیر شعبهٔ کنگره ملی آفریقا در پورت الیزابت بوده و از اعضای کمیته اجرایی ملی کنگره بوده است. نگوباس مدعی شد در یکی از جلسات کمیته اجرایی حضور داشته و در آن تصمیم گرفته شده که والتر سیسولو و دیوید بوپاپ به شوروی فرستاده شوند تا در تدارك انقلاب در آفریقای جنوبی سلاح به دست آورند. او گفت همچنین در جلسه‌ای حضور داشته که قیام پورت الیزابت در سال ۱۹۵۲ را برنامه‌ریزی کرده و افزود شاهد تصمیم‌گیری کنگرهٔ ملی آفریقا برای به قتل رساندن همهٔ سفیدپوست‌ها در ترانسکی به شیوهٔ عملیات مائومائو در کنیا بوده است. شهادت هیجان‌انگیز نگوباس درداخل و خارج دادگاه جنجال به پا کرد. در اینجا در پایان، شواهد لازم برای اثبات یك توطئه ارائه شده بود.

اما وقتی ورنون برانژه بازجویی از نگوباس را شروع کرد معلوم شد که او یك دروغگو و همچنین فردی دیوانه است. برانژه که مهارت او در بازجویی باعث شده بود که متهمان او را شفا دهنده و دور کنندهٔ ارواح خبیث لقب دهند، بسرعت اثبات کرد که نگوباس نه مدرك دانشگاهی دارد و نه عضو کنگرهٔ ملی آفریقا بوده و نه در کمیتهٔ اجرایی ملی عضویت داشته است. برانژه نشان داد که نگوباس مدارك دانشگاهی را جعل کرده بوده، به طور غیرقانونی چندین سال وکالت می‌کرده و قرار است به پرونده‌ای علیه او در زمینه کلاهبرداری رسیدگی شود. معلوم شد در زمان تشکیل جلسه‌ای که او مدعی بود در آن حضور داشته و قیام پورت الیزابت در آن برنامه‌ریزی شده بوده، در واقع او به اتهام کلاهبرداری در زندان دوریان دورهٔ محکومیت خود را طی می‌کرده است. تقریباً هیچیك از قسمت‌های شهادت نگوباس حقیقت نداشت. برانژه در پایان بازجویی خود از نگوباس پرسید: «آیا می‌دانید آدم دغل چه کسی است؟» نگوباس گفت خیر. برانژه فریاد زد: «شما، آقا، شما یك آدم دغل هستید!»

جو اسلوو، یکی از متهمان که وکیلی عالی بود خودش دفاع از خود را برعهده

گرفت. او به دلیل سؤالات تند و تلاش برای نشان دادن اینکه دولت و نه کنگرهٔ ملی آفریقا ناقض قانون است، دولت را به خشم می‌آورد. بازجویی او از شهود مانند بازجویی‌های برانژه کشنده بود. کارآگاه جرمیا مولسون، یکی از اعضای انگشت‌شمار آفریقایی دایرهٔ ویژه مدعی شد قطعاتی از سخنرانی‌های ایراد شده در کنگره را که او نیز در آنها حضور داشته به طور شفاهی به خاطر می‌آورد. اما آنچه که او گزارش می‌داد معمولاً یا تحریف شده بود و یا دروغ محض بود.

اسلوو: «آیا شما به زبان انگلیسی تسلط دارید؟»

مولسون: «نه چندان».

اسلوو: «منظورتان این است که سخنرانیهای ایراد شده به زبان انگلیسی را گزارش می‌دادید اما انگلیسی نمی‌دانستید؟»

مولسون: «بله، قربان.»

اسلوو: «آیا موافقید که یادداشت‌های شما از سخنرانی‌ها ارزشی ندارند؟»

مولسون: «نمی‌دانم.»

این پاسخ آخری موجب خندهٔ متهمان شد. قاضی ما را به دلیل این خندهٔ ناگهانی مورد سرزنش قرار داد و گفت: «محاکمه آن طور که به نظر می‌رسد آن‌قدرها هم خنده‌دار نیست».

در یک جا «وسل» به اسلوو گفت که شئونات دادگاه را زیر پا گذاشته و او را به دلیل توهین به دادگاه جریمه کرد. این کار او موجب هیاهو و اعتراض متهمان شد و فقط اقدام رئیس لوتولی که ما را به خویشتن‌داری خواند موجب شد تعداد دیگری از ما به دلیل بی‌حرمتی به دادگاه جریمه نشویم.

در حالی که بازجویی از شهود که قسمت اعظم آن مانورهای قانونی خسته کننده بود، ادامه می‌یافت ما خود را با چیزهای دیگر سرگرم می‌کردیم. من اغلب یا کتابی را برای خواندن با خود می‌آوردم و یا یک گزارش حقوقی را که باید روی آن کار می‌کردم همراه داشتم. دیگران روزنامه می‌خواندند، جدول حل می‌کردند، شطرنج بازی می‌کردند یا روی کاغذ خط‌خطی می‌کردند. گاهی اوقات قاضی ما را به دلیل عدم توجه به دادگاه سرزنش می‌کرد و کتابها وجدولها فوراً ناپدید می‌شدند.

اما کم‌کم در حالی که بازجویی از شهود دوباره روند کند حلزون‌وار خود را از سر می‌گرفت، صفحه‌های بازی و کتابها وروزنامه‌ها دوباره روی میزها پدیدار می‌شد.

با ادامه یافتن بازجویی‌های مقدماتی، دولت هر روز نومیدتر می‌شد. همچنین هر روز این حقیقت آشکارتر می‌شد که دولت در حین ادامه یافتن جریان محاکمه، برای کمك به پرونده‌ای که ظاهراً در آن بازنده بود، در حال جمع‌آوری - و گاهی جعل - شواهد و مدارك است.

سرانجام در ۱۱ سپتامبر، ده ماه بعد از نخستین جلسهٔ دادگاه در دریل هال، دادستان اعلام کرد که ادعاهای قضایی دولت در بررسی مقدماتی پرونده تکمیل شده است. قاضی به گروه مدعی‌علیه چهارماه وقت داد تا برای تهیهٔ ادعاهای قضایی خود هشت هزار صفحه مدارك تایپ شده و دوازده هزار سند را بررسی کند.

بررسی مقدماتی تمام سال ۱۹۵۷ طول کشیده بود. دادگاه در ماه سپتامبر دوباره تشکیل شد و وکلای مدافع به بررسی و مرور مدارك پرداختند. سه ماه بعد، دولت بدون مقدمه و بدون هیچگونه توضیحی اعلام کرد شصت‌ویك نفر از متهمان تبرئه شده‌اند. اکثر این افراد از چهره‌های نسبتاً کوچك کنگرهٔ ملی آفریقا بودند اما رئیس لوتولی و الیور تامبو نیز در میان آنها بودند. اقدام دولت به آزاد کردن لوتولی و تامبو موجب خوشحالی اما سردرگمی و حیرت ما شد.

در ماه ژانویه، زمانی که قرار بود دولت برای جمع‌بندی اتهامات حاضر شود، بازپرس تازه‌ای برای محاکمه معرفی شد. او «اوسوالد پایرو»، وزیر سابق دادگستری و وزیر پیشین دفاع و از ستونهای اصلی و سیاستگذار حزب ملی بود. او از ناسیونالیست‌های آفریکنر قدیمی بود که از آرمان نازی آشکارا حمایت کرده و زمانی هیتلر را «بزرگترین مرد عصر خود» توصیف کرده بود. او مخالف سرسخت کمونیسم بود. انتصاب پایرو مدرك جدیدی دال بر نگرانی دولت از نتیجهٔ محاکمه بود و نشان می‌داد که اهمیت زیادی به پیروز شدن می‌دهد.

قبل از آنکه پایرو اتهامات را جمع‌بندی و خلاصه کند، برانژه اعلام کرد دولت به قدر کافی مدارك و شواهد علیه ما را ارائه نداده و خواستار آزادی ما شد. پایرو با این درخواست مخالفت کرد و قسمت‌هایی از سخنرانی‌های تند و مهیج

متهمان را نقل کرد و به دادگاه اطلاع داد که پلیس شواهد بیشتری مبنی بر وجود یك توطئه بسیار خطرناك را کشف کرده است. او با لحنی تهدیدآمیز گفت که کشور روی یك آتشفشان قرار دارد. این سخنرانی او بسیار پرهیجان ومؤثر بود. پایرو جو حاکم بر محاکمه را کلاً تغییر داد. ما بیش از حد به خود مطمئن شده بودیم و او به ما یادآوری کرد که با اتهامی جدی مواجه هستیم. وکیل مدافع به ما گفت خودتان را گول نزنید. شما ممکن است به زندان بیفتید. هشدارهای آنها ما را آرامتر کرد و به فکر انداخت.

قاضی بعد از سیزده ماه بررسی مقدماتی پرونده، حکم کرد که از نظر او دلایل کافی برای به محاکمه کشیدن ما در «دیوان عالی ترانسوال» به اتهام خیانت به دولت وجود دارد. دادگاه در ماه ژانویه نودوپنج نفر متهم باقیمانده را برای محاکمه معرفی کرد و تعطیل شد. اینکه چه زمانی محاکمه اصلی و واقعی شروع می‌شد، چیزی بود که ما نمی‌دانستیم.

(۲۶)

یك روز بعد از ظهر در دورانی که بررسی مقدماتی موقتاً متوقف شده بود و دورهٔ تنفس بود من یکی از دوستانم را با اتومبیل خود به دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه ویت‌واترزراند می‌رساندم و سر راه از کنار بیمارستان باراگوانات که مخصوص سیاهپوست‌ها بود رد می‌شدم. در ایستگاه اتوبوس نزدیك بیمارستان زن جوان وزیبایی منتظر اتوبوس ایستاده بود که توجه مرا جلب کرد. این زن چنان زیبا بود که حتی بعد از رد شدن از کنار او تصویر او در ذهن من باقی ماند.

چند هفته بعد اتفاق جالبی افتاد. من در دفتر کارم بودم و برای دیدن الیور به اتاقش رفتم. در آنجا همان زن زیبا را به اتفاق مردی که برادرش بود دیدم. من از دیدن او غافلگیر شدم اما حداکثر سعی خود را کردم که تعجب ـ یا خوشحالی ـ خود از این تصادف عجیب را نشان ندهم. الیور مرا به آنها معرفی کرد و توضیح داد که برای یك موضوع حقوقی نزد او آمده‌اند.

این زن «نومزامو وینی فرد مادیکی زلا» نام داشت اما او را «وینی» صدا می‌زدند. او تازه از مدرسهٔ خدمات اجتماعی ژان هوفمییر در ژوهانسبورگ فارغ‌التحصیل شده بود و نخستین مددکار اجتماعی زن در بیمارستان باراگوانات بود. در آن لحظه من توجه چندانی به سابقهٔ زندگی او یا مشکل حقوقی‌اش نداشتم چون از دیدن او و حضور در کنارش بشدت به هیجان آمده بودم و بیشتر به این فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم از او بخواهم که همسر من شود و کمتر به این موضوع اهمیت می‌دادم که شرکت ما چگونه می تواند مشکل او را حل کند. نمی‌توانم با اطمینان بگویم که چیزی به نام عشق در نگاه اول وجود دارد یا خیر اما کاملاً مطمئنم که از همان لحظه‌ای که برای نخستین بار وینی را دیدم می‌دانستم که می‌خواهم با او ازدواج کنم.

وینی ششمین بچه از یازده فرزند «سی. کی. مادیکی زلا» بود. پدرش مدیر مدرسه بود که بعدها به تجارت روی آورد. نام اول وینی «نومزامو» بود که به معنی کسی است که سخت تلاش می کند یا آزمونی را پشت سر می گذارد. نام او نیز مثل نام من حالت پیشگویی داشت. او اهل «بیزانا» در «پوندولند» بود که این منطقه مجاور همان ناحیه‌ای از ترانسکی بود که من در آنجا بزرگ شده بودم. او از خاندان فوندو و از قبیلهٔ نگوتیانا بود و جد او، مادیکی زلا، از رؤسای مقتدر قبیله در ناتال در قرن نوزدهم بوده که در دورهٔ «ایمفکین» در ترانسکی اقامت گزیده بوده است.

روز بعد به وینی در بیمارستان تلفن کردم و از او خواستم به من در جمع‌آوری پول برای صندوق کمك به دفاع از متهمان به خیانت به دولت کمك کند. البته این فقط بهانه‌ای برای دعوت کردن او به ناهار بود. من هنگام ظهر او را در محل زندگی‌اش در شهر سوار کردم و به یك رستوران هندی در نزدیکی دفترم بردم. آنجا یکی از چند محلی بود که آفریقایی‌ها اجازهٔ غذا خوردن در آن را داشتند و من اغلب در آنجا غذا می‌خوردم. وینی شگفت‌انگیز بود و این حقیقت که او قبلاً «کاری» نخورده بود و به دلیل تندی آن همراه با غذا پشت سر هم آب می‌خورد برجذابیت او می‌افزود.

بعد از ناهار او را برای گردش به منطقه‌ای بین ژوهانسبورگ و اویتون که دشت وسیع و بازی کنار «پارك الدورادو» است، بردم. در آنجا ما روی چمن‌های

بلندی که حالت علفزارهای ترانسکی و محل زندگی دوران کودکی ما را داشت قدم زدیم. من از امیدهای خود و از مشکلاتی که در محاکمهٔ خود به اتمام خیانت به دولت داشتم حرف زدم. در آنجا می‌دانستم که می‌خواهم با او ازدواج کنم و این را به او نیز گفتم. روحیهٔ او، شور و هیجان او، جوانی او، شهامت او و تمایلات او، همه را همان لحظهٔ نخستین دیدار احساس کرده بودم.

در هفته‌ها و ماههای بعد هر زمان که فرصتی پیش می‌آمد یکدیگر را می‌دیدیم. او در «دریل هال» و در دفترم به دیدن من می‌آمد. هنگام تمرین و ورزش در ورزشگاه نیز به آنجا می‌آمد و با «تمبی»، «مك گاتو»، و «ماکازیوه» آشنا شد. وینی به جلسات و مباحثات سیاسی می‌آمد و من سعی می‌کردم او را سیاسی کنم. وینی در زمان دانشجویی مجذوب جنبش وحدت اتباع غیراروپایی شده بود چون برادرش در این حزب فعالیت داشت. در سالهای بعد من او را به خاطر تعلقات قدیمی‌اش دست می‌انداختم و می‌گفتم اگر با من ملاقات نکرده بود حتماً همسر یکی از رهبران آن جنبش می‌شد.

کمی بعد از آنکه از «اولین» تقاضای طلاق کردم، به وینی گفتم که برای پرو لباس عروسی نزد «ری هارمل»، همسر مایکل هارمل برود. «ری» علاوه بر فعالیت سیاسی، خیاطی عالی بود. من از وینی خواستم که به بیزانا برود و به والدین خود اطلاع دهد که ما قصد ازدواج داریم. وینی به شوخی به مردم گفته که من هیچگاه از او خواستگاری نکرده‌ام اما من همواره به او گفته‌ام که در همان نخستین ملاقات از او تقاضای ازدواج کردم.



محاکمهٔ ما به اتهام خیانت به دولت دومین سال را پشت سر می‌گذاشت و فعالیت دفتر وکالت ما را بشدت مختل کرده بود. شرکت حقوقی ماندلا و تامبو در حال فروپاشی بود زیرا نمی‌توانستیم به طور مرتب در دفتر باشیم ومن و الیور هر دو با مشکلات مالی زیادی روبرو بودیم. وقتی از الیور رفع اتهام شد، او توانست تا اندازه‌ای عقب‌ماندگی‌ها را جبران کند اما به هرحال خسارت زیادی به ما وارد آمده بود و مشتریان به وکلای دیگری روی آورده بودند که در واقع به دنبال مشتری بودند. من

حتی استطاعت پرداخت قسط پنجاه پوندی زمینی را که در اومتاتا خریداری کرده بودم نداشتم و مجبور به پس دادن آن شدم.

من همهٔ این حقایق را برای وینی توضیح دادم و گفتم احتمال آن می‌رود که ما مجبور شویم به حقوق ناچیز او متکی شویم. وینی همه چیز را درك می کرد و گفت حاضر است این خطرات را بپذیرد و با من زندگی کند. من هیچگاه قول طلا و الماس به او ندادم و هیچگاه نتوانستم چنین چیزهایی به او بدهم.

ازدواج ما در ۱۴ ژوئن ۱۹۵۸ انجام شد. من خواستار لغو موقت حکم ممنوعیت خروج از شهر شدم و شش روز مرخصی خروج از ژوهانسبورگ گرفتم. همچنین ترتیبی دادم که مهریهٔ سنتی که باید به پدر وینی پرداخت می‌شد، تحویل او شود.

ما روز ۱۲ ژوئن صبح زود از ژوهانسبورگ خارج شدیم و اواخر بعدازظهر وارد بیزانا شدیم. نخستین جایی که توقف کردم طبق معمول افراد مشمول حکم ممنوعیت، قرارگاه پلیس بود تا ورود خود را گزارش دهم. هنگام غروب طبق رسوم متداول به خانهٔ عروس رفتیم. در آنجا زنان محلی با هلهله و فریاد شادی از ما استقبال کردند و من و وینی از هم جدا شدیم. او به خانهٔ عروس رفت و من همراه با همراهان خود به خانهٔ یکی از خویشان او رفتیم.

خود مراسم در کلیسای محلی انجام شد و بعد از آن مراسم جشن در منزل برادر بزرگتر وینی که خانهٔ اجدادی خاندان مادیکی زلا بود، برگزار شد. ماشین عروس با نوارهایی به رنگ پرچم کنگرهٔ ملی آفریقا تزیین شده بود. در مراسم همه می‌خواندند و می‌رقصیدند و مادربزرگ وینی رقص مخصوصی به افتخار ما اجرا کرد. تمامی اعضای کمیته اجرایی کنگره ملی آفریقا دعوت شده بودند اما به دلیل ممنوع‌الخروج بودن از ژوهانسبورگ نتوانستند در مراسم شرکت کنند. از جمله افرادی که در مراسم بودند عبارت بودند از دوما نوکوه، لیلیان نگویی، دکتر جیمز نجونگوه، دکتر ویلسون کونکو، و ویکتور تیامزاشه.

ضیافت نهایی در تالار شهر بیزانا برگزار شد. به خاطر می‌آورم پدر وینی در این مراسم سخنرانی کرد. او مانند سایر میهمانان متوجه شده بود که تعدادی از مأموران پلیس امنیتی نیز در میان میهمانان ناخواندهٔ مراسم هستند. او از عشق و

علاقهٔ خود نسبت به دخترش، تعهد من نسبت به کشورم، و شغل خطرناکم به عنوان یك سیاستمدار سخن گفت. وقتی وینی برای نخستین بار دربارهٔ ازدواج با من حرف زده بود، پدرش فریاد زده بود: «اما به این ترتیب تو با پرنده‌ای زندانی ازدواج می‌کنی!» او در مراسم ازدواج گفت در مورد آینده، زیاد خوش‌بین نیست و اضافه کرد که این گونه ازدواجها در چنین دوران دشواری همواره در محك آزمون قرار دارند. او به وینی گفت با مردی ازدواج می‌کند که قبلاً با مبارزهٔ سیاسی ازدواج کرده است. او برای دخترش آرزوی خوشبختی و سعادت کرد و سخنرانی خود را با این جمله به پایان رساند: «اگر شوهر تو جادوگر است تو نیز باید ساحره شوی!» حرف او به این معنی بود که باید همان راهی را که شوهرت انتخاب کرده در پیش بگیری. بعد از آن «کنستانس مبکنی»، خواهرم، از جانب من سخن گفت.

بعد از مراسم یك قطعه از کیك ازدواج در پارچه‌ای پیچیده شد تا عروس طبق بخش دوم مراسم ازدواج به خانهٔ اجدادی داماد ببرد. اما این رسم هیچگاه اجرا نشد چون مرخصی خروج من تمام شده بود و ما مجبور شدیم به ژوهانسبورگ برگردیم. وینی بدقت آن قطعه کیك را برای روزی که این پیش‌بینی درست دربیاید حفظ کرد. در خانهٔ ما که در خیابان اورلاندو وست شمارهٔ ۸۱۱۵ قرار داشت گروهی از دوستان و اعضای خانواده برای خوشامدگویی جمع شده بودند. گوسفندی قربانی شده و جشنی به افتخار ما برپا شده بود.

ما پول یا وقت کافی برای ماه عسل نداشتیم و زندگی خیلی زود حالت عادی و معمولی به خود گرفت که بخش اعظم آن را جریان محاکمه تشکیل می‌داد. قبل از خارج شدن من از منزل وینی صبحانه را تهیه می‌کرد. سپس من با اتوبوس به محل محاکمه می‌رفتم یا ابتدا به دفترم سر می‌زدم و بعد به محل محاکمه می‌رفتم. بعدازظهرها و شب‌ها را نیز غالباً در دفترم بودم و سعی می‌کردم فعالیت دفتر را حفظ کنم و کمی پول به دست آورم. شب‌ها صرف فعالیت سیاسی و جلسات مختلف نیز می‌شد. همسر یك مبارز سیاسی اغلب مثل بیوه‌هاست، حتی زمانی که شوهرش در زندان نیست. با وجودی که من به اتهام خیانت به دولت تحت محاکمه قرار داشتم، وینی برای من سرچشمه امیدواری بود. احساس می‌کردم شانس تازه‌ای در زندگی

به دست آورده‌ام. عشق من نسبت به او قدرت تازه‌ای برای مبارزاتی که در پیش داشتم به من می‌داد.

(۲۷)

واقعه مهمی که در سال ۱۹۵۸ در کشور روی داد برگزاری انتخابات عمومی بود، البته «عمومی» به این معنی که سه میلیون نفر سفیدپوست کشور حق شرکت در آن را داشتند اما هیچیك از سیزده میلیون نفر سیاهپوستی که اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند در انتخابات نقشی نداشتند. ما در مورد اینکه آیا علیه این موضوع نیز اعتراض کنیم یا خیر بحث کردیم. مسألهٔ اصلی این بود: آیا انتخاباتی که فقط سفیدپوست‌ها در آن شرکت داشته باشند فرقی برای آفریقایی‌ها نیز دارد یا خیر؟ تا جایی که کنگرهٔ ملی آفریقا مطرح بود، پاسخ به این سؤال این بود که حتی در زمانی که ما از این جریان دور نگه داشته شده‌ایم نباید بی‌تفاوت باقی بمانیم. ما از شرکت در انتخابات محروم شده بودیم، اما نتیجهٔ آن روی ما نیز تأثیر می‌گذاشت: شکست حزب ملی به نفع ما و همهٔ آفریقایی‌ها بود.

کنگرهٔ ملی آفریقا به دیگر کنگره‌ها و کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی پیوست و خواستار سه روز اعتصاب در طول انتخابات در ماه آوریل شد. در کارخانه‌ها و فروشگاهها، در ایستگاههای راه‌آهن و اتوبوس، در کافه‌ها و بیمارستانها و خانه‌ها جزوه‌هایی توزیع شد. شعار اصلی عملیات این بود: «ناسیونالیست‌ها باید بروند!» این برنامه‌ها موجب نگرانی دولت شد و چهار روز قبل از انتخابات اعلام شد جمع شدن بیش از ده آفریقایی در هر نقطه‌ای در شهر غیرقانونی است.

قرار شد شب قبل از اجرای برنامهٔ اعتراض، اعتصاب یا تحریم، رهبران برنامه برای خنثی کردن حملهٔ احتمالی پلیس که احتمال آن قوی و تقریباً قطعی بود، پنهان شوند. در آن زمان هنوز پلیس به طور شبانه‌روزی ما را زیر نظر نداشت و پنهان ماندن به مدت یك یا دو روز آسان بود. شب قبل از اعتصاب من، والتر، الیور، موزس کوتان، جی.بی.مارکس، دان تلوم و دوما نوکوه در خانهٔ دکتر ناتاتو، پزشك من، در

اورلاندو ماندیم. صبح خیلی زود به خانهٔ دیگری در همان محله رفتیم و از آنجا توانستیم با تلفن با دیگر رهبران در اطراف شهر در تماس باشیم. در آن روزها، بویژه در شهرکها که تعداد کمی از خانه‌ها تلفن داشتند، ارتباط تلفنی آسان نبود و نظارت داشتن بر اعتصاب کار دشواری بود. ما افرادی را به نقاط استراتژیك در شهر فرستادیم تا قطارها، اتوبوسها و تاکسیها را زیرنظر بگیرند و مشخص کنند آیا مردم به سر کار خود می‌روند یا خیر. آنها با اخبار بدی بازگشتند: قطارها و اتوبوسها پر از مسافر بود و مردم اعتصاب را نادیده گرفته بودند. فقط در آن لحظه بود که متوجه شدیم مردی که ما در خانهٔ او پنهان شده بودیم ناپدید شده؛ او پنهانی از خانه خارج شده و سر کار رفته بود. برنامهٔ اعتصاب شکست خورد.

تصمیم گرفتیم برنامهٔ اعتصاب را لغو کنیم. اعتصاب سه روزه‌ای که در روز اول لغو شود، حداقل فقط یك روز شکست خورده است، و اعتصابی که سه روز متوالی شکست بخورد، افتضاح‌آمیز است. ما مجبور بودیم عقب‌نشینی کنیم و این کار تحقیرآمیز بود اما احساس می‌کردیم خودداری از این کار تحقیرآمیزتر است. هنوز یك ساعت از صدور بیانیهٔ ما مبنی بر لغو اعتصاب نگذشته بود که رادیوی دولتی آفریقای جنوبی بیانیهٔ ما را به طور کامل خواند. طبیعتاً این رادیو همیشه کنگره ملی آفریقا را کاملاً نادیده می‌گرفت و فقط در زمان شکست بود که نام ما از رادیو پخش شد. این بار آنها حتی ما را به دلیل لغو کردن اعتصاب مورد تحسین قرار دادند. این امر موزتین کوتان را بشدت متأسف کرد. او در حالی که به نشانهٔ تأثر سرش را تکان می‌داد گفت: «تحسین شدن از طرف رادیوی دولتی، خیلی سنگین است.» او این سؤال را مطرح کرد که آیا در لغو کردن اعتصاب بیهوده عجله نکرده‌ایم و آلت دست دولت قرار نگرفته‌ایم. این نگرانی او کاملاً بجا بود اما باید برحسب استراتژی و نه از روی غرور یا ناراحتی تصمیم گرفت و استراتژی در اینجا حکم می‌کرد که اعتصاب را لغو کنیم. این حقیقت که دشمن از اقدام ما به تسلیم استفاده کرده بود، به معنی اشتباه بودن عمل ما نبود.

اما در حالی که برخی مناطق دعوت ما به اعتصاب را رد کرده بودند، برخی مناطق نیز برنامهٔ لغو اعتصاب را نشنیده بودند. در پورت الیزابت که مقر اصلی

کنگره ملی آفریقا بود، و همچنین در دیگر نقاط کیپ، واکنش مردم در روزهای دوم و سوم بهتر بود. با وجود این، به طور کلی نمی‌توانستیم این حقیقت را پنهان کنیم که اعتصاب شکست خورده است. گویا این نیز کافی نبود و بدشانسی بعدی این بود که ناسیونالیست‌ها آراء بیشتری کسب کردند و ۱۰ درصد بیش از قبل رأی به دست آوردند.

ما بحث‌های داغی بر سر این موضوع داشتیم که آیا باید به اقدامات قهری تکیه کنیم یا خیر. آیا باید به زور از ورود دیگران به محل کار خود جلوگیری می‌کردیم؟ افراد تندرو معتقد بودند که اگر ما از مانع استفاده کرده بودیم، اعتصاب موفقیت‌آمیز می‌بود. اما من همواره با چنین روشهایی مخالف بوده‌ام و معتقدم بهتر است مردم آزادانه از ما حمایت کنند و به این نوع حمایت متکی باشیم چون در غیر این صورت حمایت آنها از ما ضعیف و متزلزل خواهد بود. سازمان ما باید یك مأمن و پناهگاه باشد، نه یك زندان. با وجود این اگر اکثریت اعضای سازمان یا مردم از تصمیمی حمایت کنند، در آن صورت در موارد خاص می‌توان علیه اقلیت ناراضی به نفع اکثریت از اقدامات قهری و زور استفاده کرد. نباید اجازه داد یك گروه اقلیت، هرچند بی‌پروا و با نفوذ باشد، موجب اختلال در اجرای خواسته‌های اکثریت شود.

من در خانهٔ خود گونهٔ متفاوتی از اقدامات قهری را به کار گرفتم، اما هیچگونه موفقیتی نداشتم. آیدا متیم خولو، زن سوتو زبانی هم سن من در خانهٔ ما کار می‌کرد. آیدا بیشتر یك عضو خانواده محسوب می‌شد تا یك کارگر و من او را «کگایت سدی» یعنی «خواهر» صدا می‌کردم. او با لیاقت و کاردانی ویژهٔ نظامی‌ها خانه را اداره می‌کرد و من و وینی به میل خود کارهای خود را انجام می‌دادیم. اغلب من برای اجرای خواسته‌های او و سفارشهایی که می‌داد از خانهٔ بیرون می‌رفتم.

روز قبل از اعتصاب، زمانی که او و پسر دوازده ساله‌اش را به خانه می‌رساندم گفتم که لازم است روز بعد پیراهنهای کثیف مرا بشوید و اتو کند. سکوتی طولانی و خاص حاکم شد. بعد از آن آیدا به من رو کرد و با لحنی آشکارا اهانت‌آمیز گفت: «می‌دانید که من این کار را نخواهم کرد.»

من متعجب از واکنش تند او پرسیدم: «چرا؟»

او با لحنی رضایت‌آمیز جواب داد: «فراموش کرده‌اید که من نیز یك کارگرم و فردا به اتفاق مردم دیگر و کارگران دیگر در اعتصاب هستم.»

پسرش متوجه ناراحتی من شد و با لحن کودکانه‌اش سعی کرد اوضاع را آرام کند و گفت «عمو نلسون» همیشه با او مثل یك خواهر و نه یك کارگر رفتار کرده است. آیدا با عصبانیت به پسر خود که از این حرف قصد خیر داشت رو کرد و گفت: «وقتی من برای حقوق خود در آن خانه مبارزه می‌کردم، تو کجا بودی؟ اگر من علیه این عمو نلسون تو آن‌طور نجنگیده بودم، حالا مثل یك خواهر با من رفتار نمی‌شد!» آیدا روز بعد به خانهٔ ما نیامد و پیراهن‌های من نشسته ماند.

(۲۸)

مسألهٔ اجباری بودن برگهٔ عبور برای زنان بیش از هر مسأله دیگری جنجال‌انگیز بود. دولت همچنان پافشاری می‌کرد که زنان نیز باید برگهٔ عبور داشته باشند و زنان نیز همچنان مصّر بودند که در برابر این تصمیم دولت باید مقاومت کرد. هرچند دولت اکنون برگهٔ عبور را «کتابچهٔ مرجع» نام نهاده بود، اما زنان گول نمی‌خوردند چون هنوز هم در صورت به همراه نداشتن این کتابچه ده پوند جریمه یا یك ماه زندانی می‌شدند.

در سال ۱۹۵۷ زنان به تشویق لیگ زنان کنگرهٔ ملی آفریقا با شور و هیجان در سراسر کشور، در مناطق روستایی و شهری در برابر تصمیم دولت مبنی بر اجباری اعلام کردن برگهٔ عبور برای زنان قد علم کردند. زنان در این کار از خود شهامت، پایداری و پشتکار و شور و شوق نشان دادند و به شکل خستگی‌ناپذیری به مبارزه پرداختند. اعتراضات آنها زمینه‌ساز اعتراضات ضددولتی وسیعی بود که هیچگاه در گذشته سابقه نداشت. همان‌طور که رئیس لوتولی گفت: «وقتی زنان شروع به فعالیت در مبارزه کنند، هیچ قدرتی روی زمین قادر به بازداشتن ما از راه نیل به آزادی در دوران حیات خود نیست».

در سراسر مناطق جنوب شرقی ترانسوال، در استاندرتون، هایدلبرگ، بالفور،

و دیگر نقاط، هزاران نفر از زنان دست به اعتراض زدند. فرانسیس بارد و فلورانس ماتوملا در زمانی که محاکمهٔ متهمان به خیانت به دولت تعطیل بود، به سازماندهی عملیات زنان جهت خودداری از همراه داشتن برگهٔ عبور در پورت الیزابت که موطن آنها بود، پرداختند. در ماه اکتبر در ژوهانسبورگ گروه کثیری از زنان در ادارهٔ صدور برگه عبور جمع شدند و زنانی را که برای گرفتن برگه آمده بودند و همچنین منشی‌هایی را که در آنجا کار می‌کردند، از محل فراری دادند و کار اداره را تعطیل کردند. پلیس صدها نفر از زنان را دستگیر کرد.

کمی بعد از این دستگیریها، من و وینی بعد از شام در حال استراحت بودیم که او بآرامی می‌گفت قصد دارد به گروهی از زنان اورلاندو بپیوندد که روز بعد در دفتر صدور برگهٔ عبور تظاهرات اعتراض‌آمیز برگزار می‌کنند.

من از این حرف او کمی غافلگیر شدم و در حالی که از احساس تعهد او خرسند شده بودم و شهامتش را تحسین می‌کردم، اما در عین حال نگران بودم. وینی بعد از ازدواج با من به شکل فزاینده‌ای به فعالیت‌های سیاسی علاقه‌مند شده بود و در شعبهٔ لیگ زنان در اورلاندو عضو شده بود و من مُشوق همهٔ این کارها بودم.

به او گفتم که این تصمیم او را تحسین می‌کنم اما در ضمن باید هشدار دهم که این کار تا چه اندازه جدی و خطیر است. گفتم این عمل موجب تغییر کامل زندگی او می‌شود. طبق استانداردهای رایج بین آفریقایی‌ها، وینی از یك خانوادهٔ مرفه بود و همیشه از واقعیات زندگی در آفریقای جنوبی محفوظ مانده بود. حداقل، او هیچگاه نگران اینکه از چه راهی غذای خود را تأمین کند، نبود. او قبل از ازدواج با من با خانواده‌های نسبتاً ثروتمند و مرفه زندگی کرده و رفت و آمد داشت و زندگی او با زندگی یك مبارز آزادیخواه که همیشه گرسنه است، متفاوت بود.

به او گفتم که اگر دستگیر شود، احتمالاً از کار خود نیز اخراج می‌شود، حال آنکه هر دو می‌دانستیم که درآمد اندك او مخارج خانواده را تأمین می‌کرد. همچنین احتمالاً او دیگر نمی‌توانست به عنوان مددکار اجتماعی کاری به دست آورد چون سابقهٔ زندان باعث می‌شد که مؤسسات عمومی تمایلی به استخدام او نداشته باشند. و دیگر آنکه، او باردار بود و من به او هشدار دادم که در زندان چه سختی‌ها و آزارهایی

در انتظار او خواهد بود. ممکن است واکنش من خشن به نظر رسد اما من هم به عنوان یك شوهر و هم به عنوان رهبر یك مبارزه احساس مسئولیت می کردم که باید در بارهٔ پیامد عمل او تا جایی که ممکن است صریح حرف بزنم. من خودم احساسات مختلفی داشتم چون نگرانی‌های یك شوهر و یك رهبر همیشه یکی نیست.

اما وینی شخص مهمی بود و فکر می کنم واکنش بدبینانهٔ من فقط موجب تحکیم بیشتر ارادهٔ او شد. او به گفته‌های من گوش کرد و به من اطلاع داد که تصمیم خود را گرفته است. صبح روز بعد زود از خواب بیدار شدم تا صبحانه او را درست کنم. سپس او را به خانهٔ والتر سیسولو رساندم تا با آلبرتینا، همسر والتر که یکی از رهبران عملیات اعتراض‌آمیز زنان بود، ملاقات کند. ما سپس به ایستگاه «پفنی» در اورلاندو رفتیم. در آنجا زنان برای رفتن به شهر سوار قطار می‌شدند. هنگام سوار شدن به قطار وینی کمی عصبی، اما همچنان مصمم بود و من احساس می کردم گویا او عازم سفری طولانی و پرخطر است که پایان آن را هیچیك از ما نمی‌دانست.



صدها تن از زنان در ادارهٔ مرکزی صدور برگهٔ عبور در پایین شهر ژوهانسبورگ گردهم آمدند. برخی از آنها پیر و برخی جوان بودند؛ تعدادی نیز نوزادان خود را بر پشت بسته بودند؛ برخی لباس شیك داشتند و برخی پتوهای قبیله‌ای را لباس تن کرده بودند. آنها آواز می‌خواندند و راهپیمایی می کردند. در طول چند دقیقه دهها نفر پلیس مسلح این زنان را به محاصره درآورد، همگی را دستگیر کرد و با کامیون به قرارگاه پلیس در میدان مارشال برد. در تمامی مدت زنان همچنان روحیهٔ شاد خود را حفظ کردند و در حالی که با کامیون از محل دور می‌شدند به خبرنگاران می گفتند: «به خانم‌های ما بگویید که فردا سر کار نمی‌آییم!» همه می گفتند که بیش از یك هزار زن دستگیر شدند.

من از این جریان باخبر بودم نه به خاطر آنکه شوهر یکی از بازداشت‌شدگان بودم بلکه به این دلیل که از دفتر حقوقی ماندلا و تامبو خواسته شده بود که وکالت

تعدادی از زنان دستگیر شده را برعهده گیرد. من بسرعت به طرف میدان مارشال رفتم تا زندانیان را ملاقات کنم و ترتیب ضمانت و آزادی آنها را بدهم. موفق شدم وینی را ببینم. او با دیدن من خیلی خوشحال شد؛ خوشحالی او مثل کسی بود که در سلول انفرادی پلیس کسی را ملاقات کند. رفتارش طوری بود گویا هدیهٔ بزرگی به من داده که می‌دانست از گرفتن آن خوشحال می‌شوم. گفتم که به او افتخار می کنم اما نمی توانم در آنجا بمانم و حرف بزنم چون کارهای حقوقی زیادی برای انجام دادن دارم.

در پایان روز دوم تعداد دستگیر شدگان زیاد شده بود و نزدیك به دو هزار نفر زن بازداشت شدند که بسیاری از آنها به «فورت» فرستاده شدند تا در آنجا در انتظار محاکمه بمانند. این جریان نه تنها برای من و الیور بلکه برای پلیس و مقامات زندان نیز مشکلات بزرگی به وجود آورد. جای کافی برای نگهداری همه وجود نداشت. تعداد پتوها، تشك‌ها و توالت‌ها بسیار محدود بود و غذای کافی برای همه موجود نبود. «فورت» وضع کثیف و درهمی پیدا کرده بود. در حالی که بسیاری از اعضای کنگره ملی آفریقا از جمله خود من خواستار آزاد کردن زنان به قید ضمانت بودیم، لیلیان نگویی، رئیس لیگ زنان و هلن جوزف، دبیر فدراسیون زنان آفریقای جنوبی معتقد بودند که برای مؤثر و واقعی بودن اعتراضات لازم است زنان هر مدت زمانی که قاضی حکم کند در زندان بمانند. من با آنها مخالفت کردم اما به من گفته شد که این موضوع کاملاً به امور زنان مربوط می‌شود و کنگرهٔ ملی آفریقا ـ و همچنین شوهران نگران ـ نباید در آن مداخله کنند. من به لیلیان گفتم که فکر می کنم او قبل از تصمیم گیری در این مورد، موضوع را باید با زنان درمیان گذارد و او را به محل زندان رساندم تا بتواند مسأله را به رأی گیری گذارد. بسیاری از زنان می‌خواستند که به قید ضمانت آزاد شوند و برای آنچه در زندان در انتظار آنها بود آمادگی نداشتند. من به عنوان راه‌حل و مصالحه‌ای پیشنهاد کردم زنان دو هفته در زندان بمانند و بعد از آن ما ترتیب آزاد شدن آنها را بدهیم. لیلیان این پیشنهاد را پذیرفت.

در طی دو هفتهٔ بعدی من ساعات زیادی را در دادگاه بودم و ترتیب آزادی زنان را می‌دادم. چند نفری از آنها توان خود را از دست داده بودند و خشم و عصبانیت خود را سر من خالی کردند. یکی از زنان به من گفت: «ماندلا، من از این

پرونده‌های تو خسته شده‌ام. اگر امروز کار را تمام نکنی من دیگر به دادگاه نمی‌آیم.» به کمك خویشاوندان زندانیان و سازمانهای خیریه ما موفق شدیم همهٔ زنان را در طول دو هفته از زندان آزاد کنیم.

ظاهراً وینی از زندان رفتن خسته نبود و اگر هم در آنجا سختی‌هایی را متحمل شده بود، به من نشان نداد. وینی در زمان زندانی بودن با دو تن از زنان نگهبان زندان که جوان بودند دوست شده بود. آنها دخترانی دلسوز و کنجکاو بودند و بعد از آزاد شدن وینی از زندان ما آنها را به خانهٔ خود دعوت کردیم. آنها دعوت ما را پذیرفتند و با قطار به اورلاندو آمدند. ما ناهار را در خانه خوردیم و بعد از آن وینی آنها را به دیدن نقاط مختلف شهرك برد. وینی و این دو دختر تقریباً هم‌سن بودند و خوب با هم کنار می‌آمدند. آنها طوری با هم می‌خندیدند که گویا خواهرند. آنها روز خوبی را نزد ما گذراندند و از وینی تشکر کردند و گفتند دوست دارند که باز هم به‌دیدن ما بیایند. آن‌طور که بعدها معلوم شد، واقعیت در آینده طور دیگری بود چون آنها هنگام سفر به اورلاندو به اجبار در کوپهٔ مخصوص افراد غیرسفیدپوست نشسته بودند. (در آن زمان هیچ قطاری مخصوص سفیدپوست‌ها به اورلاندو نمی‌رفت و دلیل سادهٔ آن نیز این بود که هیچ سفیدپوستی پا به اورلاندو نمی‌گذاشت.) در نتیجه توجه همه به این دو نفر جلب شده بود و خیلی زود در همه جا پیچید که دو نفر زن سفیدپوست آفریکنر که در زندان فورت نگهبان بوده‌اند به دیدن من و وینی آمده‌اند. البته این برای ما مشکلی پیش نیاورد اما برای آنها مسأله‌آفرین بود: مقامات زندان آنها را اخراج کردند. از آن پس دیگر هیچگاه خبری از این دو نفر نشنیدیم.

(۲۹)

ما مدت شش ماه ـ از زمان پایان بازجویی مقدماتی در ماه ژانویه ـ در انتظار و در تدارك محاکمه رسمی خود بودیم که قرار بود در ماه اوت ۱۹۵۸ شروع شود. دولت، دادگاه ویژه‌ای ـ به ریاست یك هیأت منصفهٔ سه نفره ـ تشکیل داد. آقای قاضی اف.ال. رومپف رئیس هیأت منصفه بود و دو عضو دیگر آن نیز عبارت بودند از آقای

قاضی کندی و آقای قاضی لودورف. ترکیب این هیأت چندان نویدبخش نبود چون هر سه نفر آنها سفیدپوست و وابسته به حزب حاکم بودند. در حالی که قاضی رومپف مردی قابل و توانا بود و بیش از مردم متوسط آفریقای جنوبی مطلع بود، اما شایع بود که عضو سازمان «برودرباند» است. تحکیم بخشیدن به قدرت آفریکنرها از اهداف اصلی این سازمان زیرزمینی بود. قاضی لودورف وهمچنین قاضی کندی از اعضای بنام حزب ملی بودند و کندی به «قاضی‌دارزن» مشهور بود، چون یك گروه بیست‌وسه نفره از آفریقایی‌ها را به اتهام قتل دو نفر پلیس سفیدپوست به بالای چوبه دار فرستاده بود.

کمی بعد از ازسر گرفته شدن جریان پرونده، دولت حقهٔ کثیف دیگری به ما زد و آنها اعلام کردند محاکمه از ژوهانسبورگ به پرتوریا که سی‌وشش مایل دورتر بود منتقل می‌شود. قرار بود محاکمه در یك کنیسهٔ باشکوه سابق که به دادگاه تبدیل شده بود برگزار شود. همهٔ متهمان و همچنین وکلای مدافع آنها در ژوهانسبورگ اقامت داشتند بنابراین از آن پس ما مجبور بودیم هر روز به پرتوریا سفر کنیم. اکنون محاکمه هم پول ما و هم وقت ما را ـ که هر دو را کم داشتیم ـ می‌بلعید. افرادی که موفق به حفظ کردن کار خود شده بودند، به این دلیل قادر به ادامهٔ کار بودند که محل محاکمه نزدیك محل کار آنها بود. تغییر محل محاکمه تلاش دیگری از طرف دولت بود تا با جدا کردن ما از جمع حامیان طبیعی خود، روحیهٔ ما را خراب کند. پرتوریا خانهٔ حزب ملی بود و کنگرهٔ ملی آفریقا در آنجا حضور چندانی نداشت.

تقریباً همهٔ نودودو نفر متهم را با یك اتوبوس قراضه و کهنه که صندلی‌های آن را تخته‌های چوبی تشکیل می دادند به پرتوریا می بردند. این اتوبوس هر روز در ساعت شش صبح ژوهانسبورگ را ترك می کرد و بعد از دو ساعت به آن کنیسهٔ قدیمی می‌رسید. سفر رفت و برگشت حدود پنج ساعت از وقت ما را تلف می کرد: وقتی که می‌توانست به شکل بهتری برای بدست آوردن پول لازم برای تأمین غذا، اجاره‌خانه و لباس بچه‌ها صرف شود.

بار دیگر ما این امتیاز را داشتیم که هیأت وکلای مدافع ما را گروه جسور و باهوشی به سرپرستی ئیزرائیل میسلز تشکیل دهد. معاونان او نیز عبارت بودند از

«برام فیشر»، «رکس ولش»، «ورنون برانژه»، «سیدنی کنتریج»، «تونی اودوود»، و «جی.نیکلاس». روز شروع محاکمه وکلای مدافع با یك مانور حقوقی خطرناك که ما با مشورت با آنها در مورد آن توافق کرده بودیم، جسارت و مبارزه‌طلبی خود را به نمایش گذاشتند. میسلز با یك حرکت نمایشی از جا برخاست و خواستار استعفای قاضی لودورف و قاضی رومپف شد و علت آن را نیز این‌گونه بیان کرد که در مورد هر دو نفر تضاد منافعی وجود دارد که مانع قضاوت درست وعادلانهٔ آنها در مورد این پرونده می‌شود. با این حرف همهمهٔ حاضران بلند شد و همه به زمزمه با یکدیگر پرداختند. وکیل مدافع مدعی شد که رومپف در محاکمهٔ مربوط به تخطی از قوانین غیرعادلانه قاضی بوده و بنابراین عادلانه نیست که در این محاکمه نیز حضور داشته باشد. ما استدلال کردیم که در مورد برخی از جنبه‌های پروندهٔ کنونی او با ذهنیت قبلی قبلاً قضاوت کرده است و رأی خود را صادر نموده است. در مورد لودورف نیز گفته شد او تعصب قبلی دارد چون در سال ۱۹۵۴ به عنوان وکیل پلیس، نمایندهٔ دولت بوده و در جریان آن محاکمه هارولد وولپ خواستار گرفتن حکم دادگاه برای بیرون راندن پلیس از یکی از جلسات کنگرهٔ خلق بود.

این استراتژی ما خطرناك بود چون می‌توانستیم براحتی این مبارزهٔ حقوقی را ببریم اما در جنگ نهایی بازنده می‌شدیم. با وجودی که از نظر ما لودورف و رومپف هر دو از حامیان محکم حزب ملی بودند، اما قاضی‌هایی بسیار بدتر از آنها در کشور بودند که ممکن بود جانشین این دو نفر شوند. در واقع در حالی که ما مشتاق بودیم لودورف را به کناره‌گیری مجبور کنیم، اما در پنهان امیدوار بودیم که رومپف که از نظر ما شخص درستکار و صدیقی بود از این محاکمه کناره‌گیری نکند. رومپف همیشه طرفدار قانون بوده و برای او اهمیتی نداشت که دیدگاههای سیاسی خودش یا دیگران چیست و ما معتقد بودیم که اگر قانون مطرح باشد، ما بیگناه شناخته می‌شویم.

آن روز دوشنبه وقتی قاضی‌های قرمزپوش وارد سالن دادگاه شدند، جو حاکم، جو انتظار بود. قاضی لودورف اعلام کرد که از مقام خود کنار می‌رود و افزود همه چیز را در مورد پروندهٔ قبلی فراموش کرده است. اما رومپف از این کار امتناع کرد و در عوض اطمینان داد که قضاوت او در مورد پروندهٔ قبلی یعنی عملیات تخلف از

قوانین غیرعادلانه هیچگونه تأثیری روی قضاوت او در مورد این پرونده نخواهد داشت. به جای لودورف، قاضی بکر منصوب شد که ما از همان ابتدا او را دوست داشتیم و او به حزب ملی نیز وابسته نبود. ما از تصمیم رومپف خرسند بودیم.

بعد از موفقیت این مانور اول، مانور دوم را که آن نیز مخاطره‌آمیز بود به اجرا درآوردیم. ما بحثی طولانی و مشروح را شروع کردیم که طی آن خود ادعانامهٔ دادستان را زیر سؤال بردیم و مدعی شدیم که از جمله عیوب آن این است که مبهم است و فاقد جزئیات است. همچنین استدلال کردیم که اثبات اتهام برنامه‌ریزی ناآرامی و خشونت برای ثابت کردن اتهام خیانت به دولت ضروری است و دادستان باید نمونه‌هایی ومثالهایی برای این ادعای خود ارائه دهد که ما قصد ایجاد ناآرامی و اعمال خشونت داشته‌ایم. در پایان استدلالهای ما معلوم شد که آن سه نفر قاضی نیز با این حرف موافقند. در ماه اوت دادگاه یك فقره از دو فقره اتهام وارده را طبق قانون سرکوبی کمونیسم حذف کرد. در ۱۳ اکتبر بعد از دو ماه کشمکش حقوقی، دولت به طور ناگهانی اعلام کرد ادعانامهٔ خود را به طور کامل پس می‌گیرد. این اقدام دولت کاملاً غیرعادی و فوق‌العاده بود،اما ما بیش از آن به شیوه‌های اهریمنانهٔ دولت وارد بودیم که از این خبر جشن بگیریم. یك ماه بعد، دادستان ادعانامهٔ دقیق‌تر و جدیدی صادر کرد و اعلام کرد فقط سی نفر ازمتهمان فعلاً محاکمه می‌شوند و بقیه بعداً محاکمه خواهند شد. من نیز جزء این سی نفر بودم و همگی از اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا بودیم.

طبق ادعانامهٔ جدید، لازم بود اکنون دادستان ثابت کند که ما قصد داشته‌ایم عملیات خشونت‌آمیز ترتیب دهیم. پایرو موضوع را به این شکل مطرح کرد که متهمان می‌دانستند که نیل به اهداف منشور آزادی الزاماً شامل سرنگون کردن دولت از طریق ناآرامی و عملیات خشونت‌آمیز است. زورآزمایی حقوقی در سراسر ماههای میانی سال ۱۹۵۹ ادامه پیدا کرد تا آنکه دادگاه ادعانامهٔ دولت علیه شصت‌ویك نفر باقیمانده را نمود. در ماههای بعدی فعالیت دادگاه شامل خشك‌ترین و ملال‌انگیزترین حرکات قانونی ممکن بود. با وجود موفقیت‌های هیأت وکلای مدافع در نشان دادن ساختگی بودن شواهد و ادعاهای دولت، دولت همچنان سرسختانه کار

را ادامه می‌داد. همان‌گونه که وزیر دادگستری می‌گفت: «این محاکمه ادامه خواهد یافت و اهمیتی ندارد که چند میلیون پوند هزینهٔ آن می‌شود یا چه مدت طول خواهد کشید.»



نیمه شب چهارم فوریه ۱۹۵۸ بعد از جلسه‌ای به خانه بازگشتم و وینی را تنها و در حال درد دیدم. فوراً او را به بیمارستان باراگوانات رساندم و در آنجا گفته شد که هنوز زمان زیادی تا زایمان مانده است. من تا صبح نزد او ماندم و از آنجا برای شرکت در محاکمه به پرتوریا رفتم. بلافاصله بعد از پایان جلسه به اتفاق دومانوکوه به ژوهانسبورگ بازگشتم و به بیمارستان رفتم. در آنجا مادر و دختر را سالم و سرحال در کنار هم دیدم. دختر نوزادم را در بغل گرفتم و اعلام کردم که او یك ماندلای واقعی است. رئیس مدینگی نام «زنانی» را برای او انتخاب کرد که به این معنی است: «تو با خودت چه برای دنیا آورده‌ای؟». این نام اسمی شاعرانه است که تجلی مبارزه‌طلبی است و می‌گوید همه باید در جامعه مشارکت داشته باشند. این نامی نیست که انسان به راحتی و سهولت فقط آن را داشته باشد بلکه چیزی است که باید طبق آن عمل کند.

مادرم برای کمك به وینی از ترانسکی به خانهٔ ما آمد و در صدد برآمد «زنانی» را به سبك «خوسو»ها تعمید دهد. او برای این کار یك جادوگر قبیله را آورده بود تا با گیاهان مخصوص، آب لازم برای غسل تعمید تهیه کند. اما وینی سرسختانه با این کار مخالفت کرد و آن را غیربهداشتی و قدیمی خواند و در عوض «زنانی» را با روغن زیتون شست و پودر بچهٔ جانسون به او زد و معده‌اش را نیز با روغن کوسه پر کرد.

به محض آنکه حال وینی خوب شد من سعی کردم رانندگی را به او یاد دهم. در آن روزها رانندگی منحصر به مردها بود و تعداد کمی از زنان، به ویژه زنان آفریقایی، رانندگی می‌کردند. اما وینی فکری مستقل داشت و مصمم به یادگیری بود و این کار از این جهت نیز بی‌فایده نبود که من اغلب اوقات از خانه دور بودم و نمی‌توانستم او را به جایی که می‌خواست ببرم. احتمالاً من معلم بی‌صبری هستم و

یا آنکه شاگرد سرسختی داشته‌ام، اما به هرحال وقتی در یك خیابان نسبتاً صاف و آرام اورلاندو سعی کردم به وینی درس رانندگی بدهم، به نظر می‌رسید ما نمی‌توانیم بدون دعوا دنده عوض کنیم. سرانجام بعد از آنکه او اکثر توصیه‌های مرا نادیده گرفت، من نیز با عصبانیت از ماشین بیرون آمدم و پیاده به خانه برگشتم. به نظر می‌رسید وینی بدون معلم بهتر عمل می‌کند چون در یك ساعت بعدی به تنهایی در اطراف شهرك رانندگی کرد. در آن زمان ما برای آشتی کردن حاضر و آماده بودیم و این داستانی است که بعد از آن همیشه به آن می‌خندیدیم.

زندگی زناشویی و مادری برای وینی سازگاری داشت. او در آن زمان زنی بیست‌وپنج ساله بود که شخصیتش هنوز به طور کامل شکل نگرفته بود. من قبلاً شخصیت خود را پیدا کرده و شخصی سرسخت بودم. می‌دانستم که دیگران اغلب او را «خانم ماندلا» می‌دانستند. بدون تردید در زمانی که زیر سایهٔ من بود، شکل دادن به شخصیت خود برای وینی دشوار بود. من حداکثر سعی خود را می‌کردم تا به او امکان دهم هرطور که می‌خواهد شکوفا شود و بزودی او بدون کمك من در این کار موفق شد.

(۳۰)

در۶ آوریل ۱۹۵۹، در سالروز لنگر انداختن یان ون ریبیك در کیپ، سازمان جدیدی ظهور کرد که درصدد بود به عنوان سازمان سیاسی آفریقای بزرگ کشور با کنگرهٔ ملی آفریقا به رقابت برخیزد و سلطهٔ سفیدپوست‌ها بر کشور که سه قرن قبل شروع شده بود رد کند. «کنگرهٔ پان-آفریکنیسم» در حضور چند صد نفر از آفریقایی‌های سراسر کشور در تالار اجتماعات اورلاندو تشکیل شد و به عنوان یك سازمان آفریقایی که گرایش کنگرهٔ ملی آفریقا به سیستم چندنژادی را بشدت رد می‌کند، اعلام وجود کرد. بنیانگزاران این سازمان جدید مانند آن گروه از ما که پانزده سال قبل لیگ جوانان را تشکیل داده بودند، معتقد بودند که کنگرهٔ ملی آفریقا به قدر کافی حس مبارزه‌طلبی ندارد، با توده‌های مردم در ارتباط نیست و افراد غیرآفریقایی

بر آن سلطه دارند.

رابرت سوبوکوه به عنوان رئیس و پوتلاکو لبالو به عنوان دبیر کنگره انتخاب شدند. این دو نفر قبلاً از اعضای لیگ جوانان بودند. کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم اساسنامه و بیانیهٔ خود را در این جلسه ارائه داد و نطق افتتاحیه نیز توسط سوبوکوه ایراد شد که در آن خواستار روی کار آمدن دولتی آفریقایی توسط آفریقایی‌ها و برای آفریقایی‌ها شد. کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم اعلام کرد که قصد دارد به برتری سفیدپوست‌ها پایان دهد و بعد از برکناری آنها دولتی را روی کار آورد که اصلیت آن آفریقایی، اصول آن سوسیالیستی و شکل آن دموکراتیك باشد. آنها کمونیسم را به هر شکلی که باشد رد کردند و سفیدپوست‌ها و هندی‌ها را «گروههای اقلیت خارجی» یا «بیگانه» می‌دانستند که در آفریقای جنوبی هیچگونه جایگاه طبیعی برای آنها وجود ندارد. آفریقای جنوبی برای آفریقایی‌ها بود نه کس دیگری.

ظهور کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم برای ما تعجب‌آور نبود. آفریکنیست‌های کنگرهٔ ملی آفریقا سه سال تمام آشکارا نارضایتی خود را بیان کرده بودند و در سال ۱۹۵۷ در کنفرانس ملی خواستار دادن رأی عدم اعتماد به کمیته اجرایی شده بودند، اما شکست خورده بودند. آنها با برنامهٔ سال ۱۹۵۸ درمورد خودداری از بیرون آمدن از خانه در روز انتخابات مخالفت کرده بودند و «پوتلاکو لبالو» رهبر آنها از کنگرهٔ ملی آفریقا اخراج شده بود. در کنفرانس کنگره در نوامبر ۱۹۵۸ گروهی از آفریکنیست‌ها مخالفت خود را با منشور آزادی اعلام کرده و مدعی شده بودند که این منشور اصول ناسیونالیسم آفریقایی را نقض می‌کند.

کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم مدعی شد که اصول حاکم در زمان بنیانگزاری کنگرهٔ ملی آفریقا سرچشمهٔ الهام برای آن بوده، اما نظرات آنها در واقع اصولاً از همان ایده‌های ملی‌گرایی آفریقایی پرشوری که آنتون لمبد و ای.پی. امدا در زمان بنیانگزاری لیگ جوانان در سال ۱۹۴۴ مطرح کرده بودند، گرفته شده بود. کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم در واقع همان شعارها و اصول عمومی آن زمان را منعکس می‌کرد: آفریقا برای آفریقایی‌ها و تشکیل ایالات متحدهٔ آفریقا. اما علت اصلی جدایی آنها اعتراض به منشور آزادی و حضور سفیدپوست‌ها و هندی‌ها در رهبری اتحادیهٔ

کنگره بود. آنها با همکاری بین‌المللی مخالف بودند و علت آن تا اندازه زیادی این بود که اعتقاد داشتند کمونیست‌های سفیدپوست و هندی‌ها برای سلطه پیدا کردن بر کنگرهٔ ملی آفریقا به صحنه وارد شده‌اند.

بنیانگزاران کنگرهٔ پان-آفریکنیسم همه برای ما چهره‌های آشنایی بودند. رابرت سوبوکوه از دوستان قدیمی من بود. او دانشمند و شخصیتی معروف بود (همقطارانش او را پرفسور صدا می‌کردند). آمادگی مستمر او به دادن تاوان به خاطر اصولی که به آنها معتقد بود همیشه مورد احترام من بود. «پوتلاکو لبالو»، «پیتر رابوروکو»، و «زفانیا موتوپنگ» همه از دوستان و همقطاران ما بودند. وقتی شنیدم مربی سیاسی من، «گائور رادبه» نیز به کنگرهٔ پان-آفریکنیسم پیوسته است، متحیر و در واقع ناامید و هراسان شدم. برای من عجیب بود که یك نفر از اعضای سابق کمیته مرکزی حزب کمونیست تصمیم گرفته با سازمانی که آشکارا مارکسیسم را رد می‌کرد، متحد شود.

بسیاری از افرادی که به کنگرهٔ پان-آفریکنیسم پیوستند ازروی ناامیدی یا کینه‌توزیهای شخصی اقدام به این کار کردند و به پیشرفت مبارزه فکر نمی‌کردند بلکه به احساسات خود و حس انتقام یا حسادت به دیگران فکر می‌کردند. من همواره معتقد بوده‌ام که برای آنکه یك مبارز آزادیخواه باشید باید بسیاری از احساسات شخصی را که باعث می‌شود خود را مثل یك فرد جداگانه و نه جزئی از یك جنبش توده‌ای حس کنید، کنار بگذارید. شخص باید برای آزادی میلیونها نفر انسان نه به خاطر عظمت یك نفر مبارزه کند. نمی‌گویم که باید به آدم آهنی تبدیل شود و خود را از هرگونه احساسات شخصی مبرا سازد، بلکه به همان شیوه که یك مبارز آزادیخواه خانوادهٔ خود را تابع خانوادهٔ مردم می‌کند، باید احساسات فردی خود را نیز تابع جنبش کند.

از نظر من دیدگاهها و رویهٔ کنگرهٔ پان-آفریکنیسم پختگی لازم را نداشت. به قول یکی از فلاسفه عجیب است اگر فردی در جوانی لیبرال و در پیری محافظه‌کار نباشد، من محافظه‌کار نیستم اما وقتی فردی بالغ شد، برخی از نظرات دورهٔ جوانی خود را ناشیانه و عقب‌مانده می‌یابد. در حالی که من دیدگاههای آفریکنیست‌ها را

قبول داشتم و به بسیاری از این نظرات معتقد بودم، اما اعتقاد داشتم که مبارزهٔ آزادیبخش مستلزم مصالحه و پذیرفتن نوعی نظم و تعلیمات است که افراد جوان‌تر و پرشورتر با آن مخالفند.

کنگرهٔ پان-آفریکنیسم برنامهٔ مهیج و جاه‌طلبانه‌ای را مطرح می کرد که راه‌حل‌های سریع را نوید می‌داد. مهیج‌ترین - و بی‌معنی‌ترین - وعدهٔ آنها این بود که تا پایان سال ۱۹۶۳ ما به آزادی کامل دست پیدا می کنیم و آفریقایی‌ها را ترغیب می کردند که خود را برای آن ساعت تاریخی آماده سازند. آنها وعده می‌دادند: «ما در سال ۱۹۶۰ نخستین گام را و در سال ۱۹۶۳ آخرین گام را در جهت آزادی و استقلال برمی‌داریم.» هرچند این پیش‌بینی آنها موجب امیدواری و شوق مردم خسته از انتظار می‌شد، اما برای یك سازمان همیشه خطرناك است وعده‌هایی بدهد که قادر به اجرای آن نیست.

به دلیل ضدکمونیستی بودن کنگرهٔ پان-آفریکنیسم، این سازمان به نورچشمی مطبوعات غرب و وزارت خارجهٔ آمریکا تبدیل شد که ظهور این سازمان را خنجری به قلب چپ آفریقایی خواندند و مورد تحسین قرار دادند. حتی حزب ملی نیز این کنگره را نوعی هم‌پیمان بالقوه می‌دانست و از نظر آنها کنگرهٔ پان-آفریکنیسم منعکس کنندهٔ همان ایده‌های آنها در تضاد با کمونیسم بود و از پیشرفت مستقل و جداگانه حمایت می کرد. ملی گرایان همچنین همکاری بین نژادهای مختلف را رد می کردند و هم حزب ملی و هم وزارت خارجه آمریکا به نفع خود می‌دیدند که دربارهٔ وسعت این سازمان جدید و اهمیت آن اغراق کنند.

در حالی که ما از ورود هر فرد و جناحی به صحنهٔ مبارزه به وسیلهٔ کنگرهٔ پان-آفریکنیسم استقبال می کردیم، اما نقش این سازمان تقریباً همیشه، نقش یك خرابکار بوده است. آنها در یکی از لحظات بحرانی مبارزه موجب تفرقهٔ مردم شدند و فراموش کردن این اقدام آنها دشوار بود. هر زمان که ما خواستار اعتصاب عمومی می‌شدیم، آنها از مردم می‌خواستند که به سر کار روند و بیانیه‌های گمراه کننده‌ای در مخالفت با هرگونه برنامهٔ ما صادر می کردند. با وجود این، کنگرهٔ پان-آفریکنیسم این امید را در من زنده کرد که هرچند بنیانگزاران این سازمان از افراد جدا شده از کنگرهٔ

ملی آفریقا هستند اما احتمال متحد شدن این دو گروه ضعیف نیست. فکر می‌کردم وقتی بحث و جدلهای تند و داغ آرام شوند وجه اشتراکهای اساسی موجود در مبارزات ما موجب وحدت دوطرف می‌شود. من به تحریك این اعتقاد، توجه زیادی به فعالیت‌ها و بیانات آنها در مورد خط مشی سازمان داشتم و هدفم بیشتر یافتن مشترکات بود، نه اختلافات.

روز بعد از کنفرانس افتتاحیهٔ کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم برای گرفتن نسخه‌ای از نطق سوبوکوه و همچنین اساسنامهٔ کنگره و دیگر مطالب مربوط به خط مشی آن نزد وی رفتم. فکر می‌کنم سوبوکوه از علاقه و توجه من به کنگرهٔ آنها خرسند و خوشحال شد و گفت ترتیبی می‌دهد که مطالب موردنیاز را دریافت کنم. کمی بعد او را دوباره دیدم و تقاضای خود را به وی یادآور شدم و او گفت که مطالب در راه است. متعاقباً پوتلاکو لبالو را ملاقات کردم و گفتم: «شما مرتب وعده می‌دهید که مطالب موردنیاز من در راه است، اما هیچکس آنها را به من نداده است.» او گفت: «نلسون، ما تصمیم گرفته‌ایم که این مطالب را در اختیار تو نگذاریم چون می‌دانیم که فقط می‌خواهی از آن برای حمله به ما استفاده کنی». من او را از اشتباه درآوردم و او رضایت داد و همهٔ مطالبی را که خواسته بودم به من داد.

(۳۱)

در سال ۱۹۵۹ دولت «قانون ترویج خودمختاری اتباع بانتوزبان» را از تصویب گذراند که به موجب آن هشت «بانتوستان» قومی جداگانه به وجود آمد. این ستون بنیادی و اساس سیستمی بود که دولت آن را «آپارتاید بزرگ» خواند. دولت تقریباً به طور همزمان قانون دیگری را که عنوان فریب‌دهنده‌ای داشت ـ یعنی «قانون توسعهٔ تحصیلات دانشگاهی» ـ ارائه داد که این نیز یکی دیگر از ستونهای آپارتاید بزرگ بود و به موجب آن اتباع غیرسفیدپوست از ورود به دانشگاههای «باز» منع شده بودند. «دووت نل»، وزیر عمران و تشکیلات بانتو، هنگام معرفی این قانون گفت که رفاه هر فرد و گروهی به بهترین صورت در چارچوب همان جامعهٔ ملی آن

قابل توسعه است. او گفت آفریقایی‌ها هیچگاه نمی‌توانند با جامعه سفیدپوست یکی شوند.

به موجب قانون بانتوستان فقط ۱۳ درصد از اراضی کشور در اختیار ۷۰ درصد مردم آن قرار داده می‌شد و واضح بود که این قانون برخلاف اصول اخلاقی است. طبق سیاست جدید با وجودی که دوسوم از آفریقایی‌ها در مناطق به اصطلاح سفیدپوست‌نشین زندگی می‌کردند اما فقط در «سرزمین قبیله‌ای خود» می‌توانستند حق شهروندی داشته باشند. این طرح نه آزادی در مناطق مخصوص سفیدها را به ما نوید می‌داد و نه استقلال در مناطقی را که متعلق به خودمان قلمداد شده بود. «ورورد» گفت خلق این بانتوستان‌ها چنان حسن نیتی ایجاد خواهد کرد که هیچگاه زمینه‌ساز قیام نخواهند شد.

در واقع قضیه کاملاً برعکس بود. مناطق روستایی وضعی آشفته داشتند. منطقه «زیراست» سرسختانه‌تر از دیگر مناطق با دولت مبارزه کرد و در آنجا رئیس آبرام مویلوا (به یاری وکیل جرج بیزوس) مردم خود را به مقاومت در برابر «قانون تعیین مقامات بانتوزبان» خواند. معمولاً این مناطق برای مطبوعات نامعلوم و ناشناخته بودند و دولت از دورافتادگی آنها برای پنهان داشتن شقاوتهای خود در آنجا استفاده می‌کرد. دهها نفر از مردم بیگناه دستگیر، زندانی و تبعید شدند، یا مورد ضرب و جرح و شکنجه قرار گرفته و به قتل رسیدند. مردم سخوخونلند نیز قیام کردند و «موروآموتشو سخوخونه»، رئیس مقتدر آنجا، «گاد فری سخوخونه» و دیگر وکلا تبعید یا دستگیر شدند. «کولان کگولوکو»، از رؤسای «سخوخونلند» نیز که از نوچه‌های دولت به شمار می‌رفت، ترور شد. تا سال ۱۹۶۰ مقاومت در منطقهٔ سخوخونلند به شکل مخالفت آشکار با دولت درآمد و مردم از پرداخت مالیات خودداری کردند.

شعبه‌های کنگرهٔ ملی آفریقا در «زیراست» و «سخوخونلند» نقش برجسته‌ای در اعتراضات ایفا کردند و با وجود اقدامات سرکوبگرانهٔ شدید دولت، تعدادی شعبه‌های جدید در منطقه «زیراست» گشایش یافتند که یکی از آنها حدود دو هزار نفر عضو داشت. «زیراست» و «سخوخونلند» نخستین مناطق در آفریقای جنوبی

بودند که دولت فعالیت کنگرهٔ ملی آفریقا را در آنجا ممنوع ساخت و این نشان‌دهندهٔ قدرت ما در این مناطق دورافتاده بود.

در پوندولند شرقی نیز اعتراضاتی روی داد و در آنجا نیز نوچه‌های دولت مورد حمله قرار گرفته وکشته شدند. تمبولند و زولولند نیز بشدت مقاومت کردند و جزء آخرین مناطقی بودند که تسلیم شدند. مردم مورد ضرب و جرح قرار گرفته دستگیر می‌شدند، به تبعید فرستاده می‌شدند یا به زندان می‌افتادند. در تمبولند مقاومت از سال ۱۹۵۵ ادامه داشت و ساباتا بخشی از نیروهای اعتراض کننده بود.

بویژه برای من از این جهت دردناك بود که در ترانسکی خشم مردم متوجه برادرزادهٔ من، ماتانزیما بود که زمانی مربی من بود. تردیدی نبود که دالیوونگا با دولت همکاری داشت. تمام علاقه‌ای که من در طی سالها به او داشتم نابود شده بود. گزارش شد که جنگجویان سنتی مقر ماتانزیما، روستاهایی را که مخالف او بوده‌اند به آتش کشیده‌اند. چند بار نیز مورد سوءقصد قرار گرفته بود. این برای من دردناك بود که پدر وینی نیز در شورای ماتانزیما خدمت می‌کرد و از حامیان قاطع او بود. این برای وینی نیز بسیار دشوار بود: پدرش و شوهرش در مورد این مسأله در دو جناح مخالف هم بودند. او پدرش را دوست داشت اما سیاست او را رد می‌کرد.

چند بار نیز اعضای قبایل و همچنین خویشان اهل ترانسکی برای دیدن من به اورلاندو آمدند و از همکاری رؤسای قبایل با دولت شکایت کردند. ساباتا با قانون تعیین مقامات بانتوزبان مخالف بود و تسلیم نمی‌شد اما افرادی که به دیدن من می‌آمدند بیم داشتند ماتانزیما او را برکنار کند که سرانجام نیز همین اتفاق روی داد. یك بار خود دالیوونگا در طول جریان محاکمهٔ ما به اتهام خیانت به دولت به دیدن من آمد و من او را با خود به پرتوریا بردم. در سالن دادگاه، میسلز او را به قاضی‌ها معرفی کرد و آنها نیز یك کرسی افتخاری به او دادند. اما در خارج از دادگاه ـ در میان متهمان دیگر با او چنین برخوردی حاکی از ممتاز بودن او از دیگران نشد. او با لحنی توهین‌آمیز از متهمان مختلف که او را یك خودفروش می‌دانستند، می‌پرسید که چرا

نسبت به تحولات مختلف اعتراض کرده‌اند. لیلیان نگویی گفت: «خدای من، این مرد. آدم را عصبانی می کند».

(۳۲)

گفته می‌شود که آسیابهای خداوند خیلی کند می‌چرخند، اما حتی آسیابهای خدا نیز از نظر کندی نمی‌توانند با سیستم قضایی آفریقای جنوبی رقابت کنند.

در سوم اوت ۱۹۵۹، دو سال و هشت ماه بعد از دستگیری ما و یك سال کامل بعد از اقدامات قانونی، محاکمهٔ واقعی و اصلی در کنیسهٔ قدیمی در پرتوریا آغاز شد و سرانجام ما رسماً محاکمه شدیم. همه ما سی نفر ادعای بیگناهی کردیم.

گروه وکلای ما در این محاکمه بار دیگر تحت ریاست «ئیزرائیل میسلز» بود و «سیدنی کنتریج»، «برام فیشر» و «ورنون برانژه» نیز معاونان او بودند. این بار، بالاخره، محاکمه جدی بود. در طول دوماه اول محاکمه، دولت حدود دو هزار سند را ارائه داد و دویست و ده نفر شاهد را که دویست نفر آنها عضو دایرهٔ ویژه بودند به جایگاه شهود خواند. این کارآگاه‌ها اعتراف کردند که برای بدست آوردن اطلاعات در مورد سازمان ما در کمدها و زیر تختخوابها پنهان شده‌اند، خود را عضو کنگرهٔ ملی آفریقا جا زده‌اند و از انجام هیچ اقدام و حقه و فریبی فروگذار نکرده‌اند. با وجود این بسیاری از اسنادی که دولت ارائه داد و سخنرانی‌هایی که متن نوشته شدهٔ آن تسلیم دادگاه شد، همه از اسناد عمومی، سخنرانی‌های عمومی و اطلاعات قابل دسترس همگان بودند. مثل سابق قسمت اعظم مدارك دادستانی شامل کتابها، مقالات و اسناد ضبط شده از متهمان در طول حملات متعدد بین سالهای ۱۹۵۲ و ۱۹۵۶ و همچنین یادداشت‌های پلیس از جلسات کنگره در همین سالها بود. مثل سابق، گزارشهای مأموران دایرهٔ ویژه از سخنرانیهای ما معمولاً تحریف شده بودند. ما به شوخی می گفتیم که به دلیل ضعف سیستم صدارسانی تالار سخنرانی و گزارشهای درهم و غیرصحیح کارآگاههای دایرهٔ ویژه، ما به دلیل حرفی که نزده‌ایم، جریمه می‌شویم، به خاطر حرفی که نشنیده‌ایم زندانی می‌شویم و به اتهام کاری که مرتکب نشده‌ایم به دار آویخته می‌شویم.

هر روز هنگام ناهار به ما اجازه می‌دادند در بیرون از دادگاه و در باغ بزرگی مجاور محل دادگاه بنشینیم. این باغ محوطهٔ اقامتگاه کشیش‌ها بود و در آنجا غذایی را که توسط خانم «تایناجی پیلای» - که بانوی ترسناکی بود - و دوستان او تهیه می‌شد، می‌خوردیم. آنها تقریباً هر روز یك ناهار هندی پر ادویه تهیه می‌کردند و در تنفس‌های صبح و بعدازظهر نیز به ما چای، قهوه و ساندویچ می‌دادند. این تنفس‌ها برای ما مثل سفر کوتاهی از دادگاه به بیرون بود و به ما این شانس را می‌داد که دربارهٔ سیاست با هم بحث کنیم. لحظاتی که در زیر سایهٔ درختان انار روی چمن‌های آن باغ می گذراندیم خوشایندترین لحظات محاکمه را تشکیل می‌دادند زیرا این محاکمه از بسیاری جهات بیشتر آزمونی برای قدرت تحمل ما بود تا یك جریان قضایی.



صبح روز ۱۱ اکتبر زمانی که خود را برای رفتن به دادگاه آماده می‌کردیم اعلامیه‌ای را از رادیو شنیدیم که حاکی بود او سوالد پایرو، دادستان دادگاه بر اثر سکته مغزی جان سپرده است. مرگ او ضربه بزرگی به دولت بود و تأثیر و نفوذ گروه دولت در محاکمه از آن به بعد بشدت کاهش یافت. در آن روز قاضی رومپف در دادگاه ستایش پرشوری از پایرو کرد و تیزهوشی او و دقتی را که در کارش داشت مورد تحسین قرار داد. با وجودی که فقدان او به نفع ما بود اما مرگش موجب خوشحالی ما نشد. ما به این مخالف خود علاقهٔ خاصی پیدا کرده بودیم چون پایرو با وجود دیدگاههای سیاسی زیانبار خود مردی بود که نژادپرستی کینه توزانهٔ دولتی که برای آن کار می کرد در او راه نداشت. او بر حسب عادت مؤدبانه ما را «آفریقایی» می‌خواند (حتی یکی از وکلای ما اغلب غفلت می کرد و ما را «بومی» می‌خواند) و این با تعلیمات سیاسی برتری طلبانهٔ او در تضاد بود. وقتی هر روز صبح می‌دیدیم پایرو سر میز خود در حال خواندن روزنامهٔ راستگرای «نیواوردر» است و برام فیشر روزنامهٔ چپگرای «نیوایج» را می‌خواند، دنیای کوچك ما در داخل آن کنیسهٔ قدیمی به نحو عجیبی متعادل به نظر می‌رسید. اقدام او به اهداء رایگان بیش از یکصد جلد پروندهٔ بازجویی مقدماتی، حرکت سخاوتمندانه‌ای بود که پول زیادی را برای وکلا صرفه‌جویی کرد. وکیل «دووس» رهبر جدید گروه وکلای دولت شد و نمی‌توانست

از نظر بلاغت و تیزهوشی با سلف خود رقابت کند.



کمی بعد از مرگ پایرو، دادستان ارائهٔ شواهد و مدارك به دادگاه را خاتمه داد. در آن زمان بود که تازه بررسی نظرات شهود کارشناس را که پرفسور مورای در رأس آنها بود شروع کرد. این پرفسور صبور، کارشناس آنها در امور کمونیسم بود که در طول بازجویی مقدماتی معلوم شد که در رشتهٔ خود مهارتی ندارد. در بازجویی‌ها و رگبار سؤالات میسلز، مورای اعتراف کرد که این منشور در واقع یك سند بشردوستانه است که ممکن است نمایانگر واکنش طبیعی و خواسته‌های مردم غیرسفیدپوست در شرایط دشوار حاکم بر آفریقای جنوبی باشد.

مورای تنها شاهد دولت نبود که کار زیادی در راه پیشبرد ادعاهای دولت انجام نداد. با وجود انبوه مدارك ارائه شده و صفحات بی‌شمار اظهارنظرهای شهود کارشناس، دادستان موفق نشده بود هیچگونه مدرك معتبری دال بر نیت قبلی کنگرهٔ ملی آفریقا برای ایجاد خشونت و ناآرامی ارائه دهد و آنها خود نیز این موضوع را بخوبی می‌دانستند. سپس در ماه مارس دادستانی بار دیگر اعتماد به نفس تازه‌ای از خود نشان داد چرا که قصد داشت جهنمی‌ترین مدرك خود را ارائه دهد. دولت با هیاهوی زیاد و مقدمه چینی طولانی نوار کاستی را که به طور سری از سخنرانی رابرت رشا ضبط شده بود، در دادگاه پخش کرد. این سخنرانی در سال ۱۹۵۶ چند هفته قبل از دستگیری ما برای داوطلبان آزادیخواه ایراد شده بود و رابرت در آن زمان سرپرست داوطلبان در ترانسوال بود. دادگاه بسیار ساکت بود و با وجود کیفیت بد نوار و سروصدای زیاد حاضران در آن سخنرانی، بخوبی و بسیار واضح این کلماتِ رابرت قابل تشخیص بود:

> «وقتی تابع مقررات هستید و سازمان به شما می‌گوید که از خشونت پرهیز کنید، باید اطاعت کنید... اما وقتی یك داوطلب واقعی هستید و از شما خواسته می‌شود که خشونت به خرج دهید، باید کاملاً خشن باشید، باید بکشید! بکشید! همین».

دادستان معتقد بود که ادعای خود را به اثبات رسانده است. روزنامه‌ها حرفهایِ رشا را با سر و صدا و جنجال چاپ کردند و حساسیت اوضاع را منعکس نمودند. از نظر دولت این سخنرانی نشان دهندهٔ نیات واقعی و سری کنگرهٔ ملی آفریقا بود و از

تظاهر آن به رفتار مسالمت‌آمیز و صلح‌جویی پرده برمی‌داشت؛ اما در واقع حرفهای رشا غیرمتعارف بودند. رابرت، سخنرانی عالی اما پرهیجان بود و استعاره‌ای که انتخاب کرده بود مایهٔ تأسف بود. اما همان‌طور که وکلای مدافع نشان دادند او فقط روی اهمیت نظم و انضباط تأکید می کرد و اینکه داوطلبان باید از همهٔ دستورات، هرچند ناخوشایند باشند اطاعت کنند. شهود ما بارها و بارها نشان دادند که سخنرانی رشا نه تنها از متن اصلی خارج شده بود و باید حرفهای قبل و بعد از این قطعه نیز مورد توجه قرار گیرند، بلکه سخنان او نمایانگر سیاست کنگرهٔ ملی آفریقا نبوده است.



دادستان در ۱۰ مارس ۱۹۶۰ ادعانامهٔ خود را تکمیل کرد و قرار شد چهار روز بعد نخستین شاهد خود را برای دفاع احضار کنیم. ماهها بود که ما در سکوت شاهد حرف زدن دیگران بودیم اما همان‌طور که خود را برای شهادت دادن آماده می کردیم، مشتاق بودیم که حالت تهاجمی به خود بگیریم، زیرا مدتهای طولانی حملات دشمن را دفع کرده بودیم.

در مطبوعات همه حدس می‌زدند که نخستین شاهد ما رئیس لوتولی خواهد بود. ظاهراً دولت نیز همین‌طور حدس می‌زد، زیرا وقتی در ۱۴ مارس نخستین شاهد ما دکتر ویلسون کونکو معرفی شد، گروه دادستان بسیار متحیر شد.

کونکو پسر یك گله‌دار زولو از ناحیهٔ زیبای ایکسوکو در ناتال بود. او علاوه‌بر آنکه پزشك حاذقی بود، یکی از بنیانگزاران لیگ جوانان، از شرکت کنندگان فعال عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه و خزانه‌دار کنگرهٔ ملی آفریقا بود. به عنوان مقدمه، از او دربارهٔ سابقهٔ علمی درخشان او در دانشگاه ویت واترزراند سؤال شد. او در آنجا به عنوان شاگرد اول در رشته پزشکی از همهٔ پسران و دختران طبقهٔ ممتاز سفیدپوست جلو افتاده بود. زمانی که اعتباراتی که کونکو کسب کرده بود ذکر می‌شد، من متوجهٔ تأثیر مشخص آن روی قاضی کندی که به نظر می‌رسید از موفقیت‌های کونکو احساس غرور می کند، شدم چون او نیز اهل ناتال بود و ناتالی‌ها به وفاداری نسبت به منطقهٔ خود معروفند و این رشته‌های تعلق خاطر و وابستگی می تواند گاهی اوقات از رنگ پوست نیز فراتر رود. در واقع بسیاری از ناتالی‌ها خود را زولوهای سفیدپوست می‌دانستند.

قاضی کندی همواره مردی عادل و خالی از هرگونه اغراض به نظر رسیده بود و من احساس کردم که با شهادت کونکو کم‌کم قاضی ما را نه آشوبگران بی‌پروا بلکه مردانی با خواسته‌های باارزش می‌دید که در صورتی که کشورشان به آنها کمك کند می‌توانند به کشور خود خدمت کنند. در پایان شهادت کونکو، وقتی موفقیت‌های پزشکی کونکو در دادگاه ذکر شد، کندی به زبان زولو که به آن تسلط کامل داشت گفت: «ما زولوها همه همین‌طوریم.» دکتر کونکو شاهدی آرام و متین بود که در سخن گفتن مهارت داشت و سخنان او بار دیگر نشان‌دهندۀ تعهد کنگرۀ ملی آفریقا به خودداری از خشونت بود.

رئیس لوتولی شاهد بعدی بود. او نیز با وقار و صمیمیت و اخلاص خود تأثیر عمیقی روی دادگاه گذاشت. به دلیل ابتلای او به بیماری فشار خون بالا دادگاه موافقت کرد که در زمان شهادت دادن او فقط صبح‌ها تشکیل جلسه دهد. شهادت اصلی او چند روز طول کشید و مدت نزدیك به سه هفته پاسخگوی سؤالات بود. او بدقت سیر تحول و تکامل سیاست کنگرۀ ملی آفریقا را به سادگی و روشنی توضیح داد و شغل سابق او به عنوان معلم و رئیس قبیله به حرفهایش اعتبار و اهمیت بیشتری می‌بخشید. او به عنوان یك مسیحی باایمان، مرد کاملی برای بحث کردن دربارۀ شیوۀ عملکرد کنگرۀ ملی آفریقا بود و گفت چگونه این سازمان با خلوص نیت در راه سازش و همزیستی نژادی تلاش کرده است.

رئیس لوتولی در شهادت خود از اعتقادش به خوب بودن ذاتی بشر سخن گفت و اضافه کرد که چگونه تحریکات اخلاقی به اضافۀ فشارهای اقتصادی می‌توانند موجب تغییر احساسات قلبی سفیدپوست‌های آفریقای جنوبی شوند. او ضمن بحث دربارۀ سیاست غیرخشونت‌آمیز کنگرۀ ملی آفریقا تأکید کرد که بین خودداری از خشونت و صلح‌طلبی تفاوت زیادی وجود دارد. صلح‌طلب و صلح‌جو به کسی اطلاق می‌شود که حتی وقتی با خشونت مورد حمله قرار می‌گیرد از دفاع از خود امتناع می‌کند اما این در مورد افرادی که از عدم خشونت حمایت می‌کنند صدق نمی‌کند. گاهی اوقات مردان و ملت‌ها، حتی زمانی که طرفدار عدم خشونت هستند، مجبور می‌شوند در مواجهه با حملۀ دیگران از خود دفاع کنند.

همان‌طور که به سخنان کونکو و لوتولی گوش می‌کردم، با خود می‌اندیشیدیم که در اینجا قاضی‌ها احتمالاً برای نخستین بار در عمر خود به حرفهای کارگزاران داخلی گوش نمی‌کنند که فقط چیزی را که می‌دانستند اربابان آنها دوست دارند، به زبان می‌آورند، بلکه به سخنان آفریقایی‌های مستقل و بلیغ گوش می‌کردند که اعتقادات سیاسی خود را بیان می‌کردند و می‌گفتند که چگونه امیدوارند به این آرمانها تحقق بخشند.

بعد از آن وکیل «ترنگراو» از طرف دولت شروع به بازجویی از لوتولی کرد و سرسختانه در تلاش بود او را مجبور کند که بگوید کمونیست‌ها بر کنگرهٔ ملی آفریقا احاطه دارند و اینکه کنگرهٔ ملی آفریقا سیاستی دوگانه را مبنی بر عدم خشونت در مورد مردم و برپا کردن قیام خشونت‌آمیز علیه دولت دنبال می‌کند. اما رئیس لوتولی قاطعانه مفاهیم ضمنی و برداشت‌هایی را که از سخنان ترنگراو می‌شد رد کرد. در حالی که به نظر می‌رسید ترنگراو کنترل خود را کم‌کم از دست می‌دهد، لوتولی همچنان تجلی روح میانه‌روی و اعتدال بود. در یك جا ترنگراو رئیس لوتولی را به ریاکاری و سفسطه متهم کرد. رئیس این حرف را نادیده گرفت و بآرامی رو به هیأت منصفه گفت: «خدای من، فکر می‌کنم چیزی نمانده دیوانه شود.»

اما در ۲۱ مارس واقعه‌ای تکان دهنده در خارج از دادگاه روی داد که شهادت رئیس لوتولی را قطع کرد. در آن روز واقعه‌ای چنان عظیم کشور را تکان داد که وقتی یك ماه بعد رئیس لوتولی مجدداً در جایگاه شهود حاضر شد، جو دادگاه ـ و همهٔ آفریقای جنوبی ـ فرق کرده بود.

(۳۳)

کنفرانس سالانهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در دسامبر ۱۹۵۹ در طول تظاهرات مهیج مردم دوربان علیه قانون برگه عبور، در این شهر برگزار شد، در کنفرانس به اتفاق آرا تصمیم گرفته شد از ۳۱ مارس عملیات وسیعی در سطح کشور در مخالفت با قانون برگهٔ عبور آغاز شود و این عملیات با سوزاندن برگه‌های عبور در ملاء عام در ۲۶

ژوئن به اوج خود برسد.

برنامه‌ریزی عملیات بلافاصله شروع شد. در ۳۱ مارس نماینده‌هایی نزد مقامات محلی فرستاده شدند. مقامات کنگرهٔ ملی آفریقا سفرهایی به نقاط مختلف کشور داشتند و دربارهٔ این عملیات در شعبه‌های کنگره حرف زدند. کارکنان سیار کنگره نیز این خبر را در شهرکها و کارخانه‌ها پخش کردند. جزوه‌ها، اعلامیه‌ها و پوسترها چاپ و در قطارها و اتوبوسها توزیع و نصب شد.

جوی تیره و تار بر کشور حاکم بود. دولت تهدید می‌کرد فعالیت سازمان را ممنوع اعلام می‌کند و وزرای کابینه هشدار می‌دادند که بزودی «مشتی واقعی» به پیکر کنگره وارد خواهند آورد. در سایر نقاط آفریقا مبارزات آزادیخواهانه همچنان ادامه داشت: ظهور جمهوری مستقل غنا دو سال ۱۹۵۷ و رهبر پان‌ـآفریکنیست و ضد آپارتاید آن، «قوام نکرومه» زنگ خطری برای ناسیونالیست‌ها بود و آنها را حتی مصمم‌تر ساخت که نارضایتی موجود در کشور را آرام کنند. در سال ۱۹۶۰ قرار بود هفده مستعمره از مستعمرات سابق آفریقا مستقل اعلام شوند. در ماه فوریه هارولد مك‌میلان، نخست‌وزیر انگلیس از آفریقای جنوبی دیدن کرد و در نطقی در پارلمان از «نسیم تغییر و تحول» که آفریقا را دربر گرفته سخن گفت.

در آن زمان به نظر می‌رسید کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم شکست خورده است: آنها مانند رهبری بودند که به دنبال پیرو می‌گردند و هنوز عملیاتی را شروع نکرده بودند که آنها را در صحنه سیاسی مطرح سازد. آنها از عملیات کنگرهٔ ملی آفریقا در مخالفت با قانون برگهٔ عبور اطلاع داشتند و از آنها نیز خواسته شده بود به این عملیات بپیوندند، اما آنها به جای برقراری ارتباط و کمك به جنبش کنگره در صدد خرابکاری علیه ما برآمدند و اعلام کردند که در ۲۱ مارس یعنی ده روز قبل از روز تعیین شده از طرف ما، عملیات خود را علیه این قانون شروع خواهند کرد. آنها برای بحث دربارهٔ تاریخ عملیات هیچ کنفرانسی تشکیل نداده بودند و کار سازمانی مهمی انجام نشده بود. کاملاً واضح بود که این حرف آنها فقط از روی فرصت‌طلبی است و انگیزهٔ آنها بیشتر این بود که کنگره ملی آفریقا را تحت‌الشعاع قرار دهند، نه آنکه دشمن را شکست دهند.

سوبوکوه چهار روز قبل از روز تظاهرات از ما خواست که به کنگرهٔ پان-آفریکنیسم بپیوندیم. پیشنهاد او اقدامی وحدت‌طلبانه نبود بلکه بیشتر حرکتی تاکتیکی بود تا از اینکه کنگرهٔ پان-آفریکنیسم به دلیل شرکت ندادن ما مورد انتقاد قرار گیرد جلوگیری کند. او در آخرین لحظه این پیشنهاد را مطرح کرد و ما نیز از مشارکت در آن امتناع کردیم. صبح روز ۲۱ مارس سوبوکوه و اعضای کمیتهٔ اجراییِ‌اش به قرارگاه پلیس در اورلاندو مراجعه کرده و خود را برای دستگیر شدن تسلیم کردند. دهها هزار نفر از مردم گفته‌های رهبران پان-آفریکنیسم را نادیده گرفته و به سر کار خود رفتند. سوبوکوه در دفتر کلانتر اعلام کرد که کنگرهٔ پان-آفریکنیسم طبق شعار خود، سعی در دفاع از خود ندارد. شعار آنها این بود: «نه ضمانت، نه دفاع، نه جریمه». آنها فکر می‌کردند که متخلفین به چند هفته زندان محکوم می‌شوند. اما سوبوکوه نه به سه هفته، بلکه به سه سال زندان بدون حق آزادی با کفالت و ضمانت محکوم شد.

در ژوهانسبورگ نیز از درخواست کنگرهٔ پان-آفریکنیسم چندان استقبالی نشد. در دوربان، پورت الیزابت یا ایست لندن هیچ تظاهراتی برگزار نشد. اما در «اویتون»، «زی.تی.مولیت» به کمک «جو مولفی» و «ووسوموزی میك»، حمایت تمامی مردم شهرك را جلب کرد چون چند صد نفر از مردم خود را به پلیس معرفی کردند تا به جرم نداشتن برگهٔ عبور دستگیر شوند. کیپ تاون شاهد یکی از بزرگترین تظاهرات علیه قانون برگهٔ عبور در تاریخ خود بود. در شهرك لانگا واقع در خارج از کیپ تاون حدود سی هزار نفر به رهبری فیلیپ کگوسانا در تظاهرات شرکت کردند که مورد حملهٔ باتونهای پلیس قرار گرفتند و در جریان آن دو نفر کشته شدند. اما آخرین منطقه‌ای که در آنجا تظاهرات برگزار شد و در عین حال فجیع‌ترین نقطه بود که نام آن هنوز هم مایهٔ تأثر است، شارپ ویل بود.

شارپ ویل شهرك کوچکی حدود سی‌وپنج مایلی جنوب ژوهانسبورگ بود که در مجتمع صنعتی پرهیبتی در اطراف ورینیگینگ قرار داشت. اعضای فعال کنگرهٔ پان-آفریکنیسم در سازماندهی این منطقه خیلی خوب عمل کرده بودند. اوایل بعدازظهر گروه چند صد نفره‌ای از مردم این شهرك قرارگاه پلیس را به محاصره

درآوردند. تظاهرکنندگان غیرمسلح بودند و کاملاً تحت کنترل قرار داشتند. نیروهای پلیس هفتادوپنج نفر و بسیار کمتر از تظاهرکنندگان بودند و هراسان و مضطرب بودند. کسی صدای اخطار برای تیراندازی یا فرمان تیراندازی نشنید، اما ناگهان پلیس به روی مردم آتش گشود و در حالی که تظاهرکنندگان برگشته بودند و از ترس فرار می‌کردند، پلیس به تیراندازی ادامه داد. وقتی منطقه خالی شد ۶۹ جسد روی زمین بود که اکثر آنها از پشت و هنگام فرار هدف قرار گرفته بودند. همه می‌گفتند که بیش از هفتصد گلوله به طرف مردم شلیك شد که بیش از چهارصد نفر از جمله دهها زن و کودك را مجروح ساخت. این تراژدی یك قتل عام بود و روز بعد روزنامه‌ها در سراسر دنیا در صفحات اول خود با عکس‌های واقعه، این بیرحمی و شقاوت را نشان دادند.

تیراندازی به سوی مردم در شارپ ویل یك آشوب ملی و یك بحران دولتی ایجاد کرد. از سراسر جهان از جمله وزارت خارجهٔ آمریکا اعتراضات شدیدی به دولت شد. برای نخستین بار شورای امنیت سازمان ملل در امور آفریقای جنوبی مداخله کرد و دولت را مقصر شناخت و از آن خواست اقداماتی برای ایجاد برابری نژادی در کشور انجام دهد. بازار بورس ژوهانسبورگ سقوط کرد و سرمایه‌ها شروع به خارج شدن از کشور کردند و سفیدپوست‌های آفریقای جنوبی شروع به برنامه‌ریزی برای مهاجرت از این کشور کردند. لیبرالها از «ورورد» خواستند امتیازاتی به آفریقایی‌ها بدهد ولی دولت پافشاری می‌کرد که واقعهٔ شارپ ویل نتیجهٔ توطئه کمونیست‌هاست.

قتل عام شارپ ویل اوضاع تازه‌ای در کشور ایجاد کرد. اعضای کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم با وجود تازه کار بودن و فرصت‌طلبی رهبران آن شهامت و جسارت زیادی در تظاهرات شارپ ویل و لانکا از خود نشان دادند. آنها فقط در یك روز به خط اول مبارزان پیوستند و رابرت سوبوکوه به عنوان ناجی جنبش آزادیبخش در داخل و خارج کشور مورد تحسین قرار گرفت. ما در کنگرهٔ ملی آفریقا باید خیلی سریع خود را با وضع تازه تطبیق می‌دادیم و این کار را کردیم.

گروه کوچکی از ما ـ والتر، دوما نوکوه، جو اسلوو، و من ـ برای برنامه‌ریزی

واکنش سازمان در ژوهانسبورگ تشکیل جلسه دادیم که تمام شب طول کشید. می‌دانستیم که باید به نحوی این وقایع را تأیید کنیم و به مردم امکان دهیم خشم و ناراحتی خود را ابراز کنند. ما طرحهای خود را با رئیس لوتولی در میان گذاشتیم، او با کمال میل آنها را پذیرفت. او در ۲۶ مارس در پروتوریا در مقابل چشم همه برگهٔ عبور خود را سوزاند و از دیگران خواست همین کار را انجام دهند. او از مردم خواست تا روز ۲۸ مارس از خانه‌ها بیرون نیایند. همچنین این روز را روز عزا و روز اعتراض به شقاوتهای دولت در شارپ ویل اعلام کرد. در اورلاندو، دوما نوکوه و من برگهٔ عبور خود را در مقابل چشم صدها نفر از مردم و دهها نفر عکاس و خبرنگار سوزاندیم.

دو روز بعد یعنی در روز ۲۸ مارس مردم واکنش چشمگیری نشان دادند و چند هزار نفر آفریقایی به دعوت رئیس لوتولی پاسخ دادند. فقط یك سازمان واقعاً مردمی می‌تواند چنین فعالیت‌هایی را هماهنگ سازد و کنگرهٔ ملی آفریقا در این کار موفق بود. در کیپ تاون حدود پنجاه هزار نفر در شهرك لانکا اجتماع کردند تا به تراژدی شارپ ویل اعتراض کنند. در نقاط بسیاری نیز شورش برپا شد. دولت وضع فوق‌العاده اعلام کرد و حق متهمان در تقاضای محاکمه لغو شد و دولت به این ترتیب برای مقابله با هرگونه عمل خلاف و خرابکاری قدرت نامحدودی پیدا کرد. اکنون در آفریقای جنوبی حکومت نظامی حاکم بود.

(۳۴)

ساعت یك و سی دقیقه بعد از نیمه شب ۳۰ مارس با صدای ضربه‌های محکم به در که نشانهٔ همیشگی ورود پلیس بود از خواب بیدار شدم. وقتی در را باز کردم و پنج شش نفر پلیس امنیتی مسلح را پشت در دیدم با خود گفتم: «نوبت من شد.» آنها خانه را زیرورو کردند و واقعاً هر قطعه کاغذی را که می‌توانستند پیدا کنند ـ از جمله یادداشت‌های من از خاطرات مادرم در بارهٔ تاریخچهٔ خانواده و داستانهای قبایل ـ با خود بردند و من دیگر هیچگاه آنها را ندیدم. سپس بدون حکم بازداشت

مرا دستگیر کردند و اجازه ندادند با وکیلم تماس بگیرم. آنها به همسرم نیز نگفتند که مرا به کجا می‌برند. من فقط سرم را به نشانهٔ تأثر برای وینی تکان دادم. وقت به زبان آوردن کلمات خوشایند نبود.

سی دقیقه بعد وارد قرارگاه پلیس نیولندز شدیم که برای من محل آشنایی بود، چون بارها در آنجا با موکل‌های خود ملاقات کرده بودم. این قرارگاه در صوفیاتاون یا بهتر بگویم آنچه که از صوفیاتاون باقی مانده بود، قرار داشت چون این شهرك که زمانی محل شلوغی بود اکنون خرابه‌ای از ساختمانهای خراب شده و زمین‌های خالی بود. در داخل قرارگاه تعدادی از همقطاران خود را دیدم که به همین ترتیب از رختخواب بیرون کشیده شده بودند و در طول شب تعداد بیشتری از آنها نیز وارد شدند. تا صبح تعداد ما جمعاً به چهل نفر رسیده بود. ما را در یك حیاط کوچك زندانی کردند که در آنجا آسمان سقف ما بود و لامپ ضعیفی نیز آنجا را روشن می‌کرد. آن محل چنان کوچك و تنگ بود که ما همهٔ شب بناچار سرپا ایستاده بودیم.

در ساعت هفت و ربع ما را به سلول کوچکی بردند که یك سوراخ فاضلاب کوچك در کف آن بود و فقط از بیرون از سلول می‌توانستند آن را باز کنند. به ما پتو، غذا، تشك و آب ندادند. آن سوراخ مرتب بسته می‌شد و بوی تعفن اتاق تحمل‌ناپذیر بود. ما چندین بار اعتراض کردیم و تقاضای غذا کردیم. این اعتراضات طبق انتظار با پاسخ‌های ناخوشایند جواب داده شد و ما تصمیم گرفتیم وقتی در باز شد همگی به حیاط بریزیم و بگوییم تا وقتی به ما غذا داده نشود به سلول برنمی‌گردیم. وقتی ما با باز شدن در همگی به طرف بیرون هجوم بردیم، پلیس جوانی که مأمور ما بود ترسید و از آنجا رفت. چند دقیقهٔ بعد یك گروهبان تنومند که جدی و اهل عمل می‌نمود وارد حیاط شد و به ما دستور داد که به سلول خود برگردیم. او فریاد زد: «بروید تو! اگر به سلول برنگردید پنجاه نفر را با باتون سرتان می‌ریزم تا جمجمه‌هایتان را خرد کنند!» بعد از وقایع وحشتناك شارپ ویل، این تهدید چندان توخالی به نظر نمی‌رسید.

فرماندهٔ قرارگاه برای دیدن ما به در حیاط نزدیك شد و بعد داخل شد و مرا به خاطر اینکه هنگام ایستادن درمقابل او دستهایم در جیبم بود مورد سرزنش قرار داد.

او فریاد زد: «در مقابل یك افسر این‌طور می‌ایستند؟ دستهای کثیفت را از جیب بیرون بیاور!» من همچنان دستهایم را محکم در جیب‌هایم فرو بردم گویا در یك روز سرد در حال قدم زدن هستم. به او گفتم اگر به ما غذا بدهند من هم رضایت می‌دهم دستهایم را بیرون آورم.

در ساعت ۳ بعدازظهر یعنی بیش از دوازده ساعت بعد از دستگیری اکثر ما یك ظرف حاوی ذرت پخته شدهٔ بسیار رقیق بدون قاشق و وسایل دیگر به ما دادند. در حالت عادی چنین غذایی از نظر ما قابل خوردن نبود، اما در آن وضع ما با دستهای نشسته به ظرف غذا حمله کردیم و طوری آن را خوردیم مثل اینکه خوشمزه‌ترین غذاها را زیر نور آفتاب به ما داده بودند. بعد از غذا کمیته‌ای را برای نمایندگی انتخاب کردیم که شامل من، دوما نوکوه و زی.بی.مولیت، دبیر روابط عمومی کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم بود. من به عنوان سخنگو انتخاب شدم. ما بلافاصله تقاضانامه‌ای را در اعتراض به شرایط نامناسب زندان تنظیم کردیم و خواستار آزادی فوری شدیم، زیرا دستگیری ما غیرقانونی بود.

در ساعت شش به ما تشك و پتو دادند. فکر نمی‌کنم هیچ زبانی و کلمه‌ای قادر به توصیف کثیفی و کثافت این رختخواب باشد. پتوها را پوسته‌ای از خون خشك شده و استفراغ پوشانده بود و شپش، سوسك و حشرات دیگرروی آن بالا و پایین می‌رفتند و بوی نامطبوع و متعفنی می‌داد که فقط با بوی بد ادرار قابل مقایسه است.

نزدیك نیمه شب به ما گفتند که آزاد می‌شویم اما چرا، نمی‌دانستیم. برخی از فکر آزاد شدن لبخند زدند اما دیگران بهتر از اوضاع باخبر بودند. نخستین کسی را که صدا زدند من بودم. آنها مرا به طرف درب جلویی بردند و در آنجا در مقابل گروهی از افسران پلیس به مدت چند لحظه آزاد شدم. اما قبل از آنکه بتوانم حرکت کنم افسری فریاد کشید:

«نام!»

گفتم: «ماندلا.»

افسر گفت: «نلسون ماندلا، من تو را به موجب اختیاراتی که مقررات حالت فوق‌العاده به من داده دستگیر می‌کنم.» آنها قصد آزاد کردن ما را نداشتند بلکه طبق

مقرراتی که آن زمان پی بردیم مربوط به حالت فوق‌العاده است دوباره دستگیر شدم. ما قبل از حالت فوق‌العاده به طور غیرقانونی دستگیر شده بودیم، اما اکنون طبق مقررات مربوط به آن و نقض منع عبور و مرور شبانه که از نیمه‌شب به اجرا درمی‌آمد، به طور منطقی دستگیر می‌شدیم. ما یادداشتی برای فرمانده فرستادیم تا از حقوق خود مطلع شویم.

صبح روز بعد مرا به دفتر فرمانده خواندند و در آنجا رابرت رشا، همقطار خود را دیدم که دستگیر شده بود و فرماندهٔ قرارگاه از او بازجویی می کرد. وقتی من وارد اتاق شدم، رشا از فرمانده پرسید چرا شب قبل سر من داد کشیده است. پاسخ او طبق شیوهٔ معمول رؤسای سفیدپوست همیشگی بود: «ماندلا پر رو شده بود.» من پاسخ دادم: «من هیچوقت برای امثال تو دستهایم را از جیبم بیرون نمی‌آورم، نه آن زمان و نه حالا». فرمانده از پشت میز بیرون پرید اما افسران دیگر او را آرام کردند.

در این لحظه گروهبان هلبرگ کارآگاه دایرهٔ ویژه وارد دفتر شد و با لحنی دوستانه و خوشایند گفت: «سلام، نلسون!» من با عصبانیت جواب دادم: «من برای تو نلسون نیستم، من آقای ماندلا هستم.» چیزی نمانده بود که اتاق به صحنهٔ یك نبرد تمام عیار تبدیل شود که به ما اطلاع دادند برای شرکت در محاکمهٔ مربوط به خیانت به دولت در پرتوریا باید از آنجا برویم. نمی‌دانستم باید بخندم یا ناراحت شوم اما بعد از این سی و شش ساعت آزار و اذیت و اعلام شدن حالت فوق‌العاده، دولت هنوز مناسب می‌دید که ما را به پرتوریا بازگرداند تا دعوی ظاهراً قدیمی خود علیه ما را که دیگر امیدی به آن نداشت از سر گیرد. ما را مستقیماً به زندان محلی پرتوریا بردند و در آنجا زندانی شدیم.

(۳۵)

در همین حال دادگاه در ۳۱ مارس در غیاب ما از سر گرفته شد، اما جایگاه شهود نیز خالی بود. افرادی که در دادگاه حضور داشتند متهمانی بودند که پلیس نتوانسته بود به موجب وضع فوق‌العاده دستگیرشان کند. شهادت رئیس لوتولی قبلاً نیمه‌کاره مانده بود و قاضی رومپف خواستار توضیح در مورد غیبت او شد. به او

اطلاع داده شد که شب قبل او را بازداشت کرده‌اند. قاضی از این توضیح عصبانی شد و گفت نمی‌فهمد چرا حالت فوق‌العادهٔ حاکم بر کشور باید مانع جریان محاکمه شود. او از پلیس خواست تا رئیس لوتولی را به دادگاه بیاورد تا بتواند شهادت خود را از سرگیرد و دادگاه تعطیل شد.

بعداً ما پی بردیم که بعد از دستگیر شدن، رئیس لوتولی مورد حمله قرار گرفته است. او از پله‌ها بالا می‌رفته که یکی از نگهبانان به او تنه می‌زند و باعث می‌شود کلاه او به زمین بیفتد. وقتی رئیس برای برداشتن آن خم می‌شود، آنها به سر و صورت او می‌زنند. پذیرفتن این جریان برای ما دشوار بود. مردی با دستاوردهای بزرگ، یك مسیحی پاك و با اخلاص و محترم، و مردی که شرایط قبلی خطرناکی داشت از سوی کسانی که لیاقت بستن بند کفش او را نداشتند مانند حیوان مورد بدرفتاری و آزار قرار می‌گرفت.

وقتی آن روز صبح ما را به دادگاه فراخواندند، به قاضی رومپف اطلاع دادند که پلیس از تحویل دادن رئیس به دادگاه امتناع کرده است. قاضی نیز دادگاه را برای آن روز تعطیل اعلام کرد و ما انتظار داشتیم که به خانه برگردیم. اما همینکه از دادگاه خارج شدیم تا وسیلهٔ نقلیه‌ای پیدا کنیم، همهٔ ما را دوباره دستگیر کردند.

اما پلیس طبق معمول بر اثر شور و حرارت بی‌اندازه و بدون سازماندهی اشتباه خنده‌داری مرتکب شد. «ویلتون مك وایی»، یکی از متهمان و از رهبران قدیمی اتحادیه و از اعضای کنگره ملی آفریقا آن روز برای محاکمه از پورت الیزابت به پرتوریا سفر کرده بود. هنگام خروج از دادگاه او کمی از ما دورتر و جدا شده بود و وقتی به در نزدیك شد و هیاهوی دوستانش را که دستگیر می‌شدند، دید از یکی از پلیس‌ها پرسید جریان چیست. آن پلیس به او دستور داد که از آنجا دور شود. ویلتون سر جای خود ایستاد و پلیس دوباره به او دستور داد که محل را ترك کند. این بار ویلتون به آن افسر اطلاع داد که او نیز از متهمان است. آن افسر او را دروغگو خواند و تهدید کرد که به جرم ایجاد مانع در راه عدالت او را دستگیر می‌کند، سپس با خشم به او دستور داد که محل را ترك کند. ویلتون شانه‌ها را بالا انداخت و از در بیرون رفت و این آخرین باری بود که آنها ویلتون را در دادگاه دیدند. او مدت دو ماه،

بعد از این جریان پنهان بود و موفق شد از دست پلیس بگریزد. سپس به طور قاچاق به خارج از کشور رفت و کمی بعد به عنوان یکی از نمایندگان خارجی کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری ظهور کرد و بعد از آن برای طی کردن دورهٔ آموزش نظامی در چین به این کشور رفت.

آن شب زندانیانی از دیگر نقاط ترانسوال به ما پیوستند. عملیات تهاجمی پلیس در سراسر کشور منجر به دستگیری بی‌مقدمهٔ بیش از دو هزار نفر شده بود. این زنان و مردان از تمامی نژادها و از احزاب ضد آپارتاید مختلف بودند. همهٔ سربازان به محل خدمت احضار شده بودند و واحدهای ارتش به حالت بسیج درآمده و در نقاط استراتژیك در اقصی‌نقاط کشور مستقر شده بودند. در ۸ آوریل کنگرهٔ ملی آفریقا و همچنین کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم به موجب «قانون سرکوبی کمونیسم» غیرقانونی اعلام شدند. در عرض یك شب عضویت در کنگرهٔ ملی آفریقا به یك عمل خلاف قانون که مجازات زندان و جریمه داشت تبدیل شد. مجازات تعیین شده برای افرادی که در راه تقویت اهداف کنگرهٔ ملی آفریقا تلاش کنند تا ده سال زندان بود. اکنون حتی اعتراضات مسالمت‌آمیزی که زیر نظر کنگرهٔ ملی آفریقا در مخالفت با قوانین برگزار می‌شد غیرقانونی بود. مبارزه وارد مرحلهٔ تازه‌ای شده بود. اکنون همهٔ ما خلافکار بودیم.

در طول مدتی که حالت فوق‌العاده بر کشور حاکم بود ما در زندان محلی پرتوریا در بازداشت ماندیم. شرایط این زندان نیز دست‌کمی از زندان نیولندز نداشت. گروههای پنج نفره از زندانیان در سلولهایی که فقط حدود شش متر مساحت داشت جا داده شده بودند. سلولها کثیف و نور و تهویهٔ آن کم بود و یك توالت که سرپوش آن لق بود در سلول قرار داشت. در اینجا نیز پتوها پر از حشرات موذی بود. هر روز یك ساعت ما را به بیرون از سلول می‌بردند.

روز دوم اقامت در پرتوریا نماینده‌ای را برای شکایت از شرایط موجود نزد سرهنگ اسنی من، افسر فرماندهٔ زندان فرستادیم. پاسخ او فوری و صریح بود. او شکایت ما را دروغ خواند و مدرکی برای اثبات آن خواست. او با تمسخر گفته بود: «شما از خانه‌های کثیفتان این حشرات را به زندان من آورده‌اید».

من گفتم که به اتاق ساکت و روشنی نیاز داریم تا بتوانیم خود را برای محاکمه آماده کنیم. او در برابر این تقاضا نیز رفتاری تحقیرآمیز داشت: «به موجب مقررات دولت، زندانیان مجاز به خواندن کتاب نیستند، البته اگر اصلاً سواد خواندن داشته باشید.» با وجود این طرز برخورد اهانت‌آمیز سرهنگ، بزودی سلولها رنگ و ضدعفونی شدند و پتوهای نو و سرویس بهداشتی تمیز به ما دادند. همچنین به ما اجازه داده شد بیشتر ساعات روز را در حیاط باشیم و آن دسته از ما که درگیر محاکمه به اتهام خیانت به دولت بودند به سلول بزرگتری برده شدند و در آنجا اجازه داشتیم کتابهای حقوقی نیز نگه داریم.

زندان محلی پرتوریا بعد از آن تا مدتی به خانهٔ ما تبدیل شد. ما هر روز صبح از آنجا به محل دادگاه می‌رفتیم و بعدازظهر به زندان بازمی‌گشتیم. در زندان طبق مقررات آپارتاید زندانیان بر حسب رنگ پوست آنها از هم جدا می‌شدند. البته قبلاً از هم‌قطاران سفیدپوست خود جدا شده بودیم، اما جدا شدن از رفقای رنگین‌پوست و هندی که آنها نیز در بخش افراد غیر سفیدپوست بودند، دیوانگی محض بود. ما تقاضا کردیم که با این دوستان در یك جا باشیم و انواع توضیحات بی‌معنی برای ناممکن بودن این کار به ما داده شد. وقتی انعطاف‌ناپذیری معروف فرمالیتهٔ اداری با کوته‌فکری نژادپرستی در هم آمیزد حاصل کار چیزی جز اضطراب و هراس نیست. اما سرانجام مقامات زندان تسلیم شدند و اجازه دادند متهمان به خیانت به دولت همه در یك بخش باشند.

بعد از آن با وجودی که در یك جا زندانی بودیم، اما غذای ما برحسب نژادی که داشتیم فرق می‌کرد، برای صبحانه، مقدار غذایی که به آفریقایی‌ها، هندی‌ها و رنگین‌پوست‌ها می‌دادند یکی بود اما هندی‌ها و رنگین‌پوست‌ها نصف قاشق شکر نیز دریافت می‌کردند که به ما داده نمی‌شد. برای ناهار و شام نیز غذای ما یکی بود ولی به هندی‌ها و رنگین‌پوست‌ها حدود صدگرم نان نیز می‌دادند. علت این کار نیز این فرضیهٔ عجیب بود که آفریقایی‌ها طبیعتاً نان دوست ندارند چون نان بیشتر طبق ذائقهٔ «غربی»هاست. غذای سفیدپوست‌ها به مراتب بهتر از آفریقایی‌ها بود. مقامات زندان چنان نسبت به رنگ پوست حساس بودند که حتی نوع شکر و نانی که به سفیدها و

غیرسفیدها داده می‌شد فرق داشت: زندانیان سفیدپوست نان سفید و شکر سفید دریافت می‌کردند اما به هندی‌ها و رنگین‌پوست‌ها نان سیاه و شکر سرخ می‌دادند.

ما از کیفیت پایین غذای خود بشدتِ شکایت کردیم و سیدنی کنتریج، وکیل مدافع ما رسماً در دادگاه از این وضع شکایت کرد. من گفتم که آن غذا برای یك انسان مناسب نیست و قاضی رومپف موافقت کرد خودش مقداری از این غذا را بخورد و همان روز هم این کار را انجام داد. در زندان محلی پرتوریا ذرت و لوبیا بهترین غذای زندان بود و آن روز مقامات زندان لوبیا و آبگوشت بیشتری در غذا ریخته بودند. قاضی رومپف چند قاشق از غذُا خورد و اعلام کرد غذا خوب پخته شده و خوشمزه است و اجازه داد که غذا هنگام تحویل به زندانیان گرم باشد. ایدهٔ غذای «گرم» در زندان موجب خندهٔ ما شد. سرانجام مقامات زندان به قول خودشان غذای بهتری به زندانیان دادند: به آفریقایی‌ها نیز نان داده شد و غذای هندی‌ها و رنگین‌پوست‌ها با غذای سفیدپوست‌ها یکی شد.



من از یك امتیاز فوق‌العاده در طول بازداشت خود برخوردار بودم و آن امتیاز عبارت بود از سفر به ژوهانسبورگ در تعطیلات آخر هفته. البته این سفرها به معنی آزاد شدن و به تعطیلات رفتن نبود، بلکه به معنی کار کردن در تعطیلات بود. کمی قبل از اعلام شدن حالت فوق‌العاده الیور به دستور کنگرهٔ ملی آفریقا از کشور خارج شد. ما از قدیم انتظار یك عملیات سرکوبگرانه را داشتیم و کنگره تصمیم گرفت که لازم است برخی از اعضا کشور را ترك کنند تا در تدارك زمانی که سازمان به طور کامل غیرقانونی اعلام شود، در خارج آن را تقویت کنند.

خارج کردن الیور از کشور یکی از بهترین و درست‌ترین برنامه‌های جنبش بود که در مورد آن شانس با ما بود. در آن زمان ما به زحمت پیش‌بینی می‌کردیم که این شاخهٔ خارجی سازمان تا چه اندازه حیاتی خواهد بود. الیور با عقل و درایت و خونسردی خاص خود، با صبر و بردباری و مهارت سازمانی خود، با توانایی‌اش در رهبری و الهام بخشیدن بدون خدشه‌دار کردن احساسات دیگران، انتخابی عالی و کامل برای این کار بود.

الیور قبل از ترك کشور یکی از دوستان مشترکمان به نام «هایمی دیویدوف» را که یك وکیل محلی بود استخدام کرده بود تا دفتر ما را تعطیل کند و به کار ما پایان دهد. دیویدوف از سرهنگ پرینسلو خواست اجازه دهد در تعطیلات آخر هفته به ژوهانسبورگ بیایم تا به او در انجام اقدامات برای تعطیل دفتر کمك کنم. سرهنگ پرینسلو در اقدامی سخاوتمندانه با این تقاضا موافقت کرد و اجازهٔ داد جمعه‌ها بعدازظهر به محل کارم در دفتر برده شوم و دوشنبه صبح برای شرکت در محاکمه به پرتوریا برگردانده شوم. من و گروهبان کروگر بعد از تعطیل کار دادگاه در ساعت یك بعدازظهر جمعه پرتوریا را ترك می‌کردیم و بعد از ورود به دفترم من با دیویدوف و حسابدارمان ناتان مارکوس کار می‌کردم. شب‌ها را در زندان مارشال اسکوئر و روزها را در دفترم می‌گذراندم.

گروهبان کروگر مردی بلندقد و با ابهت بود که با ما خوب رفتار می‌کرد. او در راه رسیدن به ژوهانسبورگ از پرتوریا اغلب اتومبیل را متوقف می‌کرد و مرا تنها می‌گذاشت و برای خریدن گوشت نمك سود شدهٔ محلی، پرتقال و شکلات برای هر دوی ما می‌رفت. بویژه در روزهای جمعه که خیابانها و پیاده‌روها شلوغ بود و براحتی می‌توانستم در میان جمعیت گم شوم، به فکر بیرون پریدن از ماشین می‌افتادم.

زمانی که در دفترم بودم اجازه داشتم برای خرید تنقلات به کافهٔ طبقهٔ پایین بروم. در یکی دوباری که وینی به دیدن من آمد، گروهبان روی خود را به طرف دیگری می‌کرد و ما را راحت می‌گذاشت. ما بین خودمان نوعی قانون برقرار کرده بودیم: من از فرار کردن و به دردسر انداختن او پرهیز می‌کردم و او هم مرا تا اندازه‌ای آزاد می‌گذاشت.

(۳۶)

در ۲۵ آوریل، یك روز قبل از آنکه دادگاه کار خود را از سر گیرد، میسلز از ما خواست گردهم آییم تا در بارهٔ تأثیر عظیم حالت فوق‌العاده روی عملکرد دادگاه بحث و گفتگو کنیم. به موجب قانون حالت فوق‌العاده مشورت افراد متهم و وکیل در

واقع نامـمکن بود. وکلای ما که در ژوهانسبورگ بودند برای ملاقات ما در زندان مشکل داشتند و نمی‌توانستند دفاعیه را تهیه کنند. آنها اغلب به پرتوریا می‌آمدند و به آنها اطلاع داده می‌شد که ملاقات با ما ممکن نیست. حتی زمانی نیز که موفق به ملاقات می‌شدیم مشورت و گفتگوی ما قطع می‌شد. مهم‌تر آنکه همان‌طور که میسلز توضیح داد طبق مقررات حالت فوق‌العاده افرادی که در بازداشت هستند با شهادت دادن در دادگاه به مدت حبس خود اضافه می‌کنند چون بناچار اظهارات آنها «توطئه‌آمیز» محسوب می‌شود و مجازات بزرگتری برای آنها تعیین می‌گردد. آن گروه از شهود ما که زندانی نبودند اکنون با شهادت دادن در دادگاه خود را در معرض خطر بازداشت قرار می‌دادند.

گروه وکلای مدافع ما پیشنهاد کردند که در اعتراض به این وضع از دفاع از پرونده استعفا دهند. میسلز عواقب جدی چنین اقدامی و در نتیجه، دفاع کردن ما از خودمان در یك پروندهٔ مهم را که ممکن است مجازات مرگ داشته باشد برای ما توضیح داد. او گفت تحت شرایط خصمانهٔ موجود ممکن است قاضی‌ها مناسب ببینند که مدت محکومیت ما را بیشتر کنند. ما این پیشنهاد را مورد بحث قرار دادیم و هر یك از بیست و نه نفر متهم ـ چون ویلتون مك وایبی دیگر بین ما نبود ـ توانست عقاید خود را بیان کند. قطعنامه به اتفاق آرا مورد تأیید قرار گرفت و موافقت شد که من و دومانوکوه در تهیهٔ ادعانامه در غیاب وکلا کمك کنیم. من با این حرکت مهیج موافق بودم، چون بیعدالتی حالت فوق‌العاده را نشان می‌داد.

روز ۲۶ آوریل دومانوکوه، نخستین وکیل آفریقایی در ترانسوال، در دادگاه از جا بلند شد و اعلامیهٔ مهیج ما را مبنی بر اینکه متهمان از شورای وکلای مدافع خود خواسته‌اند از دفاع از این پرونده کناره‌گیری کنند، قرائت کرد. پس از آن میسلز فقط گفت: «ما دیگر وکالت‌نامه نداریم و بنابراین دیگر مصدع آقایان قضات نمی‌شویم.» بعد از آن گروه وکلای مدافع بی‌صدا از کنیسه بیرون رفت. این پیشامد موجب شگفتی هیأت منصفهٔ سه نفرهٔ دادگاه شد. آنها خطرات احتمالی دفاع از خود بدون کمك وکلای مدافع را به صریح‌ترین شکل ممکن برای ما توضیح دادند. اما ما عصبانی بودیم و میل داشتیم خودمان اوضاع را در کنترل داشته باشیم. در طول پنج ماه بعدی یعنی تا پایان

واقعی برقراری حالت فوق‌العاده ما خودمان دفاع از خود را برعهده داشتیم.

استراتژی ما ساده بود و ماهیتی تدافعی داشت: طول دادن محاکمه تا زمان لغو شدن حالت فوق‌العاده و بازگشت وکلای مدافع. محاکمه آن‌قدر طول کشیدهٔ بود که به نظر می‌رسید اهمیتی ندارد اگر ما نیز آن را بیشتر طول دهیم. در عمل این استراتژی کمی خنده‌دار بود. طبق قانون هر یك از ما باید خودش از خود دفاع می‌کرد و می‌توانست هر یك از متهمان دیگر را به جایگاه شهود بخواند و شاهد را مورد بازجویی قرار دهد. ما بر حسب حروف الفبا ردیف شده بودیم و «فرید آدامز»، از کنگرهٔ جوانان هندی ترانسوال متهم شمارهٔ یك بود. فرید ادعانامهٔ خود را با فراخواندن هلن جوزف، متهم شمارهٔ دو، به عنوان شاهد اول شروع می‌کرد. بعد از آنکه هلن مورد بازجویی فرید قرار می‌گرفت، باید به بازجویی‌های بیست و هفت نفرمتهم دیگر نیز پاسخ می‌داد. سپس به سؤالات دادستان جواب می‌داد و دوباره توسط متهم شمارهٔ یك بازجویی می‌شد. سپس آدامز متهم شمارهٔ سه را به جایگاه شهود می‌خواند، و همین‌طور تا آخر، و تمام این جریان دوباره تکرار می‌شد تا آنکه همهٔ متهمان به این سبك به جایگاه خوانده می‌شدند. به این ترتیب، محاکمهٔ ما تا هزار سال دیگربه طول می‌انجامید.



تهیه و تنظیم ادعانامه در زندان هیچگاه کار آسانی نیست و در این مورد موانع مخصوص آپارتاید نیز مانع دیگری بر سر راه ما بود. لازم بود تمام زندانیان با هم در تماس باشند اما مقررات زندان مانع ملاقات زندانیان مرد و زن یا سیاه و سفید می‌شد بنابراین ما اجازه نداشتیم با «هلن جوزف»، «لئون لوی»، «لیلیان نگویی» و «برتا ماشابا» مشورت کنیم.

لازم بود هلن به عنوان نخستین شاهدی که به جایگاه فراخوانده می‌شود، مدارك و شواهد خود را در غیاب دوما، من و فرید آدامز که شاهد او بود، تهیه و تنظیم کند. بعد از مذاکرات طولانی با مقامات زندان به ما اجازه داده شد تحت شرایط بسیار دقیقی با هم مشورت کنیم. هلن جوزف، لیلیان، لئون و برتا از بخشها و زندانهای مختلف خود (که بر حسب نژاد و جنسیت جدا شده بودند) به زندان مردان

آفریقایی آورده می‌شدند. نخستین شرط این بود که بین زندانیان سیاه و سفید و بین زندانیان زن و مرد نباید تماسی وجود داشته باشد. مقامات زندان یك شبکهٔ آهنی برای جُدا کردن هلن و لئون (که سفیدپوست بودند) از ما و شبکهٔ دیگری برای جدا کردن آنها از لیلیان کشیدند. طراحی چنین ساختاری برای جدا کردن سه گروه از هم حتی برای یك مهندس ماهر نیز دشوار بود. در زندان، ما به وسیلهٔ این ساختار فلزی دقیق از هم جدا می‌شدیم، در حالی که در دادگاه آزادانه با هم بودیم.

نخست لازم بود هنر رفتار مناسب دادگاه را به فرید یاد دهیم و شهادت هلن را تمرین کنیم. من برای کمك کردن به هلن نقشی را که فرید در دادگاه داشت، بازی می‌کردم. ژست مناسب دادگاه را می‌گرفتم و بازجویی را شروع می‌کردم:

«نام؟»

او جواب داد: «هلن جوزف».

«سن؟»

سکوت. من تکرار کردم: «سن؟»

هلن لب‌ها را جمع کرد و منتظر ماند. سپس بعد از چند لحظه با اخم و تندی به من گفت: «سن من چه ربطی به این پرونده دارد، نلسون؟»

هلن جذاب و به همان اندازه باشهامت بود اما کمی هم متکبر بود. او در سن خاصی بود که نسبت به آن حساسیت داشت. من توضیح دادم که یادداشت کردن مشخصات شاهد نظیر نام، سن، آدرس و محل تولد او امری مرسوم است. سن شاهد به دادگاه کمك می‌کند تا شهادت او را بسنجند و در میزان محکومیت تأثیر دارد.

ادامه دادم: «سن؟»

هلن در جای خود صاف نشست و گفت: «نلسون، وقتی در دادگاه به این سئوال رسیدیم در آنجا این سد را می‌شکنم اما قبل از آن به این سؤال جواب نمی‌دهم. ادامه بده.»

من سپس یك سری سؤالات را که ممکن بود دادستان از او بپرسد به همان سبك دادستان که احتمالاً برای هلن بیش از اندازه واقعی جلوه می‌کرد پرسیدم. از این جهت می‌گویم بیش از اندازه واقعی که او در یك جا رو به من کرد و گفت: «تو

ماندلا هستی یا دادستان؟»

لحظات خوشایند دیگری نیز پیش آمد که برای ما تشویق کننده و نویدبخش بود.

به من اجازه داده شده بود در روزهای آخر هفته به ملاقات هلن بروم و رونوشت مراحل و جریانات دادگاه را برای او ببرم. در این موارد من با دیگر شاهدان زن نیز ملاقات می‌کردم و به عنوان شاهدان احتمالی با آنها مشورت و گفتگو می‌کردم. من همیشه با نگهبانان زن سفیدپوست صمیمی رفتار می‌کردم و متوجه شدم که بازدیدهای من از آنجا مورد توجه آنها قرار گرفته است. این نگهبانان زن قبلاً هیچگاه از وجود موجودی به نام پزشك یا وکیل آفریقایی خبر نداشتند و مرا یك موجود عجیب و غیرعادی می‌دیدند. اما همان‌طور که من با آنها صمیمی‌تر شدم آنها نیز راحت‌تر و دوستانه با من برخورد می‌کردند و من به شوخی به آنها می‌گفتم که مشکلات حقوقی آنها را حل خواهم کرد. مشاهدهٔ بحث کردن زنان سفیدپوست تحصیلکرده و برجسته با یك مرد سیاهپوست در مورد موضوعات جدی براساس اصل برابری و مساوات می‌توانست منجر به تضعیف پندارهای آپارتایدی زنان زندانبان شود.

یك بار در طول یك مصاحبهٔ طولانی با هلن رو به زن نگهبانی که باید در طول گفتگو در کنارمان می‌نشست کردم وگفتم: «متأسفم که با این گفتگوی بی‌پایان شما را خسته می‌کنیم.» او گفت: «خیر، ابداً این‌طور نیست. من از آن لذت می‌برم.» می‌توانستم ببینم که او گفتگوی ما را دنبال می‌کند و حتی یکی دوبار توصیه‌های کوچکی نیز ارائه داد. از نظر من این نیز یکی از فواید جنبی محاکمه بود. اکثر این زنان نگهبان نمی‌دانستند علت زندانی شدن ما چیست و بتدریج پی بردند که ما برای چه می‌جنگیم و چرا خطر زندان را پذیرفته‌ایم.

دقیقاً به همین دلیل بود که حزب ملی با هرگونه تماس و ارتباط شدیداً مخالفت می‌کرد. فقط رأی‌دهندهٔ سفیدپوستی که ایدهٔ تهدید سیاهان را به عنوان اصل مسلم به او قبولانده باشند و اطلاعی از ایده‌ها و سیاست‌های آفریقایی‌ها نداشته باشد می‌توانست از فلسفهٔ اهریمنی و نژادپرستانهٔ حزب ملی حمایت کند. در این مورد

آشنایی موجب تحقیر نبود، بلکه تفاهم و حتی هماهنگی ایجاد می کرد.

لحظه‌های خوشایند در زندان نمی‌توانست لحظه‌های دلتنگ کننده را جبران کند. وینی در زمانی که من در پرتوریا بودم چند بار اجازه یافت به ملاقات من بیاید و هربار که می‌آمد «زنانی» را نیز که تازه شروع به راه رفتن و حرف زدن کرده بود با خود می آورد. هروقت نگهبانان اجازه می‌دادند من او را در بغل می گرفتم و می‌بوسیدم و در پایان ملاقات و گفتگو به وینی برمی گرداندم. وقتی زمان خداحافظی می‌رسید و نگهبانان آنها را به بیرون هدایت می کردند، «زنی» اغلب به من دست تکان می‌داد و مرا به رفتن همراه آنها می‌خواند و می توانستم روی صورت مبهوت او ببینم که نمی‌فهمد چرا نمی توانم با آنها بروم.



در دادگاه ،فرید آدامز ماهرانه هلن را در زمان ارائه مدارك و شواهد راهنمایی کرد. او به تناوب و نسبتاً با مهارت با قاضی‌ها بحث می کرد. اکنون ما انرژی تازه‌ای پیدا کرده بودیم: دیگر هیچکس برای وقت گذرانی جدول حل نمی کرد. در همان حال که متهمان به نوبت به بازجویی از شاهدان می‌پرداختند، کارگزاران دولت و دادستانی کم کم برای نخستین‌بار به استعدادهای زنان ومردانی که محاکمه می‌شدند پی می‌بردند.

طبق قوانین آفریقای جنوبی، از آنجایی که ما در دیوان عالی بودیم، فقط دوما به عنوان یك وکیل پایه یك مجاز به خطاب قرار دادن قاضی‌ها بود. من به عنوان وکیل پایه دو می توانستم او را به انجام کاری بخوانم اما مانند دیگر مدعی‌علیه‌ها اجازه نداشتم دادگاه را خطاب قرار دُهم. ما با این تصور که یك متهم در غیاب نمایندهٔ خود اجازه دارد دادگاه را مستقیماً خطاب قرار دهد، وکلای پایه یك خود را از کار برکنار کرده بودیم. بنابراین من دادگاه را خطاب قرار دادم و قاضی رومیف سعی کرد مانع اجرای نقشه‌های ما شود و حرف مرا قطع کرد و گفت: «آقای ماندلا، شما بر این حقیقت واقفید که آقای نوکوه به عنوان وکیل پایهٔ یك تنها وکیلی در این دادگاه است که می تواند مستقیماً دادگاه را خطاب قرار دهد.» من نیز جواب دادم: «بسیار خوب، عالیجناب، فکر می کنم اگر شما حاضر به پرداخت دستمزد آقای نوکوه باشید ما نیز

همگی حاضریم از این قانون اطاعت کنیم.» از آن پس هیچکس به متهمانی که دادگاه را خطاب قرار می‌دادند اعتراض نکرد.

زمانی که فرید در حال بازجویی از هلن و شاهدان بعدی بود من و دوما در دو طرف او می‌نشستیم و سؤال برایش طرح می‌کردیم و زمانی که مسائل حقوقی پیش می‌آمد به او کمك می‌کردیم. به طور کلی، او به تحریك نیاز نداشت. اما یك روز که ما تحت فشار شدید قرار داشتیم هرچند ثانیه یك بار توصیه‌هایی به او می‌رساندیم. فرید خسته به نظر می‌رسید و مطالب من و دوما نیز رو به پایان بود. بعد او بدون مشورت با ما ناگهان از قضات خواستار تنفس شد و گفت خسته شده است. قاضی‌ها تقاضای او را رد کرده و گفتند این دلیل برای به تعویق انداختن جریان محاکمه کافی نیست و بار دیگر هشداری را که هنگام کناره‌گیری وکلای ما داده بودند تکرار کردند.

آن روز بعدازظهر هنگام بازگشت به زندان خبری از آوازخوانی نبود و همه با چهره‌های عبوس نشسته بودند. بحرانی در میان متهمان درحال شکل‌گیری بود. هنگام ورود به زندان تعدادی از متهمان خواستار تشکیل جلسه شدند. من همه را گردهم آوردم و «جی نکامپنی» که از بازرگانان پورت الیزابت بود و در طول عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه به خانواده‌های متخلفان کمك کرده بود، رهبری عملیات حمله به ما را برعهده گرفت.

او به نشانهٔ احترام مرا با نام قبیله‌ای‌ام صدا کرد و گفت: «مادیبا، به من بگو چرا وکلای ما را از محاکمه بیرون راندی». من به او یادآور شدم که یك نفر نبود که وکلا را به کناره‌گیری از محاکمه خواند و کناره‌گیری آنها مورد تصویب و تأیید همهٔ متهمان قرار گرفته بود که خود او نیز از جمله این متهمان بود. او گفت: «اما مادیبا، ما از جریانات ویژهٔ دادگاه چه می‌دانیم؟ ما روی شما وکلا تکیه کردیم».

تعداد قابل ملاحظه‌ای از افراد حاضر همان بدگمانی نکامپنی را داشتند. من خطرات نومید شدن را به آنها هشدار دادم و پافشاری کردم که ما خیلی خوب پیش می‌رویم. گفتم امروز ما فقط شکست کوچکی داشتیم و در آینده با دشواریهای بدتری مواجه خواهیم شد. محاکمهٔ ما چیزی بیشتر از آزمون و بررسی مسائل حقوقی بین

گروه دادستانی و گروهی از مردم متهم به نقض قانون بود. این محاکمه محك آزمایشی برای قدرت و استقامت، قدرت يك ايدهٔ اخلاقی در مقابل يك ايدهٔ غیراخلاقی بود و به آنها گفتم که لازم است ما نگران چیزی بیشتر از تکنیك حقوقی وکلای مدافع خود باشیم. اعتراضات آرام گرفت.

بعد از آنکه هلن جوزف مورد بازجویی قرار گرفت و چند بار این کار تکرار شد، متهم شمارهٔ سه، احمد کاترادا، دعوی قضایی خود را شروع کرد. در طول شهادت دومین شاهد، متهم شمارهٔ چهار، استانلی لولان، که عضو کمیته اجرایی کنگرهٔ خلق رنگین‌پوست بود، ورورد، نخست‌وزیر اعلام کرد که بزودی حالت فوق‌العاده لغو خواهد شد. هیچگاه قرار نبود که حالت فوق‌العاده دائمی باشد و دولت معتقد بود که به طور موفقیت‌آمیزی مبارزات آزادیبخش را فرونشانده است. در این مرحله، وکلای مدافع ما بازگشتند وهرچند ما چند هفتهٔ دیگر نیز در بازداشت نگه داشته شدیم، اما این بازگشت وکلا موجب آرامش خاطر کلی ما شد. ما بیش از پنج ماه در زندان بودیم و بدون وکیل از خود دفاع کرده بودیم.



شهادت من در سوم اوت شروع شد. احساس می‌کردم بعد از تهیه وتنظیم ادعانامهٔ دیگران اکنون برای دفاع از خود آمادگی کامل دارم. بعد از سه سال سکوت، ممنوع‌الفعالیت بودن وتبعید اکنون مشتاق لحظه‌ای بودم که بتوانم در مقابل قضات حرف خود را بزنم. در طول شهادتم در دادگاه از میانه‌روی و اعتدال سخن گفتم و تعهد کنگرهٔ ملی آفریقا به مبارزه بدون خشونت را مورد تأیید قرار دادم. در پاسخ به این سؤال که آیا می‌توان از طریق اصلاحات تدریجی به دموکراسی دست یافت، گفتم بله:

«ما خواستار حق رأی دادن همهٔ افراد بالغ در جهان هستیم و حاضریم برای نیل به اهداف و خواسته‌های خود به فشار اقتصادی نیز متوسل شویم. ما اقدام به شرکت در عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه خواهیم کرد و از خانه‌ها بیرون نمی‌آییم تا آنکه دولت سرانجام بگوید: «آقایان، نمی‌توانیم این وضع را ادامه دهیم و بگذاریم قوانین زیر پا گذاشته شوند و این اوضاعی که تحصن شما ایجاد کرده، به وجود آید. بیایید مذاکره کنیم.» به نظر من و به اعتقاد من ما نیز با این پیشنهاد موافقت می‌کنیم. بعد دولت می‌گوید: «ما فکر می‌کنیم اروپایی‌ها در حال حاضر برای آن

نوع دولتی که ممکن است تحت سلطهٔ افراد غیراروپایی باشد آمادگی ندارند. ما می‌توانیم ۶۰ کرسی در پارلمان به شما بدهیم و اتباع آفریقایی کشور می‌توانند ۶۰ نفر را از میان خود به نمایندگی پارلمان انتخاب کنند. ما این وضع را تا پنج سال ادامه می‌دهیم و در پایان سال پنجم آن را دوباره مورد بررسی قرار خواهیم داد.» به نظر من این برای ما پیروزی خواهد بود و به این ترتیب ما گام مهمی در راه بدست آوردن حق شرکت در انتخابات برای آفریقایی‌ها برداشته‌ایم. در این صورت ما نیز به مدت پنج سال عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه را به حالت تعلیق درخواهیم آورد».

دولت مصمم بود که ثابت کند من یك کمونیست خطرناك و آشوبگر هستم. من کمونیست یا عضو حزب کمونیست نبودم، اما در عین حال نمی‌خواستم برای هم‌پیمانان کمونیست ما این‌طور به نظر رسد که خودم را از آنها کنار می‌کشم. هرچند ممکن بود به دلیل بیان این نظرات دوباره به زندان فرستاده شوم اما تردیدی به خود راه ندادم و بار دیگر حمایت قاطع کمونیست‌ها از ما را مورد تأیید قرار دادم. در یك جا هیأت منصفه این سؤال را مطرح کرد که آیا به نظر من روی کار آوردن یك دولت تك‌حزبی راه انتخاب ممکنی برای آفریقای جنوبی است.

ماندلا: «خدای من، در اینجا مسألهٔ شکل و فرم مطرح نیست، بلکه مسألهٔ دموکراسی مطرح است. اگر یك سیستم تك‌حزبی بتواند دموکراسی را برقرار کند ما این راه انتخاب را نیز خیلی بادقت مورد بررسی قرار می‌دهیم. اما اگر یك سیستم چند حزبی به بهترین صورت گویای دموکراسی بود در آن صورت ما آن را به طور دقیق مورد بررسی قرار خواهیم داد. برای مثال دراین کشور در حال حاضر ما یك سیستم چندحزبی داریم اما تا جایی که به غیر اروپایی‌ها مربوط است این سیستم اهریمنی‌ترین شکل استبداد است که می‌توانید تصور کنید.».

وقتی قاضی رومپف همان اشتباهی را مرتکب شد که بسیاری از سفیدپوستهای آفریقای جنوبی در مورد ایدهٔ جهانی حق رأی دادن مرتکب می‌شوند، من با او درگیر شدم. آنها معتقد بودند که برای عملی کردن این ایده، رأی دهندگان باید «تحصیلکرده» باشند. به زحمت می‌توان برای یك شخص کوته‌فکر توضیح داد که «تحصیلکرده» بودن فقط به معنی «ادیب بودن» و لیسانس داشتن نیست و یك مرد بی‌سواد می‌تواند به مراتب «تحصیلکرده‌تر» و «باسوادتر» از افرادی باشد که

مدرك دانشگاهی دارند.

قاضی رومپف: ارزش مشارکت در دولتی که مردم آن هیچ چیز نمی‌دانند چیست؟

ماندلا: خدای من، چه می‌شود وقتی سفیدپوست‌های بی‌سواد رأی دهند و...

قاضی رومپف: آیا نفوذ رهبران انتخابات روی آنها به همان اندازه‌ای نیست که روی کودکان تأثیر می‌گذارند؟

ماندلا: خیر، ابداً. این چیزی است که درعمل اتفاق می‌افتد: مردی در یك منطقهٔ بخصوص برای رقابت در بدست آوردن کرسی پارلمان داوطلب می‌شود. او اعلامیه‌ای تهیه می‌کند و می‌گوید اینها ایده‌هایی است که من از آنها دفاع خواهم کرد. آنجا منطقه‌ای روستایی است و او می‌گوید من با محدود کردن تعداد احشام مخالفم. بعد، شما با شنیدن سیاست این مرد تصمیم می‌گیرید که آیا او در صورت راه یافتن به پارلمان حامی منافع شما خواهد بود یا خیر. موضوع هیچ ربطی به تحصیلات ندارد.

قاضی رومپف: او فقط به منافعش فکر می‌کند؟

ماندلا: خیر. او به مردی فکر می‌کند که می‌تواند به بهترین صورت نمایندهٔ دیدگاههای او باشد و به آن مرد رأی می‌دهد.

من به دادگاه گفتم که معتقدیم می‌توانیم بدون توسل به خشونت و به دلیل برتری خود از نظر تعداد به اهداف مورد نظرمان دست پیدا کنیم.

«ما معتقدیم که در آینده نزدیك می‌توانیم به خواسته‌های خود برسیم و بر اساس این اصل کار می‌کردیم که با وجود دیوار تعصب و خصومتی که بین ما و اروپایی‌هاست و ما در مقابل آن ایستاده‌ایم، آنها نمی‌توانند تا ابد در برابر خواسته‌های ما بی‌تفاوت بمانند چون اکنون ما با سیاست اعمال فشار اقتصادی، شکم آنها را هدف قرار داده‌ایم. دیگر اروپایی‌ها جرأت نمی‌کنند با بی‌تفاوتی به این موضوع بنگرند. آنها مجبورند به آن پاسخ دهند و در واقع در حال پاسخگویی هستند.»

در آخرین روز ماه اوت حالت فوق‌العاده لغو شد. ما برای نخستین بار بعد از پنج ماه به خانه‌های خود بازمی‌گشتیم. وقتی مردم ژوهانسبورگ از لغو شدن حالت فوق‌العادهٔ باخبر شدند، تا آنجا پیش رفتند که ممکن است ما کاملاً آزاد شویم. وقتی به ما اجازه دادند به خانه برگردیم با استقبال پرشور دوستان وخویشان مواجه شدیم.

وینی با اتومبیل خود را به پرتوریا رسانده بود و دوباره با هم بودن برای هر دوی ما مسرت‌بخش بود. آن شب بعد از پنج ماه سرانجام در تختخواب خودم خوابیدم.

وقتی انسان مدتی در زندان باشد، قدر چیزهای کوچك را می‌داند: آزادی در قدم زدن هروقت که بخواهد، رفتن به فروشگاه و خرید روزنامه، حرف زدن یا سکوت اختیار کردن و اینکه بتواند خودش رفتار خودش را کنترل کند.



حتی بعد از پایان گرفتن حالت فوق‌العاده، محاکمه ۹ ماه دیگر تا ۲۹ مارس ۱۹۶۱ به طول انجامید. این روزها از بسیاری جهات روزهای پرشکوهی برای متهمان بود چون مردم خود ما بدون ترس و بیباکانه برای تشریح سیاست‌های کنگرهٔ ملی آفریقا به پاخاسته بودند. رابرت رشا این ادعای بی‌معنی دولت را بشدت مورد بحث و سؤال قرار داده بود که کنگرهٔ ملی آفریقا خواهان آن است که دولت را به اعمال خشونت وادار سازد تا در مقابل، ما بتوانیم از خشونت استفاده کنیم. گرت سیبانده با زبانی فصیح در بارهٔ بدبختی‌ها و مصائب کارگران آفریقایی برای دادگاه سخن گفت. «ایساك بندی»، هشتادویك ساله که از وعاظ محترم کلیسای بومیان آفریقا بود توضیح داد که چرا ما تحصن در خانه را به اعتصاب ترجیح داده‌ایم.

در ماه اکتبر دوباره پرفسور ماتیوس به عنوان شاهد نهایی احضار شد. او در جایگاه شهود آرام و خونسرد بود و با دادستان و بازجوها طوری رفتار می‌کرد گویا آنها دانشجویان خطاکاری هستند که لازم است شدیداً توبیخ شوند. او اغلب در پاسخ به دادستان جملاتی از این قبیل به کار می‌برد: «شما در واقع از من می‌خواهید بگویم که سخنانی که به ادعای شما خشونت‌آمیز است نمایانگر سیاست سازمان من است. اولاً ادعای شما غلط است و ثانیاً من چنین حرفی نخواهم زد.»

او با زبانی زیبا توضیح داد که مردم آفریقا می‌دانند که مبارزهٔ غیرخشونت‌آمیز مسلماً محنت‌هایی به دنبال دارد اما این راه را برگزیده‌اند چون برای آنها آزادی بیش از هر چیز دیگری ارزش دارد. او گفت مردم با کمال میل حاضرند برای آزاد کردن خود از یوغ ظلم و ستم شدیدترین رنج‌ها را تحمل کنند. با بازگشت پرفسور ماتیوس به جایگاه متهمان، دفاع ما نیز به شکل باشکوهی پایان گرفت. بعد از پایان گرفتن

شهادت او، جاستیس کندی سرش را تکان داد و ابراز امیدواری کرد تحت شرایط بهتری دوباره با هم ملاقات کنند.

(۳۷)

بعد از لغو شدن حالت فوق‌العاده، کمیته اجرایی ملی در ماه سپتامبر جلسهٔ محرمانه‌ای برای بحث در بارهٔ آینده تشکیل داد. ما در طول محاکمه بحث‌هایی در زندان داشتیم اما این نخستین جلسهٔ رسمی ما بود. دولت خود را نه برای یك تهدید خارجی بلکه یك تهدید و خطر داخلی آماده و مسلح می‌کرد. ما سازمان را منحل نکردیم، بلکه کار خود را به طور زیرزمینی و پنهانی ادامه دادیم. مجبور بودیم از روندهای دموکراتیکی که در اساسنامهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا آمده بود و از تشکیل کنفرانس، جلسات شعبه‌ها و گردهمایی‌های عمومی دست کشیم. باید ساختارهای تازه‌ای برای برقراری ارتباط با سازمانهای غیرممنوعهٔ کنگره ایجاد می‌شد. اما همهٔ این ساختارهای تازه، غیرقانونی بودند و هرکس در آنها فعالیت می‌کرد ممکن بود دستگیر و زندانی شود. کمیتهٔ اجرایی و ساختارهای تابع آن باید به شکلی بازسازی می‌شدند که با شرایط غیرقانونی بودن تطابق پیدا کنند. ما ضرورتاً لیگ جوانان و لیگ زنان را منحل کردیم. برخی از اعضا با این استراتژیها شدیداً مخالفت کردند، اما حقیقت این بود که ما اکنون سازمانی غیرقانونی بودیم. برای افرادی که به مشارکت و فعالیت ادامه می‌دادند، سیاست از مشغله‌ای توأم با ریسك به چیزی واقعاً خطرناك و کشنده تبدیل شد.

هرچند شرکت حقوقی ماندلا و تامبو تعطیل شده بود و حسابهای خود را تصفیه کرده بود، اما من هرگونه کار حقوقی را که می‌توانستم انجام دهم، برعهده می‌گرفتم. تعداد زیادی از همقطاران با کمال میل دفاتر، کارکنان و تلفن خود را در اختیار من قرار دادند، اما اکثر مواقع ترجیح می‌دادم در آپارتمان احمد کاترادا، پلاك ۱۳ در ساختمان «خولواد هاوس» کار کنم. هرچند دفتر من تعطیل شده بود اما شهرتم به عنوان یك وکیل همچنان پابرجا بود. بزودی آپارتمان شماره ۱۳ و راهروی

خارج آن از مشتری پر شد. بعد از آن وقتی کاترادا به خانه برمی‌گشت می‌دید که تنها جایی که می‌تواند در آنجا تنها باشد، همان آشپزخانه است.

در طول این دوران من بزحمت برای غذا خوردن وقت داشتم و بندرت خانواده‌ام را می‌دیدم. معمولاً شبها تا دیروقت در پرتوریا بودم و ادعانامه‌های پروندهٔ خودمان را تهیه و تنظیم می‌کردم و یا برای رسیدگی به پرونده‌ای در رفت‌وآمد بودم. وقتی برای شام خوردن نزد خانواده سر میز می‌نشستم تلفن زنگ می‌زد و مرا از سر شام بلند می‌کرد. وینی دوباره باردار شده بود و بی‌اندازه بیمار بود. او امیدوار بود که این بار شوهرش بتواند هنگام وضع حمل در بیمارستان درکنارش باشد. اما این‌طور نشد.

در طول تعطیلاتِ کریسمس در سال ۱۹۶۰ اطلاع یافتم که پسر دومم، مك‌گاتو در ترانسکی بیمار است. او در آنجا در مدرسه‌ای درس می‌خواند. من حکم ممنوع‌الخروج بودن را نقض کردم و به دیدن او رفتم. تمام شب در راه بودم و فقط برای بنزین زدن توقف کردم. مك‌گاتو به عمل جراحی نیاز داشت ومن تصمیم گرفتم که او را با خود به ژوهانسبورگ برگردانم. تمام شب را رانندگی کردم ومك‌گاتو را به نزد مادرش بردم و برای ترتیب دادن عمل جراحی‌اش بیرون رفتم. وقتی بازگشتم پی بردم که وینی را به بیمارستان برده‌اند. من به قسمت غیراروپایی بیمارستان بریجمن مموریال مراجعه کردم و در آنجا مادر و دختر را سالم در کنار هم دیدم. دخترك نوزاد کاملاً خوب بود اما وینی خیلی ضعیف شده بود.

ما دخترك نوزادمان را «زیندزیسوا» نام نهادیم. زیندزیسوا نام دختر ساموئل مکهایی، شاعر مردم خوساست که سالها قبل از تحصیل در هیلد تاون الهام‌بخش من بود. این شاعر بعد از سفری بسیار طولانی به خانه برمی‌گردد و می‌فهمد همسرش دختری به دنیا آورده است. او قبل از عزیمت به سفرنمی‌دانسته که همسرش باردار است و تصور می‌کند که مرد دیگری پدر این دختر است در فرهنگ ما اگر زنی کودکی به دنیا آورد، شوهرش تا ده روز نباید به خانه‌ای که او در آنجاست وارد شود. اما در این مورد، شاعر به قدری خشمگین بوده که این رسم را مراعات نمی‌کند و با یك خنجر وارد خانه می‌شود تا مادر و کودك را به قتل برساند. اما همینکه دختر نوزاد را می‌بیند و او را کاملاً شبیه خود می‌یابد، یك قدم به عقب برمی‌دارد و می‌گوید:

«اوزیندزیل»، که یعنی «تو خوب جا افتاده‌ای» او این دختر را «زیندزیسوا» نام نهاد که شکل مونث حرفی بود که زده بود.

(۳۸)

خلاصه کردن و جمع‌بندی ادعاهای دولت از طرف دادستان بیش از یك ماه به طول انجامید و اظهارات آنها اغلب با اشارات هیأت منصفه به نقائص استدلالهای آنها قطع می‌شد. در ماه مارس نوبت ما شد. میسلز قاطعانه اتهامات وارده مبنی بر اعمال خشونت را رد کرد. او گفت: «ما اعتراف می‌کنیم که در اینجا مسأله عدم همکاری و مقاومت منفی وجود دارد. ما به صراحت می‌گوییم که اگر عدم همکاری و مقاومت منفی نمایانگر خیانت به دولت باشد، در آن صورت ما گناهکار هستیم. اما واضح است که قانون مربوط به خیانت به دولت چنین چیزهایی را شامل نمی‌شود».

برام فیشر بحث‌های میسلز را ادامه داد اما در ۲۳ مارس هیأت منصفه بحث پایانی برام را قطع کرد. ما هنوز هفته‌ها بحث و گفتگو در پیش داشتیم اما قضات خواستار یك هفته تعطیل دادرسی شدند. این اقدام آنها خارج از قاعده بود اما از نظر ما نشانهٔ امیدوارکننده‌ای بود، چون نشان می‌داد قاضی‌ها رأی خود را قبلاً صادر کرده‌اند. قرار شد شش روز بعد ـ که ما احتمال می‌دادیم روز صدور حکم نهایی باشد ـ به دادگاه بازگردیم. در این شش روز من کارهایی برای انجام دادن داشتم.

حکم ممنوع‌الخروج بودن من از شهر دو روز بعد از تعطیل شدن دادگاه منقضی می‌شد. من تقریباً مطمئن بودم که پلیس از این موضوع بی‌خبر است چون آنها بندرت حساب زمان منقضی شدن حکم‌ها را داشتند. برای نخستین بار بعد از تقریباً پنج سال آزاد بودم که از ژوهانسبورگ خارج شوم و یا در جلسه‌ای شرکت کنم. در پایان هفته قرار بود کنفرانس عمومی که از مدتها قبل برنامه‌ریزی شده بود در پیترماریتزبورگ برگزار شود. هدف از این کنفرانس تبلیغ برای تشکیل کنوانسیون

ملی برای همهٔ مردم آفریقای جنوبی بود. به طور محرمانه تصمیم گرفته شده بود که من سخنران اصلی کنفرانس باشم. من باید شب قبل از سخنرانی سیصد مایل مسافت بین ژوهانسبورگ و پیترماریتزبورگ را طی می‌کردم.

روز قبل از عزیمت من، کمیته کار ملی برای بحث در بارهٔ استراتژی سازمان به طور محرمانه تشکیل جلسه داد. بعد از جلسات بسیاری که در زندان و خارج زندان داشتیم تصمیم گرفته بودیم که فعالیت‌ها باید به طور زیرزمینی و پنهانی ادامه یابند و استراتژی خود را هماهنگ با خطوط اصلی طرح ـ ام (ماندلا) اتخاذ کنیم. سازمان ما می‌توانست به صورت پنهانی ومخفیانه به حیات خود ادامه دهد. تصمیم گرفته شد که اگر محکوم نشدیم من به طور پنهانی به نقاط مختلف کشور سفر کنم و کنوانسیون ملی پیشنهادی را سازماندهی کنم. فقط فردی که به طور تمام وقت و پنهانی فعالیت می‌کرد می‌توانست از یوغ محدودیت‌های تحمیلی دشمن در امان باشد. تصمیم گرفته شد که من در مناسبت‌های ویژه ظاهر شوم و امیدوار بودیم که حداکثر تبلیغ ممکن را به کار گیریم تا نشان دهیم که کنگرهٔ ملی آفریقا هنوز به مبارزه ادامه می‌دهد. این پیشنهادی نبود که برای من غافلگیر کننده باشد یا آنکه من از شنیدن آن سراپا شوق شوم اما چیزی بود که می‌دانستم باید انجام دهم. از آن پس زندگی من صورت خطرناکی می‌یافت و من از خانواده‌ام جدا می‌شدم اما وقتی مردی ازحق زندگی کردن به شیوه‌ای که به آن اعتقاد دارد محروم می‌شود، چارهٔ دیگری جز تمرد ندارد.

وقتی از آن جلسه به خانه بازگشتم کاملاً معلوم بود که وینی افکار مرا خوانده است. او با دیدن صورت من فهمید که بزودی زندگی تازه‌ای را شروع خواهم کرد که هیچیك از ما خواهان آن نیست. توضیح دادم که چه تحولاتی روی داده و من روز بعد خانه را ترك خواهم کرد. او صبورانه این جریان را پذیرفت گویا خودش انتظار همه چیز را داشته است. او کاری را که من مجبور به انجام آن بودم درك می‌کرد اما این موجب آسانتر شدن تحمل اوضاع برای او نبود. از او خواستم چمدان کوچکی برای من ببندد. به او گفتم که در غیاب من دوستان و خویشان از او مواظبت خواهند کرد. به او نگفتم که چه مدت از خانه دور خواهم بود و او نیز سؤال

نکرد. این‌طور بهتر بود چون من پاسخی برای این سؤال نداشتم. احتمالاً روز دوشنبه که حکم نهایی صادر می‌شد به پرتوریا بازمی‌گشتم. هرآنچه که نتیجهٔ محاکمه می‌شد قطعاً من دیگر به خانه بازنمی‌گشتم: اگر محکوم می‌شدم که مستقیماً به زندان می‌رفتم و اگر آزاد می‌شدم که فوراً پنهان می‌شدم تا به فعالیت مخفیانه بپردازم.

تمبی، پسر بزرگم در ترانسکی در مدرسه بود بنابراین نمی‌توانستم برای خداحافظی او را ببینم اما آن روز بعدازظهر مك‌گاتو و دخترم ماکازیوه را از نزد مادرشان در «اورلاندو ایست» به خانهٔ خودم آوردم. ما ساعاتی را با هم در چمنزار بیرون شهر قدم زدیم، حرف زدیم و بازی کردیم. من با آنها خداحافظی کردم، در حالی که نمی‌دانستم چه زمانی دوباره آنها را می‌بینم. بچه‌های مبارزان آزادیبخش نیز یاد می‌گیرند که نباید زیاد از پدرشان سؤال کنند و من از چشمان آنها می‌خواندم که می‌فهمند واقعه‌ای جدی در حال وقوع است.

در خانه، دو دخترم را بوسیدم و با آنها خداحافظی کردم. در حالی که با ویلسون کونکو سوار اتومبیل می‌شدم آنها برای من دست تکان دادند و ما سفر طولانی به ناتال را شروع کردیم.



یك هزاروچهارصد نفر نماینده از سراسر کشور به نمایندگی یکصدوپنجاه نهاد مذهبی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی در پیترماریتزبورگ در کنفرانس عمومی گردهم آمدند. وقتی شنبه شب ۲۵ مارس در مقابل این جمع پرشور و وفادار به سوی تریبون قدم برداشتم، نزدیك به پنج سال از زمانی که آزادانه سخنرانی کرده بودم می‌گذشت. با واکنش شاد و پرشور تماشاگران مواجه شدم. سختی سخنرانی برای یك چنین جمع بزرگی را تقریباً فراموش کرده بودم.

من در سخنرانی خود خواستار تشکیل یك کنوانسیون ملی شدم که همهٔ مردم آفریقای جنوبی، سیاه و سفید، رنگین‌پوست و هندی، بتوانند چون برادر کنار هم بنشینند و قانون اساسی تازه‌ای تدوین کنند که بازتاب خواسته‌های تمام کشور باشد. من خواستار وحدت و یکپارچگی مردم شدم وگفتم اگر همه یك دل و یك زبان

باشیم، شکست‌ناپذیر خواهیم بود.

این کنفرانس همگانی خواستار یك کنوانسیون ملی متشکل از نمایندگان منتخب همهٔ زنان ومردان بالغ کشور براساس اصل برابری شد تا قانون اساسی دموکراتیك و غیرنژادی تازه‌ای را برای آفریقای جنوبی تدوین کنند. برای اطلاع دادن این پیشنهاد به دولت، یك «شورای عمل ملی» تشکیل شد که من دبیر افتخاری آن بودم. قرار شد در صورت امتناع دولت از تشکیل چنین کنوانسیونی، ما از روز ۲۹ ماه مه، مصادف با روز جمهوری اعلام شدن آفریقای جنوبی، خواستار تحصن سه روزهٔ مردم و بیرون نیامدن آنها از خانه‌های خود شویم. من تردیدی نداشتم که دولت با پیشنهاد ما موافقت نخواهد کرد.

در اکتبر ۱۹۶۰ دولت رفراندومی با شرکت همهٔ سفیدپوست‌ها برگزار کرده بود که آیا آفریقای جنوبی باید جمهوری اعلام شود یا خیر. این یکی از آرزوهای دیرینهٔ ناسیونالیسم آفریکنر بود که به وابستگی خود به کشوری که در جنگ‌های انگلو-بوئر علیه آن جنگیده بود، پایان دهد. جمهوریخواهان ۵۳ درصد از آرا را به خود اختصاص دادند و روز ۳۱ ماه مه ۱۹۶۱ روز اعلام جمهوری تعیین شد. ما تاریخ تحصن خود در خانه‌ها را همان روز اعلام جمهوری تعیین کردیم تا به این وسیله نشان دهیم که این تغییر برای ما فقط جنبهٔ تزئینی داشته است.

بلافاصله بعد از این کنفرانس من نامه‌ای برای ورورد، نخست‌وزیر، فرستادم و در آن رسماً از او خواستم که یك کنوانسیون ملی برای تدوین قانون اساسی تشکیل دهد. من به او هشدار دادم که اگر خواستار چنین کنوانسیونی نشود ما بزرگترین و وسیع‌ترین اعتصاب سه روزه را در ۲۹ ماه مه شروع خواهیم کرد. من نوشتم: «ما تردیدی نداریم که دولت شما از انجام هیچگونه عملیاتی در حمله به ما خودداری نخواهد کرد. در طی دوازده ماه گذشته ما دوران تیرهٔ دیکتاتوری را پشت سر گذاشته‌ایم.» من همچنین ضمن صدور اعلامیه‌های مطبوعاتی تأیید کردم که این اعتصاب، مسالمت‌آمیز خواهد بود و شامل خودداری مردم از بیرون آمدن ازخانه می‌شود. ورورد به این نامه پاسخ نداد و فقط در پارلمان نامهٔ مرا به عنوان نامه‌ای گستاخانه توصیف کرد. در مقابل، دولت شروع به یکی از وحشتناکترین انواع نمایش

قدرت که هرگز در تاریخ این کشور دیده نشده بود، کرد.

(۳۹)

حتی قبل از باز شدن درهای ورودی کنیسهٔ قدیمی در صبح روز ۲۹ مارس ۱۹۶۱ ـ روزی که مدتها قبل پیش‌بینی شده بود حکم نهایی محاکمهٔ متهمان به خیانت به دولت صادر خواهد شد ـ جمع کثیری از طرفداران ما و همچنین خبرنگاران نشریات برای وارد شدن به ساختمان به یکدیگر تنه می‌زدند. صدها نفر از آنها از محل دادگاه بیرون رانده شدند با این حال وقتی قاضی‌ها نظم را در دادگاه برقرار کردند و قاضی رومپف با چکش خود ضربه زد، دادستان درخواست بسیار عجیبی کرد و گفت قصد دارد ادعانامه‌اش را عوض کند. این آخرین لحظات بود و برای چنین اقدامی دو سال دیر شده بود. دادگاه درخواست دادستان را رد کرد و تماشاگران دادگاه نیز تأیید نظر قضات را زیر لب زمزمه کردند.

منشی دادگاه فریاد زد: «سکوت دادگاه را رعایت کنید» و قاضی رومپف اعلام کرد که هیأت منصفهٔ سه نفرهٔ دادگاه رأی نهایی را صادر کرده است. اکنون سکوت بر دادگاه حاکم بود.

ـ بله، کنگرهٔ ملی آفریقا در تلاش بود «دولت کاملاً متفاوتی» را جایگزین دولت فعلی سازد؛ بله، کنگرهٔ ملی آفریقا در طول عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه از راههای اعتراض غیرقانونی استفاده کرده است؛ بله، برخی از رهبران کنگرهٔ ملی آفریقا سخنرانی‌هایی در حمایت از اعمال خشونت ایراد کرده‌اند؛ و بله، در کنگرهٔ ملی آفریقا گرایشی قوی و چپگرا وجود داشت که در دیدگاههای ضد امپریالیستی، ضد غربی و گرایش آن به شوروی نمایان بود، اما ـ

براساس همهٔ شواهد عرضه شده به این دادگاه و براساس حقایقی که ما به آنها پی برده‌ایم برای دادگاه نامـمکن است که این طور نتیجه گیری کند که کنگرهٔ ملی آفریقا در صدد سرنگون کردن دولت از راههای خشونت‌آمیز بوده است، یعنی، به این شکل که توده‌های مردم مجبور شوند علیه دولت مستقیماً ازعملیات خشونت‌آمیز استفاده کنند.

دادگاه اعلام کرد که دادستان موفق نشده ثابت کند که کنگرهٔ ملی آفریقا یك سازمان کمونیستی است یا اینکه منشور آزادی نوعی دولت کمونیستی را مدنظر دارد.

قاضی رومپف بعد از چهل دقیقه سخنرانی گفت: «بنابراین متهمان بیگناه شناخته شده و آزاد می‌شوند.»

جایگاه تماشاگران از خوشحالی و فریادهای شادی منفجر شد. ما از جا بلند شدیم و یکدیگر را در بغل گرفتیم و برای حاضران در دادگاه دست تکان دادیم. سپس همه به محوطهٔ بیرون دادگاه رفتیم در حالی که بعضی لبخند به لب داشتند، بعضی با صدای بلند می‌خندیدند و بعضی گریه می‌کردند. وقتی از دادگاه خارج می‌شدیم جمعیت هورا کشیدند و به سرودخوانی پرداختند. تعدادی از ما اعضای هیأت وکلای مدافع را روی شانه‌های خود بلند کرده بودند که البته در مورد میسلز کار آسانی نبود چون او مردی بسیار قوی هیکل بود. فلاش دوربین‌های عکاسی در همه جا در اطراف ما دیده می‌شد. ما به دنبال دوستان، آشنایان و همسر خود به اطراف نگاه می‌کردیم. وینی آنجا بود و من با خوشحالی او را در بغل گرفتم هرچند می‌دانستم که در حالی که ممکن است اکنون و در این لحظه آزاد باشم اما دیگر از آن پس نمی‌توانم طعم آزادی را بچشم. وقتی همه از دادگاه خارج شدیم به اتفاق مردم سرود ملی آفریقا را سر دادیم: «رحمت خدا بر تو باد آفریقا».

بعد از چهار سال دادگاه و معرفی دهها بازجو و ارائه هزاران سند و دهها هزار صفحه شهادت‌نامه، سرانجام دولت درکار خود ناموفق بود. رأی دادگاه هم در داخل کشور و هم در خارج برای دولت ناراحت‌کننده بود. با وجود این، نتیجهٔ دادرسی فقط دولت را بیش از پیش از ما متنفر ساخت. درسی که آنها از این جریان گرفتند این نبود که شکایات ما قانونی است بلکه این بود که لازم است دولت بیرحم‌تر از سابق شود.



از نظر من حکم دادگاه نمایانگر بیطرفی سیستم قضایی کشور نبود و نشان‌دهندهٔ آن نبود که یك مرد سیاهپوست می‌تواند در دادگاه سفیدپوست‌ها عادلانه

محاکمه شود. این رأی درست و عادلانه بود اما تا اندازه زیادی حاصل تلاشهای تیم دفاعی برتر ما وهیأت منصفهٔ عادل و قاضی‌های روشنفکر آن بود.

با وجود این باید گفت دادگاهها تنها جایی در آفریقای جنوبی بودند که در آنها یك آفریقایی می‌توانست صدای خود را به گوش دیگران برساند و در آنجا هنوز حکومت قانون اعمال می‌شد. این بویژه در مورد دادگاههایی صدق می‌کرد که قاضی‌های روشنفکری بر آنها ریاست داشتند که از طرف حزب وحدت به این سمت گمارده شده بودند. بسیاری از این مردان هنوز از حکومت قانون حمایت می‌کردند.

در زمان دانشجویی به من این طور یاد داده بودند که آفریقای جنوبی محلی است که قانون در آنجا از همه بالاتر است و در مورد همه، صرفنظر از موقعیت اجتماعی یا مقام رسمی آنها، اعمال می‌شود. من صادقانه به این حرف اعتقاد داشتم و زندگی خود را براساس این فرضیه برنامه‌ریزی کرده بودم. اما وقتی وکالت را پیشه کردم و به فعالیت سیاسی پرداختم این پرده‌ها از جلوی چشمانم کنار رفت و متوجه شدم که بین آنچه که در کلاس درس آموخته‌بودم و آنچه که در سالن دادگاه یاد گرفتم اختلاف زیادی وجود دارد. دیدگاه ایده‌آلیستی سابق من در مورد قانون به عنوان شمشیر عدالت جای خود را به این دیدگاه داد که قانون وسیله‌ای در خدمت طبقهٔ حاکم است تا جامعه را به شیوهٔ دلخواه آن شکل دهد. من باوجود مبارزه در راه عدالت هیچگاه در دادگاهها انتظار عدالت نداشتم ولی گاهی اوقات به آن دست می‌یافتم.

در مورد محاکمهٔ متهمان به خیانت به دولت، آن سه قاضی تعصبات خود، آموزشهای خود و سوابق ذهنی خود را کنار گذاشتند. در انسانها رگه‌ای از خیر و نیکی وجود دارد که می‌تواند سالها مدفون و پنهان باشد و بعد به طور غیرمنتظره‌ای ظهورکند. قاضی رومپف، بااخلاق و رفتار غیردوستانهٔ خود، در سراسر جریان دادرسی این احساس را در دیگران به وجود آورد که در دیدگاههای اقلیت سفیدپوست حاکم شریك است. اما در پایان دادرسی، عدالت و بیطرفی بر قضاوت او حاکم بود. کندی نسبت به همقطاران خود کمتر محافظه‌کار بود و به نظر می‌رسید

آرمان برابری و مساوات توجه او را جلب کرده است. برای مثال یك بار او و دومانوکوه با یك هواپیما از دوربان به ژوهانسبورگ سفر کرده بودند و وقتی اتوبوس شرکت هواپیمایی که مسافران را از فرودگاه به شهر می‌برد ازسوارکردن دوما امتناع کرده بود، کندی نیز از سوار شدن خودداری کرده بود. قاضی بکر همیشه به عنوان یك فرد روشنفکر مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و به نظر می‌رسید کاملاً مطلع است که متهمانی که در مقابل او نشسته‌اند از دست دولت حاکم رنج‌های زیادی متحمل شده‌اند. من این سه نفر را نه به عنوان نمایندگان دادگاه این دولت یا حتی نژاد سفیدپوست، بلکه به عنوان نمونه‌هایی از نجابت بشری مصیبت‌زده تحسین می کردم.

همسر قاضی بکر انسانی بود که نسبت به نیازهای دیگران حساس بود. او در طول مدتی که حالت فوق‌العاده حاکم بود چیزهایی را برای ما جمع‌آوری می کرد و به دست ما می‌رساند.

اما نتیجهٔ شکست تحقیرآمیز دولت این بود که آن را مصمم ساخت دیگر اجازه ندهد چنین رویدادی تکرار شود. از آن روز به بعد آنها دیگر به قاضی‌هایی که خودشان منصوب نکرده‌بودند، اعتماد نکردند. از آن پس آنها دیگر آنچه را که ظریف‌کاریهای قانونی می خواندند، رعایت نکردند چرا که این مواد را در حمایت از تروریست‌ها می‌دانستند که به زندانیان اجازه می‌داد در زندان از حقوق خاصی برخوردار باشند. در طول این محاکمه هیچ موردی اززندان انفرادی، ضرب و شتم، و شکنجه به منظور گرفتن اطلاعات وجود نداشت. اما همهٔ این روشها کمی بعد از این جریان به روشهایی متداول و معمول تبدیل شد.

فصل ششم

رازیانهٔ سیاه

(۴۰)

بعد از اعلام رأی دادگاه من به خانه بازنگشتم. هرچند دیگران شاد و مشتاق جشن گرفتن بودند، اما من می‌دانستم که مقامات ممکن است هر لحظه ضربهٔ خود را وارد کنند و نمی‌خواستم به آنها چنین فرصتی را بدهم. نگران بودم و می‌خواستم قبل از آنکه دستگیر یا از فعالیت منع شوم، فرار کنم. آن شب را در خانه‌ای امن در ژوهانسبورگ گذراندم و در بستری بیگانه به صبح آوردم، درحالی که با صدای هر ماشینی به تصور آنکه پلیس است، از جا می‌پریدم.

در نخستین مرحله از سفر دوره‌ای‌ام که به پورت الیزابت می‌رفتم والتر و دوما مرا بدرقه کردند. در آنجا با گووان مبکی و ریموند ملابا ملاقات کردم و ساختارهای پنهانی و جدید سازمان را مورد بحث قرار دادم. ما در خانهٔ دکتر ماسلاپاتر تشکیل جلسه دادیم. او بعداً به این دلیل که اجازه داده بود در منزل او جلسه تشکیل دهیم به دو سال زندان محکوم شد. من در خانه‌های امنی که سازمان ترتیب آنها را می داد با سردبیر روزنامهٔ لیبرال «پورت الیزابت مورنینگ پست» ملاقات کردم و برنامهٔ عملیات برای تشکیل کنوانسیون ملی را برای او تشریح کردم. متعاقباً چند روزنامهٔ دیگر نیز این هدف را مورد تأیید قرار دادند. بعد از آن با پاتریك دونکان، سردبیر و ناشر هفته‌نامهٔ لیبرال «کانتکت» ملاقات کردم. او از اعضای بنیانگذار حزب لیبرال و یکی از نخستین سفیدپوست‌هایی بود که در عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه

شرکت کرد. نشریهٔ او مکرراً سیاست‌های کنگرهٔ ملی آفریقا را دیکته شدهٔ کمونیست‌ها می‌خواند، اما وقتی او را ملاقات کردم نخستین چیزی که گفت این بود که مطالعهٔ دقیق گزارشهای محاکمهٔ متهمان به خیانت به دولت او را از این اشتباه درآورد و این اشتباه را در نشریه‌اش نیز اصلاح خواهد کرد.

آن شب در کیپ‌تاون در جلسه‌ای با شرکت کشیش‌های شهرکهای آفریقایی سخنرانی کردم. به این دلیل از این جلسه سخن می‌گویم که دعایی که یکی از کشیش ها در ابتدای جلسه خواند در تمام این سالها در ذهن من مانده و در سختی‌ها به من قوت قلب می‌داده است. او بخشندگی خداوند، مهربانی او، رحمت و شفقت او و توجه او به همهٔ جهانیان را شکر و سپاس گفت، اما بعد یادآور شد که برخی از بندگان خدا بیش از دیگران رنج می‌برند و گاهی به نظر می‌رسد که از یاد رفته‌اند.

در آخرین روزی که در کیپ‌تاون بودم به اتفاق جرج پیك که از اعضای بنیانگذار سازمان خلق رنگین‌پوست آفریقای جنوبی بود، از هتل خارج شدم. هنگام خروج برای تشکر نزد مدیر رنگین‌پوست هتل که خوب از من پذیرایی کرده بود، رفتم. او حق‌شناس اما کنجکاو بود. او هویت مرا کشف کرده بود و به من گفت جامعهٔ رنگین‌پوست بیم دارد که در صورت روی کارآمدن یك دولت آفریقایی، آنها مانند حال همچنان مورد ظلم و ستم قرار داشته باشند. او از طبقه متوسط جامعهٔ رنگین پوستان بود که ارتباط زیادی با آفریقایی ها نداشت و مثل سفیدپوست‌ها از آنها می‌ترسید. این از جمله نگرانی‌های همیشگی جامعهٔ رنگین‌پوست‌ها بویژه در کیپ بود و هرچند دیر شده بود اما من منشور آزادی را برای این مرد توضیح دادم و بر تعهد ما به اجتناب از نژادپرستی تأکید کردم. فردی که مبارز آزادیبخش است باید از هر فرصتی برای ارائهٔ استدلالهایی در حمایت از آرمان خود استفاده کند.

روز بعد در جلسهٔ محرمانهٔ کمیته اجرایی ملی کنگرهٔ ملی آفریقا و مدیران اجرایی جنبش کنگره در دوربان شرکت کردم. موضوع مورد بحث این بود که آیا عملیات برنامه‌ریزی شده باید به صورت خودداری مردم از بیرون آمدن از خانه باشد

یا آنکه شکل یك اعتصاب کامل را همراه با تظاهرات و جلوگیری از ورود دیگران به محل کار داشته باشد. افرادی که از طرح دوم حمایت می کردند می گفتند، استراتژی تحصن در خانه که ما از سال ۱۹۵۰از آن استفاده کردیم، دیگر تأثیر اولیه را ازدست داده و در برهه‌ای که کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم برای توده‌ها جالب توجه شده، اتخاذ شکل‌های تهاجمی‌تر و مبارزه‌طلبانه‌تر در مبارزه ضروری است. دیدگاه دوم که من از حامیان آن بودم این بود که اعتراض به شکل بیرون نیامدن از خانه به ما اجازه می‌دهد به دشمن ضربه وارد کنیم اما از ضربه وارد آوردن آن به خود جلوگیری کنیم. من این‌طور استدلال می کردم که اعتماد مردم به عملیات ما دقیقاً به این دلیل بیشتر شده که می‌بینند ما نسبت به جان و زندگی آنها بی‌اعتنا نیستیم. گفتم واقعهٔ شارپ‌ویل با وجود همهٔ قهرمانی مردم تظاهرکننده، به دشمن اجازه داد به سوی مردم تیراندازی کند و آنها را به قتل برساند. با وجودی که می‌دانستم مردم ما در نقاط مختلف کشور بتدریج از فرم‌های انفعالی مبارزه خسته می‌شوند، اما از شیوهٔ تحصن در منازل دفاع کردم و فکر نمی کردم که بدون برنامه‌ریزی جامع از تاکتیك‌های مطمئن و ثابت شدهٔ خود دست کشیم. علاوه بر این ما از وقت یا منابع کافی برای چنین برنامه‌ای بی‌بهره بودیم. تصمیم گرفته شد که همان تاکتیك تحصن در خانه دنبال شود.



در پیش گرفتن یك زندگی مخفیانه و زیرزمینی مستلزم تغییر روحیهٔ کامل است. انسان مجبور است برای هر عملی ـ هر قدر کوچك و ظاهراً بی‌اهمیت باشد ـ برنامه‌ریزی کند. باید با دیدهٔ شك به همه چیز بنگرد. همه چیز زیر سؤال قرار دارد. دیگر نمی‌توانی خودت باشی، باید هر نقشی را که برعهده گرفته‌ای، به طور کامل اجرا کنی. از برخی جهات این نوع زندگی با زندگی معمول یك سیاهپوست در آفریقای جنوبی چندان تفاوتی ندارد. در حاکمیت آپارتاید، سیاهپوست‌ها زندگی شبح‌واری را بین مشروعیت و غیرقانونی بودن، بین آزاد بودن و پنهان‌کاری دنبال می کردند. سیاهپوست بودن در آفریقای جنوبی به این معنی است که نباید به کسی اعتماد کنی، که این، نیز بی‌شباهت به زندگی پنهانی در تمام طول عمر نیست.

من به موجودی شبگرد تبدیل شده بودم. در طول روز در مخفیگاه خود می‌ماندم و وقتی هوا تاریك می‌شد برای انجام کارهایم ظاهر می‌شدم. من عمدتاً در ژوهانسبورگ فعالیت می‌کردم اما در صورت لزوم به شهرهای دیگر سفر می‌کردم. در آپارتمانهای خالی، در خانه‌های مردم و هرجا که بتوانم تنها و ناشناخته باشم، اقامت می‌کردم. هرچند من فردی خونگرم و اجتماعی هستم اما از تنها بودن بیشتر لذت می‌برم. من از هر فرصتی برای با خود بودن، برنامه‌ریزی، تفکر و نقشه کشیدن استفاده می‌کردم. اما انسان از تنهایی چیزهای زیادی به دست می‌آورد که یکی از آنها دلتنگی است. من برای همسر و خانواده‌ام بشدت ملول و دلتنگ بودم.

کلید فعالیت پنهانی، نامرئی شدن است. درست به همان‌گونه که برای نشان دادن خود به دیگران شیوهٔ خاصی برای ورود به اتاق وجود دارد به همین ترتیب شیوهٔ خاصی برای وارد شدن و رفتار کردن وجود دارد که شما را نامرئی می‌کند. انسان در صورت رهبر بودن اغلب درصدد تشخص و خودنمایی است اما اگر یك خلافکار باشد قضیه برعکس است. وقتی در اختفا بودم هیچگاه سربلند و با قامتی راست قدم نمی‌زدم. اغلب آرام حرف می‌زدم و حرفهایم مفهوم و روشن نبود. بیشتر انفعالی رفتار می‌کردم و محجوب بودم. خواهان چیزی نمی‌شدم و اجازه می‌دادم دیگران به من بگویند که چه کاری باید انجام دهند. موهای سر و صورتم را اصلاح نمی‌کردم و بیشتر مواقع نقش راننده، آشپز یا باغبان را بازی می‌کردم. لباس آبی رنگ و سرهم که مخصوص کارگران است می‌پوشیدم و اغلب عینك گرد و بدون قاب به چشم می‌زدم. اتومبیلی داشتم و کلاه راننده‌ها را به سر می‌گذاشتم و لباس سرهمی را که مخصوص آنهاست می‌پوشیدم. نقش راننده را داشتن مناسب بود چون می‌توانستم به بهانهٔ راندن ماشین اربابم مسافرت کنم.

در طول ماههای اول که حکم دستگیری من صادر شده بود و پلیس در تعقیب من بود، زندگی مخفیانهٔ من توجه مطبوعات را جلب کرد. مقالاتی دربارهٔ دیده شدن من در اینجا و آنجا در صفحات اول روزنامه‌ها چاپ شد. در سراسر کشور در جاده‌ها موانعی برپا شد اما پلیس همواره دست خالی برمی‌گشت. به من لقب «رازیانهٔ سیاه» داده بودند که اقتباسی موهن از شخصیت افسانه‌ای بارونس اورتسه، «اسکارلت

پیمپرنل» (رازیانهٔ سرخ) بود که دلیرانه در طول انقلاب فرانسه از دستگیر شدن فرار کرده بود.

من به طور پنهانی به نقاط مختلف کشور سفر می‌کردم. مدتی در کنار مسلمانان کیپ بودم، مدتی با کارگران نیشکر در ناتال و مدتی با کارگران کارخانه در پورت الیزابت بودم. از شهرکهای نقاط مختلف کشور دیدن می‌کردم و در جلسات سرّی شبانه شُرکت می‌کردم. من حتی خودم افسانهٔ رازیانهٔ سیاه را تقویت می‌کردم و همیشه تعداد زیادی سکهٔ سه پنی همراه داشتم و از تلفن عمومی به خبرنگاران روزنامه ها تلفن می‌زدم و به آنها می‌گفتم که درحال برنامه‌ریزی چه کاری هستیم یا از بی‌لیاقتی پلیس با آنها حرف می‌زدم. من اینجا و آنجا ظاهر می‌شدم و موجب ناراحتی و عصبانیت پلیس و خرسندی مردم می‌شدم.

دربارهٔ فعالیت‌های زیرزمینی من داستانهای عجیب و دور از واقعیتی ساخته شد. مردم دوست دارند داستانهایی حاکی از جسارت و شهامت رهبران خود نقل کنند و در آنها اغراق کنند. البته در واقع من چند بار در آستانهٔ خطر دستگیر شدن قرار گرفتم و موفق به فرار شدم اما هیچکس از این ماجراها باخبر نبود. یك بار در شهر رانندگی می‌کردم و در یك چهارراه پشت چراغ قرمز توقف کردم به سمت چپ خود نگاه کردم و در اتومبیلی که در کنارم بود سرهنگ اسپنگلر، رئیس شعبهٔ امنیتی ویت‌واترزراند را دیدم. اگر می‌توانست رازیانهٔ سیاه را بگیرد این موفقیتی بزرگ برای او بود. من کلاه کارگران، لباس سرهمی و عینك داشتم. او مستقیم به من نگاه نکرد اما با وجود این، آن لحظاتی که من منتظر سبز شدن چراغ بودم برایم مثل چند ساعت به نظر رسید.

یك روز بعدازظهر که با لباس و ظاهر یك راننده در ژوهانسبورگ بودم و در سر چهارراهی منتظر کسی بودم که بیاید و مرا سوار کند، یك پلیس آفریقایی را دیدم که عمداً و مستقیماً به طرف من می‌آمد. من برای یافتن راه فرار به اطراف نگاه کردم اما قبل از آنکه موفق به یافتن راه فرار شوم او به من لبخند زد و پنهانی انگشت شست خود را به نشانهٔ سلام مخصوص کنگرهٔ ملی آفریقا بالا گرفت و رفت. وقایعی از این قبیل زیاد اتفاق می‌افتاد و من با دیدن وفاداری تعداد زیادی از پلیس‌های

آفریقایی اطمینان خاطر بیشتری پیدا می‌کردم. یك گروهبان سیاهپوست بود که همیشه وینی را در جریان اقدامات پلیس قرار می‌داد. او مثلاً در کنار وینی زمزمه می‌کرد: «ترتیبی بده که «مادیبا» چهارشنبه شب در الکساندرا نباشد چون قرار است به آنجا حمله شود». در طول مبارزات ما، پلیس‌های سیاهپوست اغلب مورد انتقاد شدید قرار داشتند اما بسیاری از آنها نقش‌هایی را پنهانی ایفا کردند که بسیار باارزش بوده است.

زمانی که فعالیت پنهانی داشتم تا آنجا که ممکن بود ظاهر کثیف و نامرتبی داشتم. لباس سرهم من به شکلی بود که گویا یك عمر کار کرده‌اند. پلیس عکسی از من با ریش داشت که در همه جا آن را پخش کرده بودو همقطارانم از من می‌خواستند که آن را بتراشم. اما من طوری به این ریش وابسته شده بودم که در برابر تلاشها برای تشویق من به اصلاح صورتم مقاومت می‌کردم.

با داشتن چنین ریشی نه تنها شناخته نمی‌شدم بلکه گاهی اوقات مورد سرزنش قرار می‌گرفتم. یك بار قصد داشتم در جلسه‌ای در یك منطقهٔ دورافتادهٔ ژوهانسبورگ شرکت کنم و یك کشیش معروف با دوستانش ترتیبی داده یود که آن شب به من غذا و محل خواب داده شود. من به محل رسیدم و در زدم و قبل از آنکه بتوانم خودم را معرفی کنم، خانمی که در را باز کرده بود فریاد زد: «خیر، ما در اینجا برای امثال تو جا نداریم!» و در را بست.

(۴۱)

در مدتی که فعالیت زیرزمینی داشتم، وقتم بیشتر صرف برنامه‌ریزی تحصن ۲۹ماه مه شد. این عملیات بتدریج شکل یك جنگ واقعی را بین دولت و جنبش آزادیبخش ما به خود می‌گرفت. اواخر ماه مه دولت در سراسر کشور رهبران جناح مخالف را مورد حمله قرار داد. تشکیل هرگونه جلسه و گردهمایی‌ها ممنوع شد و ماشین‌های چاپ توقیف شدند. پارلمان قانونی را از تصویب گذراند که به موجب آن پلیس می‌توانست افراد بازداشت شده را به مدت دوازده روز بدون برخورداری از حق

آزاد شدن به قید ضمانت، در زندان نگه دارد.

«ورورد» اعلام کرد افرادی که از اعتصاب حمایت کنند، از جمله روزنامه‌های هوادار ما، «با آتش بازی می‌کنند» و این اعلامیهٔ منحوس نمایانگر بیرحمی دولت بود. دولت از صنایع خواست امکانات لازم برای خوابیدن در محل کار در اختیار کارگران قرار دهد تا مجبور نشوند در طول اعتصاب به خانه برگردند. دو روز قبل از روز موعود، دولت بزرگترین نمایش قدرت در دوران صلح را که در تاریخ آفریقای جنوبی سابقه نداشت، به اجرا درآورد. ارتش بزرگترین آماده‌باش را که از زمان جنگ جهانی دوم مردم شاهد آن بودند، اعلام کرد. تعطیلات و مرخصی‌های نیروهای پلیس لغو شد. واحدهای ارتش در مدخل شهرکها مستقر شدند. درحالیکه غرش تانکهای سارسن در خیابانهای کثیف شهرکها پیچیده بود، هلیکوپترها در ارتفاع پایین برفراز شهرکها پرواز می‌کردند و برای به هم زدن هرگونه گردهمایی، از ارتفاع خود کم می‌کردند. در طول شب هلیکوپترها نورافکن‌های خود را روی خانه‌ها میزان کرده بودند.

روزنامه‌های انگلیسی‌زبان تا چند روز قبل از شروع عملیات تبلیغات وسیعی را دربارهٔ آن به راه انداختند. اما در آستانهٔ روز تحصن تمامی روزنامه‌ها و نشریات انگلیسی زبان ساکت شدند و از مردم خواستند به سر کار بروند. کنگرهٔ پان‌ـ آفریکنیسم نقش یك خرابکار را ایفا کرد و ضمن صدور هزاران آگهی از مردم خواست با تحصن مخالفت کنند. آنها رهبران کنگرهٔ ملی آفریقا را ترسو خواندند. این اقدامات آنها موجب حیرت ما شد چون انتقاد کردن از ما یك چیز بود ـ و ما می‌توانستیم آن را بپذیریم ـ و تلاش برای برهم زدن اعتصاب ازطریق دعوت مردم به رفتن به سر کار چیز دیگری بود که فقط در جهت منافع دشمن بود.



شب قبل از برنامهٔ تحصن قرار بود من در خانهٔ امنی در سوتو با رهبران کنگرهٔ ملی آفریقا در ژوهانسبورگ ملاقات کنم. من برای اجتناب از روبرو شدن با پلیس و موانع خیابانی آنها ازطریق «کیپ‌تاون» که معمولاً گشت پلیس نداشت وارد سوتو شدم. اما همینکه از یك سه راه پیچیدم مستقیماً با همان چیزی که از آن

اجتناب کرده بودم مواجه شدم: یك مانع خیابانی. پلیس سفیدپوستی به من اشاره کرد که توقف کنم. من لباس معمولی خود یعنی سرهمی و کلاه راننده‌ها را داشتم. او از پنجره به من نگاه کرد و بعد جلو آمد و خودش داخل ماشین را بازرسی کرد. در حالت عادی این کار وظیفهٔ پلیس‌های آفریقایی بود. بعد از آنکه چیزی پیدا نکرد، برگهٔ عبورم را خواست. گفتم که آن را در خانه جا گذاشته ام و خیلی عادی رقمی را برای برگه عبورم ذکر کردم. ظاهراً این حرف او را راضی کرد و به من اشاره کرد که می‌توانم بروم.

روز دوشنبه ۲۹ ماه مه در نخستین روز تحصن صدها هزار نفر از مردم کار و زندگی خود را به خطر انداخته و از رفتن به سر کار خودداری کردند. در دوربان کارگران هندی از کارخانه‌ها بیرون آمدند و در کیپ هزاران کارگر رنگین‌پوست در خانه‌های خود ماندند. در ژوهانسبورگ بیش از نیمی از کارمندان و کارگران در خانه ماندند و در پورت الیزابت این درصد بالاتر بود. من در گفتگو با مطبوعات این واکنش مردم را «باشکوه» خواندم و مردم را به دلیل «به مبارزه طلبیدن و مخالفت با اقدامات ارعاب‌آمیز و بی‌سابقهٔ دولت» تحسین کردم. جشن روز جمهوری سفیدپوست‌ها بر اثر اعتراضات ما خراب شد.

هرچند گزارشهای مربوط به روز اول تحصن نمایانگر واکنش قوی مردم در نقاط مختلف کشور بود، اما به طور کلی این واکنش کمتر از آن چیزی بود که ما امیدوار بودیم. ارتباطات بسیار دشوار بود و همیشه ظاهراً خبرهای بد بهتر از خبرهای خوب پخش می‌شوند. با رسیدن گزارشهای بیشتر من از واکنش مردم نومید شده و احساس شکست کردم. آن شب درحالی که احساس می‌کردم روحیه‌ام را از دست داده‌ام و عصبانی هستم، گفتگویی با «بنیامین پوگراند» از روزنامهٔ «راند دیلی میل» داشتم که در آن گفتم روزهای مبارزهٔ مسالمت‌آمیز و خالی از خشونت به پایان رسیده است.

در دومین روز تحصن در خانه، بعد از مشورت با همقطاران خود، این عملیات را لغو کردم. آن روز صبح در آپارتمان امنی در یك محلهٔ سفیدپوست با اعضای مختلف مطبوعات خارجی و داخلی ملاقات کردم و بار دیگر عملیات تحصن

در خانه را «یك موفقیت عظیم» خواندم. اما این حقیقت را نیز پنهان نکردم که به اعتقاد من روز تازه‌ای در شرف فرارسیدن است. گفتم: «اگر واکنش دولت این باشد که با زور مبارزهٔ غیرخشونت‌آمیز ما را سرکوب کند، ما نیز تاکتیك‌های خود را مورد بررسی دوباره قرار خواهیم داد. به نظر من ما در حال به پایان رساندن فصل قدیمی مسألهٔ سیاست غیرخشونت‌آمیز هستیم.» این اعلامیه حرفی بسیار مهم بود و من بخوبی این را می‌دانستم. اعضای کمیته اجرایی از من انتقاد کردند که قبل از آنکه سازمان در مورد این موضوع بحث و تصمیم‌گیری کند، آن را اعلام کرده‌ام، اما گاهی اوقات انسان باید ایده‌ای را علنی سازد تا سازمان را که نسبت به آن بی‌میل است در جهتی که می‌خواهد وادار به حرکت کند.

ما ازسال ۱۹۶۰ دربارهٔ موضوع بکارگیری خشونت بحث کرده بودیم. اولین بار در سال ۱۹۵۲ در گفتگو با والتر مبارزهٔ مسلحانه را مورد بحث قرار داده بودم. اکنون دوباره با او مشورت کردم و توافق کردیم که سازمان باید مسیر تازه‌ای را در پیش گیرد. حزب کمونیست به طور پنهانی خود را بازسازی کرده و فعالیت زیرزمینی در پیش گرفته بود واکنون نیز درحال بررسی تشکیل شاخهٔ نظامی بود. ما تصمیم گرفتیم که باید مسألهٔ مبارزهٔ مسلحانه را در کمیته کار مطرح کنیم و من در جلسهٔ مورخ ژوئن ۱۹۶۱ این کار را کردم.

من تازه پیشنهاد خود را مطرح کرده بودم که موزس کوتان، دبیر حزب کمونیست و یکی از مقتدرترین چهره‌ها در کمیته اجرایی کنگرهٔ ملی آفریقا ضدحملهٔ خود را شروع کرد و مرا متهم کرد که قبلاً به قدر کافی با دقت در مورد آن فکر نکرده‌ام. او گفت عملیات دولت مرا فلج کرده و دولت بر من سبقت گرفته است و اکنون من از روی ناامیدی به زبان انقلابی متوسل شده‌ام. او تأکید کرد: «اگر ما به قدر کافی خلاقیت و اراده داشته باشیم، هنوز برای روشهای قدیمی جا وجود دارد. اگر ما مسیری را که ماندلا توصیه می کند در پیش گیریم، مردم بیگناه را در معرض قتل عام دشمن قرار می‌دهیم».

موزس با لحنی متقاعدکننده حرف می‌زد و می توانستم ببینم که طرح مرا شکست داده است. حتی والتر نیز به طرفداری از من حرفی نزد و من بناچار

عقب‌نشینی کردم. بعد از آن با والتر صحبت کردم و ناراحتی خود را به زبان آوردم و او را به دلیل کمك نکردن به من نکوهش کردم. او خندید و گفت کار من مثل مبارزه با یك گله شیر خشمگین، احمقانه بود. والتر یك دیپلمات و بسیار کاردان بود. او گفت: «اجازه بده ترتیبی بدهم که تو و موزس یك ملاقات محرمانه داشته باشید و به این ترتیب تو بتوانی استدلالهای خود را ارائه دهی.» من باید در مخفیگاه پنهان می‌شدم اما والتر موفق شد ترتیبی دهد که ما دو نفر در خانه‌ای در شهرك ملاقات کنیم. ما تمام روز را به حرف زدن گذراندیم.

من صریح بودم و توضیح دادم که چرا به اعتقاد من ما چاره‌ای جز توسل به خشونت نداریم. من یك ضرب المثل قدیمی آفریقایی را به کار بردم که می گوید: «نمی‌توان با دست خالی به جنگ حیوان وحشی رفت.» موزس کمونیستی محافظه‌کار و سنتی بود و من به او گفتم که مخالفت او، به اقدامات حزب کمونیست در کوبا در زمان باتیستا بی‌شباهت نیست. حزب در آن زمان اصرار داشت که هنوز شرایط مناسب فراهم نیست و باید منتظر ماند چون آنها فقط از تعریف‌های ارائه شده توسط استالین و لنین در کتابها پیروی می کردند، اما کاسترو منتظر نماند و وارد عمل شد و موفق شد. اگر منتظر شرایطی باشید که در کتابها آمده، این شرایط هیچگاه به وجود نخواهند آمد. من به صراحت به موزس گفتم که افکارش هنوز در همان قالب زمانی است که کنگرهٔ ملی آفریقا سازمانی قانونی بود. مردم قبلاً برنامهٔ تشکیل واحدهای نظامی را خودشان شروع کرده بودند و تنها سازمانی که از قدرت کافی برای هدایت آنها برخوردار بود، کنگرهٔ ملی آفریقا بود. ما همیشه معتقد بوده‌ایم که مردم از ما جلوتر و اکنون همین‌طور بود.

ما تمام روز حرف زدیم و در پایان موزس به من گفت: «نلسون من قول هیچ چیزی را به تو نمی‌دهم اما این موضوع را دوباره در کمیته مطرح کن و خواهیم دید که نتیجه چه خواهد شد.» قرار بود یك هفته بعد جلسه‌ای تشکیل شود و بار دیگر در آن جلسه من موضوع را مطرح کردم. این بار موزس ساکت بود و حاضران به اتفاق آرا پیشنهاد کردند که من این موضوع را به کمیته اجرایی ملی در دوربان ارجاع دهم. والتر فقط لبخند زد.

جلسات کمیته اجرایی مانند همهٔ جلسات کنگرهٔ ملی آفریقا در آن زمان به‌طور سرّی و شبانه برگزار می‌شد تا از حملهٔ پلیس در امان باشیم. من انتظار داشتم که در این جلسه با سختی‌هایی روبرو شوم چون قرار بود رئیس لوتولی نیز در آن حضور داشته باشد و من از تعهد اخلاقی او به پرهیز از خشونت باخبر بودم. همچنین زمان تشکیل جلسه نیز مرا نگران می‌کرد چون هنوز مدت زیادی از محاکمهٔ ما به اتهام خیانت به دولت نگذشته بود که من موضوع توسل به خشونت را مطرح می‌کردم، درحالی که در آن محاکمه ما مدعی شده بودیم که از نظر کنگرهٔ ملی آفریقا خودداری از خشونت، اصلی اساسی است و تاکتیکی نیست که در صورتی که شرایط ایجاب کند، تغییر یابد. من خودم دقیقاً برعکس فکر می‌کردم و معتقد بودم عدم خشونت تاکتیکی است که وقتی دیگر مؤثر نبود باید کنار گذاشته شود.

در آن جلسه این‌طور استدلال کردم که دولت راه چارهٔ دیگری جز توسل به خشونت برای ما باقی نگذاشته است. گفتم که درست و اخلاقی نیست مردم خود را در معرض حملات مسلحانهٔ دولت قرار دهیم، بدون آنکه راه چاره‌ای پیش پای آنها بگذاریم. بار دیگر یادآور شدم که مردم خودشان سلاح در دست گرفته‌اند و عملیات خشونت‌آمیز چه بخواهیم و چه نخواهیم شروع خواهد شد. آیا بهتر نیست این عملیات خشونت‌آمیز را خودمان هدایت کنیم و از اصولی پیروی کنیم که طبق آن ما ـ نه مردم ـ با حمله به نمادهای ظلم و ستم جان دیگران را حفظ کنیم؟ گفتم اگر حالا شروع نکنیم بزودی خودمان به پیروان جنبشی تبدیل می‌شویم که کنترلی بر آن نداریم.

رئیس لوتولی ابتدا در برابر استدلالهای من مقاومت کرد. از نظر او عدم خشونت فقط یك تاکتیك نبود. اما ما تمام شب روی او کار کردیم و فکر می‌کنم در قلبش فهمیده بود که حقّ با ماست. او سرانجام موافقت کرد که عملیات نظامی امری اجتناب‌ناپذیر است. وقتی یك نفر بعدها در جایی گفته بود که رئیس لوتولی برای چنین مسیری آمادگی ندارد، او این‌طور پاسخ داده بود: «اگر کسی فکر می‌کند که من صلح‌طلب هستم، بیاید یکی از مرغهای مرا بردارد تا بفهمد چقدر در اشتباه است».

کمیتهٔ اجرایی تصمیم مقدماتی کمیته کار را رسماً مورد تأیید قرار داد. رئیس لوتولی و دیگران توصیه کردند که ما باید طوری در مورد این تصمیم جدید

برخورد کنیم گویا کنگرهٔ ملی آفریقا آن را مورد بحث قرار نداده است. او حتی نمی‌خواست آن دسته از هم‌پیمانان ما که از فعالیت منع نشده بودند، به خطر بیفتند. ایدهٔ او این بود که یك جنبش نظامی به عنوان ارگانی مستقل و جدا تشکیل شود که با کنگرهٔ ملی آفریقا ارتباط داشته باشد و تحت کنترل کلی آن باشد اما اساساً و به‌طور بنیادی خودمختار باشد. به این ترتیب مبارزه در دو مسیر جداگانه جریان پیدا می‌کرد. ما با کمال میل این توصیهٔ رئیس لوتولی را پذیرفتیم. او و دیگران هشدار دادند که این مرحلهٔ جدید نباید بهانه‌ای برای غفلت از وظایف اساسی سازمان و روشهای سنتی مبارزه باشد. زیرا این نیز موجب شکست ما می‌شود چون مبارزهٔ مسلحانه، حداقل در آغاز، محور اصلی عملیات جنبش نیست.

قرار بود شب بعد جلسه‌ای با شرکت کمیته‌های اجرایی جنبش‌های مختلف در دوربان تشکیل شود. این نهادها عبارت بودند از کنگرهٔ هندی‌ها، کنگرهٔ خلق رنگین‌پوست، کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی، و کنگرهٔ دموکرات‌ها. هرچند این گروهها طبق رسوم تصمیمات کنگرهٔ ملی آفریقا را قبول کردند، اما من می‌دانستم که همقطاران هندی من بشدت با تغییر جهت به سوی خشونت مخالفت خواهند کرد.

جلسهٔ ما شروع ناخوشایندی داشت. رئیس لوتولی که ریاست جلسه را بر عهده داشت اعلام کرد که با وجودی که کنگرهٔ ملی آفریقا در مورد عملیات خشونت‌آمیز بحث کرده و آن را مورد تأیید قرار داده است، «موضوع چنان مهم است که مایلم همقطارانم در اینجا امشب دوباره مسأله را مورد بررسی قرار دهند.» واضح بود که رئیس لوتولی به طور کامل با سیاست جدید ماموافق نیست.

ما ساعت ۸ شب جلسهٔ خود را که بسیار هم پر سر و صدا بود شروع کردیم. من همان استدلالهایی را که در این مدت ارائه داده بودم بیان کردم و بسیاری از حاضران با احتیاط نسبت به آن برخورد کردند. یوسف کاچالیا و دکتر نایکر از ما خواستند چنین مسیری را در پیش نگیریم و معتقد بودند دولت تمام اعضای جنبش را قتل‌عام خواهد کرد. جی.ان.سینگ که در بحث کردن کارآمد بود، کلماتی را آن شب به زبان آورد که هنوز انعکاس آن در گوشم باقی است: «عدم خشونت موجب

شکست ما نشده، بلکه ما موجب شکست آن بوده‌ایم». من مخالفت کردم و گفتم که در واقع شیوهٔ عدم خشونت موجب شکست ما شده، چون نه خشونت دولت را آرام کرده است و نه در قلب ستمکاران تغییری بوجود آورده است.

ما تمام شب بحث کردیم و در حالی که به صبح نزدیك می‌شدیم احساس کردم کم‌کم به نتایجی می‌رسیم. بسیاری از رهبران هندی اکنون با لحنی غم‌آلود از پایان گرفتن دورهٔ عدم خشونت سخن می گفتند. اما بعد ناگهان دکتر ام.دی.نایدو، از اعضای کنگرهٔ هندی‌های آفریقای جنوبی از جا بلند شد و به همقطاران هندی خود گفت: «بله، شما از اینکه به زندان بیفتید می‌ترسید، قضیه همین است!» اظهارات او موجب بی‌نظمی و سر و صدا در جلسه شد. وقتی شأن و اعتبار مردی را زیر سؤال ببرید، باید انتظار جنگ و دعوا را نیز داشته باشید. کل بحث دوباره به سر جای اول خود برگشت. اما زمانی که آفتاب در حال طلوع بود، قطعنامه‌ای صادر شد. کنگره به من اختیار داد که وارد عمل شوم و یك سازمان نظامی جدید، جدا از کنگرهٔ ملی آفریقا تشکیل دهم. سیاست کنگرهٔ ملی آفریقا همچنان خودداری از خشونت بود. به من اختیار داده شد با هر کس که می‌خواهم یا احتیاج دارم متحد شوم تا این سازمان را تشکیل دهم و تابع و تحت کنترل سازمان مادر نباشم.

این، گامی سرنوشت‌ساز بود. کنگرهٔ ملی آفریقا به مدت پنجاه سال اصل عدم خشونت را بعنوان یك اصل اساسی و غیرقابل بحث و سؤال دنبال کرده بود. از آن پس کنگرهٔ ملی آفریقا سازمان متفاوتی می‌شد. ما راهی جدید و خطرناکتر را یعنی راه خشونت سازمان یافته را در پیش می گرفتیم که از نتیجهٔ آن بی‌خبر بودیم.

(۴۲)

من که دورهٔ سربازی را نگذرانده بودم، هیچگاه در نبردی نجنگیده بودم و حتی گلوله‌ای به سوی دشمن شلیك نکرده بودم عهده‌دار کار تشکیل یك ارتش شدم. این وظیفه حتی برای یك ژنرال کهنه‌کار نیز کاری جسورانه است، چه رسد به یك تازه‌کار نظامی. نام این سازمان جدید «اومخونتووی سیزوِه» (نیزهٔ ملت) بود که به

اختصار آن را «ام.کی.» می‌خواندیم. سمبل نیزه انتخاب شد، چون آفریقایی‌ها با این سلاح ساده قرنها در برابر تهاجمات سفیدپوستها مقاومت کرده بودند.

با وجودی که کمیته اجرایی کنگرهٔ ملی آفریقا اجازه نداد افراد سفیدپوست در آن عضو باشند اما «ام.کی.» از این نظر محدودیتی نداشت. من بلافاصله «جواسلوو» و «والتر سیسولو» را به استخدام درآوردم و ما سه نفری، «فرماندهی عالی» را تشکیل دادیم که من ریاست آن را برعهده داشتم. از طریق «جو» من فهرستی از تلاشهای اعضای سفیدپوست حزب کمونیست تهیه کردم. آنها قبلاً مسیر عملیات خشونت‌آمیز را در پیش گرفته بودند و عملیات خرابکارانه‌ای را نظیر قطع خطوط تلفنی وارتباطی دولتی به انجام رسانده بودند. ما «جك‌هاجسون» را نیز که در جنگ جهانی دوم همراه با «لژیون اسپرینگ بوك» شرکت داشته بود و همچنین «راستی برنشتاین» را که هر دو عضو حزب کمونیست بودند استخدام کردیم جك نخستین کارشناس عملیات تخریبی ما بود. وظیفهٔ ما این بود که علیه دولت اقدام به انجام عملیات خشونت‌آمیز کنیم، اما اینکه این عملیات دقیقاً به چه صورتی خواهند بود، مسأله‌ای بود که باید در مورد آن تصمیم می‌گرفتیم. قصد ما این بود که با عملیاتی کار را شروع کنیم که به افراد صدمه وارد نمی‌کرد، اما بیشترین خسارت را برای دولت در بر داشت.

من از تنها راهی که می‌دانستم کار را شروع کردم یعنی با خواندن نوشته‌های دیگران و حرف زدن با متخصصین. آنچه که می‌خواستم به آن پی ببرم اصول اساسی و بنیادی برای شروع انقلاب بود. من پی بردم که نوشته‌های زیادی در مورد این موضوع وجود دارد و آنچه را در مورد جنگ مسلحانه و بویژه جنگ‌های چریکی نوشته شده بود و در دسترس بود، خواندم. من می‌خواستم بدانم چه شرایطی برای جنگ چریکی مناسب است، چگونه می‌توان یك نیروی چریکی را تشکیل و آموزش داد و حفظ کرد، چگونه باید آن را مسلح کرد و یك نیروی چریکی از کجا نیازهای خود را تأمین می‌کند. همهٔ اینها سؤالاتی اساسی بود و من به دنبال جواب آنها بودم.

هر نوع منبعی در این زمینه توجه مرا جلب می‌کرد. من گزارش «بلاس

روکا»، دبیر کل حزب کمونیست کوبا را دربارهٔ سالهایی که سازمان آنها در رژیم باتیستا غیرقانونی بود خواندم. در کتاب «کوماندو» اثر دنیس ریتز تاکتیک‌های چریکی نامتعارف ژنرالهای بوئر را در طول جنگ انگلیس و بوئرها خواندم. آثار چه‌گوارا، مائوتسه‌تونگ و فیدل کاسترو و کتابهایی را که دربارهٔ آنها نوشته شده بود، خواندم. در کتاب بی‌نظیر «ستارهٔ سرخ برفراز چین»، اثر «ادگار اسنو»، خواندم که عزم و اراده و طرز فکر غیرسنتی مائو بوده که او را به پیروزی رسانده است. من مشتاق بودم دربارهٔ مبارزات مسلحانهٔ مردم اتیوپی علیه موسولینی و ارتش‌های چریکی کنیا، الجزایر و کامرون مطالب بیشتری بدانم.

من به گذشتهٔ آفریقای جنوبی بازگشتم. تاریخ آن قبل و بعد از ورود سفیدپوست‌ها را خواندم. دربارهٔ جنگ‌های آفریقایی‌ها علیه آفریقایی‌ها، آفریقایی‌ها علیه سفیدپوست‌ها و سفیدپوست‌ها علیه سفیدپوست‌ها تحقیق کردم. همچنین دربارهٔ مناطق صنعتی عمدهٔ کشور، سیستم حمل و نقل ملی و شبکهٔ ارتباطات آن تحقیقاتی انجام دادم و به جمع‌آوری نقشه‌های کامل پرداختم و مناطق مختلف کشور را به شکلی سیستماتیك و منظم تحلیل کردم.



در ۲۶ ژوئن ۱۹۶۱ که روز آزادی ما بود، نامه‌ای از مخفیگاه خود برای روزنامه‌های آفریقای جنوبی فرستادم که در آن از مردم به خاطر شهامتی که درطول عملیات تحصن اخیر از خود نشان داده بودند، ستایش کردم و بار دیگر خواستار تشکیل یك کنوانسیون ملی شدم. من مجدداً اعلام کردم در صورتی که دولت از تشکیل چنین کنوانسیونی خودداری کند، عملیات وسیعی مبنی بر عدم همکاری با دولت در سراسر کشور اجرا خواهد شد. در قسمتی از این نامه آمده بود:

«می‌دانم که حکم دستگیری من صادر شده و پلیس در همه جا در جستجوی من است. شورای عمل ملی این مساله را به طور جدی و کامل مورد بررسی قرار داده... و به من توصیه کرده که خود را تسلیم نکنم. من این توصیه را پذیرفته‌ام و خود را به دولتی که آن را به رسمیت نمی‌شناسم تسلیم نخواهم کرد. هر سیاستمدار کاردانی می‌داند که تحت شرایط فعلی کشور، در طلب شهادت برآمدن با تسلیم کردن خود

به پلیس، کاری احمقانه و نوعی جنایت است...

...من این راه را که دشوارتر از زندانی شدن است و سختی‌ها و خطرات بیشتری دارد انتخاب کرده‌ام. من مجبور شده‌ام خود را از بچه‌ها و همسر عزیزم، از مادر و خواهرهایم جدا کنم و به عنوان یك خلافکار در سرزمین خودم زندگی کنم. مجبور شده‌ام دفترم را تعطیل کنم، حرفه‌ام را ترك گویم و مثل بسیاری از مردم در فقر زندگی کنم... من قدم به قدم با شما تا زمان نیل به پیروزی علیه دولت خواهم جنگید. شما چه خواهید کرد؟ آیا در کنار من خواهید بود یا با دولت در تلاش برای سرکوب کردن خواسته‌ها و ادعاهای مردم خود همکاری خواهید کرد؟ آیا در جایی که مسالهٔ مرگ و زندگی مردم من، یا مردم ما، مطرح است سکوت و بیطرفی اختیار می‌کنید؟ من تصمیم خود را گرفته‌ام. آفریقای جنوبی را ترك نخواهم کرد و تسلیم نیز نمی‌شوم. فقط از راه سختی، فداکاری و عملیات مبارزه‌طلبانه می‌توان به آزادی دست یافت، مبارزه، زندگیِ من است. من تا پایان عمر خود به جنگ در راه آزادی ادامه خواهم داد».

(۴۳)

در طول چند ماه اول زندگی زیرزمینی، چند هفته‌ای با خانواده‌ای در مارکت استریت بودم و بعد از آن با «ولفی کودش» یك آپارتمان یك خوابه در طبقهٔ هم‌کف ساختمانی در یك محلهٔ سفیدپوست‌نشین و آرام به نام «به‌رآ»، کمی بالاتر ازمحله‌های پایین شهر اجاره کردیم. او از اعضای کنگرهٔ دمکرات‌ها و خبرنگار نشریهٔ «نیوایج» بود که در جنگ جهانی دوم در شمال آفریقا و ایتالیا جنگیده بود. اطلاعات او دربارهٔ نبرد و تجربهٔ دست اول او در جنگ، برای من بسیار مفید بود. به توصیهٔ او من کتاب «دربارهٔ جنگ» نوشتهٔ کارل ون کلاوزویتز، ژنرالِ پروس را خواندم. فرضیهٔ اصلی او مبنی بر اینکه جنگ عبارت است از ادامهٔ دیپلماسی از طریقه‌ای دیگر، با ذائقهٔ من جور بود. من برای تهیهٔ مطالب خواندنی به ولفی تکیه می‌کردم و می‌دانستم که مانع کار و تفریح او شده و زندگی‌اش را مختل کرده‌ام، اما او چنان مرد فروتن و مهربانی بود که هیچگاه شکوه نمی‌کرد.



من تقریباً دو ماه در آپارتمان او بودم، شبها روی یك برانکار عملیاتی می‌خوابیدم و در طول روز در حالی که پرده‌ها کشیده بود به مطالعه و برنامه‌ریزی می‌پرداختم و فقط شبها برای شرکت در جلسه یا برای برنامه‌ریزی جلسه‌ای از خانه خارج می‌شدم. من هر روز صبح باعث ناراحتی ولفی می‌شدم چون ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شدم، لباس گرمکن می‌پوشیدم و به مدت بیش از یك ساعت درجا می‌دویدم. ولفی سرانجام تسلیم تمرین‌های بدنسازی من شد و او نیز صبح‌ها قبل از رفتن به سر کار با من تمرین می کرد.

«ام. کی.» در آن روزها روی انفجار و مواد منفجره کار می کرد. یك شب من به اتفاق ولفی به یکی از کوره‌پزخانه‌های قدیمی در حومهٔ شهر رفتیم. قرار بود در آنجا نمایشی انجام شود. این اقدام من پر خطر بود اما من می‌خواستم در نخستین آزمایش ام. کی. در بکارگیری مواد منفجره حضور داشته باشم. در کوره‌پزخانه‌ها استفاده از انفجار امری معمولی بود چون شرکتها برای سست و نرم کردن خاك رس قبل از آنکه ماشین‌های بزرگ آن را به صورت آجر دربیاورند، از دینامیت استفاده می کردند. جك هاجسون یك قوطی پارافین پر شده از نیتروگلیسیرین با خود آورده بود. او یك بمب ساعتی درست کرده بود که در آن از یك تویی خودکار استفاده شده بود. هوا تاریك بود و نور کمی داشتیم. درحالی که جك مشغول کار بود، ما در کنار او ایستاده بودیم. وقتی بمب آماده شد ما عقب ایستادیم و تا سی ثانیه شمردیم. صدای انفجار بلند شد و خاك زیادی به پا کرد. انفجار موفقیت‌آمیز بود و ما بسرعت به اتومبیلی‌های خود بازگشتیم و هریك به طرفی رفتیم.



من در محلهٔ «به‌رآ» احساس امنیت می کردم. بیرون نمی‌رفتم و چون آنجا یك منطقهٔ سفیدپوست‌نشین بود پلیس در آنجا به دنبال من نمی گشت. هنگامی که در طول روز در آپارتمان مشغول مطالعه بودم، اغلب یك ظرف شیر را روی لبهٔ پنجره قرار می‌دادم تا تخمیر شود. من شیر ترش شده را خیلی دوست دارم. مردم خوسا آن را «آماسی» می‌نامند و به عنوان یك غذای سالم و مقوی بسیار باارزش است. درست کردن آن بسیار ساده است و کافی است فقط شیر را در هوای آزاد قرار دهید

تا بسته شود. بعد از مدتی کوتاه این شیر، غلیظ و ترش و تقریباً شبیه ماست می‌شود. من حتی ولفی را راضی کردم که کمی از آن را امتحان کند اما او با چشیدن این شیر قیافه‌اش در هم رفت.

یك شب بعد از بازگشت ولفی از کار ما در آپارتمان با هم حرف می‌زدیم که صدای حرف زدن دو نفر را در نزدیکی پنجره شنیدم. می‌توانستم بشنوم که دو مرد سیاهپوست جوان به زبان زولو با هم حرف می‌زنند اما چون پرده‌ها کشیده شده بود خوب صدای آنها را نمی‌شنیدم. به ولفی اشاره کردم که ساکت شود و گوش دادم.

یکی از آنها گفت: «شیر ما لب آن پنجره چه می کند؟»

دیگری جواب داد؛ «دربارهٔ چه حرف می‌زنی؟»

او گفت: «شیر ترش ـ آماسی ـ لب آن پنجره است. این شیر آنجا چکار می کند؟» بعد سکوت حاکم شد. آن مرد تیزبین در واقع می گفت که فقط یك سیاهپوست شیر را به آن شکل لب پنجره قرار می‌دهد و یك سیاهپوست در یك محلهٔ سفیدپوست چه کار دارد؟ من فهمیدم که لازم است از آنجا بروم و شب بعد به مخفیگاه دیگری رفتم.



بعد از آن در منزل یك دکتر در ژوهانسبورگ اقامت گزیدم و شبها در بخش مخصوص خدمتکاران می‌خوابیدم و در طول روز در کتابخانهٔ دکتر مطالعه می کردم. هر زمان که در طول روز کسی به خانه می آمد، فوراً به حیاط عقبی ساختمان می رفتم و تظاهر می کردم که باغبان هستم. بعد از آن حدود دو هفته در یك مزرعهٔ نیشکر در ناتال بودم و با گروهی از کارگران آفریقایی و خانواده‌های آنها در یك منطقهٔ کوچك به نام تونگات در سواحل بالای دوربان زندگی کردم. من در یك هتل زندگی می کردم و تظاهر کردم که یك مهندس کشاورزی هستم که به دستور دولت برای ارزیابی زمین به آنجا آمده‌ام.

سازمان، مرا به ابزار لازم برای انجام این کار مجهز کرده بود و من هر روز چند ساعت صرف امتحان کردن خاك و انجام آزمایش می کردم. خودم نمی‌دانستم که چه می کنم و فکر نمی کنم که توانسته باشم مردم تونگات را نیز گول زده باشم. اما این زنان مردان که غالباً کارگران معدن بودند طبیعتاً با احتیاط بودند و حتی وقتی کم کم می‌دیدند

که شبها افرادی - که برخی از آنها از سیاستمداران محلی معروف بودند- با اتومبیل به دیدن من می‌آیند، هویت مرا نپرسیدند. من اغلب تمام شب در جلسه بودم و همهٔ روز را می‌خوابیدم که این نمی‌توانست برنامهٔ معمول یك مهندس کشاورزی باشد. هرچند من درگیر مسائل دیگری بودم اما خود را نزدیك به آن جامعه احساس می‌کردم. من در مراسم دعا در روزهای یکشنبه شرکت می‌کردم و از شیوهٔ قدیمی انجیل خوانیِ این کشیش‌ها لذت می‌بردم کمی قبل از رفتن از آن محل از یکی از پیرمردها به خاطر خدماتی که به من کرده بودند تشکر کردم. او گفت: «البته خوش آمده‌ای اما مرد جوان به من بگو رئیس لوتولی چه می‌خواهد؟» من از سؤال او جا خوردم ولی بسرعت جواب دادم: «خوب، بهتر است خودتان از او بپرسید و من نمی‌توانم از طرف او حرفی بزنم اما تا جایی که من فهمیده‌ام او خواهان آن است که سرزمین ما به ما پس داده شود، او می‌خواهد شاهان ما همان قدرت سابق راداشته باشند و می‌خواهد بتوانیم خودمان سرنوشت خود را تعیین کنیم و آن‌طور که دوست داریم زندگی خود را ادامه دهیم».

آن پیرمرد گفت: «و اگر او ارتش نداشته باشد چطور می‌تواند از عهدهٔ این کار بر آید؟»

خیلی دوست داشتم به آن پیرمرد بگویم که من برای تشکیل دادن آن ارتش تلاش می‌کنم، اما نمی‌توانستم. در حالی که احساسات آن پیرمرد مرا تشویق می‌کرد اما در عین حال نگران بودم که دیگران نیز مأموریت مرا کشف کرده باشند. بار دیگر من بیش از اندازه در یك محل مانده بودم و شب بعد به همان سرعتی که وارد شده بودم آن محل را ترك کردم.

(۴۴)

محل زندگی بعدی من بیشتر یك پناهگاه بود تا مخفیگاه: «مزرعهٔ لیلیزلیف» واقع در ریونیا که منطقه‌ای روستایی در نزدیکی شمال ژوهانسبورگ است و من در ماه اکتبر به آنجا نقل مکان کردم در آن روزها ریونیا عمدتاً شامل مزارع و مستغلات کوچك می‌شد. این مزرعه و ملك توسط جنبش خریداری شده بود تا برای افرادی

که فعالیت زیرزمینی دارند به عنوان یك خانهٔ امن مورد استفاده قرار گیرد. ساختمان، خانه‌ای قدیمی بود که هیچکس در آن زندگی نمی‌کرد و لازم بود تعمیر شود.

من به این بهانه که مستخدم و سرایدار آنجا هستم و تا زمانی که ارباب من محل را تحویل بگیرد از آنجا مراقبت خواهم کرد به آنجا رفتم. من نام مستعار «دیوید موتسامایی» را که نام یکی از مشتریان سابق من بود انتخاب کرده بودم. در مزرعه من همان لباس سرهمی ساده را که انیفورم مستخدمین مرد سیاه‌پوست بود، می‌پوشیدم. در طول روز آن محل پر از کارگر، بنا و نقاش بود که خانهٔ اصلی را تعمیر می‌کردند و ساختمانهای جدا از ساختمان اصلی را بزرگتر می‌کردند. ما قصد داشتیم تعدادی اتاق کوچك نیز به این خانه اضافه کنیم تا افراد بیشتری بتوانند در آنجا اقامت کنند. کارگران همه آفریقایی و از شهرك الکساندرا بودند و مرا «گارسن» یا «پسر» صدا می‌زدند (آنها هیچگاه به خود زحمت ندادند که اسم مرا بپرسند). من برای آنها صبحانه درست می‌کردم و صبح و عصر به آنها چای می‌دادم آنها مرا دنبال کارهایی در داخل مزرعه نیز می‌فرستادند یا به من می‌گفتند زمین را جارو بزنم یا آشغال‌ها را جمع کنم.

یك روز بعدازظهر به آنها گفتم که چای در آشپزخانه حاضر است. آنها به آنجا آمدند و من سینی چای، شکر و شیر را به ترتیب در مقابل یك‌یك آنها گرفتم. هر کس یك فنجان بر می‌داشت و خودش شیر یا شکر در آن می‌ریخت. همان‌طور که به این ترتیب به آنها چای می‌دادم به مردی رسیدم که در حال تعریف کردن ماجرایی بود. او یك فنجان چای برداشت اما توجهش بیشتر به داستانش بود تا من و همان‌طور که حرف می‌زد قاشق چایخوری را در هوا نگه داشته بود و برای بهتر فهماندن حرفهایش آن را به این سو و آن سو تکان می‌داد، و کار اصلی یعنی برداشتن شکر را از یاد برده بود. من حدود چند دقیقه آنجا ایستادم و سرانجام با کمی عصبانیت سرم را بلند کردم و آمادهٔ رفتن شدم. در اینجا او متوجه من شد و به تندی به من گفت: «برگرد اینجا، هنوز نگفتم می‌توانی بروی».

بسیاری از مردم تصویری ایده‌آلیستی از فطرت مساوات‌گرایانهٔ جامعهٔ آفریقا رسم کرده‌اند و من در حالی که با این تصویر موافقم اما حقیقت این است که

آفریقایی‌ها هم همیشه به دیدهٔ برابری و مساوات به یکدیگر نمی‌نگرند. صنعتی شدن جامعه نقش مهمی در نزدیك كردن آفریقایی‌ها به طرز فكر رایج در جامعه سفیدپوست ایفا كرده است و سبب شده آفریقایی‌ها نیز به اختلافات مقام اجتماعی خود و دیگران توجه كنند. از نظر افرادی كه در آن خانه كار می‌كردند من در مقام پایین‌تری قرار داشتم و فقط یك مستخدم و شخصی بدون حرفهٔ مشخص بودم و بنابراین رفتاری تحقیرآمیز با من داشتند. من نقش خود را چنان خوب بازی كردم كه هیچیك از آنها تصور نمی‌كرد من چیزی جز آنچه كه به نظر می‌رسم، باشم.

هر روز غروب كارگران به خانه‌های خود باز می‌گشتند و من تا صبح روز بعد تنها بودم. من از این ساعات سكوت و آرامش لذت می‌بردم اما در بیشتر شبها برای شركت در جلسات از آنجا خارج می‌شدم و در اواسط شب باز می‌گشتم. من همیشه از دیروقت برگشتن به این محل كه هنوز آن را خوب نمی‌شناختم و با یك نام مستعار به طور غیرقانونی در آنجا زندگی می‌كردم، ناراحت و نگران بودم. به خاطر می‌آورم یك شب تصور كردم چیزی در بوته‌ها تكان می‌خورد و بشدت ترسیدم. هرچند آنجا را خوب وارسی كردم اما چیزی نیافتم. كسی كه مبارز آزادیبخش باشد و در مخفیگاه به سر برد خواب بسیار سبكی دارد.

بعد از چند هفته زندگی در آن مزرعه، ریموند ملابا كه از پورت الیزابت راه درازی را طی كرده بود به من پیوست. او از اعضای وفادار اتحادیه كارگری بود كه در كمیته اجرایی كیپ و حزب كمونیست عضویت داشت و نخستین فرد از رهبران كنگره ملی آفریقا بود كه در عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه دستگیر شد. كنگرهٔ ملی آفریقا او را به عنوان یكی از نخستین داوطلبان خدمت در ام. كی. (نیزهٔ ملت) انتخاب كرده بود. او برای آماده ساختن خود برای عزیمت به جمهوری خلق چین به اتفاق سه نفر دیگر جهت طی دورهٔ آموزش نظامی به این مزرعه آمده بود. ما تماسهایی را كه والتر قبلاً در سال ۱۹۵۲ برقرار كرده بود، تجدید كرده بودیم. ریموند مدت دو هفته پیش من بود و تصویری روشن‌تر از مسائل كنگره در كیپ شرقی در اختیار من قرار داد. من همچنین با كمك او اساسنامهٔ ام. كی. را نوشتم. جو اسلوو و همچنین راستی برنشتاین نیز كه هر دو در تهیه و تنظیم اساسنامه كمك

کردند، به ما پیوستند.

بعد از رفتن ریموند، مایکل هارمل نیز مدت کوتاهی نزد من بود. او از چهره‌های مهم فعالیت‌های زیرزمینی حزب کمونیست بود که در کنگرهٔ دموکرات‌ها عضویت داشت و سردبیر مجلهٔ «لیبریشن» نیز بود. مایکل تئوریسین با استعدادی بود که روی موضوعات مربوط به خط مشی حزب کمونیست کار می‌کرد و به محل ساکت و امنی برای کارکردن تمام وقت روی این موضوع نیاز داشت.

در طول روز من خود را از مایکل دور نگه می‌داشتم چون خیلی عجیب به نظر می‌رسید که یك سفیدپوست صاحب شغل و کار مرتب با یك مستخدم سیاهپوست حرف بزنند. اما در شب بعد از رفتن کارگران، ما مکالماتی طولانی دربارهٔ رابطهٔ حزب کمونیست و کنگرهٔ ملی آفریقا داشتیم. یك شب جلسه‌ای خارج از مزرعه داشتم و دیروقت از آن بازگشتم. هروقت که در آنجا تنها بودم، تمام درهای ورودی را قفل می‌کردم و چراغهای روشن را خاموش می‌کردم. من چند اقدام احتیاطی انجام می‌دادم چون رانندگی یك مرد سیاهپوست که با اتومبیل در نیمه شب وارد یك ملك کوچك می‌شود، توجه همگان را جلب می‌کرد و سؤالات ناخواسته‌ای را در ذهن مردم پیش می‌آورد. اما دیدم که چراغهای خانه روشن است و صدای رادیو نیز به آسمان می‌رسد. درب جلو باز بود و وقتی وارد خانه شدم دیدم «جو» در تختخوابش به خواب عمیقی فرو رفته است. من از اینکه او این‌طور اصول امنیتی را نقض کرده بود عصبانی شدم و او را از خواب بیدار کردم و گفتم: «مرد! چطور می‌توانی چراغها و رادیو را روشن بگذاری!» او خواب‌آلود و عصبانی گفت: «نلسون، حتماً باید مرا از خواب بیدار می‌کردی؟ نمی‌توانستی تا فردا صبر کنی و آن وقت به من این حرفها را بزنی؟» گفتم که خیر در اینجا مسألهٔ امنیت مطرح است. من او را به خاطر این سهل‌انگاری سرزنش کردم.

کمی بعد از این جریان، آرتور گلدریچ و خانواده‌اش به عنوان مستأجران رسمی به ساختمان اصلی نقل مکان کردند و من در کلبهٔ کارگران محلی که تازه ساخته شده بود، رفتم. حضور آرتور پوشش خوبی برای فعالیت‌های ما بود. آرتور هنرمند و طراح بود. او در کنگرهٔ دموکرات‌ها عضو بود و یکی از نخستین اعضای

«نیزهٔ ملت» بود. پلیس از فعالیت‌های سیاسی آرتور بی‌اطلاع بود و هیچگاه او را مورد بازجویی یا حمله قرار نداده بود. او در زمینهٔ جنگ‌های چریکی فردی بسیار آگاه بود و بسیاری از اشکالات من در این زمینه را رفع کرد. آرتور شخصی بود که به تزئین و زیبایی علاقه داشت و جوّ زرق و برق‌داری در مزرعه ایجاد کرد.

آخرین کسی که به گروه ثابت مزرعه ملحق شد آقای جلیمن بود. او یك پانسیونر سفیدپوست مهربان و از دوستان قدیمی کنگره بود که به سرکارگر مزرعه تبدیل شد. آقای جلیمن چند کارگر جوان را نیز از سخوخونلند به مزرعه آورد و خیلی زود این محل در ظاهر مثل همهٔ املاك کوچك کشور بود. جلیمن در کنگرهٔ ملی آفریقا عضو نبود اما از افراد وفادار، خردمند و سختکوش بود. من صبحانه و همچنین شام او را تهیه می‌کردم و او نیز همیشه مهربان و خوشخو بود. کمی بعد، او در تلاش برای کمك کردن به من، زندگی و معاش خود را در عملیاتی جسورانه به خطر انداخت.



بهترین اوقات برای من در مزرعه زمانی بود که همسر و فرزندانم به دیدنم می‌آمدند. وقتی خانوادهٔ گلدریج در مزرعه ساکن شدند، وینی در تعطیلات آخر هفته به دیدن من می‌آمد. ما نسبت به مسیر آمدن او دقت به خرج می‌دادیم و یك راننده او را از خانه سوار می‌کرد و در محل دیگری پیاده می‌کرد، در آنجا رانندهٔ دوم او را سوار می‌کرد و سرانجام به مزرعه می‌رسید. بعدها او خودش رانندگی می‌کرد و ماربیچ‌ترین مسیر ممکن را طی می‌کرد. در آن زمان هنوز پلیس او را سایه به سایه تعقیب نمی‌کرد.

در این تعطیلات آخر هفته وقتی تظاهر می‌کردیم که این لحظاتی که با هم هستیم موارد استثنایی زندگی ما نیست گاهی به نظر می‌رسید زمان متوقف می‌شود. جالب است که در مزرعهٔ لیلیزلیف ما بیش از خانهٔ خود آسایش داشتیم. بچه‌ها می‌توانستند در اطراف بدوند و بازی کنند و ما، هرچند به مدت کوتاهی، در این محیط ساده و شاد، امنیت داشتیم.

وینی تفنگ بادی قدیمی‌ام را که در اورلاندو داشتم برایم آورد و من و آرتور

از آن برای تمرین هدف‌گیری یا شکار کبوتر در مزرعه استفاده می‌کردیم. یك روز در حیاط جلوی خانه گنجشکی را که روی شاخه‌ای در بالای درختی نشسته بود هدف گرفتم. هیزل گلدریچ، همسر آرتور مرا نگاه می کرد و به شوخی گفت هیچگاه نمی‌توانم آن گنجشك را بزنم. او هنوز جمله خود را تمام نکرده بود که گنجشك به زمین افتاد و من رو به او کردم و می‌خواستم حرفی در ستایش از خود بزنم که «پل»، پسر گلدریچ که حدود پنج سال داشت گریه‌کنان به من گفت: «دیوید، چرا آن پرنده را کُشتی؟ مادرش خیلی غصه می‌خورد.» حالت روحی من فوراً از حالت غرور به شرمندگی تغییر پیدا کرد. احساس کردم که این پسر کوچك بیش از من انسانیت دارد. این احساس برای مردی که رهبر یك ارتش چریکی در حال ظهور بود، احساسی عجیب بود.

(۴۵)

در برنامه‌ریزی شکل و جهتی که ام. کی. به خود خواهد گرفت، ما چهار نوع عملیات خشونت‌آمیز را مورد بررسی قرار دادیم: خرابکاری، جنگ چریکی، تروریسم و انقلاب آشکار. برای یك ارتش کوچك و نوپا نوع چهارم یعنی انقلاب دور از تصور و باور بود. تروریسم نیز بناچار روی افرادی که از آن استفاده می کردند تأثیر ضعیفی داشت و حمایت عمومی مردم از سازمان را که در صورت اتخاذ شیوه‌های دیگر به دست می‌آمد، از بین می‌برد. جنگ چریکی از برنامه‌هایی بود که انجام آن ناممکن نبود، اما از آنجایی که کنگرهٔ ملی آفریقا درگذشته اصلاً نسبت به خشونت بی‌میل بود، عاقلانه تر بود با آن نوع خشونتی شروع کنیم که کمترین صدمه و زیان را متوجه افراد می کرد و آن همان انتخاب اول یعنی خرابکاری بود.

از آنجایی که عملیات خرابکارانه کمترین زیان جانی را دربر داشت بنابراین بیشترین میزان امیدواری به نزدیکی و آشتی نژادها بعد از آن را به ما می‌داد. ما نمی‌خواستیم دشمنی و خونخواهی بین نژاد سیاه و سفید به وجود آید. هنوز بعد از گذشت پنجاه سال از جنگ انگلیس و بوئرها، خصومت میان آفریکنرها و انگلیسی‌ها

به قوت سابق باقی بود. اگر ما یك جنگ داخلی به راه می‌انداختیم، روابط نژادی بین سیاه و سفید به چه صورتی درمی‌آمد؟ خرابکاری این خاصیت اضافی را نیز داشت که کمترین نیروی انسانی را احتیاج داشت.

استراتژی ما عبارت بود از حمله به تأسیسات نظامی، نیروگاههای برق، خطوط تلفن، و راههای ارتباطی و حمل و نقل. اهداف انتخاب شده نه تنها از قدرت نظامی دولت می‌کاست، بلکه هواداران حزب ملی را به هراس می‌انداخت، سرمایه‌های خارجی را از کشور دور می‌کرد و اقتصاد را ضعیف و متزلزل می‌کرد. امیدوار بودیم که این نوع عملیات، دولت را به پای میز مذاکره بکشاند. به اعضای ام.کی. دستور اکید داده شد که ما هیچگونه خسارت جانی را تأیید نمی‌کنیم. اگر این خرابکاریها آن نتایجی را که می خواستیم به بار نمی‌آورد، خود را برای ورود به مرحلهٔ بعدی، یعنی جنگ چریکی و تروریسم آماده می‌کردیم.

ساختار ام.کی. بازتابی از ساختار سازمان مادر بود. فرماندهی عالی ملی در رأس قرار داشت، بعد از آن فرماندهی منطقه‌ای بود که در هریك از استانها شعبه داشت و در زیر آن هسته‌ها و فرمانده‌های محلی بودند. ستادهای فرماندهی منطقه‌ای در نقاط مختلف کشور تشکیل شدند و منطقه‌ای مثل کیپ شرقی دارای بیش از پنجاه هسته بود. فرماندهی عالی ام.کی. اهداف کلی و تاکتیك‌ها را مشخص می‌کرد و مسئول آموزش و امور مالی بود. فرماندهی‌های منطقه‌ای اختیار داشتند در آن چارچوبی که فرماندهی عالی مشخص کرده اهداف محلی را برای حمله انتخاب کنند. همهٔ اعضای ام.کی. از رفتن به عملیات به طور مسلح منع شده بودند و نباید جان خود را به هیچوجه به خطر اندازند.

یکی از نخستین مسائلی که در ام.کی. با آن مواجه شدیم، مسألهٔ تقسیم تعهد و وابستگی اعضا به ام.کی. و کنگرهٔ ملی آفریقا بود. اکثر اعضای ام.کی. از افرادی بودند که در شعبه‌های محلی کنگرهٔ ملی آفریقا فعالیت داشتند اما بعد فهمیدیم که این افراد بعد از پیوستن به ام.کی. کارهایی را که قبلاً در شعبه‌های محلی انجام می‌داده‌اند، متوقف می‌کردند. دبیر آن شعبهٔ محلی مثلاً می‌فهمید که یکی از اعضا دیگر در جلسات شرکت نمی‌کند. به او مراجعه می‌کرد و می‌پرسید: «مرد، چرا در

جلسهٔ دیشب نبودی؟» و آن مرد می‌گفت: «خوب، چون در جلسهٔ دیگری بودم.»

دبیر شعبه می‌پرسید: «چه نوع جلسه‌ای؟»

مرد جواب می‌داد: «نمی‌توانم بگویم».

دبیر شعبه می‌گفت: «به من که دبیر و سرپرست کارهای تو هستم نمی‌توانی بگویی؟» اما بعد این دبیر شعبه پی می‌برد که آن عضو نسبت به چه نهاد دیگری تعهد دارد. بعد از چند مورد سوءتفاهم در اوایل کار، تصمیم گرفتیم که اگر خواستیم از شعبه‌ای عضو بگیریم باید دبیر آن شعبه را در جریان قرار دهیم.



بعدازظهرِ یك روز گرم در ماه دسامبر در آشپزخانهٔ مزرعهٔ لیلیزلیف نشسته بودم و به رادیو گوش می‌کردم که اعلام شد رئیس لوتولی در مراسمی در اسلو جایزه صلح نوبل را دریافت کرده است. دولت برای او یك ویزای ده روزه صادر کرده بود تا کشور را ترك کند و جایزه را بپذیرد. من ـ و همهٔ ما ـ از این خبر بسیار خوشحال شدیم. قبل از هرچیز، این نوع تأییدیه برایِ مبارزهٔ ما و دستاوردهای رئیس لوتولی به عنوان رهبر این مبارزه و یك انسان بود. اهداء این جایزه به او نمایانگر آن بود که غرب تصدیق می‌کند که مبارزهٔ ما یك مبارزهٔ اخلاقی است و قدرتهای بزرگ سالها آن را نادیده گرفته‌اند. این جایزه نوعی رودررویی با ناسیونالیست‌ها بود که در تبلیغات خود رئیس لوتولی را به عنوان آشوبگری خطرناك در رأس یك توطئه کمونیستی تصویر می‌کردند. آفریکنرها مات و مبهوت شده بودند. از نظر آنها این جایزه نمونه دیگر از کج‌اندیشی لیبرال‌های غربی و تعصبات آنها علیه سفیدپوست‌های آفریقای جنوبی بود. وقتی برندهٔ جایزه اعلام شد، رئیس لوتولی سومین سال یك ممنوعیت خروج پنج‌ساله را از ناحیهٔ استانگر در ناتال می‌گذراند. او حال خوشی نیز نداشت و قلبش بیمار و حافظه‌اش ضعیف شده بود. اما این جایزه، او و همهٔ ما را خوشحال کرد.

جایزه در زمان نامناسبی اعلام شد چون مصادف با اعلامیهٔ دیگری بود که ممکن بود خود جایزه را زیر سؤال ببرد و آن را به خطر اندازد. یك روز بعد از مراجعت رئیس لوتولی از اسلو، «نیزهٔ ملت» ضمن عملیاتی مهیج و نمایشی، ظهور

خود را اعلام کرد. به دستور فرماندهی عالی در اوایل صبح روز ۱۶دسامبر - روزی که سفیدپوستهای آفریقای جنوبی «روز دینگین» میخوانند و آن را جشن میگیرند- بمبهای دستسازی در نیروگاههای برق و ادارات دولتی در ژوهانسبورگ، پورت الیزابت، و دوربان منفجر شد. یکی از افراد ما به نام پطروس مولایف، تصادفاً کشته شد و این نخستین مورد از مرگ یکی از سربازان نیزهٔ ملت بود. مرگ در جنگ، تأسفبار، اما اجتنابناپذیر است. هرکس که به ام.کی. میپیوست میدانست که ممکن است از او خواسته شود که فداکاری کند.

همزمان با این انفجارها، هزاران جزوه همراه با بیانیهٔ ام.کی. در سراسر کشور توزیع شد که ظهور «نیزهٔ ملت» را اعلام کردند:

«واحدهایی از نیزهٔ ملت امروز حملات از قبل برنامهریزی شدهای به تأسیسات دولتی، بویژه تأسیساتی که با تبعیض نژادی و سیاست آپارتاید ارتباط داشتند، انجام داد. «نیزهٔ ملت» نهادی جدید و مستقل است که توسط آفریقاییها تشکیل شده است. این نهاد، افرادی را از تمامی نژادها در آفریقای جنوبی شامل میشود و مبارزه در راه آزادی و دموکراسی را از طریق روشهای تازهای ادامه خواهد داد. این روشهای جدید برای تکمیل عملیات جنبش آزادیبخش ملی ضروری هستند...

در حیات هر کشور لحظهای فرا میرسد که در آن فقط دو راه انتخاب باقی میماند: تسلیم شدن یا جنگیدن. این لحظه، اکنون در آفریقای جنوبی فرا رسیده است. ما تسلیم نخواهیم شد و چارهای جز این نداریم که با تمام امکانات و قدرتی که داریم در دفاع از مردم خود، آیندهٔ خود و آزادی خود اقدام به ضدحمله کنیم.

نیزهٔ ملت ـ مانند این جنبش آزادیبخش ـ همواره درصدد دست یافتن به آزادی بدون خونریزی و جنگ داخلی بوده است. ما، حتی در این آخرین ساعت ـ امیدواریم که این نخستین عملیات ما همه را بیدار سازد تا وضعیت اسفناکی را که سیاست ناسیونالیستها ما را به سوی آن میبرد ملاحظه کنند. امیدواریم قبل از آنکه دیر شود دولت و هواداران آن را سر عقل بیاوریم تا قبل ا ز آنکه مسائل به مرحلهٔ نومیدکنندهٔ جنگ داخلی برسند، دولت و سیاستهای آن تغییر یابند...»

ما تنها به این دلیل روز ۱۶دسامبر یعنی «روز دینگین» را برای این منظور انتخاب کردیم چون در آن روز سفیدپوستان آفریقای جنوبی شکست «دینگین»،

قهرمان بزرگ زولو در «نبرد رودخانهٔ خون» در سال ۱۸۳۸را جشن می‌گیرند. دینگین که برادر ناتنی شاکا بود، در آن زمان حاکم مقتدرترین کشور آفریقایی در جنوب رودخانهٔ لیمپوپو بود. آن روز، گلوله‌های تفنگ‌های بوئرها بر نیزه‌های زولوها پیروز شد و آب رودخانهٔ مجاور از خون آنها سرخ شد. آفریکنرها روز ۱۶دسامبر را به عنوان روز پیروزی بر آفریقایی‌ها و روز تجلّی حمایت خداوند از آنها جشن می‌گیرند، درحالی که آفریقایی‌ها در این روز به عنوان روز قتل‌عام مردم خود سوگواری می‌کنند. ما روز ۱۶دسامبر را انتخاب کردیم تا نشان دهیم که آفریقایی‌ها تازه جنگ را شروع کرده‌اند، و حقانیت ـ و دینامیت ـ از ما حمایت می‌کنند.

این انفجارها دولت را غافلگیر کرد. آنها این خرابکاری را به عنوان جنایتی بیرحمانه محکوم کردند و در عین حال آن را به عنوان کار آماتورهای احمق مورد تمسخر قرار دادند. این انفجارها همچنین سفیدپوست‌های آفریقای جنوبی را تکان داد و آنها را بر آن داشت که ببینند بر روی قلهٔ یك کوه آتشفشان نشسته‌اند. سیاهان آفریقای جنوبی نیز ملاحظه کردند که کنگرهٔ ملی آفریقا دیگر یك سازمان طرفدار مقاومت انفعالی نیست، بلکه نیزه‌ای قوی است که مبارزه را به قلب قدرت سفید می‌کشاند. ما انفجارهای دیگری را برنامه‌ریزی کردیم و دو هفته بعد در عید سال نو یك سری انفجارهای دیگر را ترتیب دادیم. ترکیب صدای ناقوس کلیساها و صدای نالهٔ آژیرها نه فقط شیوه‌ای ناهنجار برای اعلام کردن سال نو به نظر می‌رسید، بلکه صدایی بود که سمبل آغاز عصر تازه‌ای در مبارزات آزادیبخش ما بود.

اعلامیهٔ ام. کی. موجب ضدحملهٔ اهریمنانه و بیرحمانهٔ دولت در چنان سطح وسیعی شد که هرگز نظیر آن دیده نشده بود. اکنون مأموریت شمارهٔ یك دایرهٔ ویژهٔ پلیس دستگیری اعضای ام. کی. بود و آنها در انجام این کار از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کردند. ما به آنها نشان داده بودیم که دیگر ساکت نمی‌نشینیم و آنها به ما نشان می‌دادند که هیچ چیز نمی‌تواند آنها را از ریشه‌کنی آنچه که بزرگترین تهدید نسبت به بقای خود می‌دیدند، بازدارد.

(۴۶)

وقتی وینی به دیدن من می‌آمد، من ـ هرچند به مدتی کوتاه ـ این‌طور فکر می‌کردم که خانواده‌ام هنوز سالم است. او از تعداد سفرهای خود به مزرعه کم کرده بود چون پلیس هر روز هشیارتر و مراقب‌تر می‌شد. وینی «زیندزی» و «زنانی» را نیز با خود به ریونیا می‌آورد اما آنها بیش از آن کوچك بودند که بدانند من در اختفا به سر می‌برم. مك گاتو در آن زمان یازده ساله بود و به قدر کافی بزرگ شده بود که این موضوع را درك کند و به او گفته بودیم که هیچوقت مرا در جلوی کسی به نام واقعی‌ام صدا نزند. می‌توانم بگویم که او به شیوهٔ خود مصمم بود که هویت مرا به صورت یك رمز نگه دارد.

اما یك روز در اواخر آن سال او با نیکلاس گلدریچ، پسر یازده سالهٔ آرتور در مزرعه بازی می‌کرد. وینی نسخه‌ای از مجلهٔ «درام» را با خود آورده بود و مك‌گاتو و نیکلاس ضمن بازی اتفاقاً آن را دیدند. آنها شروع به ورق زدن مجله کردند و مك گاتو ناگهان یکی از عکس‌های مرا که قبل از پنهان شدن گرفته شده بود دید. او فریاد کشید: «این عکس پدرم است.» نیکلاس حرف او را باور نمی‌کرد و این شك او مك گاتو را مشتاق‌تر کرد که ثابت کند حرفش واقعیت دارد. مك گاتو سپس نام واقعی مرا به دوستش گفت. نیکلاس جواب داد: «خیر، اسم پدر تو دیوید است نه نلسون». آن پسر سپس به نزد مادرش شتافت و از او پرسید آیا اسم من دیوید است یا خیر. مادرش جواب داده بود که بله، دیوید است. بعد نیکلاس برای مادرش توضیح می‌دهد که مك گاتو به او گفته نام واقعی پدرش نلسون ماندلاست. این جریان هیزل را نگران و بیمناك کرد و خیلی زود مرا در جریان این لغزش و خطای پسرم قرار داد. یك بار دیگر احساس کردم که اقامت من در این محل بیش از اندازه طولانی شده اما در همانجا ماندم چون کمی بیش از یك هفته بعد عازم مأموریتی می‌شدم که مرا به نقاطی می برد که فقط در خواب می‌توانستم آنجا را دیده باشم. اکنون مبارزه برای نخستین بار مرا به خارج از مرزهای کشورم می‌برد.



در ماه دسامبر، کنگرهٔ ملی آفریقا دعوتنامه‌ای ازطرف «جنبش آزادیبخش پان-آفریکن در شرق، مرکز و جنوب آفریقا» برای شرکت در کنفرانس آن در آدیس آبابا در ماه فوریهٔ ۱۹۶۲دریافت کرد. این جنبش که بعدها به «سازمان وحدت آفریقا» تبدیل شد، در نظر داشت همهٔ کشورهای مستقل آفریقا را گرد هم آورد و جنبش‌های آزادیبخش را در این قاره گسترش دهد. این کنفرانس ارتباطهای مهمی در اختیار کنگرهٔ ملی آفریقا قرار می‌داد و نخستین و بهترین شانس برای بدست آوردن حمایت، پول و آموزش برای نیزهٔ ملت بود.

کمیته اجرایی زیرزمینی ما از من خواست سرپرست هیأت اعزامی کنگرهٔ ملی آفریقا به این کنفرانس باشم، هرچند مشتاق دیدن سایر نقاط آفریقا و ملاقات با دیگر مبارزان آزادیبخش قارهٔ خود بودم اما بشدت نگران بودم که با این کار قولی را که در مورد عدم خروج از کشور و فعالیت به طور زیرزمینی داده بودم، زیر پا گذارم. همقطاران من، ازجمله رئیس لوتولی، اصرار داشتند که من به این سفر بروم، اما تأکید می‌کردند که بلافاصله بعد از کنفرانس به کشور برگردم. سرانجام تصمیم گرفتم عازم این سفر شوم.

مأموریت من در آفریقا وسیع‌تر از فقط شرکت در کنفرانس بود. من باید برای نیروی نظامی جدید خود حمایت اقتصادی و سیاسی ترتیب می‌دادم و مهم‌تر آنکه باید برای افرادمان در نقاط هرچه بیشتری از قاره امکانات آموزش نظامی فراهم می‌کردم. همچنین مصمم بودم که نام سازمان خود را در سایر نقاط آفریقا که هنوز در آنجا نسبتاً ناشناخته بودیم پرآوازه بسازم. کنگرهٔ ملی آفریقا عملیات تبلیغاتی خود را شروع کرده بود و من برای مطرح کردن آرمانها و حقانیت خود، در هر جایی که ممکن بود، به این سفر فرستاده شدم.

قبل از عزیمت، پنهانی به گروتویل رفتم تا با رئیس لوتولی مشورت کنم. ملاقات ما ـ در خانه‌ای امن در شهر ـ کمی گیج‌کننده بود. همان‌طور که گفتم رئیس لوتولی در جلسهٔ تصمیم‌گیری در مورد تشکیل ام.کی. حضور داشت و مانند تمام اعضای کمیتهٔ اجرایی ملی از پیشرفتها و توسعهٔ آن مطلع بود. اما حال مزاجی رئیس خوب نبود و حافظه‌اش مثل سابق خوب کار نمی‌کرد. او مرا به دلیل مشورت نکردن

با او در مورد تشکیل ام. کی. بشدت سرزنش کرد. من سعی کردم به یادش آورم که بحث‌هایی در دوربان دربارهٔ در پیش گرفتن شیوهٔ خشونت‌آمیز داشتیم اما او این بحث‌ها را به خاطر نداشت. تا اندازهٔ زیادی به همین دلیل است که این حرف در همه جا شایع شده که رئیس لوتولی از جریان تشکیل نیزهٔ ملت بی‌خبر بوده و با در پیش گرفتن راه خشونت برای کنگرهٔ ملی آفریقا مخالف بوده است. هیچ چیز نمی‌تواند بالاتر از حقیقت باشد.



من شب قبل از عزیمت را با وینی در خانهٔ دوستان سفیدپوست خود در حومهٔ شمالی شهر گذراندم. او چمدان نویی را که برای من بسته بود برایم آورده بود و معلوم بود از اینکه می‌خواهم از کشور خارج شوم نگران است اما مثل همیشه، تحمل کرد و ساکت ماند. رفتار او مثل یك همسر و همچنین مثل یك سرباز بود.

کنگرهٔ ملی آفریقا باید ترتیبی می‌داد که من به دارالسلام در تانزانیا سفر کنم. پرواز به آدیس‌آبابا از دارالسلام شروع می‌شد. قرار بود والتر، کاترادا و دومانوکوه در یك محل سرّی در سووتو با من ملاقات کنند و مدارك لازم برای این سفر را برایم بیاورند. این همچنین فرصتی برای آخرین مشورتها قبل از ترك کشور پیش می‌آورد.

احمد کاترادا در ساعت مقرر آمد، اما والتر و دوما بسیار دیر کرده بودند. سرانجام من مجبور شدم از راه دیگری ترتیب کارها را بدهم و کاترادا موفق شد کسی را برای رساندن من به «بچوانالند» پیدا کند. قرار بود در آنجا من سوار هواپیما شوم. آن‌طور که بعدها فهمیدم والتر و دوما هنگام آمدن به محل موعود دستگیر شده بودند.

نگرانی از پلیس و همچنین این حقیقت که من قبلاً از مرزهای کشورم خارج نشده بودم، سفر به بچوانالند را برای من دشوار می‌ساخت. مقصد ما شهر «لوباتسه» در نزدیکی مرز آفریقای جنوبی بود. ما بدون هیچ مشکلی از مرز گذشتیم و اواخر بعدازظهر وارد لوباتسه شدیم. در آنجا تلگرافی از دارالسلام برای من فرستاده بودند

که زمان سفر را دو هفته به تأخیر انداخته بودند. من نزد «فیش کیتسینگ» از افرادی که با ما در محاکمه به اتهام خیانت به دولت جزء متهمان بود و بعد از محاکمه به لوباتسه نقل مکان کرده بود، اقامت گزیدم.

آن روز بعدازظهر با «پرفسور کی. تی. موتست»، رئیس حزب خلق بچوانالند که عمدتاً از اعضای سابق کنگرهٔ ملی آفریقا تشکیل شده بود، ملاقات کردم. اکنون فرصت غیرمنتظره‌ای به دستم آمده بود که از آن برای مطالعه، آماده کردن سخنرانی‌ام برای کنفرانس، و قدم زدن از تپه‌های بکر و زیبای بالای شهر استفاده کردم. هرچند زیاد از مرز کشورم دور نشده بودم اما خود را در یك سرزمین بیگانه احساس می‌کردم. اغلب اوقات، ماکس ملونینی، پسر یکی از دوستانم که اهل ترانسکی و از اعضای کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم بود، مرا همراهی می‌کرد. مثل این بود که ما در یك سفر اکتشافی هستیم چون در راه با انواع حیوانات، ازجمله، یك گله گوزن چالاك و سرزنده مواجه شدیم. من مدتی این گوزنها را دنبال کردم و حرکت و سازماندهی نظامی‌ـگونهٔ آنها را ستودم.

خیلی زود «جو ماتیوس» نیزکه از باسوتولند آمده بود به من پیوست و من پافشاری کردم که باید هرچه زودتر به دارالسلام برویم. یکی از همقطاران ما در کنگرهٔ ملی آفریقا اخیراً در لوباتسه توسط پلیس آفریقای جنوبی ربوده شده بود و به نظر من هرچه زودتر از آنجا می‌رفتیم بهتر بود. هواپیمایی برای بردن ما کرایه شده بود و مقصد نهایی ما شهری در بچوانالند بود که «کاسان» نام داشت. این شهر استراتژیك در نزدیکی نقطهٔ محل تلاقی مرزهای چهار کشور ـ بچوانالند، رودزیای شمالی و جنوبی و آفریقای جنوب غربی که نامهای این چهار مستعمره در آن روزها بود ـ قرار داشت. باند اصلی فرودگاه در «کاسان» پر از آب بود و ما روی باند خشك‌تری چند مایل آن‌طرف‌تر در وسط بوته ها فرود آمدیم. مدیر یك هتل محلی درحالی که مسلح بود برای بردن ما آمد و گزارش داد که گله‌ای از فیل‌های وحشی باعث تأخیر او شده‌اند. او در یك جیپ روباز بود و من و جو روی صندلی‌های عقب نشستیم. درحالی که به یك شیر ماده نگاه می‌کردم که با تنبلی از بوته‌ها بیرون می‌آمد، خود را دور از خیابانهای وطنم در ژوهانسبورگ احساس می‌کردم. من برای

نخستین بار در آفریقای افسانه‌ای و داستانی بودم.

روز بعد صبح زود عازم «مبیا»، از شهرهای تانزانیا در نزدیکی مرز رودزیای شمالی شدیم. ما از نزدیك آبشار ویکتوریا رد شدیم و بعد هواپیما به طرف شمال رفت و ازیك منطقهٔ کوهستانی گذشتیم. وقتی برفراز کوهها بودیم، خلبان هواپیما سعی کرد با «مبیا» تماس بگیرد اما پاسخی دریافت نکرد. او همچنان در میکروفون می‌گفت: «مبیا! مبیا!» هوا تغییر کرده بود و کوهها پر از چاله‌های هوایی شده بودند که باعث می‌شد هواپیما مثل چوب پنبه‌ای در یك دریای ناآرام پایین و بالا برود. اکنون ازمیان ابر و مه می‌گذشتیم و خلبان نومیدانه از ارتفاع خود کم کرد و جادهٔ مارپیچی را که از میان کوهستان می‌گذشت دنبال نمود. در اینجا مه چنان غلیظ شده بود که دیگر نمی‌توانستیم جاده را ببینیم. ناگهان خلبان چرخشی سریع به هواپیما داد و من فهمیدم که نزدیك بود به کوهی برخورد کنیم که معلوم نبود ارتفاع آن چقدر است. با خود گفتم: «این آخر خط ماست.» حتی جو نیز که همیشه پرحرف بود مثل سنگ ساکت بود. اما بعد همان وقت که دیگر نمی‌توانستیم آن سوی ابرها را ببینیم و من پیش خود مجسم می‌کردم که چگونه به کوه می‌خوریم، ناگهان از آن هوای بد به آسمان صاف و خوب رسیدیم. من هیچگاه پرواز با هواپیما را دوست نداشته‌ام و درحالی که این وحشتناکترین ماجرایی است که در پرواز با هواپیما داشته‌ام، گاهی اوقات ماهرانه خود را شجاع نشان می‌دهم و تظاهر می‌کنم که نگران نیستم.

ما به یك هتل محلی رفتیم و در آنجا گروهی سیاهپوست و سفیدپوست را دیدیم که در ایوان نشسته بودند و مؤدبانه با هم حرف می‌زدند. من قبلاً در هتل یا هیچ محل عمومی دیگری ندیده بودم که مانعی به نام رنگ پوست وجود نداشته باشد. منتظر آقای «مواکانگیل» از اتحادیهٔ ملی آفریقا در تانزانیا و عضو پارلمان این کشور بودیم. ما با او آشنایی نداشتیم و او خواستار دیدن ما شده بود. بعد متوجه شدم که یك میهمان آفریقایی هتل به میز پذیرش نزدیك شد و از خانم سفیدپوستی که در آنجا بود پرسید: «مادام، آیا آقایی به نام مواکانگیل سراغ آن دو نفر آقا را نگرفت؟» و به ما اشاره کرد. آن خانم پاسخ داد: «بله آقا، اما متأسفم که من فراموش کردم به آنها بگویم».

آن مرد با لحنی آمرانه اما مؤدب گفت: «خانم، لطفاً دقیق‌تر باشید. این آقایان میهمانان ما هستند و باید به نحو شایسته مورد توجه قرار گیرند.» در آنجا من واقعاً پی بردم که در کشوری هستم که تحت سلطهٔ سیاهان است. برای نخستین بار در عمرم یك مرد آزاد بودم. هرچند من در وطن خودم تحت تعقیب و فراری بودم، احساس کردم بار ظلم و ستم از دوشم برداشته شده است. هرجا در تانزانیا می‌رفتم رنگ پوست من به جای آنکه فوراً مورد توهین و ناسزا قرار گیرد، به طور خودکار پذیرفته می‌شد. برای نخستین بار معیار قضاوت دربارهٔ من رنگ پوستم نبود، بلکه وسعت اندیشه و شخصیتم بود. هرچند در طول سفرهایم در خارج اغلب برای وطنم دلتنگ بودم اما برای اولین بار خود را واقعاً در وطنم احساس می کردم.

ما روز بعد وارد دارالسلام شدیم و من با جولیوس نایرره، نخستین رئیس جمهوری کشور تازه استقلال یافتهٔ تانزانیا ملاقات کردم. ما در خانهٔ او که ابداً بزرگ نبود گفتگو کردیم و به خاطر می‌آورم که او خودش رانندگی ماشینش را که یك آستین کوچك و ساده بود برعهده داشت. این حقایق بشدت مرا تحت تأثیر قرار داد، چون نشان می‌داد که او واقعاً یك رهبر مردمی است. نایرره همواره می گفت طبقات و طبقه‌بندی جامعه برای آفریقا امری بیگانه و سوسیالیسم برای آن پدیده‌ای بومی است.

من در گفتگو با او وضع سازمان را مورد بررسی قرار دادم و در پایان خواستار کمك شدم. او مردی زیرك بود و لحنی ملایم داشت و کاملاً از مأموریت ما باخبر بود اما برخورد او با وضع ما موجب حیرت و دلسردی من شد. او توصیه کرد که ما تا زمان آزاد شدن سوبوکوه از زندان مبارزات مسلحانهٔ خود را به تعویق اندازیم. این نخستین باری بود که من به جذبهٔ کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم درسایر نقاط آفریقا پی می‌بردم. من ضعف‌های کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم را توصیف کردم و گفتم که تعویق مبارزهٔ مسلحانه در کل، نوعی شکست برای مبارزات ماست. او توصیه کرد که حمایت هایله سلاسی را جلب کنم و وعده داد که ملاقاتی با او برای ما ترتیب دهد.

قرار بود من در دارالسلام با الیور تامبو ملاقات کنم، اما به علت تأخیر من او نتوانسته بود منتظر بماند و پیامی برای من گذاشته بود که در لاگوس او را ببینم. قرار

بود او در آنجا در کنفرانس کشورهای مستقل شرکت کند. در پرواز به «اکرا» در هواپیما «هایمی باسنر» و همسرش را دیدم. باسنر که زمانی از کارفرمایان من بود، شغلی در اکرا پیدا کرده بود. سیاست‌های رادیکالی او و فعالیت‌های چپگرایانه‌اش در آفریقای جنوبی او را به عنصری نامطلوب و غیرقابل قبول در کشور تبدیل کرده بود و بنابراین او درصدد بود در غنا پناهندگی سیاسی بگیرد.

هواپیما در خارطوم توقف کرد و ما برای عبور از گمرك صف کشیدیم. اول جوماتیوس بود بعد از او من بودم و پشت سر من نیز باسنر و همسرش در صف بودند. از آنجایی که من پاسپورت نداشتم، سندی ابتدایی و ناقص از تانزانیا گرفته بودم که فقط روی آن نوشته شده بود: «این شخص نلسون ماندلا تبعهٔ جمهوری آفریقای جنوبی است. او مجاز است ازخاك تانزانیا خارج شود و به اینجا بازگردد.» من این کاغذ را به مرد سودانی پیری که در پشت میز امور مهاجران نشسته بود دادم. او با تبسمی بر لب به من نگاه کرد و گفت: «پسرم، به سودان خوش آمدی.» سپس با من دست داد و مدارك مرا مهر زد. باسنر پشت سر من بود و همان نوع سند را به پیرمرد ارائه داد. پیرمرد برای لحظه‌ای به آن نگاه کرد و بعد با لحنی نسبتاً تند و عصبانی گفت: «این دیگر چیست؟ این تکه کاغذ چیست؟ رسمیت ندارد!»

باسنر بآرامی توضیح داد که چون پاسپورت نداشته این سند را در تانزانیا به او داده‌اند. آن مأمور با حالتی تحقیرآمیز گفت: «پاسپورت نداشته‌اید؟ چطور می‌توانید پاسپورت نداشته باشید ـ شما سفیدپوست هستید!» باسنر پاسخ داد که به علت مبارزه در راه حقوق سیاهپوستان، در کشور خودش تحت تعقیب بوده است. آن مرد سودانی با شك و تردید به باسنر نگاه کرد و گفت: «اما شما سفیدپوست هستید!» جو به من نگاه کرد و فهمید در چه فکری هستم بنابراین زیر لب به من گفت در این کار مداخله نکنم چون ما در سودان میهمان هستیم و نمی‌خواهیم به میهمان‌نوازی میزبان خود بی‌حرمتی کرده باشیم. اما نه تنها باسنر قبلاً کارفرمای من بود بلکه یکی از آن سفیدپوست‌هایی بود که واقعاً به خاطر آزادی سیاهان خود را به خطر انداخته بود و من نمی‌توانستم او را در آنجا تنها گذارم. من به جای رفتن از آنجا، در کنار باسنر باقی ماندم و هر زمان باسنر چیزی می‌گفت فقط خم می‌شدم و سرم را تکان می‌دادم

تا آنچه را که او می‌گفت تأیید کرده باشم. آن پیرمرد متوجه شد که من حرفهای باسنر را تأیید می‌کنم. سپس لحن خود را آرامتر کرد و سرانجام مدارك باسنر را مهر زد و زیر لب گفت: «به سودان خوش آمدید».



تقریباً دو سال بود که الیور را ندیده بودم و وقتی در فرودگاه اکرا او را ملاقات کردم، به زحمت می‌توانستم او را بشناسم. او که زمانی ریش خود را تمیز می‌تراشید و کاملاً شیك و مرتب بود، اکنون ریش گذاشته بود و موها را بلند کرده بود و لباسی به سبك نظامی‌ها به تن داشت که همهٔ ویژگی‌های یك مبارز آزادیبخش در قارهٔ آفریقا بود. (احتمالاً او نیز دقیقاً همین واکنش را در برابر من داشت.) دوباره باهم بودن موجب خوشحالی هردوی ما شد و من تلاشهای وسیع او در خارج را ستودم. او در غنا، انگلیس، مصر و تانزانیا دفاتری برای کنگرهٔ ملی آفریقا ایجاد کرده بود و در بسیاری از دیگر کشورها نیز رابطه‌های باارزشی پیدا کرده بود. بعد از آن هر جا که سفر کردم، تأثیر مثبت الیور روی دیپلماتها و دولتمردان را مشاهده کردم. او بهترین سفیر ممکن برای سازمان ما بود.

هدف کنگرهٔ کشورهای مستقل در لاگوس این بودکه همهٔ کشورهای آفریقایی را متحد سازد، اما در پایان بر سر اینکه چه کشوری باید پذیرفته شود و چه کشوری باید از گروه اخراج شود بحث ناخوشایندی پیش‌آمد و کنفرانس به هم خورد. من در این کنفراسن حضور مشخص و آشکاری نداشتم و در واقع از آن اجتناب می کردم چون نمی‌خواستم دولت آفریقای جنوبی تا زمان ظاهر شدن من در «کنفرانس جنبش آزادیبخش پان ـ آفریکن در شرق، مرکز و جنوب آفریقا» در آدیس‌آبابا بفهمد که من در خارج هستم.



در پرواز به آدیس‌آبابا، گائور رادبه، پیتر مولوتسی و دیگر اعضای کنگرهٔ پان‌آفریکنیسم را در هواپیما دیدیم. آنها نیز عازم کنفرانس «جنبش آزادیبخش پان ـ آفریکن» بودند و از دیدن من شگفت‌زده شدند. ما فوراً به بحث و گفتگو دربارهٔ آفریقای جنوبی پرداختیم و جوّی دلپذیر و آرام بر بحث حاکم بود. با وجودی که

وقتی فهمیدم گائور از کنگرهٔ ملی آفریقا خارج شده است، ناراحت شدم، اما این مانع خوشحالی من از دیدن او نشد. در آن بالا و دور از وطن ما وجه اشتراکهایی داشتیم که بیشتر موجب اتحاد ما بود تا جدایی.

توقف کوتاهی در خارطوم داشتیم و در آنجا هواپیما را عوض کرده و سوار هواپیمایی از شرکت هواپیمایی اتیوپی شدیم که عازم آدیس‌آبابا بود. در اینجا، احساس نسبتاً عجیبی به من دست داد. وقتی درحال سوار شدن به هواپیما بودم متوجه شدم که خلبان آن سیاهپوست است. من قبلاً خلبان سیاهپوستی ندیده بودم و همینکه خلبان را دیدم، دچار هراسی شدم که باید آن را آرام می‌کردم. چگونه یك سیاهپوست می‌تواند هواپیمایی را هدایت کند؟ اما چند لحظه بعد حال خود را بازیافتم: شستشوی مغزی آپارتاید روی من نیز اثر گذاشته بود و فکر می کردم آفریقایی‌ها از سفیدپوست‌ها پایین‌ترند و پرواز، کاری است که از عهدهٔ سفیدپوست‌ها برمی آید. روی صندلی نشستم و به عقب تکیه دادم وخود را به خاطر این افکار نکوهش کردم. وقتی هواپیما از زمین بلند شد، آرامش خود را بازیافته بودم و شروع به مطالعهٔ جغرافیایی اتیوپی کردم و به این فکر می کردم که چگونه نیروهای چریکی در این جنگل‌ها پنهان می‌شوند و با امپریالیست‌های ایتالیایی می جنگند.

(۴۷)

اتیوپی که قبلاً آبیسینا نامیده می‌شده، طبق داستانها و روایات قدیمی، مدتها قبل از تولد مسیح و احتمالاً توسط پسر سلیمان و ملکهٔ سبا بنیانگذاری شده بوده است. با وجودی که این کشور بارها فتح شده، اما محل ظهور ناسیونالیسم آفریقایی بوده است. برخلاف بسیاری از دیگر کشورهای آفریقایی، اتیوپی در هر فرصتی با استعمار مبارزه کرده است. منلیك در قرن گذشته ایتالیایی‌ها را بشدت شکست داده بود، اما اتیوپی در این قرن موفق به جلوگیری از تهاجم آنها نشد. در سال ۱۹۳۰ هایله سلاسی، امپراتور و نیروی شکل‌دهندهٔ تاریخ معاصر اتیوپی شد. من هفده ساله بودم که موسولینی اتیوپی را مورد حمله قرار داد و این تهاجم او نه تنها تنفر من نسبت به

آن مستبد را برانگیخت، بلکه به طور کلی مرا از فاشیسم متنفر ساخت. هرچند بعد از آنکه ایتالیایی‌ها اتیوپی را در سال ۱۹۳۶ فتح کردند، سلاسی مجبور به فرار از کشور شد، اما در سال ۱۹۴۱ که نیروهای متفقین ایتالیایی‌ها را بیرون راندند، به اتیوپی بازگشت.

اتیوپی همواره در ذهن من جایگاه خاصی داشته و چشم‌انداز سفر کردن به اتیوپی برایم جالب‌تر از سفر به فرانسه، انگلیس و آمریکا بوده است. احساس می‌کردم به دیدن ریشهٔ موجودیت خود می‌روم و آنچه را که مرا یك آفریقایی می‌سازد کشف می‌کنم. ملاقات با امپراتور برایم به منزلهٔ تماسی نزدیك با تاریخ بود.

نخستین توقف ما در شهر امپراتوری، آدیس‌آبابا، بود که ابداً با لقبی که داشت همخوانی نداشت، چون اصلاً بزرگ و باعظمت نبود و فقط چند خیابان اسفالت شده داشت و تعداد گوسفندها و بزها در خیابان بیشتر از تعداد اتومبیل‌ها بود. بجز کاخ ریاست جمهوری، دانشگاه و «هتل راس» ـ که ما در آن اقامت داشتیم ـ تعداد ساختمانهایی که با عقب افتاده‌ترین ساختمانهای ژوهانسبورگ قابل مقایسه باشند، کم بود. اتیوپی معاصر هنگام اعلام شدن دموکراسی در آن، از نظر سیاسی نیز نمونه نبود. هیچ حزب سیاسی یا ارگان مردمی فعالیت نداشت و قوای سه‌گانهٔ حاکم بر کشور تفکیك نشده بودند و فقط امپراتور در رأس همه چیز بود.

قبل از افتتاح شدن کنفرانس، هیأتهای اعزامی در شهر کوچك دبره زاید گرد هم آمدند. در آنجا در میدان مرکزی جایگاه بزرگی برپا شده بود و من و الیور در آخرین صندلی‌های کنارهٔ آن و دور از تریبون اصلی نشستیم. ناگهان از دور صدای شیپور و بعد سر و صدای گروه سنج همراه با صدای ممتد طبل‌های آفریقایی به گوش رسید. با نزدیك شدن گروه موزیك، می‌توانستم صدای پای صدها نفر را که رژه می‌رفتند بشنوم و احساس کنم. از پشت ساختمانی در کنار میدان، افسری درحالی که شمشیری براق را تکان می‌داد پدیدار شد. در پشت سر او پانصد سرباز سیاهپوست در ردیف‌های چهار نفره رژه می‌رفتند و هرکدام از آنها یك تفنگ براق بر دوش داشت. وقتی همهٔ سربازان به مقابل جایگاه رسیدند، فرمان ایستی به زبان «امهری» در فضا پیچید و آن پانصد سرباز انیفورم‌پوش در جای خود ایستادند. سپس

مردی روی پاشنهٔ پا چرخید و رو به مرد مسنی که انیفورمی زیبا داشت، سلام نظامی داد: «اعلیحضرت امپراتور، هایله سلاسی، شیر یهودا.»

در اینجا برای نخستین بار در زندگی‌ام سربازان سیاهپوستی را می‌دیدم که تحت فرماندهی ژنرالهای سیاهپوست بودند و مورد تحسین رهبران سیاهپوستی قرار می‌گرفتند که خود میهمانان یك رهبر سیاهپوست بودند. لحظهٔ هیجان‌انگیزی بود. امیدوار بودم که این تصویری از آیندهٔ کشور خود من باشد.

روز بعد از مراسم رژه، من و الیور در جلسه‌ای حضور یافتیم که در آن هریك از سازمانهای شرکت‌کننده باید تقاضای اعتبارنامه می‌کرد. آنچه که به نحو نامطلوبی موجب شگفتی ما شد این بود که فهمیدیم تقاضانامهٔ ما از طرف نمایندهٔ اوگاندا بلوکه شده است چرا که او مدعی شده بود ما یك سازمان قبیله‌ای مخصوص خوساها هستیم. تصمیم آنی من این بود که این ادعا را به شکل اهانت‌آمیزی رد کنم اما نظر الیور این بود که باید فقط توضیح دهیم که سازمان ما برای متحد کردن همهٔ آفریقایی‌ها تشکیل شده و اعضای ما از همهٔ اقشار و بخش‌های آفریقای جنوبی هستند. من همین کار را کردم و اضافه کردم که رئیس لوتولی، رئیس سازمان ما، زولوست. تقاضای ما پذیرفته شد. من ملاحظه کردم که بسیاری از مردم این قاره فقط براساس توصیف‌های کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم از ما، کنگرهٔ ملی آفریقا را می‌شناسند.

کنفرانس توسط اعلیحضرت امپراتور، میزبان ما، رسماً افتتاح شد. او انیفورم نظامی بسیار فاخری به تن داشت و من از اینکه امپراتور چقدر کوچك به نظر می‌رسید متعجب شدم اما اعتماد به نفس و وقاری که داشت او را به غول آفریقا می‌نمایاند. این نخستین بار بود که من شاهد اجرای تشریفات در مورد رئیس کشوری بودم و بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بودم. او کاملاً راست ایستاده بودو فقط سرش را اندکی خم می‌کرد تا نشان دهد به سخنان طرف مقابل گوش می‌دهد. وقار، مشخصهٔ تمام اعمال او بود.

قرار بود بعد ازامپراتور من سخنرانی کنم و در آن روز صبح فقط ما دو نفر سخنرانی داشتیم. بعد از ماهها برای نخستین بار نام دیوید موتسامایی را کنار گذاشتم

و هویت نلسون ماندلا را بازیافتم. در سخنرانی‌ام تاریخ مبارزات آزادیبخش در آفریقای جنوبی را بررسی کردم و قتل‌عام‌های وحشیانهٔ مردم را از «بولهوك» در سال ۱۹۲۱ که پلیس و ارتش یکصد و هشتاد و سه نفر روستایی غیرمسلح را به قتل رساند تا واقعه شارپ ویل در چهل سال بعد، فهرست‌وار ذکر کردم. من از ملل حاضر در جلسه به دلیل اعمال فشار علیه آفریقای جنوبی تشکر کردم و بویژه از غنا، نیجریه و تانزانیا نام بردم که در تلاش موفقیت‌آمیز در جهت اخراج آفریقای جنوبی از جامعه مشترك‌المنافع پیشرو بودند. من تشکیل شدن «نیزهٔ ملت» را دوباره اعلام کردم و توضیح دادم که همهٔ راههای مبارزهٔ مسالمت‌آمیز به روی ما بسته شده‌اند: «زمانی که سلاحهای سیاسی رهبری تأثیر خود را از دست می‌دهند اگر آن رهبری در تیز و برّا کردن آن سلاحها تردیدی به خود راه دهد در واقع علیه مردم خودش مرتکب جنایت شده است... شب ۱۶دسامبر سال گذشته تمامی خاك آفریقای جنوبی از ضربات سنگین «نیزهٔ ملت» به لرزه درآمد. «من هنوز این جمله را تمام نکرده بودم که سرپرست هیأت نمایندگی اوگاندا فریاد زد: «باز هم به آنها ضربه بزنید!»

سپس به تشریح تجربهٔ خود پرداختم:

> «من بعد از آنکه در ده ماه گذشته در کشور خود به عنوان یك خلافکار و یاغی، دور از خانواده و دور از دوستانم زندگی کرده‌ام، نخستین باری است که از آفریقای جنوبی خارج می‌شوم. وقتی ناچار به در پیش گرفتن این نوع زندگی شدم، در یك بیانیهٔ عمومی اعلام کردم که هیچگاه از کشور خارج نخواهم شد بلکه به شکلی پنهانی به فعالیت ادامه خواهم داد. من واقعاً چنین منظوری داشتم و به قول خود پایبندم».

با اعلام این مطلب که به آفریقای جنوبی بازمی‌گردم صدای فریاد تشویق همگان بلند شد. از ما خواسته شده بود که سخنران اول باشیم تا جنبش آزادیبخش پان ـ آفریکن بتواند آرمان ما را مورد ارزیابی قرار دهد و در مورد میزان حمایتی که می‌تواند از آن بکند تصمیم بگیرد. بسیاری از کشورهای آفریقایی نسبت به حمایت از مبارزات خشونت‌آمیز در سایر نقاط تمایلی نشان نمی‌دادند، اما سخنرانی من آنها را قانع کرد که مبارزان آزادیخواه در آفریقای جنوبی هیچ راهی جز در دست گرفتن

سلاح پیش رو ندارند.

من و الیور گفتگو و ملاقاتی خصوصی با کنت کوآندا، رهبر «حزب استقلال ملی متحد» در رودزیای شمالی که بعدها رئیس جمهور زامبیا شد، داشتیم. کوآندا، مانند جولیوس نایرره، نگران عدم وحدت مبارزان آزادیخواه آفریقای جنوبی بود و توصیه کرد که وقتی سوبوکوه از زندان آزاد شد، باهم متحد شویم. کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم به شکلی در واقعهٔ شارپ ویل در مرکز توجه همه قرار گرفته بود که از نفوذی که به عنوان یك سازمان داشتند به مراتب فراتر می‌رفت. کوآندا که زمانی خود، عضو کنگرهٔ ملی آفریقا بود به ما گفت از اتحاد ما با کمونیست ها نگران است و اشاره کرد که این جریان انعکاس بدی در آفریقا دارد. این حرف او در واقع نوعی افشاگری برای من بود و نظریه‌ای بود که بعد از آن در طول سفرم بارها و بارها از دیگران شنیدم.

وقتی سعی کردم برای او روشن کنم که حمایت حزب استقلال ملی از کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم اشتباه است، کوآندا دستش را روی شانهٔ من قرار داد و گفت: «نلسون، حرف زدن در مورد این موضوع با من مثل بردن آب به لب دریاست. من از تو حمایت می‌کنم و از پیروان رئیس لوتولی هستم. اما می‌دانی که من تنها صدای حاکم بر حزب استقلال ملی نیستم تو باید با سیمون کاپوپوه حرف بزنی. اگر او را راضی کنی کار مرا راحت‌تر کرده‌ای.» کاپوپوه مرد شمارهٔ دو در حزب استقلال ملی بود و ترتیبی دادم که روز بعد با او ملاقات کنم. از الیور خواستم که همراهم بیاید اما او گفت: «نلسون، باید خودت او را ببینی. در آن صورت می‌توانی با او کاملاً بی‌پرده حرف بزنی».

من تمام روز با کاپوپوه بودم و عجیب‌ترین داستان را از زبان او شنیدم. او گفت: «سخنرانی تو ما را بشدت تحت تأثیر قرار داد و در واقع ما تحت تأثیر همهٔ اعضای هیأت اعزامی کنگرهٔ ملی آفریقا قرار گرفته‌ایم. اگر قرار بود از روی این دو چیز در مورد سازمان قضا قضاوت کنیم، قطعاً در جناح حامیان شما قرار می‌گرفتیم. اما گزارشهای ناراحت‌کننده‌ای از طریق کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم به ما رسیده که حاکی است «نیزهٔ ملت» زاییدهٔ افکار حزب کمونیست و حزب لیبرال است و آرمان

این سازمان فقط این است که از آفریقایی‌ها به عنوان وسیله‌ای برای نیل به اهداف خود بدون اهمیت دادن به مرگ و زندگی آنها استفاده کند».

من چنان متحیر شده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم. بی‌مقدمه گفتم که تعجب می‌کنم که او خودش نمی‌تواند بفهمد که این داستان چقدر دور از واقعیت و دروغ است. گفتم: «قبل از هر چیز، همه می‌دانند که حزب لیبرال و حزب کمونیست با هم دشمن و در جناح مخالف هستند و نمی‌توانند باهم متحد شوند و بازی راه بیندازند. ثانیاً، من خودم ـ هرچند ممکن است به گستاخی و غرور متهم شوم ـ در اینجا می‌گویم که فکر اولیهٔ تشکیل «نیزهٔ ملت» متعلق به من بوده و من برای رسیدن به این هدف تلاش کرده‌ام.» و در پایان اضافه کردم که از کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم به خاطر انتشار چنین دروغهایی ناامید شده‌ام.

در پایان آن روز، کاپوبوه، تحت تأثیر سخنان من، تغییر عقیده داده بود و گفت خواستار تشکیل جلسه‌ای می‌شود و خودش موضوع را مطرح می‌کند ـ و همین کار را کرد. اما این مورد، نمونهٔ دیگری از ناآگاهی سایر نقاط آفریقا در مورد آفریقای جنوبی بود و در عین حال نشان می‌داد که کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم برای لکه‌دار کردن کنگرهٔ ملی آفریقا حاضر است تا کجا پیش رود. کاپوبوه برای من آرزوی موفقیت کرد، چون کنفرانس به پایان رسیده بود. این کنفرانس موفقیت‌آمیز بود اما برای ما نتیجهٔ مناسب و مطلوب دربر نداشت.



من در زمانی که هنوز دانشجو بودم آرزو داشتم از مصر، این مهد تمدن آفریقا و گنجینهٔ زیبایی و هنر دیدن کنم و اهرام مصر و مجسمهٔ ابوالهول را از نزدیك ببینم و از رودخانهٔ نیل، بزرگترین رودخانهٔ آفریقا بگذرم. من، الیور و رابرت رشا ـ که قرار بود در بقیهٔ سفرها همراه من باشد ـ از آدیس‌آبابا عازم قاهره شدیم. روز اول اقامت در قاهره من تمام صبح در موزه بودم و آثار هنری را مورد بررسی قرار دادم و در مورد آنها یادداشت‌هایی برداشتم. در آنجا چیزهایی در مورد زنان و مردانی که تمدن باستانی درهٔ نیل را بنیانگذاری کردند، فراگرفتم. این کار را از روی علاقه به باستان‌شناسی نکردم، بلکه از نظر من، برای ناسیونالیست‌های آفریقایی مهم است که

خود را به اطلاعات و شواهدی مجهز کنند تا بتوانند این ادعاهای دروغین را که آفریقایی‌ها فاقد یك گذشتهٔ متمدن و قابل مقایسه با گذشتهٔ غربی‌ها هستند، رد کنند. در آن روز صبح من کشف کردم در همان زمانی که سفیدپوست‌ها هنوز در غار زندگی می‌کردند، مصری‌ها درحال خلق آثار هنری و معماری عظیم بودند.

مصر برای ما الگوی مهمی بود چون می‌توانستیم در آنجا شاهد دست اول برنامهٔ اصلاحات اقتصادی سوسیالیستی جمال عبدالناصر باشیم. او مالکیت خصوصی اراضی را کاهش داده بود، بخش‌های خاصی از اقتصاد را ملی کرده بود، پیشرو در صنعتی کردن سریع جامعه بود، آموزش و پرورش را تابع اصول دموکراتیك کرده بود و یك ارتش مدرن ایجاد نموده بود. بسیاری از این اصلاحات دقیقاً همان چیزهایی بود که ما در کنگرهٔ ملی آفریقا امیدوار بودیم بتوانیم روزی به اجرا درآوریم. با وجود این، در آن زمان آنچه که برای ما مهم‌تر بود این بود که مصر تنها کشور آفریقایی بود که ارتش، نیروی دریایی و نیروی هوایی آن با غرب قابل مقایسه بود.



بعد از گذشت یك روز، الیور عازم لندن شد و قول داد در غنا به من و رابی بپیوندد. ما قبل از عزیمت نحوهٔ عملکرد خود در هر کشور را مورد بحث قرار دادیم. من مایل بودم اوضاع سیاسی را با صداقت و عینیت هرچه ممکن تشریح کنم و دستاوردهای کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم را نیز از قلم نیندازم. در هر کشوری که از آن دیدن می‌کردیم من باید ابتدا خود را در هتل محل اقامتمان محبوس می‌کردم و اطلاعاتی در مورد سیاست‌ها، تاریخ و رهبری آن کشور کسب می‌کردم. برنامهٔ رابی عکس من بود. او که طبیعتاً برون‌گرا بود به محض ورود ما به هتل، به گردش در خیابانها می‌پرداخت و با دیدن مردم و گفتگو با آنها اطلاعات کسب می‌کرد. ما همسفرهای عجیبی بودیم چون پوشیدن لباس غیررسمی در دوران فعالیت پنهانی روی من اثر گذاشته بود و در این سفرها نیزلباس غیررسمی و انیفورم می‌پوشیدم، اما رابی همیشه کت و شلوار شیك به تن می‌کرد.

در نخستین مرحله از سفر دوره‌ای خود به تونس رفتیم و در آنجا با وزیر دفاع این کشور که شباهت عُجیبی به رئیس لوتولی داشت ملاقات کردیم. اما متأسفانه

شباهت آنها به همین جا ختم می‌شد، چون وقتی دربارهٔ اوضاع کشور و زندانی بودن سوبوکوه توضیح می‌دادم، او حرف مرا قطع کرد و گفت: «وقتی این مرد از زندان دربیاید، کار شما تمام است!» با این حرف او، رابی ابروهایش را بالا برد (بعداً به من گفت، «تو بهتر از خود رهبران کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم از آرمانهای آنها دفاع می کنی)، اما من پافشاری کردم که باید تصویری کامل از کشور به وزیر ارائه دهم. وقتی روز بعد با پرزیدنت حبیب بورقیبه ملاقات کردیم، پاسخ او کاملاً مثبت و صریح بود: او پیشنهاد کرد سربازان ما در آن کشور آموزش نظامی ببینند و پنج هزار پوند نیز برای خرید سلاح به ما کمك کرد.

مقصد بعدی ما مراکش بود. رباط با دیوارهای قدیمی و مرموز، فروشگاههای مدرن، و مساجد متعلق به قرون وسطی، ترکیب جالبی از آفریقا، اروپا و خاورمیانه بود. ظاهراً همهٔ مبارزان آزادیخواه همین نظر را داشتند، چون رباط مرکز همهٔ جنبش های آزادیبخش قارهٔ آفریقا بود. در مدتی که آنجا بودیم با آزادیخواهان موزامبیك، آنگولا، الجزایر و کیپ‌ورد ملاقات کردیم. این شهر همچنین مقرّ ارتش انقلابی الجزایر بود و ما چند روزی را نیز با دکتر مصطفی، سرپرست هیأت نمایندگی الجزایر در مراکش گذراندیم. او اطلاعاتی دربارهٔ تاریخچهٔ مقاومت الجزایر در برابر فرانسوی‌ها در اختیار ما قرار داد.

اوضاع الجزایر بیشترین شباهت را با اوضاع ما داشت چون در آنجا نیز شورشیان با جامعهٔ بزرگ سفیدپوست‌ها درگیر بودند که بر این اکثریت بومی حکومت می کردند. او توضیح داد که چگونه «مقاومت الجزایر» مبارزهٔ خود را با حملات چریکی در سال ۱۹۵۴شروع کرده و شکست فرانسوی‌ها در «دین بین‌فو» در ویتنام به آنها قوت قلب داده بوده است. دکتر مصطفی گفت در ابتدا نیروهای مقاومت فکر می کردند می‌توانند فرانسوی ها را شکست نظامی بدهند اما بعد ملاحظه کردند که دست یافتن به پیروزی نظامی کاملاً ناممکن است.

در عوض به جنگ چریکی متوسل شدند. او توضیح داد که جنگ چریکی برای نیل به پیروزی نظامی طرح ریزی نشده، بلکه بیشتر برای ایجاد و تحریك نیروهای سیاسی و اقتصادی است که این نیروها می‌توانند دشمن را ساقط کنند.

دکتر مصطفی به ما توصیه کرد در زمان برنامه‌ریزی عملیات نظامی از جنبهٔ سیاسی جنگ غافل نشویم. او گفت گاهی اوقات تأثیر آرا و دیدگاه جامعهٔ بین‌الملل دربارهٔ موضوع می‌تواند باارزش‌تر از یك اسکادران جت جنگنده باشد.

او درپایان روز سوم ما را به «اوجده»، شهری کوچك و غبارآلود در مرز الجزایر و مقرّ ارتش الجزایر در مراکش، فرستاد. ما از یك واحد ارتشی در خط مقدم جبهه بازدید کردیم و در یك جا من با دوربین توانستم سربازان فرانسوی را در آن سوی مرز واقعاً ببینم. اعتراف می‌کنم که در تصور خود انیفورمهای نیروهای دفاعی آفریقای جنوبی را می دیدم.

یکی دو روز بعد در یك رژهٔ نظامی به افتخار احمد بن بُلا که بعد نخستین نخست‌وزیر الجزایر مستقل شد، من نیز جزء میهمانان بودم، او بتازگی از زندان فرانسوی ها آزاد شده بود. این رژه با آنچه که در آدیس‌آبابا دیده بودم بسیار تفاوت داشت و رژهٔ نیروها با انیفورم‌های آراسته و شیك که تمرین زیادی برای رژه کرده بودند، نبود بلکه به نوعی، تاریخچهٔ درحال حرکت جنبش‌های چریکی در الجزایر بود.

در جلوی همه، چریکهای قدیمی و نبردآزموده و مغرور با لباسهای بلند، دستار و صندل آرام گام برمی‌داشتند. آنها از افرادی بودند که از سالها پیش مبارزه را شروع کرده بودند، آنها سلاحهایی را که در نبرد استفاده می‌کردند، با خود داشتند: شمشیرهای بلند نظامی، تفنگ‌های سر پر چخماقی قدیمی، تبرزین و نیزه. در پشت سر آنها سربازان جوانتر که همه، سلاحهای مدرن داشتند با غرور وارد شدند. برخی از آنها سلاحهای ضدتانك و ضدهوایی حمل می‌کردند. اما حتی این سربازان نیز با مهارت و دقت و چابکی اتیوپیایی‌ها رژه نمی‌رفتند. آنها یك نیروی چریکی بودند، سربازانی که در آتش نبرد درجهٔ نظامی خود را گرفته بودند، سربازانی که بیشتر به جنگ و تاکتیك اهمیت می‌دادند تا رژه و انیفورم نظامی. آن سربازان در اتیوپی مرا به ادامه دادن مبارزه تشویق کرده بودند و در اینجا می دانستم که نیروهای ما در آینده سربازانی نظیر این سربازان در «اوجده» خواهند بود و فقط امیدوار بودم که آنها نیز این‌گونه شجاعانه بجنگند.

در عقب همه، یك گروه نظامی که نسبتاً مردمی و عامیانه به نظر می‌رسید، تحت فرماندهی مردی به نام «سودانی» وارد شد. او که مردی بلندقد و قوی‌هیکل بود و سرشار از اعتماد به نفس به نظر می‌آمد، سیاهپوست بود. او کوپال مخصوص مراسم را تکان می‌داد و وقتی او را دیدیم تمامی گروه ما از جا بلند شدند و شروع به دست زدن و هورا کشیدن کردند. من به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم دیگران به ما خیره شده‌اند و در آنجا ملاحظه کردم که ما فقط به این دلیل از دیدن این مرد این‌طور خوشحال شده‌ایم که او نیز سیاهپوست است و تعداد سیاهپوست‌ها در مراکش بسیار کم است. یك بار دیگر از قدرت عظیم حسّ ناسیونالیسم و قوم‌گرایی در وجود انسانها شگفت‌زده شدم. ما این‌طور فوری و ناگهانی واکنش نشان دادیم چون احساس می‌کردیم یك برادر آفریقایی خود را می‌بینیم. بعداً میزبان ما گفت که این سودانی سربازی افسانه‌ای بود. و حتی شهرت دارد که یك تنه یك واحد نظامی فرانسوی را اسیر کرده است. اما علت خوشحالی و تشویق ما فقط رنگ پوست او بود نه موفقیت‌هایش.

از مراکش با هواپیما از صحرا گذشتم و به باماکو، پایتخت مالی رفتم و بعد از آنجا عازم گینه شدم. پرواز از مالی به گینه بیشتر شبیه به سفر با یك اتوبوس محلی بود تا هواپیما. مرغ‌ها بین صندلی‌ها به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند، زنهایی که بسته‌هایی روی سر داشتند و سبزیهای خشك شده و بادام زمینی می‌فروختند بین عقب و جلوی هواپیما در رفت و آمد بودند. این هواپیما به سبکی دموکراتیك بود و من آن را بسیار تحسین کردم.

توقف بعدی من در سیرالئون بود. وقتی وارد آنجا شدم فهمیدم پارلمان جلسه دارد و تصمیم گرفتم در جلسه شرکت کنم. من مثل هر توریستی که می‌تواند وارد آنجا شود، وارد پارلمان شدم و جایی نزدیك رئیس پارلمان به من داده شد. منشی مجلس به من نزدیك شد و هویتم را پرسید. من بآرامی و با صدایی آهسته به او گفتم: «من نمایندهٔ رئیس لوتولی و از آفریقای جنوبی هستم.» او بگرمی با من دست داد و برای گزارش دادن به رئیس پارلمان نزد او رفت. او بعد برای من توضیح داد که این صندلی به اشتباه به من داده شده بوده چون معمولاً به افراد بازدیدکننده اجازه داده

نمی‌شود در ردیف‌های جلو بنشینند، اما در این مورد برای آنها افتخاری است که استثناء قائل شوند.

بعد از ساعتی، تنفس اعلام شد و من درحالی که در میان اعضای پارلمان و شخصیت‌های سیرالئونی ایستاده و به صرف چای مشغول بودم، متوجه شدم که صفی در مقابل من تشکیل شد و با کمال تعجب مشاهده کردم که تمام اعضا برای دست دادن با من صف کشیده‌اند. احساس خوبی به من دست داده بود و به خود می‌بالیدم تا آنکه نفر سوم یا چهارم زیر لب جمله‌ای به این مضمون گفت: «دست دادن با رئیس لوتولیِ محترم، برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل، افتخار بزرگی است.» آنها مرا به جای کس دیگری گرفته بودند! معلوم بود منشی پارلمان حرف مرا درست نفهمیده است. سپس «سر میلتون مارگای»، نخست‌وزیر برای ملاقات، به نزد من آورده شد و منشی پارلمان مرا به عنوان رئیس لوتولی به او معرفی کرد. من فوراً حرف او را قطع کردم و سعی کردم به او بفهمانم که من رئیس لوتولی نیستم اما او به حرف من گوش نمی‌کرد. تصمیم گرفتم به خاطر میهمان‌نوازی به این بازی ادامه دهم. بعد از آن با رئیس جمهوری ملاقات کردم و موضوع را برای او توضیح دادم. او در پایان ملاقات، کمك مالی سخاوتمندانه‌ای به ما کرد.

در لیبریا با ویلیام توبمن، رئیس جمهوری این کشور ملاقات کردم. او نه تنها پنج هزار دلار برای خرید تسلیحات و تأمین هزینهٔ آموزش نظامی در اختیار من قرار داد بلکه بآرامی از من پرسید: «آیا پولی هم در جیب خودت داری؟» من اعتراف کردم که دستم کمی تنگ است و فوراً پاکتی حاوی چهارصد دلار پول نقد به من کمك شد. از لیبریا به غنا رفتم و در آنجا با الیور ملاقات کردم و بعد از آن به دیدن عبدالله دیالو، وزیر حافظ منافع گینه در غنا ملاقات داشتم و وقتی به او گفتم که در زمان بازدید از گینه موفق به دیدن احمد سکوتوره نشده‌ام، او ترتیبی داد که ما فوراً به آن سرزمین خشك و بایر مراجعت کنیم. من و الیور بشدت تحت تأثیر سکوتوره قرار گرفتیم. او در یك خانهٔ کوچك زندگی می کرد و کت و شلوار رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت که باید به خشکشویی فرستاده می‌شد. ما جریان فعالیت‌های خود را مطرح کردیم و تاریخچهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا و «نیزهٔ ملت» را برای او توضیح دادیم و خواستار دریافت

پنج هزار دلار برای حمایت از فعالیت‌های «نیزهٔ ملت» شدیم. او بسیار با دقت به سخنان ما گوش داد و سپس با لحنی نسبتاً رسمی پاسخ داد و به شیوه‌ای که گویا درحال سخنرانی است گفت: «دَولت خلق گینه از مبارزات برادران خود در آفریقای جنوبی کاملاً حمایت می‌کند و ما در سازمان ملل بیاناتی به این مضمون ایراد کرده‌ایم.» او سپس به طرف قفسهٔ کتابها رفت و دو کتاب را که خودش نوشته بود برداشت و ضمن امضای آنها، به من و الیور تقدیم کرد. سپس از ما تشکر کرد و ما را مرخص نمود.

من و الیور ناراحت بودیم چون از کشور دیگری دوباره به آنجا فراخوانده شده بودیم و او فقط نسخه‌ای امضا شده از کتابش را به ما داده بود. کمی بعد در اتاق خود در هتل نشسته بودیم که یکی از مقامات وزارت خارجه در زد و چمدانی را به ما تحویل داد. ما چمدان را باز کردیم و متوجه شدیم که پر از پول است. من و الیور با خوشحالی به هم نگاه کردیم اما ناگهان حالت چهرهٔ الیور تغییر کرد و گفت: «نلسون، این اسکناسها پول رایج گینه است و در خارج از کشور ارزشی ندارد. مثل کاغذپاره بی‌ارزش است.» اما بعد فکری به ذهن او رسید: ما پولها را به سفارت چکسلواکی بردیم و در آنجا یکی از دوستان الیور پولها را به یك ارز معتبر تبدیل کرد.



شکوه و عظمت قایق‌های ماهیگیری باریك و درازی که بآرامی به سوی اسکله در داکار می‌خزیدند، فقط با وقار زنان سنگالی برابری می‌کرد که با لباسهای بلند و مواج و سربندهای بزرگ در شهر در رفت و آمد بودند. من در بازاری در نزدیکی محل اقامتمان به گردش پرداختم و از بوی خوش ادویه‌جات و عطرهای مختلف سرمست شدم. مردم سنگال افرادی خونگرم هستند و من و الیور در طول اقامت کوتاه خود در کشور آنها از این سفر لذت بردیم. جامعهٔ آنها نشان می‌داد که چگونه عناصر مختلف ـ فرانسوی، اسلامی و آفریقایی ـ می‌توانند برای ایجاد یك فرهنگ بی‌نظیر و ممتاز درهم ادغام شوند.

در راه ملاقات با لئوپولد سنگور، رئیس جمهوری سنگال، الیور دچار حملهٔ آسم شد او از بازگشت به هتل امتناع کرد و من مجبور شدم او را به پشت بگیرم و از

پله‌های دفتر رئیس جمهور بالا ببرم. سنگور از دیدن وضع و حال الیور نگران شد و پافشاری کرد که توسط پزشك شخصی خودش مورد معاینه قرار گیرد.

به من گفته شده بود که در مورد سنگور با احتیاط رفتار کنم چون گزارش شده بود که سربازان او در الجزایر در کنار فرانسوی‌ها خدمت می‌کنند و خود سنگور نیز بیش از اندازه مفتون رسوم و جاذبه‌های رژیم قدیمی است. البته در مورد دولتهای نوظهور همواره این پدیده رایج است که شیوه‌های رژیم استعمارگر سابق جذبهٔ خاصی برای رؤسای تازه‌کار دارند و خود من نیز از این قاعده مستثنی نبوده‌ام. پرزیدنت سنگور یك شخص فاضل و شاعر بود و به ما گفت در حال جمع‌آوری مطالب تحقیقی در مورد شاکا، جنگجوی بزرگ آفریقای‌جنوبی است. او سؤالات زیادی دربارهٔ این قهرمان از ما کرد و به این ترتیب روحیهٔ ما را بالا برد. ما خلاصه‌ای از اوضاع آفریقای جنوبی را برای او تشریح کردیم و خواستار پول و آموزش نظامی شدیم. سنگور گفت تا زمان تشکیل شدن جلسهٔ پارلمان دست او بسته است.

در همین حال او از ما خواست که درمورد آموزش نظامی با آقای دابوسییر، وزیر دادگستری ملاقات کنیم. رئیس‌جمهور مرا به یك دختر فرانسوی زیبا معرفی کرد و توضیح داد که این دختر مترجم ما در ملاقات با وزیر خواهد بود. من چیزی نگفتم اما واقعاً ناراحت شده بودم. برای من اصلاً خوشایند و آسان نبود که در مقابل زن جوانی که نمی‌شناختم و مطمئن نبودم آیا مورد اعتماد است یا خیر، در مورد مسائل حساس آموزش نظامی بحث و گفتگو کنم. ظاهراً سنگور این احساس مرا درك کرد چون گفت: «ماندلا، نگران نباش، فرانسوی‌ها در اینجا خود را به طور کامل با معیارها و خواسته‌های آفریقایی مطابقت داده‌اند.»

وقتی به دفتر وزیر رسیدیم تعدادی منشی آفریقایی را در محل پذیرش مشاهده کردیم. یکی از منشی‌های سیاهپوست از دختر فرانسوی پرسید آنجا چه می‌کند. او گفت که رئیس جمهوری او را برای ترجمه همراه من فرستاده است. به دنبال آن بحثی درگرفت و در میان بحث یکی از منشی‌ها رو به من کرد و گفت: «آقا، شما خودتان انگلیسی می‌دانید؟» من گفتم که بله و او نیز در پاسخ گفت: «آقای وزیر هم انگلیسی می‌داند و شما می‌توانید مستقیماً به زبان انگلیسی با او حرف بزنید.

دیگر به مترجم نیازی نیست.» دختر فرانسوی که اکنون کاملاً رنجیده خاطر به نظر می‌رسید کنار ایستاد و من برای گفتگو با وزیر وارد دفترش شدم. او وعده داد تقاضاهای ما را برآورده سازد. در پایان، با وجودی که سنگور آنچه را که خواسته بودیم در آن زمان در اختیار ما قرار نداد اما یك پاسپورت دیپلماتیك به من داد و بهای بلیت هواپیمای ما را برای سفر از داکار به مقصد بعدی یعنی لندن پرداخت کرد.

(۴۸)

اعتراف می‌کنم که انگلیس را دوست داشته‌ام. وقتی به آزادی و دموکراسی غربی فکر می‌کردم، سیستم پارلمانی انگلیس در ذهنم بود. از بسیاری جهات یك مرد انگلیسی از نظر من الگوی یك فرد نجیب‌زاده و آداب‌دان بود. هرچند انگلیس مهد دموکراسی پارلمانی بود اما همین دموکراسی بود که سیستم مهلك بی‌عدالتی را به مردم من تحمیل کرده بود. درحالی که من از ایدهٔ امپریالیسم انگلیسی تنفر داشتم اما هیچگاه جذابیت رفتار و شیوهٔ انگلیسی را رد نکردم.

رفتن من به لندن، سوای تمایل به دیدن کشوری که از قدیم دربارهٔ آن مطالبی خوانده و شنیده بودم، دلایل دیگری داشت. من نگران سلامتی الیور بودم و می‌خواستم او را راضی کنم که به معالجهٔ خود بپردازد. همچنین بسیار مشتاق دیدار آدلاید، همسر او، و فرزندانش و همچنین یوسف دادو بودم. یوسف دادو در آن زمان در لندن زندگی می‌کرد و نمایندهٔ جنبش کنگره بود. همچنین می‌دانستم که در لندن می‌توانم مطالبی در مورد جنگهای چریکی به دست آورم که دسترسی به آنها در سایر نقاط برایم ناممکن بود.

من در لندن دوباره همان زندگی زیرزمینی قدیمی را از سر گرفتم چون نمی‌خواستم خبر سفر من به لندن به آفریقای جنوبی برسد. شاخك‌های حساس نیروهای امنیتی آفریقای جنوبی تا لندن نیز می‌رسید. اما در آنجا منزوی و دور از جامعه نبودم. اقامت ده روزهٔ من در آنجا به کارهای مربوط به کنگرهٔ ملی آفریقا، ملاقات دوستان قدیمی و گردشهایی به عنوان یك توریست معمولی اختصاص یافت.

من و الیور به اتفاق مری بنسون، دوست انگلیسی خود که دربارهٔ مبارزات ما مطالبی نوشته بود، از نقاط دیدنی شهری که زمانی تقریباً دو سوم کرهٔ زمین را تحت کنترل داشت، دیدن کردیم: خیابان وست‌مینستر، بیگ‌بن، پارلمان. من ضمن آنکه از شکوه و عظمت این بناها شگفت‌زده شده بودم، اما نمی‌توانستم با اطمینان بگویم که این بناها سمبل و نماد چه هستند. من و الیور با دیدن مجسمهٔ ژنرال اسمتس در نزدیکی خیابان وست‌مینستر به شوخی گفتیم که احتمالاً روزی مجسمهٔ ما جایگزین آن خواهد شد.

افراد مختلف به من اطلاع داده بودند که روزنامهٔ آبزرور که دیوید استور آن را اداره می‌کرد به سوی کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم گرایش پیدا کرده و در سرمقالات خود مدعی شده که کنگرهٔ ملی آفریقا حزبی متعلق به گذشته است. الیورترتیبی داد که من استور را در خانه‌اش ملاقات کنم و به تفصیل دربارهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا با وی گفتگو داشته باشم. نمی‌دانم آیا روی استور تأثیری گذاشتم یا خیر اما قطعاً جهت‌گیری خبری آنها تغییریافت. او توصیه کرد که با تعدادی از سیاستمداران برجسته نیز گفتگو کنم و من به همراه «دنیس‌هیلی»، از نمایندگان حزب کارگر در پارلمان، با «هوف‌گایتسکل»، رهبر حزب کارگر و «جو گریموند» رهبر حزب لیبرال ملاقات کردم.

تقریباً در اواخر اقامتم در لندن بود که با یوسف ملاقات کردم و البته این دیدار چندان خوشحال‌کننده نبود. من و الیور در طول سفرهای خود با یك مشکل همیشگی مواجه شده بودیم: رهبران آفریقایی یکی بعد از دیگری دربارهٔ روابط ما با کمونیست‌های هندی و سفیدپوست پرس‌وجو کرده و گاهی به طور ضمنی گفته بودند که این کمونیست‌ها هستند که کنگرهٔ ملی آفریقا را تحت کنترل خود دارند. اگر موضوع تشکیل کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم به‌عنوان جبهه‌ای ضد سفیدپوست و کاملاً ناسیونالیست، مطرح نبود، شیوهٔ ما مبنی بر احتراز از نژادپرستی کمتر مسأله‌آفرین می‌شد. در سایر نقاط آفریقا اکثر رهبران آفریقایی می‌توانستند نظرات و دیدگاههای کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم را بهتر از دیدگاههای کنگرهٔ ملی آفریقا درك کنند. الیور در مورد این مسائل با یوسف بحث کرده بود و او از نتیجه‌گیری‌های الیور ناراحت شده

بود. الیور مصمم شده بود که باید از آن پس کنگرهٔ ملی آفریقا مستقل‌تر به‌نظر رسد و بدون مداخلهٔ دیگر اعضای پیمان، به‌طور یکجانبه اقدام به انجام فعالیت‌هایی بنماید و من با این نظر او موافق بودم.

آخرین شب اقامت در لندن را به بحث دربارهٔ این مسائل با یوسف پرداختم. من توضیح دادم اکنون که وارد مبارزهٔ مسلحانه می‌شویم، به پول، امکانات آموزشی و حمایت دیگر کشورهای آفریقایی متکی خواهیم بود و بنابراین باید بیش از گذشته نظرات آنها را نیز مد نظر داشته باشیم. یوسف معتقد بود که من و الیور در حال تغییر دادن سیاست کنگرهٔ ملی آفریقا هستیم و خود را برای کنار گذاشتن شیوهٔ احتراز از نژادپرستی که هستهٔ اصلی منشور آزادی بود، آماده می‌کنیم. من به او گفتم که در اشتباه است و ما قصد رد کردن این اصل را نداریم بلکه فقط می‌گوییم کنگرهٔ ملی آفریقا باید بیشتر روی پای خودش بایستد و بیانیه‌هایی صادر کند که از طرف «اتحادیه کنگره» نخواهد بود. درگذشته، اغلب اوقات کنگرهٔ ملی آفریقا، کنگرهٔ هندی‌های آفریقای جنوبی و کنگرهٔ خلق رنگین‌پوست در مورد مسائلی که فقط به آفریقایی‌ها مربوط می‌شد، بیانیه‌های مشترک صادر می‌کردند. باید در این شیوه تغییراتی به وجود می‌آمد و یوسف از این امر ناخرسند بود. او مرتب می‌پرسید: «خط مشی اصلی چه می‌شود؟» من به او گفتم که دربارهٔ سیاست و خط مشی اصلی کنگره حرف نمی‌زنم بلکه دربارهٔ وجههٔ کلی آن سخن می‌گویم و تأکید کردم که ما هنوز هم با هم کار می‌کنیم، فقط از آن پس کنگرهٔ ملی آفریقا باید در میان اعضای برابر، نخستین عضو به نظر رسد.



هرچند ترک کردن جمع دوستان در لندن برایم غم‌انگیز بود، اما اکنون باید آنچه را که عجیب‌ترین بخش از سفرم به‌نظر می‌رسید، شروع می‌کردم: آموزش نظامی. ترتیبی داده بودم که به مدت شش ماه در آدیس‌آبابا آموزش نظامی ببینم. در آنجا با آقای یفو، وزیر خارجهٔ اتیوپی ملاقات کردم که مرا به منطقه‌ای در حومهٔ شهر به نام «کولفه» برد که مقر اصلی نیروهای ضدشورش اتیوپی بود. در آنجا به یادگیری هنر و علم سربازی پرداختم. من در مشت‌زنی نسبتاً آماتور بودم، اما دربارهٔ حتی

ابتدایی‌ترین اصول نبرد اطلاعی نداشتم. مربی من ستوان «ووندونی بفی کادو» بود او سربازی با تجربه بود که در کنار نیروهای چریکی علیه ایتالیایی‌ها جنگیده بود. برنامهٔ ما بسیار متراکم بود: از ساعت هشت صبح تا یك بعدازظهر تمرین داشتیم. از یك تا دو بعدازظهر برای حمام و صرف ناهار تعطیل می‌کردیم و دوباره از دو تا چهار بعدازظهر تمرین‌های نظامی بود. بعد از آن از ساعت چهار بعدازظهر تا شب سرهنگ تادسه دربارهٔ علوم نظامی برای من توضیح می‌داد. او همچنین معاون کمیسر پلیس بود و در خنثی کردن کودتای اخیر علیه امپراتور از مهره‌های مهم بود.

من تیراندازی با مسلسل و سلاح کمری را یاد گرفتم و در کولفه با گارد امپراتور و در میدان مشقی در پنجاه مایلی مقر نیروهای ضد شورش، تمرین هدف‌گیری می‌کردم.

من دربارهٔ عملیات تخریبی و شلیك با خمپاره مطالبی فرا گرفتم و ساختن بمب‌های کوچك و مین ـ و خنثی کردن آنها را ـ آموختم. بتدریج خود را یك سرباز احساس می‌کردم و طرز فکرم به مثابه یك سرباز شد که با طرز فکر یك سیاستمدار کاملاً فرق دارد.

لذت بخش‌ترین قسمت تعلیمات من، «راهپیمایی استقامت» بود که در آن مجهز به یك تفنگ، تعدادی گلوله و مقداری آب باید در مدت زمان معینی مسافتی طولانی را طی می‌کردید و به نقطهٔ مورد نظر می‌رسیدید. در طول این راهپیمایی‌ها من چشم‌انداز اطراف را که بسیار زیبا بود و جنگل‌های انبوه و ارتفاعات پراکنده و نادر داشت، واقعاً احساس کردم. این کشور بسیار عقب‌مانده بود: مردم هنوز از شخم‌زن‌های چوبی استفاده می‌کردند و نوعی نوشیدنی خانگی غذای بسیار سادهٔ آنها را تکمیل می‌کرد. زندگی آنها شبیه به زندگی مردم آفریقای جنوبی در مناطق روستایی بود. وجه تشابه‌های مردم فقیر در سراسر دنیا بیشتر از وجه تمایزهای آنهاست.

در کلاسهای درس، سرهنگ تادسه موضوعاتی از این قبیل را مورد بحث قرار می‌داد: چگونه یك نیروی چریکی تشکیل دهیم، چگونه فرماندهی یك ارتش را بر عهده بگیریم، و چگونه نظم و انضباط را اعمال کنیم. یك شب هنگام شام

سرهنگ تادسه به من گفت: «ماندلا، اکنون تو در حال تشکیل یك ارتش آزادیبخش هستی نه یك ارتش متعارف سرمایه‌داری. ارتش آزادیبخش ارتشی خواهان اصل مساوات بشر است. رفتار تو با افرادت در این ارتش باید با رفتاری که در ارتش سرمایه‌داری داری کاملاً متفاوت باشد. وقتی سرخدمت هستی باید با اطمینان و اعتماد به نفس کامل اعمال قدرت داشته باشی. در اینجا بین فرماندهٔ این ارتش و ارتش سرمایه‌داری تفاوتی وجود ندارد. اما وقتی سرخدمت نیستی باید بر اساس اصل مساوات رفتار کنی و حتی با دون‌پایه‌ترین سربازان یکی باشی. باید همان غذایی را که آنها می‌خورند بخوری، همان نوع نوشیدنی را داشته باشی و نباید غذا را در دفترت بخوری بلکه در کنار آنها غذا بخوری و نوشیدنی بیاشامی، نباید خودت را از آنها دور نگه‌داری».

این سخنان او همه معقول و تحسین برانگیز بود اما در همان زمان که با من حرف می‌زد گروهبانی وارد سالن شد و سراغ یکی از ستوانها را از سرهنگ گرفت و پرسید کجا می‌تواند او را پیدا کند. سرهنگ با تحقیری آشکار به او نگاه کرد و گفت: «نمی‌بینی که با شخصی مهم دراینجا حرف می‌زنم؟ نمی‌دانی وقتی غذا می‌خورم نباید مزاحم شوی؟حالا زودتر از جلوی چشمم گم‌شو!» او سپس با همان لحن آموزشی و معلم‌گونهٔ سابق بحث با من را ادامه داد.

قرار بود دورهٔ آموزشی، شش ماهه باشد، اما بعد از هشت هفته تلگرامی از کنگرهٔ ملی آفریقا دریافت کردم که در آن از من خواسته شده بود فوراً به کشور باز گردم. مبارزهٔ مسلحانه در داخل کشور شدت گرفته بود و آنها می‌خواستند فرماندهٔ «نیزهٔ ملت» در صحنه حضور داشته باشد.

سرهنگ تادسه بسرعت ترتیبی داد که با هواپیما از اتیوپی به خارطوم پرواز کنم. قبل از عزیمت او هدیه‌ای به من داد: یك تپانچهٔ خودکار و دویست گلوله. من هم از هدیهٔ او و هم از درس‌هایی که به من داده بود سپاسگزاری کردم. با وجود تمرین‌هایی که در راهپیمایی استقامت داشتم، حمل کردن این سلاح و آن همه گلوله برایم دشوار بود. حتی یك گلوله فشنگ نیز به شکل حیرت‌آوری سنگین است و حمل کردن دویست گلوله مثل حمل کردن کودکی بر پشت انسان است.

درخارطوم یك مقام هواپیمایی «بریتیش ایرویز» نزد من آمد و گفت پروازی که باید مرا به دارالسلام می‌برد تا روز بعد به تعویق افتاده و آنها به خود اجازه داده و اتاقی در یك هتل شیك در شهر برایم رزرو کرده‌اند. من از این خبرخوشحال نشدم چون ترجیح می‌دادم در یك هتل درجه سه و معمولی اقامت داشته باشم.

وقتی مرا در مقابل هتل پیاده کردند باید از راهروی باشکوه و دراز هتل که چند نفر سفیدپوست در آنجا نشسته و در حال نوشیدن مشروب بودند، رد می‌شدم. این ماجرا به سالها قبل از روی کارآمدن سیستم‌های امنیتی فلزیاب و دیگر وسایل مخصوص کنترل وسایل افراد باز می‌گردد و در آن زمان من تپانچه را درجلد چرمی مخصوص آن در داخل کتم قرار داده بودم و آن دویست گلوله را نیز مانند کمربند به کمرم بسته بودم. احساس می‌کردم همهٔ این سفیدپوست‌های شیك‌پوش مجهز به دوربین اشعهٔ ایکس هستند و فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است دستگیر شوم. اما سرانجام سالم به اتاقم رسیدم و دستور نظافت دادم؛ حتی صدای پای مستخدم‌ها نیز مرا عصبی می‌کرد.

از خارطوم مستقیماً به دارالسلام رفتم و در آنجا با نخستین گروه بیست و یك نفره از داوطلبان خدمت در «نیزهٔ ملت» ملاقات کردم که برای طی دورهٔ آموزش نظامی عازم اتیوپی بودند. لحظهٔ باشکوهی بود چون این افراد برای خدمت در ارتشی که من در تلاش تشکیل آن بودم، داوطلب شده بودند. آنها جان خود را در نبردی به خطر می‌انداختند که تازه شروع شده بود، نبردی که برای افرادی که نخستین سربازان آن بودند، خطرناکتر بود. آنها جوانانی عمدتاً شهری بودند و مغرور و مشتاق به‌نظر می‌رسیدند. ما در دارالسلام با هم شام خوردیم و آنها به افتخار من بُزی را قربانی کردند. من دربارهٔ سفرم برای آنها سخنرانی کردم و از اهمیت رفتار خوب و انضباط در خارج از کشور با آنها حرف زدم چرا که آنها نماینده‌های مبارزات آزادیبخش آفریقای‌جنوبی بودند. گفتم آموزش نظامی باید با آموزش سیاسی توأم باشد، زیرا انقلاب فقط مسألهٔ کشیدن ماشه نیست، بلکه هدف آن ایجاد جامعه‌ای درست و عادلانه است. این نخستین بار بود که سربازان خود من به من سلام نظامی دادند.

پرزیدنت نایرره برای رفتن به «مبیا» یك فروند هواپیمای خصوصی در اختیار من گذاشت و بعد از آنجا مستقیماً به «لوباتسه» پرواز کردم. خلبان به من اطلاع داد که ما در «کانیه» فرود می‌آییم. این امر موجب نگرانی من شد: چرا برنامهٔ پرواز تغییر کرده است؟ در کانیه کلانتر محلی و یك پلیس امنیتی به نزد من آمدند. آنها هر دو سفیدپوست بودند. کلانتر نام مرا پرسید و من جواب دادم: «دیوید موتسامایی» او گفت: «خیرنام واقعی‌ات را به من بگو.» منّ دوباره گفتم دیوید موتسامایی. کلانتر گفت: «لطفاً نام واقعی خود را بگو چون به من دستور داده شده در اینجا با آقای ماندلا ملاقات کنم و کمك‌های لازم و وسیلهٔ نقلیه در اختیار او قرار دهم. اگر شما آقای نلسون ماندلا نیستی متأسفانه باید شما را دستگیر کنم، چون اجازهٔ ورود به کشور را نداری. حالا، آیا شما نلسون ماندلا هستید؟»

معمای عجیبی بود و در هر دو صورت منجر به دستگیری من می‌شد. گفتم: «خوب، اگر اصرار دارید که من نلسون ماندلا هستم نه دیوید موتسامایی، من نیز مخالفتی ندارم.» او لبخندی زد و با اتومبیل خود مرا به محلی که رفقایم منتظرم بودند برد. ما از آنجا به لوباتسه رفتیم. در آنجا من با جومودیسه و یکی از هواداران کنگرهٔ ملی آفریقا به نام جوناس ماتلو که در آنجا زندگی می‌کرد ملاقات کردم. در آنجا کلانتر به من گفت پلیس آفریقای‌جنوبی می‌داند که من قصد بازگشت به کشور را دارم و توصیه کرد فردا از آنجا بروم. من از کمك او و همچنین توصیه‌اش تشکر کردم اما وقتی وارد خانهٔ ماتلو شدم گفتم که همان شب از آنجا خواهم رفت. قرار شد با سسیل ویلیامز، کارگردان سفیدپوست تئاتر که در «نیزهٔ ملت» عضو بود به آفریقای جنوبی باز گردم. من رانندهٔ او شدم و پشت فرمان نشستم و آن شب به اتفاق او عازم ژوهانسبورگ شدم.

فصل هفتم

ریوونیا

(۴۹)

بعد از عبور از مرز نفس عمیقی کشیدم. اگر مدتی از وطن خود دور مانده باشید، در بازگشت به کشور هوای آن همواره شیرین و مطبوع به نظر می‌آید. شب زمستانی صافی بود و حتی ستاره‌ها نیز در اینجا زیباتر از سایر نقاط قارهٔ آفریقا به نظر می‌رسیدند. با وجودی که دنیایی را ترك می‌کردم که در آن برای نخستین بار آزادی را تجربه کرده بودم و به جایی بازمی‌گشتم که در آنجا یك فراری بودم، اما از بازگشت به زادگاه و محل سرنوشت خود عمیقاً خوشحال بودم.

بین بچوانالند و شمال غربی ترانسوال دهها جاده مرز را قطع می‌کنند و سسیل می‌دانست که باید کدام جاده را انتخاب کنیم. در طول این سفر او وقایع زیادی را که من از وقوع آنها بی‌خبر مانده بودم برایم شرح داد. ما تمام شب راندیم و در نیمه شب از مرز گذشتیم و هنگام طلوع آفتاب به مزرعهٔ «لیلیز لیف» رسیدیم. من هنوز همان انیفورم خاکی مخصوص آموزش نظامی را به تن داشتم.

وقتی به مزرعه رسیدیم من دیگر وقتی برای استراحت و تفکر نداشتم چون شب بعد جلسه‌ای سرّی ترتیب داده شده بود تا من دربارهٔ سفر خود به کمیتهٔ کار گزارش دهم. «والتر»، «موزس کوتان»، «گووان مبکی»، «دان تلوم»، «جی.بی. مارکس»، و «دوما نوکوه» همه در موعد مقرر وارد مزرعه شدند. گردهمایی‌ای به این شکل در آن زمان نادر بود. من نخست سفرهای خود را مورد بررسی اجمالی قرار

دادم و پولها و پیشنهادهای امکانات آموزشی را که دریافت کرده بودیم به شکل فهرست‌گونه‌ای گزارش دادم. در عین حال به طور مشروح دربارهٔ تردیدهایی که دربارهٔ همکاری کنگرهٔ ملی آفریقا با سفیدپوست‌ها و هندی ها، بویژه با کمونیست‌ها روبرو شده بودم، حرف زدم. هنوز صدای رهبران زامبیا در آخرین ملاقاتی که در خارج داشتم در گوشم طنین‌انداز بود. آنها به من گفتند درحالی که می‌دانند کنگرهٔ ملی آفریقا از کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم قوی‌تر و محبوب‌تر است و گرایش کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم به ناسیونالیسم آفریقایی ناب را درك می کنند، اما عدم تعصب نژادی کنگرهٔ ملی آفریقا و مناسبات آن با کمونیست‌ها موجب سردرگمی و گیجی آنهاست. من به آنها اطلاع دادم که به اعتقاد من و الیور کنگرهٔ ملی آفریقا باید مستقل‌تر به نظر رسد تا در هم‌پیمانان تازهٔ ما در قاره اطمینان پیدا شود، چون آنها بودند که باید هزینه‌ها و امکانات آموزشی «نیزهٔ ملت» را تأمین می کردند. من پیشنهاد کردم که «اتحادیه کنگره» بازسازی شود تا کنگرهٔ ملی آفریقا بویژه در مورد مسائل مربوط به آفریقایی‌ها رهبر اصلی به نظر رسد.

این، قضیه‌ای جدّی بود و باید با تمامی کادر رهبری مشورت می‌شد. کمیتهٔ کار از من خواست به دوربان بروم و رئیس لوتولی را در جریان قرار دهم. همه بجز گووان مبکی موافقت کردند. او در آن زمان در مزرعهٔ لیلیز لیف زندگی نمی کرد، اما به عنوان یکی از اعضای فرماندهی عالی «نیزهٔ ملت» در جلسه حضور داشت. او خواست که من فرد دیگری را به این مأموریت بفرستم. او گفت این کار خطرناك است و سازمان نباید امنیت و جان مرا به خطر اندازد، بویژه آنکه من تازه از سفر بازگشته‌ام و برای پیشبرد شاخهٔ نظامی آمادگی دارم. این توصیهٔ عاقلانهٔ او از طرف همه، از جمله خودم، رد شد.



من شب بعد دوباره رانندهٔ سسیل شدم و با هم ریوونیا را ترك کردیم. من قصد داشتم با تعدادی از سران کنگره در دوربان ملاقات سرّی داشته باشم و نخستین ملاقات من قرار بود با «موتتی نایکر» و «اسماعیل میر» باشد. هدف از این ملاقات این بود که دربارهٔ سفرم به آنها گزارش دهم و پیشنهادهای جدید را با آنها مورد بحث

قرار دهم. مونتی و اسماعیل به رئیس لوتولی بسیار نزدیك بودند و رئیس به نظرات آنها اعتماد داشت. من می‌خواستم به این ترتیب بتوانم به لوتولی بگویم که با دوستانش گفتگو کرده‌ام و واکنش آنها را نسبت به این پیشنهاد به او منتقل کنم. با وجود این، اسماعیل و مونتی از این نظریهٔ من که لازم است کنگرهٔ ملی آفریقا در رأس اتحادیهٔ کنگره باشد و در مورد امور مربوط به آفریقایی‌ها بیانیه‌هایی را به تنهایی صادر کند، برآشفتند. آنها با هر پیشنهادی که موجب تزلزل اتحادیه می‌شد، مخالف بودند.

من به گروتویل، محل زندگی رئیس لوتولی رفتم و ما در خانهٔ یك خانم هندی در شهر با هم ملاقات کردیم. من به تفصیل اوضاع را برای رئیس توضیح دادم و او بدون آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد گوش کرد. وقتی سخنانم به پایان رسید گفت از اینکه سیاستمداران خارجی سیاست و خط‌مشی کنگره را تعیین کنند خوشش نمی‌آید. او گفت ما برای اتخاذ سیاست عدم نژادپرستی دلایل خوبی داشته‌ایم و فکر نمی‌کند فقط به این دلیل که این سیاست به مذاق برخی رهبران خارجی خوش نمی‌آید، باید آن را تغییر دهیم.

من به رئیس گفتم این سیاستمداران خارجی سیاست ما را دیکته نمی‌کنند بلکه فقط می‌گویند که آن را درك نمی‌کنند. گفتم که طرح من این است که فقط برخی تغییرات جزئی در خط‌مشی خود انجام دهیم تا کنگرهٔ ملی آفریقا را برای هم‌پیمانان خود، مفهوم‌تر و دلپذیرتر نماییم. از نظر من این اقدام ما مانوری تدافعی بود چون اگر کشورهای آفریقایی تصمیم می‌گرفتند از کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم حمایت کنند، سازمانی ضعیف و کوچك ناگهان به سازمانی بزرگ و مقتدر تبدیل می‌شد.

رئیس لوتولی بدون تأمل تصمیمی اتخاذ نمی‌کرد. می‌دیدم که می‌خواهد دربارهٔ آنچه من گفته بودم فکر کند و با دوستانش دربارهٔ آن گفتگو نماید. بنابراین خداحافظی کردم و او نیز به من توصیه کرد که مراقب باشم. آن شب هنوز ملاقاتهای سرّی دیگری در شهر و شهرکها در پیش داشتم. آخرین جلسهٔ ملاقات در آن شب با فرماندهی منطقه‌ای «نیزهٔ ملت» در دوربان بود.

یك کارشناس تخریب به نام «برونو متولو» فرماندهٔ منطقه‌ای در دوربان را همراهی می کرد. من قبلاً او را ملاقات نکرده بودم اما بعد ازآن تحت شرایط کاملاً متفاوتی با او ملاقات کردم. من سفر خود به کشورهای آفریقایی و حمایتی را که به صورت پول نقد و امکانات آموزشی دریافت کرده بودیم برای آنها شرح دادم. به آنها گفتم که در حال حاضر «نیزهٔ ملت»عملیات خود را به خرابکاری محدود کرده، اما اگر این عملیات، تأثیر دلخواه را نداشته باشد، احتمالاً وارد مرحلهٔ جنگ چریکی خواهیم شد.

کمی بعد در همان شب در خانهٔ «جی. آر. نایدو»، عکاس و خبرنگاری که در خانهٔ او اقامت داشتم، جلسهٔ ملاقاتی با «اسماعیل میر» و همسرش «فاطمه میر»، «مونتی نایکر» و «جی.ان. سینگ» داشتم. این جلسه در واقع هم جشن خوشامدگویی و هم جشن خداحافظی بود چون روز بعد عازم ژوهانسبورگ بودم. شبی مطبوع و خوب بود و برای من نخستین شب استراحت واقعی بعد از مدت زمانی دراز محسوب می‌شد. آن شب خوب خوابیدم و بعدازظهر روز بعد که یکشنبه پنجم اوت بود سسیل را ملاقات کردم و دوباره با اتومبیل آستین او که ماشینی قابل اعتماد بود راه طولانی به ژوهانسبورگ را در پیش گرفتیم.

من روپوش سفیدرنگ مخصوص راننده‌ها را پوشیدم و درحالی که سسیل رانندگی می کرد کنار او نشستم. ما اغلب به نوبت رانندگی می کردیم. روزی صاف و سرد بود و من در زیبایی مناطق روستایی ناتال غرق شده بودم. ناتال حتی در زمستان نیز همچنان سبز است. اکنون که به ژوهانسبورگ بازمی گشتم. فرصتی نیز برای دیدن وینی و بچه ها داشتم. اغلب آرزو می کردم که وینی نیز می توانست در کنار من این شگفتی های آفریقا را ببیند، اما بهترین کاری که می توانستم انجام دهم تعریف کردن دیده‌ها و شنیده‌هایم بود.

وقتی نواحی صنعتی دوربان را پشت سر گذاشتیم، وارد منطقهٔ تپه‌ها شدیم که از بالای آن دره‌های اطراف و آبهای آبی اقیانوس هند منظره‌ای افسون کننده را در مقابل چشم ظاهر می کرد. دوربان بندر اصلی برای منطقه صنعتی عمدهٔ کشور است و بزرگراهی که به ژوهانسبورگ کشیده شده تا مسافتی طولانی با خط آهن موازی

است. من از تعمق در زیبایی طبیعی منطقه دست کشیدم و حواس خود را روی این حقیقت متمرکز کردم که این خط آهن که این‌قدر به جاده نزدیك است می‌تواند هدفی مناسب برای خرابکاری باشد. من این نکته را در دفترچه یادداشت کوچکی که همیشه همراه داشتم، یادداشت کردم.

درحالی که از «هاویك»، واقع در بیست مایلی شمال غربی پیتر ماریتزبورگ می‌گذشتیم من و سسیل در بحث دربارهٔ طرحهای خرابکاری غرق شده بودیم. در «سدارا» که شهری کوچك بعد از هاویك است متوجه یك اتومبیل فورد شدیم که پر از افراد سفیدپوست بود و بسرعت از طرف راست ما گذشت. من از روی غریزه به عقب نگاه کردم و دو اتومبیل دیگر را نیز پر از افراد سفیدپوست دیدم. ناگهان اتومبیل فوردی که در جلو بود به ما علامت داد که توقف کنیم. در آن لحظه می‌دانستم که دورهٔ فرار در زندگی‌ام به پایان رسیده و آخرین لحظات آزادی هفده ماهه‌ام است.

درحالی که سسیل از سرعت خود کم می‌کرد رو به من کرد و گفت: «اینها کی هستند؟» من جواب ندادم چون هردوی ما خیلی خوب می‌دانستیم که آنها کیستند. آنها کمینگاه خوبی را انتخاب کرده بودند. در سمت چپ ما ساحل پر شیب و پر درختی بود که آنها می‌توانستند در صورتی که سعی می‌کردیم از دست آنها بگریزیم ما را مجبور کنند که وارد این منطقه شویم و بناچار بایستیم. من در کنار راننده نشسته بودم و برای یك لحظه به این فکر افتادم که به بیرون بپرم و سعی کنم به طرف جنگل و درختها فرار کنم اما می‌دانستم که در ظرف چند ثانیه هدف گلولهٔ سلاحهای آنها قرار خواهم گرفت.

وقتی اتومبیل ما متوقف شد مرد قد بلند و باریکی که صورتش حالت عبوسی داشت مستقیماً به طرف من آمد. ریش صورتش اصلاح نشده بود و معلوم بود چند شبی خوب نخوابیده است. فوراً فهمیدم که احتمالاً چند روزی است در آن نقطه منتظر ما هستند. او با صدایی آرام، خود را «گروهبان ورستر» از پلیس پیتر ماریتزبورگ معرفی کرد و حکم دستگیری را به ما نشان داد. او از من خواست خود را معرفی کنم. به او گفتم که نام من دیوید موتسامایی است. او سری تکان داد

و بعد با لحنی کاملاً مؤدبانه و شایسته سؤالاتی دربارهٔ مقصد من و اینکه قبلاً کجا بوده‌ام پرسید. من بدون آنکه اطلاعات زیادی در اختیار او قرار دهم به این سؤالات جواب سربالا دادم. او کمی عصبانی به نظر می‌رسید و بعد از چند لحظه‌ای گفت: «تو نلسون ماندلا هستی و این سسیل ویلیامز است و هردوی شما بازداشت هستید!»

او به ما اطلاع داد که یك سرگرد پلیس که در اتومبیل دیگری نشسته بود، ما را به پیتر ماریتزبورگ بازمی‌گرداند. در آن روزها پلیس چندان هوشیار نبود و گروهبان ورستر مرا مورد بازدید بدنی قرار نداد. هنوز آن رولور پر از گلوله را همراه داشتم و بار دیگر به فکر فرار افتادم اما تعداد آنها بسیار زیاد بود. من پنهانی اسلحه‌ام ـ و دفترچه یادداشتم ـ را بین صندلی خودم و سسیل قرار دادم. بنا به دلایلی نامعلوم، پلیس هیچگاه به آن اسلحه یا دفترچه یادداشت دست نیافت که این مایهٔ خرسندی بود چون در اینصورت تعداد زیادی از افراد ما دستگیر می‌شدند.

در قرارگاه پلیس به دفتر گروهبان ورستر راهنمایی شدم که در آنجا تعدادی از افسران، از جمله تروتر، افسری که در محاکمهٔ ما به اتهام خیانت به دولت از شاهدان دادستان بود، نشسته بودند. تروتر تأثیری مطلوب و خوشایند روی متهمان گذاشته بود چون با دقت و صحت کامل سیاست کنگرهٔ ملی آفریقا را توضیح داده بود و در سخنان خود اغراق نکرده و دروغ نیز نگفته بود. ما به شیوه‌ای دوستانه به هم سلام کردیم.

من هنوز اعتراف نکرده بودم که نامم چیست و نام دیوید موتسامایی را داشتم ولی تروتر به من گفت: «نلسون، چرا ازاین نام جعلی دست برنمی‌داری. خودت می‌دانی که من می‌دانم تو که هستی. همهٔ ما می‌دانیم تو که هستی.» بسادگی به او گفتم که خود را به این نام معرفی کرده‌ام و سر حرفم باقی می‌مانم. از آنها خواستم که وکیلی برایم بیاورند و آنها با پاسخی کوتاه امتناع کردند. بعد از آن من نیز از حرف زدن خودداری کردم.

من و سسیل در سلولهای جداگانه‌ای محبوس شدیم. اکنون فرصت داشتم دربارهٔ موقعیت خود خوب فکر کنم. همیشه می‌دانستم که در هر جا ممکن است

دستگیر شوم، اما حتی یك مبارز آزادیبخش نیز واقعیت را انکار می‌کند و آن شب در سلول خود متوجه شدم که آمادگی پذیرش واقعیت دستگیر و زندانی شدن را ندارم. من عصبانی و ناراحت بودم. کسی جا و مکان مرا به پلیس لو داده بود. آنها فهمیده بودند که من در دوربان هستم و به ژوهانسبورگ بازمی‌گردم. چند هفته قبل از بازگشت به کشور، پلیس فکر می‌کرد من بازگشته‌ام. در ماه ژوئن روزنامه‌ها این تیتر را با سر و صدا چاپ کردند: «بازگشت رازیانهٔ سیاه»، درحالی که در آن زمان من هنوز در آدیس‌آبابا بودم. احتمالاً این خبر فقط یك بلوف بی‌اساس بود.

مقامات به این تصور که وینی می‌داند آیا من بازگشته‌ام یا خیر او را مورد آزار و اذیت قرار داده بودند. می‌دانستم که او را تعقیب کرده و خانه‌ام را چند بار مورد تفتیش قرار داده بودند. فکر می‌کنم آنها حدس زده بودند که من به محض بازگشت، به دیدن رئیس لوتولی می‌روم و این حدس آنها کاملاً درست بود. اما در عین حال این احتمال را نیز می‌دادم که اطلاعاتی به دست آنها رسیده بود که نشان می‌داد در آن زمان من در دوربان هستم. افراد خبرچین در جنبش ما نفوذ کرده بودند و حتی افرادی نیز که حُسن نیت داشتند آن طور که باید نمی‌توانستند زبان خود را نگاه دارند. خود من نیز سستی به خرج داده بودم. افراد زیادی از محل اقامت من در دوربان مطلع بودند. حتی در شب عزیمت از دوربان جشنی ترتیب داده شد و من از اینکه بی‌احتیاطی کرده بودم خود را سرزنش کردم. در ذهنم از یك احتمال به احتمال دیگر فکر می‌کردم: آیا در دوربان خبرچینی مرا دیده بود؟ کسی از اهالی ژوهانسبورگ خبرچین بود؟ یا فردی در داخل جنبش خبررسانی کرده بود؟ آیا او حتی یکی از دوستان یا اعضای خانواده نیست؟ اما چنین تصوراتی دربارهٔ افراد ناشناس بی‌ثمر است و من بزودی بر اثر خستگی ذهنی و جسمی به خواب عمیقی رفتم. حداقل در آن شب ـ ۵اوت ۱۹۶۲ـ دیگر مجبور نبودم نگران دستگیر شدن باشم، چون اکنون دیگر دستگیر شده بودم.



صبح روز بعد خود را سرحال یافتم و برای روز سختی که در پیش داشتم

آماده شدم. تحت هیچ شرایطی نباید در نظر افرادی که دستگیرم کرده بودند، نومید و افسرده به نظر می‌رسیدم. در ساعت هشت و سی دقیقهٔ صبح در دفتر کلانتر محلی بودم و رسماً به ژوهانسبورگ فرستاده شدم. همه چیز خیلی عادی و آرام پیش می‌رفت و کلانتر ابداً نگران به نظر نمی‌رسید، گویا فرستادن من به بازداشتگاه در ژوهانسبورگ به سادگیِ تحویل دادن یك برگهٔ احضاریه است. پلیس هیچگونه اقدامات احتیاطی دقیقی برای سفر به ژوهانسبورگ یا برای امنیت من پیش‌بینی نکرده بود و من بدون آنکه دستبندی به دست داده باشم روی صندلی عقب در اتومبیلی که دو افسر در جلوی آن نشسته بودند و یکی از آنها رانندگی می کرد جای گرفتم. دوستانم از دستگیر شدن من باخبر شده بودند و فاطمه میر برای من مقداری مواد غذایی به زندان آورده بود که من آنها را بین خود و این دو نفر افسر قسمت کردم. ما حتی در شهر «ولکراست» نیز که سر راه ما بود توقف کردیم و آنها به من اجازه دادند کمی قدم بزنم تا خستگی پاهایم رفع شود. وقتی دیگران نسبت به من مهربان باشند نمی‌توانم به فکر فرار بیفتم. نمی‌خواستم از اعتماد آنها به خود سوء استفاده کنم.

اما با نزدیك شدن به ژوهانسبورگ اوضاع تغییر کرد. رادیوی بی‌سیم آنها به صدا درآمد و از نیروهای پلیس در جاده خواست موانعی را که در سر راه ما در مرز ناتال بود بردارند. هنگام غروب در حومهٔ ژوهانسبورگ بودیم و در آنجا با تعداد زیادی پلیس موتورسوار مواجه شدیم که از آنجا تا شهر ما را اسکورت کردند. همچنین به من دستبند زدند و مرا به یك نفربر پلیس که پنجره‌های مات کوچك داشت و حتی این پنجره‌ها هم شبکهٔ آهنی داشتند، منتقل کردند. سپس این کاروان موتوری مسیری ناآشنا و پیچ در پیچ را به طرف میدان مارشال در پیش گرفت و به نظر می‌رسید، آنها بیم دارند مورد حمله قرار گیرند.

در آنجا در یك سلول انفرادی زندانی شدم. در سکوت آن سلول درحال برنامه‌ریزی استراتژی خود در روز بعد بودم که صدای سرفه‌ای از سلول مجاور به گوشم رسید. اینکه یك نفر زندانی دیگر در نزدیکی من است توجه مرا جلب نکرد بلکه چیزی بیش از آن مطرح بود؛ در این سرفه چیزی بود که برای من به نحو

عجیبی آشنا بود و مرا به تعجب واداشت. ناگهان صدا را شناختم. نشستم و صدا زدم: «والتر؟»

او گفت: «نلسون، تویی؟» و ما با آمیزه‌ای وصف‌ناپذیر از شادی، نومیدی، تعجب و خرسندی باهم خندیدیم. فهمیدم والتر نیز کمی بعد از من دستگیر شده بود و هردو معتقد بودیم که این دستگیریها بی‌ارتباط نیز نیست. درحالی که این محل، بهترین جا برای تشکیل جلسهٔ «کمیتهٔ کار ملی» نبود، اما قطعاً محل مناسبی بود. در طول شب که خیلی زود به صبح رسید من گزارش کامل دستگیر شدن خود و همچنین ملاقاتهایی را که در دوربان داشتم برای والتر توضیح دادم.

صبح روز بعد در مقابل قاضی در دادگاه ظاهرشدم. هارولد ولپ و جو اسلوو که از دستگیر شدن من مطلع شده بودند، به دادگاه آمده و قبل از تشکیل آن، در زیرزمین ساختمان با من ملاقات کرده بودند. من قبلاً در موارد بسیاری در جریان کار خود به عنوان وکیل در برابر این قاضی ایستاده بودم و نوعی احترام متقابل نسبت به یکدیگر داشتیم. تعدادی از وکلای کارآموز نیز که من برخی از آنها را خیلی خوب می‌شناختم در دادگاه حضور داشتند. عجیب است که مسائلی که در موارد عادی، بی‌اهمیت تلقی می‌شوند تحت شرایط خاص موجب دلگرمی شخص می‌شوند. من در شرایط عادی از اینکه مورد تحسین و احترام واقع شوم، تحت تأثیر قرار می‌گیرم، اما در آنجا به عنوان یك فراری و متهم شمارهٔ یك در فهرست افراد فراری و تحت تعقیب دولت و به عنوان خلافکاری دستبند زده که بیش از یك سال فراری بوده در دادگاه ظاهر شدم، اما با این وجود، قاضی، دیگر وکلا و همچنین تماشاچیان با احترام و تمکین با من برخورد کردند. آنها مرا به عنوان «وکیل نلسون ماندلا» و نه نلسون ماندلای خرابکار می‌شناختند. این امر بشدت روحیهٔ مرا تقویت می‌کرد.

در طول جریان دادرسی، قاضی ناراحت بود و شرمگین به نظر می‌رسید. او از اینکه مستقیم به من نگاه کند پرهیز می‌کرد. دیگر وکلا نیز عصبی به نظر می‌رسیدند و در آن لحظه به نکته‌ای پی بردم. علت ناراحتی و عصبی بودن این افراد فقط این نبود که یکی از همقطاران آنها به محاکمه کشیده می‌شد، بلکه به این دلیل

بود که من یك شخص معمولی بودم که فقط به خاطر اعتقادات خود مجازات می‌شدم. من به شکلی کاملاً بی‌سابقه فهمیدم که چه نقشی می‌توانم در دادگاه داشته باشم و چه امکاناتی در مقابل من به عنوان یك مدعی‌علیه وجود دارد. من در دادگاه ستمکاران، سمبل عدالت بودم و نمایندگی آرمانهای بزرگی نظیر آزادی، برابری و دموکراسی را در جامعه‌ای برعهده گرفته بودم که برای این آرمانها ارزشی قائل نبود. در آن لحظه و در آن مکان ملاحظه کردم که حتی در داخل دژ دشمن نیز می‌توانم مبارزه را ادامه دهم.

وقتی نام وکیل مشاور مرا پرسیدند اعلام کردم که خودم نمایندهٔ خودم خواهم بود و جو اسلوو نیز مشاور حقوقی من است. من با برعهده گرفتن وکالت خود سمبلی را که نقش من در دادگاه نمایان می‌ساخت بهتر جلوه می‌دادم. من از محاکمهٔ خود به عنوان صحنهٔ نمایشی برای مخالفت و تضاد اخلاقی کنگرهٔ ملی آفریقا با نژادپرستی استفاده می کردم. سعی من بیشتر این بود که خود دولت را به محاکمه بکشانم نه آنکه از خودم دفاع کرده باشم. آن روز، فقط به سؤالاتی در مورد هویتم و سؤالات مربوط به انتخاب مشاور پاسخ گفتم. در سکوت به اتهاماتی که علیه من وارد می‌شد گوش دادم: تحریك کارگران آفریقایی به اعتصاب و ترك کشور بدون اسناد معتبر مخصوص مسافرت به خارج. در سیستم آپارتاید مجازات این جرائم می‌توانست تا ده سال زندان باشد. با وجود این، اتهامات فوق مایهٔ آسایش خاطر من شد چون معلوم بود دولت هنوز مدارك کافی برای ارتباط دادن من به «نیزهٔ ملت» در دست ندارد چون در این صورت به «خیانت» یا «خرابکاری» متهم می‌شدم که اتهاماتی بسیار جدی‌تر بود.

زمانی که درحال ترك دادگاه بودم وینی را در محل مخصوص تماشاچیان دادگاه مشاهده کردم. او افسرده و ناراحت به نظر می‌رسید و بدون تردید به ماهها و سالهای دشواری که در پیش داشت، به تنها زندگی کردن و بزرگ کردن دو کودك خردسال در شهری خشن و ترسناك فکر می‌کرد. شنیدن دربارهٔ سختی‌هایی که در راه است، یك چیز است و مجبور به مواجه شدن با آنها چیز دیگری است. تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که هنگام پایین رفتن از پله‌ها به طرف زیرزمین، به

وینی لبخند بزنم تا به او نشان دهم که نگران نیستم و او نیز نباید نگران باشد. فکر نمی کنم که این اقدام من چندان کمکی به حال او کرده باشد.

از دادگاه مرا به زندان «ژوهانسبورگ فورت» بردند. وقتی برای سوار شدن به نفربر پلیس از دادگاه بیرون آمدم صدها نفر از مردم را دیدم که درحال شادی و پایکوبی بودند. آنها به دو گروه تقسیم شده بودند و یك گروه شعار می‌داد: «قدرت!» و گروه دوم پاسخ می‌داد: «از آنِ ماست!» مردم می‌خواندند و فریاد می‌زدند و درحالی که نفربر راه خود را از میان جمعیت باز می‌کرد و به طرف درِ خروجی محوطه می‌رفت مردم نیز به بدنهٔ آن مشت می‌کوبیدند. دستگیر شدن و محاکمهٔ من عنوان اصلی روزنامه ها شد: «حملهٔ ناگهانی پلیس به دو سال فرار پایان می‌دهد»، «دستگیری نلسون ماندلا»، «رازیانهٔ سیاه دیگر آزاد نیست.»

چند روز بعد به وینی اجازه داده شد به ملاقات من بیاید. او لباس رسمی به تن داشت و حداقل در ظاهر، به نظر می‌رسید مثل سابق افسرده نیست. او یك دست پیژامهٔ گرانقیمت و یك لباس راحتی بلند ابریشمی و زیبا برای من آورده بود که بیشتر به درد سالن زیبایی می‌خورد تا زندان. دلم نیامد به او بگویم که پوشیدن چنین لباسی در زندان ابداً برای من مناسب نیست. با وجود این می‌دانستم که این هدیه برای ابراز عشق و علاقه‌اش به من و نشان دادن پایبندی به همبستگی با من است. از او تشکر کردم و با وجودی که وقت زیادی نداشتیم بسرعت مسائل خانوادگی را مورد بحث قرار دادیم و بویژه به او گفتم که چگونه از خودش و بچه‌ها مراقبت کند. نام دوستانی را که می‌توانستند به او کمك کنند و همچنین نام مشتریانی را که هنوز از آنها پول طلبکار بودم به او دادم. به او گفتم حقیقت را به بچه‌ها بگوید و توضیح دهد که من دستگیر شده‌ام و مدتی طولانی از آنها دور خواهم بود. به او گفتم که ما نخستین خانواده‌ای نیستیم که دچار این وضع می‌شویم و افرادی که چنین مشقت‌هایی را تحمل کنند، قوی تر از آب درمی‌آیند. من به او اطمینان دادم که آرمان و هدف ما به قدر کافی قوی است و از وفاداری دوستانمان برخورداریم و فقط عشق و اخلاص او خواهد بود که مرا در تحولات آینده یاری خواهد کرد. در اینجا افسری که در ملاقات ما حضور داشت از جا برخاست و روی خود را به جانب دیگری کرد و ما

درحالی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم ـ گویا این آخرین دیدار ماست ـ با هم خداحافظی کردیم. در واقع به نحوی همین‌طور نیز بود چون مدت جدایی ما بسیار طولانی‌تر از آن بود که در آن زمان تصور می کردیم. آن افسر به من اجازه داد قسمتی از راه را همراه وینی بروم. در انتها، در کنار دُرِ اصلی بزرگ زندان ایستادم و او را درحالی که تنها و سربلند و با غرور در پیچ خیابان از نظر دور می‌شد، نگاه کردم.

(۵۰)

در زندان فورت سرهنگ مینار مسئول من بود. او فردی آفریکنر بود که از طرف همقطارانش شخصی لیبرال محسوب می‌شد. مینار برای من توضیح داد که مرا به بیمارستان زندان خواهد فرستاد، چون راحت‌ترین جا در زندان است و در آنجا می‌توانم میز و صندلی داشته باشم و در تنظیم دفاعیه‌ام از آنها استفاده کنم. درحالی که بیمارستان واقعاً راحت‌ترین محل در آن زندان بود ـ در آنجا می‌توانستم در تختخواب مناسبی بخوابم که قبلاً در زندان از چنین امکاناتی بهره نبرده بودم ـ اما دلیل واقعیِ این سخاوتمندی او این بودکه بیمارستان زندان در عین حال ایمن‌ترین محل برای نگهداری من بود. برای رسیدن به آنجا باید از دو دیوار غیرقابل نفوذ که نگهبانانی مسلح از آنها محافظت می‌کردند، عبور می‌کردید. و علاوه بر این وقتی هم که از این دو دیوار می‌گذشتید باید برای رسیدن به محلی که من در آن زندانی بودم دو دروازهٔ بزرگ را باز می کردید. در مطبوعات شایع شده بود که جنبش در پی نجات دادن من است و مقامات زندان حداکثر تلاش خود را برای جلوگیری از این عملیات انجام می‌دادند.

همچنین در مطبوعات و در داخل کنگرهٔ ملی آفریقا شایع شده بود که شخصی در داخل جنبش به من خیانت کرده است. می‌دانستم که بعضی از مردم «جی. آر. نایدو»، میزبان من در دوربان را مقصر می‌دانند اما من معتقد بودم که این حرف بی‌اساس است. این ایده نیز در مطبوعات اوج گرفته بودکه جوامع هندی و سفیدپوست به من خیانت کرده‌اند چون از توصیه‌های من مبنی بر اینکه کنگرهٔ ملی

آفریقا باید آفریقاگراتر باشد، ناراحت شده بودند. اما به اعتقاد من دولت به منظور ایجاد تفرقه در جنبش کنگره این داستانها را سرهم می‌کرد، و از نظر من این عمل آن نیز موذیگری و شرارت اهریمنی بود. من بعدها این موضوع را نه تنها با والتر، دوما، جو اسلوو و احمد کاترادا بلکه با وینی نیز در میان گذاشتم و خوشحال شدم که آنها نیز همین نظر را داشتند. از وینی دعوت شده بود که کنفرانس سالیانهٔ کنگرهٔ جوانان هندی ترانسوال را افتتاح کند و او بنا به خواستهٔ من این شایعات را در آنجا کاملاً انکار کرده بود. روزنامه‌ها گزارشهای زیادی دربارهٔ زیبایی او و فصاحت کلامش نوشتند. او به حاضران در این کنفرانس گفته بود: «ما وقت خود را برای یافتن شواهد در مورد اینکه چه کسی به ماندلا خیانت کرد، تلف نخواهیم کرد. این تبلیغات عملی حساب شده برای درگیر نگهداشتن ماست تا به جای مبارزه با ظلم و استبداد ناسیونالیست‌ها، با یکدیگر به جنگ و دعوا بپردازیم».

شایع‌ترین داستان این بود که یك مقام کنسولی آمریکایی که با سازمان سیا ارتباط داشته، جریان را به مقامات لو داده بوده است. این شایعه هیچگاه تأیید نشد و من هیچگونه مدرك و شاهدی در اثبات آن ندیده‌ام. با وجودی که سازمان سیا در حمایت از امپریالیسم آمریکا مسئول بسیاری از فعالیت‌های پست بوده، اما نمی‌توانم دستگیر شدن خود را به گردن آنها بیندازم. در واقع، این من بودم که در حفظ اسرار مربوط به رفت و آمد و حرکات خود بی‌احتیاطی کرده بودم. وقتی به گذشته می‌نگرم، ملاحظه می‌کنم که مقامات دولتی هزاران راه برای پیدا کردن من در سفر به دوربان داشته‌اند. در واقع این مایهٔ شگفتی بود که چرا زودتر دستگیر نشده بودم.



قبل از آنکه به پرتوریا فرستاده شوم چند روزی در بیمارستان زندان فورت بودم. در ژوهانسبورگ محدودیتی در مورد ملاقات‌کنندگان وجود نداشت و تعداد زیادی از افراد به ملاقات من آمدند. داشتن ملاقاتی موجب تقویت روحیهٔ فرد زندانی می‌شود و نبود آنها باعث دلسردی و نومیدی است. مقامات با انتقال من به پرتوریا می‌خواستند مرا از محیط خانه دور کنند و به محلی ببرند که دوستان کمتری به ملاقات من بیایند.

به من دستبند زدند و همراه با یك زندانی دیگر مرا با یك نفربر قدیمی به پرتوریا بردند. داخل نفربر خیلی کثیف بود و ما روی یك لاستیك یدکی چرب و کثیف نشستیم درحالی که نفربر با سرعت راه پر پیچ و خم پرتوریا را طی می‌کرد، این لاستیك نیز از این طرف به آن طرف نفربر سُر می‌خورد. اینکه این مرد را همراه من کرده بودند عجیب بود. نام او «نکادیمنگ» بود و عضو یکی از شرورترین باندهای تبهکاری در سووتو بود. در حالت عادی مقامات اجازه نمی‌دادند یك زندانی سیاسی با یك تبهکار در یك نفربر از محلی به محل دیگر برده شود اما فکر می‌کنم منظور آنها این بود که من از نکادیمنگ بترسم حال آنکه ابتدا تصور کردم او از خبرچین‌های پلیس است. وقتی به زندان رسیدیم من کثیف شده و ناراحت بودم و آنچه که خشم مرا تشدید کرد این بود که با این مرد در یك سلول زندانی شدم. از مسئولان خواستم که سلول مرا جدا کنند و سرانجام سلول دیگری به من دادند تا بتوانم دفاعیه‌ام را حاضر کنم.

اکنون فقط هفته‌ای دو بار می‌توانستم ملاقاتی داشته باشم، با وجود راه طولانی، وینی مرتباً به دیدن من می‌آمد و لباس و غذاهای خوشمزه برایم می‌آورد. این نیزراه دیگری برای نشان دادن حمایتش از من بود و هر بار که من پیراهن تمیزی می‌پوشیدم عشق و اخلاص او را احساس می‌کردم. می‌دانستم که آمدن به پرتوریا در وسط روز و در وسط هفته در حالی که دو بچهٔ کوچك در خانه تنها هستند، چقدر دشوار است. افراد زیاد دیگری نیز به دیدن من می آمدند و برایم مواد غذایی می‌آوردند. خانم پیلای، این زنِ همیشه مؤمن نیز ازجمله افرادی بود که هر روز یك ناهار ادویه‌دار برایم می‌آورد.

به دلیل سخاوتمندی ملاقات‌کنندگان من همیشه مواد غذایی زیادی داشتم و می‌خواستم مقداری از آنها را به دیگر زندانیان آن قسمت بدهم، اما این کار کاملاً ممنوع بود. برای آنکه این مقررات نادیده گرفته شوند فکر کردم مقداری از مواد غذایی را به نگهبانان بدهم تا در آن‌صورت شاید رام شوند. با این فکر، یك سیب‌سرخ و براق را به یك نگهبان آفریقایی تعارف کردم. او به سیب نگاه کرد و بعد با لحنی خشك گفت: «نمی‌خواهم!» نگهبانان آفریقایی یا بیش از سفیدها

مهربان و دلسوز هستند و یا بیش از آنها سختگیر می‌شوند گویا می‌خواهند از اربابان خود بهتر انجام وظیفه کنند. اما کمی بعد آن نگهبان سیاهپوست دید که یك نگهبان سفیدپوست سیبی را که او رد کرده بود، از من گرفت و به این ترتیب او نیز تغییر عقیده داد. کمی بعد از این جریان توانستم غذای خود را با دیگر زندانیان قسمت کنم.

ازطریق منابع اطلاعاتی سرّی مطلع شدم که والتر نیز به پرتوریا آورده شده و ما با وجودی که دور از هم بودیم امّا موفق شدیم باهم ارتباط برقرار کنیم. والتر تقاضا کرده بود که به قید ضمانت آزاد شود و من از این تصمیم او کاملاً حمایت می‌کردم. آزادی به قید ضمانت همواره مسألهٔ‌ای حساس در کنگرهٔ ملی آفریقا بود. افرادی بودند که اعتقاد داشتند ما باید همیشه از استفاده از این مادهٔ قانونی خودداری کنیم چون می‌تواند این‌طور تفسیر شود که ما شورشیانِ معتقدی نیستیم و محدودیت‌ها و خشونت های نژادپرستانهٔ سیستم حقوقی حاکم را قبول داریم. اما فکر نمی‌کردم در مورد همه باید چنین عمل کرد و معتقد بودم باید در مورد هرکس به طور جداگانه آن را مورد بررسی قرار داد. از زمانی که والتر دبیرکل کنگرهٔ ملی آفریقا شده بود، به نظر من باید از هر تلاشی برای آزاد کردن او از زندان فروگذار نمی‌کردیم. وجود او بیش از آن برای سازمان ارزش داشت و حیاتی بود که اجازه داده شود وقت او در زندان تلف شود. در مورد او آزاد شدن به قید ضمانت مسأله‌ای عملی نه تئوری بود. در مورد من قضیه فرق می‌کرد. من زندگی زیرزمینی را برگزیده بودم، اما والتر زندگی عادی را طی می کرد. من به سمبل شورش و مبارزه تبدیل شده بودم ولی والتر در پشت صحنه فعالیت می‌کرد. او موافق بود که در مورد من نباید خواستار آزادی به قید ضمانت شویم چون اولاً این تقاضا پذیرفته نمی‌شد و ثانیاً خود من نمی‌خواستم اقدامی انجام دهم که ممکن بود این‌طور از آن برداشت شود که برای تحمل عواقب زندگی پنهانی که خودم برگزیده بودم، آمادگی ندارم.

کمی بعد از آنکه من و والتر به این توافق نظر رسیدیم، مرا دوباره به بیمارستان فورت بازگرداندند. قرار بود محاکمه در ماه اکتبر شروع شود. دربارهٔ

مزایای زندان نمی‌توان چیز زیادی گفت اما آن انزوای اجباری برای مطالعه کردن مفید است. من در آنجا تحصیلات مکاتبه‌ای برای گرفتن لیسانس حقوق را که در آن‌صورت شخص می‌توانست به وکالت رسمی بپردازد، شروع کردم. یکی از نخستین اقداماتی که بعد از ورود به پرتوریا انجام داده بودم فرستادن نامه‌ای برای مقامات بود من به آنها اطلاع دادم که قصد دارم تحصیل کنم و تقاضای خرید نسخه‌ای از کتاب «قانون جُرم‌شناسی» را که از مواد درسی بود، مطرح نمودم.

چند روز بعد، سرهنگ اوکامپ، افسر فرماندهٔ ستاد محلی پرتوریا و یکی از منفورترین مقامات زندان وارد سلول من شد و با لحنی که بغض و کینه ازآن می‌بارید گفت: «ماندلا، بالاخره به چنگ ما افتادی!» بعد پرسید: «تو کتابی دربارهٔ مشعل و فتیله را برای چه می‌خواهی؟ نکند که قصد داری از آن برای خرابکاریهای لعنتی‌ات استفاده کنی؟» من در ابتدا منظور او را نفهمیدم اما بعد متوجه شدم که او کلمهٔ tort را که در انگلیسی به معنی‌خلاف و جرم است با کلمهٔ toort که در زبان آفریکنر به معنی مشعل و فتیله می‌باشد اشتباه گرفته است. از این موضوع خنده‌ام گرفت و او از اینکه حرف او را جدی نگرفته بودم، عصبانی شد. اما وقتی موضوع را برای او توضیح دادم که جریان چیست او با خشم از سلول بیرون رفت.



یك روز در حیاط زندان فورت در حال نرمش کردن ـ شامل درجا دویدن، شنا روی زمین و نشست و برخاست ـ بودم که مرد هندی بلندقد و جذابی به نام «موسی دینات» نزد من آمد. من آشنایی کمی با او داشتم و فقط می‌دانستم که از بازرگانان مرفه و حتی بسیار پولدار است. او به اتهام کلاهبرداری به دو سال زندان محکوم شده بود. اگر خارج از زندان بودیم فقط ممکن بود یکدیگر را به نام بشناسیم اما زندان، محل ایجاد دوستی‌هاست. در ساعات ورزش که من در اطراف حیاط می‌دویدم اغلب اوقات دینات نیز مرا همراهی می‌کرد. در آن روز او از من پرسید اگر بتواند از افسر فرمانده اجازه بگیرد که در بیمارستان در نزدیك من باشد، اشکالی ندارد. من گفتم که خوشحال هم می‌شوم اما با خود فکر می‌کردم مقامات هیچگاه چنین کاری را اجازه نمی‌دهند. این کار خلاف بود.

خیلی عجیب می‌نمود که یك زندانی مثل دینات اجازه پیدا کند با یك زندانی سیاسی که منتظر محاکمه است در یك اتاق باشد. اما در آن لحظه که او وارد اتاق شد چیزی نگفتم چون از اینکه یك هم اتاقی داشته باشم خوشحال هم می‌شدم. دینات ثروتمند بود و به مقامات زندان پول می‌داد. او در مقابل این کار از امتیازاتی برخوردار بود: لباسهای مخصوص زندانیان سفیدپوست را می‌پوشید، از جیرهٔ غذایی آنها استفاده می‌کرد و در زندان ابداً کار نمی‌کرد.

یك شب با کمال حیرت دیدم سرهنگ مینار که رئیس زندان بود به اتفاق یك وکیل آفریکنر معروف به دنبال او آمدند. دینات آن شب از زندان خارج شد و تا صبح برنگشت. اگر با چشم خود ناظر این ماجرا نبودم، آن را باور نمی‌کردم.

دینات با نقل داستانهایی در مورد فساد و حقه‌بازی‌های مالی وزرای کابینه مرا سرگرم می‌کرد و این ماجراها برای من شگفت‌انگیز بود و نشان می‌داد که چگونه آپارتاید همچون سمّی عمل می‌کند که موجب فساد اخلاقی در تمام زمینه‌ها می‌شود. من از روی احتیاط از اینکه در مورد موضوعات سیاسی یا حساس با او حرف بزنم اجتناب می‌کردم چون ممکن بود او خبرچین نیز باشد. یك بار او از من دربارهٔ سفرم به آفریقا پرسید و من به نحوی آن را ماست‌مالی کردم. در پایان، دینات به قدر کافی مهره جمع‌آوری کرد که آزادی‌اش را تسریع کند و بعد از فقط چهار ماه زندان، آزاد شد.



فرار کردن از زندان دو مزیّت دارد: مبارز آزادیخواه را از زندان رها می کند تا بتواند به مبارزه ادامه دهد، و تقویت روانی عظیمی برای مبارزه و ضربهٔ تبلیغاتی بزرگی به دشمن است. من به عنوان یك زندانی همواره به فکر فرار بودم و در رفت و برگشت از دفتر افسر فرمانده همیشه بدقت دیوارهای اطراف، حرکت نگهبانان، نوع کلیدها و قفل‌های درها و دیگر موضوعات را مورد بررسی قرار می‌دادم. من نقشهٔ دقیقی از زندان کشیدم و بویژه، محل دقیق بیمارستان و درهای خروجی آن را مشخص کردم. این نقشه به طور پنهانی به خارج از زندان و به سازمان فرستاده شد و طبق دستور باید بعد از بررسی و مطالعه فوراً نابود می‌شد.

دو نقشه برای فرار وجود داشت؛ یکی نقشه‌ای که توسط موسی دینات آورده شد و من آن را نادیده گرفتم و دومی توسط کنگرهٔ ملی آفریقا طرح‌ریزی شده بود و توسط جو اسلوو به من رسید. این نقشه شامل دادن رشوه به نگهبانان بود و همراه با پول، کلیدهای مشابه و حتی یك ریش مصنوعی که در آستر یك کت جاسازی شده بودند برای من به زندان فرستاده شد. نقشه این بود که بعد از فرار از زندان من از این ریش استفاده کنم. من بدقت نقشهٔ فرار را بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که حالا برای چنین اقدامی زود است و احتمال شکست آن بسیار بالاست. چنین شکستی می‌توانست برای سازمان ضربه‌ای مهلك باشد. در ملاقاتی با جو من نظرات خود را به او دادم. در یادداشتی که به این منظور به او رد کردم نوشتم که «نیزهٔ ملت» برای چنین مأموریتی آمادگی ندارد و حتی یك نیروی تعلیم‌دیده و برگزیده نیز احتمالاً نمی‌تواند چنین مأموریتی را به انجام برساند. من توصیه کردم که این کار قماری است که باید تا زمان محکوم شدن من به تعویق بیفتد چون در آن زمان مقامات کمتر مراقب هستند. در پایان نوشتم: «لطفاً این یادداشت را بعد از خواندن نابود کن». جو و دیگران به توصیهٔ من مبنی بر خودداری از فرار عمل کردند اما او تصمیم گرفت این یادداشت را به عنوان یك سند تاریخی نگه دارد و بعدها همین تکه کاغذ در زمانی بسیار ناخوشایند رو شد.

(۵۱)

محاکمهٔ مقدماتی قرار بود در روز دوشنبه، ۱۵ اکتبر ۱۹۶۲ شروع شود. سازمان کمیته‌ای به نام «کمیتهٔ آزادسازی ماندلا» تشکیل داده بود و عملیات پرشوری را با شعار «ماندلا را آزاد کنید!» شروع کرده بود. در سراسر کشور اعتراضاتی برگزار شد و بتدریج این شعار روی دیوارها ظاهر شد. دولت در تلافی، هرگونه گردهمایی در ارتباط با زندانی شدن مرا ممنوع کرد، اما سازمان این محدودیت را نادیده گرفت.

کمیتهٔ آزادسازی ماندلا در تدارك برای روز محاکمه، ترتیبی داده بود که

تظاهرات بزرگی برپا شود. نقشه این بود که مردم در دو طرف جاده‌ای که مسیر نفربر حامل من بود صف بکشند. از گزارشهای مطبوعاتی، گفتگو با ملاقات‌کنندگان و حتی اظهارات نگهبانان زندان فهمیدم نمایشی بزرگ و پر سروصدا در پیش است.

روز یکشنبه درحالی که خود را برای جلسهٔ دادگاه در روز دوشنبه آماده می‌کردم، به من دستور داده شد که فوراً وسایل خود را جمع کنم، چون محل دادگاه تغییر کرده و در پرتوریا تشکیل خواهد شد. مقامات دولتی اعلامیه‌ای در این زمینه منتشر نکرده بودند و اگر نتوانسته بودم از طریق یکی از نگهبانان هوادار ما این خبر را به بیرون بفرستم، هیچکس از منتقل شدن من از ژوهانسبورگ به پرتوریا باخبر نمی‌شد.

اما جنبش ما خیلی سریع واکنش نشان داد و وقتی صبح روز دوشنبه محاکمه شروع شد، کنیسهٔ قدیمی پر از طرفداران ما بود. بعد از گذراندن چهار سال در این کنیسه در زمان محاکمه به اتهام خیانت به دولت، این محل مانند خانهٔ دوم من بود. مشاور حقوقی من، جو اسلوو به دلیل ممنوع‌الخروج بودن از ژوهانسبورگ نمی‌توانست در محاکمه حاضر شود و در عوض، «باب هپل» به من کمك کرد.



آن روز صبح من درحالی که لباس سنتی خوساها یعنی «کاروس» را که از پوست پلنگ بود به تن داشتم وارد دادگاه شدم و از پوشیدن کت و شلوار و کراوات خودداری کردم. جمع طرفداران ما از جا بلند شدند و درحالی که مشت‌ها را بلند کرده بودند فریاد زدند: «قدرت!»، «از آن ماست!» لباس کاروس من تماشاگران را که بسیاری از آنها از دوستان و از اعضای خانواده بودند و برخی از آنها راهی دراز را از ترانسکی تا آنجا پیموده بودند، شوکه کرد. وینی نیز سربند سنتی زنان را که مهره‌هایی آن را تزیین می‌کرد به سر بسته بود و یك دامن بلند خوسایی که تا مچ پا می‌رسید، پوشیده بود.

من به این منظور لباس سنتی را انتخاب کرده بودم که تأکید کنم من یك آفریقاییِ سیاهپوست هستم که قدم به یك دادگاه سفیدپوست می‌گذارد. در واقع من

تاریخ، فرهنگ، و میراث مردم خود را بر پشت حمل می‌کردم. آن روز خودم را تجلی ملی‌گرایی آفریقایی، وارث گذشتهٔ دشوار اما اصیل آفریقا و آیندهٔ نامعلوم آن احساس می‌کردم. لباس کاروس من همچنین نشانهٔ تحقیر ظرافت‌های ظاهری عدالت سفیدها بود. بخوبی می‌دانستم که مقامات دولتی از لباس کاروس من احساس خطر می‌کنند، درست همان‌گونه که بسیاری از سفیدها از فرهنگ واقعی آفریقا ترس دارند.

وقتی ابراز احساسات جمعیت فروکش کرد و دادگاه رسماً کار خود را آغاز کرد، من به دادستان، آقای بوش ـ که از دوران وکالت با او آشنا بودم ـ و قاضی، آقای ون هیردن ـ که او نیز برای من آشنا بود ـ رسماً سلام کردم. سپس بلافاصله خواستار آن شدم که دادگاه دو هفته به تعویق بیفتد، به این دلیل که من به طور ناگهانی و بدون آنکه به من فرصت تماس با وکیلم داده شود، از ژوهانسبورگ به پرتوریا منتقل شده‌ام. آنها با یك هفته تعویق محاکمه موافقت کردند.

وقتی به سلولم برمی‌گشتم یك نگهبان سفیدپوست که بسیار عصبی به نظر می‌رسید به من گفت سرهنگ جیکوبس، افسر فرماندهٔ زندان دستور داده که من لباس کاروس خود را تحویل دهم. گفتم: «می توانی به او بگویی که من چنین کاری نخواهم کرد.» این نگهبان شخص ضعیفی بود و شروع به لرزیدن کرد و واقعاً برای گرفتن آن به من التماس کرد و گفت اگر لباس مرا نزد فرمانده نبرد حتماً او را اخراج می‌کنند. من دلم برای او سوخت و گفتم: «ببین، فقط نزد افسر فرمانده برو و بگو این حرف را ماندلا می‌زند، نه تو.» کمی بعد خود سرهنگ جیکوبس آمد و به من دستور داد کاروس را که او آن را «پتو» نامید تحویل دهم. به او گفتم او در مورد لباسی که من برای پوشیدن در دادگاه انتخاب کرده‌ام هیچگونه حق اظهارنظر ندارد و اگر بخواهد کاروس مرا به زور توقیف کند من به دیوان عالی شکایت می‌کنم. سرهنگ دیگر سعی نکرد «پتوی» مرا بگیرد، اما مقامات به من اجازه می‌دادند فقط در دادگاه و نه در راه آمدن به دادگاه یا بازگشت به زندان آن را به تن کنم چون بیم داشتند دیگر زندانیان را «تحریك» کند.



وقتی یك هفته بعد، دادگاه دوباره تشکیل شد، به من اجازه داده شد قبل از تسلیم عرض‌حال خود برای حاضران سخنرانی کنم. من توضیح دادم: «امیدوارم بتوانم نشان دهم که این پرونده در واقع محاکمهٔ خواسته‌های مردم آفریقاست و به این دلیل فکر می‌کنم بهتر باشد که من خودم دفاع از خود را برعهده داشته باشم.» من می‌خواستم برای اعضای هیأت منصفه، حاضران در دادگاه و مطبوعات روشن کنم که قصد دارم دولت را به محاکمه بکشانم. سپس این مسأله را مطرح کردم که این قاضی را قبول ندارم چون از نظر اخلاقی خود را مقید به فرمانبرداری از قوانینی نمی‌بینم که توسط پارلمانی وضع شده که من در آن نماینده‌ای ندارم. همچنین، انتظار داشتن یك محاکمهٔ عادلانه از یك قاضی سفیدپوست ناممکن است:

«چرا باید در این دادگاه، من با یك قاضی سفیدپوست و یك دادستان سفیدپوست طرف باشم و ماموران سفیدپوست مرا تا جایگاه همراهی کنند؟ آیا هیچکس می‌تواند صادقانه و به طور جدی بگوید که در چنین فضا و شرایطی کفه‌های ترازوی عدالت میزان است؟ چرا در طول تاریخ این کشور هیچ فرد آفریقایی هرگز این افتخار را نداشته که توسط فردی هم‌نوع و هم‌خون خود مورد محاکمه قرار گیرد؟ عالیجناب، دلیل آن را به شما خواهم گفت: منظور واقعی از ایجاد این حائل رنگ و سفید بودن همهٔ اعضای دادگاه این است که اطمینان حاصل شود عدالتی که توسط این دادگاهها به اجرا درمی‌آید با سیاست کلی کشور - هرچند این سیاست با اصول عدالت پذیرفته شده در سیستم‌های قضایی سراسر دنیای متمدن مغایر باشد - مطابقت داشته باشد... عالیجناب من از تبعیض نژادی به هر شکلی که ظاهر شود، بشدت منزجر و متنفرم. من همهٔ زندگی خود را صرف مبارزه کرده‌ام. حالا نیز در حال مبارزه‌ام و این کار را تا آخرین روزهای زندگی‌ام ادامه خواهم داد. من از وضع و شرایط پیرامون خود بشدت متنفرم. این شرایط باعث می‌شود احساس کنم مرد سیاهی هستم که در دادگاه مرد سفید محاکمه می‌شود. این شرایط باید تغییر کند.»

در طول دادرسی دادستان بیش از یکصد نفر شاهد را از سراسر کشور، ازجمله ترانسکی و آفریقای جنوب غربی به جایگاه شهود احضار کرد. افراد پلیس، خبرنگار، سرپرست شهرکها و نقاش در میان این شهود بودند. اکثر آنها شواهد و مدارکی برای نشان دادن خروج غیرقانونی من از کشور و تحریك کارگران به اعتصاب در جریان تحصن ماه مه سال ۱۹۶۱ ارائه دادند. کاملاً مسلم بود - و من نیز در این

زمینه بحث و مخالفتی نکردم - که من در مورد این دو اتهام از نظر اصول قانونی گناهکار هستم.

دادستان، آقای بارنارد، منشی خصوصی نخست‌وزیر را به جایگاه شهود خواند تا در مورد نامه‌ای که برای نخست‌وزیر فرستاده بودم شهادت دهد. من در این نامه خواستار تشکیل یك کنوانسیون ملی شده بودم و به نخست‌وزیر اطلاع داده بودم که اگر با این درخواست من موافقت نکند اعتصاب سه روزه‌ای ترتیب خواهم داد. من در پرسش از آقای بارنارد ابتدا نامه‌ای را که برای نخست‌وزیر فرستاده و طی آن خواستار تشکیل کنوانسیونی برای نوشتن قانون اساسی جدید شده بودم، برای دادگاه قرائت کردم.

ماندلا: آیا شما این نامه را به نخست‌وزیر دادید؟

شاهد: بله.

ماندلا: آیا نخست‌وزیر به این نامه پاسخی هم داد؟

شاهد: خیر او به نویسندهٔ نامه جواب نداد.

ماندلا: او به نامه جواب نداد. آیا شما موافقید که در این نامه مسائلی حیاتی در مورد اکثریت قاطع مردم این کشور مطرح شده است؟

شاهد: خیر، موافق نیستم.

ماندلا: موافق نیستید؟ موافق نیستید که مسأله حقوق بشر، مسأله آزادیهای مدنی موضوعی حائز اهمیت حیاتی برای مردم آفریقایی است؟

شاهد: بله، در واقع همین‌طور است.

ماندلا: آیا این مسائل در این نامه ذکر شده‌اند؟

شاهد: بله، فکر می کنم همین‌طور باشد.

ماندلا:... شما قبلاً موافقت کردید که این نامه مسائلی نظیر حق آزادی، آزادیهای فردی و غیره را مطرح می کند؟

شاهد: بله، این مسائل در این نامه مطرح شده‌اند.

ماندلا: خوب، البته می‌دانید که آفریقایی‌ها از حقوقی که در این نامه تقاضا شده برخوردار نیستند. آنها از حقوق مربوط به ایفای نقش در ادارهٔ کشور محرومند.

شاهد: از برخی حقوقها.

ماندلا: هیچیك از آفریقایی‌ها عضو پارلمان نیست؟

شاهد: درست است.

ماندلا: هیچ فرد آفریقایی نمی‌تواند عضو انجمن شهر یا شورای قانونگذاری استان باشد.

شاهد: بله.

ماندلا: آفریقایی‌ها در این کشور حق رأی دادن ندارند.

شاهد: در جایی که پارلمان مطرح باشد، حق رأی دادن ندارند.

ماندلا: بله، منظور من همین است. من دربارهٔ پارلمان و دیگر نهادهای دولتی کشور، شوراهای قانونگذاری استان و انجمن شهر حرف می‌زنم. آفریقایی‌ها در انتخابات این نهادها از رأی دادن محرومند، این‌طور نیست؟

شاهد: درست است.

ماندلا: آیا با این حرف من موافقید که در هر کشور متمدنی در سراسر گیتی برای یك نخست‌وزیر ننگ‌آور است که از پاسخگویی به نامه‌ای خودداری کند که در آن مسائل حیاتی و مهم اکثریت اتباع آن کشور مطرح شده است؟ آیا با این حرف من موافقید؟

شاهد: خیر، موافق نیستم.

ماندلا: آیا موافق نیستید که نادیده گرفته شدن نامه‌ای حاوی مسائل حیاتی اکثریت قاطع مردم کشور امری غیرمعمول و خارج از قاعده است؟

شاهد: اما نخست‌وزیر این نامه را نادیده نگرفته است.

ماندلا: فقط به پرسش من جواب دهید. از نظر شما شایسته است که نخست‌وزیری به تقاضاهایی که در ارتباط با مسائل حیاتی کشور توسط اکثریت قاطع مردم آن کشور مطرح شده، پاسخ ندهد؟

شاهد: اما نخست‌وزیر به آن نامه پاسخ داد.

ماندلا: آقای بارنارد، قصد ندارم به شما بی‌حرمتی کرده باشم اما ممکن است فقط به پرسش‌های من جواب دهید. پرسش من این است که آیا با این حرف موافقید که ناشایست‌ترین عمل برای یك نخست‌وزیر این است که به نامه‌ای حاوی مسائل حیاتی اکثریت قاطع مردم کشور پاسخ ندهد؟

آقای بارنارد و من هیچگاه به توافق نرسیدیم. در پایان، او فقط گفت لحن نامه گستاخانه و خارج از نزاکت بوده و به همین دلیل نخست‌وزیر به آن پاسخ نداده است.



در سراسر جریان محاکمه دادستان و رئیس دادگاه که همان قاضی بود مرتباً از من تعداد شاهدانی را که احضار خواهم کرد می‌پرسیدند و من همیشه جواب می‌دادم: «تعداد شاهدهای من اگر از تعداد شاهدان دولت بیشتر نباشد، کمتر نیست.» سرانجام وقتی که دولت ادعانامهٔ خود را تکمیل کرد و کار خود را پایان داد، پیش‌بینی همه این بود که اکنون من دفاعیهٔ خود را شروع می‌کنم و در دادگاه سکوت برقرار شد. من از جا بلند شدم و به جای آنکه نخستین شاهد خود را احضار کنم، خیلی عادی اعلام کردم که هیچ شاهدی را احضار نخواهم کرد و با این حرف خود، در اینجا به طور ناگهانی پرونده را بستم. همهمه‌ای در دادگاه پیچید و دادستان نتوانست احساسات خود را کنترل کند و با صدای بلند گفت: «خدای من!»

من از همان ابتدا دادگاه را گمراه کرده بودم چون می‌دانستم که اتهامات درست است و ادعانامهٔ دولت محکم است و دلیلی نمی‌دیدم که سعی کنم شاهدی احضار کنم و از خودم دفاع نمایم. در جریان بازجویی از شاهدان دولت و تلاش برای وادار کردن قاضی به استعفا از مقام خود، آن مطالبی را که می‌خواستم دربارهٔ بیعدالتی دادگاه بگویم، بیان کرده بودم. از نظر من احضار شاهدان در تلاش برای رد کردن چیزی که مسلم و غیرقابل بحث بود، فایده‌ای نداشت.

قاضی از این عمل من متعجب شده بود و با ناباوری از من پرسید: «آیا حرف دیگری برای گفتن داری؟»

جواب دادم: «عالیجناب، باید بگویم که من هیچ خلافی مرتکب نشده‌ام.»

قاضی: «دیگر حرفی برای گفتن ندارید؟»

گفتم: «عالیجناب، محترماً به عرض می‌رسانم اگر حرفی برای گفتن داشتم، گفته بودم.»

سپس دادستان برای آماده کردن خود جهت سخنرانی که البته انتظار نداشت آن روز مجبور به ایراد آن شود، در میان کاغذهایش کمی جستجو کرد. او نطق کوتاهی خطاب به رئیس دادگاه بیان کرد و از قاضی خواست مرا در هر دو مورد گناهکار معرفی کند. بعد از آن دادگاه تا روز بعد تعطیل اعلام شد و البته روز بعد

دوباره به من فرصت داده می‌شد تا قبل از آنکه قاضی رأی نهایی را اعلام کند، طی سخنانی در دادگاه خواستار تخفیف مجازات نهایی شوم.



صبح روز بعد، قبل از آنکه جلسهٔ دادگاه رسماً شروع شود، من خارج از سالن دادگاه در دفتری مشغول صحبت با «باب هپل»، وکیل مشاور خود بودم. صحبت ما در نخستین اقدام سازمان ملل در روز قبل بود که مجمع عمومی برای نخستین بار با طرح تحریم آفریقای جنوبی موافقت کرده بود. «باب» همچنین به من گفت عملیات خرابکارانه‌ای در پورت الیزابت و دوربان انجام شده که به وسیلهٔ آنها هم رأی سازمان ملل جشن گرفته شده و هم نسبت به محاکمهٔ من اعتراض شده است. ما در حال گفتگو دربارهٔ این مسائل بودیم که آقای «بوش»، دادستان، وارد اتاق شد و از «باب» خواهش کرد ما را تنها گذارد.

او بعد از رفتن «باب» گفت: «ماندلا، من امروز قصد ندارم به دادگاه بیایم. برای نخستین بار در طی سالهایی که این شغل را پیشه کرده‌ام، از کار خود متنفرم. از اینکه مجبورم از دادگاه بخواهم شما را به زندان بفرستد قلبم جریحه‌دار می‌شود.» او سپس دست دراز کرد و با من دست داد و ابراز امیدواری کرد که همه چیز به نفع من تمام شود. من از او به خاطر این احساسات تشکر کردم و به او اطمینان دادم هرگز گفته‌های او را فراموش نخواهم کرد.

آن روز همهٔ مقامات درحال آماده‌باش بودند. تعداد جمعیت حاضر در دادگاه بیشتر از روز اول محاکمه بود. تمامی یکصد و پنجاه «صندلی مخصوص غیراروپایی‌ها» پر شده بود. وینی هم با لباس مخصوص خوساها حاضر بود. تعدادی از خویشان من نیز از ترانسکی آمده بودند. صدها نفر تظاهرکننده در بیرون از ساختمان دادگاه تجمع کرده بودند و به نظر می‌رسید تعداد نیروهای پلیس نیز برابر با تعداد تماشاچیان است.

وقتی وارد سالن دادگاه شدم، مشت راست خود را بلند کردم و فریاد کشیدم: «قدرت!» و تماشاگران نیز با صدای بلند به آفریقایی جواب دادند: «از آنِ ماست!» قاضی چکش خود را محکم کوبید و از حاضران خواست نظم را رعایت کنند. وقتی

همه ساکت شدند او اتهامات را به طور خلاصه بیان کرد و بعد از آن به من فرصت حرف زدن داده شد. سخنرانی من برای تقاضای تخفیف مجازات بیش از یك ساعت طول کشید. این سخنرانی ابداً یك تقاضای استیناف قضایی نبود، بلکه نوعی وصیت‌نامهٔ سیاسی بود. من می‌خواستم برای دادگاه توضیح دهم که چگونه و چرا به چنین آدمی تبدیل شده‌ام، چرا دست به انجام کارهایی که می‌دانند، زده‌ام و چرا اگر فرصتی بیابم این کارها را تکرار خواهم کرد.

«سالهای سال پیش از این، زمانی که در روستای زادگاهم در ترانسکی دوران طفولیت را می‌گذراندم، به داستانهای بزرگان قبیله در مورد روزهای خوب گذشته، قبل از ورود سفیدپوست‌ها، گوش می‌کردم. در آن زمان مردم ما تحت حکومت دموکراتیك شاهان و محارم نزدیك شاه (آماپاکاتی‌ها) در صلح و صفا زندگی می‌کردند و آزادانه و مطمئن بدون هیچگونه مانع و رادعی در سراسر کشور به هر کجا می‌خواستند می‌رفتند. این کشور هم به اسم و هم از نظر حقوقی و قانونی از آن ما بود. زمین‌ها، جنگل‌ها و رودخانه‌های آن در تملك ما بود. غنائم معدنی پنهان در زیر این خاك و دیگر ثروتهای این سرزمین زیبا را ما استخراج می‌کردیم. دولت و حکومت خود را خودمان برپا و اداره می‌کردیم. نیروهای مسلح کشور در کنترل خودمان بود. ما بودیم که امور بازرگانی و تجارت کشور را سازماندهی می‌کردیم. بزرگان داستانهایی دربارهٔ جنگ‌های نیاکان ما در دفاع از سرزمین پدری و میهن اجدادی ما و همچنین شجاعت و شهامت ژنرالها و سربازان در طول این روزهای حماسی تعریف می‌کردند...

ساختار و سازمان جوامع آفریقایی اولیه در این کشور بشدت شیفته و مجذوبم کرد و نفوذ زیادی روی تکامل دیدگاه سیاسی من داشت. زمین، که در آن زمان مهم‌ترین منبع و وسیلهٔ اصلی تولید بود، متعلق به همهٔ قبیله بود و هیچگونه مالکیت خصوصی به هیچ شکلی وجود نداشت. از طبقات اجتماعی، طبقه فقیر یا غنی خبری نبود و هیچکس فرد دیگری را مورد استثمار قرار نمی‌داد. همه آزاد و برابر بودند و این، اساس و زیربنای حکومت را تشکیل می‌داد. این اصل کلی در قانون اساسی «شورا» متجلی می‌شد. این شورا که «ایمبیزو»، «پیتسو» یا «کگوتلا» نامیده می‌شد، امور قبیله را اداره و کنترل می‌کرد و چنان به طور کامل دموکراتیك بود که همهٔ اعضای قبیله می‌توانستند در جلسات مشورتی شرکت کنند. رئیس و مرئوس، جنگجو و طبیب، و همهٔ مردم در جلسات بحث شرکت می‌کردند و در

تصمیم‌گیری‌های شورا تأثیر داشتند. این شورا نهادی چنان وزین و بانفوذ بود که قبیله هیچ اقدامی را ـ صرف‌نظر از اهمیت آن ـ بدون مراجعه به نظر شورا انجام نمی‌داد.

در چنین جامعه‌ای پدیده‌های زیادی هنوز ابتدایی و توأم با خطر بودند و قطعاً این جامعه هیچگاه نمی‌توانست با تقاضاهایَ عصر حاضر متناسب باشد. اما در چنین جامعه‌ای تخم دموکراسی انقلابی نهفته است که در آن هیچکس نباید برده یا بندهٔ دیگری باشد و چیزی به نام فقر، آز و ناامنی وجود داشته باشد. این تاریخ ماست که حتی امروز نیز الهام‌بخش من و همقطارانم در مبارزات سیاسی است.»

من برای دادگاه تعریف کردم که چگونه به کنگرهٔ ملی آفریقا پیوسته‌ام و چگونه سیاست و خط‌مشی آن، مبنی بر دموکراسی و تقبیح نژادپرستی، بازتاب عمیق‌ترین اعتقادات من است. توضیح دادم که به عنوان وکیل اغلب مجبور بودم بین فرمانبرداری از قانون و ارضاء وجدان خود یکی را انتخاب کنم.

«باید بگویم که زندگیِ هر آفریقاییِ اندیشمندی در این کشور او را مستمراً به درگیری بین وجدانش از یك سو و پیروی از قانون، ازسوی دیگر، سوق می‌دهد. این درگیری پدیده‌ای نیست که خاص این کشور باشد. همهٔ مردان باوجدان، همهٔ مردانی که می‌اندیشند و احساسات عمیق دارند در تمام کشورها با چنین کشاکشی مواجه هستند. اخیراً در انگلستان، یکی از بزرگان این خطه، یعنی ارل [برتراند] راسل که احتمالاً بزرگترین فیلسوف دنیای غرب است دقیقاً به دلیل همین نوع فعالیت‌هایی که من امروز، به خاطر ارتکاب آن در مقابل شما هستم ـ یعنی به دلیل پیروی از وجدان در تخلف از قوانین به نشانهٔ اعتراض علیه سیاست دولتش در قبال سلاحهای هسته‌ای ـ محکوم و مجازات شد. او کاری جز مخالفت با قوانین و تحمل عواقب آن نمی‌توانست انجام دهد و در مورد من نیز قضیه همین است و بسیاری از آفریقایی‌ها در این کشور نیز همین مسأله را دارند. قانون به گونه‌ای که اجرا می‌شود، قانون به گونه‌ای که در طول دوران طولانی تاریخ تکامل یافته و بویژه، قانون به گونه‌ای که توسط دولت ناسیونالیست طرح و تدوین شده، قانونی است که از دید ما دور از اخلاقیات و عدالت است و غیرقابل تحمل می‌باشد. وجدان به ما حکم می‌کند که باید به این قانون اعتراض کنیم، که باید با آن مخالفت کنیم، که باید تلاش کنیم این قانون را اصلاح نماییم... به اعتقاد من انسان نمی‌تواند کاری انجام ندهد، نمی‌تواند چیزی نگوید، و نمی‌تواند در مقابل بی‌عدالتی ساکت

باشد، نمی‌تواند به ظلم و استبداد اعتراض نکند، نمی‌تواند برای نیل به جامعه دلخواه و زندگیِ خوب به شیوه‌ای که خودش تشخیص می‌دهد، تلاش نکند.»

من به طور مشروح موارد متعددی را ذکر کردم که در آنها دولت از قانون برای فلج کردن زندگی‌ام، کارم و فعالیت سیاسی‌ام، از راه تحمیل ممنوعیت‌ها و محدودیت‌هایی به من و یا مورد محاکمه قرار دادن من، استفاده کرده بود.

من نه به دلیل فعالیت‌هایی که انجام داده بودم، بلکه به دلیل اعتقاداتم، به دلیل افکارم، به دلیل وجدانم ازطرف قانون مجرم اعلام شدم. آیا این برای کسی دور از انتظار و مایهٔ شگفتی است که این شرایط هر فردی را به یك خلافکار تبدیل کند؟ آیا دور از انتظار است که چنین مردی که ازطرف دولت خلافکار اعلام شده، حاضر می‌شود، همان‌گونه که من ماهها طبق شواهد این دادگاه، زندگی یك خلافکار را پیشه کرده بودم، این نوع زندگی را برگزیند؟

«جدایی از همسر و بچه‌هایم در طول ماههای گذشته برای من کار آسانی نبوده است. بدشواری توانستم با روزهای خوشیِ وداع گویم که در آن ایام در پایان روزی پرتلاش در دفتر کارم می‌توانستم مشتاقانه در انتظار پیوستن به خانواده در سرِ میز شام باشم و به جای آن، زندگی مردی را داشته باشم که مدام تحت تعقیب پلیس است، دور از نزدیکترین کسان خود، در کشور خودش، زندگی می‌کند و مرتباً با خطر دستگیری و بازداشت مواجه است. این نوع زندگی قطعاً به مراتب دشوارتر از سپری کردن دوران محکومیت در زندان است. هیچ مرد عاقلی داوطلبانه این نوع زندگی را برنمی‌گزیند و آن را به یك زندگی اجتماعی، خانوادگی و معمولی که در هر جامعهٔ متمدنی وجود دارد، ترجیح نمی‌دهد.

اما زمانی فرا می‌رسد ـ به گونه‌ای که در زندگی من فرا رسید ـ که شخص از حقِ داشتن یك زندگی عادی محروم می‌شود، زمانی که فقط می‌تواند زندگی یك خلافکار را پیشه کند چون دولت این‌طور حکم داده که از قانون برای تحمیل اتهام خلافکاری به او استفاده شود. من ناخواسته به چنین وضعی کشانده شدم و از تصمیماتی که در گذشته گرفته‌ام پیشمان نیستم. دیگر افراد نیز در این کشور به همین راه کشیده می‌شوند و همین عملیات پلیس در تعقیب من و اقدامات اجرایی دولت باعث می‌شود که آنها نیز همان مسیر مرا دنبال کنند. من از این بابت مطمئن هستم.»

من موارد متعددی را ذکر کردم که در آنها ما رنج‌ها و مصائب خود را نزد دولت مطرح کرده بودیم، ولی حرف ما یا نادیده گرفته شده بود و یا با تودهنی کنار زده شده بودیم. من عملیات خود را در سال ۱۹۶۱و دعوت مردم به خودداری از بیرون آمدن از خانه به عنوان آخرین راه چاره توصیف کردم و گفتم که بعد از آنکه دولت هیچگونه اقدامی در جهت مذاکره با ما یا برآورده ساختن تقاضاهای ما انجام نداد، ما متوسل به این عملیات شدیم. این دولت بود که با بکارگیری خشونت در مقابل تقاضاهای مسالمت‌آمیز ما، موجب بروز خشونت شد.

من توضیح دادم که به دلیل اقدامات دولت بود که ما نیز موضعگیری تهاجمی‌تری در پیش گرفتیم. گفتم که من همواره در سراسر حیات سیاسی خود این امتیاز را داشته‌ام که در کنار دوستانی مبارزه کنم که توانایی‌ها و مشارکت آنها به مراتب بیش از من بود. افراد بسیاری بوده‌اند که قبل از من بهای اعتقادات خود را با جانشان پرداخته‌اند و من نیز آخرین نفر نخواهم بود.

قبل از اعلام شدن رأی قاضی، من به دادگاه گفتم که هر آنچه که مجازات تحمیلی آنها باشد، تأثیری در عوض کردن اخلاص من نسبت به این مبارزه نخواهد داشت.

«عالیجناب فکر نمی‌کنم این دادگاه، در زمان تعیین مجازات برای من به خاطر ارتکاب جرایمی که متهم به آن هستم، تحت تأثیر این اعتقاد قرار داشته باشد که مجازات، افراد را از راهی که به درستی آن اعتقاد و ایمان دارند، باز خواهد داشت. تاریخ نشان می‌دهد که وقتی وجدان مردی بیدار شده باشد، مجازات نمی‌تواند او را از راهش بازدارد و این، در مورد مردم من یا همقطارانی که قبلاً با آنها کار کرده‌ام صدق می کند.

با وجودی که از وضع ناگوار و شرایط اسف‌انگیز یك آفریقایی در زندانهای این کشور باخبرم، اما حاضرم این مجازات را تحمل کنم. من قبلاً در این زندانها بوده‌ام و می‌دانم که تبعیض نژادی علیه آفریقایی‌ها، حتی در پشت دیوارهای زندان، چقدر آشکار و محسوس است... با این وجود، این ملاحظات مرا از راهی که در پیش گرفته‌ام منحرف نمی‌سازد و نمی‌تواند دیگران را نیز دچار تزلزل کند، زیرا برای یك مرد، آزادی در سرزمین خود اوج آرزوهاست و هیچ چیز نمی‌تواند مردان معتقد و باایمان را از آن دور کند. آنچه که بر احساس ترس من از شرایط وحشتناك حاکم بر زندان غلبه می کند و از آن قوی‌تر است همان احساس تنفر و انزجار من از شرایط

دهشتناك مردم من در خارج از زندان در سراسر کشور است...
هر آنچه که عالیجانب به عنوان مجازات مناسب برای خلافی که من در این دادگاه به ارتکاب آن متهم شده‌ام، تعیین کند، باید مطمئن باشند که من به محض اتمام دورهٔ محکومیت خود، مانند همهٔ انسانها در تمامی ادوار، به صدای وجدان خود پاسخ می‌دهم و دوباره وارد عمل خواهم شد. بار دیگر احساس انزجار من از تبعیض نژادی علیه مردم خود، هنگام بیرون آمدن از زندان در پایان دورهٔ محکومیت، مرا به حرکت وا می‌دارد و به بهترین صورتی که می‌توانم، مبارزه برای برکناری عوامل بیعدالتی را تا زمان نابود شدن همیشگی آنها، از سر می‌گیرم...
من وظیفه‌ای را که در قبال مردم خود و کشور آفریقای جنوبی داشتم انجام داده‌ام. تردیدی ندارم که آیندگان بیگناهی مرا تصدیق خواهند کرد و خواهند گفت خلافکاران و مجرمانی که باید در این دادگاه محاکمه می‌شدند، در واقع همان اعضای دولت هستند.»

وقتی سخنان من به پایان رسید، قاضی برای بررسی حکم مجازات، ده دقیقه تنفس اعلام کرد. من قبل از خروج از دادگاه، برگشتم و به جمعیت نگاه کردم. هیچگونه تصوری در مورد مجازاتی که برایم تعیین خواهد شد نداشتم. درست ده دقیقه بعد قاضی در سالن دادگاه که جوّ متشنجی بر آن سنگینی می‌کرد حاضر شد و مجازات را اعلام کرد: سه سال زندان برای تحریك مردم به اعتصاب و دو سال زندان به جرم خروج از کشور بدون گرفتن گذرنامه، در مجموع، پنج سال زندان بدون حق تخفیف و عفو. این، مجازات سختی بود و آه از نهاد همهٔ تماشاگران برخاست. وقتی همه در پایان دادرسی از جا برخاستند، من به جایگاه تماشاگران نگاه کردم و بار دیگر مشت گره کردهٔ خود را بلند کردم و سه بار فریاد زدم: «قدرت!» بعد مردم به ابتکار خود سرود ملی زیبای ما را شروع به خواندن کردند: «رحمت خدا بر تو باد آفریقا!» درحالی که مرا از دادگاه بیرون می‌بردند، مردم می‌خواندند و می‌رقصیدند و زنان هلهله می‌کردند. صدای هیاهوی تماشاگران باعث شد یك لحظه فراموش کنم که مرا برای طی کردن دورهٔ محکومیت پنج ساله به زندان می‌برند، محکومیتی که در آن روزها هنوز سخت‌ترین مجازاتی بود که در آفریقای جنوبی برای یك مجرم سیاسی تعیین شده بود.

در پایین پله‌ها به من اجازه دادند خداحافظی مختصری با وینی داشته باشم. او در این ملاقات ابداً اندوهناك نبود، بلکه روحیه‌ای عالی داشت و اصلاً گریه نکرد. کاملاً مطمئن به نظر می‌رسید و علاوه بر یك همسر، یك دوست و رفیق همراه بود. درحالی که با نفربر پلیس از محل دور می‌شدم، هنوز می‌توانستم صدای مردم را در بیرون بشنوم که سرود ملي آفریقا را می‌خواندند: «رحمت خدا بر تو باد، آفریقا!»



(۵۲)

زندان نه تنها آزادي را از شما می‌ستاند، بلکه حتی می‌خواهد هویت شما را نیز برباید. همه انیفورم مشابه می‌پوشند، غذای یکسان می‌خورند و یك برنامه را دنبال می کنند. در تعریف آن می‌توان گفت در آنجا شرایطی کاملاً استبدادی حاکم است که هیچ‌گونه استقلال یا فردگرایی را تحمل نمی‌کند. انسان به عنوان یك مبارز آزادیبخش و یك انسان باید علیه این تلاش زندان برای ربودن این خصوصیات از شخص مبارزه کند.

از سالن دادگاه مرا مستقیماً به زندان محلی پرتوریا، آن هیولای آجری قرمز رنگ که خیلی خوب آن را می‌شناختم، بردند. اما اکنون من یك زندانیِ محکوم شده بودم نه زندانی‌ای که منتظر محاکمه است و حتی از آن اندك احترامی که در وضعیت قبلی داشتم، محروم شدم. همهٔ لباسهایم را از من گرفتند و سرانجام سرهنگ «جیکوبس» موفق شد «کاروس» مرا نیز ضبط کند. انیفورم استاندارد زندانیان آفریقایی را به من دادند که عبارت بود از یك شلوار کوتاه، یك پیراهن خاکی رنگ زبر، یك ژاکت کرباسی، جوراب، صندل و کلاه پارچه‌ای. فقط به آفریقایی‌ها شلوارهای کوتاه می‌دادند چون فقط آفریقایی‌ها بودند که ازطرف اولیای مقتدرِ زندان «پسر» خطاب می‌شدند.

من به مقامات زندان اطلاع دادم که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم شلوارك بپوشم و به آنها گفتم که برای اعتراض به این لباس حاضرم به دادگاه شکایت

کنم. بعد ازآن وقتی شام را ـ فرنی سرد و خشك و نصف قاشق چایخوری شکر ـ آوردند، من از خوردن آن امتناع کردم. سرهنگ «جیکوبس» کمی روی این مسأله فکر کرد و بعد راه‌حلی به ذهنش رسید: من می‌توانستم از آن پس شلوار بلند بپوشم و غذای دلخواهم را بخورم اما به این شرط که موافقت می‌کردم به زندان انفرادی منتقل شوم. او گفت: «ما قصد داشتیم ترا نزد دیگر زندانیان سیاسی بفرستیم، اما حالا از این پس تنها خواهی بود. امیدوارم از این تنهایی لذت ببری.» من به او اطمینان دادم که زندان انفرادی تا زمانی که بتوانم هرچه را که می‌خواهم بخورم و بپوشم، خوب است.



در چند هفتهٔ بعدی من به طور کامل تنها بودم. هیچ چهره‌ای را نمی‌دیدم و صدای هیچ زندانی دیگری به گوشم نمی‌رسید. مدت بیست و سه ساعت در هر شبانه‌روز در سلول بودم و فقط سی دقیقه صبح و دوباره سی دقیقه بعدازظهر در بیرون از سلول ورزش می‌کردم. من قبلاً هیچگاه در انفرادی نبودم و هر روز به نظرم یك سال طول می‌کشید. سلول من هیچ نوری نداشت و من ساعت مچی در اختیار نداشتم. گاهی فکر می‌کردم حالا نیمه شب است، درحالی که تازه سر شب بود. هیچ مطلبی برای خواندن نداشتم و کاغذی در دسترسم نبود که روی آن چیزی بنویسم و کسی هم در کنارم نبود تا با او حرف بزنم. در این شرایط ذهن به خودی خود از کار می‌افتد و شخص نومیدانه خواهان چیزی در خارج از خود می‌باشد تا توجهش را روی آن متمرکز کند. من مردانی را می‌شناخته‌ام که حاضر بودند ده ضربه شلاق بخورند ولی به سلول انفرادی فرستاده نشوند. بعد از آنکه مدتی در انفرادی بودم، حتی از وجود حشرات در سلولم لذت می‌بردم و کم‌کم متوجه شدم که درحال حرف زدن با یك سوسك هستم.

نگهبان آفریقایی و میانسالی داشتم که گاهی می‌توانستم او را ببینم و یك روز سعی کردم با رشوه دادن سیبی، او را به حرف زدن با خودم تشویق کنم. ابتدا او را «بابا» خطاب کردم که به زبان آفریقایی به معنای پدر است و نشانهٔ احترام به شخص است. گفتم: «بابا، اجازه می‌دهی این سیب را به تو بدهم؟» او روی خود را برگرداند و

بعد از آن نیز در برابر هرگونه تلاش من فقط سکوت می‌کرد. سرانجام یك روز گفت: «مرد! تو شلوار بلند و غذای بهتر می‌خواستی و حالا هم که اینها را در اختیار داری، بازهم ناراضی هستی؟» حق با او بود. هیچ چیز به اندازهٔ قطع معاشرت با انسانها، شخص را از انسانیت دور نمی‌کند. بعد از چند هفته حاضر شدم غرور خود را زیر پا گذارم و به سرهنگ جیکوبس بگویم که شلوار بلند خود را در مقابل معاشرت با دیگران معاوضه می‌کنم.

در آن چند هفته فرصت داشتم دربارهٔ سرنوشت خود فکر کنم. جایگاه یك مبارز آزادیخواه در کنار مردم است نه پشت میله‌های زندان. اطلاعات و رابطهایی که من اخیراً در آفریقا به دست آورده بودم به جای آنکه در مبارزه مورد استفاده قرار گیرند، محبوس شده بودند. من از این حقیقت بسیار ناراحت بودم که از تخصصم برای ایجاد یك ارتش آزادیخواه استفاده نمی‌شد.

بزودی نسبت به شرایط خود بشدت اعتراض کردم و خواستار آن شدم که در کنار دیگر زندانیان سیاسی در زندان محلی پرتوریا باشم. «رابرت سوبوکوه» نیز در میان این زندانیان بود. سرانجام به تقاضای من عمل شد و به همراه آن، سرهنگ جیکوبس به من قاطعانه هشدار داد که که اگر به آن شیوه‌های گستاخانهٔ سابق بازگردم عواقبی جدی در انتظارم خواهد بود. فکر نمی‌کنم هیچگاه در عمرم آن‌طور مشتاق خوردن فرنی ذرت سرد شده بوده باشم.



سوای آنکه می‌خواستم با دیگران باشم، مشتاق نیز بودم که با سوبوکوه و دیگران که غالباً از کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم بودند، حرف بزنم چون فکر می‌کردم در زندان می‌توانیم به وحدتی دست یابیم که در خارج از زندان نیل به آن ممکن نیست. شرایط زندان این خاصیت را دارد که اختلافات را کم می‌کند و باعث می‌شود اشخاص بیشتر متوجه وجه اشتراکها شوند تا وجه اختلافها.

وقتی مرا به اتفاق دیگران به حیاط زندان بردند، ما بگرمی باهم احوالپرسی کردیم. علاوه بر سوبوکوه، «جان گاتسوه»، ازاعضای مهم کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی، «آرون مولت»، از اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا که برای «نیوایج» کار

می‌کرد، و «استفان تفو»، از کمونیست‌های بانفوذ و عضو کنگرهٔ پان‌آفریکنیسم و طرفدار اتحادیه‌های کارگری در این جمع بودند. رابرت از من خواست سفر خود به نقاط مختلف آفریقا را برای آنها شرح دهم که من نیز با خوشحالی پذیرفتم. من صادقانه توضیح دادم که نظر ناظران در سایر نقاط آفریقا در مورد کنگرهٔ پان- آفریکنیسم و کنگرهٔ ملی آفریقا چیست. در پایان این گزارش نیز گفتم مسائلی وجود دارند که می‌خواهم مورد بررسی قرار دهم. اما مقامات زندان که در ابتدا به من و سوبوکوه اجازه دادند در تماس نزدیك باهم باشیم، بزودی حداکثر سعی خودرا می‌کردند که ما را جدا از هم نگه دارند. ما در سلولهایی به طور انفرادی در یك راهرو زندانی بودیم و سلول من در ابتدا و سلول او در انتهای این راهرو قرار داشت.

هنگامی که در حیاط زندان روی زمین می‌نشستیم و کیسه‌های کهنه و نخ‌نما شدهٔ پُست را وصله می‌زدیم و می‌دوختیم، من و او در کنار هم جا می‌گرفتیم و فرصتی برای حرف زدن می‌یافتیم. من همیشه به سوبوکوه احترام می‌گذاشتم و از نظر من مردی منطقی و متعادل بود. اما نظرات ما در مورد یك موضوع اساسی و مهم موجود یعنی شرایط زندان، به شدت مخالف هم بود. سوبوکوه معتقد بود که مبارزه با شرایط ناگوار زندان، در درجهٔ اول، به معنی تصدیق کردن حق دولت در زندانی کردن اوست. من پاسخ دادم که زندگی در شرایط تحقیرآمیز همیشه عملی غیرقابل قبول است و زندانیان سیاسی در سراسر تاریخ مبارزه برای بهبود شرایط زندان را بخشی از وظیفهٔ خود می‌دانسته‌اند. سوبوکوه پاسخ داد که تا زمانی که خود کشور تغییر نکند، شرایط زندانها نیز تغییر نخواهد کرد. من با این حرف او کاملاً موافق بودم، اما نمی‌فهمیدم چرا این موضوع باید ما را از مبارزه در تنها قلمرویی که می‌توانستیم در آن بجنگیم، بازدارد. ما هیچگاه این مسأله را حل نکردیم اما وقتی نامهٔ مشترکی به افسر فرمانده نوشتیم و شکایات خود از شرایط زندان را مشخص ساختیم، به پیشرفت‌هایی نائل آمدیم.

سوبوکوه هیچگاه در زندان روحیهٔ خود را از دست نداد. اما در پرتوریا کمی حساس و زودرنج شده بود و من علت این امر را به «استفان تفو» نسبت می‌دهم. «تفو» به نوعی محرك و مهمیز برای سوبوکوه تبدیل شده بود که مرتب او را اذیت

می کرد، دست می‌انداخت و به مبارزه می‌خواند. حتی در بهترین مواقع نیز «تفو» مردی بدخُلق، مباحثه‌گر و تحمل‌ناپذیر بود. او همچنین در بحث کردن ماهر بود، اطلاعات وسیعی داشت و در تاریخ روسیه استاد بود. علاوه بر این تفو یك رزمنده و مبارز بود، اما با همه حتی با دوستانش سرِ جنگ داشت. تفو و سوبوکوه هر روز باهم دعوا داشتند.

من مشتاق بودم در مورد مسائل مربوط به خط‌مشی و سیاست مبارزه با سوبوکوه بحث و گفتگو کنم و یکی از موضوعاتی که با او مورد بحث قرار دادم، این شعار کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم بود: «آزادی در سال ۱۹۶۳». در آن زمان سال ۱۹۶۳تقریباً فرا رسیده بود، اما هنوز از آزادی خبری نبود. به او گفتم: «برادر من، هیچ چیز به این اندازه خطرناك نیست که رهبری تقاضایی را مطرح کند که می‌داند عملی نخواهد شد. این کار باعث می‌شود امیدهای کاذبی در میان مردم به وجود آید».

من این عقیدهٔ خود را به محترمانه‌ترین شکل بیان کردم اما «تفو» وسط حرف ما پرید و شروع به سرزنش کردن سوبوکوه کرد. گفت: «باب، تو با ماندلا یعنی کسی هم‌ردیف خودت روبرو شده‌ای. می‌دانی که حق با اوست.» سپس تفو سخنان خود را در همین خط ادامه داد و تا آنجا سوبوکوه را ناراحت کرد که به تفو گفت: «مرا تنها بگذار.» اما تفو دست برنمی‌داشت: «باب، مردم منتظر تو هستند. آنها ترا خواهند کُشت چون آنها را فریب داده‌ای. تو فقط یك تازه‌کار هستی، باب. سیاستمدار واقعی نیستی».

تفو حداکثر سعی خود را می‌کرد تا مرا نیز با خود دشمن کند. هر روز صبح وقتی نگهبانان به ما سر می‌زدند او از همه چیز به آنها شکایت می‌کرد: وضع غذا، شرایط سلولها، گرمی یا سردی هوا، یك روز یکی از افسرها به تفو گفت: «ببینم، تو چرا هر روز صبح این‌قدر شکایت می‌کنی؟»

استیو گفت: «شکایت می‌کنم چون وظیفه‌ام شکایت کردن است».

آن افسر گفت: «اما ببین ماندلا هر روز شکایت نمی‌کند».

تفو با انزجاری آشکار گفت: «آه، ماندلا پسربچه‌ای است که از سفیدپوست‌ها

می‌ترسد. اصلاً نمی‌دانم او کی هست. یك روز صبح از خواب بیدار شدم و دیدم همهٔ روزنامه‌ها نوشته‌اند: «ماندلا، ماندلا، ماندلا» و به خودم گفتم: «این ماندلا دیگر کیست؟» حالا به شما می‌گویم ماندلا کیست. او مردی است که شماها به دلایلی که نمی‌دانم چیست او را خلق کردید. ماندلا همین است!».



دو هفته بعد والتر نیز به ما پیوست. در زمانی که من در پرتوریا بودم او در ژوهانسبورگ به اتهام تحریك مردم به اعتصاب مورد محاکمه قرار داشت. او به شش سال زندان محکوم شده بود. در زندان، ما فرصت‌های زیادی برای گفتگو داشتیم و تقاضای والتر را برای آزاد شدن به قید ضمانت در حالی که تقاضای او در دست بررسی بود، مورد بحث قرار دادیم و من از صمیم قلب با این اقدام موافق بودم و از آن حمایت کردم. بعد از دو هفته او به قید ضمانت آزاد شد و جنبش به او دستور داد که زندگی پنهانی را در پیش بگیرد و از مخفیگاه، رهبری مبارزه را ادامه دهد که او هم ماهرانه و با کفایت به این وظیفه عمل کرد.

کمی بعد از آزاد شدن والتر همراه با سوبوکوه به طرف بیمارستان زندان می‌رفتم که ناناسیتا را در حیاط زندان حدود سی متری خود دیدم. سیتا از مبارزان هندی برجسته بود که عملیات ما در سال ۱۹۵۲را در بوکسبرگ رهبری کرده بود. او به اتهام خودداری از تخلیهٔ خانهٔ خود که مدت بیش از چهل سال در آن زندگی کرده بود، به وسیلهٔ یك قاضی در پرتوریا به زندان محکوم شده بود. خانهٔ او در منطقه‌ای بود که به موجب قانون اسکان گروهی یك منطقهٔ سفیدپوست‌نشین اعلام شده بود. او قوز کرده بود و با وجود ورم مفاصلی که داشت پابرهنه بود و این حقیقت که من صندل به پا داشتم باعث شد احساس ناخوشایندی به من دست دهد. می‌خواستم نزد او بروم و با او سلام و احوالپرسی کنم، اما دهها نگهبان ما را زیر نظر داشتند.

ناگهان و بدون مقدمه من بیهوش شدم و روی زمین سیمانی به زمین خوردم و شکاف عمیقی در بالای چشم چپم به وجود آمد که سه بخیه خورد. در زمانی که به زندان فورت بازگردانده شدم دکتر تشخیص داد که فشارخونم بالاست و قرصهایی را

تجویز کرده بود. ظاهراً علت بیهوش شدن من نیز استفادهٔ بیش از حد از این قرصها بود. من این قرصها را قطع کردم و رژیم نمك گرفتم که مسأله را حل کرد.

آن روز بعدازظهر قرار بود وینی برای نخستین بار بعد از پایان گرفتن محاکمه‌ام به ملاقاتم بیاید و من با بخیه یا بدون بخیه نمی‌خواستم این ملاقات را از دست بدهم. وقتی وینی مرا با آن وضع و حال دید بسیار نگران شد اما من به او اطمینان دادم که حالم خوب است و آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش شرح دادم. حتی با این وجود، شایعاتی در همه جا پخش شد که من سلامتی خود را از دست داده‌ام.

(۵۳)

در نوامبر ۱۹۶۲در زمان محاکمهٔ من، کنگرهٔ ملی آفریقا نخستین کنفرانس سالانهٔ خود بعد از سال ۱۹۵۹را برگزار کرد. از آنجایی که سازمان ما در آن زمان غیرقانونی بود، این کنفرانس در «لوباتسه»، در آن سوی مرز در «بچوانالند» برگزار شد. این کنفرانس واقعه‌ای مهم بود چون آشکارا و رسماً ارتباط کنگره ملی آفریقا و «نیزهٔ ملت» را اعلام کرد. هرچند کمیتهٔ اجرایی ملی اعلام کرد: «ما هنوز روی عملیات سیاسی توده‌ای تأکید داریم»، اما «نیزهٔ ملت» بعنوان «شاخهٔ نظامیِ مبارزه» توصیف شد. این کار تا اندازه‌ای به این دلیل انجام شد که ما سعی کردیم عملیات غیرمسئولانه تروریستی را که در آن زمان توسط گروه «پوکو» انجام می‌شد، فرو نشانیم. «پوکو» به زبان خوسایی به معنی «استقلال» یا «تنها بودن» است و این گروه در آن زمان با کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم ارتباط داشت و عملیات تروریستی آنها هم آفریقایی‌های همکار سفیدها و هم سفیدپوست‌ها را هدف قرار می‌داد. کنگرهٔ ملی آفریقا می‌خواست نه تنها مردم را متوجه شاخهٔ نظامی جدید خود کند بلکه به آنها نشان دهد که این گروه ما کاملاً کنترل شده است و احساس مسئولیت می کند.

دولت تصمیم گرفته بود برنامهٔ «عمران جداگانه» را تسریع بخشد تا به

جهانیان نشان دهد که آپارتاید به نژادهای دیگر نیز اجازه می‌دهد از «آزادیهای فردی» برخوردار باشند. ترانسکی نخستین محل برای اجرای این طرح بود. در ژانویه ۱۹۶۲ «ورورد» اعلام کرده بود که آفریقای جنوبی قصد دارد به ترانسکی «خودمختاری» بدهد. در سال ۱۹۶۳ ترانسکی «خودمختار» اعلام شد. در نوامبر ۱۹۶۳ انتخاباتی برای تشکیل مجمع قانونگذاری ترانسکی برگزار شد اما رأی‌دهندگان ترانسکی با اختلاف بیش از سه به یك، اعضایی را که با سیاست خودمختاری مخالف بودند برگزیدند.

با این وجود، سیستم بانتوستان شکل گرفت؛ رأی‌دهندگان با آن مخالفت کرده بودند اما با شرکت در رأی‌گیری در آن مشارکت کرده بودند. با وجودی که من از سیستم بانتوستان متنفر بودم، احساس کردم کنگرهٔ ملی آفریقا باید هم از سیستم و هم از افراد آن به عنوان سکویی برای اجرای سیاست‌های ما استفاده کند، بویژه آنکه بسیاری از رهبران ما به دلیل زندانی شدن، تبعید یا ممنوعیت‌های مختلف فعالیتی نداشتند.

عملیات تروریستی در مخالفت با «قانون تعیین مقامات بانتوزبان» افزایش یافت و با افزایش عملیات خرابکارانه، هشیاری دولت نیز بیشتر شد. جان ورستر، وزیر جدید دادگستری که خودش قبلاً به دلیل مخالفت با حمایت دولت از متفقین در جنگ جهانی دوم زندانی شده بود، مردی بود که به حد افراط فاقد هرگونه احساسات انسانی بود. از نظر او مشت آهنین بهترین و تنها جواب به خرابکاری بود.

دولت در اول ماه مه ۱۹۶۳قانونی را به اجرا درآورد که به قول ورستر «برای شکستن کمر نیزهٔ ملت» بود. با به اجرا درآمدن «اصلاحیهٔ قانون عمومی» موسوم به «قانون بازداشت نود روزه» حق تقاضای محاکمه لغو شد و به هر افسر پلیسی اختیار داده شد که فقط به دلیل داشتن سوءظن به شخصی به اتهام جرایم سیاسی او را بدون حکم رسی بازداشت کند. افراد دستگیر شده را می‌توانستند تا نود روز بدون محاکمه، اتهام، دسترسی به وکیل یا برخورداری از حق امتناع از مقصر شمردن خود، در بازداشت نگه دارند. به شکلی که ورستر وقیحانه توضیح داد ممکن بود بازداشت

نود روزه تا آن سوی ابدیت نیز تمدید شود. این قانون باعث شد کشور به یك دولت پلیسی تبدیل شود. قدرتی که این قانون به مقامات داد با قدرت هیچ دیکتاتوری قابل مقایسه نبود. در نتیجه، پلیس وحشی‌تر و بیرحم‌تر شد: زندانیان مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند و بزودی گزارشهایی مبنی بر شوك الکتریکی، خفه کردن و دیگر شکل‌های شکنجهٔ زندانیان به دست ما رسید. در پارلمان، «هلن سوزمن»، نمایندهٔ حزب ترقیخواه لیبرال، تنها کسی بود که علیه این قانون رأی داد.

قرار شد عضویت در سازمانهای غیرقانونی مجازاتهای شدیدتری داشته باشد: مجازات تلاش در راه تقویت اهداف کمونیسم یا دیگر سازمانهای ممنوعه از پنج سال زندان تا مجازات مرگ بود. آن طور که در ماه مه ۱۹۶۳ پی بردم زندانیان سیاسی بعد از آزادی نیز دوباره بازداشت می‌شدند. در این تاریخ محکومیت سه سالهٔ سوبوکوه به پایان رسید و دولت به جای آنکه او را آزاد کند، براحتی دوباره او را بدون اتهام بازداشت کرد و بعد به «روبن آیلند» فرستاد.

ورستر همچنین از قانون خرابکاری مصوبهٔ ژوئن ۱۹۶۲ دفاع کرد و آن را به اجرا درآورد. به موجب این قانون پلیس مجاز بود افراد را تحت نظر قرار دهد و اجازه ندهد از منزلشان خارج شوند و ممنوعیت‌های سخت‌تری را به آنها تحمیل می‌کرد که حق مخالفت و اعتراض به آنها را در دادگاه نداشتند. به این ترتیب آزادیهای شهروندان محدود به آزادیهایی می‌شد که در افراطی‌ترین دیکتاتوریهای فاشیستی به افراد اعطا می‌شد. اکنون حداقل مجازات تعیین شده برای خرابکاری پنج سال زندان بدون تقاضای تخفیف و عفو و حداکثر مجازات این اتهام نیز، اعدام بود. از آنجایی که این قانون با کلماتی که مفاهیم وسیعی دارند بیان شده بود، حتی فعالیت‌هایی نظیر بی‌اجازه وارد محلی شدن و یا داشتن اسلحه نیز می‌توانست خرابکاری محسوب شود. قانون دیگری در پارلمان تصویب شد که به موجب آن تکثیر هر بیانیه‌ای که از طرف یك شخص ممنوع‌الفعالیت ایراد شده باشد، ممنوع شد. حرفهایی که من در گذشته زده بودم یا حالا می‌گفتم نباید در روزنامه ها گزارش می‌شد. در اواخر سال ۱۹۶۲ روزنامهٔ «نیوایج توقیف شد و داشتن یك نشریهٔ ممنوعه به یك جرم تبدیل شد که مجازات آن تا دو سال زندان بود. موادی نیز در مورد تحت

نظر گرفتن اشخاص در منزل تدوین شد که معروفترین مورد استفاده از آن در مورد «هلن جوزف»، سیاستمدار سفیدپوست بود.

(۵۴)

یك شب در اواخر ماه مه، نگهبانی به سلول من آمد و دستور داد وسایل خود را جمع کنم. من علت را از او پرسیدم، اما پاسخی به من داده نشد. در کمتر از ده دقیقه مرا به دفتر پذیرش بردند که سه نفر دیگر از زندانیان سیاسی نیز آنجا بودند: تفو، جان گاتسوه و آرون مولت. سرهنگ اوکامپ به طور مختصر به ما اطلاع داد که از آنجا به محل دیگری منتقل خواهیم شد. تفو پرسید کجا. او گفت به محلی بسیار زیبا. تفو گفت کجا؟ اوکامپ پاسخ داد: «جزیره». فقط یك جزیره در آنجا وجود داشت: «روبن آیلند».

به هر چهار نفر ما پابندهایی زدند که با یك زنجیر به هم وصل بودند. سپس ما را در یك نفربر بدون پنجره قرار دادند که یك توالت سطلی در آن قرار داشت. تمام شب را در راه بودیم و فردا بعدازظهر به اسکلهٔ کیپ‌تاون رسیدیم. استفاده از آن توالت برای افرادی که با زنجیر به هم وصل هستند و درحالی که ماشین نیز در حرکت است، کار خوشایندی نیست.

اسکله مملو از نیروهای مسلح پلیس و مقامات عصبی پلیس مخفی بود. ما که هنوز در زنجیر بودیم مجبور شدیم در انبار کوچکی در طبقهٔ پایین کرجی قدیمی‌ای که ما را می‌برد، سر پا بایستیم که این کار نیز در زمانی که این کشتی کوچك امواج پرتلاطم ساحل را ترك می‌کرد کار دشواری بود. سوراخ کوچکی در سقف، تنها منبع نور و هوا برای ما بود. این سوراخ برای یك منظور دیگر نیز به کار می‌رفت. نگهبانان از اینکه از آنجا روی سر ما ادرار کنند لذت می‌بردند، هنوز هوا روشن بود که ما را به عرشه بردند و برای نخستین بار جزیره را دیدیم. این جزیره که از دور سبز و زیبا بود در نظر اول بیشتر به یك ییلاق می‌ماند تا یك زندان.

مردم «خوسا» زبان برای توصیف یك برآمدگی صخره‌ای باریك که باد آن را

از همه طرف ساییده است و در هجده مایلی ساحل کیپ‌تاون قرار دارد، آن را Esiquithini یعنی جزیره می‌نامند. هر وقت این کلمه را به زبان آورند همه می‌دانند که منظور کدام جزیره است. نخستین بار در کودکی بود که نام این محل را شنیدم. بعد از تبعید شدن «ماکانا» (که نکسل نیز نامیده می‌شد) به این محل توسط انگلیسی‌ها، نام «روبن آیلند» در میان خوساها به نامی شناخته شده تبدیل شد. «ماکانا» فرماندهٔ دو متری ارتش خوسا در چهارمین جنگ خوساها بود که رهبری ده هزار جنگجو را در سال ۱۸۱۹در حمله به «گراهامزتاون» برعهده داشت. او سعی کرد با قایق از روبن آیلند فرار کند، اما قبل از رسیدن به ساحل، غرق شد. خاطرهٔ این ضایعه با زبان مردم من عجین شده و هر وقت از «امید واهی» حرف می‌زنند از «نکسل» نام می‌برند.

«ماکانا» نخستین قهرمان آفریقایی نبود که در این جزیره زندانی شد. در سال ۱۶۵۸نیز «اوتشومائو» که مورخان اروپایی او را «هَری صخره‌نورد» می نامند، در جنگ بین «خوی خوی‌ها» و هلندی‌ها توسط «یان ون ریبیك» به این جزیره تبعید شد. یاد آوردن «اوتشو مائو» مایهٔ تسلی و آرامش من شد چون او نخستین و تنها مردی بود که موفق شد از روبن آیلند فرار کند. او با یك قایق کوچك پارویی خود را به بندر رسانده بود.

نام این جزیره از کلمهٔ هلندی «روبن» گرفته شده که به معنی «فُك» می‌باشد و زمانی صدها رأس از آنها در جریان آب یخی به نام «بنگوئلا» که سواحل این جزیره را دربر می‌گیرد، شنا می‌کردند. بعدها این جزیره به اقامتگاه جذامیان، محل نگهداری دیوانه ها و سرانجام یك پایگاه دریایی تبدیل شد. دولت اخیراً آن را دوباره به صورت زندان درآورده بود.



گروهی از نگهبانان سفیدپوست قوی‌هیکل به استقبال ما آمدند. آنها با صدای بلند به زبان آفریکنر فریاد می‌زدند: «اینجا همان جزیره است. اینجا محلی است که در آن خواهید مُرد.» در مقابلِ ما مجتمعی قرار داشت که تعدادی پاسگاه آن را احاطه کرده بود. نگهبانان مسلح در طول مسیر ما تا مجتمع صف کشیده بودند. جوّ

متشنج و سنگینی بر آنجا حاکم بود. نگهبان بلند قد و سرخ‌رویی بر سر ما داد کشید: «در اینجا من ارباب شما هستم.» او یکی از برادران منفور «کلین هانس» بود که به بیرحمی و شقاوت نسبت به زندانیان معروف بودند. نگهبانان همیشه به زبان آفریکنر حرف می‌زدند. اگر به انگلیسی جواب آنها را می‌دادید می‌گفتند: «من این زبانِ کافرها را نمی‌فهمم».

همان طور که پیاده به طرف زندان می‌رفتیم، نگهبانان داد می‌زدند: «دو ـ دو! دو ـ دو!» یعنی به صورت جفتی، دو نفر در جلو و دو نفر در عقب، راه برویم. من کنار «تفو» راه می‌رفتم. نگهبانان با صدای بلند شروع به دم گرفتن این کلمات شدند: «هاك! ... هاك!» کلمهٔ «هاك» به زبان آفریکنر یعنی «حرکت کن» اما معمولاً برای گلهٔ حیوانات اهلی به کار می‌رود.

نگهبانان از ما خواستند که قدم‌رو برویم و من به تفو رو کردم و درحالی که نفس نفس می‌زدم به او گفتم باید درسی به آنها بدهیم و اگر حالا تسلیم شویم، در مقابل آنها بی‌دفاع خواهیم ماند. تفو با اشارهٔ سر موافقت خود را نشان داد. ما باید به آنها نشان می‌دادیم که مثل تبهکارانِ هر روزی نیستیم بلکه زندانیان سیاسی هستیم که به خاطر اعتقادات خود مجازات می‌شویم.

من به تفو اشاره کردم که ما دو نفر باید در جلو راه برویم و پیشرو باشیم. وقتی در جلو قرار گرفتیم سرعت را در واقع کم کردیم و با تعمد و آهسته قدم برمی‌داشتیم. نگهبانان نمی‌توانستند آنچه را که می‌دیدند باور کنند. کلین هانس گفت: «گوش کنید، اینجا دیگر ژوهانسبورگ نیست، اینجا دیگر پرتوریا نیست، اینجا روبن آیلند است و ما هیچگونه نافرمانی را در اینجا تحمل نمی‌کنیم هاك! هاك» اما ما با همان سرعت معمولی راه را ادامه دادیم. او به ما دستور داد بایستیم و بعد در مقابل ما ایستاد و گفت: «ببینید، ما شما را اینجا می‌کُشیم. ما اینجا بیهوده ول نمی‌گردیم. زن و بچه و پدر و مادرتان هیچوقت نمی‌فهمند چه بر سر شما آمده است. این آخرین هشدار است. هاك! هاك!»

من به او این‌طور جواب دادم: «شما وظایفی دارید و ما هم وظایفی داریم.» من مصمم بودم که ما نباید تسلیم شویم و تسلیم هم نشدیم چون در این هنگام دیگر

به سلولها رسیده بودیم. ما را به داخل یك ساختمان سنگی مستطیل‌شکل هل دادند و از آنجا به اتاق بزرگی برده شدیم. کف اتاق به اندازهٔ ده سانت آب ایستاده بود. نگهبانان داد زدند: «لخت شوید! لخت شوید!» ما شروع به درآوردن لباسها کردیم و هر تکه لباسی را که درمی‌آوردیم نگهبانان آن را می‌قاپیدند و بعد از آنکه بسرعت جیب‌ها را بازرسی می‌کردند به داخل آب می‌انداختند. سپس به ما دستور دادند لباسهایمان را که حالا آب از آنها می‌چکید، بپوشیم.

دو افسر وارد اتاق شدند. یکی از آنها سروانی به نام «جریك» بود که از دیگری فرمان می‌برد. از همان ابتدا معلوم بود که می‌خواهد با ما بدرفتاری کند. او به «آرون مولت» که از همهٔ ما جوانتر و شخصی بسیار آرام و ساکت بود رو کرد و گفت: «چرا موهای تو این‌قدر بلند است؟» «آرون» جوابی نداد. سروان داد کشید: «من با تو حرف می‌زنم! چرا موهای تو این‌قدر بلند است؟ این خلاف مقررات است. موهایت باید کوتاه شود. چرا این‌قدر بلند است...» بعد کمی مکث کرد و به من نگاه کرد و درحالی که به من اشاره می کرد گفت: «...مثل موهای این پسر!» در اینجا من شروع به حرف زدن کردم: «حالا، ببین من چه می گویم. بلندی موهای ما را مقررات تعیین می کند...»

قبل از آنکه بتوانم حرفم را تمام کنم او با ناباوری داد زد: «پسر! هیچوقت با من این‌طوری حرف نزن!» و بعد شروع به جلو آمدن به طرف من کرد. من ترسیده بودم. وقتی انسان می‌داند که کسی قصد زدن او را دارد و او نمی‌تواند از خودش دفاع کند، احساس بدی به شخص دست می‌دهد.

او تقریباً نیم متر با من فاصله داشت که تا جایی که می‌توانستم قاطعانه و جدی گفتم: «اگر به من دست بزنی ترا به عالی‌ترین دادگاه کشور می کشانم و وقتی کارم با تو تمام شد مثل یك موش، بیچاره می‌شوی.» وقتی شروع به حرف زدن کردم او مکث کرد و در پایان سخنرانی‌ام با تعجب به من خیره شد. خودم هم کمی تعجب کرده بودم. من ترسیده بودم و حرفهایم نه از روی شهامت بلکه از روی نوعی خودستایی بود. در چنین مواقعی انسان باید با وجود احساسات درونی‌اش، ظاهر جسوری به خود بگیرد.

او پرسید: «اوراقت کجاست؟» و من اوراق را به او دادم. می توانستم ببینم که عصبی است. پرسید: «اسمت چیست؟». من با سر به اوراقم اشاره کردم و گفتم: «آنجا نوشته شده.» او گفت: «چه مدت اینجا زندانی هستی؟» دوباره به اوراق اشاره کردم و گفتم: «آنجا نوشته شده.» او به نوشته‌ها نگاه کرد و گفت: «پنج سال! تو پنج سال اینجا می‌مانی و باز هم این‌قدر گستاخی! می‌دانی پنج سال حبس کشیدن یعنی چی؟» من گفتم: «کار من همین است. من برای پنج سال حبس کشیدن حاضرم اما نمی‌توانم ببینم کسی برای من قلدری می کند. تو باید طبق قانون عمل کنی».

هیچکس به او نگفته بود ما که هستیم یا اینکه زندانی سیاسی هستیم و من یك وکیل هستم. من نیز خودم چیزی نگفتم اما در طول درگیری ما افسر دومی که مردی بلند قد و ساکت بود، ناپدید شده بود. بعداً فهمیدم که او سرهنگ اشتاین، افسر فرماندهٔ روبن آیلند است. بعد از آن، سروان بسیار ساکت‌تر از زمانی که وارد اتاق شده بود، آنجا را ترك کرد.



بعد ما را تنها گذاشتند و استیو درحالی که عصبی بود نمی‌توانست ساکت بماند و شروع به حرف زدن کرد و گفت: «ما این بوئرها را تحریك کرده‌ایم و حالا دوران سختی را در پیش خواهیم داشت.» او در وسط حرف خود بود که مردی قوی‌هیکل به نام ستوان «پرتوریوس» وارد اتاق شد. با کمال تعجب دیدیم که او به زبان خوسایی که ظاهراً به آن کاملاً مسلط بود با ما حرف می‌زند. او درحالیکه به استیو اشاره می کرد گفت: «ما به سوابق همهٔ شما نگاه کردیم. سوابق همه خوب است جز این یك نفر. تو سابقهٔ بدی داری.»

استیو از خشم منفجر شد: «تو کی هستی که با من این‌طوری حرف می‌زنی. می گویی که من سابقهٔ بدی دارم. آهان، تو پروندهٔ مرا خوانده‌ای. خوب، در آنجا نوشته شده که تمام آن محکومیت‌ها برای آن بوده که من در راه حقوق مردم خودم جنگیده‌ام. من تبهکار و جانی نیستم. شما جانی هستید.» در اینجا ستوان به استیو هشدار داد که اگر دوباره او را به این نام خطاب کند، استیو را متهم به توهین خواهد کرد. او قبل ازترك اتاق گفت ما را در یك سلول بزرگ با پنجره‌هایی به طرف بیرون

جای خواهد داد و بعد با لحنی نسبتاً تهدیدکننده افزود: «اما نمی‌خواهم که از این پنجره‌ها با کسی حرف بزنید، مخصوصاً تو، ماندلا.»

سپس ما را به سلولمان بردند که یکی از بهترین سلولهایی بود که دیده بودم. پنجره‌ها بزرگ و پایین بود و از یکی از آنها می‌توانستیم رفت و آمد نگهبانان و دیگر زندانیان را ببینیم. سلول بزرگ بود و قطعاً برای هر چهار نفر ما کافی بود. همچنین مجهز به توالت و حمام مخصوص بود.

ما روز خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بودیم و کمی بعد، بعد از خوردن شام که فرنی سرد شده بود، بقیه به خواب رفتند. من روی پتوی خود روی زمین دراز کشیده بودم که صدای ضربه‌ای را به پنجره شنیدم. به بالا نگاه کردم و مرد سفیدپوستی را دیدم که با اشارهٔ انگشت از من می‌خواهد به کنار پنجره بروم. من اخطار ستوان را به خاطر آوردم و سر جای خود ماندم.

سپس شنیدم که آن مرد زیر لب زمزمه می‌کند: «نلسون، بیا اینجا.» اینکه آن مرد نام مرا می‌دانست وسوسه‌ام کرد و تصمیم گرفتم ریسك کنم. به طرف پنجره رفتم و به او نگاه کردم. او باید متوجه شده باشد که من فکر می‌کردم او سفیدپوست است چون نخستین چیزی که گفت این بود: «من از نگهبانان رنگین‌پوست بلوم فونتین هستم.» او سپس خبرهایی در مورد همسرم به من داد و گفت در روزنامه‌های ژوهانسبورگ گزارش شده که همسرم برای دیدن من به زندان محلی پرتوریا آمده بوده ولی آنها به او اطلاع نداده بودند که من به روبن آیلند منتقل شده‌ام. من از او به خاطر این اطلاعات تشکر کردم.

او سپس گفت: «سیگار می‌کشی؟» جواب دادم که سیگاری نیستم و او کمی ناراحت و ناامید به نظر رسید. سپس فکری به نظرم رسید: «اما دوستان من سیگار می‌کشند.» او از این حرف خوشحال شد و گفت تا چند دقیقهٔ دیگر با توتون و ساندویچ برمی‌گردد. حالا همه بیدار شده بودند. تفو و جان گاتسوه سیگاری بودند و من آن بسته توتون را بین آنها تقسیم کردم و ساندویچ‌ها را چهار نفری خوردیم.

در طول چند هفتهٔ بعدی آن نگهبان رنگین‌پوست تقریباً هر شب با توتون و ساندویچ لب پنجره می‌آمد. و هر شب هم من توتون را به طور مساوی بین تفو و

گاتسوه تقسیم می کردم. آن نگهبان با این کار، خطر بزرگی را قبول کرده بود و به من هشدار داد که حاضر است فقط مستقیماً با من معامله کند در غیر این صورت برنامه به هم می‌خورد.



وقتی وارد جزیره شدیم نمی‌دانستیم چند زندانی دیگر در آنجا حبس هستند. بعد از چند روز فهمیدیم حدود یك هزار نفر که همگی آفریقایی هستند و همه تازه وارد آنجا شده‌اند، در این زندان به سر می‌برند. اکثر آنها زندانیان معمولی بودند، اما می‌دانستم تعدادی زندانی سیاسی نیز در میان آنها هست. دوست داشتم با آنها تماس برقرار کنم اما ما را از دیگران کاملاً جدا کرده بودند. در چند روز اول، در سلول ما قفل بود و حتی اجازهٔ بیرون رفتن از آن را نداشتیم. تقاضا کردیم که مثل سایر زندانیان ما نیز کار کنیم و بزودی با این تقاضا موافقت شد، اما ما را به تنهایی و تحت نظر «کلین هانس» به سر کار می‌بردند. نخستین کاری که به ما دادند این بود که روی لوله‌ای را که تازه در زمین کار گذاشته شده بود با خاك بپوشانیم. محل کار روی تپهٔ کوچکی بود و از آنجا می‌توانستیم قسمتی از جزیره را که بکر و زیبا بود، ببینیم.

روز اول خیلی سخت کار کردیم، اما به دنبال آن هر روز کلین هانس از ما می‌خواست تندتر کار کنیم. او با خشونت طوری که گویا اسب یا گاوی را به کار کردن می‌خواند، رفتار می کرد: «نه، این‌طوری نه، زود باش، راه برو.» یك بار استیو که از بقیه بزرگتر بود بیل خود را زمین گذاشت. کلین هانس فوراً او را تهدید کرد، اما استیو به زبان آفریکنر به او گفت: «ای نادان تو که به زبان خودت هم نمی توانی درست حرف بزنی، حق نداری به من بگویی که چه بکنم و چه نکنم. من هر طور بخواهم کار می کنم. حاضرم این‌طوری کار کنم و کار می کنم.» بعد با غرور تمام دوباره بیل خود را برداشت و کارش را از سر گرفت. استیو معلم زبان آفریکنر بود و نه تنها به این زبان بلکه به زبان هلندی نیز که مادر این زبان است، مسلط بود. او به سبکی بلیغ و فروتنانه با نگهبانان حرف می‌زد به شکلی که شاید آنها همهٔ کلمات را نمی‌فهمیدند، اما عاقل‌تر از آن بودند که با استیو مشاجرهٔ لفظی کنند.

برادران کلین‌هانسن دو نفر بودند که هر دو به خشونت و رفتار بیرحمانه نسبت به زندانیان معروف بودند. برادر بزرگتر مأمور مراقبت از ما بود و به او هشدار داده بودند که باید در رفتار با ما خودش را کنترل کند و هیچوقت به ما دست نزد. اما برادر کوچکتر ابداً چنین قید و بندی نداشت. یك روز هنگام بازگشت از کار در کنار جاده‌ای به گروهی چند صد نفره از زندانیان برخوردیم که با چرخ دستی ماسه می‌بردند. آنها زندانیان معمولی بودند. به هر دو گروه دستور داده شد بایستند و دو برادر مشغول گفتگو با یکدیگر شدند، و در همین حال برادر کوچکتر به یکی از زندانیان گفت چکمه‌هایش را واکس بزند. من برخی از زندانیان گروه دیگر را شناختم. آنها افرادی بودند که در قیام روستاییان «خوخونلند» در سال ۱۹۵۸ به اعدام محکوم شده بودند. من روی خود را به طرف آنها کردم تا بهتر ببینم. برادر جوانتر گستاخانه به من دستور داد که به آن طرف نگاه نکنم. نمی‌دانم اگر در مقابل چشم دیگر زندانیان قرار نداشتم چه واکنشی نشان می‌دادم اما حالا که دیگران مرا نگاه می‌کردند، غرورم جریحه‌دار شده بود. من از اینکه به حرف او اعتنا کنم خودداری کردم و رویم را برنگرداندم. برادر کوچکتر به قصد حمله به من به طرفم آمد اما وقتی هنوز چند قدمی با من فاصله داشت، برادرش دوید، او را نگه داشت و کلماتی در گوشش زمزمه کرد و غائله ختم شد.

یك روز رئیس زندان که مسئول ادارهٔ همهٔ جزیره بود، برای شنیدن شکایات ما به دیدنمان آمد. او «کاپیتان ترون» نامیده می‌شد که فردی اخمو بود و دوست نداشت با زندانیان مستقیم حرف بزند. نمی‌خواستم رفتار خصمانه‌ای با او داشته باشم اما درعین حال قصد چاپلوسی هم نداشتم. من از طرف گروهمان گفتم: «از اینکه برای دیدن ما آمده‌اید سپاسگزاریم چون در اینجا مشکلاتی داریم که مطمئنم شما می‌توانید آنها را برطرف کنید.» من مسائل را یك به یك گفتم و وقتی حرفم تمام شد، او گفت: «ببینم چه کار می‌توانم برایتان انجام دهم.»

احتمالاً او پیش خود فکر کرد که در برابر ما زیادی نرمش نشان داده چون وقتی در حال خارج شدن بود به تفو که شکم بزرگی داشت رو کرد و گفت: «در زندان آن شکمبهٔ تو آب می‌شود.»

استیو این حرف رئیس زندان را شوخی نگرفت. او نمی‌توانست اجازه دهد توهینی بدون پاسخ بماند بنابراین گفت: «کاپیتان، خوب می‌دانی که نمی‌توانی هیچ کاری انجام دهی که واقعاً روی من اثر گذارد چون من عضو یکی از انقلابی‌ترین احزاب سیاسی دنیا هستم، حزبی که سابقه‌ای درخشان در خدمت به مردم ستمدیدهٔ سراسر جهان دارد. تو و حزب ناسیونال بیچاره‌ات در زمانی که ما برجهان سلطه پیدا می‌کنیم در خاکستردان تاریخ خواهید بود. شهرت من در سطح بین‌المللی بیشتر از آن رئیس‌جمهور بی‌شعور شماست. شما که هستید؟ یك مأمور کوچك که حتی ارزش ندارد به حرف او توجهی بشود. وقتی از زندان آزاد شوم حتی نام تو را هم به یاد نخواهم آورد.» ترون روی پاشنه چرخید و بسرعت بیرون رفت.



دیدارهای شبانهٔ آن نگهبان رنگین‌پوست از سختی‌های جزیره می‌کاست. اما حتی با این رفاهی که داشتیم، استیو همچنان ناراضی بود. تفو عادت داشت زیاد سیگار بکشد و گاهی اوقات تمام شب سیگار می‌کشید و روز بعد بدون سیگار می‌ماند، اما گاتسوه همیشه توتون خود را با احتیاط مصرف می‌کرد و هیچوقت بدون توتون نبود. یك شب تفو که بشدت عصبانی بود با من درگیر شد و گفت: «نلسون، تو به من کم می‌دهی. تو به گاتسوه بیشتر از من توتون می‌دهی.»

این حرف او اصلاً درست نبود با این حال با خود فکر کردم به او کلك بزنم. گفتم: «خیلی خوب، پس از امشب هر وقت توتونها را گرفتم، اول آن را به دو قسمت تقسیم می‌کنم و تو هر کدام را که خواستی انتخاب می‌کنی.» آن شب و شب‌های بعد، من توتونها را دو قسمت می‌کردم و به استیو می‌گفتم: «انتخاب کن.»

تفو سرگردان می‌ماند و نمی‌دانست کدام را بردارد. در حالی که به هر دو قسمت نگاه می‌کرد، سرش بین دو قسمت از این سو به آن سو برمی‌گشت. سرانجام خسته می‌شد و یکی را برمی‌داشت و کناری می‌نشست و شروع به دود کردن آن می‌کرد. هرچند این برنامه از نظر من ظاهراً کاملاً عادلانه و در عین حال خنده‌دار بود، اما باز هم تفو ناراحت بود. وقتی نگهبان لب پنجره می‌آمد تفو شروع به چرخیدن به دورو بر پنجره می‌کرد تا مطمئن شود من مقداری از توتونها را در جایی

پنهان نمی‌کنم. این کار او نگهبان را ناراحت می‌کرد. یك بار نگهبان به من گفت: «ببین، من فقط با تو معامله می‌کنم. اینجا موضوع امنیت مطرح است.» من حرف او را درك می‌کردم و به تفو گفتم وقتی در حال معامله با نگهبان هستم نباید آن اطراف باشد.

با وجود این، شب بعد وقتی نگهبان لب پنجره آمد، تفو نیز به طرف میله‌های پنجره آمد و به نگهبان گفت: «از حالا به بعد، توتون مرا همین‌جا به من بده، یعنی فقط آن را مستقیماً به من بده.» نگهبان ترسید و گفت: «ماندلا، توافق ما به هم خورد. دیگر تمام شد. من از این به بعد هیچ‌چیز برای شما نمی‌آورم.» من تفو را کنار زدم و به نکوهش نگهبان پرداختم. به او گفتم: «مرد، ببین، این یك پیرمرد است و خیلی هم نرمال نیست» و در همین حال به سرم اشاره کردم. گفتم: «حالا یك استثناء قائل شو». به این ترتیب نگهبان نرم شد و آنچه را آورده بود به من داد اما هشدار داد که اگر دوباره چنین اتفاقی بیفتد، همه چیز تمام می‌شود.

آن شب فکر کردم لازم است تفو تنبیه شود. گفتم: «حالا گوش کن چه می‌گویم. تو جیرهٔ ما را به خطر انداختی. امشب دیگر توتون یا ساندویچ نمی‌گیری. تو این امتیازات را از دست داده‌ای. بنابراین تا زمانی که اخلاقت را بهتر نکرده‌ای جیره‌ات را قطع می‌کنیم. «تفو ساکت بود و چیزی نگفت.»

ما آن شب در گوشه‌ای در سلول ساندویچ‌ها را خوردیم و روزنامه‌ای را نیز که نگهبان آورده بود خواندیم. تفو در گوشهٔ مقابل ما تنها نشسته بود. سرانجام آمادهٔ خواب شدیم. حدود نیمه شب بود که دستی را بر شانه‌ام احساس کردم که سعی می‌کرد با تکان دادن مرا بیدار کند. «نلسون... نلسون.» این صدای تفو بود.

او باآهستگی گفت: «نلسون، تو روی نقطه ضعف من انگشت گذاشتی و مرا از توتون محروم کردی. من پیر شده‌ام. من به خاطر تعهدم نسبت به مردم خود رنج‌ها کشیده‌ام. تو اینجا در زندان رهبر هستی و مرا این‌طوری مجازات می‌کنی این دور از انصاف است، نلسون.»

او نیز روی نقطه ضعف من انگشت گذاشته بود. احساس کردم گویا از قدرتم سوءاستفاده کرده‌ام. او واقعاً و به مراتب بیشتر از من رنج کشیده بود. من

نیمی از ساندویچ خود را نخورده بودم و فوراً آن را به او دادم. گاتسوه را بیدار کردم ـ همهٔ توتونها را به او داده بودم ـ و از او خواستم آن را با تفو قسمت کند. تفو همیشه آدم سرسختی بود که کنار آمدن با او دشوار بود اما از آن پس رفتارش بسیار بهتر شد.



وقتی کار در زندان را شروع کردیم، من زندگی دیگر زندانیان در جزیره را واقعاً حس کردم. مقامات همچنین تعدادی از زندانیان سیاسی جوانتر را که عضو کنگرهٔ پان-آفریکنیسم بودند به سلول مقابل ما منتقل کردند. ما شب‌ها می‌توانستیم از پشت میله‌ها با آنها حرف بزنیم. فهمیدم که «نکابنی منیی»، از برادرزاده‌های من در مکهکزونی نیز در میان آنهاست. آخرین باری که او را دیده بودم در زمان کودکی‌اش در سال ۱۹۴۱بود.

ما دربارهٔ ترانسکی با هم حرف زدیم و به تاریخچهٔ خانواده رسیدیم. یك شب در حالی که دوستانش به دور او جمع شده بودند گفت: «عموجان، شما عضو چه سازمانی هستید.» البته من پاسخ دادم که عضو کنگرهٔ ملی آفریقا هستم. پاسخ من آن جوانان را بهت زده کرد و ناگهان از پشت پنجره کنار رفتند. بعد از چند دقیقه‌ای برادرزاده‌ام دوباره ظاهر شد و از من پرسید آیا من عضو کنگرهٔ پان-آفریکنیسم هم نیستم. جواب دادم که خیر. او سپس گفت آن‌طور که او فهمیده من در طول سفر دوره‌ای به کشورهای آفریقایی به کنگرهٔ پان-آفریکنیسم پیوسته‌ام. گفتم که این‌طور نیست و من همیشه عضو کنگرهٔ ملی آفریقا بوده‌ام و خواهم بود. این حرف من دوباره آن گروه را بهت‌زده کرد و آنها از پشت پنجره ناپدید شدند.

بعدها پی‌بردم که کنگرهٔ پان-آفریکنیسم در تبلیغات خود مدعی شده که من هنگام سفر به سایر نقاط قاره به آن سازمان پیوسته‌ام. هرچند این خبر برای من خوشایند نبود اما چندان هم دور از انتظار نبود. در سیاست، انسان نباید هیچگاه از عدم آگاهی مردم درمورد جریانات غافل شود و آن را دست کم بگیرد. کمی بعد، برادرزادهٔ من دوباره پشت پنجره ظاهر شد و پرسید آیا من در زندان محلی پرتوریا با سوبوکوه ملاقات و گفتگو نکرده‌ام. گفتم که چرا و بحث‌های بسیار خوبی هم با او

داشته‌ام. این حرف من آنها را خوشحال کرد و بعد از گفتن شب‌بخیر از پشت پنجره رفتند و این آخرین باری بود که آنها را دیدم.



همان شب چند ساعت بعد سروانی به سلول ما آمد و به هر چهار نفر ما گفت وسایل خود را جمع کنیم. بعد از چند دقیقه، دوستان مرا بردند و من در سلول تنها ماندم. در زندان اگر کسی بتواند با تکان دادن دست با دوستانش خداحافظی کند فرد خوش‌شانسی محسوب می‌شود. انسان می‌تواند ماهها با شخصی روابط بسیار نزدیکی داشته باشد و بعد ناگهان دیگر آن شخص را هرگز نبیند. این شرایط، انسان را از خصائص انسانی دور می‌کند، چون شخص را مجبور می‌کند با منزوی و محدود کردن خود، خود را با شرایط وفق دهد.

اکنون من تنها و درعین حال نگران بودم. گاهی اوقات، تعدد نفرات باعث می‌شود انسان احساس امنیت کند. وقتی تنها باشد هیچ شاهدی وجود ندارد. متوجه شدم که به من شام نداده‌اند. به در کوبیدم: «نگهبان، به من شام نداده‌اید.»

او فریاد زد: «باید مرا رئیس خطاب کنی.» آن شب من گرسنه خوابیدم.

صبح خیلی زود مرا به پرتوریا برگرداندند. «ادارهٔ زندانها» بیانیه‌ای را در مطبوعات منتشر کرد که طبق آن مرا برای امنیت خودم از جزیره به پرتوریا برده‌اند چون زندانیان پان‌آفریکنیسم قصد داشتند مرا مورد حمله قرار دهند. این حرف آنها دروغی آشکار بود. آنها به خاطر نقشه‌های خودشان که بزودی روشن شد، مرا به پرتوریا بازگردانده بودند.

مرا در زندان محلی پرتوریا به زندان انفرادی بردند. اما زندانیان همیشه مبتکر و کاردان هستند و بزودی یادداشت‌های سری از برخی اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا در آنجا به دستم رسید. نامه‌ای از «هنری‌فازی» به دستم رسید. او از اعضای «نیزهٔ ملت» بود که در اتیوپی آموزش نظامی دیده بود و هنگام مراجعت به آفریقای‌جنوبی دستگیر شده بود. این افراد از جمله نخستین اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا بودند که قرار بود طبق «قانون خرابکاری» محاکمه شوند.

من از طریق کانالهای ارتباطی در زندان سعی کردم به آنها در دفاع از خود

کمك کنم و توصیه کردم با «هارولدولپ» تماس بگیرند. بعدها شنیدم که ولپ نیز در بازداشت است. در اینجا بود که برای بار اول شك کردم که باید اشکالی جدی پیش آمده باشد. یك روز هنگامی که بعد از ورزش به سلول بازگردانده می‌شدم، «آندره ملانگنی» را در حیاط زندان دیدم.

آخرین بار در سپتامبر ۱۹۶۱ او را هنگام ترك کشور برای طی کردن آموزش نظامی دیده بودم. ولپ، ملانگنی؛ چه کسان دیگری دستگیر شده بودند؟

اوایل سال ۱۹۶۱ وینی به مدت دو سال از هرگونه فعالیتی ممنوع شده بود. از یك زندانیِ دیگر شنیدم که وینی اخیراً به نقض این ممنوعیت متهم شده بود که می‌توانست مجازات زندان یا تحت نظر بودن در خانه را به دنبال داشته باشد. وینی خیلی سرسخت بود و حکم ممنوعیت فقط باعث عصبانی شدن او می‌شد. تردیدی نداشتم که او این حکم را نقض می‌کند و هیچگاه به او نگفته بودم که از این کار خودداری کند، اما به هرحال بشدت نگران زندانی شدن او بودم.

یك روز صبح در ژوئیه ۱۹۶۳هنگامی که از راهرویی به طرف سلول خود می‌رفتم، «توماس ماشی‌فین» را دیدم. او در مزرعهٔ لیلیزلیف، مباشر بود. من بگرمی با او احوالپرسی کردم، هرچند می‌دانستم که مقامات بدون تردید او را سر راه من قرار داده‌اند تا ببینند آیا او را می‌شناسم یا به نشانهٔ شناختن او اشاره‌ای می‌کنم یا خیر. من جز این راه دیگری نداشتم. حضور او در آنجا فقط یك معنا می‌توانست داشته باشد: مقامات انتظامی «ریوونیا» را کشف کرده بودند.

یکی دو روز بعد مرا به دفتر زندان احضار کردند. والتر، گووان مبکی، احمد کاترادا، آندره ملانگنی، باب هپل، ریموند ملابا (عضو فرماندهی عالی نیزهٔ ملت که اخیراً از آموزش نظامی در چین بازگشته بود)، الیاس موتسوالدی (عضو نیزهٔ ملت)، دنیس گولدبرگ (مهندس و عضو کنگرهٔ دموکرات‌ها)، راستی برنشتاین (آرشیتکت و عضو کنگرهٔ دموکرات‌ها)، و جیمی کانتور (وکیل و برادر زن هارولدولپ) نیز در دفتر زندان بودند. همهٔ ما به خرابکاری متهم شده بودیم و قرار بود روز بعد در دادگاه حاضر شویم. من فقط ۹ ماه از سه سال زندان را گذرانده‌بودم.



از اینجا و آنجا فهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود. در بعدازظهر روز ۱۱ ژوئیه یك کامیون خشکشویی وارد مزرعه می‌شود. هیچکس چیزی سفارش نداده بوده و نگهبان آفریقایی جوان مزرعه به آن ایست می‌دهد اما دهها پلیس مسلح و چندین سگ پلیس از آن بیرون می‌ریزند و دیگر کاری از دست نگهبان بر نمی‌آید. آنها ساختمان را محاصره می‌کنند و چند افسر پلیس وارد ساختمان اصلی و ساختمانهای اطراف می‌شوند. در آنجا ده نفری را پیدا می‌کنند که دور یك میز نشسته و در حال بحث در مورد سند روی میز بودند. والتر از پنجره بیرون می‌پرد اما یك سگ پلیس خشمگین او را می‌گیرد. آرتور گلدریچ نیز در میان دستگیرشدگان بوده که هنگامی که حملهٔ پلیس در جریان بوده، وارد مزرعه می‌شود.

پلیس تمام مزرعه را جستجو می‌کند و هرچند هیچ نوع اسلحه‌ای پیدا نمی‌کند اما صدها سند و کاغذ را ضبط می‌نماید. یکی از مهم‌ترین سندها همان سند روی میز بود که مربوط به «عملیات مییی‌بای» و نقشهٔ جنگ چریکی در آفریقای جنوبی بود. پلیس در یك حمله، تمام فرماندهی عالی نیزهٔ ملت را دستگیر کرده بود. همهٔ آنها طبق قانون بازداشت نود روزه بازداشت شده بودند.

خوشبختانه «جو اسلوو» و «برام فیشر» در زمان حمله در مزرعه نبودند. آنها همیشه دو یا سه بار در روز به مزرعه سر می‌زدند. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم برایم بسیار حیرت‌آور است که لیلیزلیف زودتر از این کشف نشده بود. رژیم هر روز سختگیرتر و پیچیده‌تر می‌شد. استراق سمع و کنترل مکالمات امری کاملاً عادی شده بود و افراد بیست و چهارساعته تحت نظر قرار می‌گرفتند. این حمله نوعی ضربه و کودتا از طرف رژیم بود.



در نخستین روزی که دردادگاه حاضر شدیم به ما اجازه داده نشد وکیل مشاور بگیریم. ما را در مقابل قاضی آوردند و به خرابکاری متهم کردند. چند روز بعد به ما اجازه دادند با «برام»، «ورنون برانژه»، «جوئل جوف»، «جرج بیزوس»، و «آرتور چاسکالسون» که همگی برای ما کار می‌کردند، ملاقات کنیم. از آنجایی که من از قبل، یك زندانی محکوم شده بودم جدا از دیگران نگه داشته می‌شدم و این جلسات

نخستین فرصت من برای گفتگو با همقطارانم بود.

«برام» شخصی بسیار متین و با وقار بود. او با صدای آرام خود به ما گفت که با محاکمه‌ای بسیار جدی مواجه هستیم و دولت رسماً به او اطلاع داده که خواستار اشد مجازات قانونی یعنی اعدام خواهد شد. برام گفت با توجه به جو حاکم در آن زمان، تعیین چنین مجازاتی کاملاً محتمل است. از آن لحظه به بعد ما سایهٔ چوبهٔ دار را بر سر خود حس می‌کردیم. احتمال اعدام شدن همه چیز را عوض کرد. از همان ابتدا مجازات اعدام را محتمل‌ترین نتیجهٔ محاکمه می‌دانستیم. اخیراً افرادی که جرایمی بسیار سبک‌تر از ما داشتند به اعدام محکوم شده بودند.

مقامات زندان هیچگاه اجازه نمی‌دهند فراموش کنی که ممکن است اعدام شوی. آن شب نگهبانی هنگام خواب به در سلول من زد وگفت: «ماندلا، نباید نگران خواب باشی. چون خوابی بسیار بسیار طولانی در پیش داری». من یک لحظه تأمل کردم و گفتم: «همهٔ ما، از جمله تو، خوابی بسیار بسیار طولانی در پیش داریم.» این حقیقت تسلی کوچکی برای من بود.

(۵۵)

در ۹ اکتبر ۱۹۶۳ ما را سوار یک نفربر کاملاً مجهز و پیشرفته کردند. این نفربر با یک دیوارهٔ فولادی که در وسط آن قرار داشت به دو قسمت تقسیم می‌شد که زندانیان سفیدپوست و آفریقایی را از هم جدا می‌کرد. ما را به «کاخ دادگستری» در پرتوریا که دیوان عالی قضایی نیز در آنجا قرار دارد بردند و محاکمهٔ «دولت علیه فرماندهی عالی ملی و دیگران» که بعدها به محاکمهٔ «دولت علیه نلسون ماندلا و دیگران» و بعد از آن، به «محاکمهٔ ریوونیا» معروف شد، در این محل آغاز شد. در نزدیکی ساختمان دیوان عالی مجسمه‌ای از «پل کروگر»، رئیس‌جمهوری ترانسوال که در قرن نوزدهم علیه امپریالیسم بریتانیا جنگیده بود، قرار دارد. روی لوحه‌ای در پایهٔ مجسمهٔ این قهرمان آفریکنر قسمتی از یکی از سخنرانی‌های او نقل شده است. آن سنگ‌نوشته چنین می‌گوید: «ما با اطمینان، آرمان خود را در مقابل چشمان

جهانیان قرار می‌دهیم. چه پیروز شویم و چه در این راه جان خود را از دست دهیم، سرانجام آزادی مانند خورشید از پس ابرهای صبحگاهی، در آفریقا طلوع خواهد کرد».

نفربر حامل ما در وسط کاروانی از کامیونهای پلیس بود. در جلوی این کاروان موتوری لیموزینی حامل مقامات بلندپایهٔ پلیس حرکت می‌کرد. کاخ دادگستری پر از افراد مسلح پلیس بود. به منظور اجتناب از جمعیت عظیم طرفداران ما که در جلوی ساختمان تجمع کرده بودند، ما را به عقب ساختمان بردند و از دروازه‌های آهنی بزرگی وارد ساختمان شدیم. در اطراف ساختمان نیز افسران پلیس مسلح به مسلسل در حالت آماده‌باش بودند. همان‌طور که از نفربر پیاده می‌شدیم، می‌توانستیم صدای آواز و سرود خوانی جمعی مردم را بشنویم. وقتی داخل ساختمان رفتیم هنوز محاکمه شروع نشده بود و ما را تا زمان شروع آن در سلولهایی در زیر سالن دادگاه زندانی کردند. این محاکمه در روزنامه‌های داخل و خارج کشور به عنوان مهم‌ترین محاکمهٔ سیاسی در تاریخ آفریقای جنوبی توصیف شده بود.



هنگام بیرون آمدن از سلولها، هر یك از متهمان را دو نگهبان مسلح همراهی می‌کردند وقتی به سالن زیبا و آراستهٔ دادگاه که سقف بلندی داشت وارد شدیم، همهٔ ما رو به جمعیت کردیم و مشت‌های خود را به نشانهٔ سلام مخصوص کنگرهٔ ملی آفریقا بلند کردیم. طرفداران ما در جایگاه تماشاگران نیز این شعار را سر دادند. «قدرت از آن ماست!» و «بگذارید آفریقا باز گردد!» این عمل آنها امیدبخش اما خطرناك بود: پلیس نام و آدرس همهٔ تماشاگران حاضر در جایگاه را یادداشت کرد و در زمانی که از سالن دادگاه خارج می‌شدند از آنها عکس گرفت. سالن دادگاه پر از خبرنگاران داخلی و بین المللی و دهها تن از نمایندگان دولتهای خارجی بود.

بعد از آنکه در جایگاه مخصوص خود قرار گرفتیم افراد پلیس کمربندی محافظتی بین ما و تماشاگران تشکیل دادند. من از اینکه با لباس مخصوص زندانیان یعنی شورت خاکی رنگ و صندل در دادگاه ظاهر شوم متنفر بودم، اما به عنوان یك

زندانی محکوم شده اجازه نداشتم لباس مناسب بپوشم. بسیاری از حاضران در آن دادگاه بعدها به من گفتند که چه ظاهر اسفناك و بیچاره‌ای داشته‌ام و این فقط به دلیل لباسهایم نبوده است. ماهها بود که من در زندان انفرادی به سر برده بودم و بیش از دوازده کیلو وزن کم کرده بودم. وقتی وارد سالن دادگاه شدم سعی کردم به جایگاه تماشاگران لبخند بزنم. دیدن طرفداران بهترین دارو برای من بود.

اقدامات امنیتی بسیار شدید بود چون چند هفته قبل، آرتور گلدریچ، هارولدولپ، موزی مولا، وعبدالحی جاسات با دادن رشوه به یك نگهبان جوان از زندان فرار کرده بودند. آرتور و هارولد به لباس کشیش‌ها درآمده و به سوازیلند و از آنجا با هواپیما به تانگانیکا (تانزانیای فعلی) رفته بودند. فرار آنها در زمانی صورت گرفت که تشنج و هیجان زیادی در مورد فعالیت‌های زیرزمینی وجود داشت و روزنامه‌ها با عناوین پرسروصدا خبر آن را چاپ کردند. این فرار موجب آشفتگی دولت و تقویت روحیهٔ ما شد.

قاضی دادگاه ریوونیا آقای «کوارتوس دووت»، قاضی بزرگ ترانسوال بود که با لباس قرمز رنگ و مواج در زیر یك سایبان چوبی نشسته بود. او یکی از آخرین قاضی‌هایی بود که توسط حزب متحد قبل از روی کار آمدن ناسیونالیست‌ها به قضاوت منصوب شد و نوچهٔ دولت حساب نمی‌شد. او چهرهٔ خشك و بی‌حالتی داشت و خیلی جدی بود. دادستان نیز دکتر پرسی یوتار، معاون دادستان کل ترانسوال بود که جاه‌طلبی‌هایش سرانجام او را دادستان کل آفریقای جنوبی کرد. او مردی کوچك اندام، طاس و شیك‌پوش بود که وقتی عصبانی یا احساساتی می‌شد صدایش به جیغ‌زدن شباهت پیدا می‌کرد. او علاقه داشت با زبانی دراماتیك و پر طمطراق، هرچند غیرصحیح و مبهم حرف بزند.

یوتار از جا برخاست و با این سخنان دادگاه را خطاب قرار داد: «عالیجناب، من از جانب دولت ادعانامه علیه فرماندهی عالی ملی و دیگران را قرائت می‌کنم.» من متهم شمارهٔ یك بودم. یوتار ادعانامه را تسلیم کرد و رسماً خواستار محاکمهٔ فوری و هرچه کوتاهتر ما شد. این نخستین بار بود که نسخه‌ای از ادعانامه به ما داده می‌شد. دادستانی آن را قبلاً در اختیار ما نگذاشته بود اما برای روزنامهٔ

«راند دیلی میل» فرستاده بود که آنها هم آن را در همان شمارهٔ آن روز چاپ کرده بودند. در ادعانامهٔ دولت یازده تن از ما به مشارکت در بیش از دویست فقره خرابکاری به منظور تسهیل انقلاب خشونت‌آمیز و تجاوز مسلحانه به کشور متهم شده بودیم. دولت مدعی بود که ما مجریان توطئه‌ای برای سرنگون کردن دولت بوده‌ایم.

ما به خرابکاری و توطئه و نه خیانت به دولت متهم شدیم چون به موجب قانون در مورد خرابکاری و توطئه نیازی به بررسی مقدماتی طولانی پرونده (که بشدت به نفع وکلای مدافع است) نیست اما در مورد اتهام خیانت به دولت این کار ضروری است. با این حال در هر دو مورد اشد مجازات همان اعدام به وسیلهٔ چوبهٔ دار است. در مورد اتهام خیانت به دولت لازم است دولت ادعای خود را قاطعانه و منطقی به اثبات برساند و به دو شاهد برای شهادت دادن در مورد هر اتهام نیاز است. طبق قانون خرابکاری، اثبات بیگناهی متهم مسئولیت وکیل مدافع بود.

برام فیشر از جا بلند شد و خواستار تعویق دادرسی شد چون هیأت وکلای مدافع زمان کافی برای تهیهٔ دفاعیه را نداشته است. او یادآور شد که تعدادی از متهمان به مدتی طولانی و غیرمنطقی در زندان انفرادی بوده‌اند و درحالی که دولت مدت سه ماه درحال تهیهٔ ادعانامهٔ خود بوده ما تا آن روز که محاکمه شروع شده بود ادعانامهٔ دولت را ندیده بودیم. قاضی دووت موافقت کرد که محاکمه تا سه هفته بعد یعنی ۲۹ اکتبر به تعویق بیفتد.

آنچه که همان روز اول موجب ناراحتی من شد این بود که وینی نتوانسته بود در دادگاه حاضر شود. او به این دلیل که از ژوهانسبورگ ممنوع‌الخروج شده بود برای آمدن به دادگاه باید از پلیس مجوز می‌گرفت. او خواستار دریافت مجوز شده بود اما آنها از پذیرفتن درخواست امتناع کرده بودند. همچنین مطلع شدم که پلیس به خانهٔ ما حمله کرده و یکی از خویشان جوان وینی را دستگیر کرده است. وینی تنها کسی نبود که به عنوان همسر یك مبارز مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت. آلبرتینا سیسولو و کارولین موتسوالدی نیز به موجب قانون بازداشت نود روزه بازداشت شده بودند و ماکس، پسر جوان والتر نیز دستگیر شده بود. این فقط یکی از روشهای

وحشیانهٔ دولت برای اعمال فشار بود که همسر و بچه‌های مبارزان آزادیخواه را زندانی کند. بسیاری از مردها در زندان می‌توانستند هر کاری را که مقامات به آنها تحمیل می‌کردند انجام دهند اما فکر اینکه دولت همان چیزها را ازخانواده‌های آنها بخواهد غیرقابل تحمل بود.

وینی متعاقباً از وزیر دادگستری تقاضای رسیدگی کرد و او مجوز لازم برای حضور در دادگاه را به وی داد اما به این شرط که از پوشیدن لباس سنتی خودداری کند. جالب است که همان دولتی که به ما می‌گفت فرهنگ خود را در وطن خودمان حفظ کنیم، وینی را از پوشیدن لباس بلند خوسایی در دادگاه منع کرده بود.



در طول سه هفتهٔ بعدی به ما اجازه داده شد برای تهیه و تنظیم دفاعیه، روزها باهم باشیم. اکنون من نیز در میان دوستان متهم خود بودم و همراهی همقطاران تقویت روحیه‌ای برای من بود. ما به عنوان زندانیانی که منتظر محاکمه هستند اجازه داشتیم هفته‌ای دو بار و هر بار نیم ساعت ملاقاتی داشته باشیم و می‌توانستیم روزانه يك وعدهٔ غذا را از غذایی که از خارج از زندان برای ما فرستاده می‌شد استفاده کنیم. با غذاهای خوشمزهٔ خانم «پیلای» من بزودی وزن از دست داده را بازیافتم.

درحالی که ما مشغول تهیه و تنظیم دفاعیه بودیم، دولت نیز قضیه را در روزنامه‌ها به قضاوت گذاشته بود. در حالت عادی در مورد پرونده قبل از محاکمه نباید در ملأ عام یا در مطبوعات اظهارنظری ایراد شود، اما چون این افراد طبق قانون بازداشت نود روزه در ریوونیا دستگیر شده بودند و بنابراین از نظر فنی به ارتکاب جرمی متهم نشده بودند، این اصل قضایی نادیده گرفته شده بود. ما در همه جا از طرف همه، از وزیر دادگستری گرفته تا پایین‌تر، انقلابی خشن نامیده می‌شدیم. روزنامه‌ها مرتباً تیترهایی از این قبیل چاپ می‌کردند: «انقلاب براساس عملیات نظامی».

روز ۲۹ اکتبر ما دوباره وارد کاخ دادگستری شدیم. مثل بار اول، باز هم جمعیت انبوه و هیجان‌زده‌ای در محل حاضر بود، اقدامات امنیتی شدیدی پیش‌بینی شده بود، و دادگاه از مقامات بلندپایهٔ سفارتخانه‌های خارجی پر شده بود. بعد از گذراندن سه هفته در کنار دوستانم، خود را جوانتر احساس می‌کردم و این بار که کت

و شلوار پوشیده بودم خیلی راحت‌تر بودم. وکلای ما نسبت به اینکه ما با لباس زندانیان به دادگاه آورده شویم اعتراض کرده بودند و به ما اجازه داده شده بود لباسهای خودمان را بپوشیم. ما بار دیگر مشت‌های گره کرده را به طرف جایگاه تماشاگران بلند کردیم ولی به ما هشدار داده شد اگر این کار را تکرار کنیم دفعهٔ بعد دوباره با لباسهای زندانیان به دادگاه آورده می‌شویم. مقامات برای جلوگیری از چنین ابراز احساساتی روال عادی و معمول دادگاهها را که در آن زندانیان قبل از قاضی وارد دادگاه می‌شوند به هم زدند و بعد از آن روز ابتدا قاضی وارد دادگاه می‌شد و جلسه شروع می‌شد و بعد ما وارد می‌شدیم.

ما فوراً حمله را آغاز کردیم و «برام فیشر» ادعانامهٔ دولت را مورد انتقاد قرار داد و آن را ضعیف و ناشیانه خواند و گفت حاوی نکاتی بی‌معنی از قبیل این ادعاست که من در تاریخ معینی در عملیات خرابکارانه‌ای شرکت داشته‌ام حال آنکه در آن تاریخ من در زندان محلی پرتوریا زندانی بوده‌ام. «یوتار» کاملاً گیج شده بود. قاضی «دووت» به او نگاه کرد تا به استدلالهای «فیشر» پاسخ دهد و او به جای پرداختن به جزئیات شروع به سخنرانی‌ای کرد که قاضی آن را «یك نطق سیاسی» خواند و مورد تمسخر قرار داد. «دووت» از حرکات ناشیانهٔ «یوتار» خسته شد و این احساس خود را صریح به او گفت و اضافه کرد: «آقای یوتار، آن‌طور که من می‌فهمم تمام اساس استدلال شما این است که متقاعد شده‌اید افراد متهم، گناهکار هستند.» او سپس ادعانامه را رسماً رد کرد و با کوبیدن چکش خود ختم دادرسی را اعلام کرد.

از آن لحظه ما از نظر قانونی آزاد بودیم و همهمه و بلوایی در دادگاه به راه افتاد. اما حتی قبل از آنکه قاضی دووت جایگاه خود را ترك کند، ما دوباره دستگیر شدیم. ستوان «اسوانپوئل» به شانهٔ ما زد و گفت: «من شما را به اتهام خرابکاری دستگیر می‌کنم.» بعد ما را دوباره به سلولها بازگرداندند. حتی با این وجود، این محاکمه ضربه‌ای جدی به دولت بود چون آنها اکنون مجبور بودند دوباره در مورد پرونده‌ای که آن را محاکمه‌ای برای پایان دادن به همهٔ محاکمات می‌خواندند، به میز برنامه‌ریزی بازگردند.



دولت ادعانامهٔ جدیدی تنظیم کرد و ما در اوایل ماه دسامبر دوباره به دادگاه برگشتیم. همهٔ ما احساس می‌کردیم که در طی این مدت قاضی دووت نسبت به ما رفتار خصمانه‌تری پیدا کرده است. حدس می‌زدیم که استقلال سابق او موجب خشم دولت شده و در نتیجه، فشارهایی به او آورده‌اند. اتهامات جدید قرائت شدند: ما به استخدام افراد برای خرابکاری و جنگ چریکی به منظور شروع یك انقلاب خشونت‌آمیز متهم شدیم. ادعا شد ما برای کمك به واحدهای نظامی خارجی برای تجاوز به جمهوری و حمایت از یك انقلاب کمونیستی توطئه کرده‌ایم. همچنین برای این منظور، از کشورهای بیگانه درخواست پول کرده‌ایم و از آنها کمك مالی گرفته‌ایم. یوتار با لحنی نمایشی گفت سفارشهایی که افراد متهم برای دریافت مهمات داده‌اند برای منفجر و ویران کردن ژوهانسبورگ کافی بوده است.

منشی دادگاه از ما خواست عرض‌حال خود را بیان کنیم. ما قبلاً توافق کرده بودیم که به شیوهٔ سنتی عرض‌حال ندهیم، بلکه از آن لحظه، برای نشان دادن احساس تحقیر خود نسبت به کل این جریان استفاده کنیم.

«متهم شمارهٔ یك، نلسون ماندلا، آیا به جرم خود اعتراف می‌کنی یا ادعای بیگناهی داری؟»

من از جا بلند شدم و گفتم: «عالیجناب این من نیستم که باید در جایگاه متهمان قرار گیرم بلکه آن جایگاه جای دولت است. من ادعای بیگناهی دارم».

«متهم شمارهٔ دو، والتر سیسولو، آیا به جرم خود اقرار می‌کنی یا ادعای بیگناهی داری؟»

سیسولو: «دولت مسئول اتفاقاتی است که در کشور روی داده، من بیگناه هستم.»

قاضی دووت گفت علاقه‌ای به شنیدن خطابه‌های سیاسی ندارد و ما فقط باید یا اقرار به گناه کنیم و یا بگوییم بیگناه هستیم. اما این دستور او نادیده گرفته شد و هریك از متهمان ابتدا اعلام کردند که دولت مجرم است و بعد بیگناهی خود را اعلام کردند.

دولت به منظور هیجان‌انگیزتر کردن جریان محاکمه، ترتیبی داده بود که

سخنرانی یوتار به طور زنده از رادیو و تلویزیون آفریقای جنوبی پخش شود. روی میز دادستان و همچنین در مقابل قاضی میکروفن‌هایی نصب شده بود، اما همینکه یوتار با سرفه‌ای صدای خود را برای سخنرانی صاف کرد برام فیشر از جا برخاست و خواستار برداشته شدن میکروفن‌ها شد چون از نظر او پخش شدن برنامه به شکلی ناعادلانه موجب بروز تعصباتی در مورد پرونده می‌شود و با شأن دادگاه مطابقت ندارد. با وجود تقاضاهای مصرانهٔ یوتار، به دستور قاضی میکروفن‌ها جمع شد.

یوتار در سخنرانی خود گفت از زمانی که کنگرهٔ ملی آفریقا به فعالیت زیرزمینی روی آورده، سیاست خشونت را در پیش گرفته تا از خرابکاری به جنگ چریکی و بعد از آن به تجاوز مسلحانه به کشور از خارج بپردازد. او مدعی شد ما قصد داشته‌ایم هزاران واحد چریکی تعلیم‌دیده را در سراسر کشور به کار گیریم و این واحدها رهبری قیامی را برعهده می‌گرفتند که بدنبال آن واحدهای نظامی یك قدرت خارجی اقدام به تجاوز مسلحانه به کشور می‌کردند. یوتار اعلام کرد: «در اوج هرج و مرج، آشفتگی و بی‌نظمی حامل، طبق برنامه‌ریزی این متهمان، یك دولت انقلابی موقتی تشکیل می‌شد تا کنترل و ادارهٔ کشور را برعهده گیرد.» وی گفت موتور محرّك این نقشهٔ بزرگ همان «نیزهٔ ملت» بود که از رهنمودهای سیاسی کنگرهٔ ملی آفریقا و حزب کمونیست متابعت می‌کرد و مقرّ آن نیز در ریوونیا قرار داشت.

یوتار با نثر قوی و پر طمطراق خود توصیف کرد که ما چگونه اعضای نیزهٔ ملت را استخدام کردیم، چگونه قیام ملی خود را در سال ۱۹۶۳ برنامه‌ریزی کردیم (او در اینجا ما را با کنگرهٔ پان ـ آفریکنیسم اشتباه گرفت)، چگونه یك ایستگاه رادیویی قوی در ریووینا برپا کردیم، و چگونه همهٔ ما به طور جمعی مسئول دویست و بیست و دو فقره خرابکاری هستیم. او گفت الیاس موتسوالدی و آندره ملانگنی مسئول استخدام اعضا بوده‌اند و دنیس گلدبرگ نیز مدیر مدرسهٔ ویژه‌ای برای اعضای تازه‌وارد در کیپ بوده است. او به طور مشروح چگونگی تولید بمب و همچنین تقاضای پول از خارج را شرح داد.

در طول سه ماه بعدی دولت یکصد و هفتاد و سه نفرشاهد را به دادگاه احضار کرد و هزاران فقره سند و عکس از جمله آثار معتبر دربارهٔ مارکسیسم، تاریخ

جنگ‌های چریکی، نقشه، طرح و پاسپورتی متعلق به دیوید موتسامایی را به دادگاه تسلیم کرد. نخستین شاهد یك عکاس پلیس بود که در ریوونیا عکس‌هایی گرفته بود و شاهدهای بعدی نیز کارگران محلی خانوادهٔ گلدریچ بودند که در تمام این مدت با وجودی که هیچ ارتباطی با مسائل آن خانواده نداشتند، در بازداشت بودند. این خدمتکاران با اشاره کردن به ما در جایگاه متهمان ما را شناسایی کردند، اما آقای جلیمنِ پیر در تلاشی شجاعانه برای کمك کردن به ما در واکنش نسبت به تقاضای دادستان از او برای نشان دادن متهم شمارهٔ یك، تظاهر کرد که مرا نمی‌بیند. دادستان گفت دوباره خوب نگاه کن و به صورت همهٔ آنها با دقت بنگر. جلیمن به آرامی گفت: «فکر نمی کنم او اینجا باشد.»

ما نمی دانستیم دولت برای اثبات جرم من چه شاهد و مدرکی در اختیار دارد. من در اکثر مدتی که در ریوونیا برنامه‌ریزیها انجام می‌شد یا در خارج از کشور و یا در زندان بودم. وقتی درست بعد از محکوم شدن، درِ زندان محلی پرتوریا والتر را دیدم. از او خواستم ترتیبی بدهد که همهٔ کتابها و یادداشت‌های من از آن مزرعه بیرون برده شود. اما در طول نخستین هفتهٔ محاکه وقتی راستی برنشتاین تقاضای آزادی به قید ضمانت کرد، پرسی یوتار با هیجان طرح زندان فورت را به اضافه یادداشتی دربارهٔ فرار که من در زمان زندانی بودن در آنجا تهیه کرده بودم به دادگاه ارائه داد. یوتار با صدای بلند گفت این مدرك نشان می‌دهد که همهٔ متهمان قصد فرار داشته‌اند. این مدرك نمایانگر آن بود که هیچیك از مدارك من از ریوونیا بیرون برده نشده‌اند. بعدها به من گفته شد که همقطاران من در ریوونیا تصمیم گرفته بودند این یادداشت و نقشه را حفظ کنند چون از نظر آنها در آینده به سندی تاریخی تبدیل می‌شد. اما در آن زمان به بهای محروم شدن راستی برنشتاین از آزادی به قید ضمانت تمام شد.

ستارهٔ شاهدان دولت برونو متولو بود که در دادگاه او را «آقای ایکس» می‌خواندند. یوتار ضمن معرفی «آقای ایکس» به دادگاه اطلاع داد که بازجویی از او سه روز طول خواهد کشید و بعد با لحنی نمایشی اضافه کرد که شاهد او در معرض خطر مرگ قرار دارد. یوتار از دادگاه خواست که شهادت آقای ایکس سرّی باشد، اما به مطبوعات نیزا جازهٔ حضور داده شود به شرط آنکه از افشای هویت شاهد

خودداری شود.

متولو مردی بلندقد و درشت هیکل بود که حافظه‌ای عالی داشت. او از زولوهای اهل «دوربان» و رهبر «نیزهٔ ملت» در منطقهٔ ناتال بود. او خرابکاری باتجربه بود که مدتی نیز در ریوونیا به سر برده بود. من قبلاً فقط یك بار او را دیده بودم و آن هم زمانی بود که بعد از بازگشت از خارج برای گروه او در ناتال سخنرانی کرده بودم. شهادت او دربارهٔ من بویژه به من فهماند که دولت قطعاً می‌تواند مرا محکوم کند.

او در آغاز سخنان خود گفت که از خرابکاران نیزهٔ ملت بوده و یك دفتر شهرداری، یك دکل برق و یك خط انتقال نیرو را منفجر کرده است. او به اختصاری تحسین‌برانگیز، چگونگی عملکرد بمب، مین‌های زمینی و نارنجك را و اینکه فعالیت‌های زیرزمینی نیزهٔ ملت چگونه بوده است، توضیح داد. متولو گفت درحالی که هیچگاه ایمان خود به آرمانهای کنگرهٔ ملی آفریقا را از دست نداده اما وقتی ملاحظه کرده که این سازمان و نیزهٔ ملت ابزاری در دست حزب کمونیست هستند، ایمان خود به کنگرهٔ ملی آفریقا را از دست داده است.

شهادت او با سادگی و در ظاهر، با صداقت داده شد اما متولو سعی کرد شهادت خود را مؤثرتر و بهتر کند که البته بدون تردید این کار را به دستور پلیس انجام می‌داد. او به دادگاه گفت که من در طول سخنرانی‌ام در فرماندهی منطقه‌ای ناتال گفته‌ام که همهٔ کادر نیزهٔ ملت باید کمونیست‌های خوبی باشند اما نباید نظرات خود را فاش کنند. در واقع من چنین چیزی نگفته بودم اما منظور از شهادت او این بود که من و نیزهٔ ملت را به حزب کمونیست ربط دهند. شهادت او در ظاهر چنان دقیق و درست بود که مردم عادی فکر می‌کردند در تمام موارد عین واقعیت است اما این‌طور نبود.

من از خیانت متولو متحیر و گیج شده بودم. من هیچگاه این احتمال را انکار نکرده بودم که حتی اعضای بلندپایهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در صورت شکنجه شدن ممکن است تسلیم شوند اما تمام ظواهر امر حاکی از آن بود که هیچکس به متولو دست نزده است. او در جایگاه شهود تا آنجا پیش رفت که افرادی را که در پرونده حتی نامی از آنها برده نشده بود گرفتار ماجرا کند. می‌دانم که ممکن است کسی

تغییر عقیده بدهد، اما خیانت کردن به این همه آدم که بسیاری از آنها کاملاً بیگناه بودند، از نظر من عملی نابخشودنی بود.

در طول پرسش و پاسخ‌ها پی بردیم که متولو قبل از پیوستن به نیزهٔ ملت از خرده‌تبهکاران بوده و سه بار به اتهام دزدی زندانی شده بوده اما با وجود این افشارگریها او شاهدی بسیار خطرناك بود، چون قاضی او را شخصی قابل اطمینان و راستگو انگاشت و شهادت او تقریباً همه ما را گرفتار کرد.

ستون اصلی ادعانامهٔ دولت طرح عملیاتی شش صفحه‌ای بود که در حمله به ریوونیا ضبط شده بود. این سند در زمان حملهٔ پلیس به مزرعه روی میزی بوده که رهبران فرماندهی عالی دور آن نشسته بودند. «عملیات میبی‌بای» به طور کلی نقشه‌ای برای شروع احتمالی عملیات چریکی بود و در آن اینکه چگونه این عملیات می‌تواند قیام مسلحانهٔ مردمی علیه دولت را جرقه زند مورد بررسی قرار گرفته بود. در این طرح پیش‌بینی شده بود که ابتدا نیروهای چریکی کوچك در چهار منطقهٔ مختلف آفریقای جنوبی مستقر شوند و از آنجا به اهداف از قبل تعیین شده حمله کنند. به موجب این سند ابتدا باید هفت هزار نفردر نیزهٔ ملت در داخل کشور عضو می‌شدند و آنها با نیروی خارجی که از یکصد و بیست چریك آموزش‌دیده تشکیل شده بود درهم ادغام می‌شدند.

ادعانامهٔ دادستانی تا اندازه زیادی براساس این فرضیهٔ آنها بود که عملیات میبی‌بای مورد تصویب هیأت اجرایی کنگرهٔ ملی آفریقا قرار گرفته بوده و به طرح عملیاتی گروه نیزهٔ ملت تبدیل شده بوده است. ما پافشاری کردیم که این عملیات فقط در مرحلهٔ بحث بوده و هنوز رسماً به اجرا گذاشته نشده بوده و در زمان دستگیر شدن اعضای فرماندهی عالی هنوز در مورد آن بحث می‌شده است. تا جایی که به من مربوط می‌شد، از نظر من عملیات میبی‌بای سندی مقدماتی و خام بود که نه تنها مورد تصویب قرار نگرفته بود بلکه به کلی از نظر اهداف و نقشه‌ها، غیرواقع گرایانه بود. به اعتقاد من جنگ چریکی در آن برهه و آن مرحله راه انتخاب مناسب و موفقیت‌آمیزی نبود.

این نقشه در غیاب من کشیده شده بود بنابراین من از جزئیات آن اطلاعی

نداشتم. حتی آن افرادی نیز که در این دادگاه محاکمه می‌شدند و از نقشه مطلع بودند بر سر این موضوع که آیا این نقشه به عنوان خط‌مشی کنگرهٔ ملی آفریقا اتخاذ شده بوده یا خیر اختلاف نظر داشتند. گووان که به کمك جو اسلوو این سند را تهیه کرده بود پافشاری می‌کرد که در مورد آن توافق شده بوده و درست نیست که در دادگاه بگوییم این نقشه هنوز تصویب نشده بوده و در دست بررسی و بحث قرار داشته است. اما سایر متهمان مدعی بودند که این نقشه توسط فرماندهی عالی تدوین شده بود. اما کمیته اجرایی کنگرهٔ ملی آفریقا آن را تصویب نکرده و رئیس لوتولی حتی آن را ندیده است.



با وجودی که دادگاهی که در آن احتمال می‌رود رأی اعدام صادر شود می‌تواند کاملاً جدی باشد اما روحیهٔ ما به طور کلی بالا بود. ما لطیفه‌های زیادی برای خنده می‌ساختیم. دنیس گلدبرگ که در میان متهمان از همه جوانتر بود، طبع شوخی داشت و اغلب در زمانی که ما نباید می‌خندیدیم ما را به خنده وا می‌داشت. مثلاً وقتی یکی از شاهدان دادستانی توصیف کرد که چگونه ریموند ملابا برای تغییر قیافه دادن لباس کشیش‌ها را پوشیده، دنیس رو به ملابا کرد و او را کشیش ملابا صدا کرد.

در اتاق مشاوره که در زیرزمین بود ما اغلب از طریق رد و بدل کردن یادداشت باهم ارتباط برقرار می‌کردیم و این یادداشت‌ها بعد سوزانده و در سطل زباله انداخته می‌شد. یکی از افسران دایرهٔ ویژه که مسئول محافظت از ما بود ستوان اسوانپوئل نام داشت. او مردی قوی‌هیکل بود که پوست قرمزی داشت و همیشه فکر می‌کرد ما قصد گول زدن او را داریم. یك روز وقتی او درحال نگهبانی بود، گووان مبکی شروع به نوشتن یادداشتی کرد که البته به صورت رمز بود و آن را به همان شیوهٔ رمزی به من داد. من آن را خواندم و سرم را با تأنی تکان دادم و آن را تأیید کردم سپس یادداشت را به کاترادا دادم که او نیز با خودنمایی کبریت خود را درآورد تا آن را بسوزاند اما اسوانپوئل به داخل اتاق پرید و کاغذ را از کاترادا گرفت و چیزی دربارهٔ خطرناك بودن کبریت زدن در داخل ساختمان گفت. او سپس برای خواندن آن

غنیمتی خود اتاق را ترك کرد و چند دقیقه بعد با عصبانیت وارد اتاق شد و گفت: «من همهٔ شما را به خاطر این یادداشت تنبیه می‌کنم.» گووان با حروف درشت نوشته بود: «اسوانپوئل مرد خوش‌قیافه‌ای است، این‌طور نیست؟»

ما در زندان حبس بودیم و تحت محاکمه‌ای قرار داشتیم که مجازات آن می‌توانست مرگ باشد اما در بیرون زندگیِ تازه‌ای درحال شکوفا شدن بود. همسر جیمی کانتور بزودی بچه‌دار می‌شد. جیمی وکیل بود و فقط به این دلیل که برادرزن هارولد ولپ بود توسط دولت به محاکمه کشیده شده بود.

یك روز صبح وقتی در جایگاه متهمان نشسته بودیم یادداشتی از طرفِ دیگر جایگاه به من رسید:

«من و باربارا به تفصیل دربارهٔ پدر تعمیدیِ نوزاد گفتگو کرده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که نوزاد چه پسر و چه دختر باشد، از نظر ما افتخاری است که شما موافقت کنید این مقام را به عنوان مقامی فرعی در مقابل مقامهای مشهورتری که در گذشته داشته‌اید بپذیرید.»

من در پاسخ، این یادداشت را برای جیمی فرستادم:

«این باعث خوشحالی من است و افتخاری برای من است نه نوزاد. اکنون آنها دیگر جرأت نمی‌کنند مرا اعدام کنند.»

(٥٦)

دولت محاکمه را در سراسر فصل زمستان ادامه داد و در ۲۹ فوریه ۱۹۶۴ ادعانامهٔ خود را به پایان رساند. ما برای بررسی شواهد و تهیه و تنظیم دفاعیهٔ خود حدود یك ماه وقت داشتیم. علیه جیمز کانتور هیچ شاهدی وجود نداشت. او حتی در سازمان ما عضو نبود و نباید اصلاً محاکمه می‌شد. در مورد «راستی برنشتاین»، ریموند ملابا و احمد کاترادا نیز شواهدی که نشان‌دهندهٔ مشارکت آنها در توطئه باشد کم بود و ما تصمیم گرفتیم که آنها نباید خود را گرفتار و درگیر کنند. در مورد «راستی» شواهد و مدارك آن‌قدر مهم نبود که نگران‌کننده باشد.

«برام» خیلی بدبین بود. او اقرار کرد که حتی اگر ما ثابت کنیم که جنگ

چریکی هنوز مورد تصویب قرار نگرفته بوده و سیاست ما مبنی بر خرابکاری برای به خطر انداختن جان انسانها طرح ریزی نشده بوده، دولت بازهم می‌تواند برای ما مجازات مرگ تعیین کند. هیأت وکلای مدافع در مورد اینکه آیا لازم است متهمان نیز شهادت بدهند یا خیر اختلاف نظر داشت. برخی معتقد بودند که شهادت ما به ضرر ما تمام می‌شود، ولی جرج بیزوس می‌گفت اگر ما شهادت ندهیم و قاضی را متقاعد نکنیم که در مورد جنگ چریکی هنوز تصمیمی اتخاذ نشده بوده، او قطعاً ما را به اعدام محکوم می‌کند.

از همان ابتدا ما برای همه روشن کردیم که قصد داریم از این محاکمه نه به عنوان محل آزمایش قانون، بلکه سکویی برای بیان اعتقادات خود استفاده کنیم. برای مثال انکار نمی‌کنیم که گروهی از ما از شیوهٔ خودداری از خشونت روی گرداندند. ما نگران تخفیف گرفتن یا عفو شدن نبودیم بلکه در پی آن بودیم که این محاکمه آن آرمانی را که ما در راه آن مبارزه می‌کردیم ـ به هر قیمتی که برایمان تمام شود ـ تقویت کند. ما نه در چارچوب قانونی و حقوقی بلکه بیشتر در یك چارچوب اخلاقی از خود دفاع می‌کردیم. از نظر ما این محاکمه نوعی تداوم مبارزه از راه دیگری بود. ما براحتی به آنچه که دولت عین واقعیت می‌دانست اعتراف می‌کردیم اما از دادن هرگونه اطلاعاتی که فکر می‌کردیم ممکن است دیگران را درگیر کند، خودداری می‌کردیم.

ما ادعای اصلی دولت را مبنی بر اینکه جنگ چریکی را شروع کرده بودیم، رد می‌کردیم. اعتراف می‌کردیم که نقشه کشیده بودیم که در صورت عدم موفقیت عملیات خرابکاری، جنگ چریکی را شروع کنیم. اما مدعی می‌شدیم که هنوز این عملیات شکست نخورده بوده چون هنوز به قدر کافی به کار گرفته نشده بوده است. ما ادعاهای دولت مبنی بر قتل و مجروح کردن رهگذران بیگناه را تکذیب می‌کردیم؛ این ادعاها یا دروغی آشکار بود و یا آنکه وقایع پیش آمده کار گروه دیگری بوده است. ما هیچگاه در اندیشهٔ دخالت دادن نیروهای نظامی خارجی در کار خود نبوده‌ایم. ما معتقد بودیم که برای بیان این ادعاها باید جریان عملیات مییی‌بای را برای دادگاه توضیح می‌دادیم.

در مورد من، دادگاه شواهد کافی برای محکوم کردن در دست داشت. اسنادی که به خطّ من نوشته شده بود نشان می‌داد که من به طور غیرقانونی از کشور خارج شده‌ام، آموزش نظامی برای افراد را ترتیب داده‌ام، و تشکیل شدن گروه نیزهٔ ملت نیز کار من بوده است. همچنین سندی به خط من موجود بود که این عنوان را روی آن گذاشته بودم: «چگونه کمونیست خوبی باشیم» و به ادعای دولت این سند ثابت می‌کرد که من عضو حزب کمونیست هستم. در واقع عنوان این سند از کتاب یك تئوریسین چینی به نام «لیوشائوچی» گرفته شده بود و من آن را برای ثابت کردن نکته‌ای برای موزس کوتان نوشته بودم. در جریان آن ماجرا ما دربارهٔ جاذبه‌های کمونیسم برای مردم معمولی آفریقای جنوبی بحث می‌کردیم. من از قدیم گفته بودم که آثار مکتوب کمونیست‌ها غالباً گنگ، مبهم و رمزی است و برای غربی‌ها نوشته شده، اما باید ساده، روشن و مناسب مردم آفریقای جنوبی نوشته شود تا قابل درك آنها باشد. موزس پافشاری می‌کرد که نمی‌توان چنین کاری کرد و من برای اثبات حرف خود این مقالهٔ «لیو» را گرفته و آن را به شکلی که قابل فهم یك فرد آفریقایی باشد بازنویسی کرده بودم.



من شاهد اول بودم و بنابراین زمینه‌ساز اصلی برای هیأت وکلای مدافع بودم. در دادگاههای آفریقای جنوبی، شهادت دادن از جایگاه شهود فقط به صورت پرسش و پاسخ است. اما من نمی‌خواستم خود را به آن شکل محدود کنم. تصمیم گرفتیم به جای آنکه در جایگاه شهود شهادت دهم، بیانیه‌ای را از جایگاه متهمان قرائت کنم و بعد سایرین به جایگاه شهود بروند و به پرسش‌ها پاسخ دهند.

از آنجایی که وقتی شاهدی از جایگاه متهمان بیانیه‌ای را می‌خواند مورد بازجویی قرار نمی‌گیرد و به سؤالات هیأت منصفه پاسخ نمی‌دهد بنابراین بیانیهٔ او ارزش حقوقی یك شهادت معمولی را ندارد. افرادی که خواندن بیانیه را انتخاب می‌کنند معمولاً برای اجتناب از بازجویی به این کار متوسل می‌شوند. وکلای ما به من هشدار دادند که این کار مرا از نظر حقوقی در وضع بسیار خطرناکتری قرار می‌دهد و هرچه که من در بیانیهٔ خود در مورد بیگناهی‌ام بگویم از طرف قاضی نادیده

گرفته خواهد شد. اما آنچه که بیش از هر چیز برای ما ارجحیت داشت توجه قاضی نبود. ما معتقد بودیم که افتتاح دفاعیه با بیانیه‌ای در مورد آرمانها و سیاست ما که زمینه‌ساز وقایع بعدی خواهد بود، حائز اهمیت است. من خیلی دوست داشتم که با پرسی یوتار درگیر شوم اما برایم مهم‌تر بود که از آن سکو برای به نمایش گذاشتن محنت‌های خود استفاده کنم.

ما بعد از مشورت با یکدیگر در مورد این موضوع توافق کرده بودیم البته مشورتها عمدتاً از طریق رد و بدل کردن یادداشت انجام می‌شد چون اتاق مشاوره مجهز به میکروفن‌های پنهانی بود. ما حتی از آن سیستم استراق سمعِ دولت نیز به نفع خود استفاده می‌کردیم و اطلاعات غلط به آنها می‌دادیم. ما این‌طور می‌نمایاندیم که قرار است من نیز شهادت دهم تا به این ترتیب آنها وقت خود را صرف تنظیم سؤالات برای بازجویی کنند. در یك گفتگوی نمایشی من به جوئل جوف، وکیل خود گفتم که برای شهادت دادن به سوابق محاکمهٔ قبلی خود به اتهام خیانت به دولت نیاز دارم. ما از این فکر که یوتار مجبور می‌شود بیش از یکصد جلد پروندهٔ محاکمهٔ خیانت به دولت را بررسی کند، لبخند زدیم.



من حدود دو هفته وقت صرف تهیه و تنظیم سخنرانی خود کردم و عمدتاً شب‌ها و در سلول خود روی آن کار می‌کردم. وقتی آن را به اتمام رساندم ابتدا برای دوستان و متهمان دیگر خواندم. آنها این سخنان را تأیید کردند و تغییراتی را توصیه کردند. سپس از برام فیشر خواستم آن را بخواند. برام بعد از خواندن کمی نگران شد و آن را به وکیل محترمی به نام «هال هانسون» داد تا او نیز نظر بدهد. هانسون به برام گفت: «اگر ماندلا این متن را در دادگاه بخواند آنها مستقیماً او را به حیاط عقبی دادگاه می‌برند و همانجا او را به دار می‌زنند.» این حرف او نگرانی برام را تأیید می‌کرد. او روز بعد نزد من آمد و از من خواست اصلاحاتی در متن سخنرانی انجام دهم. من احساس می‌کردم که صرف‌نظر از اینکه ما چه حرفی را به زبان خواهیم آورد، آنها در هر صورت ما را اعدام می‌کنند، بنابراین باید آنچه را که واقعاً به آن اعتقاد داشتیم بیان کنیم. جوّ حاکم بر جامعه در آن زمان ترسناك و تیره بود و

روزنامه‌ها خیلی عادی حدس می‌زدند که ما به مرگ محکوم خواهیم شد. برام عاجزانه از من خواست که پاراگراف آخر را نخوانم اما من آدم سرسختی بودم.



روز دوشنبه بیستم آوریل تحت شدیدترین اقدامات امنیتی ما را برای شروع دفاع از خود به کاخ دادگستری بردند. وینی و مادرم نیز در سالن بودند و من هنگام وارد شدن به دادگاه که پر از جمعیت بود، سرم را به نشانهٔ دیدن آنها تکان دادم.

برام اعلام کرد که افراد متهم بخش‌های خاصی از مدارك دولت را تصدیق می‌کنند. با این حرف او همهمه‌ای در دادگاه پیچید. اما او در ادامهٔ سخنان خود گفت که هیأت وکلای مدافع تعدادی از ادعاهای دولت از جمله این ادعا را که «نیزهٔ ملت» شاخهٔ نظامی کنگرهٔ ملی آفریقا بوده تکذیب می‌کند. او گفت: «رهبران نیزهٔ ملت و کنگرهٔ ملی آفریقا سعی می‌کردند این دو سازمان را کاملاً جدا از هم نگه دارند، اما در این کار همیشه موفق نبودند ولی برای نیل به این هدف از هیچ تلاشی فروگذار نکردند.» او این ادعا را که کنگرهٔ ملی آفریقا از حزب کمونیست دستور می‌گرفته اکیداً تکذیب کرد. او گفت هیأت وکلای مدافع با این ادعا که گلدبرگ، کاترادا، برنشتاین و ملابا عضو نیزهٔ ملت بوده‌اند، مخالف است. او گفت وکلای مدافع نشان خواهند داد که نیزهٔ ملت در واقع نقشهٔ عملیات میبی‌بای را هنوز تصویب نکرده بوده و در تدارك شروع جنگ چریکی نبوده است.

قاضی دووت با ناباوری پرسید: «این ادعا را تکذیب می‌کنید؟»

برام پاسخ داد: «بله، این ادعا تکذیب خواهد شد. شواهد و مدارك نشان می‌دهد که درحالی که اقداماتی در تدارك جنگ چریکی در دست بررسی بوده اما هنوز این طرح مورد تصویب قرار نگرفته بوده است و در سراسر جریان آنها امیدوار بودند که از این کار اجتناب شود.»

سپس برام با صدای ملایم و آرام خود گفت: «عالیجناب دفاعیهٔ متهمان با بیانیه‌ای که متهم شمارهٔ یك از جایگاه متهمان قرائت خواهد کرد شروع می‌شود. او شخصاً در تأسیس نیزهٔ ملت مشارکت داشته و می‌تواند در مورد بوجود آمدن این سازمان اطلاعاتی به دادگاه بدهد».

در اینجا یوتار از پشت میز خود بالا پرید و با صدای بلند گفت: «عالیجناب! عالیجناب!» او از اینکه من به جایگاه شهود نمی‌رفتم ناراحت بود چون بدون تردید سؤالات زیادی برای بازجویی از من تهیه کرده بود. او با لحنی نسبتاً نومیدانه گفت: «عالیجناب، بیانیه‌ای که از جایگاه متهمان خوانده شود ارزش شهادت دادن را که برای آن سوگند می‌خورند، ندارد».

قاضی دووت با لحنی خشک پاسخ داد: «دکتر یوتار، فکر می‌کنم هیأت وکلای مدافع به قدر کافی تجربه دارند که بدون کمك شما چنین توصیه‌ای به موکل خود کرده باشند.» یوتار دوباره سرِ جای خود نشست.

برام پاسخ داد: «هم ما و هم موکلانِ ما از مفاد قانون جرایم آگاه هستیم، من از نلسون ماندلا می‌خواهم که شروع کند».

من از جا بلند شدم و رو به دادگاه کردم و بآرامی این‌طور شروع به خواندن متن سخنرانی کردم:

«من نخستین متهم هستم.

دارای لیسانس حقوق هستم و چند سالی با شراکت آقای الیور تامبو در ژوهانسبورگ به شغل وکالت مشغول بودم. من به اتهام خروج غیرقانونی ازکشور و تحریك مردم به اعتصاب در پایان ماه مه سال ۱۹۶۱ به پنج سال زندان محکوم شده‌ام و اکنون دوران محکومیت خود را می‌گذرانم.

در ابتدا بیدرنگ اعتراف می‌کنم که من یکی از کسانی بودم که در تشکیل شدن سازمان «نیزهٔ ملت» مشارکت داشتم و تا زمان دستگیری در اوت ۱۹۶۲ نیز نقش عمده‌ای در امور آن ایفا کردم.

در ابتدا مایلم بگویم که اظهارات نمایندهٔ دولت در شروع محاکمه مبنی بر اینکه مبارزه در آفریقای جنوبی تحت نفوذ بیگانگان یا کمونیست‌هاست کاملاً دور از واقعیت است. من به عنوان یك فرد و همچنین به عنوان یکی از رهبران مردم خود آنچه را که انجام داده‌ام فقط به دلیل تجارب شخصی‌ام در آفریقای جنوبی و به دلیل آفریقایی بودن که از آن احساس غرور می‌کنم، انجام داده‌ام و از آنچه که ممکن است بیگانگان گفته باشند متابعت نکرده‌ام.

من در دوران جوانی در ترانسکی به داستانهای بزرگان قبیله دربارهٔ روزگار گذشته گوش می‌دادم. از جمله داستانهایی که برایم تعریف کردند داستان جنگهای اجداد ما

در دفاع از سرزمین پدری بود. نام قهرمانانی چون «دینگانه» و «بامباتا»، «هینتسا» و «ماکانا»، «اسکونگتی» و «دالاسیله»، «موشوشو» و «سخوخونی» به عنوان مایهٔ افتخار و عظمت ملت آفریقا مورد تحسین قرار می‌گرفتند. در آن زمان من امیدوار بودم که زندگی به من فرصت دهد به مردم خود خدمت کنم و در مبارزات آزادیخواهانهٔ آنها مشارکتِ کوچکی داشته باشم. همین امر انگیزهٔ من برای اقداماتی بوده که در ارتباط با اتهامات وارده به من در این پرونده انجام داده‌ام.

با ذکر این نکته اکنون باید بلافاصله و به تفصیل به مسألهٔ خشونت بپردازم. برخی از مطالبی که تاکنون در دادگاه گفته شده صحت دارند و برخی از آنها نادرستند. با این وجود انکار نمی‌کنم که من طراح نقشهٔ خرابکاری بودم، اما طرح‌ریزی این نقشه از روی بیرحمی یا عشق به خشونت نبوده است. من بعد از ارزیابی هوشمندانه و با تأمل اوضاع سیاسی که بعد از سالهای سال، استبداد، استثمار و ستم سفیدپوستان علیه مردم من به وجود آمده بود، اقدام به طرح‌ریزی این نقشه کردم.»

من با این سخنان قصد داشتم به دادگاه بفهمانم که ما در توسل به عملیات خشونت‌آمیز، غیرمسئولانه یا بدون تفکر در مورد پیامدهای آن عمل نکرده‌ایم. من بویژه روی این نکته تأکید کردم که به هیچوجه قصد صدمه زدن به کسی را نداشته‌ایم.

«ما در کنگرهٔ ملی آفریقا همواره از دموکراسی غیرنژادپرستانه حمایت کرده‌ایم و از هرگونه اقدامی که ممکن است فاصلهٔ نژادها را دورتر از آنچه که اکنون هست، نماید احتراز کرده‌ایم. اما حقیقت تلخ این بود که پنجاه سال عدم خشونت چیزی جز قوانین سرکوبگرانه و حقوق کمتر و کمتر برای مردم آفریقا به ارمغان نیاورده بود. ممکن است فهم آن برای این دادگاه آسان نباشد اما حقیقت این است که مردم سالها از خشونت - از روزی که با سفیدپوست‌ها بجنگند و کشور خود را بازپس گیرند - حرف زده بودند و ما، رهبران کنگرهٔ ملی آفریقا، همواره آنها را متقاعد کرده بودیم که از خشونت اجتناب کنند و از روشهای مسالمت‌آمیز استفاده نمایند. درحالی که برخی از ما در ماههای مه و ژوئن سال ۱۹۶۱ در مورد این موضوع بحث می‌کردیم، هیچکس نمی‌توانست این نکته را انکار کند که سیاست ما در راه دستیابی به یك دولت غیرنژادپرست از راه عدم خشونت و روش مسالمت‌آمیز به جایی نرسیده است و بنابراین پیروان ما بتدریج اعتماد خود را به این روش از دست می‌دهند و ایده‌های ناخوشایند تروریسم در میان آنها رواج پیدا می‌کند....»

«نیزهٔ ملت» در نوامبر ۱۹۶۱ تشکیل شد. وقتی این تصمیم را اتخاذ کردیم و متعاقباً طرحهای خود را مشخص نمودیم، میراث عدم خشونت و هماهنگی نژادی که از کنگرهٔ ملی آفریقا به ما رسیده بود هنوز به قوّت سابق با ما بود. ما احساس می‌کردیم که کشور به سوی جنگ داخلی کشیده می‌شود که در آن سفیدها و سیاهان باهم درگیر خواهند شد. ما اوضاع را خطرناك و هشداردهنده می‌دیدیم. جنگ داخلی به معنی نابود شدن چیزی بود که کنگرهٔ ملی آفریقا از آن دفاع می‌کرد. با جنگ داخلی نیل به صلح و آرامش بین نژادهای مختلف به مراتب دشوارتر از همیشه می‌شد. ما قبلاً در تاریخ آفریقای جنوبی نمونه‌های نتیجهٔ جنگ را دیده بودیم. محو شدن اثرات زخم‌های جنگ انگلیس و بوئرها در آفریقای جنوبی بیش از پنجاه سال طول کشیده بود. از بین بردن اثرات جنگ داخلی که با تلفات سنگین دو طرف همراه بود چه مدت به طول می‌انجامید؟»

گفتم که خرابکاری و عملیات خرابکارانه بهترین امید برای حفظ روابط نژادهای مختلف در آینده بود. سردمداران سفیدپوست نسبت به نخستین تلاشهای ما واکنشی بیرحمانه و سریع نشان دادند: خرابکاری جرمی مستحق مجازات مرگ اعلام شد. گفتم ما خواهان جنگ داخلی نبودیم اما لازم بود خود را برای آن آماده کنیم.

«تجربه ما را متقاعد کرد که شورش، فرصت‌های نامحدودی برای قتل عام کردن مردم ما در اختیار دولت قرار می‌دهد. اما دقیقاً به این دلیل که خاك آفریقای جنوبی قبلاً به خون آفریقایی‌های بیگناه آغشته شده بود، احساس کردیم وظیفه حکم می‌کند که خود را در درازمدت آماده کنیم تا برای دفاع از خود در مقابل زور ما نیز متوسل به زور شویم. اگر قرار بود حتماً جنگی درگیرد، ما می‌خواستیم جنگ به شکلی باشد که به نفع مردم ما تمام شود. جنگی که بهترین چشم‌اندازها را برای ما داشت و خطر کشته شدن دو طرف در آن کم بود، همان جنگ چریکی بود. بنابراین برای آماده ساختن خود برای آینده تصمیم گرفتیم تدارکات جنگ چریکی احتمالی را فراهم سازیم.
همهٔ سفیدپوست‌ها آموزش نظامی اجباری می‌بینند اما چنین امکاناتی در اختیار آفریقایی‌ها قرار داده نمی‌شود. از نظر ما ضروری بود که هسته‌ای از افراد آموزش‌دیده را تشکیل دهیم که بتوانند رهبری مورد نیاز در زمان شروع جنگ چریکی را تأمین کنند. باید قبل از آنکه خیلی دیر می‌شد خود را برای چنین

موقعیتی آماده می‌کردیم و امکانات مورد نیاز را تدارك می‌دیدیم.»

من توضیح دادم که در این مرحله از بحث‌های جاری در آن زمان من برای شرکت در کنفرانس «جنبش آزادیبخش پان ـ آفریکن در شرق، مرکز و جنوب آفریقا» و همچنین طی کردن دورهٔ آموزش نظامی کشور را ترك کردم. گفتم که به این دلیل دورهٔ آموزش نظامی را طی کردم که اگر قرار شد جنگ چریکی درگیرد، بتوانم در کنار مردم خود بایستم و بجنگم. حتی با این وجود معتقد بودم که هنوز تمام راهها برای خرابکاری امتحان نشده و باید آن را با جدیّت و قدرت ادامه داد.

من به دادگاه گفتم که کنگرهٔ ملی آفریقا و سازمان نیزهٔ ملت دو سازمان جداگانه هستند و ما واقعاً تلاش کرده‌ایم آنها را جدا از هم نگه داریم. سیاست ما همین بود اما در عمل این کار آن‌قدرها ساده نبود، مردم به دلیل ممنوعیت‌های مختلف و زندانی شدن افراد مجبور بودند در هر دو سازمان فعالیت داشته باشند. هرچند این عمل آنها گاهی موجب کم‌رنگ شدن خط حائل دو سازمان می‌گردید اما آن را به طور کامل از بین نمی‌برد. من این ادعایِ دولت را رد کردم که اهداف کنگرهٔ ملی آفریقا و حزب کمونیست یکی هستند.

«نظام ایدئولوژیك کنگرهٔ ملی آفریقا همان نظام ناسیونالیسم آفریقایی بوده و هست. این نظام مفهومی متفاوت از مفهوم آن ناسیونالیسم آفریقایی دارد که با فریاد «سفیدپوست را به دریا بریزید»، بیان می‌شود. آن ناسیونالیسم آفریقایی که کنگرهٔ ملی آفریقا از آن دفاع می‌کند مفهوم آزادی و ارضاء کردن خواسته‌های مردم آفریقایی در سرزمین خودشان را دارد. مهم ترین سند سیاسی تصویب شده ازطرف کنگرهٔ ملی آفریقا همان «منشور آزادی» است. این منشور به هیچوجه طرح اولیهٔ تشکیل یك دولت سوسیالیستی نیست.... کنگرهٔ ملی آفریقا در هیچ برهه‌ای از تاریخ خود از ایجاد تغییرات انقلابی در ساختار اقتصادی کشور دفاع نکرده و تا آنجا که من به خاطر می‌آورم هیچگاه جامعهٔ سرمایه‌داری را محکوم نکرده است....

کنگرهٔ ملی آفریقا برخلاف حزب کمونیست، آفریقایی‌ها را فقط به عنوان عضو می‌پذیرفت. هدف اصلی آن نیز این بوده و هست که آفریقایی‌ها به وحدت و حقوق سیاسی کامل دست پیدا کنند. از طرف دیگر، هدف اصلی حزب کمونیست این بوده که سرمایه‌داری را از بین ببرد و دولتی متشکل ازطبقهٔ کارگر را

درحالیکه کنگرهٔ ملی آفریقا درصدد ایجاد هماهنگی بین طبقات مختلف می‌باشد.
درست است که بین کنگرهٔ ملی آفریقا و حزب کمونیست اغلب همکاری نزدیکی وجود داشته، اما همکاری فقط دلیلی بر اثبات وجود یك هدف مشترك ـ در این مورد، پایان دادن به برتری سفیدپوست‌ها ـ می‌باشد و نشان‌دهندهٔ اشتراك منافع آنها نیست. تاریخ جهان مملو از نمونه‌هایی از این قبیل است. احتمالاً جالب‌ترین و گویاترین مورد آن را می‌توان در همکاری انگلیس، آمریکا و شوروی در مبارزه علیه هیتلر یافت. اما هیچکس جز خود هیتلر نمی‌توانست به خود اجازه دهد و بگوید چنین همکاری‌ای چرچیل یا روزولت را به جرگهٔ کمونیست‌ها وارد می کند یا به ابزار دست آنها تبدیل می‌نماید و یا آنکه بگوید انگلیس و آمریکا برای ایجاد یك دنیای کمونیستی کار می کنند....
احتمالاً برای سفیدپوست‌ها که نسبت به کمونیسم تعصبی دیرینه دارند، درك اینکه چرا سیاستمداران مجرّب آفریقایی این‌طور براحتی کمونیست‌ها را به عنوان دوستان خود پذیرفتند دشوار است. اما دلیل آن برای ما کاملاً روشن است. اختلافات تئوریك میان گروههایی که با ظلم می‌جنگند، مساله‌ای جزئی است که در این مرحله نمی‌توانیم به آن توجه داشته باشیم. علاوه بر این، تا دهها سال کمونیست‌ها تنها گروه سیاسی در آفریقای جنوبی بودند که حاضر بودند با آفریقایی‌ها به عنوان انسان و همنوع خود رفتار کنند، حاضر بودند با ما بر سر یك میز بنشینند و غذا بخورند، با ما حرف بزنند، و با ما کار و زندگی کنند. به همین دلیل امروزه بسیاری از آفریقایی‌ها آزادی را با کمونیسم برابر می‌دانند.»

من به دادگاه گفتم که کمونیست نیستم و همواره خود را یك میهن‌پرست آفریقایی می‌دانسته‌ام. انکار نکردم که ایدهٔ ایجاد یك جامعهٔ بدون طبقه برای من جالب بوده و افکار مارکسیست ها روی من اثر گذاشته است. این در مورد بسیاری از رهبران کشورهای تازه استقلال یافته نیز صدق می کرد. آنها این ضرورت را قبول داشتند که به نوعی سوسیالیسم نیاز دارند تا به مردم آنها امکان دهد به کشورهای پیشرفتهٔ غربی برسند.

«از مطالعهٔ آثار مارکسیستی و از گفتگوهایی که با مارکسیست‌ها داشته‌ام این‌طور استنباط کرده‌ام که از نظر کمونیست‌ها سیستم پارلمانی غرب سیستمی غیردموکراتیك و ارتجاعی است. اما من برعکس آنها، از تحسین کنندگان چنین سیستمی هستم.

Magna Carta (منشور بزرگ)[۱]، The Petition of Rights (دادخواست حقوق)[۲]، و The Bill of Rights (لایحهٔ حقوق)[۳] همه اسنادی هستند که مورد احترام و تحسین دموکراتهای سراسر جهان قرار دارند. من نسبت به نهادهای سیاسی انگلیس و سیستم قضایی آن احترام زیادی قائلم. از نظر من پارلمان انگلیس دموکرات‌ترین مؤسسه درجهان است و استقلال و بیطرفی دادگستری آن همواره مورد تحسین من قرار داشته است. کنگرهٔ آمریکا، اصل جدایی قوا در این کشور و همچنین استقلال قوهٔ قضائیهٔ آن نیز از نظر من تحسین‌برانگیزا ست.»

من سپس به طور مشروح تفاوت وحشتناک زندگی سیاهان و سفیدها در آفریقای جنوبی را توضیح دادم. گفتم که در امر آموزش و پرورش و تحصیلات، از نظر بهداشت، درآمد و هر جنبه‌ای از زندگی، سیاهان در پایین‌ترین سطح قابل قبول هستند، درحالی که سفیدپوست‌ها از بالاترین سطوح استاندارد در جهان برخوردارند و در نظر دارند آن را در آینده نیز حفظ کنند. گفتم سفیدپوست‌ها اغلب مدعی می‌شوند که وضع آفریقایی‌ها در آفریقای جنوبی بهتر از وضع دیگر آفریقایی‌ها در سایر نقاط این قاره است. گفتم شکایت ما از این نیست که در مقایسه با مردم سایر نقاط آفریقا فقیر هستیم، بلکه شکایت ما این است که در مقایسه با سفیدپوست‌های کشور خودمان فقیر هستیم و قانون به ما اجازه نمی‌دهد که این عدم تعادل را درست کنیم.

«آفریقایی‌ها در این کشور از حرمت و شأن انسانی برخوردار نیستند و این نتیجهٔ مستقیم سیاست برتری سفیدپوست است. برتری سفیدپوست به معنی پستی و حقارت سیاهپوست است. قوانینی که برای حفظ برتری سفیدپوست تدوین شده از همین ایده حمایت می‌کند. در آفریقای جنوبی انجام کارهای پست همواره برعهدهٔ آفریقایی‌ها بوده است. وقتی قرار است چیزی حمل یا تمیز شود مرد سفیدپوست

۱. «جان» پادشاه انگلیس در سال ۱۲۱۵ تحت فشار بارون‌ها مجبور به صدور این منشور شد که طبق آن مردم از آزادیهای فردی و سیاسی برخوردار شدند و قدرت پادشاه کم شد.

۲. این دادخواست نیز در سال ۱۶۲۸ توسط بزرگان به چارلز اول تسلیم شد و به موجب آن پارلمان قدرت بیشتری یافت.

۳. به موجب این لایحه نیز که در سال ۱۶۸۹ تصویب شد، اختیارات جیمز دوم محدودتر و قدرت پارلمان و آزادیها بیشتر شد ـ مترجم.

همیشه برای یافتن یك آفریقایی برای انجام آن کار ـ چه در استخدام او باشد و چه نباشد ـ به اطراف می‌نگرد و جستجو می‌کند...

فقر و از هم گسیختگی زندگی خانوادگی اثرات دیگری نیز دارند. کودکان در خیابانهای شهرکها سرگردانند و ولگردی می‌کنند چون نه مدرسه‌ای برای رفتن دارند و نه پولی که به آنها امکان دهد به مدرسه بروند و نه والدینی در خانه دارند که رفت و آمد آنها به مدرسه را کنترل کنند چون والدین (اگر هر دو نفر آنها وجود داشته باشند) مجبورند برای امرار معاش کار کنند. این امر منجر به زیرپا گذاشته شدن معیارهای اخلاقی می‌شود و تعداد فرزندان نامشروع را تا حد هشداردهنده‌ای بالا می‌برد و خشونت را که نه تنها از نظر سیاسی بلکه در دیگر زمینه‌ها نیز ظهور می‌کند، افزایش می‌دهد...

آفریقایی‌ها خواستار سهمی عادلانه در تمامی زمینه‌ها در آفریقای جنوبی هستند. آنها خواهان برخورداری از امنیت و داشتن مقامی در جامعه می‌باشند. علاوه بر این، ما خواهان حقوق سیاسی برابر هستیم چون بدون آن، ناتوانی‌های ما ابدی خواهد بود. می‌دانم که این حرف من ممکن است برای سفیدپوست‌های این کشور سخنانی انقلابی بنظر رسد، زیرا در این صورت اکثریت رأی‌دهندگان آفریقایی خواهند بود و این باعث می‌شود که سفیدپوست‌ها از دموکراسی بترسند...

بنابراین، این همان چیزی است که کنگرهٔ ملی آفریقا در راه آن مبارزه می‌کند. مبارزهٔ آنها واقعاً مبارزه‌ای ملی است. مبارزه‌ای با شرکت مردم آفریقایی است که رنج‌ها و تجارب خود آنها الهام‌بخش آنان در این مبارزه است. مبارزه‌ای برای بدست آوردن حق زندگی کردن است.»

تا اینجا من سخنرانی خود را از روی متن خواندم و در اینجا کاغذها را روی میز نهادم و رو به قاضی کردم. در سالن دادگاه سکوت مطلق حاکم بود. من در حالی که آخرین کلمات را از حفظ می‌گفتم چشم از قاضی دووت برنداشتم.

«من در سراسر زندگی‌ام، خود را وقف این مبارزهٔ مردم آفریقا کرده‌ام. من علیه حاکمیت سفیدپوست جنگیده‌ام و بر ضد سلطهٔ سیاهپوست مبارزه کرده‌ام. من همواره آرمان یك جامعهٔ دموکراتیك و آزاد را که در آن همهٔ مردم در هماهنگی کامل و با امکانات برابر در کنار هم زندگی کنند، گرامی داشته‌ام. این آرمانی است که امیدوارم به خاطر آن زنده بمانم و به آن دست یابم. اما این آرمانی است که حاضرم ـ در صورتی که ضروری باشد ـ در راه آن جان دهم.»

اکنون سکوت سنگینی بر دادگاه حاکم شده بود. در پایان سخنرانی‌ام، بدون حرکتی سر جای خود نشستم. با وجودی که سنگینی نگاه تماشاگران را احساس می‌کردم اما روی خود را به سمت آنها برنگرداندم. از نظر من این سکوت دقایق زیادی ادامه داشت اما در واقع احتمالاً بیش از سی ثانیه طول نکشید و بعد از جایگاه تماشاگران صدایی را شنیدم که شبیه به یك آه بلند، عمیق و جمعی بود که به دنبال آن صدای گریهٔ زنان بلند شد.

سخنرانی من بیش از چهار ساعت طول کشیده بود. ساعت کمی از چهار بعد از ظهر گذشته بود و زمان معمول برای تعطیل کردن دادگاه بود، اما قاضی دووت به محض برقرار شدن نظم در دادگاه شاهد بعدی را احضار کرد. او می‌خواست تأثیر اظهارات مرا کم کند و نمی‌خواست که من آخرین و تنها شاهد در آن روز باشم. اما هر کاری که می‌کرد نمی‌توانست از تأثیر آن بکاهد. وقتی سخنانم را تمام کردم و نشستم، این آخرین باری بود که قاضی مستقیم در چشمان من نگریست.

این سخنرانی در مطبوعات خارجی و داخلی در سطح وسیعی منتشر شد و روزنامهٔ «راندیلی میل» در واقع آن را کلمه به کلمه چاپ کرد و این با وجود این حقیقت بود که ذکر هرگونه نقل قولی از من ممنوع شده بود. این سخنرانی هم خط دفاعی ما را نشان داد و هم دادستان را خلع سلاح کرد. دادستانی تمام دادخواست خود را براساس این فرضیه تنظیم کرده بود که من شهادت می‌دهم و مسئولیت خرابکاری را تکذیب می‌کنم. اکنون روشن بود که ما هیچگونه تلاشی برای استفاده از نکات ظریف قانونی و اجتناب از پذیرفتن مسئولیت کارهایی که با غرور و عزم قبلی انجام داده بودیم، به عمل نخواهیم آورد.



متهم شمارهٔ دو، والتر سیسولو، شاهد بعدی بود. والتر مجبور شد نیش بازجویی‌های یوتار را تحمل کند و سؤالاتی را که او برای من تهیه کرده بود پاسخ گوید. والتر در مقابل سیل سؤالات خصمانهٔ یوتار مقاومت کرد و رودست نقشهٔ پنهانی یوتار برای ضربه زدن به او، بلند شد و به زبانی ساده و روشن سیاست ما را توضیح داد. او تأکید کرد که عملیات میبی‌بای و سیاست جنگ چریکی هنوز به

عنوان سیاست رسمی کنگرهٔ ملی آفریقا اتخاذ نشده بودند و در واقع او یکی از مخالفان این طرح بود. چون معتقد بود هنوز موعد چنین سیاستی نرسیده است.

به دنبال او، گووان در جایگاه شهود قرار گرفت و با افتخار به توضیح عضویت دیرینهٔ خود در حزب کمونیست پرداخت. دادستان از گووان پرسید اگر بسیاری از اعمال مندرج در چهار اتهام وارده به خود را قبول دارد چرا براحتی فقط اقرار به گناه نمی‌کند. گووان گفت: «نخست آنکه من باید به این جایگاه می‌آمدم و دلایلی را که مرا به پیوستن به این سازمانها هدایت کرد توضیح می‌دادم. ثانیاً، چون اقرار به گناه از نظر من نشانگر نوعی احساس گناه اخلاقی است و من به هیچوجه نمی‌پذیرم که گناه اخلاقی به پاسخ‌های من چسبانده شود».

احمد کاترادا و راستی برنشتاین نیز مانند گووان به عضویت در حزب کمونیست و همچنین در کنگرهٔ ملی آفریقا اعتراف کردند. هرچند راستی در طول حملهٔ پلیس به ریوونیا دستگیر شده بود تنها مدرك مستقیمی که دولت علیه او در دست داشت این بود که او در تأسیس یك ایستگاه رادیویی در مزرعه کمك کرده بود. کاترادا در شهادت خود که با مزاح‌گویی همراه بود ارتکاب اعمال خرابکارانه یا تحریك دیگران به انجام چنین فعالیت‌هایی را تکذیب کرد اما گفت اگر این اعمال باعث پیشرفت مبارزه شوند، از آنها حمایت می‌کند.

وقتی جیمز کانتور، متهم شمارهٔ هشت دستگیر و با گروه ما مورد محاکمه قرار گرفت همهٔ ما متعجب شدیم. او فقط برادر خانم و شریك حقوقی هارولد ولپ بود که از طریق دفترش کارهایی را برای ما انجام داده بود و هیچگونه فعالیتی در کنگرهٔ ملی آفریقا یا نیزهٔ ملت نداشت. در واقع هیچگونه مدرکی علیه او وجود نداشت و به اعتقاد من تنها دلیل برای نگهداشتن و بازجویی از او در زندان این بود که وکلای ترقیخواه را بترسانند.

روزی که قرار بود قاضی دووت در مورد پروندهٔ جیمی حکم صادر کند، ما همه در سلولهای پایین سالن دادگاه منتظر بودیم و من به جیمی گفتم: «بیا برای خوش‌شانسی کراواتهایمان را عوض کنیم.» اما او وقتی کراوات پهن و از مد افتادهٔ من در مقایسه با کراوات ابریشمی و زیبای خود را دید احتمالاً پیش خود فکر کرد که

من فقط در پی بهتر کردن وضع کمد لباس خود هستم. جیمی خیلی به لباس و شیکپوش بودن اهمیت می‌داد اما به هر صورت آن کراوات را در دادگاه زده بود و وقتی قاضی دووت او را بیگناه اعلام کرد، او کراوات را به نشانهٔ سلام و خداحافظی به طرف من بلند کرد.

ریموند ملابا از چهره‌های برجستهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا و «نیزهٔ ملت» در کیپ شرقی بود اما چون دولت مدارك زیادی علیه او در دست نداشت، او نیز عضویت در «نیزهٔ ملت» را و اینکه چیزی دربارهٔ خرابکاریها می‌دانسته انکار کرد. همهٔ ما به اتفاق هم اینطور تصمیم گرفتیم که الیاس موتسوالدی، متهم شمارهٔ ۹ و آندره ملانگنی، متهم شمارهٔ ۱۰ نباید شهادت بدهند. آنها از اعضای مهم «نیزهٔ ملت» نبودند و نمی‌توانستند به آنچه که گفته شده بود، چیز زیادی اضافه کنند. الیاس موتسوالدی با وجودی که در زندان مورد شکنجه و ضرب و شتم قرار گرفته بود، اما هیچگاه زبان نگشود. آندره ملانگنی، آخرین متهم طی اظهاراتی بدون آنکه سوگند خورده باشد اعتراف کرد که برای سازمان نیزهٔ ملت پیغام‌رسانی می‌کرده و دستوراتی را انجام می‌داده و برای آسان کردن کارش، خود را به صورت کشیش درآورده است. او همچنین به دادگاه اطلاع داد که در زمانی که در زندان بوده مورد حمله قرار گرفته و با شوك الکتریکی شکنجه شده است. آندره آخرین شاهد بود. هیأت وکلای مدافع کار معرفی شاهد را به پایان رساند. تنها کاری که باقی مانده بود ارائهٔ استدلالهای نهایی و بعد صدور حکم نهایی بود.



روز بیستم ماه مه یوتار متن سخنرانی نهایی خود را که در دوازده نسخه با جلد چرمی آبی رنگ تهیه شده بود، تسلیم مطبوعات کرد و یك نسخه از آن را نیز به گروه وکلای مدافع داد. سخنرانی یوتار با وجود ظاهر زیبایی که داشت در واقع خلاصه‌ای مغشوش و درهم از ادعانامهٔ دادستان بود و در آن در مورد هیچیك از ادعانامه‌ها توضیح داده نشده بود و شواهد مورد ارزیابی قرار نگرفته بود. این سخنرانی از توهین‌های شخصی پر شده بود. او در یك جا گفت: «حقه‌های متهمان حیرت‌آور است. با وجودی که این افراد به زحمت نمایندهٔ یك درصد از مردم بانتوزبان

می‌باشند، به خود اجازه می‌دهند به جهانیان بگویند که آفریقایی‌ها در آفریقای جنوبی سرکوب می‌شوند، مورد ستم قرار می‌گیرند و شرایط غم‌انگیزی دارند.» به نظر می‌رسید حتی قاضی دووت نیز از سخنان یوتار گیج شده و در یکجا حرف او را قطع کرد و گفت: «آقای یوتار، تصدیق می‌کنید که نتوانسته‌اید ثابت کنید که اصلاً در مورد جنگ چریکی تصمیمی گرفته شده بود، این طور نیست؟»

یوتار بشدت شوکه شده بود. او دقیقاً عکس این قضیه را تصور می‌کرد. ما نیز تعجب کرده بودیم چون این سخنان قاضی مایهٔ امیدواری ما شد. یوتار مِن مِن‌کنان به دادگاه گفت که واقعاً تدارکاتی برای جنگ چریکی انجام شده بود.

دووت با بی‌صبری پاسخ داد: «بله، این را هم می‌دانم و متهمان نیز آن را تأیید کردند، اما می‌گویند که قبل از دستگیری هیچگونه تصمیمی برای شروع جنگ چریکی اتخاذ نشده بوده و فکر می‌کنم شما مدرك و شاهدی در رد این ادعا ندارید و آن را می‌پذیرید».

یوتار با صدایی خفه گفت: «هر طورعالیجناب بفرمایند».

یوتار سخنان خود را با این نکته به پایان رساند که این پرونده نه تنها یکی از موارد خیانت به دولت به معنی واقعی کلمه است، بلکه موردی از قتل و اقدام به قتل است که هیچیك از آنها در ادعانامه ذکر نشد. او با صدای بلند اعلام کرد: «من به جرأت می‌توانم بگویم که تمامی ادعاهای مندرج در ادعانامه به اثبات رسیده‌اند.» حتی در زمانی که این کلمات را به زبان می‌آورد بخوبی می‌دانست که این حرف آشکارا دور از واقعیت است.



آرتور چاسکالسون، وکیل مشاور نخستین کسی بود که برای توضیح دادن در مورد برخی مسائل حقوقی که دادستان مطرح کرده بود از جابرخاست. او این ادعای یوتار را مبنی بر اینکه این دادگاه به قتل نیز ارتباط دارد رد کرد و به دادگاه یادآور شد که سیاست اعلام‌شدهٔ سازمان نیزهٔ ملت این بوده که خون کسی ریخته نشود. وقتی آرتور شروع به توضیح دادن این نکته کرد که دیگر سازمانها اقدام به انجام عملیات خرابکاری نموده‌اند و متهمان حاضر در دادگاه به ارتکاب آن متهم شده‌اند، دووت

حرف او را قطع کرد و گفت این موضوع را به عنوان یك حقیقت قبول دارد. این نیز پیروزی غیرمنتظرهٔ دیگری بود.

نفر بعدی برام فیشر بود که خود را برای پرداختن به دو ادعا که جدی‌ترین ادعاهای دولت بود آماده کرده بود. این ادعاها عبارت بودند از یکی اینکه ما جنگ چریکی را شروع کرده بودیم ودوم آنکه کنگرهٔ ملی آفریقا و نیزهٔ ملت یکی هستند. با وجودی که دووت گفته بود که به اعتقاد او جنگ چریکی هنوز شروع نشده بوده اما ما حاضر نبودیم ریسك کنیم ولی همینکه برام بررسی نکتهٔ اول را شروع کرد دووت با کمی کج‌خلقی به میان حرف او پرید و گفت: «فکر می کردم موضوع را روشن کرده‌ام. گفتم که قبول دارم هیچ تصمیمی در مورد شروع جنگ چریکی اتخاذ نشده بود».

وقتی برام نکتهٔ دوم را شروع کرد دوباره قاضی دووت حرف او را قطع کرد و گفت این حقیقت را نیز تأیید می کند که این دو سازمان از هم جدا و مستقل هستند. برام که معمولاً برای هر چیزی آمادگی داشت بزحمت آمادگی برخورد با این پاسخ دووت را داشت و سرجای خود نشست، چون قاضی استدلالهای او را قبل از آنکه او آنها را بیان کند، پذیرفته بود. ما خیلی خوشحال بودیم ـ البته اگر بتوان در مورد فردی که با مجازات اعدام مواجه است، گفت خوشحال است. دادگاه تا سه هفتهٔ دیگر که در طول آن دووت حکم نهایی را بررسی می کرد تعطیل اعلام شد.

(۵۷)

دنیا کم کم متوجه دادگاه ریوونیا شده بود. در کلیسای سنت پل در لندن برای ما مراسم دعا و احیای شبانه برگزار می کردند. دانشجویان دانشگاه لندن مرا غیاباً به عنوان رئیس اتحادیهٔ دانشجویان انتخاب کرده بودند. گروهی از کارشناسان در سازمان ملل خواستار تشکیل یك کنوانسیون ملی در آفریقای جنوبی شدند که سرانجام به یك پارلمان واقعاً مردمی بینجامد و توصیه کردند همهٔ مخالفان آپارتاید عفو شوند. دو روز قبل از روزی که قرار بود قاضی دووت رأی خود را اعلام کند، شورای امنیت سازمان ملل (با چهار غایب شامل انگلیس و آمریکا) از دولت آفریقای جنوبی خواست به این

محاکمه خاتمه دهد و متهمان را عفو کند.

در روزهایی که به شروع دوبارهٔ کار دادگاه مانده بود من در امتحان دانشگاه لندن برای گرفتن لیسانس حقوق از آنجا شرکت کردم و اوراق امتحانی را پر کردم. شاید عجیب به نظر رسد که در حالی که چند روزی به صدور رأی نهایی مانده بود من امتحان حقوق می‌دادم. قطعاً این کارم برای نگهبانان عجیب بود چون می گفتند جایی که می‌روم نیازی به لیسانس حقوق ندارم. اما من در طول جریان محاکمه مطالعاتم را ادامه داده بودم و می‌خواستم امتحان بدهم. من در این مورد مصمم بودم و بعدها ملاحظه کردم که این کار در واقع راهی برای بازداشتن خود از منفی فکر کردن بوده است. می دانستم که به این زودی دوباره نمی‌توانم وکالت کنم اما نمی‌خواستم به این موضوع فکر کنم. من در امتحان قبول شدم.



روز پنجشنبه ۱۱ ژوئن ما برای شنیدن حکم نهایی دوباره در کاخ دادگستری گرد آمدیم. می‌دانستیم که حداقل شش نفر از ما قطعاً محکوم اعلام می شویم. فقط مسألهٔ میزان مجازات مطرح بود.

دووت در پرداختن به اصل موضوع وقت تلف نکرد. او با صدایی آرام و سریع حرف می‌زد و گفت: «من دلایل نتیجه‌گیری خود را ثبت کرده‌ام ولی دلیلی برای خواندن آنها نیست».

«متهم شمارهٔ یك در مورد هر چهار اتهام گناهکار اعلام می‌شود. متهم شمارهٔ دو در مورد هر چهار اتهام گناهکار شناخته می‌شود. متهم شمارهٔ سه در مورد هر چهار اتهام گناهکار اعلام می‌شود. . .»

دووت هر یك از متهمان اصلی را در مورد هر چهار اتهام گناهکار اعلام کرد. کاترادا فقط در مورد یك فقره از اتهامات گناهکار شناخته شد وراستی برنشتاین بیگناه اعلام شد.

دووت گفت: «پیشنهاد می کنم امروز به مسألهٔ میزان مجازات نپردازیم. دولت و متهمان تا فردا صبح ساعت ده فرصت دارند تا اگر مدرکی برای تسلیم به دادگاه در اختیار دارند، آن را ارائه کنند.» سپس دادگاه تعطیل شد.

ما امیدوار بودیم که کاترادا و ملابا آزاد شوند، اما این حکم نشانهٔ دیگری ـ اگر به نشانه، نیاز بود ـ مبنی بر این حقیقت بود که دولت قصد ناسازگاری دارد. اگر قاضی توانسته بود ملابا را درمورد هرچهار فقره اتهام گناهکار اعلام کند در حالی که شواهد اندکی علیه او وجود داشت، آیا مجازات مرگ برای آن دسته از ما که شواهد علیه آنها فراوان بود، چیزی دور از انتظار بود؟



آن شب بعد از مباحثاتی با شرکت همهٔ اعضای گروه، من، والتر و گووان به هیأت وکلا اطلاع دادیم که هر مجازاتی، حتی مجازات مرگ، که برای ما تعیین شود، ما درخواست استیناف نخواهیم داد. این تصمیم ما موجب حیرت و شگفتی و کلای ما شد. والتر، گووان و من معتقد بودیم که فرجام‌خواهی موجب از بین رفتن موضعگیری اخلاقی ما می‌شود. ما از همان ابتدا مکرراً گفته بودیم که آنچه را انجام داده ایم با غرور و به دلایل اخلاقی انجام داده‌ایم. اکنون نمی‌خواستیم در درخواست استیناف خود چیز دیگری بگوییم. اگر مجازات مرگ برای ما تعیین می‌شد، نمی‌خواستیم مانع مبارزات مردمی که قطعاً به دنبال داشت، شویم. با توجه به خط جسورانه و معاندی که در تمام طول این جریان در پیش گرفته بودیم، تقاضای فرجا[م‌]کاری خلاف انتظار و حتی بازگوکنندهٔ حقیقتی ناگوار بود. پیام ما این بود که در را[ه] مبارزه برای آزادی هیچ فداکاری‌ای چندان بزرگ نیست.

وکلای مدافع از این تصمیم ما ناراضی بودند و می‌خواستند دربارهٔ فرجا[م‌خواهی] حرف بزنند اما من، والتر و گووان مایل بودیم دربارهٔ مراحل محکوم کردن شخص [تا] اجرای حکم بحث کنیم. اگر ما به مرگ محکوم می‌شدیم، بعد چه اتفاقی می‌افتاد؟ ب[ه] ما گفته شد اگر به مرگ محکوم شویم، بعد از آنکه قاضی دووت رأی خود را اعلا[م] کرد از من به عنوان نخستین متهم می پرسد: «آیا دلیلی داری که به استناد آ[ن] مجازات مرگ نباید اجرا شود؟» به برام، جوئل و ورنون گفتم که درآن صورت حرفهای زیادی برای گفتن خواهم داشت. به دووت می گویم که اگر بدانم مرگ مر[ا] الهامی برای آرمانی است که در راه آن جان می‌دهم، حاضرم بمیرم. مرگ مر[ا] ـ مرگ ما ـ بیهوده نخواهد بود. کوچکترین نتیجه این خواهد بود که خدمتی که ما

مردن به عنوان شهید در راه آرمان خود انجام می‌دهیم بیشتر از خدمتی است که می‌توانستیم با زنده ماندن به جا آوریم. وکلای مدافع گفتند که این سخنرانی برای استیناف چندان مؤثر و مفید نخواهد بود و من بار دیگر تأیید کردم که ما تقاضای فرجام نخواهیم کرد.

حتی اگر ـ مخصوصاً اگر ـ به مرگ محکوم نمی‌شدیم به دلایل منطقی نباید استیناف می دادیم. یك دلیل آن این بود که ممکن بود در این کار بازنده شویم. ممکن بود دادگاه استیناف این طور تشخیص دهد که دووت بیش از اندازه گذشت وملایمت نشان داده وما مستحق مجازات اعدام هستیم. استیناف مانع فشار بین‌المللی برای آزاد شدن ما می شد.

از نظر دولت مجازات مرگ عملی‌ترین و منطقی‌ترین رأی بود. ما شنیده بودیم که جان ورستر، وزیر دادگستری به دوستانش گفته بود که بزرگترین اشتباه اسمتس، نخست وزیر سابق در طول جنگ جهانی دوم این بوده که او را به خاطر خیانت به او اعدام نکرده است. او گفته بود ناسیونالیست‌ها هیچگاه مرتکب چنین اشتباهی نمی‌شوند.

من برای مجازات اعدام آماده بودم. برای آنکه واقعاً آمادگی چیزی را داشته باشید باید واقعاً انتظار آن را داشته باشید. انسان نمی‌تواند برای چیزی آمادگی داشته باشد که در پنهان معتقد است چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد. همهٔ ما برای مردن حاضر بودیم، نه به این دلیل که شجاعت داشتیم، بلکه چون واقع‌گرا بودیم. من به این جملهٔ شکسپیر فکر می‌کردم که می‌گوید: «برای مرگ آماده باش چون مرگ از زندگی شیرین‌تر خواهد بود.»

(۵۸)

روز جمعه ۱۲ ژوئن ۱۹۶۴ برای آخرین بار وارد دادگاه شدیم. از زمان دستگیری سرنوشت‌ساز گروه در ریوونیا تقریباً یك سال گذشته بود. کاروان ما در حالی که آژیرهای پلیس ناله می‌کردند خیابانهای شهر را بسرعت طی می‌کرد. تمام

جاده‌های منتهی به محل دادگاه به روی اتومبیل‌های معمولی بسته شده بود. پلیس مدارك همه کسانی را که به محلی در نزدیکی کاخ دادگستری می‌رفتند کنترل می‌کرد. آنها حتی پست نگهبانی در ایستگاههای راه‌آهن و اتوبوس محلی ایجاد کرده بودند. با وجود این اقدامات ارعاب‌آمیز، حدود دو هزار نفر در مقابل دادگاه اجتماع کرده بودند و علایم و پرچم‌هایی در دست داشتند که روی آنها شعارهایی از این قبیل نوشته شده بود: «ما در کنار رهبران خود هستیم.» در داخل سالن نیز جایگاه تماشاگران پر بود و فقط خبرنگاران داخلی و خارجی اجازه داشتند در آنجا سرپا بایستند و جزء تماشاگران باشند.

من برای وینی و مادرم دست تکان دادم. دیدن آنها در آنجا برایم قوت قلب بود. مادرم این همه راه را از ترانسکی تا آنجا پیموده بود تا مرا ببیند. آمدن به دادگاه برای فهمیدن اینکه آیا پسرت به اعدام محکوم می شود یا خیر باید احساس بسیارعجیبی در انسان ایجاد کند. با وجودی که تردید دارم مادرم همهٔ آنچه را که در جریان بود می‌فهمید، اما حمایت او هیچگاه متزلزل نشد. وینی نیز به اندازهٔ او قوی و با اراده بود و این قوی بودن او به من نیز قدرت می‌بخشید.

منشی دادگاه عنوان پرونده را قرائت کرد: «دولت علیه ماندلا و دیگران». قبل از اعلام شدن رأی دادگاه، دو تقاضا برای تخفیف مجازات مطرح شد. نخستین تقاضا توسط هارولدهانسون و دیگری توسط آلن پیتون، نویسندهٔ معروف آفریقای جنوبی که رئیس حزب لیبرال نیز بود تحویل دادگاه شد. هانسون با زبانی بلیغ گفت که محنت‌های یك ملت را نمی‌توان سرکوب کرد و مردم همواره راهی برای بازگو کردن آن محنت‌ها خواهند یافت.

هانسون گفت: «آنچه که جُرم بوده اهداف آنها نبوده بلکه وسیله‌ای که آنها برای نیل به آن اهداف به آن متوسل شده‌اند جرم بوده است.» هانسون گفت اگر قاضی به یاد بیاورد که مردم خودش، آفریکنرها، برای نیل به آزادی خود بشدت مبارزه کرده بودند، عمل پسندیده‌ای انجام داده است.

هرچند آلن پیتون خودش از خشونت حمایت نمی کرد، اما گفت متهمان فقط دو راه پیش رو دارند: «سر خود را به نشانهٔ تسلیم خم کنند یا آنکه با زور در

برابر ظالم مقاومت نمایند.» او گفت باید به متهمان رحم کرد چون در غیر این‌صورت آینده‌ای تیره و تار در انتظار آفریقای جنوبی خواهد بود.

اما به نظر می‌رسید قاضی دووت سخنان هیچیك از این دو نفر را نمی‌شنود. در زمانی که آنها حرف می‌زدند قاضی نه سر خود را بلند کرد و نه یادداشتی از حرفهای آنها برداشت. به نظر می‌رسید او در افکار خود غرق شده است. واضح بود که او تصمیم خود را گرفته است و فقط منتظر لحظه‌ای است که بتواند رأی خود را آشکار نماید.



او با اشارهٔ سر از ما خواست که از جای خود بلند شویم. سعی کردم نگاه او رامتوجه خودم کنم اما او حتی به آن طرف نگاه نمی‌کرد. چشمان او به جایی در وسط خیره شده بود. صورت او بسیار رنگ پریده بود و به سختی نفس می‌کشید. ما به یکدیگر نگاه کردیم و به‌نظر می‌رسید حقیقت را فهمیده‌ایم: مجازات ما همان مرگ است، در غیر این‌صورت چرا این مرد که همیشه آرام بود امروز این‌قدر عصبی است؟ او این‌طور سخنان خود را شروع کرد:

«من در طول این دادگاه سخنان زیادی دربارهٔ رنج‌های مردم غیر اروپایی شنیده‌ام. افراد متهم و وکلای مشاور آنها به من گفته‌اند که انگیزهٔ متهمان ـ که همگی رهبران مردم غیر اروپایی نژادند ـ فقط تمایل آنها به بهبود این وضع محنت‌بار بوده است. من به هیچوجه متقاعد نشده‌ام که انگیزه‌های افراد متهم به آن اندازه‌ای که مایلند دادگاه آن را باور کند، دور از خودخواهی باشد. مردمی که انقلابی را سازماندهی می‌کنند معمولاً دولت را در کنترل خود می‌گیرند و جاه‌طلبی‌های شخصی را نمی‌توان از انگیزه‌های این عمل ندانست.»

او لحظه‌ای مکث کرد گویا می‌خواست نفس خود را تازه کند. صدای او که قبلاً نیز گنگ بود، اکنون به زحمت قابل شنیدن بود.

وظیفهٔ این دادگاه مانند وظیفهٔ دادگاههای همهٔ کشورها اعمال نظم و قانون و اجرای قوانین دولتی است که آن دادگاه در آن انجام وظیفه می‌کند. جرمی که این افراد به آن متهم شده‌اند، یعنی همان جرم اصلی که توطئه است، در واقع جوهرمایهٔ خیانت به دولت است. دولت تصمیم گرفته اتهام را به این صورت مطرح نکند. من

با در نظر گرفتن این موضوع و بررسی بسیار جدی مسأله تصمیم گرفته‌ام اشد مجازاتی را که در پرونده‌هایی از این قبیل، مجازات مناسب برای این جرم محسوب می‌شود، پیشنهاد نکنم، اما طبق وظیفه‌ای که دارم این تنها ملایمتی است که می‌توانم نشان دهم. مجازات تعیین شده برای تمام افراد متهم زندان ابد است.»

ما به یکدیگر نگاه کردیم و لبخند زدیم. وقتی دووت اعلام کرد که ما را به مرگ محکوم نمی‌کند، صدای نفس دسته‌جمعی حاضران در سالن پیچید. اما برخی از تماشاگران هنوز متحیر و وحشت‌زده بودند چون نتوانسته بودند صدای دووت را بشنوند. همسر دنیس گلدبرگ او را صدا زد و گفت: «دنیس، چی شد؟!»

دنیس در حالی که می‌خندید با صدای بلند داد زد: «زندگی! زندگی! زنده ماندن!»

من به طرف جایگاه تماشاگران رو کردم و لبخند زدم؛ با نگاه به دنبال وینی و مادرم گشتم اما دادگاه نظم خود را از دست داده بود، مردم فریاد می کشیدند و پلیس جمعیت را به این سو و آن سو هُل می‌داد. من نمی‌توانستم آنها را ببینم. در حالی که بسیاری از تماشاگران به بیرون از دادگاه هجوم می‌بردند تا به جمعیت بیرون دادگاه حکم را بگویند، من انگشت شست دو دست راخود به نشانهٔ سلام مخصوص کنگرهٔ ملی آفریقا بالا گرفتم، نگهبانان ما را از جایگاه به بیرون و به سوی در زیرزمین دادگاه هدایت کردند و هرچند من باز به دنبال وینی به اطراف نگاه کردم امانتوانستم قبل از آنکه از در بیرون بروم او را ببینم.



ما را دستبند به دست در سلولهای زیرزمین دادگاه نگه داشتند. جمعیت انبوهی که بیرون دادگاه اجتماع کرده بودند، پلیس را بشدت عصبی کرده بودند. آنها ما را بیش از نیم ساعت در زیرزمین نگه داشتند و امیدوار بودند که مردم متفرق شوند. سپس ما را از در عقب ساختمان بیرون بردند و در آنجا وارد نفربرها شدیم. می‌توانستیم صدای موتورسیکلت‌هایی را که در کنار ما ویراژ می‌دادند و ما را اسکورت می کردند بشنویم. نفربر برای اجتناب از برخورد با مردم مسیر دیگری را در پیش گرفت اما حتی با این وجود می‌توانستیم صدای جمعیت را بشنویم که فریاد

می‌زدند: «قدرت!» ریتم زیبا و آهستهٔ سرود ملی آفریقا، «رحمت خدا بر تو باد آفریقا!» به گوش می‌رسید ما مشت‌های گره کردهٔ خود را از بین میله‌های پنجره بیرون آوردیم و امیدوار بودیم مردم بتوانند ما را ببینند، نمی‌دانستیم آیا ما را می‌بینند یا خیر.

اکنون همهٔ ما زندانیان محکومی بودیم. ما را از دنیس گلدبرگ جدا کردند چون او سفیدپوست بود و به محل متفاوتی بردهٔ می‌شد. بقیهٔ ما در سلولهایی در زندان محلی پرتوریا و جدا از دیگر زندانیان حبس شدیم. اکنون به جای فریادها و سرودها فقط صدای جرنگ‌جرنگ درهای کوچك و بزرگ را می‌شنیدیم.

آن شب در حالی که روی تشك خود بر روی زمین سلولم دراز کشیده بودم به دلایل این تصمیم دووت فکر می کردم. بدون تردید تظاهرات در سراسر آفریقای جنوبی و فشار بین‌المللی روی او اثر گذاشته بود. اتحادیه‌های کارگری بین‌المللی به این محاکمه اعتراض کرده بودند. اتحادیه‌های کارگران بارانداز در سراسر دنیا تهدید کرده بودند به بارهای آفریقای جنوبی دست نزنند. لئونیدبرژنف، نخست‌وزیر روسیه طی نامه‌ای به دکتر وروِرد خواستار ملایمت بیشتری شده بود. اعضای کنگرهٔ آمریکا اعتراض کرده بودند. پنجاه تن از اعضای پارلمان انگلیس در لندن راهپیمایی کرده بودند. طبق شایعات، الکس داگلاس هوم، وزیر خارجه انگلیس از پشت صحنه برای کمك کردن به ما فعالیت می‌کرد. آدلای استونسن، نمایندهٔ آمریکا در سازمان ملل طی نامه‌ای اعلام کرده بود دولت او برای جلوگیری از صدور حکم اعدام از هیچ تلاشی فروگذار نخواهد کرد. به‌نظر من وقتی دووت پذیرفته بود که ما هنوز جنگ چریکی را شروع نکرده‌ایم و کنگرهٔ ملی آفریقا ونیزهٔ ملت دو سازمان از هم جدا و مستقل هستند، صدور حکم اعدام برای او دشوار بود و عملی افراط‌آمیز به‌نظر می‌رسید.

وروِرد به پارلمان گفت تلگرامهای اعتراض‌آمیز و نمایندگانی که از سراسر دنیا به آفریقای جنوبی آمده بودند، روی رأی قاضی تأثیر نگذاشته‌اند. او مبالغه کرده و گفته بود تمام تلگرامهای رسیده از کشورهای سوسیالیستی را به سطل زباله انداخته است.

در اواخر جریان دادرسی یك روز قاضی دووت هنگام گذشتن از کنار برام‌فیشر گفته بود دفاع از این پرونده تبلیغات زیادی در سطح جهانی به راه انداخته است. احتمالاً او به این طریق می‌خواست وجود فشار را تصدیق کند. او می‌دانست که اگر ما اعدام می‌شدیم، اکثریت قاطع مردم او را قاتل قلمداد می‌کردند.

من از مجازاتی که دووت برای کاترادا، موتسوالدی و ملانگنی تعیین کرد متعجب و ناراحت شدم. انتظار داشتم او کاترادا را آزاد کند و مجازات سبك‌تری برای الیاس و آندره تعیین نماید. دو نفر آخر از اعضای نسبتاً پایین رتبهٔ نیزهٔ ملت بودند و مجموع جرایم هر سه نفر آنها به زحمت با جرایم دیگر افراد متهم قابل مقایسه بود. اما خودداری ما از تقاضای فرجام، بدون تردید به ضرر کاترادا، آندره و الیاس تمام شد چون ممکن بود دادگاه استیناف مجازات آنها را تخفیف دهد.

هر شب در زندان محلی پرتوریا قبل از قطع شدن برقها صدای زندانیان آفریقایی که سرودهای آزادی می‌خواندند، در زندان می‌پیچید. ما نیز به طور دسته‌جمعی سرود می‌خواندیم. اما هر شب چند ثانیه قبل از رفتن برق، همهمه ها، گویا به فرمانبرداری از یك دستور، متوقف می‌شد و تمام زندان را سکوت فرا می‌گرفت.

بعد، از دهها جا در نقاط مختلف زندان مردان شعار «قدرت!» را فریاد می‌زدند و صدها صدای دیگر به آنها پاسخ می‌داد: «از آنِ ماست!» اغلب ما زندانیان پیشقدم می‌شدیم و این شعار را می‌دادیم و صداهایی که از اطراف زندان به ما جواب می‌دادند، به شکلی عجیب و غیرمعمول قوی به نظر می‌رسیدند، گویا ما را برای آنچه که در پیش رو داشتیم آماده و مصمم می کردند.

فصل هشتم

زندان روبن آیلند: سالهای تیره و تار

(۵۹)

نیمه شب بیدار بودم و به سقف خیره شده بودم ـ هنوز تصاویری از محاکمه در ذهنم از این سو به آن سو می‌رفت ـ که صدای قدمهایی را که به طرف راهرو می‌آمد شنیدم. من جدا از دیگران در سلولی انفرادی زندانی بودم. ضربه‌ای به در خورد و صورت سرهنگ اوکامپ را پشت میله‌های روزنه دیدم. او با صدایی خشن، آهسته زیر لب گفت: «ماندلا، بیداری؟»

به او گفتم که بیدارم. او گفت: «تو مرد خوش‌شانسی هستي. ما ترا به محلی می‌بریم که آنجا آزاد خواهی بود. می‌توانی در اطراف و در فضای باز گردش کنی. تو اقیانوس و آسمان را خواهی دید نه فقط دیوارهای خاکستری سلول را.»

او قصد طعنه زدن نداشت اما من خوب می‌دانستم محلی که او به آن اشاره می‌کند، آن نوع آزادی را که از قدیم در آرزوی آن بودم به من نخواهد داد. او سپس با لحنی نسبتاً رمزآمیز گفت: «البته تا وقتی دردسر درست نکنی، هرچه که بخواهی در دسترست خواهد بود».

اوکامپ، سپس بقیهٔ افراد را که در یك سلول زندانی بودند، بیدار کرد و به آنها دستور داد وسایل خود را جمع کنند. پانزده دقیقهٔ بعد ما در حال طی کردن راهروهای ماربیچ زندان محلی پرتوریا بودیم و صدای جرنگ جرنگ باز و بسته شدن درهای فلزی بی‌پایان آن در گوشمان طنین‌انداز بود.

وقتی به بیرون از زندان رسیدیم به هفت نفر از ما ـ من، والتر، ریموند، گووان، کاترادا، آندره و الیاس ـ دستبند زدند و ما را عقب یك نفربر پلیس سوار کردند. از نیمه شب گذشته بود، اما هیچیك از ما خسته نبودیم و جوّ حاکم نیز اصلاً غم‌انگیز و دلتنگ کننده نبود. ما روی کف نفربر که خاك‌آلود و کثیف بود نشستیم و ضمن خواندن سرود و آواز، آخرین لحظات محاکمه را زنده کردیم. نگهبانان به ما ساندویچ و نوشابهٔ خنك دادند و ستوان ون وایك نیز کنار ما در عقب نفربر نشست. او مرد خوبی بود و وقتی ما از خواندن دست کشیدیم، عقیدهٔ بی‌غرض خود در مورد آیندهٔ ما را بیان کرد. او گفت: «خوب، شماها زیاد در زندان نمی‌مانید. خیلی‌ها تقاضا کرده‌اند شما آزاد شوید. بعد از یکی دو سال بیرون می‌آیید و به عنوان قهرمان ملی به خانه بازمی‌گردید. مردم با خوشحالی از شما استقبال می‌کنند و همه می‌خواهند دوست شما باشند. شماها خوب ترتیب همه چیز را داده‌اید.» ما بدون اظهارنظر به حرفهای او گوش کردیم اما اعتراف می‌کنم که این نطق کوتاه او مرا بشدت خوشحال کرد. متأسفانه، پیش‌بینی او با تقریباً سی سال تأخیر درست از آب درآمد.



ما را در نیمه شب بدون سروصدا و به طور پنهانی تحت اسکورت پلیس از آنجا بردند و در کمتر از نیم ساعت خود را در یك فرودگاه نظامی کوچك خارج از شهر یافتیم. ما را به داخل یك فروند هواپیمای داکوتا که نوعی هواپیمای باری نظامی بزرگ است، هدایت کردند. به نظر می‌رسید این هواپیما قبلاً روزگار بهتری داشته است. برخی از ما قبلاً هیچگاه با هواپیما سفر نکرده بودند و به نظر می‌رسید آنها بیشتر نگران سفر خود هستند تا مقصد نهایی. بالا و پایین رفتن در هواپیمایی در ارتفاع پانزده هزارپایی به نظر بسیار خطرناکتر از زندانی بودن در یك سلول پشت دیوارهای بلند بود.

بعد از حدود یك ساعت پرواز، سپیدی صبح، دشت زیر پای ما را روشن کرد. هواپیما دارای پنجره بود و به محض آنکه در هوای نیمه روشن توانستیم جایی را ببینیم، دوستان من صورت خود را به شیشه چسباندند. ما به سمت جنوب شرقی و

بر فراز دشتهای خشك و صاف ایالت آزاد اورانژ و شبه جزیرهٔ سبز و کوهستانی کیپ پرواز کردیم. من نیز برای دیدن بیرون گردن کشیدم و چشم‌انداز بیرون را نه از دید یك توریست، بلکه از دیدگاه یك استراتژیست بررسی کردم و مناطقی را جستجو کردم که ارتش چریکی می‌تواند خود را در آنجا پنهان کند.

از زمان تشکیل سازمان «نیزهٔ ملت» همواره این بحث در جریان بود که آیا مناطق روستایی آفریقای جنوبی می‌توانند از یك ارتش چریکی حمایت کنند. اکثر اعضای فرماندهی عالی بر این عقیده بودند که خیر. وقتی ما بر فراز منطقه‌ای کوهستانی و پردرخت به نام «ماتروسبرگ» در کیپ پرواز می‌کردیم، من با صدای بلند به همقطاران خود گفتم که اینجا همان جایی است که می‌توانیم در آنجا بجنگیم. آنها هیجان‌زده شدند و برای آنکه بهتر ببینند، گردن خود را دراز کرده و از بالا منظرهٔ پایین را نگاه کردند. و واقعاً هم آن مناطق جنگلی پردرخت مثل پناهگاه یك نیروی چریکی در حال رشد به نظر می‌رسید.

چند دقیقهٔ بعد به حومهٔ کیپ تاون رسیدیم. خیلی زود توانستیم خانه‌های کوچك و قوطی کبریتی در کیپ فلتس، برجهای پایین شهر را که سوسو می‌زدند و قلهٔ «تیبل ماتتین» را که به صورت خطی افقی بود، ببینیم. سپس، در خلیج تیبل، در آبهای آبی پررنگ اقیانوس اطلس، طرح پیکر مه‌آلود روبن آیلند نمایان شد.



ما روی باند فرودگاه در انتهای جزیره فرود آمدیم. روزی دلتنگ کننده و تیره و تار بود و همین که از هواپیما به بیرون قدم گذاشتم شلاق باد سرد زمستانی از انیفورم‌های نازك زندان به بدنمان خورد. نگهبانانی با سلاحهای خودکار به استقبالمان آمدند. برخلاف پذیرایی پرسروصدایی که دو سال قبل هنگام ورود به جزیره از من شده بود، این بار جوّی سنگین اما بی‌صدا حاکم بود.

ما را به داخل زندان قدیمی که ساختمان سنگی متروکه‌ای بود بردند و در آنجا در حالی که بیرون ساختمان ایستاده بودیم به ما دستور دادند لخت شویم. یکی از بی‌حرمتی‌های مرسوم در زندگی زندانی این است که وقتی از یك زندان به زندان دیگری منتقل می‌شود، نخستین چیزی که اتفاق می‌افتد این است که باید لباسهای

زندان قدیم را در بیاورد و لباسهای زندان جدید را به تن کند. وقتی لخت شدیم، انیفورم‌های ساده و خاکی رنگ روبن آیلند را به طرف ما پرت کردند.

مقررات آپارتاید حتی تا لباسها هم گسترش پیدا کرده بود. همهٔ ما جز کاترادا، شلوارك، یك عرق‌گیر شل و ول و یك بالاپوش کرباسی گرفتیم. به کاترادا که تنها هندی در میان ما بود شلوار بلند داده شد. در حالت عادی آفریقایی‌ها صندل‌هایی که از لاستیك اتومبیل درست شده دریافت می‌کنند، اما در این مورد به ما کفش دادند. کاترادا تنها کسی بود که به او جوراب هم دادند. اختصاص دادن شلوارك به آفریقایی‌ها به این منظور بود که به ما یادآور شوند که ما «پسر»، لقبی که پادوهای سیاهپوست دارند، هستیم. من آن روز شلوارك را پوشیدم، اما قسم خوردم که این کار زیاد طول نخواهد کشید.

نگهبانان با تفنگ خود محلی را که باید به آن سو می‌رفتیم به ما نشان می‌دادند و دستورات خود را به صورت امر و نهی‌های یك کلمه‌ای داد می‌زدند «برو!»، «ساکت!»، «ایست!» آنها به آن شیوهٔ متکبرانه‌ای که از دفعهٔ قبل به یاد داشتم با ما رفتار نمی‌کردند و هیچگونه احساساتی از خود بروز نمی‌دادند.

زندان قدیمی فقط جایگاهی موقتی برای ما بود. مقامات زندان درحال تکمیل یك ساختمان کاملاً جداگانه برای زندانیان سیاسی بودند که اقدامات امنیتی در آن به شدیدترین صورت ممکن رعایت شده بود. وقتی در آنجا بودیم اجازهٔ خارج شدن یا تماس گرفتن با دیگر زندانیان را نداشتیم.



صبح روز چهارم ما را دستبند زدند و با کامیون سرپوشیده‌ای به زندانی درون یك زندان بردند. این ساختمان جدید در واقع یك دژ سنگی یك طبقه و چهارگوش بود که در وسط آن حیاطی با کف سیمانی در ابعاد سی متر در ده متر قرار داشت. در سه طرف این حیاط سلولهایی ساخته شده بود و در طرف چهارم دیواری به ارتفاع حدود شش متر بود که در بالای آن نگهبانان با سگهای آلمانی روی لبهٔ پهن دیوار گشت می‌زدند.

آن سه ردیف سلول به بخش A، B و C معروف بود و ما را در بخش B در

منتهی‌الیه شرقی آن چهاردیواری جای دادند. به هریك از ما سلولهای انفرادی در دو طرف یك راهروی دراز داده شد که نیمی از سلولها رو به حیاط بودند. روی‌هم حدود سی سلول در آن راهرو بود. تعداد کل زندانیان در سلولهای انفرادی حدود بیست و چهار بود. هر سلول دارای یك پنجرهٔ مربع به ضلع پنجاه سانتیمتر با میله‌های آهنی بود. هر سلول دو در داشت: یك در فلزی یا مشبك با میله‌های آهنی در داخل و یك در چوبی کلفت در بیرون از آن. در طول روز فقط در مشبك آهنی قفل بود، اما در شب در چوبی نیز قفل می‌شد.

این سلولها با عجله ساخته شده بود و دیوارها همیشه نم داشت. وقتی این موضوع را با افسر فرمانده درمیان گذاشتم او به من گفت که بدن ما آن رطوبت را جذب خواهد کرد. به هر نفر سه پتو داده شد که چنان نخ‌نما و پوسیده بودند که واقعاً آن سوی آنها نیز قابل رؤیت بود. تختخواب ما نیز عبارت بود از یك تشك حصیری یا کنفی. بعدها به ما یك تشك نمدی هم دادند که روی تشك حصیری قرار دادیم تا کمی نرم شود. در آن وقت سال، سلولها چنان سرد و پتوها چنان نازك بودند که ما همیشه با لباس می‌خوابیدیم.

سلولی که به من داده شد در ابتدای راهرو و مشرف به حیاط بود و پنجرهٔ کوچك آن پایین بود. می‌توانستم با سه قدم طول سلول را طی کنم. وقتی دراز می‌کشیدم با پاهایم دیوار را حس می‌کردم و سرم به سیمانهای دیوار روبروی آن می‌مالید. پهنای سلول حدود دو متر و کلفتی دیوارها نیز حداقل نیم متر بود. بیرون هر سلول کارت سفیدی چسبانده شده بود که روی آن نام و شمارهٔ ما نوشته شده بود. روی کارت من نوشته بودند: «ان.ماندلا ۴۶۶/۶۴» که به این معنی بود که من چهارصد و شصت‌وششمین زندانی‌ای هستم که در سال ۱۹۶۴ وارد جزیره شده‌ام. در آن زمان من چهل‌وشش سال داشتم و یك زندانی محکوم به حبس ابد بودم و آن فضای تنگ و کوچك به مدتی نامعلوم خانهٔ من بود.



فوراً تعدادی از زندانیان را که در بخش عمومی، زندانی بودند به ما ملحق کردند. بخش عمومی یك ساختمان آجری کم‌ارتفاع بود که از بخش B زیاد فاصله

نداشت. در زندان عمومی که به بخش‌های F و G معروف بود حدود یك هزار نفر، غالباً زندانیان معمولی با جرایم عرفی، زندانی بودند. حدود یك چهارم از آنها زندانیان سیاسی بودند و تعدادی از آنها به بخش B منتقل شدند. ما به دو دلیل از زندانیان عمومی جدا نگه داشته می‌شدیم: نخست آنکه از نظر امنیتی خطرناك محسوب می‌شدیم و دلیل دوم این بود که از نظر سیاسی خطرناکتر به حساب می‌آمدیم. مقامات زندان بیم داشتند که ما دیگر زندانیان را به دیدگاههای سیاسی خود «مبتلا» کنیم.

از جمله افرادی که به بخش ما منتقل شد، جرج پیك، یکی از بنیانگذاران «سازمان خلق رنگین‌پوست آفریقای جنوبی» بود. او نیز به خیانت به دولت متهم شده بود و اخیراً نیز به عضویت شورای شهر کیپ تاون درآمده بود. جرج به اتهام کار گذاشتن مواد منفجره در خارج از یکی از زندانهای کیپ تاون محکوم شده بود. دنیس بروتوس، یکی دیگر از رنگین‌پوستهای فعال که شاعر و نویسنده و اهل پورت الیزابت بود به اتهام نقض ممنوعیت‌های تعیین شده برای او زندانی شده بود. همچنین بیلی نایر، از اعضای قدیمی کنگرهٔ هندی‌های ناتال به ما پیوست که به اتهام خرابکاری و عضویت در «نیزهٔ ملت» محکوم شده بود.

بعد از چند روز دوستان بیشتری به ما ملحق شدند که نویل الکساندر نیز در میان آنها بود. او از متفکران برجستهٔ رنگین‌پوست و عضو «جنبش وحدت اقوام غیراروپایی» بود. نویل شعبه‌ای تندرو و کوچك به نام «باشگاه چی‌چان» در کیپ تاون تأسیس کرده بود که در آن جنگ چریکی تدریس می‌شد. او از دانشگاه کیپ‌تاون لیسانس و از دانشگاه توبینگن آلمان در رشتهٔ ادبیات آلمانی درجهٔ دکترا گرفته بود. دو نفر دیگر نیز با نویل بودند: فیکیل بام، دانشجوی حقوق دانشگاه کیپ‌تاون و عضو باشگاه چی‌چان، و «زفانیا موتوپنگ» عضو کمیته اجرایی ملی کنگرهٔ پان-آفریکنیسم. زفانیا در اورلاندو معلم بوده و از مخالفان سرسخت قانون مربوط به تحصیلات اتباع بانتوزبان بود. سه نفر روستایی مسن اهل ترانسکی نیز به اتهام توطئه برای سوءقصد به جان کی.دی. ماتانزیما، که اکنون وزیر اعظم ترانسکی خودمختار بود، با ما زندانی شدند.

به این ترتیب یك گروه بیست نفری از زندانیان سیاسی شدیم که من برخی از

آنها را می‌شناختم، برخی دیگر را فقط نامشان را شنیده بودم و دیگران را اصلاً نمی‌شناختم. معمولاً در زندان، یکی از اوقات خوش همان دیدن دوستان قدیمی و چهره‌های جدید است، اما جوّ و شرایط حاکم در آن چند هفتهٔ اول چنان مستبدانه بود که ما حتی نمی‌توانستیم به یکدیگر سلام کنیم. تعداد نگهبانان به اندازهٔ تعداد زندانیان بود و آنها با تهدید و ارعاب مقررات را اجرا می‌کردند.



در هفتهٔ اول کاری را شروع کردیم که تا چند ماه بعد به آن کار اشتغال داشتیم. هر روز صبح یك محمولهٔ سنگ که اندازهٔ سنگ‌ها حدوداً به اندازهٔ یك توپ والیبال بود در کنار در حیاط تخلیه می‌شد. به ما چکش‌های چهار پوندی یا برای سنگ‌های بزرگتر چکش‌های چهارده پوندی داده می‌شد. کار ما این بود که سنگ‌ها را خرد کنیم. ما را به چهار ردیف تقسیم می‌کردند و فاصلهٔ ما با هم حدود یك مترونیم بود و بعد چهارزانو روی زمین می‌نشستیم و سنگ‌ها را می‌شکستیم. به هر یك از ما یك حلقهٔ پلاستیکی کلفت که از لاستیك اتومبیل درست شده بود می‌دادند تا سنگ‌ها را درون آن بگذاریم و خرد کنیم. علت استفاده از حلقه این بود که از پخش شدن تراشه‌های سنگ جلوگیری کند اما در عمل به زحمت چنین اثری داشت. ما برای محافظت از چشمان خود ماسکهای سیمی موقتی به صورتمان می‌زدیم.

نگهبانان برای آنکه سکوت را حفظ کنند بین ما قدم می‌زدند. در طول چند هفتهٔ اول نگهبانان دیگر بخش‌ها و حتی دیگر زندانیان برای دیدن ما می‌آمدند و طوری به ما خیره می‌شدند گویا ما کلکسیونی از حیوانات وحشی کمیاب هستیم که در قفس به نمایش گذاشته‌اند. کار ما دشوار و خسته‌کننده بود. این کار آن‌قدر پرتحرك نبود که ما را گرم نگه دارد، اما به قدری انرژی می‌برد که باعث می‌شد همهٔ عضله‌های ما درد بگیرد.

ماههای ژوئن و ژوئیه غم‌انگیزترین ماهها در روبن آیلند بودند. هوا زمستانی می‌شد و باران شروع به باریدن می‌کرد. به نظر می‌رسید هوا هیچگاه از حدود ۵ درجهٔ سانتیگراد بالای صفر گرمتر نمی‌شود. حتی زمانی که هوا آفتابی بود، من در پیراهن نازك خود می‌لرزیدم. در آن زمان بود که من معنای واقعی این عبارت را که

سرما تا مغز استخوان می‌رسد، درك کردم. هنگام ظهر برای صرف ناهار از کار دست می‌کشیدیم. هفتهٔ اول به ما فقط سوپ دادند که به شکل وحشتناکی بدبو بود. بعدازظهرها به ما اجازه داده می‌شد نیم ساعت تحت نظارت شدید نگهبانان ورزش و نرمش کنیم. ما به صورت یك صف تك‌نفره دور حیاط به تندی می‌دویدیم.

در یکی از همان روزهای اول که سنگ‌ها را خرد می‌کردیم، یکی از نگهبانان به کاترادا دستور داد چرخ دستی پرشده از خرده‌سنگ را به کامیونی که در کنار ورودی پارك شده بود ببرد. کاترادا جوان لاغری بود که به کار بدنی سخت عادت نداشت. او نمی‌توانست چرخ دستی را تکان دهد. نگهبان داد زد: «چرخ را تکان بده!» همینکه کاترادا موفق شد چرخ را کمی به جلو هل دهد، به نظر رسید که چرخ الان واژگون می‌شود و نگهبان شروع به خندیدن کرد. می‌توانستم ببینم که کاترادا مصمم است که اجازه ندهد آنها بهانه‌ای برای خندیدن پیدا کنند. من می‌دانستم که چگونه باید چرخ دستی را کنترل کرد بنابراین از جا پریدم و به کمك او رفتم و قبل از آنکه نگهبانان فرصت کنند به من دستور بدهند که سر جای خود بنشینم موفق شدم به کاترادا بگویم که چرخ را آهسته به‌جلو ببرد و در اینجا مسألهٔ تعادل مطرح است نه قدرت. او سرش را تکان داد و بعد با دقت چرخ را در طول حیاط جلو برد. نگهبانان از خندیدن دست کشیدند.

صبح روز بعد مسئولان ما سطل بسیار بزرگی را در حیاط قرار دادند و اعلام کردند این سطل در پایان هفته باید تا نیمه پر از خرده‌سنگ شده باشد. ما سخت کار کردیم و موفق شدیم. هفتهٔ بعد نگهبان ما اعلام کرد که باید اکنون سه چهارم سطل را پر کنیم. ما باز هم با جدیت و کوشش زیاد کار کردیم و موفق شدیم. هفته بعد به ما دستور داده شد که باید تمام سطل را در عرض یك هفته پر کنیم. می‌دانستیم که دیگر نمی‌توانیم این وضع را تحمل کنیم. اما چیزی نگفتیم. ما حتی موفق شدیم آن سطل را به هر نحو که بود پر کنیم، اما نگهبانان ما را تحریك کرده بودند. ما با زمزمه کردن تصمیمی گرفتیم: از این پس کمتر از سهمیهٔ تعیین شده کارخواهیم کرد. هفتهٔ بعد ما نخستین اعتصاب خود در جزیره را با کم‌کاری شروع کردیم و سرعت کار خود را به تقریباً نصف سرعت کار در هفته‌های گذشته تقلیل دادیم تا نسبت به این

دستورات غیرعادلانه و افراطی اعتراض کنیم. نگهبانان فوراً متوجه شدند و ما را تهدید کردند، اما ما سرعت کار را افزایش ندادیم و این استراتژی کم‌کاری را تا زمانی که در حیاط کار می‌کردیم ادامه دادیم.



روبن آیلند نسبت به سال ۱۹۶۲ که من مدت دو هفته در آن زندانی بودم خیلی فرق کرده بود. درسال ۱۹۶۲ تعداد زندانیان کم بود و این محل بیشتر محل تجربه‌اندوزی بود تا یك زندان تمام عیار. دو سال بعد روبن آیلند بدون تردید وحشتناکترین و بیرحم‌ترین پایگاه در سیستم کیفری آفریقای جنوبی بود. این زندان نه تنها برای زندانیان، بلکه برای کارکنان زندان نیز محل سختی کشیدن بود. دیگر از نگهبانان رنگین‌پوست که سیگار به ما می‌دادند و ابراز همدردی و دلسوزی می کردند خبری نبود. نگهبانان همه سفیدپوست بودند و به زبان آفریکنر حرف می‌زدند و یك رابطهٔ نوکر و اربابی را طلب می‌کردند. آنها به ما دستور می‌دادند که آنها را «ارباب» صدا کنیم که ما از این کار امتناع می‌کردیم. تقسیم‌بندی نژادی در روبن‌آیلند مطلق بود: هیچیك از نگهبانان، سیاهپوست و هیچیك از زندانیان سفیدپوست نبودند.

منتقل شدن از یك زندان به زندان دیگر مستلزم پشت سر گذاشتن دوره‌ای است که در آن خود را با اوضاع جدید تطبیق دهید. اما سفر به روبن‌آیلند مانند رفتن به کشور دیگری بود. دور و پرت بودن، آن را نه تنها به یك زندان دیگر بلکه به دنیای خاص خود و بسیار متفاوت از دنیایی که از آن آمده بودیم تبدیل می‌کرد. آن روحیهٔ بالایی که هنگام ترك پرتوریا داشتیم، بر اثر جوّ توأم با سختگیری از بین رفته بود. ما با این حقیقت روبرو شده بودیم که از این پس زندگی ما بدون تردید چهره‌ای تیره و دلتنگ کننده خواهد داشت. در پرتوریا خود را با خانواده و طرفداران خود نزدیك و در تماس حس می‌کردیم و در این جزیره احساس می‌کردیم رابطهٔ ما با دنیای خارج قطع شده و واقعاً هم همین‌طور بود. تنها چیزی که ما را تسکین می‌داد این بود که با هم بودیم. ترس من بزودی جای خود را به این احساس داد که مبارزه‌ای جدید و متفاوت شروع شده است.



از همان روز اول من نسبت به پوشیدن شلوارك اعتراض كردم. خواستار دیدن رئیس زندان شدم و فهرستی از شكایات تهیه كردم. نگهبانان اعتراض مرا نادیده گرفتند اما در پایان هفتهٔ دوم یك شلوار كهنهٔ خاكی‌رنگ كف سلولم پرت شد. هیچ كت و شلوار سه تكهٔ راه راهی نمی‌توانست این‌قدر مرا خوشحال كند. اما قبل از پوشیدن آن پرسیدم آیا به دوستانم نیز شلوار بلند داده‌اند.

جواب منفی بود و من به نگهبانان گفتم شلوار را ببرد و اصرار كردم كه باید همهٔ زندانیان آفریقایی شلوار بلند داشته باشند. نگهبان غرولند كرد و گفت: «ماندلا، تو می‌گویی كه شلوار بلند می‌خواهی و بعد وقتی شلوار بلند به تو می‌دهیم آن را نمی‌پوشی». نگهبان از دست زدن به شلواری كه یك سیاهپوست آن را پوشیده بود امتناع كرد و سرانجام خود افسر فرمانده برای برداشتن آن آمد. او گفت: «خیلی خوب، ماندلا، تو هم لباسی مثل بقیه می‌پوشی.» من پاسخ دادم كه اگر می‌تواند به من شلوار بلند بدهد چرا نمی‌تواند به همهٔ زندانیان نیز شلوار بلند بدهد؟ او پاسخی نداشت.

(۶۰)

در پایان هفتهٔ دوم اقامت در جزیره به ما اطلاع دادند كه برام فیشر و جوئل جوف، وكلای مشاور ما روز بعد به دیدنمان می‌آیند. وقتی آنها وارد شدند ما را برای دیدن آنها بردند. هدف از این ملاقات آنها دوجانبه بود: هم دیدن محل و شرایط ما و هم رسیدگی به این مسأله كه آیا ما هنوز هم نمی‌خواهیم تقاضای استیناف بدهیم. فقط چند هفته از آخرین باری كه آنها را دیده بودیم می‌گذشت اما به نظر می‌رسید این مدت تا ابدیت طول كشیده است. به نظر می‌رسید آنها ملاقات كنندگانی از یك دنیای دیگر هستند.

ما در یك اتاق خالی نشستیم و سرگردی از بیرون گفتگوهای ما را زیر نظر داشت. دوست داشتم آنها را در بغل بگیرم، ولی حضور سرگرد مانعم می‌شد. به آنها گفتم كه همهٔ ما خوب هستیم و توضیح دادم كه به همان دلایلی كه قبلاً بیان كرده‌ایم، با استیناف مخالف هستیم. از جمله این دلایل، این حقیقت بود كه نمی‌خواستیم با

استیناف در پرونده‌های دیگر متهمان کنگرهٔ ملی آفریقا مداخله کنیم. برام و جوئل ظاهراً رضایت دادند اما می‌دانستم که برام معتقد است ما باید تقاضای استیناف دهیم.

وقتی گفتگوی ما به پایان رسید، من به اختصار حال مولی، همسر برام را جویا شدم. به محض آنکه نام مولی را به زبان آوردم، برام از جا بلند شد، روی خود را به سوی دیگری کرد و فوراً از اتاق بیرون رفت. چند دقیقهٔ بعد بازگشت. او اکنون دوباره آرام به نظر می‌رسید و گفتگو را از سر گرفت اما به سؤال من در مورد حال مولی پاسخ نداد.

ملاقات ما کمی بعد به پایان رسید و وقتی با سرگرد به سلولهای خود بازمی‌گشتیم او به من گفت: «ماندلا، از رفتار برام فیشر تعجب کردی؟» گفتم که بله. سرگرد به من گفت که مولی هفتهٔ قبل در یك تصادف رانندگی کشته شده است. او گفت برام رانندگی اتومبیل را برعهده داشته و برای اجتناب از برخورد با حیوانی در جاده از مسیر منحرف شده و به داخل رودخانه‌ای افتاده و مولی در آنجا غرق شده است.

ما از این خبر متأثر شدیم. مولی زنی فوق‌العاده بود. او بخشنده و دور از خودخواهی و کاملاً خالی از هرگونه تعصب بود. او بیش از آنچه دیگران می‌دانستند از برام حمایت کرده بود. او برای برام یك همسر، یك دوست و یك همکار بود. برام قبلاً نیز فاجعه‌ای را در زندگی‌اش تجربه کرده بود. پسرش که به بیماری دیابت مبتلا بود، در نوجوانی مرده بود.

عملِ روی‌گرداندن در واکنش به سؤال من در بارهٔ حال مولی از ویژگی‌های برام بود. او مردی بود که دوست نداشت هیچگاه بار دردها و مشکلات خود را بر دوش دوستانش بگذارد. او به عنوان یك فرد آفریکنر که وجدانش او را مجبور می‌کرد میراث خود را رد کند و از سوی مردم خودش تبعید شود، کمی شهامت و فداکاری از خود نشان داد که به خودی خود با ارزش بود. من فقط با بیعدالتی می‌جنگیدم، نه با مردم خودم.

من به سرگرد اطلاع دادم که قصد دارم نامهٔ تسلیتی برای برام بنویسم و او

پاسخ داد که می‌توانم بنویسم. قوانین حاکم در مورد نامه‌نگاری در آن زمان بسیار جدی و سخت بود. ما فقط اجازه داشتیم برای اعضای درجهٔ یك خانواده نامه بنویسیم و مجموع کلمات هر نامه که شش ماه یك بار نوشته می‌شد نباید از پانصد کلمه تجاوز می‌کرد. بنابراین وقتی سرگرد با نامه نوشتن به برام مخالفتی نکرد من متعجب شدم. اما او به این موافقت خود پایبند نماند. من نامه را نوشتم و به سرگرد دادم، اما این نامه هیچگاه پست نشد.



بعد از چند ماه زندگی ما الگوی مشخصی پیدا کرد. زندگی در زندان حالتی معمولی و پیش‌پا افتاده پیدا می‌کند: هر روز مثل روز قبل است، هر هفته مثل هفتهٔ قبل است و بنابراین ماهها و سالها با هم درهم می‌آمیزند و یکی می‌شوند. هرچیزی خارج از این الگو موجب عصبانیت مسئولان می‌شود چون زندگی روزمره و عادی، نشانهٔ یك زندان خوب و تحت کنترل است.

این نوع زندگی برای زندانی نیز آرامش‌بخش است و به همین دلیل می‌تواند یك دام باشد. زندگی روزمره و عادی را می‌توان بانوی زیبایی خواند که مقاومت در برابر آن دشوار است، چون این نوع زندگی باعث می‌شود که زمان تندتر جلوتر برود. ساعت مچی و هرگونه زمان‌سنجی در روبن‌آیلند ممنوع بود تا به این طریق ما هیچگاه دقیقاً ندانیم که چه زمانی و چه روزی است. ما به فریادها و صدای سوت نگهبانان و زنگ‌ها وابسته شده بودیم. در زمانی که هر هفته به هفتهٔ قبل شبیه است، باید تلاش کرد به خاطر سپرد که چه روز و چه ماهی است. یکی از نخستین کارهایی که من انجام دادم درست کردن یك تقویم روی دیوار سلولم بود. از دست دادن حس زمان، شیوهٔ راحتی برای از دست‌دادن درك و حتی سلامت عقل است.

زمان در زندان کند حرکت می‌کند. روزها بی‌پایان به نظر می‌رسند. کند بودن گذشت زمان معمولاً با بطالت و بیکاری همراه است. اما این در مورد روبن آیلند درست نبود. ما تقریباً همیشه سرگرم انجام کاری مثل کار کردن، مطالعه و حل اختلافات بودیم. با این حال زمان بسیار کند حرکت می‌کرد. این تا اندازه‌ای به این

دلیل است که کارهایی که در خارج از زندان انجام آن چند ساعت یا چند روز طول می‌کشد، در زندان چند ماه یا چند سال به طول می‌انجامد. رسیدگی به تقاضایی برای گرفتن یك خمیر دندان شش ماه یا یك سال طول می‌کشد. یك بار احمد کاترادا گفت در زندان دقایق به سال می‌مانند، ولی سالها مثل دقیقه سریع می‌گذرند. یك بعدازظهر که سرگرم خرد کردن سنگها در حیاط زندان هستید ممکن است به نظر رسد تا ابد ادامه دارد، اما ناگهان پایان سال است و شما نمی‌دانید آن همه ماه کجا رفته‌اند.

مشکل هر زندانی، بویژه زندانی سیاسی، این است که چگونه همان‌گونه که وارد زندان شده، بماند، چگونه بدون آنکه شکسته شده باشد، از زندان بیرون رود.[۱۰] چگونه اعتقادات خود را حفظ و حتی تقویت کند. نخستین کار در راه نیل به این هدف این است که یاد بگیرد دقیقاً چه باید انجام دهد تا زنده بماند. شخص برای این منظور باید قبل از اتخاذ هر نوع استراتژی، هدف دشمن را بشناسد تا بتواند آن را از بین ببرد. زندان برای خرد کردن روحیهٔ فرد و از بین بردن ارادهٔ او طرح‌ریزی شده است. مسئولان برای این منظور سعی می‌کنند از ضعف‌ها بهره بگیرند، هرگونه ابتکار عملی را نابود کنند و هرگونه علامت و نشانه‌ای حاکی از موجودیت فردی را نفی کنند. هدف در انجام تمام این اقدامات از بین بردن آن جرقه‌ای است که ما را انسان و آنچه که هستیم می‌سازد.

بقای ما به درك این موضوع بستگی داشت که مسئولان در تلاش انجام چه‌کاری هستند و باید این درك خود را با هم درمیان می‌گذاشتیم. مقاومت برای شخصی که تنهاست، کاری دشوار و حتی ناممکن است. نمی‌دانم اگر من تنها بودم موفق به این کار می‌شدم یا خیر. اما بزرگترین اشتباه آنها این بود که ما را با هم در یك جا نگه داشتند، چون وقتی با هم بودیم عزم و ارادهٔ ما تقویت می‌شد. ما از یکدیگر حمایت می‌کردیم و به هم قدرت می‌دادیم. هرچه را که می‌دانستیم یا به آن پی می‌بردیم به یکدیگر می‌گفتیم و با قسمت کردن این اطلاعات، جرأت و امید خود را چند برابر می‌کردیم. این حرف به معنای آن نیست که واکنش ما در برابر سختی‌ها یکسان بود. انسانها توانایی‌ها و ظرفیت‌های یکسانی ندارند و در برابر

فشارها واکنش‌های متفاوتی نشان می‌دهند. اما افراد قویتر، افراد ضعیف‌تر را تقویت می‌کردند و در این روند هر دو قوی‌تر می‌شدند. سرانجام، ما مجبور بودیم برای خود زندگی خاصی در زندان ایجاد کنیم. همان‌طور که حتی مقامات نیز تصدیق می‌کردند، نظم زندان را نه نگهبانان بلکه خود ما حفظ می‌کردیم.

شخصی که رهبر است گاهی مجبور می‌شود اعمالی انجام دهد که چندان مورد علاقهٔ دیگران نیست، یا آنکه نتایج آن سالها بعد روشن خواهد شد. پیروزیهایی وجود دارند که شکوه آنها فقط در این حقیقت است که فقط افرادی که به این پیروزیها دست یافته‌اند از آن باخبرند. این بویژه در مورد زندان صدق می‌کند. در آنجا شخص باید از صادق بودن نسبت به آرمانهای خود تسکین و آرامش پیدا کند، حتی اگر هیچکس از این امر باخبر نباشد.

جنگیدن و مبارزه اکنون مسأله‌ای فرعی شده بود، اما من می‌دانستم که دست از مبارزه نخواهم کشید. من در میدانی کوچکتر و متفاوت بودم، عرصه‌ای که تنها تماشاگران آن خود ما و مخالفان ما بودند. از نظر ما مبارزه در زندان نوع کوچك شدهٔ مبارزه به طوراعم بود. ما به همان شکلی که در بیرون جنگیده بودیم، در داخل نیز مبارزه می‌کردیم. نژادپرستی و سرکوب در همه جا یکسان بود و فقط من مجبور بودم تحت شرایط متفاوتی با آن بجنگم.

زندان و مسئولان آن برای ربودن شأن و مرتبهٔ شخصی با هم تبانی می‌کنند. این به خودی خود اطمینان می‌داد که من زنده خواهم ماند، چون هر شخص یا مؤسسه‌ای که سعی کند شأن و شخصیت مرا از من بگیرد قطعاً بازنده خواهد شد، زیرا من به هیچ قیمتی و تحت هیچ فشاری حاضر به جدا شدن از آن نیستم. من هیچگاه این احتمال را جدی نگرفتم که ممکن است نتوانم روزی از زندان بیرون بروم. هیچگاه فکر نمی‌کردم که حبس ابد واقعاً به معنی آن است که تا پایان عمر در زندان می‌مانم و در پشت میله‌ها جان می‌دهم. احتمالاً به این دلیل این احتمال را انکار می‌کردم که فکر کردن به آن برایم بسیار ناخوشایند بود. اما همیشه می‌دانستم که روزی بار دیگر علف‌ها را در زیر پای خود احساس خواهم کرد و به عنوان یك مرد آزاد در زیر نور خورشید قدم خواهم زد.

من اساساً شخصی خوشبین هستم. نمی‌توانم بگویم که این خصلت من ذاتی است یا اکتسابی. فایدهٔ خوشبینی این است که شخص سربلند می‌ماند و به جلو می‌رود. لحظات تیره و تار زیادی در عمرم پیش آمد که ایمانم به انسانیت را در محک آزمون قرار داد، اما من هیچگاه خود را تسلیم ناامیدی نکردم، چون مرگ و شکست در چنین راهی غنوده‌اند.

(٦١)

هر روز صبح ساعت پنج‌ونیم نگهبان شب ما را بیدار می‌کرد. او یك زنگ برنجی را در راهرو به صدا درمی‌آورد و با صدای بلند می‌گفت: «بیدار شوید! بلند شوید!» من همیشه عادت داشتم صبح‌ها زود از خواب بیدار شوم و بنابراین زود بیدار شدن برایم سخت نبود. با وجودی که ما را ساعت پنج‌ونیم بیدار می‌کردند اما تا یك‌ربع به هفت در سلول می‌ماندیم و منظور از این کار این بود که در این مدت ما سلولهای خود را تمیز کنیم و پتو و تشك خود را جمع کنیم. در سلولها آب لوله‌کشی وجود نداشت و به جای توالت یك سطل آهنی داشتیم که «بالی» نامیده می‌شد. قطر این سطل حدود ده اینچ (۲۵ سانتیمتر) بود و یك درپوش چینی مقعر داشت که درون آن آب ریخته می‌شد. این آب برای اصلاح صورت و تمیز کردن دست و صورت استفاده می‌شد.

ساعت یك‌ربع به هفت به ما اجازهٔ خروج از سلول داده می‌شد و نخستین کاری که انجام می‌دادیم این بود که «بالی»ها را تمیز کنیم. این سطل‌ها باید بدقت در دستشویی انتهای راهرو تمیز می‌شد، در غیر این صورت بوی تعفن می‌دادند. تنها نکتهٔ خوشایند در مورد تمیز کردن بالی این بود که در این لحظات اول صبح می‌توانستیم با دوستان خود حرف بزنیم. نگهبانان دوست نداشتند هنگامی که ما بالی‌ها را تمیز می‌کردیم نزدیك ما باشند بنابراین فرصتی برای حرف‌زدن پیش می‌آمد.

در طول چند ماه اول صبحانهٔ ما در سلولها و توسط زندانیان بخش عمومی

تحویل داده می‌شد. صبحانه عبارت بود از پورهٔ ذرت از ذرت جوشانده شده که زندانیان عمومی آن را در کاسه‌ای می‌ریختند و بعد از میان میله‌های سلول به داخل می‌ریختند. این نوعی شوخی بود و گرفتن پوره به شکلی که روی زمین نریزد به دستی ماهر نیاز داشت.

بعد از چند ماه، صبحانه در حیاط زندان و در بشکه‌های فلزی کهنه به ما داده می‌شد. ما با کاسه‌های فلزی ساده فرنی برمی‌داشتیم. همچنین مایعی که آن را قهوه می‌نامیدند به ما می‌دادند اما در واقع این مایع همان ذرت آسیاب شده بود که آن را آنقدر بو داده بودند که سیاه شود و بعد با آب جوشانده بودند. بعدها وقتی اجازه یافتیم برای خوردن صبحانه به حیاط برویم من تا زمان رسیدن صبحانه در اطراف حیاط می‌دویدم.

غذا در زندان مانند هرچیز دیگری خالی از هرگونه تبعیض است.

به طور کلی رنگین‌پوست‌ها و هندی‌ها غذایی که کمی بهتر از غذای آفریقایی‌ها بود می‌گرفتند اما در واقع چندان فرقی با غذای ما نداشت. مقامات زندان همواره می‌گفتند که در غذای ما موازنه برقرار است و در واقع همین‌طور بود، چون هم غیرقابل خوردن و هم غیرقابل قبول بود. غذا یکی از مواردی بود که اعتراضات زیادی به آن می‌شد، اما در آن روزهای اول نگهبانان می‌گفتند: «غذای شما کافرها در زندان بهتر از آن غذایی است که در خانه می‌خوردید!»



در وسط صبحانه خوردن نگهبانان داد می‌کشیدند: «به جای خود! به جای خود!» و ما در بیرون از سلول به صف می‌ایستادیم تا بازرسی شویم. همه زندانیان باید سه دکمهٔ لباسشان بسته بود و وقتی نگهبان از مقابل او عبور می‌کرد باید کلاهش را برمی‌داشت. اگر دکمه‌ای باز بود یا کلاه زندانی بر سرش بود یا سلول تمیز و مرتب نبود، ما را به نقض قوانین زندان متهم می‌کردند و برای تنبیه یا به زندان انفرادی می‌فرستادند و یا از غذا محروم می‌شدیم.

بعد از بازرسی به حیاط می‌رفتیم و تا ظهر سنگ می‌شکستیم. هیچگونه زنگ تفریحی در کار نبود. اگر کند کار می‌کردیم نگهبانان با فریاد از ما می‌خواستند

که تندتر کار کنیم. هنگام ظهر زنگ ناهار زده می‌شد و یك بشکهٔ فلزی دیگر را که حاوی غذای ظهر بود به داخل حیاط می‌آوردند. ناهار ما شامل ذرت جوشانده شده بود. به هندی‌ها و رنگین‌پوست‌ها سوپ ذرت که گاهی با سبزیها همراه بود، داده می‌شد.

برای ناهار اغلب به ما «معجون» هم می‌دادند که عبارت بود از پودر ذرت و کمی مخمر. این پودر باید در آب یا شیر حل شود و اگر غلیظ باشد، نوشیدنی خوشمزه‌ای است اما در زندان آن‌قدر کم از این پودر به ما می‌دادند که به زحمت رنگ آب را عوض می‌کرد. من معمولاً سعی می‌کردم چند روزی جیرهٔ خود را ذخیره کنم تا برای درست کردن یك نوشیدنی خوب کافی باشد، اما اگر مقامات زندانِ پی می‌بردند که کسی جیرهٔ خود را ذخیره می‌کند، پودر او توقیف می‌شد و خودش هم مجازات می‌گردید.

بعد از ناهار تا ساعت چهار که نگهبانان سوت خود را به صدا درمی‌آوردند، کار می‌کردیم. در این ساعت بار دیگر صف می‌کشیدیم تا ما را شمارش و بازرسی کنند. سپس نیم‌ساعت برای تمیز کردن خود وقت داشتیم. حمام در انتهای زاهرو بود و دو عدد دوش و یك شیر آب و سه سطل فلزی بزرگ در آن بود که به عنوان وان از آنها استفاده می‌شد. ما در آنجا آب گرم نداشتیم. دراین سطل‌ها می‌نشستیم یا می‌ایستادیم و خود را با صابون و آب شور دریا می‌شستیم. و از گردوخاك روز پاك می‌کردیم. شستن بدن با آب سرد در زمانی که هوا نیز سرد است کار خوشایندی نیست، اما ما حداکثر استفاده را از آن می‌کردیم. گاهی اوقات هنگام شستن خود آواز می‌خواندیم. این کار باعث می‌شد آب کمتر سرد به نظر رسد. در آن روزهای اول. این نیز یکی از اوقات محدودی بود که می‌توانستیم با هم حرف بزنیم.

رأس ساعت چهارونیم بعدازظهر ضربه‌ای به در چوبی انتهای راهروی ما می‌خورد که معنای آن، فرارسیدن زمان گرفتن شام بود. از زندانیان بخش عمومی برای دادن غذا به ما استفاده می‌شد و ما بعد از گرفتن غذا برای خوردن آن به سلولهای خود برمی‌گشتیم. دوباره شام پوره ذرت بود که گاهی مقداری هویج یا کلم یا

چغندر نیز همراه آن به داخل سلول پرت می کردند که برای پیدا کردن آن باید دنبالش می گشتیم. اگر این گونه سبزیها را هم به ما می‌دادند این کار تا هفته‌ها و تا زمانی که هویج‌ها یا کلم‌ها کپك زده می‌شد و از خوردن آن واقعاً مریض می‌شدیم، ادامه پیدا می کرد. گاهی نیز تکه گوشت کوچکی همراه با پوره به ما می‌دادند. این گوشت نیز پر از استخوان و چربی بود.

به رنگین‌پوست‌ها و هندی‌ها برای شام یك تکه نان (معروف به «کت کاپ» یعنی «سر گربه»، چون شکل سر گربه بود) و یك قطعه کرهٔ مارگارین می‌دادند. گفته می‌شد آفریقایی‌ها به نان اهمیت نمی‌دهند چون غذایی اروپایی است.

طبق معمول همیشه، غذای ما حتی از آن مقداری که در مقررات تصریح شده کمتر بود. علت این بود که قاچاق مواد غذایی در آشپزخانه امری رایج بود. آشپزها ـ که همگی از زندانیان بخش عمومی بودند ـ بهترین قسمت غذا را برای خود یا دوستانشان برمی‌داشتند. گاهی نیز خوشمزه‌ترین قسمت‌ها را به نگهبانان می‌دادند تا در مقابل در موارد خاص به آنها ارجحیت داده شود یا مورد لطف قرار گیرند.

در ساعت هشت، نگهبان شب در راهرو را قفل می کرد و خود را با ما زندانی می‌نمود و کلید را از سوراخ کوچکی در روی در به نگهبان بیرون راهرو می‌داد. او سپس در طول راهرو قدم می‌زد و به ما دستور می‌داد که بخوابیم. در روبن آیلند هیچگاه برقها قطع نمی‌شد و تنها لامپ سلول ما که آن را با توری پوشانده بودند روز و شب روشن بود. بعدها به افرادی که برای گرفتن مدرك تحصیلی بالاتر درس می‌خواندند اجازه داده شد تا ده یا یازده مطالعه کنند.

اکوستیك‌های راهرو خیلی خوب بودند و ما می‌توانستیم قبل از خوابیدن کمی با هم گپ بزنیم. اما اگر زمزمه‌ای را به وضوح می‌شنیدیم، نگهبان نیز آن را می‌شنید و فریاد می‌زد: «ساکت!» نگهبان چند بار طول راهرو را طی می کرد تا مطمئن شود کسی چیزی نمی‌نویسد یا نمی‌خواند. بعد از چند ماه ما کمی شن در راهرو می‌ریختیم تا صدای پای نگهبان را بشنویم و وقت داشته باشیم که حرف زدن را متوقف کنیم یا هرچیز ممنوعه‌ای را که در دست داشتیم پنهان کنیم. فقط وقتی که

کاملاً ساکت می‌شدیم، نگهبان روی صندلی در دفتر کوچکی در انتهای راهرو می‌نشست و تا صبح به خواب می‌رفت.

(۶۲)

یك روز صبح، چند روز بعد از ملاقات با برام و جوئل، ما را به دفتر رئیس زندان بردند. دفتر رئیس زندان فقط حدود چهارصد متر دورتر بود و ساختمان سنگی ساده‌ای شبیه به بخش ما بود. وقتی به آنجا رسیدیم در یك صف ایستادیم و اثر انگشت ما را گرفتند. این کار از کارهای معمول و رایج در زندانها بود. اما وقتی منتظر ایستاده بودیم متوجه شدم که یکی از نگهبانان دوربین عکاسی در دست دارد. بعد از آنکه اثر انگشت ما را گرفتند، سرنگهبان به ما دستور داد برای عکس گرفتن صف بکشیم. من به دوستانم اشاره کردم که تکان نخورند و به نگهبان گفتم: «ممکن است لطفاً سندی را که کمیسیونر زندان در آن دستور داده عکس ما گرفته شود، نشان دهید.» برای گرفتن عکس از زندانیان چنین نامه‌ای لازم بود.

آشنایی با مقررات همیشه سودمند بود چون خود نگهبانان اغلب اطلاعی از آنها نداشتند و می‌توانستیم با اطلاعات خود آنها را بترسانیم. این تقاضای من نگهبان را غافلگیر کرد و او نتوانست توضیحی بدهد یا نامه‌ای از کمیسیونر زندان ارائه نماید. او تهدید کرد که اگر اجازه ندهیم از ما عکس بگیرند، ما را متهم خواهد کرد اما من گفتم اگر اجازه نامهٔ این کار وجود نداشته باشد، هیچ عکسی گرفته نخواهد شد و موضوع به همین‌جا ختم شد.

ما طبق روال معمول، به اینکه عکس ما را در زندان بگیرند اعتراض کردیم چون معمولاً عکس گرفتن به عنوان یك زندانی، تحقیرآمیز است. اما یك عکس وجود دارد که من به گرفتن آن رضایت دادم و این تنها عکس من در روبن آیلند است که موافقت کردم از من بگیرند.



یك روز صبح چند هفته بعد، سرنگهبان به جای آنکه چکش‌ها را برای کار

کردن در حیاط به ما بدهد به هر یك از ما یك سوزن و کمی نخ و تعدادی پیراهن پارهٔ زندانیان را داد. به ما دستور داده شد این لباسها را بدوزیم، اما ما دیدیم که اکثر این لباسها پوسیده بودند و غیرقابل اصلاح هستند. این کار، وظیفه‌ای عجیب می‌نمود و ما نمی‌دانستیم علت این تغییر و تحول چیست، کمی بعد ساعت یازده صبح، دروازهٔ جلویی زندان باز شد و افسر فرمانده و دو مرد که کت و شلوار به تن داشتند، ظاهر شدند. افسر فرمانده گفت که این دو نفر عکاس و خبرنگار از روزنامهٔ دیلی تلگراف چاپ لندن هستند. او به گونه‌ای این توضیح را داد گویا بازدید اعضای مطبوعات بین‌المللی از آنجا امری معمولی و همیشگی است.

با وجودی که این دو نفر اولین بازدیدکنندگان رسمی از این زندان برای ما بودند، اما ما با شك و تردید به آنها نگاه می‌کردیم. نخست آنکه این دو نفر تحت نظارت دولت به محل آورده شده بودند و دوم آنکه می‌دانستیم دیلی تلگراف یك روزنامهٔ محافظه‌کار است و نامحتمل است که به آرمان ما با همدردی و مساعدت بنگرد. ما خوب می‌دانستیم که جهان خارج نگران وضع ماست و این به نفع دولت است که نشان دهد ما مورد بدرفتاری قرار نمی‌گیریم.

آن دو روزنامه‌نگار آهسته در اطراف حیاط قدم زدند و ما را زیر نظر گرفتند. ما سر را زیر انداخته و مشغول کار خود بودیم. بعد از آنکه آنها یك دور به دور محوطه زدند، یکی از نگهبانان ناگهان شانهٔ مرا کشید و گفت: «ماندلا، بیا، حالا باید حرف بزنی.» در آن روزها من اغلب از طرف دیگر زندانیان حرف می‌زدم. طبق مقررات زندان هر زندانی حق داشت فقط از طرف خودش حرف بزند. این کار برای نفی کردن قدرت سازمان و خنثی کردن قدرت جمعی ما انجام می‌شد. ما نسبت به این قانون اعتراض کردیم، اما کاری از پیش نبردیم. وقتی شکایت می‌کردیم اجازه نداشتیم حتی از کلمهٔ «ما» استفاده کنیم. اما در طول سالهای اول، وقتی مقامات به یك نفر زندانی نیاز داشتند که از طرف همه حرف بزند، آن یك نفر من بودم.

صحبت‌های من و آن خبرنگار که «آقای نیومن» نام داشت حدود بیست دقیقه طول کشید. من هم در بارهٔ این زندان و هم در بارهٔ محاکمهٔ ریوونیا با صداقت حرف زدم. او مرد خوب و ملایمی به نظر می‌رسید و در پایان گفتگو گفت مایل است

عکاس از من عکس بگیرد. من میلی به این کار نداشتم اما رضایت دادم چون می‌دانستم این عکس فقط در خارج از کشور منتشر خواهد شد و اگر مقاله حتی دوستانه هم نوشته نشود، می‌تواند به آرمان ما کمك کند. به او گفتم که موافقم اما باید آقای سیسولو هم درکنار من باشد. در این عکس من و والتر در حیاط زندان در بارهٔ موضوعی حرف می‌زنیم که من آن را به خاطر نمی‌آورم. من این مقاله را هیچگاه ندیدم و چیزی در مورد آن نشنیدم. خبرنگارها هنوز کاملاً دور نشده بودند که نگهبانان آن لباسها را بردند و دوباره چکش‌ها را در اختیار ما قرار دادند.



آن خبرنگاران دیلی‌تلگراف نخستین گروه از ملاقات کنندگانی بودند که در طول ماههای اول از روبن آیلند دیدن کردند. وقتی جریان محاکمهٔ ریوونیا هنوز در اذهان مردم طنین‌انداز بود، دولت مشتاق بود به جامعهٔ بین‌الملل نشان دهد که با ما به نحو شایسته رفتار می‌شود. در مطبوعات گزارشهایی در مورد شرایط غیرانسانی جزیره و اینکه چگونه ما را شکنجه می‌کنند و مورد حمله قرارمی‌دهند، چاپ می‌شد. این ادعاها موجب آشفتگی خاطر دولت می‌شد و برای مبارزه با آن، یك سری بازدید کنندهٔ خارجی را به جزیره آوردند تا این داستانهای انتقادی را تکذیب کنند.

ملاقات کوتاهی نیز با یك وکیل انگلیسی داشتیم که در دیوان جهانی برای استقلال نامیبیا وکالت آن را برعهده گرفته بود. بعد از این ملاقات به ما اطلاع داده شد که آقایی به نام «هینینگ»، نمایندهٔ انجمن وکلای دادگستری آمریکا به دیدن ما خواهد آمد. در آن زمان آمریکایی‌ها در آفریقای جنوبی تازگی داشتند و من کنجکاو بودم، نماینده‌ای از یك چنین سازمان حقوقی عظیمی را ملاقات کنم.

روزی که قرار بود او از زندان بازدید کند، ما را به حیاط زندان آوردند. او به اتفاق ژنرال اشتاین، کمیسیونر زندان که خیلی بندرت در جزیره ظاهر می‌شد، وارد شد. ژنرال اشتاین پدیده‌ای عجیب در زندان بود. او مردی تروتمیز و مبادی آداب بود. کت و شلوارش همیشه از بهترین جنس و خوش‌دوخت و طبق آخرین مد رایج بود. او بسیار مؤدب بود و ما را «آقایان» خطاب می‌کرد و حتی کلاهش را به احترام

ما برمی‌داشت و این کاری بود که هیچکس در زندان در مقابل ما حاضر به انجام آن نبود. با این وجود او با نادیده گرفتن حرفهای ما به ما ظلم می‌کرد. او در واقع تمام وقایعی را که در جزیره اتفاق می‌افتاد نادیده می‌گرفت. غیبت همیشگی او مقامات بیرحم‌تر زندان را جسورتر می‌کرد و به آنها امکان می‌داد هر کاری را که می‌خواهند انجام دهند. ژنرال به همان سبك رئوف خود میهمان ما را معرفی کرد و گفت: «آقایان، لطفاً سخنگوی خود را انتخاب کنید.» تعدادی از زندانیان از من نام بردند.

ژنرال اشتاین با سر به طرف من اشاره کرد و من ایستادم. برعکس ژنرال اشتاین، آقای هینینگ مردی قوی‌هیکل و ژولیده بود. من از او به خاطر این بازدید تشکر کردم و گفتم حضور او افتخاری برای ماست. من سپس موارد شکایت خود را به طور خلاصه بیان کردم و ابتدا به مهم‌ترین و اصلی‌ترین مورد پرداختم و گفتم که ما زندانیان سیاسی هستیم، نه جنایتکار و باید به نحو شایسته با ما رفتار شود. من از وضع بد غذا، شرایط زندگی و کار سخت شکوه کردم. اما همان‌طور که حرف می‌زدم آقای هینینگ مرتب حرف مرا قطع می‌کرد. وقتی نکته‌ای در بارهٔ ساعات طولانی کار و انجام کارهای غیرفکری بیان کردم او گفت که ما به عنوان زندانی باید کار کنیم و احتمالاً علاوه‌بر این تنبل هم هستیم.

وقتی مشکلات مربوط به سلولهای خود را شروع کردم او به میان حرف من پرید و گفت شرایط زندانهای عقب‌ماندهٔ آمریکا بسیار بدتر از شرایط روبن آیلند است و زندان ما در مقایسه با آنها بهشت است. او اضافه کرد که ما را عادلانه محاکمه و محکوم کرده‌اند و خیلی هم شانس آورده‌ایم که به مجازات اعدام که لایق ما بود، محکوم نشده‌ایم.

آقای هینینگ عرق کرده بود و بعضی از دوستانم معتقد بودند که کمی مست است. او با لهجه‌ای که فکر می‌کنم مربوط به جنوب آمریکا بود حرف می‌زد و این عادت عجیب را داشت که هنگام حرف زدن آب دهان خود را به زمین تف می‌کرد و این چیزی بود که هیچیك از ما قبلاً ندیده بودیم.

سرانجام، به قدر کافی حرف شنیده بودم. حرف او را قطع کردم و گفتم: «خیر، آقا، شما نکاتی را که من ذکر کردم درست نفهمیده‌اید.» او از اینکه حالا با او

مخالفت می کردم رنجیده شد و در همین حال ژنرال اشتاین نیز فقط نگاه می کرد و بدون هیچ اظهارنظری گوش می‌داد. تحت آن شرایط حفظ خونسردی خود، کار دشواری بود. همه از اظهارات هینینگ خشمگین شده و ناراحت بودند که اصلاًبه او اجازه داده شده ما را ببینند. طبیعتاً هر گونه بازدیدی روحیهٔ ما را بالا می‌برد، اما ملاقات آقای هینینگ روحیهٔ همه را خراب کرد. و احتمالاً این همان چیزی بود که مقامات می‌خواستند. دیدن شخصی که با چنان سازمانهای معتبری ارتباط داشت ولی درك او تا این اندازه پایین بود، نومیدکننده بود. او سرانجام فقط از ما رو گرداند و حتی بدون خداحافظی رفت. ما از رفتن او ابداً ناراحت نشدیم.

تا سالها بعد ما در بارهٔ آقای هینینگ حرف می زدیم وبسیاری از ما حرف زدن او را به شیوه‌ای کمدی تقلید می کردند. ما هیچگاه دیگر در بارهٔ او چیزی نشنیدیم وقطعاً او نتوانست برای اتحادیهٔ وکلای دادگستری آمریکا هیچ دوستی در روبن آیلند بیابد.

(٦٣)

در زندان همهٔ زندانیان توسط مقامات به چهار دسته تقسیم شده بودند: A، B، C، یا D. گروه A بالاترین طبقه است و بیشترین امتیازات به آن تعلق می گیرد و گروه D پایین‌ترین طبقه است و کمترین امتیازات را می گیرد. همهٔ زندانیان سیاسی که مقامات زندان آنها را «زندانیان امنیتی» می‌خواندند، به طور خودکار در بدو ورود در گروه D قرار داشتند. امتیازاتی که در این طبقه‌بندی به حساب می‌آمدند عبارت بودند از ملاقاتها و نامه‌ها، امکان خرید خواربار و تنقلات، که همهٔ اینها برای هر زندانی اهمیتی حیاتی دارد. در حالت عادی سالها طول می کشید تا یك زندانی سیاسی بتواند موقعیت خود را از D به C ارتقاء دهد.

ما سیستم طبقه‌بندی زندانیان را قبول نداشتیم. این نیز روش فاسد و پست دیگری برای سرکوب همهٔ زندانیان به طور اعم و زندانیان سیاسی به طور اخص بود. ما خواستار آن شدیم که همهٔ زندانیان سیاسی در یك گروه بخصوص قرار گیرند. با وجودی که ما از سیستم طبقه‌بندی زندانیان انتقاد می کردیم، اما نمی‌توانستیم آن را

نادیده بگیریم چون از ویژگی‌های غیرقابل انعطاف زندگی در زندان بود. اگر اعتراض می‌کردید که به عنوان زندانی گروه D هر شش ماه فقط یك نامه دریافت می‌کنید مسئولان زندان می‌گفتند: «رفتارت را بهتر کن تا زندانی گروه C شوی و بتوانی دو نامه در هر شش ماه دریافت کنی». اگر شکایت می‌کردید که غذای شما کافی نیست مقامات به شما یادآور می‌شدند که اگر در گروه A بودی می‌توانستی از خارج زندان پول دریافت کنی و از بوفهٔ زندان غذای اضافی خریداری کنی. حتی یك مبارز آزادیخواه هم می‌تواند از امتیاز خرید خواربار و کتاب بهره‌مند شود.

این نوع طبقه‌بندی به طور کلی به موازات طول محکومیت شخص ادامه می‌یافت و جلو می‌رفت. مثلاً اگر به هشت سال زندان محکوم شده بودی در دو سال اول در گروه D، دو سال دوم در گروه C، دو سال بعدی در گروه B و دو سال آخر در گروه A جای می‌گرفتی. اما مقامات زندان از این سیستم طبقه‌بندی به عنوان سلاحی علیه زندانیان سیاسی استفاده می‌کردند و به منظور کنترل رفتار ما تهدید می‌کردند طبقه‌ای را که با سختی به دست آوره بودیم از ما بگیرند و به طبقه پایین‌تری تنزلمان دهند.

من قبل از آمدن به روبن آیلند، دو سال در زندان سر کرده بودم، اما در بدو ورود هنوز جزء گروه D بودم. با وجودی که امتیازاتی را که با ارتقاء گروه حاصل می‌شد، دوست داشتم اما از تغییر دادن رفتارم امتناع می‌کردم. سریع‌ترین راه برای بالا بردن طبقهٔ خود این بود که رام و سر به راه باشی و شکایت نکنی. نگهبانان می‌گفتند: «ماندلا، تو فقط دردسر درست می‌کنی. تو تا پایان عمر در طبقهٔ D می‌مانی».

هر شش ماه زندانیان به دفتر هیأت رئیسهٔ زندان خوانده می‌شدند تا وضعیت طبقاتی آنها ارزیابی شود. در آنجا باید رفتار زندانیان بر حسب مقررات زندان ارزیابی می‌شد اما ما دریافتیم که این هیأت بیشتر به عنوان یك محکمهٔ سیاسی عمل می‌کند تا ارزیابی کنندهٔ رفتار ما. در نخستین ملاقاتم با اعضای هیأت، مقامات سؤالاتی دربارهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا واعتقادات من پرسیدند. هرچند این موضوع ارتباطی با سیستم طبقه‌بندی در زندان نداشت، من به قدر کافی مغرور بودم که به سؤال آنها

پاسخ دهم و فکر کنم که می‌توانم آنها را به قبول اعتقادات خودم ترغیب کنم. این یکی از موارد انگشت‌شماری بود که با ما به عنوان انسان رفتار می‌شد و من به سؤالات جواب دادم. بعداً پی بردم که این کار آنها فقط تکنیکی برای جمع‌آوری اطلاعات از ماست و من به دام آن افتاده‌ام. کمی بعد از آن ما زندانیان سیاسی توافق کردیم که دیگر با هیأت رئیسهٔ زندان در مورد سیاست بحث نکنیم.



من به عنوان یك زندانی گروه D می‌توانستم فقط یك ملاقاتی داشته باشم و هر شش ماه فقط یك نامه بنویسم یا دریافت کنم. از نظر من این یکی از غیرانسانی‌ترین محدودیت‌های سیستم زندان بود. ارتباط با خانواده از حقوق بشر است و نباید درجه‌بندی‌های مصنوعی و ساختگی یك زندان آن را محدود کند. اما این نیز یکی از حقایق زندگی در زندان بود.

ملاقات و فرستادن نامه برای خویشان درجه یك محدود بود. این محدودیتی بود که از نظر ما نه تنها ناراحت کننده بود، بلکه نژادپرستانه نیز بود. احساسی که آفریقایی نسبت به خانوادهٔ خود دارد بسیار متفاوت از احساس یك اروپایی یا غربی است. ساختار خانوادگی ما بزرگتر و فراگیر است: هر کس که ادعا کند از نوادگان یکی از نیاکان مشترك است عضوی از همان خانواده به حساب می‌آید.

در زندان چیزی که از شنیدن اخبار بد در بارهٔ خانواده بدتر است، نداشتن هیچ‌گونه خبری از آنهاست. همیشه مقابله با فجایع و وقایع اسفناکی که شخص پیش خود تصور می‌کند از روبرو شدن با واقعیت ـ هرچند این واقعیت غم‌انگیز و ناموافق باشد ـ دشوارتر است. دریافت نامه‌ای حاوی اخبار بد همیشه به نداشتن نامه ارجحیت داشت.

اما حتی این امکانات ناچیز نیز مورد سوءاستفادهٔ مسئولان قرار می‌گرفت. همه در انتظار نامه‌های پستی بودند وآن را پیش‌بینی می‌کردند. ماهی یك بار ما را برای گرفتن نامه‌های خود صدا می‌کردند و گاهی شش ماه می‌گذشت بدون آنکه نامه‌ای دریافت کنیم. اینکه به انسان اجازه دهند هر شش ماه یك نامه داشته باشد و بعد آن را به او ندهند ضربهٔ بزرگی است. انسان نمی‌داند که چه شده: «چه اتفاقی

برای زن و بچه‌هایم افتاده، چه بر سر خواهر و مادرم آمده؟» وقتی نامه‌ای به دستم نمی‌رسید، خود را مانند صحرای بزرگ «کارو»، خشك و لم‌یزرع حس می‌کردم. اغلب اوقات مقامات از روی بدجنسی و برای آزار دادن، نامه‌ها را پیش خود نگه می‌داشتند. به خاطر می‌آورم نگهبانان می‌گفتند: «ماندلا، نامه‌ای برایت رسیده، اما نمی‌توانیم آن را به تو بدهیم.» هیچگونه توضیحی در مورد علت این کار یا اینکه نامه از طرف که بوده به من داده نمی‌شد. در چنین مواقعی باید خیلی خویشتن‌داری می‌کردم تا از خشم منفجر نشوم. بعد از آن از طریق کانالهای مناسب اعتراض می‌کردم و گاهی نامه را به دست می‌آوردم.

وقتی نامه‌ها وارد می‌شد، مایهٔ تسلی بود. نامه مثل باران تابستانی بود که می‌تواند حتی بیابان را شکوفه‌زار کند. وقتی مقامات نامه‌ای را به من می‌دادند، برعکس آن‌طور که میل باطنی‌ام بود، با شتاب جلو نمی‌رفتم و آن را از دست آنها نمی‌قاپیدم، بلکه به شیوه‌ای آرام و خونسرد آن را می‌گرفتم. با وجودی که دوست داشتم آن را همانجا پاره کنم و بخوانم، اما به مقامات اجازه نمی‌دادم از دیدن اشتیاق و خوشحالی من احساس رضایت کنند. بآهستگی به سلولم بازمی‌گشتم، گویا کار دیگری دارم که باید قبل از باز کردن نامه آن را انجام دهم.

بعد از چند ماه نامه‌ای از وینی دریافت کردم، اما آن را چنان سانسور کرده بودند که جز سلام و احوالپرسی چیز زیادی از نامه باقی نمانده بود. مأموران جزیره قسمت‌هایی را که خلاف قانون می‌دانستند با جوهر سیاه می‌کردند، اما بعد که فهمیدند ما جوهر را با آب می‌شوییم و می‌بینیم که زیر آن چه نوشته شده بوده روش خود را تغییر دادند. آنها بعداً با تیغ کل پاراگراف را می‌بریدند و در می‌آوردند. از آنجایی که اکثر نامه‌ها روی دوطرف کاغذ نوشته می‌شد، مطالب پشت صفحه نیز حذف می‌شد. به نظر می‌رسید آنها از تکه پاره کردن نامه‌ها لذت می‌برند. سانسور کردن نامه‌ها موجب تأخیر تحویل آنها می‌شد، چون نگهبانان، که برخی از آنها انگلیسی را خوب نمی‌دانستند، گاهی یك ماه صرف سانسور یك نامه می‌کردند. نامه‌هایی که ما می‌نوشتیم نیز سانسور می‌شد. آنها نیز اغلب مثل نامه‌هایی که ما دریافت می‌کردیم بریده بریده بودند.



در پایان ماه اوت که حدود سه ماه از ورود من به جزیره می‌گذشت، مقامات به من اطلاع دادند که روز بعد ملاقاتی دارم. آنها نمی‌گفتند که ملاقاتی کیست. به والتر نیز اطلاع داده شد که او نیز ملاقاتی خواهد داشت و من امیدوار بودم، فکر می‌کردم و آرزو می‌کردم که باید این دو نفر وینی و آلبرتینا باشند.

از لحظه‌ای که وینی فهمیده بود ما را به جزیره آورده‌اند در تلاش بود ترتیب ملاقاتی را بدهد. از آنجایی که او نیز از خروج از شهر ممنوع شده بود و در عمل اجازه نداشت با من ارتباط داشته باشد باید از وزیر دادگستری ورقهٔ لغو ممنوعیت را می‌گرفت.

بازدید از جزیره حتی به کمك مقامات نیز کار آسانی نبود. مدت ملاقات حداکثر سی دقیقه بود و زندانیان سیاسی اجازه نداشتند تماس بدنی و ملاقات مستقیم داشته باشند. در ملاقات مستقیم، ملاقات کننده و زندانی هر دو در یك اتاق با هم ملاقات می‌کنند.

به نظر نمی‌رسید که ملاقاتها از قبل توسط مقامات برنامه‌ریزی شده باشد. آنها یك روز با همسر زندانی تماس می‌گرفتند و می‌گفتند: «شما می‌توانی فردا به ملاقات شوهرت بیایی.» این کار بشدت ناجور و ناراحت کننده بود، چون درعمل این ملاقات را ناممکن می‌کرد. اگر یکی از اعضای خانواده می‌توانست از قبل ملاقاتی را ترتیب بدهد، مقامات گاهی آن‌قدر در صدور مجوز تأخیر می‌کردند تا هواپیما محل را ترك کند. از آنجایی که خانوادهٔ اکثر زندانیان دور از کیپ زندگی می‌کردند و پولدار نبودند، سفر آنها به جزیره خارج از امکانات آنها بود. برخی از زندانیان که از خانوادهٔ فقیری بودند گاهی سالهای سال همسر خود را نمی‌دیدند. من مردانی را می‌شناختم که ده سال یا بیشتر در روبن آیلند زندانی بودند و حتی یك ملاقاتی هم نداشتند.



اتاق ملاقات برای ملاقاتهای غیرمستقیم، اتاقی بدون پنجره و کوچك بود. در طرف زندانیان یك ردیف پنج‌تایی اتاقك بود که قطعه شیشهٔ کوچکی به دیوار مقابل آن نصب شده بود و از درون آن اتاقك مشابهی در طرف دیگر دیده می‌شد. شخص روی صندلی می‌نشست و از این شیشهٔ کلفت و کثیف طرف مقابل را نگاه می‌کرد. این

شیشه چند سوراخ کوچك نیز داشت که از این سوراخها صدای دوطرف به گوش هم می‌رسید. شخص مجبور بود با صدای خیلی بلند حرف بزند تا طرف مقابل صدایش را بشنود. بعدها مقامات میکروفون و بلندگو در جلوی شیشه‌ها نصب کردند که پیشرفتی اندك بود.

ساعاتی از صبح گذشته بود که من و والتر به دفتر ملاقات احضار شدیم و در انتهای اتاق در جای خود نشستیم. من با کمی نگرانی انتظار می کشیدم. ناگهان صورت دوست داشتنی وینی در آن سوی شیشه نمایان شد. وینی همیشه برای ملاقات من در زندان شیك لباس می‌پوشید و سعی می کرد لباسی نو و زیبا به تن داشته باشد. برایم خیلی ناراحت کننده بود که نمی‌توانستم همسرم را از نزدیك ببینم، با ملایمت با او حرف بزنم و لحظه‌ای با او تنها باشم. ما مجبور بودیم در مقابل چشم افرادی که از آنها نفرت داشتیم و از دور یکدیگر را ببینیم.

توانستم فوراً تشخیص دهم که وینی تحت فشار زیادی قرار دارد. دیدن من در چنین شرایطی باید سخت می‌بود. همان رساندن خود به جزیره، کار دشواری بود و تشریفات سخت زندان، بی‌حرمتی‌های حتمی نگهبانان و غیرمستقیم بودن ملاقات به این دشواریها اضافه می‌شد.

بعدها پی بردم که وینی اخیراً دومین حکم ممنوعیت را دریافت کرده بود که باعث شده بود کار خود در «ادارهٔ حمایت از کودکان» را از دست بدهد. کمی قبل از اخراج شدن او پلیس دفتر، وینی را مورد تفتیش قرار داده بود. مقامات معتقد بودند که وینی با من ارتباط پنهانی دارد. او کار خود به عنوان مددکار اجتماعی را دوست داشت: دادن نوزادان به والدینی که آنها را به فرزندی قبول می کردند، یافتن کار برای افراد بیکار و کمك پزشکی و دارویی به افرادی که بیمه نبودند. صدور حکم ممنوعیت در مورد همسرم و آزار دادن او بشدت برای من دشوار بود. من نمی‌توانستم از او و بچه‌ها مراقبت کنم و دولت نیز شرایط را برای او دشوار می‌ساخت و اجازه نمی‌داد خودش از خودش مراقبت کند. این ناتوانی من مرا می‌خورد و به من نیش می‌زد.

در ابتدا گفتگوی ما بدشواری پیش می‌رفت و حضور دو نگهبان در پشت سر

او و سه نگهبان در پشت سر من گفتگو را مشکل‌تر می‌کرد. نقش آنها این بود که نه تنها به حرفهای ما گوش بدهند، بلکه موجب ارعاب طرفین شوند. طبق مقررات گفتگو باید به انگلیسی یا آفریکنر انجام می‌گرفت ـ زبانهای آفریقایی ممنوع بود ـ و باید در مورد مسائل خانوادگی می‌بود. هرگاه گفتگو از خط مسائل خانواده خارج می‌شد و به موضوعات سیاسی نزدیك می‌شد، ملاقات فوراً قطع می‌شد. اگر نامی ناآشنا برای نگهبانان در گفتگو می‌آمد آنها فوراً گفتگو را قطع می‌کردند و در مورد آن شخص و رابطه‌اش با ما سؤال می‌کردند. این مسأله اغلب پیش می‌آمد چون نگهبانان معمولاً با تنوع و ماهیت نامهای آفریقایی آشنایی نداشتند. صرف دقایق باارزش ملاقات برای توضیح دادن شاخه‌های خانواده برای نگهبان امری خسته کننده و ناراحت کننده بود. اما گاهی این ناآگاهی آنها به سود ما تمام می‌شد چون می‌توانستیم نامهای رمزی برای افرادی که می‌خواستیم در مورد آنها حرف بزنیم اختراع کنیم و وانمود کنیم که به یکی از اعضای خانواده اشاره می‌کنیم.

آن ملاقات نخست مهم بود چون می‌دانستم وینی نگران سلامتی من است: او شنیده بود که با ما بدرفتاری می‌شود. من فوراً به او اطلاع دادم که حالم خوب است و می‌تواند ببیند که هرچند کمی از قبل لاغرتر شده‌ام، اما سالم و سرحال هستم. او نیز کمی لاغرتر شده بود که من آن را به فشارهای اطراف نسبت دادم. بعد از ملاقاتی که در آن صورت وینی درهم و غمگین بود، من از او می‌خواستم کمی وزن خود را اضافه کند. او همیشه رژیم داشت و من همیشه به او می‌گفتم که از این کار دست بردارد. من حال تك تك بچه‌ها، مادر و خواهرهایم و خانوادهٔ وینی را جویا شدم.

ناگهان شنیدم نگهبان پشت سرم گفت: «وقت تمام شد! وقت تمام شد!» من با ناباوری به او نگاه کردم. غیرممکن بود که نیم ساعت به این زودی گذشته باشد. اما واقعاً حق با او بود. ملاقاتها همیشه در یك چشم به هم زدن تمام می‌شد. در تمام سالهایی که در زندان بودم، هیچگاه نشد که وقتی نگهبان پایانِ وقت را اعلام می‌کرد من متعجب نشوم. وینی و من هر دو از صندلی‌ها بلند شدیم و با دست با هم خداحافظی کردیم. من همیشه دوست داشتم بعد از رفتن وینی کمی در آنجا بمانم تا

احساسی را که از حضور او ایجاد می‌شد حفظ کنم، اما به نگهبان اجازه نمی‌دادم که چنین احساسی را در من مشاهده کنند. وقتی به سلول بازمی گشتم، در ذهن خود آنچه را که گفته بودیم مرور می کردم. در روزها، هفته‌ها و ماههای بعد من بارها و بارها دوباره به این ملاقات فکر می کردم. می‌دانستم که حداقل تا شش ماه دیگر همسرم را نخواهم دید. اما آن‌طور که بعد معلوم شد وینی نتوانست تا دو سال بعد به ملاقات من بیاید.

(۶۴)

یك روز صبح در اوایل ماه ژانویه هنگامی که قبل از شروع کار در حیاط صف کشیده بودیم تا ما را بشمارند، بعد از شمارش به ما دستور داده شد وارد کامیون سرپوشیده‌ای شویم. این نخستین بار بود که از مجتمع زندان بیرون می‌رفتیم. چیزی در مورد مقصد ما گفته نشد اما من حدس می‌زدم که ما را کجا می‌برند. چند دقیقه بعد در محلی بودیم که من قبلاً در سال ۱۹۶۲ زمانی که در روبن آیلند بودم، دیده بودم. در آنجا از کامیون بیرون آمدیم.

آنجا همان معدن سنگ آهك بود که مانند دهانهٔ سفیدرنگ بزرگی به نظر می‌رسید که در دل دامنه‌های صخره‌ای به وجود آمده باشد. صخره‌ها و پایهٔ دامنهٔ کوه سفیدی و درخشندگی کور کننده‌ای داشت. در بالای معدن سنگ آهك درختان آلو و علف سبز شده بود و در پایهٔ دامنه نیز زمین مسطحی با چند آلونك فلزی قدیمی دیده می‌شد.

سرهنگ «وسلز»، افسر فرمانده که مردی نسبتاً رنگ پریده بود، فقط به فرمانبرداری اکید از قوانین زندان اهمیت می‌داد. ما در مقابل او خبردار ایستادیم و او توضیح داد که این کار فقط شش ماه طول می کشد و بعد از آن تا پایان دورهٔ محکومیت خود کار سبکی به ما داده خواهد شد. تاریخی که او ذکر کرد به میزان قابل ملاحظه‌ای به تأخیر افتاد و ما تا سیزده سال در آن معدن کار کردیم.

بعد از سخنرانی او به ما بیل و کلنگ دادند و دستورالعمل استخراج سنگ آهك را به صورتی ابتدایی برای ما توضیح دادند. استخراج سنگ آهك ابداً کار

ساده‌ای نیست. در روز اول ما هنوز به طرز استفاده از ابزار خود وارد نبودیم و سنگ زیادی استخراج نکردیم. سنگ آهك که رسوبات نرم و تکلیس شدهٔ صدفها و مرجانهای دریایی است، به صورت لایه‌هایی بین سنگ‌ها قرار دارد و شخص باید ابتدا با کلنگ سنگ‌ها را کنار بزند و بعد با بیل رگه‌های سنگ آهك را استخراج کند. این کار در مقایسه با کاری که در حیاط زندان انجام می‌دادیم بسیار سخت بود و بعد از چند روز کار کردن در این معدن، شب‌ها بلافاصله بعد از شام در ساعت چهارونیم بعدازظهر می‌خوابیدیم. صبح روز بعد در حالی که هنوز خسته بودیم و بدنمان درد می‌کرد از خواب بیدار می‌شدیم.

مسئولان هیچگاه توضیح ندادند که چرا ما را از حیاط به معدن برده‌اند. ممکن است علت این بوده که برای جاده‌های جزیره به سنگ آهك نیاز داشته‌اند. اما بعد وقتی در مورد این موضوع بیشتر بحث کردیم این‌طور حدس زدیم که این نیز راه دیگری برای اجرای قانون و برقراری نظم بود تا به ما نشان دهند که ما با زندانیان عمومی ـ که در معدن سنگ جزیره کار می‌کردند ـ تفاوتی نداریم و باید بهای جرمی را که مرتکب شده‌ایم مانند آنها بپردازیم. این تلاشی برای از بین بردن و خرد کردن روحیهٔ ما بود.

اما آن چند هفتهٔ اول کار در معدن تأثیرعکس روی ما گذاشت. ما با وجود دستهای خونین و تاول زده، روحیهٔ قوی و تازه‌ای پیدا کرده بودیم. من بیشتر ترجیح می‌دادم که در فضای باز و در طبیعت باشم، بتوانم علف‌ها و درختان را ببینم، پرواز پرنده‌ها را در بالای سرم مشاهده کنم و نسیمی را که از جانب دریا می‌وزید احساس کنم. استفاده از تمام ماهیچه‌ها در حالی که آفتاب به پشت آدم می‌تابد احساس خوبی ایجاد می‌کرد. انسان از دیدن تپه‌های سنگ و آهکی که با دست خودش ساخته بود احساس سربلندی و غرور می‌کرد.

بعد از چند روز، دیگر به جای آنکه با کامیون ما را به معدن بیاورند، خودمان پیاده به محل کار می‌آمدیم و این نیز نوعی تقویت روحی بود. در طول بیست دقیقه‌ای که در راه بودیم، جزیره را بیشتر می‌شناختیم و می‌توانستیم بیشه‌های انبوه و درختان بلندی را که خانهٔ ما را می‌پوشاندند، ببینیم، بوی شکوفه‌های اکالیپتوس را استشمام

کنیم و گوزنها یا غزالهایی را که دور از ما در حال چریدن بودند، مشاهده کنیم. این پیاده‌روی سخت وناخوشایند بود،اما برای من هیچگاه این طور نبود.



هرچند منظور از کار کردن ما در معدن سنگ آهك برای آن بود که به ما نشان دهند که با دیگر زندانیان تفاوتی نداریم، مقامات زندان هنوز با ما مثل جذامیانی که زمانی در این جزیره بودند، رفتار می کردند. گاهی گروهی از زندانیان معمولی را که در کنار جاده کار می کردند می‌دیدیم و نگهبانان به آنها دستور می‌دادند که زود در بوته‌ها پنهان شوند تا ما را که از کنارشان رد می‌شدیم نبینند، مثل این بود که همان دیدن ما ممکن است روی آنها و نظم و انضباط تأثیر می گذاشت. گاهی اوقات از گوشهٔ چشم می توانستیم ببینیم که یکی از زندانیان مشت خود را به نشانهٔ سلام مخصوص کنگرهٔ ملی آفریقا بلند کرده است.

در نزدیکی معدن، جادهٔ خاکی دوشاخه می‌شد و در سمت راست زندانیان عمومی به صورت گروهی به طرف معدن سنگ می رفتند. این نقطهٔ تلاقی بعدها به نقطهٔ مهمی برای ارتباط با آنها تبدیل شد. در جایی که جاده دو قسمت می‌شد می توانستیم در بیشه، کلبهٔ سفید و کوچکی را که رابرت سوبوکوه در آنجا زندگی می کرد ببینیم. این خانه سالها قبل برای یك نگهبان سیاهپوست ساخته شده بود و اکنون سوبوکوه به تنهایی در آن زندگی می کرد. آنجا کلبه‌ای کوچك، نامرتب و به هم ریخته و پر از علف‌های هرز بود و هیچکس حتی نمی‌فهمید که در آنجا کسی زندگی می کند و فقط حضور نگهبان که در مقابل در جلو ایستاده بود، نشان می‌داد که کسی در آنجاست.

محکومیت سوبوکوه در سال ۱۹۶۳ پایان یافته بود، اما طبق ماده‌ای که به مادهٔ سوبوکوه در اصلاحیهٔ قانون عمومی مصوبه ۱۹۶۳ معروف شد، وزیر دادگستری می توانست زندانیان سیاسی را تا مدتی نامشخص بدون هیچگونه اتهامی در بازداشت نگه دارد. این همان کاری بود که آنها در مورد باب انجام دادند. سوبوکوه به مدت شش سال نوعی «شبه زندگی» در جزیره داشت: او مرد آزادی بود که از حق آزادی محروم شده بود. گاهی می توانستیم او را در باغش یك نظر ببینیم، اما این دیدار همان یك نظر بیشتر نبود.



وقتی صبح به معدن می‌رسیدیم بیل، کلنگ، چکش و چرخ دستی را از یك اتاقك فلزی در بالای معدن پایین می‌آوردیم. سپس معمولاً در گروههای سه یا چهار نفری در طول دهانهٔ معدن صف می‌کشیدیم. نگهبانان با مسلسل روی سکوهایی می‌ایستادند و ما را نگاه می‌کردند. نگهبانان غیرمسلح نیز در بین ما قدم می‌زدند و از ما می‌خواستند که تندتر کار کنیم. آنها به گونه‌ای که گویا با گاوهای نر روبرو هستند داد می‌کشیدند: «تندتر! زود باشید!»

ساعت یازده که خورشید کاملاً بالا می‌آمد، کم کم از پا می‌افتادیم. دراین موقع من از عرق خیس شده بودم. نگهبانان در این موقع نیز از ما می‌خواستند که باز هم سخت‌تر کارکنیم: «این طور نه، تندتر! تندتر!» کمی به ظهر مانده، سنگ آهك استخراج شده را در چرخهای دستی می‌ریختیم و به پای کامیونها می‌بردیم و کامیونها نیز حاصل کار ما را از آنجا می‌بردند.

هنگام ظهر سوتی به صدا درمی‌آمد و به پایین تپه می‌رفتیم. در یك سولهٔ فلزی بلند که ما را از تابش مستقیم نور خورشید محفوظ نگه می‌داشت روی صندلی‌های سفری می‌نشستیم. نگهبانان در سولهٔ بزرگتری که میز و نیمکت داشت غذا می‌خوردند. بشکه‌های ذرت جوشیده تحویل سولهٔ ما می‌شد. هنگامی که مشغول خوردن می‌شدیم، صدها مرغ دریایی در بالای سر ما شروع به جیغ زدن و پرواز می‌کردند و گاهی فضلهٔ آنها به درون غذای یکی از زندانیان می‌افتاد و او را از ناهار محروم می‌کرد.

ما تا ساعت چهار بعد از ظهر کار می‌کردیم و در این ساعت نیز مجدداً سنگ آهك استخراجی را پای کامیونها می‌بردیم. در پایان روز صورت و بدن ما پوشیده ازگردی سفیدرنگ بود و به اشباح شباهت پیدا می‌کردیم، مگر در جاهایی که عرق در آن قسمت آهك‌ها را شسته بود. وقتی به سلولها باز می‌گشتیم خود را در آب سرد می‌شستیم، اما این آب هیچگاه بدن ما را از آن گرد و خاك تمیز نمی‌کرد.



آنچه که از گرما بدتر بود نور آفتاب بود. پیراهن‌هایی که به تن داشتیم پشت

ما را در مقابل نور خورشید محافظت می کرد، اما اشعهٔ آفتاب به وسیلهٔ آهك سفید به چشم ما منعکس می‌شد. این نور به چشم آسیب می‌زد و وقتی باگرد و خاك موجود دراطراف اضافه می شد، دیدن به کاری دشوار تبدیل می‌شد. چشم ما آب می‌افتاد و چون مجبور بودیم با چشم نیمه‌باز نگاه کنیم، صورت ما حالت افراد لوچ را به خود گرفته بود. بعد از بازگشت از سر کار مدت زیادی طول می کشید تا چشم مابه نور کم‌رنگ سلولها عادت کند.

بعد از چند روز کار کردن در معدن خواستار عینك آفتابی شدیم و البته مقامات از پذیرفتن درخواست امتناع کردند. این واکنش آنها دور از انتظار نبود، چون آنها به ما اجازه نمی‌دادند حتی از عینك طبی استفاده کنیم. من قبلاً به افسر فرمانده یادآور شده بودم که این غیرمنطقی است که به ما اجازه داده شود مطالعه کنیم، اما اجازه ندهند برای خواندن عینك بزنیم.

در هفته‌ها وماههای بعدی ما بارها تقاضای خود را تکرار کردیم و تقریباً سه سال بعد بود که به ما اجازهٔ استفاده از چنین عینکهایی داده شد و آن نیز بعد از موافقت یك پزشك دلسوز و ضروری تشخیص دادن استفاده از عینك آفتابی برای محافظت از بینایی اجازه داده شد. اما حتی در آن زمان نیز طبق دستور مجبور شدیم خودمان این عینك‌ها را خریداری کنیم.

برای ما چنین مبارزاتی ـ برای گرفتن عینك آفتابی، شلوار بلند، امتیاز تحصیل، غذای مساوی ـ پیامدهای فرعی مبارزه‌ای بودند که در خارج از زندان دنبال کرده بودیم. مبارزه در راه بهبود شرایط زندان بخشی از مبارزه با آپارتاید بود و از این نظر ماهیت آن با مبارزهٔ بیرون زندان یکی بود: مبارزه با بیعدالتی در هر جا که با آن مواجه شویم. برای ما اهمیتی نداشت که دامنهٔ این بیعدالتی وسیع بود یا محدود. ما برای حفظ انسانیت خود با بیعدالتی می‌جنگیدیم.



کمی بعد از شروع کار در معدن، تعدادی دیگر از زندانیان سیاسی برجسته نیز در بخش به ما پیوستند. چند نفری از آنها از اعضای سازمان نیزهٔ ملت بودند که در ژوئیهٔ ۱۹۶۴ دستگیر شده و به ارتکاب بیش از پنجاه فقره خرابکاری محکوم شده

بودند. محاکمهٔ آنها به «محاکمهٔ ریوونیای کوچك» معروف شد. از جمله این افراد عبارت بودند از: «مك ماهارای»، عضو سازمان خلق رنگین‌پوست و یکی از باهوشترین و تیزترین افراد درمبارزه؛ «لالوچیبا»، عضو فرماندهی عالی نیزهٔ ملت و از همکاران قوی و مستقل که بعدها از مهره‌های باارزش ما در زندان شد؛ و «ویلتون مك وایی»، از متهمان در محاکمهٔ سال ۱۹۶۰ که با ما به خیانت به دولت متهم شده بود اما در یك لحظه غفلت و گیجی نگهبانان در زمان اعلام شدن حالت فوق‌العاده به اشتباه به او اجازه دادند از دادگاه برود. او پنهانی آفریقای جنوبی را ترك کرده بود و آموزش نظامی دیده، و بعد از محاکمهٔ ریوونیا، فرماندهٔ نیزهٔ ملت شده بود. «ادی دانیلز»، از اعضای رنگین پوست حزب لیبرال نیز به ما پیوست. او به اتهام خرابکاری که توسط جنبش مقاومت آفریقا انجام شده بود، به زندان محکوم شد. این جنبش یك گروه کوچك خرابکاری بود که از اعضای حزب لیبرال تشکیل شده بود. ادی یکی از بهترین دوستان من درزندان شد.

مقامات زندان برای خنثی کردن تأثیر ورود این همپیمانان سیاسی، تعدادی از زندانیان عمومی را نیز به بخش ما آوردند این افراد از تبهکاران بزرگ، متهم به قتل، تجاوز و سرقت مسلّحانه بودند. آنها از اعضای باندهای تبهکاری منفور جزیره موسوم به «گروه پنجگانهٔ بزرگ» یا «باند بیست و هشت» بودند و موجب وحشت زندانیان دیگر می‌شدند. این افراد قوی هیکل و تندخو و خشن بودند و اثر زخم چاقو روی صورت آنها دیده می‌شد. نقش آنها این بود که به عنوان کارگزار و همدست مقامات عمل می کردند و سعی می کردند ما را اذیت کنند، غذای ما را می گرفتند و هیچ گونه بحث سیاسی را اجازه نمی‌دادند. یکی از این افراد به «بوگارت» معروف خود که نام هنرپیشهٔ معروف آمریکایی است. سلول او مقابل سلول والتر بود و والتر همیشه شکایت می کرد که این مرد هر روز صبح از او می‌خواهد که صبحانه‌اش را به او بدهد و والتر هم می‌ترسید که حرفش را رد کند.

اعضای باند در معدن در گروه خود که جدا ازما بود کار می کردند. یك روز آنها شروع به خواندن آوازی کردند که بیشتر به یك سرود کار مشهور شبیه بود. در واقع آواز آنها آهنگ آن سرود را داشت، اما شعر دیگری را روی آن گذاشته بودند که

مضمون آن چنین بود: «در ریوونیا چه می‌خواستی؟ در اندیشهٔ حکومت بودی؟» آنها با لحنی تمسخرآمیز و پرشور و هیجان می‌خواندند. واضح بود که نگهبانان آنها را به این کار تشویق کرده بودند و امیدوار بودند بدین وسیله ما را تحریك کنند.

هر چند بعضی از ما که عصبانی‌تر بودند می‌خواستند با آنها درگیر شوند، اما در عوض تصمیم گرفتیم که آتش را با آتش پاسخ دهیم. ما خواننده‌های بهتر و بیشتری داشتیم بنا بر این گردهم آمدیم و پاسخ را طرح‌ریزی کردیم. بعد از چند دقیقه همهٔ ما در حال خواندن سرود «استیملا» بودیم. این سرود هیجان‌انگیزی دربارهٔ قطاری است که از رودزیای جنوبی به سمت جنوب در راه است: «استیملا» یك سرود سیاسی نیست، بلکه در آن شرایط، به یك سرود سیاسی تبدیل شد چون مفهوم ضمنی آن این بود که قطار حامل چریکهایی است که برای جنگیدن با ارتش آفریقای جنوبی به جنوب می‌آیند.

چند هفته‌ای ما دو گروه هنگام کار کردن سرود نیز می‌خواندیم و در شعر و آهنگ سرودها تغییراتی می‌دادیم. تعداد سرودها بیشتر شد و بزودی سرودهای سیاسی نیز آشکارا خوانده می‌شدند. «سرود آماجونی» از جمله این سرودها بود که دربارهٔ سربازان چریك است و عنوان آن از کلمهٔ انگلیسی (Johnny) که در اصطلاح عامیانه به معنی سرباز به کار می‌رود، گرفته شده بود. سرود دیگری که در آن مبارزه به حرکت یك قطار تشبیه شده بود، سرود «تشوتشولوزا» بود که اگر عنوان این سرود را چند بار سریع و پشت سر هم تکرار کنید به صدای قطار شبیه می‌شود. ماهمچنین سرودی درمورد «منشور آزادی» و سرود دیگری دربارهٔ ترانسکی می‌خواندیم که مضمون شعر آن این بود: «دو جاده درپیش است. جاده اول جادهٔ ماتانزیما و دیگری راه ماندلاست، کدام را در پیش می گیری؟»

این سرودخوانی کار را سبك‌تر می‌کرد. چندنفری بودند که صدای فوق‌العاده‌ای داشتند و من گاهی احساس می‌کردم دوست دارم کلنگ را زمین بگذارم وفقط به صدای آنها گوش کنم. اعضای باند تبهکاران حریف ما نشدند و بزودی ساکت شدند، در حالی که ما به آواز ادامه دادیم. اما یکی از نگهبانان به زبان خوسایی مسلط بود و مفهوم سرودهای ما را می‌فهمید. بزودی به ما دستور داده شد از سرود و

آوازخوانی دست بکشیم. (سوت زدن نیز ممنوع شد.) از آن روز به بعد ما در سکوت کار می کردیم.



من اعضای آن باند را نه به عنوان رقیب و دشمن، بلکه به عنوان مواد خامی که می‌توانند به شکل دیگری درآورده شوند نگاه می کردم. یکی از زندانیان غیرسیاسی در میان ما مردی به نام «جومای بی‌بی» بود که بعدها به کنگرۀ ملی آفریقا پیوست و کمك باارزشی در رد و بدل کردن اطلاعات بین ما و خارج از زندان بود.

یك روز شنیدیم که یکی از نگهبانان در معدن، بوگارت را وحشیانه کتك زده است. من خودم ناظر این حمله نبودم، اما اثرات آن را دیدم. صورت او زخمی و بشدت کبود بود. او در راهرو به من نزدیك شد و از من کمك خواست. من فوراً موافقت کردم که وکالت او را بپذیرم.

ما همیشه به دنبال بهانه‌ای بودیم که در برابر مقامات زندان بایستیم و گزارش چنین واقعه‌ای همان چیزی بود که می‌توانستیم با دفترریاست در میان گذاریم. کمی قبل از این جریان شنیده بودیم که یکی از اعضای کنگرۀ پان‌ـآفریکنیسم به نام گانیا مورد ضرب و شتم یك نگهبان قرارگرفته است. من به عنوان وکیل نامه‌ای به کمیسیونر زندان نوشتم و از طرف گانیا اعتراض کردم. مرا به دفتر ریاست بردند و در آنجا با مقامات زندان مواجه شدم. آنها در همان لحظه وقوع چنین واقعه‌ای را انکار کردند و می‌خواستند بدانند من چگونه از این جریان باخبر شده‌ام. من پافشاری کردم که نگهبانی که این عمل را مرتکب شده از جزیره اخراج شود. آنها این درخواست را رد کردند و گفتند هیچگونه شاهد و مدرکی علیه او وجود ندارد. اما کمی بعد نگهبان مورد نظر از جزیره به جای دیگری منتقل شد.

من از این پرونده کمی جرأت پیدا کرده بودم و وقتی بوگارت از من کمك خواست فوراً خواستار ملاقات با افسر فرمانده شدم. روز بعد مرا به دفتر ریاست احضار کردند و در آنجا افسر فرمانده با قاطعیت به من اطلاع داد که به موضوع رسیدگی شده و قضیه منتفی است. گفتم: «اما در اینجا موضوع نقض مقررات مطرح

است. این قضیه باید مورد رسیدگی قرار گیرد».

او گفت: «خیر، ما با به اصطلاح شاکی صحبت کرده‌ایم و او انکار می‌کند که مورد حمله قرار گرفته است».

گفتم: «اما این غیر ممکن است. من دیروز با او حرف زدم.» فرمانده به ستوانی که در آنجا بود اشاره کرد و به من گفت: «پس خودت ببین.» ستوان، بوگارت را به اتاق راهنمایی کرد. صورت او باندپیچی شده بود. فرمانده از او پرسید که آیا کسی او را کتك زده است. او بآرامی و بدون آنکه به من نگاه کند گفت: «خیر قربان. من هیچگاه مورد حمله قرار نگرفته‌ام.» سپس او را مرخص کردند.

فرمانده گفت: «خوب ماندلا، پرونده بسته می‌شود.» او موفق شده بود مرا تحقیر کند. واضح بود که آنها با غذای اضافی و سیگار به او رشوه داده بودند تا شکایت خود را پس بگیرد. از آن لحظه به بعد من قبل از موافقت یا برعهده گرفتن وکالت کسی، ابتدا از زندانی می‌خواستم یك تقاضانامهٔ کتبی و امضاشده به من بدهد.

(٦۵)

یك روز در تابستان سال ۱۹۶۵ مقداری چربی را که هنگام صبحانه در پورهٔ ما می‌درخشید مشاهده کردیم و در شام نیز مقداری گوشت تازه با غذا به ما دادند. روز بعد تعدادی پیراهن نو به بعضی از زندانیان داده شد. نگهبانان درمعدن و در بخش ما در زندان کمی متفاوت از قبل به نظر می‌رسیدند. همهٔ ما مشکوك شده بودیم. هر وقت بهبودی در شرایط داده می‌شود بی‌دلیل نیست. روز بعد به ما اطلاع داده شد که نمایندگان صلیب سرخ جهانی فردا وارد خواهند شد.

این واقعه‌ای خطیر و مهم‌تر از همهٔ بازدیدهای قبلی بود. صلیب سرخ سازمانی بین‌المللی، مستقل و مسئول بود که مورد توجه سازمان ملل و قدرتهای غربی قرار داشت. مسئولان زندان نیز به صلیب سرخ احترام می‌گذاشتند. منظور من از احترام می‌گذاشتند، این است که می‌ترسیدند چون این مقامات فقط برای چیزی که از آن می‌ترسیدند احترام قائل بودند. آنها به سازمانهای بین‌المللی که

می‌توانستند آراء جهانی را تحت تأثیر قرار دهند، اعتماد نداشتند و آنها را نه به عنوان بازرسهای قانونی که باید صادقانه با آنها برخورد کرد، بلکه به عنوان مداخله گرانی که باید در صورت امکان آنها را فریب داد، در نظر می‌گرفتند. هدف اصلی مقامات زندان این بود که از محکوم شدن در سطح بین‌المللی احتراز کنند.

در آن سالهای اول، صلیب سرخ تنها سازمانی بود که هم به شکایات ما گوش می‌کرد و هم به آنها پاسخ می‌داد. این برای ما حیاتی بود چون مقامات زندان ما را نادیده می‌گرفتند. طبق مقررات، مقامات زندان باید مقررات و مراجع قانونی برای تأیید شکایات ما مشخص می‌کردند. آنها این کار را انجام می‌دادند اما جریانات قانونی آنها به ابتدایی‌ترین شیوهٔ ممکن بود. صبح روزهای شنبه، سرنگهبان وارد بخش ما می‌شد و با صدای بلند می‌گفت: «شکایات و تقاضاها! شکایات و تقاضاها!» آن دسته از ما که شکایت یا تقاضایی داشتند ـ که تقریباً همه یکی از این دو را داشتند ـ برای دیدن سرنگهبان صف می‌کشیدند. ما یکی یکی شکایات رسمی خود از غذا یا پوشاك یا ملاقاتها را بیان می‌کردیم. سرنگهبان گوش می‌داد و سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «بله، بله» و بعد می‌گفت: «نفر بعدی!» او حتی آنچه را که ما می‌گفتیم یادداشت نمی‌کرد. اگر کسی سعی می‌کرد در مورد سازمانهای متبوع خود حرف بزند، نگهبانان با صدای بلند می‌گفتند: «نه کنگرهٔ ملی آفریقا، نه کنگرهٔ پان-آفریکنیسم! فهمیدید!»



کمی قبل از بازدید نمایندگان صلیب سرخ ما فهرستی از شکایات خود را تسلیم کمیسیونر زندان کرده بودیم. در آن زمان اجازه داشتیم فقط برای نامه نوشتن از قلم و کاغذ استفاده کنیم. ما به طور پنهانی در معدن و در دستشویی با هم مشورت کردیم وفهرستی تهیه کردیم. ما این فهرست را تسلیم سرنگهبان خود کردیم که نمی‌خواست آن را بگیرد و ما را به نقض مقررات متهم کرد، چون این فهرست را تهیه کرده بودیم. یکی از شکایات ما به صلیب سرخ این بود که مقامات به شکایات ما گوش نمی‌دهند.

در روز موعود مرا به دفتر ریاست احضار کردند تا با نمایندهٔ صلیب سرخ

ملاقات کنم. آن سال و تا چند سال بعد، نمایندهٔ این سازمان آقای «سن» بود. او قبلاً رئیس زندانها در کشور متبوع خود، سوئد بوده و در آن زمان به رودزیا مهاجرت کرده بود. «سن»، مردی آرام و پنجاه و چندساله بود که به نظر نمی‌رسید از شرایط خود راضی باشد.

ملاقات ما مستقیم و بدون حضور مأموران انجام شد و این در مورد ملاقات کنندگانی که تا آن زمان از آنجا بازدید کرده بودند بی‌سابقه بود. او گفت می‌خواهد همهٔ شکایات وناراحتی‌های ما را بشنود و به دقت گوش می‌داد و یادداشت بر می‌داشت. او بسیار مؤدب بود و از من به خاطر همهٔ اطلاعاتی که به او دادم تشکر کرد. حتی با این وجود، در دیدار اول چندان راحت نبودیم. هنوز هیچیك از ما نمی‌دانست که چه چیزی از طرف مقابل انتظار داشته باشد.

من از وضع پوشاك خود بشدت شکایت کردم و گفتم که نمی‌خواهیم شلوار کوتاه بپوشیم و لازم است لباس مناسب، شامل جوراب ولباس زیر به ما داده شود. من ناراحتی‌های خود را در مورد غذا، ملاقات، مطالعه، تمرین ورزشی، کار سخت و رفتار نگهبانان بیان کردم و تقاضاهایی را مطرح کردم که می‌دانستم مقامات هیچگاه به آن تن نخواهند داد و انتقال دادن ما از این زندان به زندانهایی در نزدیکی خانواده از جمله این تقاضاها بود.

بعد از اتمام این جلسه، «سن» با کمیسیونر زندان و کارکنان او ملاقات کرد و در همین حال من منتظر بودم. فکر می‌کنم او تقاضاهای ما را به مقامات گفت و احتمالاً به آن تقاضاهایی که فکر می‌کرد منطقی هستند اشاره کرد. هنوز مدت زیادی از بازدید آقای «سن» نگذشته بود که وضع لباس ما بهتر شد و شلوارهای بلند به ما دادند. اما «سن» به هیچوجه شخص ترقیخواهی نبود. سالهایی که در رودزیا اقامت کرده بود ظاهراً او را به نژادپرستی عادت داده بود. من قبل از آنکه به سلولم بازگردانده شوم شکایت خود در مورد ندادن نان به زندانیان آفریقایی را به او یادآوری کردم. او عصبی به نظر می‌رسید و به سرهنگ که رئیس زندان بود نظری انداخت و گفت: «می‌دانی، ماندلا، نان برای دندانهای شما خوب نیست، ذرت برای شما بسیار بهتر است. ذرت دندان شما را محکم‌تر می‌کند».

درسالهای بعد صلیب سرخ مردان لیبرال‌تری را به بازدید از روبن آیلند فرستاد و آنها از صمیم قلب در راه بهبود شرایط زندگی ما مبارزه می‌کردند. این سازمان در زمینهٔ دیگری که در ظاهر به چشم نمی‌آمد اما برای ما همچنان حائز اهمیت بود، نقشی خطیر ایفا کرد. آنها اغلب پول در اختیار زنان و خویشان زندانیان قرار می‌دادند. این افراد در غیر این صورت قادر به ملاقات ما در جزیره نبودند.



بعد از فرستاده شدن ما به روبن آیلند، طرفداران ما نگران بودند که در آنجا به ما اجازهٔ ادامهٔ تحصیل ندهند. بعد از چند ماه اقامت در جزیره مقامات اعلام کردند افرادی که مایل به تحصیل هستند می‌توانند تقاضای مجوز کنند. اکثر زندانیان این تقاضانامه را پر کردند و با وجودی که جزء زندانیان گروه D بودند مجوز فوق به آنها داده شد. دولت بعد از محاکمهٔ ریوونیا اعتماد به نفس به دست آورده بود و فکر می‌کرد اعطای امتیاز تحصیل به ما خطری ندارد و بعدها از این تصمیم پشیمان شد. ادامهٔ تحصیل بالاتر از کالج مجاز نبود اما درمورد من استثناء قائل شدند چون من در پرتوریا این کار را شروع کرده بودم و سابقهٔ تحصیل داشتم.

چندنفری در بخش ما فارغ‌التحصیل بودند و لیسانس داشتند و بسیاری نیز برای دوره‌های دانشگاهی ثبت نام کردند. چند نفری نیز دیپلم نداشتند و دوره‌هایی را برای گرفتن این مدرك برگزیدند. برخی نیز مثل گووان مبکی و نویل الکساندر دارای تحصیلات عالی بودند و دیگران از کلاس پنج یا شش بیشتر درس نخوانده بودند. در طول چند ماه واقعاً همهٔ ما برای گرفتن مدرکی درس می‌خواندیم. شبها بخش ما بیشتر به یك سالن مطالعه شبیه بود تا یك زندان.

اما امتیاز تحصیل با شرط و شروط زیادی همراه بود. مطالعه در زمینهٔ موضوعات خاصی نظیر تاریخ نظامی و سیاسی ممنوع بود. تا سالها ما اجازه نداشتیم جز از طرف خانوادهٔ خود، از شخص دیگری پول قبول کنیم و بنا براین زندانیان فقیر بندرت پولی برای خرید کتاب یا شهریه داشتند. این مسأله سبب می‌شد که امکان تحصیل به مقدار پولی که شخص داشت بستگی داشته باشد. همچنین به ما اجازه نمی‌دادند به دیگر زندانیان کتاب قرض بدهیم، چون این کار باعث می‌شد دوستان

فقیرتر ما نیز تحصیل کنند.

همیشه در مورد اینکه آیا باید امتیاز تحصیل را بپذیریم یا خیر اختلاف و بحث وجود داشت. برخی از اعضای «جنبش وحدت» معتقد بودند که ما هدیه‌ای را از دولت می‌پذیریم که به قیمت خدشه‌دار شدن وحدت ما تمام می‌شود. آنها این طور استدلال می کردند که تحصیل نباید یك امتیاز مشروط باشد، بلکه یك حق مسلم است. در حالی که من با این حرف آنها موافق بودم نمی‌توانستم بپذیرم که به این دلیل ما باید تحصیل را کنار گذاریم. ما به عنوان مبارز آزادیخواه وزندانی سیاسی باید خود را تقویت می کردیم و اطلاعات خود را بالا می‌بردیم و تحصیل یکی از اندك راههایی بود که در پیش داشتیم.

به زندانیان اجازه داده شد یا در دانشگاه آفریقای جنوبی و یا در کالج رپیدریزالت ثبت‌نام کنند. این کالج مخصوص کسانی بود که دیپلم نداشتند. در مورد من، تحصیل تحت حمایت دانشگاه لندن نعمتی مختلط بود. از یك طرف انواع کتابهای تحریك‌کنندهٔ ممنوع‌الانتشار در آفریقا جزء مواد درسی بود و از طرف دیگر مقامات بناچار بسیاری از آنها را نامناسب تشخیص می‌دادند و خواندن آن را منع می کردند.

سفارش کتاب وگرفتن آن نیزخود مشکلی بود. شما از کتابخانه‌ای در آفریقای جنوبی مثلاً کتابی درمورد قانون پیمان‌ها می‌خواستید. آنها به درخواست شما رسیدگی می کردند و با پست کتاب را برای شما می‌فرستادند. اما به دلایل مختلف نظیر اشکالات سیستم پستی، دور افتاده بودن جزیره و کُند کار کردن عمدی سانسورچی‌ها، کتاب بعد از تاریخ تعیین شده برای بازگرداندن آن به کتابخانه به دست شما می‌رسید. اگر هم تاریخ آن گذشته بود نگهبانان معمولاً بدون آنکه کتاب را حتی به شما نشان دهند، آن را باز می‌گرداندند. با توجه به چگونگی کار این سیستم ممکن بود به دلیل تأخیر در بازگرداندن کتاب جریمه شوید بدون آنکه حتی آن را دریافت کرده باشید.

علاوه بر کتاب اجازه داشتیم نشریات لازم برای تحصیل خود را سفارش دهیم. مقامات در این مورد خیلی سختگیر بودند و تنها نشریه‌ای که از بازرسی رد می‌شد فصلنامه‌ای در مورد علوم آماری بود که سفارش یکی از زندانیان دانشجوی

حسابداری بود. اما یك روز «مك ماهارای» به یکی از دوستانش که اقتصاد می‌خواند گفت مجلهٔ اکونومیست را سفارش بدهد. اکونومیست نیز هفته‌نامهٔ خبری بود اما «مك» خندید و گفت مقامات زندان این موضوع را نمی‌فهمند. آنها از روی عنوان نشریه در مورد آن قضاوت می‌کنند. بعد از یك ماه این مجله به دست ما رسید و در آن همان اخباری را که تشنهٔ دانستن آن بودیم، می‌خواندیم. اما مقامات خیلی زود به اشتباه خود پی بردند و اشتراك را قطع کردند.

وقتی اکثرما شروع به تحصیل نمودیم، به مقامات صلیب سرخ شکایت کردیم که حتی از حداقل تسهیلات ضروری برای مطالعه نظیر میز وصندلی محروم هستیم. سرانجام مقامات زندان در هر سلول میز تحریری درست کردند که تختهٔ ساده‌ای بود که به ارتفاع سینه به دیوار نصب شده بود و برای استفاده از آن باید سرپا می‌ایستادیم.

این دقیقاً آن چیزی نبود که ما در نظر داشتیم. بعد از یك روز کار خسته‌کننده در معدن، زندانی نمی‌توانست سرپا بایستد و درس بخواند. برخی از ما از این «میزهای ایستاده» شکایت کردیم و کاترادا از همه شاکی‌تر بود. او به افسر فرمانده اطلاع داد که دادن این میزها به ما نه تنها نوعی حقه است، بلکه میزها چنان شیبی دارند که کتابها از روی آنها سرمی‌خورد و به زمین می‌افتد. افسر فرمانده بدون اطلاع قبلی به سلول کاترادا آمد، کتابی را از او گرفت و روی میز انداخت. کتاب حرکت نکرد. کتاب دیگری خواست و آن را روی کتاب اول گذاشت، باز هیچ اتفاقی نیفتاد. سرانجام بعد از گذاشتن چهار کتاب روی میز، رو به کاترادا که خجالت‌زده شده بود کرد و گفت: «این میزها هیچ اشکالی ندارد»، و بیرون رفت. اما بالاخره بعد از شش ماه مقامات زندان رضایت دادند و سه پایه‌هایی برای نشستن در اختیار ما گذاشتند و میزها نیز پایین‌تر نصب شدند.



یکی از شکایاتی که من به صلیب سرخ کردم درمورد اختیارات نگهبانان درمتهم ساختن ما به نقض مقررات بود که مجازات آن می‌توانست زندان انفرادی یا محرومیت از غذا و امتیازات باشد. در حالت معمول نگهبانان در این مورد جدی

بودند، چون وقتی یك زندانی متهم می‌شد به او اجازه می‌دادند مورد محاکمه قضایی قرارگیرد و بسته به جدی بودن خطا، یك قاضی از کیپ تاون برای قضاوت آورده می‌شد. در آن زمان مقامات زندان از برگزاری محاکمه امتناع می کردند. وقتی من در اینمورد به صلیب سرخ شکایت کردم، نمی‌دانستم که خودم این مشکل را تجربه خواهم کرد. اما اوضاع بزودی درست شد.

در تعطیلات آخر هفته، در طول سال اول اقامت در جزیره، ما را تمام روز در سلولهای خود محبوس نگه می‌داشتند و فقط نیم ساعت برای ورزش بیرون می‌آمدیم. یك روز شنبه بعد از ورزش در حیاط به سلول باز می گشتیم که متوجه شدم نگهبان روزنامه‌ای را روی نیمکت در انتهای راهرو جا گذاشته است. او با ما نسبتاً دوست بود و من حدس زدم که او تصادفی این روزنامه را آنجا نگذاشته است.

روزنامه برای زندانیان سیاسی باارزشتر از طلا و الماس بود و برای بدست آوردن آن بیش از غذا و سیگار اشتیاق داشتیم. روزنامه قیمتی‌ترین جنس قاچاق در روبن آیلند بود. اخبار مواد خام فکری برای مبارزه را تشکیل می‌داد. ما به هیچوجه اجازه نداشتیم از اخبار مطلع باشیم و در آرزوی آن می‌سوختیم. بیش از من والتر بود که بدون خبر، عزادار بود. مقامات سعی می کردند ما را در بی‌خبری کامل نگه دارند. آنها نمی‌خواستند ما از چیزی باخبر شویم که ممکن است روحیهٔ ما را تقویت کند، یا به ما اطمینان دهد که مردم هنوز به ما فکر می کنند.

ازنظر ما مطلع نگهداشتن خود در مورد جریانات سیاسی کشور نوعی وظیفه بود و با سرسختی برای بدست آوردن حق دسترسی به روزنامه‌ها می‌جنگیدیم. در طول سالها راههای زیادی برای بدست آوردن روزنامه ابداع کردیم، اما در آن زمان هنوز آن قدرها ماهر نشده بودیم. یکی از امتیازات رفتن به معدن این بود که ساندویچ‌های نگهبانان در روزنامه پیچیده می‌شد و آنها معمولاً این روزنامه‌ها را بعد از خوردن ساندویچ در سطل آشغال می‌انداختند و ما پنهانی آنها را از سطل درمی‌آوردیم. برای این کار ابتدا حواس نگهبانان را پرت می کردیم، روزنامه را درمی‌آوردیم و فوراً در پیراهن خود می‌انداختیم.

یکی از مطمئن‌ترین راهها برای بدست آوردن روزنامه این بود که رشوه بدهیم و این تنها زمینه‌ای بود که من این روش را که وسیله‌ای غیراخلاقی برای کسب اطلاعات بود، تحمل می‌کردم. نگهبانان ظاهراً همیشه از نظر پول در مضیقه بودند و این فقر آنها فرصتی برای ما بود.

وقتی روزنامه‌ای به دست ما می‌رسید، دست به دست گرداندن آن کار خطرناکی بود. داشتن روزنامه اتهامی جدی بود\بنا بر این به جای این کار، یك نفر روزنامه را می‌خواند که معمولاً کاترادا یا بعدها مك ماهارای این کار را می‌کردند. کاترادا مسئول ارتباطات بود و با قوهٔ ابتکاری که داشت، راههای جالبی برای رد و بدل کردن اطلاعات پیدا می‌کرد. او روزنامه را می‌خواند و اخباری را که به ما مربوط می‌شد با تیغ درمی‌آورد و این بریده‌های روزنامه پنهانی بین اعضای گروه توزیع می‌شد. هر یك از ما خلاصه‌ای از آن خبر را که به ما داده شده بود می‌نوشت و بعد این خلاصه خبرها بین همه دست به دست می‌گشت و بعد به بخش عمومی فرستاده می‌شد. وقتی مقامات کاملاً هوشیار و مراقب بودند، کاترادا یا مك این خلاصه‌خبرها را خودشان می‌نوشتند و بعد روزنامه را با ریزریز کردن آن و انداختن در سطل مخصوص دستشویی، از بین می‌بردند چون نگهبانان هیچگاه این سطل‌ها را که برای خالی کردن بیرون می‌بردیم بازرسی نمی‌کردند.



وقتی متوجه شدم که روزنامه‌ای روی نیمکت است بسرعت سلولم را ترك کردم به انتهای راهرو رفتم، این طرف و آن طرف را نگاه کردم و بعد روزنامه را از روی نیمکت برداشتم و به داخل پیراهنم انداختم. معمولاً من روزنامه را جایی در سلولم پنهان می‌کردم و موقع خواب آن را بیرون می‌آوردم. اما در آن روز مثل کودکی که شیرینی خود را قبل از غذا می‌خورد، چنان مشتاق خواندن اخبار بودم که فوراً همان موقع در سلول خود روزنامه را باز کردم و مشغول خواندن شدم.

نمی‌دانم چه مدتی مشغول خواندن بودم. چنان در روزنامه غرق شده بودم که صدای پا را هم نشنیدم. ناگهان یك افسر و دو نگهبان بالای سرم ظاهر شدند و من حتی فرصت نکردم روزنامه را زیر تشك جا دهم. مرا حین ارتکاب جرم گرفته

بودند. افسر مذکور به من گفت: «ماندلا، ما تو را به داشتن کالای قاچاق متهم می کنیم و باید برای این کار مجازات شوی.» سپس آن دو نفر نگهبان شروع به کاوش در سلول من کردند تا ببینند می‌توانند چیز دیگری نیز پیدا کنند یا خیر.

بعد از یکی دو روز یك نفر قاضی از کیپ تاون آورده شد و مرا به اتاقی در دفتر زندان که به عنوان دادگاه از آن استفاده می‌شد، بردند. در این مورد بخصوص، مقامات مایل بودند یك قاضی از خارج از زندان به محل احضار شود، چون می‌دانستند که پرونده خیلی زود بسته می شود و رأی به نفع آنها صادر خواهد شد. من هیچ دفاعی از خود نکردم و به سه روز زندان انفرادی بدون غذا محکوم شدم.

فکر نمی‌کنم نگهبانی که روزنامه را روی نیمکت جا گذاشته بود، قصد تحریك کردن من و به دردسر انداختن مرا داشته، اما برخی از دوستانم حدس می‌زدند که او به عمد این کار را کرده است. در جلسهٔ دادگاه مقامات زندان مرا سئوال‌پیچ کردند که این روزنامه را چگونه به دست آورده‌ام و من نیز از پاسخ دادن به سؤال امتناع کردم. اگر آنها از قبل برای به دام انداختن من برنامه‌ریزی کرده بودند، خودشان می‌دانستند که من چگونه آن را به دست آورده‌ام.



زندانهای انفرادی در همان مجتمع ما اما در شاخهٔ دیگری قرار داشت. با وجودی که این سلولها آن طرف حیاط بودند اما بشدت دور می‌نمود. در زندان انفرادی شخص از معاشرت با دیگران، ورزش و حتی غذا محروم می‌شد و غذای او سه وعده آب برنج بود. جیرهٔ عادی ما درمقایسه با این غذا مانند غذای جشن‌ها به نظر می‌رسید.

همیشه روز اول در زندان انفرادی دردناکترین روز بود. انسان به مرتب غذاخوردن عادت می کند و بدن نمی‌تواند محروم بودن از غذا را تحمل کند. من متوجه شدم که روز دوم بدنم کم و بیش به کمبود غذا عادت کرده و روز سوم نیزبدون آنکه اشتیاقی به غذا داشته باشم سپری شد. این گونه گرسنگی کشیدن در میان آفریقایی‌ها درزندگی روزمره امری غیرعادی نبود. من خودم در سالهای اول اقامت در ژوهانسبورگ گاهی تا روزها بدون غذا می‌ماندم.

همان‌طور که قبلاً گفتم از نظر من زندان انفرادی دشوارترین جنبهٔ زندگی در زندان بود. هیچ شروع و هیچ پایانی ندارد. فقط ذهن و فکر خود شخص در آنجا وجود دارد که بتدریج می‌تواند او را به بازی بگیرد. آیا آنچه دیدم خواب بود یا واقعاً اتفاق افتاد؟ شخص بتدریج همه چیز را زیر سؤال می‌برد. آیا تصمیم درستی گرفتم؟ آیا فداکاری من ارزش آن راداشت؟ در تنهایی راه گریزی از این سؤالات مکرر وجود ندارد.

اما بدن انسان توانایی عظیمی برای وفق دادن خود با شرایط طاقت فرسا دارد. من به این نتیجه رسیده‌ام که اگر شخصی بتواند روحیهٔ خود را حفظ کند، حتی وقتی بدن او مورد آزمایش قرار دارد، می‌تواند، شرایط غیرقابل تحمل را نیز تحمل کند. اعتقادات محکم رمز بقا در برابر محرومیت‌هاست و حتی وقتی شکم شما خالی است، روحیهٔ شما می‌تواند قوی باشد.



در آن روزهای اول، زندان انفرادی به یک عادت تبدیل شده بود. برای کوچکترین خطایی ما را خیلی عای متهم و به زندان انفرادی محکوم می کردند. ممکن بود به خاطر یك نگاه چپ یا بلند نشدن ازجا هنگام ورود نگهبان به اتاق محکوم و از غذا محروم شویم. برخی از زندانیان کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم که اغلب فقط به خاطر آنکه به قوانین بی‌اعتنایی کرده باشند، قوانین را زیر پا می گذاشتند مدت زمان زیادی را در انفرادی می گذراندند. مقامات معتقد بودند که زندان انفرادی تنها راه علاج مبارزه‌طلبی و طغیانگری ماست.



دومین باری که متهم و به زندان انفرادی محکوم شدم، کمی بعد از مورد اول پیش آمد. همان طور که قبلاً گفتم یکی از مشکلات بزرگ ما این بود که شکایات خود را به گوش جهانیان برسانیم. دورافتاده بودن زندان مسئولان آن را بر آن می‌داشت که احساس کنند می‌توانند براحتی و بدون آنکه خطری متوجه آنها باشد، ما را نادیده بگیرند. آنها فکر می کردند اگر حرف ما را نشنیده بگیرند، ما از روی ناامیدی تسلیم می‌شویم و مردم دنیای خارج نیز ما را به فراموشی می‌سپارند.

یك روز در معدن سنگ آهك مشغول کار بودیم که افسر فرمانده به اتفاق مردی که ابتدا او را نشناختیم، برای دیدن ما به آنجا آمد. یکی از همقطارانم زیر لب زمزمه کرد که این شخص همان سرتیپ اوکامپ از دفتر ریاست (افسر فرماندهٔ افسر فرماندهٔ ما) است. (البته نباید او را با آن اوکامپ که در زندان محلی پرتوریا در جریان محاکمهٔ ریوونیا نگهبان ما بود، اشتباه گرفت.) آن دو نفر در جایی دور از ما ایستادند و مشغول تماشا شدند.

اوکامپ مردی کوتاه‌قد و قوی هیکل بود که به جای انیفورم نظامی کت و شلوار به تن داشت. او معمولاً برای بازرسی هر شش ماه یك بار به جزیره می‌آمد. در آن مواقع به ما دستور داده می‌شد هنگام بازدید او، در حالت خبردار در کنار میله‌های سلول خود بایستیم و کارتهای زندان را به سینه بزنیم.

من پیش خود گفتم این بازدید غیرمنتظرهٔ اوکامپ فرصتی بی‌نظیر برای شکایت کردن است، چون او مردی است که از قدرت کافی برای حل مشکلات ما برخوردار است. من کلنگ خود را زمین گذاشتم و به طرف آنها رفتم. نگهبانان فوراً متوجه شدند و به سوی من آمدند. می‌دانستم که قوانین را نقض می‌کنم، اما امیدوار بودم این اقدام بی‌سابقهٔ من چنان نگهبانان را متعجب کند که اقدامی برای متوقف کردن من انجام ندهند. حدس من درست از آب درآمد.

وقتی به نزد آن دو نفر رسیدم، افسر فرماندهٔ ما به تندی گفت: «ماندلا، برگرد سر کارت. هیچکس ترا صدا نزده.» من حرف او را نشنیده گرفتم و خطاب به اوکامپ گفتم من این عمل فوق‌العاده را انجام داده‌ام چون همه، شکایات ما را نادیده می‌گیرند. افسر فرمانده حرف مرا قطع کرد و گفت: «ماندلا، به تو دستور می‌دهم به سر کار خودت برگردی.» من به او رو کردم و با لحنی محکم و شمرده گفتم: «فعلاً که اینجا هستم و قصد برگشتن هم ندارم.» امیدوار بودم اوکامپ موافقت کند که حرفهای مرا گوش کند اما او مرا با سردی ورانداز کرد و بعد رو به نگهبانان کرد و بآرامی گفت: «او را دستگیر کنید».

همان طور که نگهبانان مرا می‌بردند، من حرف خود را ادامه دادم. افسر فرمانده گفت: «او را به سلول برگردانید.» من باز هم متهم شدم و دوباره ازخودم دفاع

نکردم. این بار به چهار روز زندان انفرادی محکوم شدم. آنچه که انجام داده بودم درسی به من داد، درسی که آن را قبلاً می‌دانستم اما از روی ناامیدی از آن تخطی کرده بودم. هیچکس، از جمله مقامات زندان، هیچگاه دوست ندارد که در ملأ عام قدرت و اعتبار او زیر سئوال رود. اوکامپ برای پاسخ دادن به من باید فردی را که زیر دست او بود تحقیر می‌کرد. مقامات زندان به تقاضاهای خصوصی بسیار بهتر جواب می‌دادند. بهترین راه برای ایجاد تغییر و تحولات در روبن آیلند این بود که سعی شود به‌طورخصوصی مقامات را تحت نفوذ قرار داد و از تقاضای علنی خودداری کرد. گاهی اوقات به این دلیل که بیش از اندازه به مقامات زندان نزدیك به نظر می‌رسیدم محکوم می‌شدم، اما من حاضر بودم این انتقاد را در مقابل بهبود پیدا کردن شرایط بپذیرم.

(٦٦)

مهم‌ترین شخص در زندگی هر زندانی، نه وزیر دادگستری یا کمیسیونر زندان یا حتی رئیس زندان، بلکه نگهبانی است که مسئول آن بخش است. اگر سردتان است و پتوی اضافی می‌خواهید، می‌توانید از وزیر دادگستری تقاضا کنید، اما پاسخی دریافت نخواهید کرد. اگر نزد کمیسیونر زندان بروید به شما خواهد گفت: «متأسفم، خلاف مقررات است.» رئیس زندان نیز خواهد گفت: «اگر من به تو پتوی اضافی بدهم باید به همه پتوی اضافی بدهم.» اما اگر به نگهبان بخش مراجعه کنی و البته روابط تو با او هم خوب باشد، او براحتی به انبار می‌رود و پتویی برای شما می‌آورد.

من همیشه سعی می‌کردم با نگهبانان بخش مهربان باشم، چون دشمنی با آنها به معنی شکست و ضربه به خودم بود. داشتن یك دشمن دائمی در میان نگهبانان هیچ فایده‌ای نداشت. تلاش برای آموزش و تعلیم دادن همه، حتی دشمنان، از سیاست‌های کنگرهٔ ملی آفریقا بود: ما معتقد بودیم که همه، حتی نگهبانان زندان، می‌توانند اصلاح شوند و حداکثر سعی خود را می‌کردیم که آنها را تحت نفوذ قرار دهیم.

به طور کلی رفتار ما با نگهبانان مثل رفتار آنها با ما بود. اگر مردی مهربان بود و ملاحظهٔ ما را می کرد ما نیز در مقابل، با او مهربان بودیم. همهٔ نگهبانان وحشتناك و غول‌آسا نبودند. ما از همان ابتدا متوجه شدیم که در میان آنها افرادی نیز وجود دارند که به عدالت و انصاف معتقدند. با این حال دوست شدن با نگهبانان کار آسانی نبود چون عموماً آنها نیزمؤدب بودن با یك مردسیاهپوست را مردود می‌دانستند. از آنجایی که داشتن نگهبانانی که نسبت به ما مهربان باشند مفید بود من اغلب از بعضی از افراد می‌خواستم با نگهبانان منتخب از در دوستی درآیند. هیچکس دوست نداشت چنین کاری را برعهده بگیرد.

یکی از نگهبانان درمعدن کینه‌توزی و خصومت عجیبی با ما داشت. این موضوع برای ما دردسرآفرین بود چون در معدن بود که ما می‌توانستیم با هم حرف بزنیم. من از یکی از دوستان خواستم تا با این مرد دوست شود و در نتیجه او دیگر حرف ما را قطع نکند. آن نگهبان خیلی خشن بود اما بزودی نسبت به این یك نفر زندانی کمی ملایم شد. یك روز نگهبان از دوست ما خواست که کتش را به او بدهد تا بتواند آن را روی علف‌ها پهن کند و روی آن بنشیند. با وجودی که می‌دانستم دوستم تمایلی به این کار ندارد به او اشاره کردم که این کار را انجام دهد.

چند روز بعد در سولهٔ کنار معدن درحال خوردن ناهار بودیم که این نگهبان در آنجا پیدا شد. او ساندویچی اضافه داشت و آن را روی علف‌های نزدیك ما به زمین انداخت و گفت: «بیا» این نیز راهی برای نشان دادن دوستی‌اش بود.

این کار او ما را بر سر دوراهی قرار داد. از یك طرف او با ما مثل حیوان رفتار کرده بود که شخص می‌تواند کمی از پس‌ماندهٔ غذای خود را برای آن بیندازد و بنابراین من احساس می کردم برداشتن آن ساندویچ غرور و شأن و اعتبار ما را خدشه‌دار می کند. از طرف دیگر ما گرسنه بودیم و رد کردن این حرکت دوستانه موجب تحقیر نگهبانی می‌شد که ما سعی می کردیم با او دوست شویم. می‌توانستم ببینم آن دوست ما که با نگهبان دوست شده بود مایل است ساندویچ را بردارد بنا بر این با اشارهٔ سر به او فهماندم که می‌تواند آن را بردارد.

این استراتژی مؤثر واقع شد، چون نگهبان مذکور دیگر با دقت سابق دور و بر

ما نمی‌چرخید. او حتی شروع به پرسیدن سؤالاتی در مورد کنگرهٔ ملی آفریقا کرد. اصولاً اگر مردی درزندان کار می‌کرد، احتمالاً تبلیغات دولتی او را شستشوی مغزی داده بود و فکر می‌کرد ما تروریست و کمونیست هستیم و قصد داریم سفیدپوست‌ها را به دریا بریزیم. اما وقتی ما بآرامی از مخالفت خود با نژادپرستی، آرمان حقوق برابر و طرح خود برای توزیع ثروت حرف زدیم و این نکات را توضیح دادیم، او به سرش دست کشید و گفت: «حرف شما بسیار منطقی‌تر از حرف آنهاست».



داشتن نگهبان مهربان یکی از حیاتی‌ترین وظایف ما در روبن آیلند را که همان ارتباط بود تسهیل می‌کرد. از نظر ما حفظ تماس با زندانیان بخش‌های F و G یعنی زندانیان عمومی وظیفهٔ ما بود. ما به عنوان سیاستمدار به همان اندازه که مصمم به تقویت سازمان خود در خارج از زندان بودیم، همین عزم و اراده را در مورد داخل زندان نیز داشتیم. اگر قرار بود ما شکایات و اعتراضات خود را هماهنگ کنیم، ارتباط امری ضروری بود. به دلیل زیادتر بودن تعداد زندانیانی که به بخش عمومی می‌آمدند یا از آنجا می‌رفتند، زندانیان بخش F و G اطلاعات تازه‌تری نه تنها در مورد وقایع جنبش، بلکه دربارهٔ دوستان و خانواده‌های ما داشتند.

ارتباط داشتن بخش‌های مختلف یکی از موارد نقض جدی مقررات بود. ماراههای مؤثر زیادی برای زیر پا گذاشتن این ممنوعیت داشتیم. افرادی که به ما غذا می‌دادند از بخش عمومی بودند و در ماههای اول ما موفق شدیم گفتگوهای کوتاه و زیرلبی با آنها داشته باشیم و پیامهای مختصری را به آنها برسانیم. ما یك کمیتهٔ پنهانی به نام کمیتهٔ ارتباطات تشکیل دادیم که از کاترادا، مك ماهارای، لالوچیبا و چند تن دیگر تشکیل شده بود و کار آنها سازمان‌دهی این گونه فعالیت‌ها بود.

یکی از نخستین تکنیك‌ها توسط کاترادا و مك طرح‌ریزی شد. آنها متوجه شده بودند که نگهبانان هنگام بردن ما به معدن، اغلب قوطی‌های خالی کبریت را دور می‌اندازند. این دو نفر به طور پنهانی شروع به جمع‌آوری این قوطی‌ها کردند. به ابتکار مك درته این قوطی‌ها یك لایهٔ دیگر قرار داده می‌شد و روی آن پیام کوچکی نوشته می‌شد. لالوچیبا که زمانی خیاط بود پیامهای رمزی کوچك می‌نوشت که در

این قوطی کبریت‌ها قرار داده می‌شد. جوگکابی که او نیز از سربازان نیزهٔ ملت بود این قوطی کبریت‌ها را هنگام رفتن به معدن با خود می‌آورد و در یك نقطهٔ استراتژیك که می‌دانستیم زندانیان عمومی از آنجا عبور می‌کنند، می‌انداخت. سپس از طریق گفتگوهای زیرلبی هنگام تحویل غذا، نقشه را برای آنها توضیح می‌دادیم. زندانیان مقرر در بخش F و G هنگام بازگشت به سلولهای خود این قوطی‌ها را برمی‌داشتند، و ما نیز پیامها را به همین سبك از آنها دریافت می‌کردیم. این روش، روشی ناقص و ابتدایی بود و چیزی مثل باران می‌توانست همه چیز را بی‌اثر کند، اما بزودی روشهای مؤثرتری ابداع کردیم.

ما منتظر لحظه‌ای می‌ماندیم که نگبهانان توجهی به ما نداشتند. معمولاً هنگام صرف غذا و بعد از آن چنین لحظاتی فرا می‌رسید. هنگام غذا خوردن ما خودمان غذا را برمی‌داشتیم، بنا بر این نقشه کشیدیم که دوستان ما در بخش عمومی که در آشپزخانه کار می‌کردند نامه‌ها و یادداشت‌ها را در پلاستیکی می‌پیچیدند و در ته ظرف غذا قرار می دادند. مانیز به همین شیوه به آنها جواب می دادیم و یادداشت‌ها را در آن پلاستیك می‌پیچیدیم و در ته انبوه ظرفهای کثیف که به آشپزخانه برگردانده می‌شد قرار می‌دادیم. حداکثر سعی خود را می‌کردیم تا بشقابها کثیف باشد و غذا در همه جای ظرف مانده باشد. نگهبانان حتی از این بی‌نظمی نیز شکایت می‌کردند، اما هیچگاه به خود زحمت ندادند که به موضوع رسیدگی کنند.

دستشویی و حمام ما در کنار بخش سلولهای انفرادی بود. زندانیان بخش عمومی اغلب به زندان انفرادی محکوم می‌شدند و در این صورت از همان دستشویی ما، اما درزمانی متفاوت، استفاده می‌کردند. مك این روش را ابداع کرد که یادداشت‌ها را در پلاستیکی بپیچیم و آنها را در داخل لبهٔ کاسهٔ توالت بچسبانیم. ما دوستان سیاسی خود در بخش عمومی را تشویق می‌کردیم که عمل خلافی انجام دهند و به انفرادی برده شوند تا بتوانند این پیامها را بردارند و جواب را بفرستند. نگهبانان توالت‌ها را نیز هیچگاه بازرسی نمی‌کردند.

به منظور آنکه در صورت پیدا شدن پیامهای ما، مقامات زندان نتوانند آنها را بخوانند یا بفهمند، ما راههایی برای نوشتن اختراع کردیم که پیام نوشته شده براحتی

قابل رؤیت یا قابل خواندن نبود. یکی از این راهها این بود که پیام را با شیر بنویسیم. شیر تقریباً فوراً خشك می‌شد و کاغذ سفیدبه نظر می‌رسید. اما مادهٔ ضدعفونی‌کننده‌ای برای تمیز کردن سلول به ما می‌دادند، وقتی روی این شیرخشك‌شده پاشیده می‌شد، باعث می‌شد که نوشته دوباره ظاهر شود. متأسفانه ما به‌طور مرتب شیر دریافت نمی‌کردیم. وقتی بدن کسی زخم می‌شد و علت آن کمبود ویتامین تشخیص داده می‌شد، ما از سهمیهٔ شیر او برای این منظور استفاده می‌کردیم.

یك روش دیگر نیز نوشتن پیامها به صورت رمز و کوچك شده روی کاغذ توالت بود. این کاغذ چنان کوچك بود و براحتی پنهان می‌شد که به روش معمول برای فرستادن پیامها تبدیل شد. وقتی مقامات تعدادی از این نوشته‌ها را پیدا کردند، اقدام فوق‌العاده‌ای انجام دادند و کاغذ توالت را جیره‌بندی کردند. گووان در آن زمان بیمار بود و نمی‌توانست در معدن کار کند بنا بر این او را مأمور شمردن هشت کاغذ مربع شکل برای هر زندانی در روز نمودند.

اما روشی که از همهٔ این روشهای مبتکرانه بهتر و راحت‌تر بود این بود که کاری کنیم که به بیمارستان زندان فرستاده شویم. جزیره فقط یك بیمارستان داشت و جدا کردن ما از زندانیان عمومی که در آنجا بستری بودند دشوار بود. گاهی زندانیان بخش‌های دیگر، حتی در یك اتاق بستری بودند و افراد بخش B و زندانیان بخش F و G پیش هم بودند و اطلاعات خود در مورد سازمانهای سیاسی، اعتصاب، کم‌کاری و مسائل جاری زندان را به ما می‌دادند.

ارتباط با دنیای خارج از دو طریق انجام می شد: از طریق زندانیانی که محکومیت آنها به پایان رسیده بود و جزیره را ترك می‌کردند و از طریق تماس با ملاقات‌کنندگان. زندانیانی که از آنجا می‌رفتند نامه‌های ما را در لباس یا اسباب خود پنهان می‌کردند و می‌بردند. درمورد ملاقات‌کنندگان وضع از این خطرناکتر بود چون خطر آن متوجه ملاقات‌کنندگان نیز بود. وقتی وکلای ما به ملاقات می‌آمدند نگهبانان اجازه نداشتند در اتاق باشند و ما گاهی نامه‌ای را به آنها می دادیم تا با خود ببرند. وکلا را بازدید بدنی نمی‌کردند. در این ملاقاتها می‌توانستیم مانند جریان

محاکمهٔ ریوونیا به صورت نوشتن یادداشت با هم ارتباط برقرارکنیم. از آنجایی که اتاق مجهز به میکروفن‌های پنهانی بود، ممکن بود مثلاً بگوییم: «لطفاً، به...» و بعد مکث می کردیم و روی کاغذ می‌نوشتیم: «او.تی.» یعنی الیور تامبو، بعد ادامه می‌دادیم: «بگو که ما نقشه او را در مورد کاهش دادن اعضای...» و بعد می‌نوشتیم «کمیتهٔ اجرایی ملی» و ادامه می‌دادیم: «تأیید می کنیم.»



از طریق یادداشتی که در پلاستیك پیچیده شده بود و در ظرف غذا بود فهمیدیم که در ماه ژوئیهٔ ۱۹۶۶ زندانیان بخش عمومی دراعتراض به شرایط زندان اعتصاب غذا کرده‌اند. این یادداشت دقیق نبود و ما نمی‌دانستیم این اعتصاب دقیقاً در چه زمانی شروع شد، و درچه زمینه‌ای بوده است. اما از اعتصاب زندانیان به هر دلیلی که بود حمایت می کردیم. با هم مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم ما نیز از وعده غذای بعدی اعتصاب غذایی را به نشانهٔ همدردی با آنها شروع کنیم. اعتصاب غذا متشکل از یك چیز بود: غذا نخوردن.

به دلیل فاصلهٔ زمانی موجود در ارتباطات احتمالاً زندانیان عمومی یکی دو روز بعد از اعتصاب ما باخبر می‌شدند، اما می‌دانستیم که این خبر به آنها قوت قلب خواهد داد. مقامات به آنها می گفتند که ما در اعتصاب شرکت نکرده‌ایم و حریصانه غذا می‌خوریم. روال معمول در زندان همین بود ودر مواقع بحران مقامات بناچار عملیات ضداطلاعات را برای درگیر کردن گروهها با هم شروع می‌کردند در این مورد، درحالی که اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا به اتفاق آرا از اعتصاب حمایت کردند، برخی از اعضای کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم در بخش عمومی با این کار مخالفت کرده بودند.

در طول روز اول همان جیرهٔ معمولی را به ما دادند و ما از گرفتن آن امتناع کردیم. در روز دوم متوجه شدیم که جیرهٔ ما بیشتر شده وتعداد بیشتری سبزیجات همراه آن است. در روز سوم قطعات لذیذی از گوشت نیز با شام داده شد. روز چهارم پورهٔ ما از روغن زیاد برق می زد و قطعات بزرگ گوشت و سبزیجات رنگین بر روی آن گذاشته شده بود. این غذا به شدت اشتهاآور و تحریك‌کننده بود. وقتی ما

غذا را برگرداندیم، نگهبانان لبخند زدند. وسوسه برای خوردن زیاد بود، اما ما با وجودی که به اجبار در معدن سخت‌ترکار کرده بودیم، مقاومت کردیم. شنیدیم که در بخش عمومی زندانیان از حال رفته بودند و با چرخ دستی آنها را از محل می‌بردند.

مرا برای گفتگو با سرهنگ وسلز به دفتر ریاست احضار کردند. این گونه جلسات بسیار حساس بود چون هم‌بندهای من می‌دانستند که مقامات سعی می‌کنند مرا تحت نفوذ قرار دهند تا اعتصاب را لغو کنم. وسلز مردی رك‌گو بود و بی‌مقدمه‌چینی پرسید علت این اعتصاب غذا چیست. من توضیح دادم که از نظر ما ـ زندانیان سیاسی ـ اعتراض برای تغییر واصلاح شرایط زندان همان تداوم مبارزه با آپارتاید است. او گفت: «اما شما حتی نمی‌دانید که علت اعتصاب آنها در بخش F و G چیست.» گفتم این موضوع اهمیتی ندارد چون زندانیان بخش F و G برادران ما هستند و مبارزهٔ ما جدانشدنی است. او خرناسه‌ای کشید و مرا مرخص کرد.

روز بعد، از واقعهٔ فوق‌العاده‌ای باخبر شدیم: نگهبانان نیز اعتصاب غذا کرده بودند و از رفتن به تریای خود امتناع نموده بودند. اعتصاب آنها در حمایت از ما نبود، بلکه پیش خود گفته بودند اگر آنها می‌توانند اعتصاب غذا کنند چرا ما نتوانیم. آنها نیز خواستار غذای بهتر و بهبود شرایط زندگی بودند. ترکیب این دو اعتصاب برای مقامات بسیار سنگین شد. آنها با نگهبانان کنار آمدند و یك یا دو روز بعد فهمیدیم مقامات زندان به بخش عمومی رفته و خواستار مذاکره با سه نفر از نمایندگان شده بودند. زندانیان بخش عمومی اعلام کردند پیروز شده‌اند و اعتصاب غذا را لغو کردند. ما نیز یك روز بعد اعتصاب را پایان دادیم.



این نخستین و موفق‌ترین اعتصاب غذای جزیره بود. اعتصاب غذا به عنوان یك نوع اعتراض درصد موفقیت بالایی نداشت و منطق نهفته در این عمل از نظر من فقط خیالپروری و احمقانه بود. برای آنکه اعتصاب غذایی با موفقیت توأم باشد باید دنیای خارج از آن مطلع شود. در غیر این صورت زندانیان فقط تا سرحد مرگ

گرسنگی می‌کشیدند و هیچکس خبردار نمی‌شد. اطلاعاتی که پنهانی به بیرون فرستاده می‌شد و نشان می‌داد که ما اعتصاب غذا کرده‌ایم، در روزنامه‌ها درج می‌شد و این گزارشها موجب فشار گروههای طرفدار ما به دولت می‌شد. مشکل ما بویژه در سالهای اول این بود که مطلع کردن مردم بیرون زندان از اعتصاب غذای ما تقریباً ناممکن بود.

از نظر من اعتصاب غذا به طور کلی بیش از اندازه انفعالی بود. ما که در روز رنج می‌کشیدیم با اعتصاب غذا سلامت خود را به خطر می‌انداختیم و حتی به استقبال مرگ می‌رفتیم. من همیشه طرفدار روشهای فعالتر و مبارزه‌جویانه‌تری برای اعتصاب بودم و اعتصاب درمعدن، کم‌کاری یا امتناع از تمیز کردن اطراف و نظافت را پیشنهاد می‌کردم، چون این گونه اعتراضات، مقامات را تنبیه می‌کرد نه ما را. آنها سنگفرش می‌خواستند و ما هیچ سنگی تولید نمی‌کردیم. آنها می‌خواستند حیاط زندان تمیز باشد، ولی به هم ریخته و کثیف بود. این نوع رفتار موجب ناراحتی و عصبانیت آنها می‌شد، در حالی که به اعتقاد من آنها در پنهان از گرسنه دیدن ما لذت می‌بردند.

اما وقتی زمان تصمیم‌گیری فرا می‌رسید در رأی‌گیری من همیشه شکست می‌خوردم. دوستانم حتی به شوخی مرا متهم می‌کردند که نمی‌خواهم غذای خود را از دست بدهم. طرفداران اعتصاب غذا می‌گفتند این اعتراض، نوع مقبول و سنتی اعتراض است و در سراسر جهان رهبران معتبری نظیرمهاتماگاندی از آن استفاده کرده‌اند. با این وجود وقتی تصمیمی اتخاذ می‌شد من نیز مانند طرفداران این شیوه از صمیم قلب از آن حمایت می‌کردم. در واقع، در جریان این اعتصابها من اغلب در موقعیتی قرار می‌گرفتم که با برخی همقطاران خودسر خود که نمی‌خواستند از تصمیم اتخاذشده پیروی کنند، درگیر می‌شدم و آنها را نکوهش می‌کردم. به خاطر می‌آورم یکی از آنها گفت: «ماندلا، من غذایم را می‌خواهم. نمی‌دانم چرا باید بی‌غذا بمانم. من سالها در خدمت این مبارزه بوده‌ام».

گاهی اوقات دوستان ما در خفا غذا می‌خوردند. ما به یك دلیل به این موضوع پی می‌بردیم: در روز دوم اعتصاب غذا هیچکس نیازی به استفاده از دستشویی ندارد،

اما صبح ممکن بود کسی را ببینیم که به دستشویی می‌رود. ما سرویس اطلاعاتی خاص خود را داشتیم چون می‌دانستیم که بعضی از افراد از این نظر ضعیف هستند.

(۶۷)

در وسط اعتصاب غذای ژوئیه ۱۹۶۶ همسرم برای دومین بار به دیدنم آمد. تقریباً دوسال از دیدار اول ما گذشته بود و این دیدار دیگرتکرار نشده بود. بعد از ملاقات قبلی ما در سال ۱۹۶۴ وینی مرتب مورد آزار و اذیت مقامات قرار گرفته بود. خواهران و برادر او تحت تعقیب پلیس قرار گرفته بودند و مقامات تلاش کرده بودند مانع زندگی اعضای خانواده‌اش در کنار او شوند. من درهمان وقت به برخی از این اطلاعات دست یافتم و برخی را نیز بعدها فهمیدم. ناخوشایندترین خبرها زمانی به دستم می‌رسید که از معدن برمی‌گشتم. اغلب فردی ناشناس از میان نگهبانان، بریده‌های روزنامه‌ها در مورد وینی را روی تخت من قرار می‌داد.

مقامات دولتی به راههای مختلف و شیوه‌های دردناك حداکثر سعی خود را می‌کردند تا مسافرت را تا حد ممکن برای وینی دشوار و ناخوشایند سازند. در طی دوسال قبل کلانتر محلی و ممنوعیت‌های مختلف مانع مسافرت او و ملاقات با من شده بودند. من اخیراً از طریق وکیل خود مطلع شدم که پلیس به وینی اطلاع داده بود، که فقط در صورتی که برگه عبورداشته باشد می‌تواند به ملاقات من بیاید. وینی که از دهۀ ۱۹۵۰ با سیاست دولت درمورد برگۀ عبور زنان مخالفت کرده بود، این بار نیز فوراً از گرفتن این سند منفور امتناع ورزیده بود. واضح بود که مقامات سعی می‌کردند من و او را تحقیر کنند. اما من پیش خود فکر کردم دیدار ما مهم‌تر از مقاومت در برابر مقررات کوچك دولت است و وینی رضایت داد که برگۀ عبور بگیرد. مدت زیادی بود که او را ندیده بودم و دیدار او برای من اطمینان‌بخش بود. همچنین موضوعات حیاتی خانوادگی داشتیم که باید مورد بحث قرار می‌گرفتند.

مقررات مربوط به ملاقات وینی با من طولانی و پیچیده بود. او از مسافرت با قطار یا اتومبیل ممنوع شده بود و مجبور بود با هواپیما مسافرت کند که این نیز سفر

را گرانتر می‌کرد. لازم بود او کوتاهترین مسیر را از فرودگاه تا میدان کالدون که محل قرارگاه مرکزی پلیس کیپ تاون بود، انتخاب کند. او در آنجا اسناد مختلفی را امضا می‌کرد وهمچنین باید در بازگشت نیز به همان قرارگاه گزارش می‌داد و اسناد دیگری را امضا می‌کرد.

از بریدهٔ روزنامه‌ها فهمیدم که یکی از افسران دایرهٔ ویژه هنگامی که وینی در حال لباس پوشیدن بوده به خانهٔ ما وارد می‌شود. وینی با عصبانیت واکنش نشان می‌دهد و او را از اتاق خواب بیرون می‌کند. آن ستوان نیز او را به حمله به پلیس متهم می‌کند. من از دوست و همکار خود «جرج بیزوس» خواستم دفاع از وینی را برعهده بگیرد که او نیز با مهارت این خواهش را برآورده کرد. ما گزارشهایی در این مورد در روزنامه‌ها خوانده بودیم و برخی از دوستانم با من در مورد جنگجویی وینی شوخی می‌کردند و می‌گفتند: «مادیبا، تو تنها بوکسور در خانواده نیستی».

ملاقات دوم نیز فقط نیم ساعت بود و ما حرفهای زیادی برای زدن داشتیم. وینی از رفتارخشنی که در کیپ تاون با او شده بود عصبانی بود. همچنین او مثل همیشه مجبور شده بود روی کف قایقی که او را به جزیره می‌آورد بنشیند و دود ناشی از موتور قایق او را مریض کرده بود. او سعی کرده بود خود را برای من شیك وزیبا کند، اما لاغر و تکیده به نظر می‌رسید.

ما در بارهٔ تحصیل بچه‌ها، سلامتی مادرم - که چندان خوب نبود - و وضع مالی خانواده حرف زدیم. مسألهٔ مهم، تحصیل «زنی» و «زیندزی» بود. وینی دو دخترم را در مدرسهٔ مخصوص هندی‌ها ثبت‌نام کرده بود و مقامات، رئیس مدرسه را به دلیل نقض قانون مدرسه و پذیرش شاگردان آفریقایی مورد آزار قرار داده بودند. ما با نارضایتی و به سختی تصمیم گرفتیم آنها را به یك مدرسهٔ شبانه‌روزی در سوازیلند بفرستیم. این بویژه برای وینی دشوار بود چون این دو دختر قوت قلب او بودند. این حقیقت مرا تسکین می‌داد که تحصیلات آنها در اینجا مهم‌تر از هر چیز دیگری است اما به هرحال برای وینی نگران بودم. او تنها بود و طعمهٔ خوبی برای افرادی می‌شد که تظاهر می‌کردند دوست او هستند، اما در صدد نابود کردن او بودند. گذشته از هر چیز، وینی نسبت به انگیزه‌های افراد خوش‌بین بود.

ما برای آنکه محدودیت‌های مربوط به بحث‌های غیرخانوادگی را از سر بازکنیم، نامهایی را به کار می‌گرفتیم که برای ما شناخته شده بود، اما نگهبانان نمی‌دانستند. اگر می‌خواستم بدانم وینی واقعاً به چه کاری مشغول است می‌گفتم: «از «نگوتیانا» چه خبر؟ کارش خوب است؟» نگوتیانا یکی از نامهای طایفهٔ وینی است، اما مقامات از این موضوع بی‌خبر بودند. سپس وینی به توضیح دربارهٔ فعالیت‌های خود می‌پرداخت. اگر نگهبان می‌پرسید که نگوتیانا کیست می‌گفتیم او از دخترعموهای ماست. اگر می‌خواستم دربارهٔ مأموریت‌های خارجی کنگرهٔ ملی آفریقا بدانم می‌پرسید: «وضع کلیسا چطور است؟» وینی نیز با واژه‌های مناسب در مورد کلیسا حرف می‌زد و بعد ممکن بود بپرسم: «کشیش‌ها چطور هستند؟ آیا مراسم جدیدی برگزار شده؟» ما به این وسیله واژه‌هایی ابداع می‌کردیم و اطلاعات زیادی را مبادله می‌نمودیم.

مثل همیشه وقتی نگهبان فریاد زد: «وقت تمام شد!»، من فکر می‌کردم فقط چند دقیقه گذشته است. می‌خواستم از شیشه با فرستادن بوسه‌ای خداحافظی کنم اما خودم را نگه داشتم. همیشه ترجیح می‌دادم وینی اول برود تا نبیند که نگهبانان مرا می‌برند. در حالی که او نیز زیر لب خداحافظی می‌کرد و درد خود را از نگهبانان پنهان می‌داشت، من فقط نگاهش می‌کردم.

بعد از هر ملاقات، من جزئیات را در ذهنم مرور می‌کردم: وینی چه پوشیده بود، چه گفت، من چه گفتم. سپس نامه‌ای برای او می‌نوشتم و بعضی ازموضوعاتی را که دربارهٔ آن حرف زده بودیم، تکرار می‌کردم و به او یادآور می‌شدم که چقدر به او اهمیت می‌دهم و روابط ما تا چه اندازه جدایی‌ناپذیر است و او چقدر باشهامت و بااراده است. از نظر خودم این نامه‌ها هم نامه‌ای عاشقانه بود و هم تنها راهی بود که می‌توانستم آن حمایت احساسی را که نیاز داشت به او بدهم.

کمی بعد از این ملاقات مطلع شدم که وینی به دلیل خودداری از گزارش دادن به پلیس هنگام ورود به کیپ تاون و همچنین امتناع از دادن آدرس خود به پلیس هنگام ترک آنجا، متهم و دستگیر شده است. او قبلاً در قایق مسافربری آدرس خود را داده بود و وقتی در بازگشت دوباره آدرس را از او می‌خواهند او می‌گوید قبلاً این

کار را کرده است.

وینی دستگیر و بعد به قید ضمانت آزاد شد. او محاکمه و به یك سال زندان محکوم شد که این محکومیت به استثناء مدت چهار روز لغو گردید. به دنبال این جریان وینی کار دوم خود به عنوان مددکار اجتماعی را از دست داد و به این ترتیب منبع درآمد اصلی او از بین رفت.



دولت حداکثر سعی خود را می‌کرد تا از راههایی که فکر می‌کردند من قادر به مقاومت در برابر آن نیستم، مرا آزار دهد. در اواخر سال ۱۹۶۶ انجمن حقوقدانان ترانسوال به تحریك وزیر دادگستری اقدام به حذف کردن نام من از فهرست وکلای مجاز به وکالت نمود و علت آن را محکوم شدن من در محاکمهٔ ریوونیا ذکر کرد. ظاهراً تلاش ناموفق آنها برای حذف نام من به دنبال محکوم شدن در «عملیات تخلف از قوانین غیرعادلانه» آنها را ناامید نکرده بود.

من در همان مرحلهٔ اولیه کار از این عمل انجمن حقوقدانان مطلع شدم. انجمن حقوقدانان ترانسوال سازمانی فوق‌العاده محافظه‌کار بود و درصدد بود اکنون که فکر می‌کرد من قادر به دفاع از خود نیستم، مرا تنبیه و مجازات کند. برای کسی که در روبن آیلند زندانی است کار ساده‌ای نیست که در دادگاه از خود دفاع کند، اما این دقیقاً همان کاری بود که من قصد انجام آن را داشتم.

به مقامات اطلاع دادم که قصد دارم به این عمل انجمن اعتراض کنم و دفاعیه‌ای تهیه و تنظیم نمایم. به مقامات زندان گفتم که به منظور تهیهٔ دفاعیه‌ای خوب باید ازکار کردن در معدن معاف شوم و به میز، صندلی و چراغ مطالعه نیاز دارم تا روی دفاعیه‌ام کار کنم. گفتم لازم است به کتابخانه‌ای که کتابهای حقوقی داشته باشد دسترسی داشته‌باشم و تقاضا کردم مرا به پرتوریا ببرند.

استراتژی من این بود که با تقاضاهای مشروع و قانونی مقامات زندان و دادگاه را شکست دهم، چون می‌دانستم آنها در برآورده کردن این تقاضاها با اشکال مواجه خواهند شد. وقتی من خواستار دفاع از خود در دادگاهی می‌شدم مقامات دولتی ناراحت می‌شدند چون تبلیغاتی که با این عمل همراه بودْ نشان می‌داد که من هنوز

برای همان ارزشها مبارزه می‌کنم.

نخستین پاسخ آنها این بود: «ماندلا، چرا برای دفاع از خودت وکیل نمی‌گیری؟ او بهتر می‌تواند از پرونده دفاع کند. چرا خودت را به دردسر می‌اندازی؟» من پافشاری می‌کردم و از منشی دیوان عالی خواستار اسناد، سوابق و کتابهای مورد نیاز می‌شدم. همچنین فهرست شهود دولت و خلاصه‌ای از شهادت آنها را تقاضا می‌کردم.

نامه‌ای به این مضمون به دست من رسید که قبل از آنکه دادگاه با تقاضاهای من موافقت کند لازم است درجریان ماهیت دفاع من قرار گیرد. این تقاضا امری غیرمعمول بود. سؤال دربارهٔ ماهیت دفاع یك وکیل قبل ازمحاکمه؟ نمی‌توان هیچ وکیل مدافعی را وادار کرد قبل از حضور در دادگاه دربارهٔ چگونگی دفاعیهٔ خود حرف بزند و آن را فاش کند. من در پاسخ به آنها نوشتم ماهیت دفاع من در زمانی که مدارکم را تسلیم دادگاه می‌کنم ـ و نه قبل از این موعد ـ روشن خواهد شد.

این مقدمهٔ طوفانی از مکاتبات بین من و منشی دادگاه و همچنین دادستان ایالتی که نمایندگی انجمن حقوقدانان را نیز برعهده داشت، بود. من هیچیك از تقاضاهای خود را پس نگرفتم. مقامات نیز مثل من سرسخت بودند: من حق نداشتم از کار در معدن مرخصی بگیرم، نمی‌توانستم میز و صندلی داشته باشم و تحت هیچ شرایطی نمی‌توانستم برای استفاده از کتابخانه به پرتوریا بروم.

من همچنان با تقاضاهای خود ـ که همچنان برآورده نمی‌شدند ـ انجمن حقوقدانان و منشی دادگاه را خسته و کلافه می‌کردم. سرانجام بعد از گذشت چند ماه ونامه‌نگاری‌های فراوان آنها بدون هیچگونه هیاهو و جار و جنجال و فقط با یك اطلاعیهٔ سَرسَری، ختم ماجرا را اعلام کردند. این پرونده بیش از آنچه که آنها برایش سرمایه‌گذاری کرده بودند، گران تمام می‌شد. آنها فکر می‌کردند من ابتکار عمل یا پول کافی برای دفاع کردن از خود ندارم، اما اشتباه می‌کردند.



من موفق شدم تمام جزئیات مربوط به واکنش‌های رسمی در برابر مخالفت من با اقدام انجمن حقوقدانان را بخوانم چون ما یك روزنامهٔ یومیه را درست مثل اینکه

دم در تحویل ما شود، دریافت می‌کردیم. در عمل، همین طور هم بود.

نگهبان ما در شب مرد آرام و مسنی از فرقهٔ شاهدان یهوه بود که مك با او دوست شده بود. یك شب او به سلول مك آمده و گفته بود قصد دارد در مسابقه‌ای در روزنامه شرکت کند و برای این کار باید مقاله‌ای تهیه کند. او از مك پرسید آیا حاضر است به او در نوشتن این مقاله کمك کند؟ نگهبان پیر اشاره کرده بود که اگر مك به اوکمك کند جایزه‌ای به او خواهد داد. مك موافقت کرد و مقاله را به نحو شایسته نوشت. دو هفته بعد نگهبان پیر با هیجان فراوان نزد مك آمد وگفت اکنون از رقبای دور نهایی است و آیا مك حاضر است مقالهٔ دیگری برای او بنویسد؟ نگهبان وعده داد که در عوض یك مرغ پخته شده به مك بدهد. مك به نگهبان گفت که در این مورد فکر می‌کند.

روز بعد مك نزد من و والتر آمد و موضوع راتوضیح داد. درحالی که والتر مك را تشویق می‌کرد که غذا را بگیرد، من بی‌میلی او به این کار را تحسین کردم، چون در این صورت این طور به نظر دیگران می‌رسید که او مورد توجه خاصی قرار دارد. آن شب او به نگهبان گفت که مقاله را خواهد نوشت، اما در مقابل باید یك پاکت سیگار به او بدهد. نگهبان پیر موافقت کرد و شب بعد یك پاکت سیگار نو به مك داد.

روز بعد مك به ماگفت که اکنون به آن اهرم فشاری که علیه نگهبان پیر نیاز داشته دست یافته است. ما پرسیدیم: «چگونه؟» مك گفت: «چون حالا من اثر انگشت او را روی پاکت سیگار دارم و از او می‌توانم باج‌خواهی کنم.» والتر با هیجان گفت که این کار غیراخلاقی است. من از مك انتقاد نکردم، بلکه پرسیدم از او چه چیزی را به عنوان باج تقاضا می‌کند. مك ابروها را بالا برد و گفت: «روزنامه». من و والتر به یکدیگر نگاه کردیم. فکر می‌کنم والتر تنها شخصی درجزیره بود که به اندازهٔ من از روزنامه‌خواندن لذت می‌برد. مك قبلاً در مورد این نقشهٔ خود با کمیته ارتباطات بحث کرده بود و هرچند ما دو نفر در مورد این تکنیك مك تردید داشتیم، اما مانع او نشدیم.

آن شب مك به نگهبان گفت که اثر انگشت او را روی پاکت سیگار دارد و اگر پیرمرد راضی به همکاری نشود او را به افسر فرمانده لو می‌دهد. نگهبان که از

اخراج شدن و از دست دادن مقرری بازنشستگی می‌ترسید موافقت کرد هر کاری که مك بخواهد برای او انجام دهد. در طول شش ماه بعدی تا زمان منتقل شدن نگهبان به زندان دیگری، مرتب روزنامهٔ هر روز را به مك می‌داد. سپس مك خلاصه‌ای از اخبار تهیه می کرد که در یك صفحه جا می گرفت و آن را بین همه توزیع می کرد. البته نگهبان بخت‌برگشته نیز درمسابقه برنده نشد.



به زحمت می‌توان گفت که ما در معدن بیشتر کار می کردیم یا حرف می‌زدیم. درسال ۱۹۶۶ نگهبانان بی‌خیالی درپیش گرفتند و ما تا زمانی که کار می کردیم می‌توانستیم هر قدر که بخواهیم حرف بزنیم. ما به گروههای کوچك چهار یا پنج نفره در دایره‌ای گرد هم جمع می‌شدیم و تمام روز درمورد موضوعات مختلف در زیر نور آفتاب حرف می‌زدیم. ما به طور دائم در حال حرف زدن با یکدیگر در مورد موضوعات بزرگ و کوچك بودیم.

هیچ جنبه‌ای ـ به جز یك مورد ـ در زندگی در زندان وجود ندارد که خوشایند باشد. آن یك جنبهٔ استثنایی نیز این است که شخص اوقات زیادی برای فکرکردن دارد. در گرداب مبارزات که شخص مستمراً در حال پاسخگویی و واکنش در برابر تغییر شرایط است، بندرت فرصت می کند همهٔ پیامدهای تصمیم خود یا سیاستی را که در پیش گرفته بررسی کند. زندان این وقت را که بسیار بیشتر از وقت مورد نیاز و کافی است، به شخص می‌دهد تا روی آنچه که انجام داده یا نداده فکر کند.

ما همیشه درحال بحث سیاسی بودیم. بعضی از این بحث‌ها یك روزه به پایان می‌رسید و برخی دیگر تا سالها ادامه پیدا می کرد. من همیشه از بحث‌های جدی لذت می‌بردم و از شرکت‌کنندگان حاضر و آماده آن بودم. یکی از نخستین و طولانی‌ترین بحث‌های ما در مورد رابطهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا و حزب کمونیست بود. برخی از افراد بویژه، آن دسته از سربازان سازمان نیزهٔ ملت که در کشورهای سوسیالیستی آموزش دیده بودند معتقد بودند که کنگرهٔ ملی آفریقا و حزب کمونیست یکی هستند. حتی برخی از همقطاران ارشد ما نظیر «گووان مبکی» و

«هری گوالا» این تئوری را قبول داشتند.

حزب کمونیست به عنوان یك هویت مستقل و جداگانه در روبن آیلند وجود خارجی نداشت. در زندان متمایز کردن کنگرهٔ ملی آفریقا و حزب به شکلی که در بیرون از زندان انجام می‌شد، فایده‌ای نداشت. دیدگاه من در مورد این موضوع طی سالهای متمادی تغییر نکرده است. کنگرهٔ ملی آفریقا یك جنبش آزادیبخش مردمی بود که از هر گروهی که همان اهداف را دنبال می‌نمود، استقبال می‌کرد.

به مرور زمان بحث مربوط به کنگرهٔ ملی آفریقا و حزب شدت بیشتری گرفت. تعدادی ازما برای حل آن این راه را پیشنهاد کردند که طی نامه‌ای به مقر کنگرهٔ ملی آفریقا در تبعید که در لوزاکا قرار داشت، نظر آنها را جویا شویم. ما یك سند محرمانهٔ بیست و دو صفحه‌ای در مورد این موضوع تهیه کردیم و خودم نیز نامه‌ای ضمیمهٔ آن کردم که باید به لوزاکا فرستاده می‌شد. تهیهٔ این سند و ارسال قاچاقی آن کاری خطرناك بود. در پایان، لوزاکا تأیید کرد که این دو از یکدیگر مستقل و جدا هستند و سرانجام این بحث نیز پایان گرفت.

یك بحث جاری دیگر این بود که آیا رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا باید منحصراً از میان طبقه کارگر باشد یا خیر، برخی این طور استدلال می‌کردند که چون کنگرهٔ ملی آفریقا یك سازمان توده‌ای است و عمدتاً از کارگران معمولی تشکیل شده است بنا براین رهبری آن نیز باید از همین قشر باشد. استدلال من این بودکه مشخص ساختن اینکه رهبران باید از طبقه کارگر باشند به همان اندازه غیردموکراتیك است که اعلام کنیم رهبران باید از متفکران بورژوا باشند، اگر جنبش روی چنین قانونی پافشاری کرده بود، اکثر رهبران فعلی آن، نظیر رئیس لوتولی، موزس کوتان، دکتر دادوو واجد شرایط رهبری نبودند. انقلابیون از تمامی طبقات جامعه ظهور می‌کنند.



همهٔ بحث‌ها نیز سیاسی نبود. یکی از موضوعاتی که ما بارها و بارها دربارهٔ آن بحث کردیم، این مسأله بود که آیا در آفریقا ببر وجود دارد. برخی می‌گفتند که با وجودی که معمولاً فرض بر این است که در آفریقا ببر وجود دارد، اما این فقط یك افسانه است و ببرها فقط در آسیا و شبه‌قارهٔ هند زندگی می‌کنند. در آفریقا پلنگ به

وفور وجود دارد، اما ببری در این قاره نیست. دیگران می‌گفتند که ببرها در اصل بومی آفریقا هستند و هنوز تعدادی از آنها در این قاره زندگی می‌کنند. برخی مدعی می‌شدند که به چشم خودشان این زیباترین و قوی‌ترین گربه را در جنگل‌های آفریقا دیده‌اند.

من معتقد بودم که درحال حاضر در آفریقا ببری وجود ندارد، اما در زبان خوسا کلمه‌ای برای ببر وجود دارد که متفاوت از کلمه‌ای است که برای پلنگ استفاده می‌شود، و بنا بر این اگر کلمه‌ای در زبان ما وجود دارد، این موجود نیز باید زمانی در آفریقا زندگی می‌کرده است. در غیر این صورت چرا باید نامی برای آن وجود داشته باشد. این استدلال دهان به دهان می‌گشت و به خاطر می‌آورم مك این‌طور به آن پاسخ داد که صدها سال قبل یك کلمهٔ هندی برای هواپیما که در هوا پرواز می‌کند وجود داشته و این مدتها قبل از اختراع هواپیما بوده است، اما این به معنای وجود داشتن هواپیما در هند باستان نیست.

(۶۸)

نگهبانی که در معدن مراقب ما بود مرد صبور و ملایمی بود که او را «زیتوله‌له» یعنی «مردآرام»، لقب داده بودیم. او خیلی معمولی دور از ما می‌ایستاد و ظاهراً تا زمانی که ما منظم بودیم اهمیتی نمی‌داد که مشغول چه کاری هستیم. وقتی نیز می‌دید که به بیل خود تکیه داده‌ایم و حرف می‌زنیم هیچگاه با عصبانیت و داد و فریاد واکنش نشان نمی‌داد.

ما نیز به همین صورت رفتار دوستانه‌ای داشتیم. یك روز درسال ۱۹۶۶ او نزد ما آمد و گفت: «آقایان، باران همهٔ آهك‌های سنگفرش جاده‌ها را شسته است. ما امروز به بیست کیلو آهك احتیاج داریم. حاضرید کمك کنید؟» هرچند ما در آن زمان خیلی کم کار می‌کردیم اما چون او با ما مثل انسان رفتار کرده بود ما نیز موافقت کردیم کمك کنیم.

در بهار آن سال احساس کردیم مقامات زندان کمی انعطاف‌پذیرتر شده‌اند و

آن سیاست مشت آهنین که درجزیره حاکم بود، تا اندازه‌ای کنار گذاشته شده است. تشنج موجود میان زندانیان و نگهبانان نیز تا حدودی کمتر شده بود.

اما این آرامش، موقتی بود و یك روز صبح در ماه سپتامبر به طور ناگهانی پایان گرفت. آن روز ما تازه بیل و کلنگ خود را در معدن گذاشته و به طرف سولهٔ مخصوص ناهار می‌رفتیم که یکی از زندانیان عمومی که چرخ دستی سطل غذا را هل می‌داد زیر لب زمزمه کرد: «وروِرد مرده است.» همین. این خبر بسرعت دهان به دهان گشت و ما با ناباوری به یکدیگر و به نگهبانان نگاه کردیم. به نظر می‌رسید آنها نمی‌دانستند که واقعه‌ای مهم اتفاق افتاده است.



نمی‌دانستیم نخست وزیر چگونه مرده است. بعدها فهمیدیم که فرد سفیدپوست ناشناسی به عنوان پیام‌رسان پارلمان، وروِرد را به ضرب کارد به قتل رسانده است. ما از انگیزهٔ این عمل او بی‌اطلاع بودیم. هرچند وروِرد آفریقایی‌ها را پایین‌تر از حیوان می‌دانست، اما مرگ او مایهٔ خشنودی ما نشد، سوءقصد سیاسی چیزی نیست که من یا کنگرهٔ ملی آفریقا هیچگاه از آن حمایت کرده باشیم. سوءقصد در واقع شیوه‌ای ابتدایی برای مقابله با یك رقیب است.

وروِرد هم تئوریسین و هم سازندهٔ اصلی آپارتاید بزرگ بود. او برای تشکیل بانتوستان‌ها و تصویب قانون تحصیلات اتباع بانتوزبان مبارزه کرده بود. او کمی قبل از مرگش در انتخابات عمومی سال ۱۹۶۶ رهبری ناسیونالیست‌ها را برعهده داشت و در این انتخابات حزب طرفدار آپارتاید اکثریت آرا را به خود اختصاص داد و به ۱۲۶ کرسی در پارلمان دست یافت و حزب وحدت ۳۹ کرسی و حزب ترقیخواه یك کرسی به دست آوردند.

طبق روال معمول در جزیره، ما زودتر از نگهبانان خود از اخبار سیاسی مهم باخبر شده بودیم. اما روز بعد، معلوم بود که نگهبانان نیز از جریان مطلع شده‌اند، چون خشم خود را سر ما خالی می‌کردند. آن تشنجی که ماهها طول کشیده بود تا تخفیف یابد ناگهان با تمام قوا مجدداً نمایان شد. مقامات شروع به سرکوب زندانیان سیاسی کردند گویا کاردی را که به وروِرد زده شده بود ما در دست گرفته بودیم.

مقامات همیشه تصور می‌کردند ما با انواع قدرتهای مقتدر در خارج رابطه داریم. سیل حملات چریکی موفقیت‌آمیز علیه نیروهای پلیس آفریقای جنوبی در نامیبیا نیز موجب خشم آنها شده بود. این حملات توسط سازمان خلق آفریقای جنوب غربی که از هم‌پیمانان کنگرهٔ ملی آفریقا بود انجام می‌گرفت. فکر می‌کنم برای ما این نوعی دلخوشی بود که دولت فکر می‌کند شاخهٔ نظامی نوپای ما آن قدر پیشرفته و پیچیده است که می‌تواند با موفقیت رئیس دولت آنها را نابود کند. اما این سوءظن آنها فقط نمایانگر تزلزل مردان کوته‌فکر و کوته‌نظری بود که مشکلات خود را نه به دلیل سیاست‌های غلط خود، بلکه به دلیل وجود جناح مخالفی به نام کنگرهٔ ملی آفریقا می‌دانستند.

مجازاتی که علیه ما اعمال می‌شد هیچگاه به عنوان یك سیاست رسمی تصریح و اعلام نشد، بلکه در واقع تجدید همان جو متشنج و خشن حاکم بر جزیره در بدو ورود ما بود. مرد دیگری که بشدت سختگیر و اهریمنی بود جانشین «مردآرام» شد. این مرد «ون رنسبرگ» نام داشت و بعد از سوءقصد به او بیست و چهار ساعت وقت داده بودند تا با هواپیما خود را به جزیره برساند و به زندان معرفی کند. شهرت او قبل ازخودش به ما رسیده بود، چون نام او به بیرحمی بین زندانیان ضرب‌المثل شده بود.

ون رنسبرگ مردی چاق، زمخت و ددمنش بود که هیچوقت نمی‌توانست حرف بزند و همیشه داد می‌کشید. روز اولی که به سر خدمت آمد متوجه شدیم که صلیب شکستهٔ کوچکی روی مچ دستش خالکوبی شده است. اما او برای اثبات بیرحمی خود نیازی به این سمبل کریه نداشت. کار او این بود که زندگی ما را تا جایی که ممکن است تأسف‌بار و ملالت‌آور کند و این هدف را با شور و شوق دنبال می‌کرد.



در طول چند ماه بعدی «ون رنسبرگ» هر روز یکی از ما را به نافرمانی یا تظاهر به مریض بودن متهم می‌کرد. هر روز صبح او و دیگر نگهبانان در مورد این بحث می‌کردند که آن روز بعد از ظهر چه کسی را متهم کنند. این همان سیاست

ارعاب گزینشی بود که در آن، تصمیم گرفتن در مورد اینکه چه کسی باید متهم شود بدون توجه به اینکه آن شخص چقدر سخت در آن روز کار کرده، اتخاذ می‌شد. وقتی ما با خستگی به سلولهای خود بازمی‌گشتیم، ون رنسبرگ از روی فهرستی می‌خواند: «ماندلا (یا سیسولو یا کاترادا) فوراً می‌خواهم در جلوی دفتر رئیس زندان شما را ببینم».

دادگاه اداری جزیره بعد از ساعات اداری نیز کار می‌کرد و فعالیت آن زیاد شده بود. ما در واکنش نسبت به این جریان یك کمیتهٔ حقوقی متشکل از من، فیکیل‌بام، و مك ماهارایَ تشکیل دادیم. مك در رشتهٔ حقوق تحصیل کرده بود و در تنگنا قرار دادن مقامات تخصص او بود. فیکیل نیز برای گرفتن دکترای حقوق درس می‌خواند و شخص مطلع و با هوشی بود که رئیس کمیتهٔ زندانیان در بخش ما شده بود. وظیفهٔ این کمیتهٔ حقوقی این بود که به دوستان ما یاد بدهد در دادگاههای اداری جزیره چگونه از خودشان دفاع کنند.

ون رنسبرگ مرد باهوشی نبود و در حالی که در معدن او بر ما فرمانروایی می‌کرد، در دادگاه ما از او زرنگ‌تر بودیم. استراتژی ما این نبود که در محل با او درگیر شویم و بحث کنیم، بلکه اتهامات را در دادگاه رد می‌کردیم، چون در آنجا این شانس را داشتیم که با افسران کمی روشنفکرتری طرف باشیم و حرف خود را بزنیم. در دادگاه اداری اتهام توسط قاضی که رئیس دادگاه نیز بود قرائت می‌شد، او ممکن بود مثلاً بخواند: «تظاهر به بیماری در معدن»، که ون رنسبرگ با شنیدن این اتهام حالتی از خود راضی به خود می‌گرفت. من همیشه به دوستانم توصیه می‌کردم که بعد از خوانده شدن اتهام فقط و فقط یك کار انجام دهند: از دادگاه «جزئیات بیشتر» بخواهند. این حق شخص به عنوان مدعی‌علیه بود که چنین تقاضایی کند و هرچند این تقاضا همیشه و به طور مرتب در دادگاهها تکرار می‌شد، ون رنسبرگ تقریباً همیشه گیج می‌شد و قادر به جواب دادن نبود. در این صورت دادگاه بناچار به جلسهٔ دیگری موکول می‌شد و در این مدت رنسبرگ باید «جزئیات بیشتری» جمع‌آوری می‌کرد.



دو نفر ما در آن زمان حقوق می‌خواندیم در بارهٔ مطالبی که شب قبل خوانده بودیم بحث و گفتگو می کردیم. در پایان روز، ون رنسبرگ در مقابل ما ایستاد و گفت: «فیکیل بام و نلسون ماندلا فوراً می‌خواهم در مقابل دفتر رئیس زندان شما را ببینم.»

ما را به نزد ستوان که در آن زمان رئیس زندان بود بردند و ون رنسبرگ اعلام کرد: «این دو نفر در تمام روز کار نمی‌کردند. من آنها را به نافرمانی از دستورات متهم می کنم. ستوان پرسید آیا حرفی برای گفتن داریم. من پاسخ دادم: «ستوان ما به این اتهام اعتراض داریم. ما در تمام روز کار می کردیم و در واقع ما مدرکی داشتیم که نشان می‌داد ما کار کرده‌ایم و این مدرك برای دفاع از ما ضروری بود. «ستوان از این حرف پوزخندی زد و گفت: «همهٔ شما در یك محل کار می کنید. چگونه ممکن است مدرکی داشته باشید؟» من توضیح دادم که من و فیکس جدا از سایرین کار می کرده‌ایم و می‌توانم نشان دهم که دقیقاً چقدر کار انجام داده‌ایم. «چمدان» با سادگی تأیید کرد که ما به تنهایی و دور از دیگران مشغول کار بوده‌ایم. ستوان موافقت کرد که نگاهی به محل بیندازد. ما با اتومبیل دوباره به معدن بازگشتیم.

وقتی به آنجا رسیدیم، من و فیکس به محلی که در آنجا کار کرده بودیم رفتیم. من به انبوه قابل ملاحظهٔ سنگ‌ها و آهك‌های استخراج شده اشاره کردم و گفتم: «اینجاست. این نتیجهٔ کار امروز ماست.» «چمدان» به خود زحمت نداده بود که کار ما را امتحان کند و از مقدار زیاد سنگ‌ها متحیر و عصبی شد. او به ستوان گفت: «خیر، این نتیجهٔ کار یك هفتهٔ آنها است، ستوان مشکوك شده بود. او به «چمدان» رو کرد و گفت: «بسیار خوب. پس آن مقدار کمی را که امروز ماندلا و بام جمع کرده‌اند به من نشان بده». چمدان پاسخی نداشت و ستوان کاری کرد که من بندرت دیده‌ام یك افسر ارشد چنین اقدامی انجام دهد: او در حضور زندانیان این فرد زیردست خود را توبیخ کرد و گفت: «تو دروغگو هستی»، و در همانجا از ما رفع اتهام کرد.



یك روز صبح در اوایل سال ۱۹۶۷، در دورهٔ «چمدان»، خود را برای رفتن به معدن آماده می کردیم که او به ما اطلاع داد حکمی از سرگرد کلرمن به دست او رسیده که حرف زدن ما را ممنوع می کند. از آن پس نه تنها هنگام پیاده‌روی به سوی

معدن، بلکه هنگام کار کردن در آنجا نیز گفتگو ممنوع بود. او داد کشید: «از حالا به بعد، سکوت!»

این حکم موجب خشم و انزجار ما گردید. حرف زدن و بحث کردن، تنها چیزهایی بود که کار در معدن را قابل تحمل می‌کرد. البته در راه رفتن به معدن نتوانستیم در این مورد بحث کنیم چون به ما دستور داده شده بود حرف نزنیم، اما هنگام صرف ناهار، رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا و رؤسای گروههای سیاسی دیگر موفق شدند پنهانی نقشه‌ای بریزند.

در حالی که پنهانی در حال نقشه ریختن بودیم، سرگرد کلرمن شخصاً از دور ظاهر شد و به درون سولهٔ مخصوص ناهارخوری قدم گذاشت. این بازدید بسیار غیرعادی بود. تاکنون چنین مقام بلندپایه‌ای از این محل حقیر بازدید نکرده بود. او با سرفه‌ای که از روی اضطراب بود اعلام کرد حکم او در مورد ساکت بودن اشتباه بوده و می‌توانیم تا زمانی که آرام گفتگو کنیم در معدن حرف زدن را از سر گیریم. سپس از ما خواست به غذا خوردن ادامه دهیم و روی پاشنهٔ پا چرخید و رفت. ما از اینکه این حکم باطل شده بود خوشحال بودیم اما نسبت به علت آن شك داشتیم.

در بقیهٔ روز ما را برای سخت کار کردن زیاد تحت فشار نگذاشتند و «چمدان» نیز حداکثر سعی خود را می‌کرد که با ما دوستانه رفتار کند و گفت به نشانهٔ حسن نیّت تصمیم گرفته همهٔ اتهاماتی را که به ما وارد آورده پس بگیرد.

آن روز بعدازظهر در بازگشت به سلول متوجه شدم سلول مرا از شمارهٔ ۴ که نزدیك در ورودی راهرو بود به شمارهٔ ۱۸ در ته راهرو انتقال داده‌اند. همهٔ لوازم من در سلول جدید روی هم ریخته شده بود. طبق معمول هیچ توضیحی برای این کار داده نشد.

حدس زدیم که احتمالاً کسی به بازدید از زندان می‌آید و مرا از سلولم به جای دورتری برده‌اند چون مقامات زندان نمی‌خواستند من نخستین کسی از زندانیان باشم که با شخص بازدید کننده حرف می‌زند. اگر هریك از زندانیان به نوبت شکایات خود را مطرح می‌کرد، قبل از آنکه بازدید کننده به سلول شمارهٔ ۱۸ برسد، مقامات زندان می‌توانستند با صدای بلند بگویند: «وقت تمام شد.» ما تصمیم گرفتیم که برای

حفظ وحدت هر یك از زندانیان در راهرو به فرد بازدید کننده اطلاع دهد که در حالی که همه شکایات شخصی دارند، زندانی شمارهٔ ۱۸ از طرف همه حرف می‌زند.

صبح روز بعد، پس از صبحانه، «چمدان» به ما اطلاع داد که به معدن نمی‌رویم. سپس سرگرد کلرمن ظاهر شد و گفت خانم هلن سوزمن، تنها عضو حزب ترقیخواه لیبرال در پارلمان و تنها صدای مخالفان واقعی حزب ناسیونالیست در پارلمان بزودی وارد می‌شود. کمتر از پانزده دقیقهٔ بعد خانم سوزمن ـ با قد ۱۵۵ سانتیمتری خود ـ از در راهرو وارد شد و ژنرال اشتاین، کمیسیونر زندانها نیز او را همراهی می‌کرد. او را به هر یك از زندانیان معرفی کردند و او از آن زندانی می‌پرسید آیا شکایتی دارد. هرکس همان پاسخ نفر قبل را تکرار می‌کرد: «من شکایات زیادی دارم اما سخنگوی ما آقای نلسون ماندلا در انتهای راهروست.» در حالی که ژنرال اشتاین خیلی عصبانی شده بود، خانم سوزمن بزودی در سلول من بود. او بگرمی با من دست داد و با صمیمیت خود را معرفی کرد.

برخلاف قاضی‌ها و کلانترها که به طور اتوماتیك اجازه داشتند به زندانها دسترسی داشته باشند اعضای پارلمان باید تقاضای مجوز بازدید می‌کردند. خانم سوزمن یکی از اندك اعضا ـ اگر نگوییم تنها عضو ـ پارلمان بود که به بدبختی‌های زندانیان سیاسی توجه داشت. داستانها و گزارشهای زیادی در بارهٔ روبن آیلند منتشر می‌شد و خانم سوزمن آمده بود تا خودش از نزدیك جریان را ببیند و رسیدگی کند.

از آنجایی که این نخستین بازدید خانم سوزمن از روبن آیلند بود، سعی کردم راحت باشد. اما او به شکل قابل توجهی مطمئن به نظر می‌رسید و ابداً از تأثیر محیط اطراف گیج و شوکه نشده بود و پیشنهاد کرد فوراً به اصل قضیه بپردازیم. ژنرال اشتاین و افسر فرمانده در کنار او ایستاده بودند اما من ابداً ملاحظه نکردم و صریح بودم. به او گفتم که غذای ما باید بهتر و مساوی با دیگران شود و لباسهای مناسبتری به ما بدهند، ما به تسهیلاتی برای مطالعه نیاز داریم، این حق ماست که به اطلاعات روز نظیر روزنامه‌ها دسترسی داشته باشیم، و تقاضاهای زیاد دیگری را مطرح کردم. به او گفتم که نگهبانان خشن هستند و بویژه نام ون رنسبرگ را ذکر کردم. اشاره کردم که صلیب شکسته‌ای روی ساعدش خالکوبی شده است. هلن سوزمن مثل یك وکیل واکنش

نشان داد و گفت، «خوب، آقای ماندلا، نباید این موضوع را این‌قدر جدی بگیریم چون نمی‌دانیم این خالکوبی در چه زمانی انجام شده است. مثلاً ممکن است والدین او دستش را خالکوبی کرده باشند». من به او اطمینان دادم که این‌طور نیست.

به طور معمول من از شخص بخصوصی از نگهبانان شکایت نمی‌کردم. انسان در زندان یاد می‌گیرد که بهتر است با اصول کلی مبارزه کرد تا موارد خاص و فردی. هرقدر هم که نگهبانی سنگدل و بی‌عاطفه باشد باز مجری سیاست زندان است. اما ون رنسبرگ به تنهایی در یك طبقه و دسته جا داشت و ما معتقد بودیم که اگر او برود اوضاع برای همهٔ ما کاملاً متفاوت خواهد بود.

خانم سوزمن با دقت و توجه گوش کرد و گفته‌های مرا در یك یادداشت کوچك نوشت و وعده داد این موضوعات را با وزیر دادگستری درمیان گذارد. او سپس سلولهای ما را بازرسی کرد و کمی با دیگران حرف زد. دیدن این زن باشهامت که با موشکافی داخل سلولها را بررسی می‌کرد و در اطراف حیاط می‌گردید منظره‌ای شگفت‌انگیز و عجیب بود. او نخستین و تنها زنی بود که به سلولهای ما افتخار بازرسی داد.

ون رنسبرگ در طول بازدید خانم سوزمن بشدت عصبی بود. کاترادا می‌گفت وقتی من و خانم سوزمن در حال گفتگو بودیم، ون رنسبرگ به خاطر همهٔ کارهای گذشتهٔ خود عذرخواهی کرده بود. اما این پشیمانی و توبهٔ او زیاد طول نکشید چون روز بعد به ما اطلاع داد که همهٔ اتهاماتی را که پس گرفته بود دوباره اقامه کرده است. بعدها پی بردیم خانم سوزمن قضیهٔ ما را در پارلمان مطرح کرده و بعد از گذشت چند هفته از بازدید او، «چمدان» از جزیره به جای دیگری منتقل شد.

(٦٩)

من هیچگاه پیش خود تصور نمی‌کردم که مبارزهٔ ما کوتاه‌مدت یا راحت باشد. نخستین سالهای اقامت در جزیره هم برای سازمان و هم برای ما که در زندان بودیم سالهای سختی بود. بعد از ریوونیا، قسمت اعظم تشکیلات زیرزمینی جنبش نابود شده بود. سازمانهای فرعی ما کشف و ریشه‌کن شده بودند. افرادی که دستگیر

نشده بودند، تلاش می‌کردند همیشه یك قدم از دشمن جلوتر باشند و به دام نیفتند. در واقع تمام رهبران ارشد کنگرهٔ ملی آفریقا یا در تبعید و یا در زندان بودند.

در سالهای بعد از محاکمهٔ ریوونیا، «هیأت خارجی کنگرهٔ ملی آفریقا» که سابق بر آن مسئول جمع‌آوری پول، فعالیتهای دیپلماتیك و ترتیب دادن برنامهٔ آموزش نظامی بود، کنترل سازمان را در کل بر عهده گرفت. هیأت خارجی نه تنها باید سازمانی در تبعید خلق می‌کرد، بلکه این وظیفهٔ دشوارتر را نیز برعهده داشت که شاخهٔ زیرزمینی سازمان در داخل آفریقای جنوبی را دوباره زنده کند.

دولت قوی‌تر شده بود. پلیس مقتدرتر، روشهای آن بیرحمانه‌تر و تکنیك‌های آن پیچیده‌تر شده بود. «نیروهای دفاعی آفریقای جنوبی» رو به گسترش بودند. اقتصاد کشور با ثبات بود و سیستم انتخابات و انحصاری بودن حق رأی در مورد سفیدپوست‌ها مشکلی نداشت. دولت آفریقای جنوبی هم‌پیمانان مقتدری در انگلیس و آمریکا داشت که از حفظ وضع موجود راضی بودند.

اما در سایر نقاط مبارزه علیه امپریالیسم ادامه داشت. در اواسط تا اواخر دهۀ ۱۹۶۰، مبارزات مسلحانه در سراسر جنوب آفریقا در جریان بود. در نامیبیا (که در آن زمان آفریقای جنوب غربی نام داشت)، سواپو (سازمان خلق آفریقای جنوب غربی) نخستین تهاجمات خود را در نوار کاپریوی به انجام رسانده بود، در موزامبیك و آنگولا جنبش‌های چریکی در حال رشد و توسعه بودند. در زیمبابوه (رودزیای سابق)، نبرد علیه حکومت اقلیت سفیدپوست در حال پیشرفت بود. دولت سفیدپوست یان اسمیت توسط «نیروهای دفاعی آفریقای جنوبی» تقویت می‌شد و از نظر کنگرهٔ ملی آفریقا نبرد در زیمبابوه همان گسترش مبارزات ما در داخل کشور بود. در سال ۱۹۶۷ اطلاع یافتیم که کنگرهٔ ملی آفریقا با «اتحادیه خلق آفریقایی زیمبابوه» (زاپو) هم‌پیمان شده است. «زاپو» توسط جوشوانکومو تشکیل شده بود.

در آن سال گروهی از سربازان سازمان نیزهٔ ملت که در تانزانیا و زامبیا دورهٔ آموزش نظامی دیده بودند به منظور بازگشت به وطن از رودخانهٔ زامبزی گذشتند و وارد رودزیا شدند. این نخستین گروه از سربازان نیزهٔ ملت «گروه لوتولی» نامگذاری شد. آنها پیشقراولان مبارزهٔ مسلحانه بودند. در ماه اوت هنگامی که «گروه لوتولی» به

همراه سربازان زاپو به سمت جنوب در حال حرکت بودند، توسط ارتش رودزیا شناسایی شدند. در طول چند هفتهٔ بعدی نبردهای سهمگینی در جریان بود و هر دو طرف متحمل تلفاتی شدند. سرانجام کثرت نیروهای رودزیایی بر سربازان ما غلبه کرد و برخی از آنها دستگیر و سایرین به بچوانالند ـ که بوتسوانای مستقل شده بود ـ عقب‌نشینی کردند. در ابتدای سال ۱۹۶۸ گروه بزرگتری از سربازان کنگرهٔ ملی آفریقا وارد رودزیا شدند و نه تنها با ارتش رودزیا، بلکه با نیروهای پلیس آفریقای جنوبی نیز که در رودزیا مستقر شده بودند، درگیر شدند.

ماهها بعد و از طریق شایعات این اخبار به گوش ما رسید اما بعد از به زندان افتادن برخی از افراد شرکت کننده در این نبردها به تمام ماجرا پی بردیم. با وجودی که نیروهای ما پیروز نشده بودند، ما بی‌سروصدا این حقیقت را جشن گرفتیم که کادر نیزهٔ ملت به همان شیوهٔ دشمن با آنها وارد نبرد شده بود. این زیربنا و ستون مهمی در مبارزه بود. «جاستیس پانزا»، یکی از فرماندهان گروه لوتولی بعدها به زندان روبن آیلند فرستاده شد و او ما را در جریان آموزش نظامی این گروه، آموزشهای سیاسی آن و دلاوری آن در میدان نبرد قرار داد. من به عنوان یکی از فرماندهان کل نیزهٔ ملت به این سربازان خود بشدت افتخار می‌کردم.



قبل از آنکه اخبار مربوط به نبردهای نیزهٔ ملت در خارج به دست ما برسد، همچنین از خبر مرگ رئیس لوتولی در ژوئیه ۱۹۶۷ مطلع شدیم. شرایط مرگ مشکوك و عجیب بود: او بر اثر تصادف با قطار در منطقه‌ای در نزدیکی مزرعه‌اش که اغلب پیاده به آنجا می‌رفت کشته شده بود. به من اجازه داده شد نامه‌ای برای بیوهٔ او بنویسم. مرگ لوتولی خلأ بزرگی در سازمان ایجاد کرد. او برندهٔ جایزهٔ نوبل و مردی برجسته و شناخته شده در سطح بین‌المللی بود که مورد احترام سفید و سیاه قرار داشت. به همین دلایل امکان نداشت کس دیگری را بتوان به جای او قرار داد. با وجود این، الیورتامبو که کفیل دبیرکل کنگرهٔ ملی آفریقا بود، از نظر سازمان مردی بود که می‌توانست جانشین رئیس لوتولی شود. او مثل لوتولی در سخن گفتن ماهر و بلیغ بود، اما خودنمایی نداشت، مثل او صاحب اعتماد به نفس بود اما فروتنی داشت.

او نیز تجسم این پند رئیس لوتولی بود: «بگذار شهامت تو هم پای خطر بیشتر شود».

ما در بخش B مراسم یادبود کوچکی برای رئیس ترتیب دادیم و اجازه دادیم هرکس که می‌خواهد سخنرانی کند. مراسم، به استثناء یك مورد ناخوشایند، مراسمی آرام و آبرومندانه بود. وقتی نویل الکساندر از جنبش وحدت برای سخنرانی بلند شد، معلوم بود که او نه برای تقدیر از رئیس لوتولی، بلکه برای دفن کردن او آمده است. او حتی بدون ابراز تأسفی سرسری از درگذشت این مرد، او را متهم کرد که از فریب خوردگان سفیدپوست‌ها بوده و دلیل آن را عمدتاً پذیرش جایزهٔ صلح نوبل ذکر کرد.

سخنرانی نویل علاوه‌بر آنکه اشتباه و غلط بود، کاملاً برخلاف جو همکاری بین دو سازمان بود که ما سعی در ایجاد آن در جزیره داشتیم. من از لحظهٔ ورود به این جزیره تلاش برای ایجاد سازش و تفاهم بین رقبای خود در مبارزه را مأموریت خود قرار دادم. از نظر من روبن آیلند فرصتی برای رفع اختلافات طولانی و اغلب شدید بین کنگرهٔ ملی آفریقا و کنگره پان-آفریکنیسم بود. اگر ما می‌توانستیم این دو سازمان را در جزیره متحد سازیم می‌توانستیم زمینه‌ساز وحدت آنها در کل مبارزات آزادیبخش باشیم.

با وجود این از همان ابتدا روابط با کنگرهٔ پان-آفریکنیسم بیشتر حالت رقابت داشت تا همکاری. برخی از اعضای آن سازمان قبل از ما به این جزیره آورده شده بودند و ورود ما به آنجا را تجاوزی به قلمروی خود می‌دانستند. از برخی از دوستانمان شنیدیم که تعدادی از زندانیان ارشد آن سازمان ابراز تأسف کرده بودند که ما اعدام نشده‌ایم.

در سال ۱۹۶۲ که من در بار اول به جزیره فرستاده شدم، تعداد زندانیان کنگرهٔ پان-آفریکنیسم بیشتر از تعداد زندانیان کنگرهٔ ملی آفریقا بود. در سال ۱۹۶۷ قضیه برعکس شده بود. با وجود این به نظر می‌رسید این موضوع باعث شده که آنها در موضعگیری خود سرسخت‌تر شوند. آنها بدون احساس شرم و خیلی راحت با کمونیست‌ها و هندی‌ها ضدیت داشتند. من در سالهای اول با «زف موتوپنگ»، عضو کمیته اجرایی ملی کنگرهٔ پان-آفریکنیسم مذاکراتی داشتم. زف استدلال می‌کرد که سازمان آنها از سازمان ما مبارزه‌جوتر است و معتقد بود مذاکره با مقامات زندان

خیانت به حساب می‌آید، اما این امر مانع نمی‌شد که از امتیازاتی که از این مذاکرات حاصل می‌شد استفاده نکنند. در سال ۱۹۶۷ من با «سلبی نگندین» مذاکراتی در مورد مسألهٔ وحدت انجام دادم. او خارج از زندان با «منشور آزادی» بشدت مخالفت کرده بود، اما در زندان و بویژه بعد از فرستاده شدن به بخش ما، ملایم‌تر شد. سرانجام ما نامه‌های جداگانه‌ای به سازمانهای خود در بخش عمومی نوشتیم و از ایدهٔ وحدت دوطرف دفاع کردیم. کنگرهٔ ملی آفریقا همچنین با «کلارنس ماکوتو» که بعدها رئیس کنگرهٔ پان-آفریکنیسم شد، مذاکره کرد. او که زمانی عضو لیگ جوانان کنگرهٔ ملی آفریقا بود به بخش ما منتقل شده بود. او شخصی منطقی و متعادل بود و ما بحث‌های پرثمر زیادی در مورد وحدت دو سازمان داشتیم، اما بعد از آنکه ماکوتو آزاد شد و «جان پکلا»، به جای او رهبر زندانیان پان-آفریکنیست در روبن آیلند شد، این مذاکرات ناتمام ماند.

این احساس عدم اعتماد اغلب عواقب خنده‌داری به دنبال داشت. یك بار، از پرتوریا حکمی رسید که من باید از همهٔ دیگر زندانیان در معدن جدا می‌شدم. جدا از آنها کار می‌کردم، جدا از آنها غذا می‌خوردم و نگهبان مخصوص خود را داشتم. متوجه شدیم که این حکم تازه موجب ناآرامی‌هایی در میان کنگرهٔ پان-آفریکنیسم شده و چند روز بعد آنها نیز تصمیم گرفتند که زف موتوپنگ، رهبر آنها نیز باید از بقیه جدا باشد و به ابتکار خودشان او را وادار کردند جدا از بقیه کار کند و غذا بخورد و این وضع تا زمانی که حکم من به قوت خود باقی بود، ادامه داشت.

کنگرهٔ پان-آفریکنیسم اغلب از شرکت در گردهمایی‌هایی که بوضوح غیرحزبی بودند، امتناع می‌کرد. وقتی ما برای بحث در مورد ناراحتی‌های خود در زندان خواستار تشکیل جلسه می‌شدیم و یا بعدها که برای بحث در بارهٔ اطلاعاتی که از روزنامه‌ها به دست آورده بودیم جلسات خبری تشکیل می‌دادیم، آنها این گردهمایی‌ها را تحریم می‌کردند. برای من این وضع تأثرانگیز و نومید کننده بود. آن‌طور که ما اطلاع پیدا کردیم، این زندانیان از تغییراتی که در سازمان آنها در خارج روی داده بود بی‌خبر بودند. در آن زمان اعضای کنگرهٔ پان-آفریکنیسم در جزیره ادعاهای ما را باور نمی‌کردند که سازمان آنها در تبعید درهای خود را به روی

سفیدپوست‌ها و هندی‌ها نیز باز کرده و از میان آنها نیز عضو می‌پذیرد. این نوعی ارتداد به مسلك بود، اما در روزنامه‌ها خوانده بودیم که «پاتریك دونکن»، سفیدپوست فعال و معروف عضو کمیته اجرایی کنگرهٔ پان‌آفریکنیسم شده است. اعضای سازمان در روبن آیلند در آن زمان این حرف ما را تبلیغات کنگرهٔ ملی آفریقا خواندند و مورد تمسخر قرار دادند.



کنگرهٔ ملی آفریقا سازمان مخصوصی برای خود در جزیره تشکیل داد. این سازمان درونی که «فرماندهی عالی» یا به طور رسمی‌تر، «ارگان عالی» نامیده می‌شد، از اکثر اعضای بلندپایهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در جزیره تشکیل شده بود. از جمله افراد آن کسانی بودند که در «کمیته اجرایی ملی» عضویت داشتند: والتر سیسولو، گووان مبکی، ریموند ملابا، و خودم. من به عنوان رئیس ارگان عالی خدمت می‌کردم.

ما از همان ابتدا تصمیم گرفتیم که ارگان عالی نباید سعی کند روی سیاست خارجی کنگرهٔ ملی آفریقا نفوذ داشته باشد. ما هیچ راه قابل اعتمادی برای ارزیابی اوضاع در کشور نداشتیم و این‌طور نتیجه گرفتیم که دور از عقل و انصاف است که در مورد موضوعاتی که اطلاعی از آن نداریم، اظهارنظر کنیم. در عوض تصمیم گرفتیم در مورد مسائلی نظیر شکایات زندانیان، اعتصابات، وضع پست، غذا ـ همهٔ مسائلی که به زندگی روزمرهٔ زندانیان مربوط می‌شد ـ تصمیم‌گیری کنیم. ما در هر زمان که ممکن بود جلسهٔ عمومی تشکیل می‌دادیم که این جلسات را برای سلامت سازمان خود حیاتی می‌دانستیم. اما از آنجایی که این جلسات بسیار خطرناك و بنابراین معدود بود، ارگان عالی اغلب تصمیمات را می‌گرفت و بعد به همهٔ دیگر اعضا اطلاع می‌داد. ارگان عالی همچنین یك سیستم هسته‌ای را به کار گرفته بود که هر هسته از سه عضو تشکیل شده بود.

در چند سال اولی که در جزیره بودیم، ارگان عالی همچنین به عنوان کمیته نمایندهٔ همهٔ زندانیان سیاسی در بخش ما عمل می‌کرد. در سال ۱۹۶۷ ما تقاضانامه‌ای را نوشتیم که در آن خواستار برخورد بهتر مقامات شده بودیم وتقریباً همهٔ زندانیان ـ شامل اعضای کنگرهٔ پان‌آفریکنیسم، جنبش وحدت، و حزب لیبرال

که ادی دانیلز نمایندهٔ آن بود ـ آن را امضاء کردند. این برنامه برای همه قابل قبول بود تا آنکه «نویل الکساندر» شکایت کرد و گفت ارگان عالی نه دموکراتیك و نه نمایندهٔ واقعی همه است و نهاد دیگری با این خصوصیات باید تشکیل شود.

طرح اولیهٔ نویل به صورت کمیته‌ای به نام کمیتهٔ زندانیان تحقق پیدا کرد که اعضای آن از افراد تمام احزاب سیاسی بودند. دیگر سازمانها بیم داشتند که کنگرهٔ ملی آفریقا سعی دارد بر این کمیته تسلط پیدا کند. قوانین کمیته به شکلی تدوین شدند که قدرت آن کاملاً مشورتی باشد و تصمیمات آن اجباری نباشند. حتی با این وجود نیل به توافق در مورد اتخاذ یك موضعگیری مشترك در قبال مسائل دشوار بود. ما توصیه کردیم که فیکیل بام، عضو باشگاه یوچی‌چان، رئیس جلسات باشد و بعدها رهبری کمیته به طور گردشی تغییر یابد. سرانجام این کمیته، «یولوندی» نام گرفت و به عنوان یك کمیتهٔ انضباطی برای تمام زندانیان سیاسی کار می‌کرد.

ارگان عالی به دلیل ترکیب قومی آن موجب جنجالهایی شد چون هر چهار عضو دائمی آن خوسا بودند. البته این فقط تصادفی بود نه برنامه‌ای از قبل ریخته شده و رهبری ارشد کنگرهٔ ملی آفریقا در جزیره یعنی فقط آن چهار نفری که در «کمیته اجرایی ملی»کار کرده بودند، اتفاقاً خوسا بودند. درست نبود که یکی از دوستان پایین رتبه‌تر را فقط به این دلیل که خوسا نیست عضو ارگان عالی کرد. اما این حقیقت که خوساها بر ارگان عالی سلطه داشتند مرا نیز ناراحت می‌کرد چون به نظر می‌رسید این دیدگاه غلط را که ما یك سازمان خوسایی هستیم، تقویت می‌کند.

از نظر من این انتقاد همیشه ناخوشایند بود و نمایانگر بی‌اطلاعی از تاریخ کنگرهٔ ملی آفریقا و عناد و کینه‌جویی نسبت به ما بود. من این نظریه را این‌گونه رد می‌کردم که یادآور می‌شدم رؤسای کنگرهٔ ملی آفریقا از میان قبایل زولو، موسوتو، پدی و تسوانا بوده‌اند و کمیته اجرایی همیشه ترکیبی از گروههای قبیله‌ای مختلف بوده است. به خاطر می‌آورم که بعدازظهر یك روز آفتابی در حیاط زندان کار می‌کردم و تعدادی از زندانیان بخش عمومی نیز روی سقف زندان کار می‌کردند.

آنها با صدای بلند خطاب به من گفتند: «مدالا! [پیرمرد!]، چرا فقط با خوساها حرف می‌زنی؟» این اتهام بر من گران آمد. بالا را نگاه کردم و گفتم: «چطور می‌توانید چنین اتهامی به من بزنید؟ برای من همه مثل هم هستند. ما همه از یك قومیم.» ظاهراً این پاسخ من آنها را راضی کرد اما این برداشت آنها از رفتار من در ذهنم نقش بست. از آن لحظه به بعد، هرزمان که می‌دانستم از مقابل افرادی از بخش عمومی رد می‌شوم، سعی می‌کردم با کاترادا یا ادی دانیلز یا کسی که خوسا نباشد حرف بزنم.

متعاقباً تصمیم گرفتیم که ارگان عالی باید یك عضو گردشی و پنجم داشته باشد. این عضو معمولاً خوسا نبود. برای مثال مدت بیش از پنج سال کاترادا عضو پنجم ارگان عالی بود. لالو چیبا نیز مدتی عضو پنجم بود و در پایان، این انتقاد بتدریج و به شکلی نامحسوس از بین رفت.

من به هیچوجه ارگان عالی را در کنترل و سلطهٔ خود نداشتم و در واقع تعدادی از پیشنهاداتی که من قویاً به آنها ایمان داشتم، از طرف ارگان عالی رد شد. در اصل نیز باید همین‌طور باشد، اما گاهی این امر موجب ناراحتی و آشفتگی من می‌شد. دو مسأله در مورد مقامات زندان وجود داشت که من هیچگاه نتوانستم آن را به همقطارانم بقبولانم. طبق مقررات زندان، زندانیان باید در حضور افسران ارشد سرپا می‌ایستادند. من معتقد بودم که ما باید سر جای خود بنشینیم. چون وقتی دشمن ما را به عنوان زندانیان سیاسی به رسمیت نمی‌شناسد، این برای ما تحقیر کننده است که او را به رسمیت بشناسیم و مورد احترام قرار دهیم. دوستان من معتقد بودند که این موضوعی جزئی و بی‌اهمیت است و اگر در برابر آن مقاومت کنیم عواقب منفی حاصله از فوایدی که به دنبال دارد، بیشتر خواهد بود.

مسأله دوم که پیشنهاد من در مورد آن به دلایل مشابه از سوی ارگان عالی رد شد، این بود که نگهبانان ما را یا به نام کوچك و یا به لقب صدا می‌کردند. من احساس می‌کردم که این عمل تحقیر کننده است و فکر می‌کردم ما باید اصرار کنیم که آنها ما را محترمانه و «آقا» خطاب کنند. من سالها در مورد این موضوع پافشاری کردم ولی

موفقیتی به دست نیاوردم. بعدها، این مسأله حتی مایهٔ خنده و شوخی شد، چون دوستانم اغلب مرا «آقای ماندلا» صدا می‌کردند.

(۷۰)

زمان برای زندانیان متوقف و راکد به نظر می‌رسد، اما برای افرادی که در خارج از زندان هستند، زمان لحظه‌ای متوقف نمی‌شود. این حقیقت زمانی دوباره در ذهن من زنده شد که مادرم در بهارسال ۱۹۶۸ به ملاقاتم آمد. من بعد از محاکمهٔ ریوونیا او را ندیده بودم. تغییرات همواره تدریجی و نامحسوس هستند و وقتی انسان با خانوادهٔ خود زندگی می‌کند بندرت متوجه تغییرات چهرهٔ آنها می‌شود. اما وقتی سالهای زیادی خانواده‌اش را ندیده باشد، این تغییرات می‌تواند تکان‌دهنده باشد. مادرم به نظرم خیلی پیر شده بود.

او به اتفاق پسرم مك‌گاتو، دخترم ماکازیوه و خواهرم میبل، راه درازی را از ترانسکی پیموده بود. از آنجایی که چهار نفر ملاقاتی داشتم و آنها از راه دوری آمده بودند، مقامات زندان مدت ملاقات را از نیم ساعت به چهل‌وپنج دقیقه افزایش دادند.

من قبل از محاکمه پسر و دخترم را ندیده بودم و در این سالها آنها کاملاً بزرگ شده و بدون من رشد کرده بودند. من با شگفتی و غرور به آنها نگاه می‌کردم. اما با وجودی که آنها کاملاً بزرگ شده بودند، متأسفانه من هنوز با آنها کم و بیش مثل همان بچه‌هایی رفتار می‌کردم که در زمان آمدن من به زندان بودند. آنها تغییر کرده بودند اما من مثل سابق بودم.

مادرم خیلی لاغر شده بود و این مرا نگران کرد. صورتش نحیف به نظر می‌رسید. فقط خواهرم بود که تغییر نکرده بود. در حالی که دیدن همهٔ آنها و گفتگو در مورد مسائل خانوادگی برایم بسیار لذت‌بخش بود، اما وضع مزاجی مادرم مرا ناراحت کرد.

من به مك‌گاتو و مکی گفتم که دوست دارم هردو تحصیلات خود را ادامه دهند و از میبل نیز حال خویشان را در ترانسکی جویا شدم. زمان خیلی خیلی سریع

گذشت. در اکثر ملاقاتها، بیشترین لذت در به خاطر آوردن جریان ملاقات است، اما این بار نمی‌توانستم نگرانی از حال مادرم را از خود دور کنم. بیم داشتم که این آخرین باری باشد که او را می‌بینم.

چند هفته بعد، پس از بازگشت از معدن به من گفته شد که برای گرفتن تلگرافی به دفتر ریاست مراجعه کنم. تلگراف از مك گاتو بود که در آن خبر مرگ مادرم بر اثر حملهٔ قلبی به من اطلاع داده شده بود. من فوراً از افسر فرمانده خواستم به من اجازه داده شود در مراسم تشییع جنازهٔ او در ترانسکی شرکت کنم، اما این تقاضا رد شد. او گفت: «ماندلا، هرچند می‌دانم مردی هستی که سر قول خود می‌مانی و سعی نمی‌کنی فرار کنی، اما من به مردم تو اعتماد ندارم. ما می‌ترسیم آنها سعی کنند ترا بربایند.» رد شدن درخواستم به اندوه من اضافه کرد. من افسوس می‌خوردم که نمی‌توانم مادرم را خودم دفن کنم حال آنکه این مسئولیت بزرگترین و تنها پسر او بود.

در چند هفتهٔ بعدی زیاد به مادرم فکر می‌کردم. او زندگی بسیار سختی را پشت سر گذاشته بود. وقتی به عنوان وکیل کار می‌کردم توانسته بودم تا اندازه‌ای به او کمك کنم اما وقتی به زندان افتادم این کمك‌ها متوقف شد. من هیچ‌گاه آن‌طور که باید به او توجه نکرده بودم.

مرگ مادر باعث می‌شود که شخص به عقب بنگرد و زندگی خودش را ارزیابی کند. مشکلات مادرم و فقر او بار دیگر مرا بر آن داشت از خود بپرسم آیا راه درستی در پیش گرفته‌ام. همیشه این سؤال برای من معمایی پیچیده بوده که آیا من درست تصمیم گرفته‌ام که رفاه مردم را بر رفاه خانوادهٔ خودم مقدم دانسته‌ام. تا مدتها و سالها مادرم تعهد من در قبال مبارزه را درك نکرده بود. خانواده‌ام هیچگاه نه خواهان مبارزه بود و نه می‌خواست در مبارزه شرکت داشته باشد ولی آنها تاوان مشارکت من در مبارزه را پرداختند.

اما همیشه من به یك جواب می‌رسیدم. در آفریقای جنوبی برای یك مرد دشوار است که نیازهای مردم خود را حتی اگر به بهای از دست رفتن خانوادهٔ خودش باشد، نادیده بگیرد. من راه خود را انتخاب کرده بودم و سرانجام او نیز از این تصمیم

من حمایت کرده بود. اما این باعث تسکین اندوهی که در درونم بود نمی‌شد؛ اندوه از اینکه نتوانسته بودم زندگی را برای او راحت‌تر کنم و دردناکتر آنکه نتوانسته بودم خودم او را در آرامگاهش بگذارم.



در ساعات اولیهٔ صبح روز ۱۲ ماه مه ۱۹۶۹ پلیس امنیتی وینی را در خانهٔ ما در اورلاندو بیدار می‌کند و او را بدون هیچ اتهامی به موجب قانون تروریسم مصوبه ۱۹۶۷ بازداشت می‌کند. این قانون به دولت این قدرت بی‌سابقه را داد که بدون اتهام و محاکمه فرد را دستگیر و بازداشت کند. بعدها پی بردم که حملهٔ پلیس به خانهٔ ما بخشی از یک عملیات سرکوب گسترده در سطح کشور بوده که در جریان آن دهها نفر دیگر نیز، شامل خواهر وینی، دستگیر شدند. در حالی که «زنی» و «زیندزی»، به دامن وینی آویزان شده بودند، پلیس او را کشان کشان می‌برد. او را در پرتوریا به زندان انفرادی می‌فرستند و از حق آزادی به قید ضمانت یا ملاقات محروم می‌شود. در طی هفته‌ها و ماههای بعد او را بیرحمانه و با سنگدلی تحت بازجویی قرار دادند.

وقتی سرانجام شش ماه بعد او را رسماً متهم کردند من موفق شدم بخواهم که «جوئل کارلسون»، وکیل دعاوی و از مخالفان قدیمی آپارتاید وکالت او را برعهده بگیرد. وینی و بیست‌ودونفر دیگر به موجب «قانون سرکوبی کمونیسم» به تلاش برای احیاء کنگرهٔ ملی آفریقا متهم شدند. بعدها، جرج بیزوس و آرتور چاسکالسون که هر دو عضو تیم دفاعی در محاکمهٔ ریوونیا بودند، به گروه وکلای مدافع این جمع پیوستند. در ماه اکتبر هفده ماه پس از دستگیر شدن وینی، دولت بدون هیچ توضیحی ادعای خود را پس گرفت و وینی آزاد شد. دو هفته بعد او را دوباره ممنوع‌الفعالیت کردند و در خانه تحت نظر قرار دادند. او فوراً خواستار مجوز ملاقات با من شد، اما تقاضایش رد شد.

در زندان هیچ چیز به این اندازه که وینی نیز در زندان است برای من ناراحت کننده و غم‌افزا نبود. من در این موقعیت ظاهر خود را حفظ می‌کردم و شجاع بودم اما در باطن عمیقاً نگران و آشفته و ناراحت بودم. هیچ چیز به اندازهٔ زمانی که وینی در زندان انفرادی بود، تعادل مرا در محک آزمون قرار نداد. هرچند من اغلب از

دوستان خود می‌خواستم که در مواردی که کنترلی بر آن ندارند خونسرد باشند اما نمی‌توانستم اکنون که خودم با موقعیت مشابهی مواجه بودم، از نگرانی حذر کنم و به توصیهٔ خودم عمل کنم. شبهای زیادی تا صبح نخوابیدم. فکر می‌کردم حالا مقامات زندان با همسر من چه می‌کنند؟ او چگونه می‌تواند این وضع را تحمل کند؟ چه کسی از دختران ما مراقبت می‌کند؟ چه کسی صورتحساب‌ها را می‌پردازد؟ وقتی چنین سؤالاتی مرتب در ذهن تکرار شوند و انسان وسیله‌ای برای پیدا کردن پاسخ آنها نداشته باشد، با نوعی شکنجه روحی مواجه است. سرتیپ اوکامپ به من اجازه داد برای وینی نامه بنویسم و یکی دو نامه نیز از او به من رساند. طبیعتاً، زندانیان منتظر محاکمه اجازه نامه نوشتن یا گرفتن ندارند اما اوکامپ به من لطف کرد و این اجازه را به من داد که برای وینی نامه بنویسم. من سپاسگزار بودم اما می‌دانستم که مقامات از روی صداقت و فروتنی این اجازه را به ما نمی‌دهند، بلکه نامه‌ها را می‌خوانند و امیدوارند به اطلاعاتی که بتواند به آنها در اقامهٔ دعوی علیه وینی کمک کند، دست یابند.



در این مدت من فقدان اندوهناک دیگری را نیز تجربه کردم. یک روز صبح سرد ماه ژوئیه ۱۹۶۹، سه ماه بعد از خبردار شدن از دستگیری و زندانی شدن وینی، به دفتر احضار شدم و تلگرافی دریافت کردم. این تلگراف از پسر کوچکترم، مک گاتو، بود و فقط از یک جمله تشکیل شده بود. او به من اطلاع داد که برادر بزرگترش، مادیبا تمبکیل، بزرگترین پسر من که او را تمبی می‌نامیدیم در یک تصادف رانندگی در ترانسکی کشته شده است. تمبی در آن زمان بیست‌وپنج ساله و پدر دو فرزند کوچک بود.

در مورد چنین واقعهٔ دردناکی چه می‌توان گفت؟ من هنوز از اخبار مربوط به همسرم عصبی و نگران بودم، هنوز از مرگ مادرم غصه‌دار بودم و بعد چنین خبری به دستم می‌رسید... هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند بازگو کنندهٔ غم و اندوه یا فقدانی که احساس می‌کردم باشد. این خبر داغی بر سینه‌ام گذاشت که هیچگاه نمی‌تواند بهبود یابد.

به سلولم بازگشتم و دراز کشیدم. نمی‌دانم چه مدتی در این حال بودم اما برای شام بیرون نرفتم. برخی از زندانیان به داخل سلول سر کشیدند اما من چیزی نگفتم. سرانجام، والتر نزد من آمد و کنار بسترم روی زانو نشست، من تلگراف را به او دادم. او چیزی نگفت بلکه فقط دست مرا در دست گرفت. نمی‌دانم چه مدتی او کنار من بود، در چنین موقعیتی انسان نمی‌تواند هیچ حرفی یا کلمه‌ای به زبان آورد.

من از مقامات خواستم به من اجازه دهند در تشییع جنازهٔ پسرم شرکت داشته باشم. به عنوان یك پدر، این وظیفهٔ من بود که ترتیبی دهم روح پسرم در آرامش باشد. به آنها گفتم که می‌توانند یك گروه امنیتی را همراه من بفرستند و من قول می‌دهم که برگردم. اما این تقاضا رد شد. به من فقط اجازه دادند نامه‌ای برای «اولین»، مادر تمبی بنویسم و من در این نامه حداکثر سعی خود را کردم که او را دلگرمی دهم و بگویم که در این غم با او شریکم.

من به گذشته و بعدازظهر روزی فکر می‌کردم که تمبی هنوز پسربچه بود و برای دیدن من به خانهٔ امنی در «سریلدن» آمد. من از این خانه برای کارهای کنگرهٔ ملی آفریقا استفاده می‌کردم. در آن روز مدتی سرگرم کارهای سیاسی زیرزمینی و همچنین پرونده‌های حقوقی بودم و نتوانستم او را زیرنظر بگیرم. بعد در جایی در خانه او را در حالی که کتی قدیمی و کهنه را به تن کرده بود، غافلگیر کردم. این کت متعلق به من بود و تا زانوهای او می‌رسید. همان‌طور که من زمانی با پوشیدن لباس پدرم احساس غرور و آرامش کرده بودم باید به او نیز چنین احساسی دست داده باشد. زمانی که مجبور شدم دوباره با او خداحافظی کنم، او روی نوك پا بلند شد تا خود را بزرگتر نشان دهد و گفت: «وقتی شما نیستید من از خانواده مواظبت می‌کنم.»

فصل نهم

روبن آیلند: روزنه‌های امید

(۷۱)

منحنی پیشرفت در زندان هیچگاه ثابت نبود. گاهی بالا می‌رفت و گاهی پایین می‌آمد و همیشه نیز با موانع همراه بود. ممکن بود سالها طول بکشد تا پیشرفتی حاصل شود و بعد این پیشرفت یك روزه از بین برود. ما سنگی بزرگ را تا بالای تپه بالا می‌بردیم ولی بعد دوباره به سر جای اولش برمی‌گشت. اما رویهم رفته شرایط بهتر شده بود. ما در تعدادی از نبردهای کوچك با مقامات پیروز شده بودیم. و این منجر به بروز تغییر و تحولاتی در جو حاکم بر جزیره می‌شد. در حالی که ما ادارهٔ جزیره را برعهده نداشتیم. اما مقامات نیز نمی‌توانستند بدون ما آن را اداره کنند، و به دنبال انتقال ون رنسبرگ به زندان دیگری، زندگی برای ما تحمل‌پذیرتر شده بود.

در طول سه سال اول اقامت در جزیره به ما شلوارهای بلند داده بودند. در سال ۱۹۶۹ ما اونیفورم‌های مخصوص خودمان را می‌گرفتیم و دیگر هر هفته یك جور لباس به ما نمی‌دادند. این اونیفورم‌ها واقعاً اندازهٔ ما بود و اجازه داشتیم خودمان آن را بشوییم. همچنین اجازه داشتیم در تعطیلات آخر هفته بیرون، در حیاط باشیم. هرچند هنوز غذای ما و زندانیان دیگر یکی نبود اما به زندانیان آفریقایی اغلب در صبح کمی نان هم داده می‌شد. ما اجازه داشتیم غذای خود را با هم تقسیم کنیم، بنابراین اختلافات موجود در نوع غذا چندان مهم نبود. به ما ورق بازی و

همچنین تختهٔ مخصوص شطرنج یا چکرز داده بودند که اغلب روزهای شنبه و یکشنبه با آنها بازی می‌کردیم. در معدن بندرت نگهبانان حرف زدن ما را قطع می‌کردند و اگر افسر فرمانده به معدن نزدیك می‌شد، نگهبانان سوت می‌زدند تا به ما هشدار دهند که ابزار کار را از زمین برداریم. ما حتی بدترین نگهبانان را نیز رام کرده بودیم و با افرادی که منطقی‌تر بودند، دوست شده بودیم. با این وجود مقامات زندان متوجه این موضوع می‌شدند و هرچند ماه یك بار نگهبانان را عوض می‌کردند.

ما می‌توانستیم واقعاً هر وقت که بخواهیم تشکیل جلسه دهیم. جلسات ارگان عالی، جلسات اعضای عمومی و جلسات «یولوندی» عموماً قطع نمی‌شدند مگر آنکه بیش از اندازه علنی و نمایان بودند. به نظر می‌رسید این زندانیان هستند که زندان را اداره می‌کنند، نه مقامات.



آفریکنرها که افرادی عبوس و سختگیر و خداترس هستند مذهب خود را جدی می‌گیرند. تنها بخش برنامهٔ هفتگی که غیرقابل تغییر بود، مراسم مذهبی صبح روز یکشنبه بود. این مراسم از نظر مقامات اجباری بود، گویا آنها معتقد بودند که روح فانی خود آنها نیز در صورت محروم کردن ما از فواید دعا در روز یکشنبه، به خطر می‌افتد.

صبح روزهای یکشنبه یك نفر کشیش از فرقه‌های مختلف برای ما وعظ می‌کرد. یك بار این کشیش از کلیسای انجیلی بود، بار دیگر از وعاظ کلیسای اصلاح‌طلب هلندی و دفعهٔ بعد نیز یك کشیش متدیست بود. این روحانیون توسط زندان دعوت به کار می‌شدند و تنها شرط برای کار کردن آنها این بود که باید فقط در مورد موضوعات مذهبی وعظ کنند. نگهبانان نیز در تمام مراسم حضور داشتند و اگر کشیشی موضوعی خارج از محدودهٔ مذهبی را مطرح می‌کرد، دیگر از او دعوت نمی‌شد.

در طول دو سال اول اقامت در جزیره حتی به ما اجازه نمی‌دادند در روزهای یکشنبه هم برای مراسم دعا از سلول خارج شویم. کشیش در ابتدای راهرو می‌ایستاد

و برای ما وعظ می کرد. در سال سوم مراسم در حیاط برگزار می‌شد که ما آن را به سلول خود ترجیح می‌دادیم. در آن سالها این تنها زمانی بود که می توانستیم در روزهای یکشنبه در حیاط باشیم و فقط برای نیم ساعت ورزش به حیاط می آمدیم. چند نفری از ما مذهبی بودند، اما هیچکس اهمیتی نمی‌داد که مراسم بیش از حد طولانی باشد. ما از اینکه در حیاط و بیرون از سلول باشیم لذت می‌بردیم.

وقتی قرار شد مراسم در حیاط برگزار شود به ما حق انتخاب می‌دادند که اگر بخواهیم می توانیم در مراسم شرکت کنیم. برخی از افراد فقط وقتی که کشیش از کلیسای متبوع آنها بود در مراسم شرکت می کردند. هرچند من متدیست هستم اما در مراسم مذهبی همهٔ فرقه‌ها شرکت می کردم.



یکی از نخستین کشیشهای ما یك کشیش کلیسای انجیلی به نام پدر «هوفس» بود. او اهل ولز و مردی خشن و قوی‌هیکل بود که در طول جنگ جهانی دوم در ناوگان زیردریایی به عنوان کشیش خدمت کرده بود. وقتی او برای اولین بار وارد جزیره شد، از اینکه مجبور شد در راهرو وعظ کند، نگران بود و آن را مانع اندیشیدن به خدا می‌دانست. او در نخستین موعظهٔ خود، به جای وعظ قطعه‌ای از سخنرانی رادیویی وینستون چرچیل را در زمان جنگ با صدای بم خود خواند: «ما در ساحل‌ها خواهیم جنگید، ما در اسکله‌ها خواهیم جنگید، ما در دشت‌ها و خیابانها خواهیم جنگید، ما در تپه‌ها خواهیم جنگید، ما هیچگاه تسلیم نخواهیم شد».

پدر هوفس کمی بعد در حیاط برای ما سخنرانی می کرد و مراسم او برای ما فوق‌العاده عالی و باشکوه بود. او ظرافت به خرج می داد و با بصیرت قطعاتی از آخرین اخبار را در موعظه‌های خود می گنجاند و ما این عمل او را قدر می‌نهادیم. برای مثال می گفت مثل فرعون مصر باستان، نخست‌وزیر آفریقای جنوبی در حال درست کردن ارتش بزرگی است.

در پایان مراسم ما همیشه سرود می‌خواندیم و فکر می کنم پدر هوفس فقط به‌این دلیل زیاد به دیدن ما می آمد که سرودخوانی ما را بشنود. او یك ارگ قابل

حمل نیز با خودش می‌آورد و برای ما ارگ می‌زد، پدر هوفس سرودخوانی ما را تحسین می‌کرد و می‌گفت تنها گروهی هستیم که با گروه کر سرزمین او، ولز، قابل مقایسه‌ایم.

کشیش کلیسای متدیست، کشیش جونز بود. او مردی عصبی و غمگین بود که در طول انقلاب کنگو در این کشور خدمت کرده بود. به نظر می‌رسید تجربه‌ای که در آنجا داشته منبع این افسردگی است. او بارها و بارها از اهمیت آشتی و مصالحه سخن می‌گفت و این‌طور به ما می‌فهماند که این ما هستیم که باید خود را با سفیدپوست‌ها تطبیق دهیم و با آنها آشتی کنیم.

یك روز یکشنبه، در طول موعظهٔ این کشیش و پیام یك جانبهٔ او متوجه شدم که «ادی دانیلز» با ناراحتی تکان می‌خورد. سرانجام ادی نتوانست طاقت بیاورد و با صدای بلند گفت: «شما ما را موعظه می‌کنید که با مردم بدکار مصالحه کنیم. ما در هفتادوپنج سال گذشته خواستار مصالحه بوده‌ایم.» این حرف برای کشیش جونز کافی بود و ما دیگر او را ندیدیم.

کشیش جونز تنها کشیشی نبود که ادی او را ترساند و فراری داد. یك کشیش رنگین‌پوست به نام «برادر سپتمبر» نیز به دیدین ما می‌آمد. یك روز یکشنبه یکی از زندانیان به نام «هنی فریس» که سخنرانی ماهر و بلیغ بود، داوطلب شد که او مراسم دعا را رهبری کند. برادر سپتمبر از اینکه چنین اخلاصی را در او دید خرسند شد. «هنی» با زبانی پرطمطراق شروع به حرف زدن کرد و در یك جا از حضار خواست چشمان خود را ببندند و دعا کنند. همه، از جمله برادر سپتمبر، اطاعت کردند. سپس ادی با نوك پا به جلو رفت، کیف برادر سپتمبر را باز کرد و «ساندی تایمز» آن روز را بیرون آورد.

در آن زمان هیچکس متوجه این عمل نشد، اما برادر سپتمبر دیگر با خودش روزنامه نیاورد.



کشیش آندره شفر از «کلیسای اصلاح‌طلب هلند در آفریقا» بود که از شعبه‌های کلیسای اصلاح‌طلب هلند است و تقریباً همهٔ آفریکنرها پیرو این کلیسا

هستند. او مردی محافظه‌کار و خشن بود که معمولاً برای زندانیان عمومی موعظه می‌کرد. یك روز یکشنبه او از بخش ما سردرآورد و ما از او پرسیدیم چرا برای ما موعظه نمی‌کند و او با لحنی تحقیرآمیز گفت: «شما فکر می‌کنید که مبارز آزادیخواه هستید، اما هنگام دستگیر شدن باید یا مست بوده باشید و یا بیش از حد ماری‌جوانا کشیده باشید. مبارزان آزادیخواه، من باور نمی‌کنم!» اما ما از او خواستیم که برای ما نیز موعظه کند و سرانجام در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ او به دعوت ما پاسخ گفت.

کشیش شفر از یك جنبه با دیگران فرق داشت: او برخوردی علمی با مذهب داشت. از نظر من این عمل او بسیار جالب بود. بسیاری از مردم از علم برای بی‌ارزش کردن مذهب استفاده می‌کنند، اما او از علم برای تقویت و بالا بردن سطح اعتقادات خود کمك می‌گرفت. به خاطر می‌آورم در مراسمی در بارۀ سه «مرد عاقل» شرقی حرف می‌زد که ستاره‌ای را دنبال کرده بودند تا آنکه به بیت‌اللحم رسیده بودند. او گفت: «این فقط یك افسانه یا خرافات نیست»، و بعد شواهدی را از ستاره‌شناسان ذکر کرد که نشان می‌داد در آن زمان در گذشته ستارۀ دنباله‌داری بوده که همان مسیری را که در انجیل مشخص شده طی کرده است.

وقتی کشیش شفر با ما آشناتر شد، نسبت به ما مهربانتر گردید. او طبع شوخی داشت و دوست داشت ما را مسخره کند. می‌گفت: «می‌دانید، مشکلات سفیدپوست‌ها در این کشور بیشتر از سیاهپوست‌هاست. هر وقت مشکلی پیش می‌آید ما باید راه‌حل آن را پیدا کنیم. اما هروقت شما سیاهان مشکلی دارید، بهانه می‌آورید و فقط می‌توانید بگویید: «اینگابیلونگو!» ما همه زدیم زیر خنده، نه فقط به این دلیل که او کلمۀ «اینگابیلونگو» را سهواً غلط تلفظ کرده بود، بلکه چون معنای حرف او برای ما جالب بود. «اینگابیلونگو» یك عبارت خوسایی است به این معنی: «این به سفیدها مربوط است.» منظور او این بود که ما همیشه می‌توانیم مشکلات خود را به گردن سفیدپوست‌ها بیندازیم. پیام او این بود که ما باید به خودمان بنگریم و مسئول اعمال خود باشیم و این ایده‌ای بود که من نیز از صمیم قلب با آن موافق بودم.



همان اهمیتی که یکشنبه‌ها نسبت به سایر روزهای هفته داشت، کریسمس برای بقیه سال دارا بود. این تنها روزی بود که مقامات نسبت به ما حسن نیت نشان می‌دادند. در روز کریسمس ما مجبور نبودیم به معدن برویم و اجازه داشتیم کمی شیرینی بخریم. ما غذای سنتی کریسمس نداشتیم، اما برای شام مقداری قهوهٔ اضافی به ما می‌دادند.

مقامات زندان اجازه می‌دادند کنسرتی ترتیب دهیم، مسابقه برگزار کنیم و نمایشنامه‌ای را به اجرا درآوریم. کنسرت برنامهٔ اصلی بود. رهبر گروه کر، «سلبی نگندان» از کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم بود. او قبل از پیوستن به این کنگره در لیگ جوانان کنگرهٔ ملی آفریقا عضو بود. سلبی فطرتاً برای سرگرم کردن دیگران ساخته شده بود. صدایی خوش و حس شنوایی خوبی داشت.

او سرودها را انتخاب می‌کرد، آهنگ روی آنها می‌گذاشت، تک‌خوان‌ها را انتخاب می‌کرد و اجرای برنامه را اداره می‌نمود. کنسرت در صبح روز کریسمس در حیاط زندان برگزار می‌شد. ما آوازهای انگلیسی سنتی را با آوازهای آفریقایی مخلوط می‌کردیم و چند سرود اعتراض‌آمیز نیز در آن می‌گنجاندیم. به نظر می‌رسید مقامات اختلاف بین این دو را تشخیص نمی‌دهند یا اهمیتی نمی‌دادند. نگهبانان تنها تماشاگران ما بودند و به نظر می‌رسید مثل ما از برنامه لذت می‌برند.

نگندان قبل از آمدن به زندان از نظر سیاسی چندان وزنه‌ای به حساب نمی‌آمد. اما در زندان شهامت و پویایی خود را نشان داد. انسان در زندان دوست دارد در اطراف مردانی باشد که خوش اخلاق و شاد هستند و سلبی چنین سرشتی داشت.

زندان نوعی بوتهٔ آزمایش بود که شخصیت فرد را مورد آزمایش قرار می‌داد. برخی تحت فشار زندان، مقاومت و اراده از خود نشان می‌دادند، در حالی که دیگران کمتر از آنچه که قبلاً به نظر می‌رسیدند، مقاوم بودند.



علاوه‌بر کنسرت ما مسابقات شطرنج و چکرز نیز برگزار می‌کردیم و بریج و ورق بازی می‌کردیم. هر سال من در مسابقات چکرز شرکت می‌کردم و چند بار نیز

جایزهٔ اول را که معمولاً یك شیرینی بود برنده شدم. روش من در بازی این بود که آهسته و بدقت کار کنم و استراتژی محافظه‌کاری را در پیش بگیرم. من بدقت عواقب هر انتخابی را بررسی می‌کردم و بین حرکتها مدت طولانی فکر می‌کردم. دوست ندارم در این مورد مقایسه کنم، اما سبك من نه تنها در چکرز بلکه در سیاست نیز همین‌گونه است.

اکثر رقبای من سریع‌تر بازی می‌کردند و اغلب از شیوهٔ بازی من بی‌حوصله می‌شدند. یکی از رقبای همیشگی من دان دیویس بود که عضو جنبش وحدت غیراروپایی‌ها بود. او در منطقهٔ الماس‌خیز کیمبرلی بزرگ شده بود و مردی تنومند و بیباك و در عین حال حساس بود که زود به هیجان می‌آمد. او نیز بازیکن خوبی بود، اما سبك او برعکس روش من بود. وقتی دان بازی می‌کرد، عرق از صورتش سرازیر می‌شد. او هنگام بازی عصبی و هیجان‌زده بود و چنان سریع حرکت‌ها را انجام می‌داد گویا برای سرعت نیز امتیاز می‌دادند. چند بار من و دان در مرحلهٔ فینال در بازیهای سالانه رقیب هم بودیم.

دان مرا «کیپو» صدا می‌کرد و این به دلیل عادتی بود که هنگام بازی چکرز داشتم. من روی هر احتمالی فکر می‌کردم و وقتی آمادهٔ حرکت می‌شدم با صدای بلند می‌گفتم: «کیپو!» ـ یعنی «ضربه را زدم!» و بعد مهره را حرکت می‌دادم. این روش برای دان خسته کننده بود و او بیشتر از روی عصبانیت و نه از روی دوستی مرا «کیپو» صدا می‌کرد.

من و دان در مسابقات زیادی شرکت کردیم و حتی اگر او برنده شده بود بعد از چند دقیقه برمی‌گشت و مرا به مسابقهٔ دیگری می‌خواند. دان همیشه می‌خواست چکرز بازی کند و به نظر نمی‌رسید تا زمانی که من پاسخ مثبت نداده‌ام، راضی شود. بزودی من آن‌قدر وقت صرف بازی با دان می‌کردم که دیگر کارهایم معوق می‌ماند. وقتی یك بار در یکی از امتحانات خود رد شدم، چند تن از دوستانم پرسیدند چرا و من پاسخ دادم: «دان دیویس!» و این مایهٔ خنده شد.



انجمن تئاتر آماتور ما در کریسمس نمایش سالانه‌اش را اجرا می‌کرد. شغل

هنرپیشگی من که از زمان ایفای نقش جان ویلکس بوت در کالج فورت هیر کنار گذاشته شده بود، در روبن آیلند تا اندازه‌ای دوباره جان گرفت. تولید ما را می‌توان به سبك مینیمالیست خواند: بدون صحنه، بدون صحنه‌سازی، بدون لباسهای مخصوص. تنها چیزی که داشتیم کلمات نمایش بود.

من فقط در چند نمایش بازی کردم، اما یك نقش جالب و به یاد ماندنی داشتم: نقش کرئون، پادشاه تِبس در نمایشنامهٔ آنتیگون نوشتهٔ سوفکل. من تعدادی از نمایشنامه‌های کلاسیك یونان را در زندان خوانده بودم و آنها را بسیار باارزش و عالی یافتم. آنچه که از این نمایش‌ها یاد گرفتم این بود که وسیلهٔ سنجش شخصیت فرد، چگونگی واکنش او در برابر مشکلات است و اینکه قهرمان کسی است که حتی تحت دشوارترین شرایط مقاوم باشد.

وقتی «آنتیگون» به عنوان نمایشی که باید اجرا شود انتخاب شد، من داوطلب بازی شدم و از من خواسته شد نقش کرئون، پادشاه پیری که بر سر تخت او در شهر محبوبش جنگ داخلی به راه می‌افتد، بازی کنم. در ابتدای نمایش، کرئون مردی میهن‌دوست و صادق است و در سخنرانی‌های اولیهٔ او عقل و درایت مشهود است. او در این خطابه‌ها می‌گوید که تجربه، اساس رهبری است و تعهد در برابر مردم بر وفاداری نسبت به یك نفر ارجحیت دارد.

هرگز شناخت یك مرد
شخصیت او، اصول او، حتی داوری او،
میسر نیست،
تا آنکه قدرتمند شود، بر مردم حکومت کند، قانونگذاری کند.
تجربه، محك آزمون است.

اما کرئون برخوردی بیرحمانه با دشمنان خود دارد. او فرمان می‌دهد، جسد پولینسیس، برادر آنتیگون، که علیه او قیام کرده، لیاقت تدفین مناسب ندارد. آنتیگون قیام می‌کند و دلیل آن نیز این است که معتقد است قانون متعالی‌تری وجود دارد که از قانون دولت بالاتر است. کرئون به سخنان آنتیگون گوش نمی‌دهد و در واقع از حرف هیچکس جز اهریمن درون خود پیروی نمی‌کند. این انعطاف‌ناپذیری و رفتار

کورکورانه‌اش در واقع رهبر می‌شوند، چون رهبر باید عدالت را با شفقت همراه کند. آنتیگون سمبل مبارزهٔ ما بود. او به سبك خود، یك مبارز آزادیخواه بود، چون با قانون به این دلیل که غیرعادلانه بود به مبارزه برخاست.

(۷۲)

برخی از نگهبانان بتدریج شروع به حرف زدن با ما کردند. من هیچگاه سر صحبت را با آنها باز نمی‌کردم، اما اگر سؤالی از من می‌پرسیدند جواب می‌دادم. یاد دادن به مردی که خواهان یادگیری است آسانتر است. معمولاً این سؤالات با نوعی تأثر مطرح می‌شدند: «خیلی خوب، ماندلا، واقعاً تو دنبال چه هستی؟» یا، «ببین، سقفی بالای سرت داری و غذای کافی هم می‌خوری چرا این‌قدر دردسر درست می‌کنی؟» من در پاسخ بآرامی سیاستهای خودمان را برای نگهبانان توضیح می‌دادم. من می‌خواستم هالهٔ رمزوراز را از کنگرهٔ ملی آفریقا بردارم و آن را آن‌طور که هست به آنها نشان دهم و وجودشان را از تعصبات بیهوده پاك کنم.

در سال ۱۹۶۹ نگهبان جوانی وارد شد که به نظرم می‌رسید اشتیاق خاصی برای شناختن من دارد. من شایعاتی را شنیده بودم که حاکی بود افراد ما در حال ترتیب دادن فرار من هستند و نگهبانی را به عنوان عامل نفوذی به جزیره فرستاده‌اند تا به من کمك کند. بتدریج این مرد با من ارتباط برقرار کرد و گفت در حال برنامه‌ریزی فرار من است.

او کم‌کم نقشه‌اش را توضیح داد: یك شب به نگهبانان فانوس دریایی مواد مخدر می‌دهد تا یك قایق فرار بتواند در ساحل لنگر اندازد. او کلید بخش را در اختیار من می‌گذارد تا بتوانم خود را به قایق برسانم. در قایق وسایل غواصی زیر آب است که به کمك آن خود را شناکنان به بندر کیپ تاون می‌رسانم. از کیپ‌تاون به یك فرودگاه محلی برده می‌شوم و از آنجا به خارج از کشور می‌روم.

من به تمام جزئیات نقشه گوش کردم، ولی به او نگفتم که این نقشه چقدر غیرقابل اطمینان و بعید به نظر می‌رسد. با والتر مشورت کردم و توافق کردیم كا

نباید به این مرد اعتماد کرد. من هیچگاه به این نگهبان نگفتم که به دستورات عمل نخواهم کرد، اما هیچگاه کارهایی را که برای اجرای نقشهٔ او ضروری بود انجام ندادم. او باید خودش منظور مرا فهمیده باشد، چون بزودی از جزیره منتقل شد.

آنطور که بعدها معلوم شد، عدم اعتماد من بجا بوده چون پی بردیم که این نگهبان از مأموران سازمان اطلاعات مخفی آفریقای جنوبی (دفتر امنیت دولتی) بوده است. نقشهٔ آنها این بود که من با موفقیت از جزیره خارج شوم، اما هنگام ترك کشور در فرودگاه هدف تیراندازی نیروهای امنیتی قرار گیرم. تمام این نقشه توسط سازمان اطلاعات طرح‌ریزی شده بود و حتی شایعات مربوط به برنامه‌ریزی کنگرهٔ ملی آفریقا برای فراری دادن من نیز توسط آنها در همه جا پخش شده بود. این آخرین باری نبود که آنها سعی می‌کردند مرا نابود کنند.



مدت خدمت هر افسر فرمانده از سه سال بیشتر نبود و تا سال ۱۹۷۰ چند افسر فرمانده عوض شده بودند. در آن سال افسر فرماندهٔ روبن آیلند سرهنگ «ون آرد» بود که مردی بی‌آزار و خوش‌اخلاق و مهربان بود و ما را آزاد می‌گذاشت. اما در پایان آن سال، مقامات به این نتیجه رسیدند که باید جو متفاوتی بر جزیره حاکم شود و سرهنگ «پیت بادن هورست» را به عنوان افسر فرماندهٔ جدید معرفی کردند.

این رویدادی ناخوشایند بود، چون بادن هورست به عنوان بیرحم‌ترین و مستبدترین افسر در کل خدمات زندانها مشهور بود. انتصاب او نمایانگر یك چیز بود: دولت معتقد بود آن‌طور که باید نظم و انضباط در جزیره سخت نیست و لازم است شخصی قاطع و قوی ما را به راه آورد. بادن هورست می‌باید ما را چنان تنبیه می‌کرد که در آرزوی روزهای «چمدان» باشیم و افسوس آن را بخوریم.

هر زمان افسر فرماندهٔ جدیدی منصوب می‌شد، من خواستار ملاقات با او می‌شدم. هدف من این بود که هم جدّی بودن آرمان خود را به او بفهمانم و هم شخصیت او را ارزیابی کنم. بنابراین برای ملاقات با سرهنگ بادن هورست تقاضا دادم، ولی این تقاضا رد شد. او نخستین افسر فرمانده‌ای بود که چنین ملاقاتی را رد کرده بود.

ما اثرات روش مدیریت او را قبل از آنکه خودش را ببینیم، احساس کردیم،

تعدادی از مقررات جدیدتر در مورد مطالعه و وقت آزاد فوراً باطل اعلام شدند
واضح بود که او قصد دارد تمام امتیازاتی را که ما در طول سالها به دست آورده بودیم ما بگیرد. نگهبانان قدیمی از جزیره به جای دیگری منتقل شدند و نگهبانانی که انتخاب کرده بود، جانشین آنها شدند. این نگهبانان جدید جوانتر و خشن‌تر بودند. آ تمام مقررات را با سختگیری زیاد اجرا می‌کردند و کار آنها این بود که ما را آزار ده و روحیهٔ ما را خراب کنند. چند روز بعد از انتصاب بادن هورست، نگهبانان به سلولها ما حمله کردند و آنجا را مورد تجسس قرار دادند و کتابها و کاغذها توقیف شد. غ بدون اخطار قبلی قطع می‌شد و افراد را در راه معدن مثل حیوانات هل می‌دادند.

بادن هورست سعی کرد وضع زندان را به همان صورتی که در اوایل ده ۱۹۶۰ بود بازگرداند. پاسخ همهٔ سؤالات خیر بود. زندانیانی که خواستار ملاقات وکیل خود می‌شدند به زندان انفرادی فرستاده می‌شدند. شکایات ما کاملاً نادی گرفته می‌شد. ملاقاتها بدون هیچگونه توضیحی لغو شدند. وضع غذا بدتر شد سانسور شدت پیدا کرد.

یك هفته بعد از ورود بادن هورست، یك روز صبح در معدن در حال کار کرد بودیم که بادن هورست بدون مقدمه یا سروصدا به اتفاق راننده‌اش در اتومبیل فرمان در کنار معدن توقف کرد. او از اتومبیل خارج شد و از دور ما را زیر نظر گرفت. مکث کردیم تا فرماندهٔ جدید را ببینیم. او نگاهش با نگاه من تلاقی کرد و با صدا بلند گفت: «ماندلا، باید از تنبلی دست بکشی.» من به حرف او اهمیت ندادم و بد فکر کردن به طرف او به راه افتادم. او هنوز با من فاصله داشت و قبل از آنکه به نزدیك شوم به اتومبیل خود بازگشت و دور شد.

بادن هورست از اتومبیل خود با بی‌سیم دستوری به کارکنان خود داد و بعد چند دقیقه کامیون برای برگرداندن ما به بخش D وارد شد. به ما دستور داده شد کامیون نیز ساکت باشیم و وقتی وارد حیاط شدیم به ما دستور دادند خبردار بایستی بادن هورست در مقابل ما ظاهر شد و به قدم زدن به جلو و عقب پرداخت. به نظ می‌رسید نمی‌تواند بدون آنکه فحش و ناسزایی هم همراه حرف خود کند، جمله‌ا ادا نماید.

او با صدای خشن و بم خود گفت از مشاهدهٔ تنبلی ما در معدن منزجر شده است و در نتیجه همهٔ طبقه‌بندی‌ها را با یك اشاره لغو می کند. هرچند ما طبقه‌بندی افراد را تحقیر می کردیم، اما تا آن زمان اکثر افراد حداقل به درجهٔ C ارتقا یافته بودند و می‌توانستند تحصیل کنند. طبقهٔ D از تحصیل محروم بود. مقامات زندان افسوس می‌خوردند که به ما اجازه داده‌اند از امتیاز تحصیل برخوردار شویم و اکنون بادن هورست مصمم بود این اشتباه را اصلاح کند.

بعداً پس از آنکه خشم من فروکش کرد، متوجه شدم که آن اظهارات تند بادن هورست خطاب به من در معدن، عباراتی حساب شده بوده است. او را برای برقراری دوبارهٔ نظم به روبن آیلند آورده بودند و او روی همان فردی که فکر می کرد منبع بی نظمی است انگشت گذاشته بود. مانند معلمی که ادارهٔ کلاس شلوغی را برعهده می گیرد، او درصدد بود آن دانش آموزی را که منبع اصلی دردسر می‌دانست، تنبیه کند.

(۷۳)

در اواخر ماه مه ۱۹۷۱ تعدادی از افراد سوآپو (سازمان خلق آفریقای جنوب غربی) که از هم‌پیمانان کنگرهٔ ملی آفریقا بود به بخش انفرادی زندان آورده شدند. این سازمان برای استقلال نامیبیا مبارزه می کرد. رهبری این گروه از زندانیان را «آندیمبا تویوویاتویوو»، بنیانگذار سوآپو و از مبارزان آزادیخواه قوی و شکست‌ناپذیر بود. مطلع شدیم که آنها در اعتراض به زندان انفرادی اعتصاب غذا کرده‌اند و ما نیز فوراً تصمیم گرفتیم به آنها بپیوندیم. این کار خشم بادن هورست و دیگر مقامات را برانگیخت. از نظر آنها این عمل ما سرپیچی و غیرقابل قبول بود.

نیمه شب ۲۸ ماه مه با صدای داد و فریاد و ضربه‌های شدید به در سلول بیدار شدیم. نگهبانان داد می کشیدند: «بیدار شوید! بیدار شوید!» به ما دستور دادند لخت شویم و بعد در کنار دیوار حیاط صف بکشیم. واضح بود که نگهبانان مست هستند. آنها سر ما داد می‌زدند و ما را مسخره می کردند. رهبر آنها فردی سادیسمی به نام «فوری» بود که ما او را بین خودمان «گانگستر» لقب داده بودیم.

شبی بسیار سرد بود و به مدت یك ساعت در حالی که ما سرپا و خبردار ایستاده بودیم و می‌لرزیدیم، آنها سلولهای ما را جستجو می‌کردند. نگهبانان در تمام این مدت به این بدرفتاریها ادامه دادند. تقریباً یك ساعت شده بود که گووان دچار درد شدید سینه شد و غش کرد. ظاهراً این موجب ترس «فوری» شد و به ما دستور داد به سلولهای خود برگردیم.

نگهبانان گوشه و کنار سلول را گشته بودند و چیزی پیدا نکرده بودند. اما ظاهراً این تجسس فقط بهانه‌ای برای حرکات سادیسمی «فوری» بود. بعدها بود که پی بردیم «فوری» زندانیان بخش عمومی را نیز مورد آزار و اذیت قرار داده است. روز بعد فهمیدیم نگهبانان قبل از آمدن به بخش ما تعدادی از زندانیان عمومی را بیرحمانه کتك زده و بعد از آمدن به سلول ما نیز «تویبوویاتویبوو» را مورد توهین و ضرب و شتم قرار داده بودند که او نیز در پاسخ به این عمل، نگهبان مذکور را کتك می‌زند و به زمین می‌اندازد. تویبوو به خاطر این کار بشدت مجازات شد.

ما شکایت‌نامه‌ای رسمی در مورد رفتاری که با ما شده بود تنظیم و ارسال کردیم، اما نادیده گرفته شد. این واقعه در ذهن من کاملاً نقش بسته است، اما به هیچوجه واقعه‌ای بی‌نظیر و بی‌مانند نبود. وقایعی از این قبیل در طول فرماندهی بادن هورست نه مواردی استثنایی بلکه قانون همیشگی زندان بود.



ما مصمم بودیم اجازه ندهیم شرایط زندگی ما در زمان بادن هورست به طور کامل وخیم شود. پنهانی برای دوستان خود در خارج پیام فرستادیم تا محرك اخراج او شوند. در همین حال، تصمیم گرفتیم هیأتی برای ملاقات با بادن هورست تشکیل دهیم. ما ماهها در این مورد بحث کردیم و بتدریج در مورد اعضای هیأت تصمیم گرفتیم. من و والتر نمایندهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا بودیم و دیگر احزاب نیز هر یك دو نفر نماینده برای عضویت در هیأت معرفی کردند.

بادن هورست موافقت کرد با ما ملاقات کند و ما در مذاکرات خود تهدید کردیم اعتصاب می‌کنیم، اعتصاب غذا می‌کنیم و کم‌کاری خواهیم کرد ـ یعنی همهٔ سلاحهایی که در دسترس داشتیم ـ مگر آنکه او در شیوهٔ کار خود تجدیدنظر کند و

امتیازاتی را که باطل اعلام کرده دوباره به ما برگرداند. او فقط گفت نظرات ما را بررسی خواهد کرد. از نظر ما این درگیری نوعی پیروزی بود، چون او در برابر ما محتاط بود و می‌دانست ما مردم بیرون زندان را نیز در جریان شکایات خود قرار داده‌ایم. این تلاشها بزودی ثمر داد.

چند هفته بعد می‌دانستیم که فرد مهمی بزودی از زندان بازدید می کند، چون وقتی آن روز در معدن باران شروع به باریدن کرد، به ما اجازه داده شد به جای کار کردن، در جایی پناه بگیریم. روز بعد به ما اطلاع داده شد که گروهی سه نفره از قضات برای بازدید به جزیره می آیند. مقامات از ما خواستند سخنگویی را برای بیان نظرات و ناراحتی‌های خود معرفی کنیم و من انتخاب شدم.

در حالی که خود را برای ملاقات با قاضی‌ها آماده می کردم، از منبع موثقی اطلاع یافتم اخیراً یکی از زندانیان در بخش عمومی توسط یك نگهبان بشدت مورد ضرب و شتم قرار گرفته است. آن سه نفر قاضی عبارت بودند از: قاضی«یان‌اشتاین»، قاضی «ام.ای.ترون» و قاضی «مایکل کوربت» از شعبۀ دیوان عالی در کیپ‌تاون. ژنرال اشتاین، کمیسیونر زندانها نیز آنها را اسکورت می کرد و سرهنگ بادن‌هورست نیز همراه آنها بود. من آن روز در خارج از زندان و در محلی که کار می کردیم با این سه نفر ملاقات کردم.

ژنرال اشتاین مرا به آن سه نفر معرفی کرد و من توضیح دادم که به نمایندگی از طرف همۀ زندانیان انتخاب شده‌ام. سپس قاضی‌ها اشاره کردند که طبق روال معمول، به طور خصوصی با من گفتگو می کنند. من پاسخ دادم که چیزی برای پنهان کردن ندارم و در واقع از حضور ژنرال اشتاین و سرهنگ خوشحالم. می‌توانستم ببینم آنها از این حرف من غافلگیر شده‌اند. اضافه کردم برای آنها بهتر است که فرصت داشته باشند در همانجا به اتهامات من پاسخ گویند. قاضی‌ها با بی‌میلی موافقت کردند.

من در ابتدای امر به حملۀ اخیر به زندانی بخش عمومی اشاره کردم و جزئیات آن را به شکلی که به من گزارش شده بود ـ شدت ضربات وارده و پنهان نگهداشتن این جنایت ـ توضیح دادم. من تازه شروع به حرف زدن کرده بودم که

متوجه شدم بادن هورست ناآرام است و مرتب این پا و آن پا می‌شود. وقتی سخنان من در توصیف این جریان به پایان رسید، بادن هورست به شکلی تهاجمی و خشن وسط حرف من پرید و گفت: «تو خودت شاهد این حمله بوده‌ای؟» من بآرامی پاسخ دادم که خیر اما به افرادی که این خبر را به من داده‌اند اعتماد دارم. او خرناسی کشید و انگشت خود را در صورت من به نشانهٔ تهدید حرکت داد و گفت: «مواظب باش، ماندلا. اگر در بارهٔ چیزهایی حرف بزنی که خودت ندیده‌ای، به دردسر می‌افتی. می‌فهمی که منظورم چیست.»

من اظهارات او را نادیده گرفتم و به قاضی‌ها رو کردم و گفتم: «آقایان شما خودتان می‌توانید ببینید که ما با چه نوع مردی به عنوان افسر فرمانده روبرو هستیم. اگر او می‌تواند در اینجا و در حضور شما مرا تهدید کند، می‌توانید تصور کنید که وقتی نیستید چه خواهد کرد.» قاضی کوربت رو به دیگران کرد و گفت: «حق با این زندانی است.»

من بقیهٔ ملاقات را به شکایت در بارهٔ غذا، کار و تحصیل پرداختم. بادن هورست باید در باطن چون آتش می‌سوخت، اما در ظاهر ساکت و تنبیه شده به نظر می‌رسید. در پایان ملاقات قاضی‌ها از من تشکر کردند و من با آنها خداحافظی کردم.

نمی‌دانم بعد از این ملاقات قاضی‌ها چه گفتند یا چه کردند اما چند ماه بعدی به نظر می‌رسید دستهای بادن هورست بسته شده است. خشونت‌ها آرام گرفت و سه ماه بعد از بازدید آن سه نفر قاضی مطلع شدیم که قرار است بادن هورست به جای دیگری منتقل شود.



چند روز قبل از عزیمت بادن هورست، مرا به دفتر اصلی زندان احضار کردند. ژنرال اشتاین برای بازدید از جزیره آمده بود و می‌خواست بداند آیا ما شکایتی داریم. در حالی که من فهرستی از تقاضاها را مطرح می‌کردم، بادن هورست نیز آنجا بود. وقتی سخنان من به پایان رسید، بادن هورست مستقیماً با من شروع به حرف زدن کرد. او به من گفت بزودی از جزیره می‌رود و اضافه کرد: «فقط باید

بگویم که برای شما آرزوی موفقیت می کنم.» نمی‌دانم آیا قیافه‌ام مثل احمق‌ها شده بود یا خیر اما به هرحال گیج و مبهوت شده بودم. او این کلمات را مثل یك انسان به زبان آورده بود و طرف دیگر شخصیت خود را نشان داده بود که ما قبلاً آن را ندیده بودیم. من نیز از او به خاطر این خوش‌نیتی تشکر کردم و برایش در انجام تلاشهایش آرزوی موفقیت کردم.

من تا مدتها بعد از این ملاقات به این لحظه فکر می کردم. بادن هورست احتمالاً بیرحم‌ترین و سنگدل‌ترین افسر فرمانده‌ای بود که ما هرگز در روبن آیلند دیده بودیم. اما آن روز در دفتر او نشان داد که سرشت او جنبهٔ دیگری نیز دارد. سوی دیگر شخصیت او در تیرگی بود، اما هنوز وجود داشت. این یادآور مفیدی برای این حقیقت بود که همه، حتی ظاهراً خونسردترین و بیرحم‌ترین افراد، در نهاد خود اثری از مهربانی و شفقت دارند، و اگر روی آنها اثر گذارید می‌توانند تغییر پیدا کنند. نهایت آنکه بادن هورست اهریمن و شیطان نبود و سیستمی غیرانسانی این عدم انسانیت را به او تحمیل کرده بود. او مثل یك وحشی رفتار می کرد، چون به خاطر رفتار وحشیانه پاداش می گرفت.

(۷۴)

اعلام شد سرهنگ ویلمز جانشین سرهنگ بادن هورست خواهد شد. بعد از انتصاب او من تقاضای ملاقات با او کردم و کمی بعد از ورودش با او دیدار نمودم. واضح بود که او مرد ترقیخواهی نیست، اما برعکس سلف خود مؤدب و منطقی بود. امیدوار بودیم که مدت فرماندهی بادن هورست فقط یك نزول موقتی در نمودار پیشرفت‌های مستمر در بهبود شرایط زیست ما باشد.

نگهبانان جوان و مهاجم نیز با بادن هورست رفتند و ما بسرعت همان رفتار معمول را در معدن و در بخش خود در پیش گرفتیم. ویلمز مردی منطقی بود، اما وقتی دید ما بیشتر وقت را در معدن صرف حرف زدن می‌کنیم تا کار کردن، شوکه شد.

فقط چند هفته‌ای از آمدن او به جزیره می گذشت که به دفتر او احضار شدم.

او بی‌پرده گفت: «ماندلا، تو باید به من کمك کنی». پرسیدم چگونه. گفت: «افراد تو کار نمی‌کنند. به دستورات گوش نمی‌دهند و فقط آنچه را که می‌خواهند انجام می‌دهند. اینجا زندان است. باید کمی انضباط و نظم وجود داشته باشد. این نه تنها برای ما بلکه برای شما نیز خوب است. ما باید در اینجا نظم داشته باشیم در غیر این صورت آنها کسی مثل رئیس سابق را به زندان برمی‌گردانند.»

گفته‌های او به نظر معقول می‌رسید. من گوش کردم و گفتم که تقاضای او قانونی و مشروع است، اما قبل از آنکه به او جواب بدهم باید با همهٔ افرادم گفتگو کنم. در آن زمان تشکیل جلسهٔ ملاقات برای زندانیان سلولهای یك نفری قانوناً ممنوع بود. من با تقاضای چنین ملاقاتی، عملاً از او می‌خواستم که قوانین را به مقدار قابل ملاحظه‌ای فراگیرتر کند. او نیز مثل من بخوبی از قوانین اطلاع داشت و گفت وقت می‌خواهد تا در این مورد فکر کند.

چند روز بعد نامه‌ای از ویلمز دریافت کردم که در آن نوشته بود تشکیل جلسهٔ ملاقات زندانیان را اجازه می‌دهد. همهٔ ما یك روز بعدازظهر در حیاط گردآمدیم، بدون آنکه نگهبانان ما را تحت نظر داشته باشند. من به همه آنچه را که ویلمز گفته بود گفتم و اضافه کردم که اگر اکنون کمی کوتاه بیاییم، در درازمدت شرایط زیست ما بهتر خواهد شد. تصمیم گرفتیم که حداقل در ظاهر این‌طور وانمود کنیم که کار می‌کنیم، اما کاری که انجام می‌دهیم باید با سرعتی که مناسب ماست انجام شود. از آن به بعد ما همین کار را کردیم و دیگر از طرف افسر فرمانده شکایتی نشد.



در نیمه اول دورهٔ فرماندهی ویلمز در سالهای ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲، تعداد سربازان سازمان نیزهٔ ملت که دستگیر و به زندان فرستاده شده بودند، رشد فزاینده‌ای داشت. این افراد همه رزم دیده بودند و از وضع جنبش در تبعید بخوبی آگاهی داشتند. در حالی که هیچگاه از دیدن زندانی شدن افراد کنگرهٔ ملی آفریقا خوشحال نشده‌ام، اما مشتاق شنیدن حرفهای آنها بعد از ورودشان بودم. من بشدت تشنهٔ شنیدن خبرهایی در مورد البور، در بارهٔ اردوگاههای آموزشی و در بارهٔ موفقیت‌ها و شکست‌های «نیزهٔ

ملت» بودم.

این مردان فوق‌العاده مبارز و جسور بودند و زندگی در زندان را آسان نمی‌گرفتند. یکی از نخستین افراد در این گروه «جیمی اپریل» بود. او از افسران نیزهٔ ملت بود و زیر نظر «جو اسلوو» آموزش دیده بود و در رودزیا علیه دشمن جنگیده بود. سازمان نیزهٔ ملت بتدریج افراد خود را با کارتهای شناسایی جعلی به داخل کشور برمی‌گرداند. جیمی یکی از این عوامل نفوذی بود و در آفریقای جنوبی دستگیر شده بود.

او با تعریف کردن ماجراهای جنگ ما را سرگرم می‌کرد، اما من او را کنار کشیدم و از او در بارهٔ مشکلات نیزهٔ ملت سؤال کردم. از آنجایی که من بنیانگذار این سازمان و نخستین فرماندهٔ کل آن بودم، جیمی و دیگران با من صادق‌تر و بی‌ریاتر از دیگران بودند. او از وجود نارضایتی در اردوگاهها و سوءاستفادهٔ افسران نیزهٔ ملت با من حرف زد. از او خواستم این موضوع را پیش خود نگه دارد و موفق شدم پنهانی نامه‌ای برای الیور بنویسم و توصیه کنم اصلاحاتی در اردوگاهها انجام دهد.

یك روز در دفتر ریاست با سرهنگ ویلمز جلسه داشتم که جیمی را خارج از دفتر یکی دیگر از مقامات زندان دیدم. او به من رو کرد و با هیجان گفت: «آنها نامه‌ام را به من نمی‌دهند.»

پاسخ دادم: «به چه دلیل؟»

او گفت: «آنها مدعی‌اند این نامه حاوی مطالبی است که من مجاز به دانستن آن نیستم». من برای بحث در مورد این موضوع وارد دفتر شدم، اما قبل از آنکه حتی بتوانم دهانم را باز کنم، جیمی به داخل دفتر هجوم آورد و با صدای بلند به آن مقام گفت: «نامه‌ام را بده!» جیمی مرا به کنار زد تا به میز افسر برسد و نامه را خودش بردارد. در اینجا آن افسر نامه را برداشت و پشت من پناه گرفت، ممکن است این صحنه در یك فیلم خنده‌دار باشد، اما در آنجا اعصاب‌خردکن بود. من به جیمی رو کردم و بتندی اما جدی به او گفتم: «لطفاً این کار را نکن. آرام باش. من موضوع را حل می‌کنم و ترتیبی می‌دهم که نامه‌ات را بگیری. حالا، لطفاً از اینجا برو».

سخنان من مؤثر افتاد و جیمی دفتر را ترک کرد. من سپس به آن افسر رو

کردم، او بشدت هیجان‌زده و عصبی به نظر می‌رسید. از نظر من وضع عجیبی بود. من با مقامات زندان مخالفت نمی‌کردم، بلکه بین آنها و افراد میانجیگری می‌کردم. ستیزه‌جویی افرادی که به جزیره می‌آمدند هر روز بیشتر و بیشتر مرا در چنین وضعی قرار می‌داد. در حالی که اصلاح‌طلبی و تندروی این مردان ما را دلگرم و تشویق می‌کرد، اما گاهی نیز زندگی روزمره را برای ما دشوار می‌نمود.

یك هفته بعد، آن افسر نامهٔ جیمی را به او تحویل داد.

(۷۵)

یك روز صبح به جای آنکه پیاده به معدن برویم، به ما دستور داده شد عقب کامیونی سوار شویم. کامیون مسیر جدیدی در پیش گرفت و پانزده دقیقه بعد به ما دستور داده شد بیرون بپریم. در آنجا، روبروی خود اقیانوس را دیدیم که در نور صبحگاهی می‌درخشید. ساحل، صخره‌ای بود و در دوردست، برجهای شیشه‌ای کیپ تاون در نور خورشید چشمك می‌زدند. هرچند این مطمئناً فقط یك خیال و رؤیا بود، اما شهر و قلهٔ «تیبل ماتتین» که در پشت آن خودنمایی می‌کرد، به شکل حیرت‌آوری نزدیك به نظر می‌رسید، به شکلی که گویا انسان می‌تواند دست دراز کند و آن را در چنگ بگیرد.

افسر ارشد برای ما توضیح داد که برای جمع‌آوری جلبك دریایی به ساحل آورده شده‌ایم. به ما دستور داده شد قطعات بزرگ جلبك را که دریا به ساحل آورده بود جمع کنیم و برای پیدا کردن قطعاتی که به صخره‌ها یا مرجان‌ها چسبیده بود در آب راه برویم. جلبك‌های دریایی دراز و لیز بودند و رنگ سبز مایل به قهوه‌ای داشتند. گاهی اوقات طول آنها به دو تا دومترونیم می‌رسید و سی پوند وزن داشتند. بعد از بیرون کشیدن جلبك‌ها از آبهای کم‌عمق آنها را در ساحل به صورت ردیف کنار هم قرار می‌دادیم. وقتی جلبك‌ها خشك می‌شدند، آن را عقب کامیون بار می‌کردیم. به ما گفته می‌شد که این جلبك‌ها به ژاپن صادر می‌شود و در آنجا به عنوان کود مورد استفاده قرار می‌گیرد.

آن روز کار برای ما زیاد سخت به نظر نمی‌رسید اما در هفته‌ها و ماههای بعد به کاری بسیار شاق تبدیل گردید. اما سختی کار چندان اهمیتی نداشت چون ما

هنگام انجام آن از لذایذ و زیبایی‌های چنین تابلوی سه بعدی و زنده‌ای برخوردار بودیم: ما کشتی‌های ماهیگیری را در حالی که تور می‌انداختند و نفتکشهای با شکوه را که آهسته در افق حرکت می‌کردند، می‌دیدیم. مرغهای دریایی را در حال شکار ماهی از دریا و فك‌ها را که روی امواج جست و خیز می‌کردند، مشاهده می‌کردیم به دسته‌های پنگوئن که به لشکری از سربازان ناشی با پاهای لق شبیه بودند می‌خندیدیم. و از نمایش روزانهٔ هوا بر فراز قلهٔ تیبل ماتتین، که گاهی خیمهٔ ابرها بر آن بود و گاهی خورشید بر آن می‌تابید، غرق در لذت و شگفتی می‌شدیم.

در تابستان، آب فوق‌العاده خوب بود. اما در زمستان، جریان آب یخ بنگوئلا راه رفتن در امواج را به شکنجه تبدیل می‌کرد. صخره‌های روی ساحل و اطراف آن ناهموار بودند و هنگام کار کردن اغلب پاهای ما بریده یا خراشیده می‌شد، با این حال دریا را به معدن ترجیح می‌دادیم، اما هر بار هیچوقت بیشتر از چند روز در کنار دریا نبودیم.



اقیانوس واقعاً صندوقچهٔ گنج بود. من قطعات مرجانی زیبا و صدفهای ظریفی در آنجا پیدا می‌کردم که گاهی با خودم به سلول می‌بردم. یك بار نیز یك نفر یك بطری شراب را که در ماسه‌ها گیر کرده بود و هنوز چوب‌پنبه آن باز نشده بود، پیدا کرد. به من گفته شد که مزهٔ آن مثل سرکه بوده است. «جف ماسمولا»، از کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم مجسمه‌ساز و هنرمند بسیار بااستعدادی بود ومقامات به او اجازه دادند قطعات چوب را جمع‌آوری کند. او این چوبها را به صورت شکل‌های جالبی تراش می‌داد و گاهی نگهبانان آنها را می‌خریدند. او یك قفسه برای کتابهای من درست کرد که من سالها از آن استفاده کردم. مقامات به بازدیدکنندگان می‌گفتند که آنها این قفسه را به من داده‌اند.

محیط ساحل نسبت به معدن آرامتر بود. همچنین ما از کنار دریا لذت می‌بردیم چون آنجا غذای ما فوق‌العاده خوب بود. هر روز صبح وقتی به ساحل می‌رفتیم، یك بشکهٔ بزرگ آب تازه با خود می‌بردیم. بعدها بشکه دومی نیز با خود می‌آوردیم که از آن برای درست کردن نوعی تاس کباب دریایی مخصوص روبن‌آیلند استفاده می‌کردیم. ما برای تاس‌کباب خود صدف و خرچنگ دریایی جمع‌آوری می‌کردیم. خرچنگ‌ها خود را در شکاف سنگ‌ها پنهان می‌کردند. گرفتن خرچنگ

مهارت خاصی می‌خواست: باید جایی بین سر و دم آن را محکم چنگ می‌زدید و می‌گرفتید در غیر این صورت تکان می‌خورد و خود را رها می‌کرد.

غذای مورد علاقهٔ من حلزونهای صدفی بود که نوعی نرم‌تن دریایی است که محکم به صخره‌ها می‌چسبد و باید آن را با اهرم از سنگ جدا کنی. آنها موجودات سرسختی هستند و بیرون آوردن از صدفشان دشوار است. همچنین اگر کمی زیادی بپزند گوشت آنها سفت می‌شود و قابل خوردن نیست.

ما ابتدا کار صید جانوران دریایی را شروع می‌کردیم و آن را در بشکهٔ دوم می‌ریختیم. ویلتون مك وایی، سرآشپز ما بود و تاس کباب را درست می‌کرد. وقتی غذا حاضر می‌شد نگهبانان نیز به ما می‌پیوستند و همه کنار ساحل می‌نشستیم و نوعی پیك‌نیك داشتیم. در سال ۱۹۷۳ در روزنامه‌ای که قاچاقی به دست ما رسیده بود خبری را در بارهٔ ازدواج پرنسس آن و مارك فیلیپس خواندیم و در گزارش مذکور جزئیات غذای عروسی که از غذاهای خوشمزه و کمیاب تشکیل شده بود، نقل شده بود. از جمله غذاها صدف، خرچنگ دریایی و حلزونهای صدفی بود که ما را به خنده انداخت. ما هر روز چنین غذاهای کمیابی را می‌خوردیم.

یك روز بعدازظهر کنار ساحل در حال خوردن تاس کباب خود بودیم که ستوان تربلانچ که در آن زمان رئیس زندان بود، سرزده به محل آمد. ما بسرعت تظاهر به کار کردن کردیم، اما نتوانستیم او را گول بزنیم. او بزودی بشکهٔ دوم را که حاوی تاس کباب بود و روی آتش می‌جوشید، پیدا کرد. در آن را باز کرد و داخلش را نگاه کرد. سپس صدفی را از آن بیرون آورد و خورد و به زبان آفریکنر گفت: «خوشمزه است».

(۷۶)

روبن آیلند در مبارزات ما به دانشگاه معروف بود. فقط به دلیل چیزهایی که ما از کتابها یاد می‌گرفتیم یا چون زندانیان انگلیسی، آفریکنر، هنر، جغرافیا و ریاضیات می‌خواندند، یا چون بسیاری از ما نظیر بیلی نایر، احمد کاترادا، مایك دینگیك و ادی دانیلز به درجات تحصیلی عالی‌تر دست یافتند، این نام روی

روبن آیلند گذاشته نشده بود بلکه چون ما از یکدیگر مطالب زیادی یاد می‌گرفتیم. ما دانشکدهٔ خودمان شدیم که اساتید، برنامهٔ درسی و متون درسی نیز خودمان بودیم. ما تحصیلات آکادمیك را که رسمی بود از تحصیلات سیاسی که رسمیت نداشت جدا کردیم.

دانشگاه ما تا اندازه‌ای به دلیل نیاز ترقی کرد. ما متوجه شدیم مردان جوانی که به جزیره می‌آیند اطلاعات اندکی دربارهٔ تاریخ کنگرهٔ ملی آفریقا دارند. والتر که احتمالاً بزرگترین تاریخ‌شناس زندهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا بود شروع به توضیح دادن دربارهٔ تکوین سازمان و روزهای اول آن نمود. تعالیم او مدبرانه و پر از مفاهیم باارزش بود. بتدریج، این درس تاریخ غیررسمی به یك رشتهٔ تحصیلی تبدیل شد که ارگان عالی آن را ایجاد کرد و به برنامهٔ درسی A معروف شد. این برنامه شامل دو سال سخنرانی‌های مختلف در مورد کنگرهٔ ملی آفریقا و مبارزات آزادیبخش بود. برنامهٔ درسی A شامل درسی بود که کاترادا آن را تدریس می‌کرد و عنوان آن این بود: «تاریخچهٔ مبارزات هندی‌ها»، یکی دیگر از دوستان نیز درس تاریخچهٔ مبارزات خلق رنگین‌پوست را به آن اضافه کرد. مك که در جمهوری دموکراتیك آلمان تحصیل کرده بود درسی در مورد مارکسیسم تدریس می‌کرد.

شرایط تدریس ایده‌آل نبود. گروههای تحصیلی با هم در معدن کار می‌کردند و در یك دایره به دور رهبر سمینار جا می‌گرفتند. روش تدریس به سبك سقراط بود و ایده‌ها و تئوریها از طریق پرسش و پاسخ توسط رهبران توضیح داده می‌شد.

کلاس والتر در قلب برنامهٔ آموزشی جزیره قرار داشت. بسیاری از اعضای جوان کنگرهٔ ملی آفریقا که به جزیره می‌آمدند هیچ چیز در بارهٔ اینکه سازمان در دهۀ ۱۹۲۰ و دهۀ ۱۹۳۰ حتی وجود داشته، نمی‌دانستند. والتر در بارهٔ بنیانگذاری کنگرهٔ ملی آفریقا در سال ۱۹۱۲ تا به امروز به آنان آموزش می‌داد. در مورد بسیاری از این مردان این تنها دورهٔ آموزش سیاسی بود که می‌دیدند.

وقتی زندانیان بخش عمومی از این کلاسها باخبر شدند، بتدریج آنها نیز شروع به پرسش و تحقیق از افراد ما کردند. این سرآغاز نوعی کلاس مکاتبه‌ای برای زندانیان بخش عمومی بود. معلمان مواد درسی را به طور پنهانی برای آنها

می‌فرستادند و آنها با مطرح کردن پرسش‌ها و نظرات خود پاسخ می‌دادند.

این برای ما و همچنین آنها مفید بود. این افراد تحصیلات رسمی اندکی داشتند، اما در بارهٔ سختی‌ها و مشقات این دنیا مطالب زیادی می‌دانستند. آنها بیشتر به جنبهٔ عملی مسائل توجه داشتند، تا جنبه‌های تئوری و فلسفی. اگر مدرسی می‌گفت که یکی از اصول سوسیالیسم این است که «از هرکس برحسب توانایی‌اش بخواه و به هرکس براساس نیازش بده»، ممکن بود این سؤال در پاسخ به این اصل مطرح شود: «بله، اما این حرف در عمل چه معنایی دارد؟ اگر من زمین دارم و پول ندارم و دوستم پول دارد و زمین ندارد، کدامیك از ما دو نفر محتاج‌تر هستیم؟» چنین سؤالاتی فوق‌العاده باارزش بودند و انسان را مجبور می‌کرد در بارهٔ نظراتش سخت فکر کند.

سالها من کلاسی در بارهٔ اقتصاد سیاسی داشتم و در آن سعی می‌کردم روند دگرگونی و پیشرفت اقتصاد را از دوران قدیم تا به امروز پیگیری کنم و از جوامع اشتراکی باستان تا سیستم‌های فئودالیسم و سرمایه‌داری و سوسیالیسم را تشریح کنم. من به هیچوجه یك دانشمند و عالم نیستم و به عنوان معلم نیز تبحری ندارم و عمداً ترجیح می‌دهم به سؤالات پاسخ دهم تا آنکه به صورت کنفرانس تدریس کنم. طرز برخورد من ایدئولوژیك نبود، اما به سمت سوسیالیسم گرایش داشت که از نظر من پیشرفته‌ترین مرحلهٔ حیات اقتصادی بود که تا آن زمان توسط بشر توسعه پیدا کرده بود.



علاوه‌بر تحصیلات غیررسمی، فعالیت‌های حقوقی من نیز ادامه پیدا کرد. گاهی اوقات به این فکر می‌افتادم که تابلویی در بیرون از سلول خود آویزان کنم چون ساعات زیادی را در هفته صرف تهیه و تنظیم ادعانامه‌های قضایی برای زندانیان دیگر می‌کردم. البته این کار طبق مقررات زندان ممنوع بود. زندانیان گروههای سیاسی مختلف از من خواستار کمك می‌شدند.

قوانین آفریقای جنوبی تضمینی نمی‌دهد که مدعی‌علیه از حق دسترسی به وکیل حقوقی برخوردار باشد و هرسال هزاران هزار زن و مرد تهیدست به دلیل

نداشتن نمایندهٔ حقوقی به زندان می‌رفتند. تعداد کمی از آفریقایی‌ها استطاعت گرفتن وکیل داشتند و اکثر آنها چاره‌ای جز پذیرفتن حکم دادگاه نداشتند. بسیاری از افرادی که در بخش عمومی زندانی بودند، بدون آنکه از وجود وکیلی بهره‌مند باشند محکوم شده بودند و تعدادی از آنها درصدد بودند به کمك من تقاضای استیناف دهند. در مورد اکثر افراد، این نخستین باری بود که با یك وکیل سروکار داشتند.

برای مثال یادداشتی قاچاقی از یك زندانی در بخش F یا G به دست من می‌رسید که خواستار کمك شده بود. بعد من جزئیات پرونده، اتهام، شواهد و مدارك را از او می‌خواستم. از آنجایی که این مکاتبات به طور پنهانی انجام می‌شد، اطلاعات کند و تکه تکه به دست من می‌رسید. یك مشورت اولیه که در دفتر قدیمی ما، «ماندلا و تامبو»، نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشید، در جزیره ممکن بود یك سال یا بیشتر طول بکشد.

من به «موکلان» خود توصیه می‌کردم نامه‌ای برای مسئول ثبت اسناد در دیوان عالی بنویسند و خواستار سوابق پروندهٔ خود شوند. به آنها می‌گفتم که به مسئول مذکور اطلاع دهند که پول زیادی ندارند و مایلند این کار رایگان انجام شود. گاهی اوقات مسئول بایگانی مهربان بود و مطالب را به طور رایگان برای زندانی می‌فرستاد.

وقتی نسخه‌ای از پرونده، به دست من رسید، می‌توانستم استینافی را معمولاً براساس برخی اشکالات قضایی نظیر تعصب، نادرست بودن روندهای طی شده یا کافی نبودن شواهد و مدارك، تهیه و تنظیم کنم. من به دست خط خودم نامه‌ای برای قاضی می‌نوشتم و آن را به موکل خود می‌دادم. از آنجایی که این کار نقض مقررات بود، من به آن زندانی می‌گفتم که از آن سند با خط خودش رونویسی کند. اگر او مثل اکثر زندانیان خواندن و نوشتن نمی‌دانست. می‌گفتم که فرد دیگری را برای نوشتن پیدا کند.

من از اینکه مهارت حقوقی خود را حفظ کنم و قوی نگه دارم لذت می‌بردم و در چند مورد نیز حکم‌های صادرهٔ قبلی مورد تجدیدنظر قرار گرفت و مجازات تعیین شده کمتر شد. این پیروزیهای باشکوهی برای من بود. زندان می‌تواند سبب شود که شخص احساس عجز و ناتوانی کند و این یکی از راههایی بود که از آن راه، این

سیستم را خنثی می‌کردیم. اغلب اوقات من هیچگاه افرادی را که برای آنها کار می‌کردم ملاقات نمی‌کردم و گاهی مردی که ناهار ما را می‌داد به‌طور غیرمنتظره از کاری که من برایش انجام داده بودم زیرلب تشکر می‌کرد.

(۷۷)

ظلم و ستم سیستم به همسر من تمامی نداشت. در سال ۱۹۷۲ نیروهای پلیس در خانهٔ ما واقع در «اورلاندو وست» پلاك ۸۱۱۵ را لگدباران کردند. آجرهایی از پنجره به داخل اتاقها پرتاب شد. به در ورودی گلوله‌های تیر شلیك شد. در سال ۱۹۷۴ وینی به نقض حکم ممنوعیت متهم شد و بنابراین جز بچه‌های خود و پزشك، کسی حق ملاقات با او را نداشت. او در آن زمان در دفتر یك وکیل کارمی‌کرد و یکی از دوستان، «زنی» و «زیندزی» را در ساعت ناهار پیش او می‌آورد. به همین دلیل وینی به نقض مقررات متهم و به شش ماه زندان محکوم شد. او را در زندان کرونستاد در ایالت آزاد اورانژ زندانی کردند، اما تجربهٔ او در آنجا به‌سختی و وحشتناکی تجربه‌ای که از زندان پرتوریا داشت، نبود. وینی در نامه‌ای برای من نوشت این بار در زندان احساس آزادی می‌کند و این حبس موجب تأیید مجدد تعهد او در قبال مبارزات شد. مقامات اجازه دادند «زنی» و «زیندزی» در روزهای یکشنبه به ملاقات او بیایند.

وقتی وینی در سال ۱۹۷۵ آزاد شد ما موفق شدیم از طریق نامه و مکاتبه با وکلای خود ترتیبی دهیم که من بتوانم «زیندزی» را ببینم. طبق مقررات زندان هیچ بچه‌ای بین دو و شانزده سال حق ملاقات با زندانی را نداشت. وقتی من به روبن‌آیلند رفتم، همهٔ بچه‌های من در این برزخ محدودیت سنی قرار داشتند. استدلالی که برای این قانون وجود دارد زیاد مضر نیست: قانونگذاران معتقد بودند ملاقات زندانی‌ها تأثیر منفی روی روحیهٔ حساس کودکان می‌گذارد. اما تأثیر آن روی زندانیان نیز به همین اندازه زیانبار و ناراحت کننده بود. این مایهٔ تأثر و غصهٔ زندانی است که نتواند بچه‌های خودش را ببیند.

در سال ۱۹۷۵ زیندزی پانزده ساله بود. نقشهٔ ما این بود که مادرش اسناد تولد

زیندزی را به شکلی اصلاح کند که نشان دهد دخترك شانزده ساله است، نه پانزده ساله و بنابراین بتواند مرا ببیند. اسناد تولد در مورد آفریقایی‌ها به شکلی منظم و کاملاً یك شکل حفظ نمی‌شوند و اصلاح تاریخ تولد زیندزی به یك سال زودتر از تاریخ مندرج در اسناد برای وینی کار دشواری نبود. او خواستار مجوز ملاقات شد و این تقاضا پذیرفته شد.



چند هفته قبل از موعد مقرر برای ملاقات با «زیندزی» در ماه دسامبر، ملاقات دیگری با مادر وینی داشتم که قبلاً ترتیب آن داده شده بود. وقتی در اتاق ملاقات روبروی او نشستم گفت: «خوب، مادر، من خیلی هیجان‌زده‌ام چون قرار است زیندزی به دیدنم بیاید.» او که قبلاً معلم بوده با تعجب به من نگاه کرد و بعد با کج‌خلقی گفت: «خیر، زیندزی نمی‌تواند به دیدنت بیاید چون شانزده ساله نیست».

فوراً متوجه شدم که هیچکس در بارهٔ اقدامات ما چیزی به او نگفته است، نگهبانی پشت سر هر یك از ما ایستاده بود و تصمیم گرفتم آنچه را که او گفته بود، ماستمالی کنم، زیر لب گفتم «خوب، مادر، مسأله‌ای نیست».

اما او زن سرسختی بود و نمی‌خواست از موضوع بگذرد. او مرا «مکونیانیزی» خطاب کرد که در زبان خوسا واژه‌ای دوستانه برای داماد شخص است و او همیشه مرا به همین نام می‌خواند. وی به من گفت: «مکونیانیزی، اشتباه بزرگی کردی چون زیندزی پانزده ساله است».

من چشمان خود را گشاد کردم و به این شکل به او اعلام خطر کردم. او باید پیام مرا گرفته باشد چون دیگر از زیندزی نام نبرد.



من زیندزی را از زمانی که سه ساله بود ندیده بودم. او دختری بود که پدرش را نه از طریق حافظهٔ خود، بلکه از عکسهای قدیمی آلبوم می‌شناخت. من آن روز صبح پیراهن نو به تن کردم، و بیش از معمول به خود زحمت دادم و ظاهرم را آراستم: این از غرور من است اما نمی‌خواستم درنظر کوچکترین دخترم، مثل یك پیرمرد به نظر آیم.

بیش از یك سال بود که وینی را ندیده بودم و از اینکه دیدم حال او خوب است، خوشحال شدم. یك موضوع دیگر نیز که موجب خوشحالی من شد این بود که دیدم کوچکترین دختر من چه زن زیبایی شده و چقدر به مادر زیبایش شباهت دارد.

زیندزی ابتدا خجالت می‌کشید و مردد بود. مطمئنم برای او راحت نبود که سرانجام پدری را که واقعاً هیچگاه نشناخته بود ببینند، پدری را که فقط از دور می‌توانست دخترش را دوست بدارد، پدری که نه به او بلکه به مردم تعلق داشت. باید جایی در اعماق وجودش از دست این پدر رنجور و خشمگین بود که در دوران کودکی و نوجوانی او غایب بود. کاملاً بوضوح می‌دیدم که همان‌طور که مادرش در سن او قوی و آتشین بوده، او نیز زنی جوان مثل مادرش بود.

می‌دانستم که راحت نیست بنابراین حداکثر سعی خود را کردم تا جو حاکم را ملایم‌تر کنم. وقتی وارد شد.به او گفتم: «آیا گارد افتخاری مرا دیده‌ای؟» و به نگهبانانی که هرجا می‌رفتم مرا دنبال می‌کردند اشاره کردم. از او سؤالاتی در بارهٔ زندگی‌اش، مدرسه‌اش و دوستانش پرسیدم و بعد سعی کردم او را به روزهای گذشته که او به زحمت آن را به یاد می‌آورد، بازگردانم. به او گفتم که چگونه صبح روزهای یکشنبه را اغلب به خاطر می‌آورم که در حالی که مادرش در آشپزخانه صبحانه را آماده می‌کرد، او را روی زانوی خود نوازش می‌کردم. برخی از وقایع کوچك و ماجراهایی را که در زمان نوزادی او در اورلاندو اتفاق افتاده بود، یاد آوردم و گفتم که او حتی وقتی کوچك بود نیز بندرت گریه می‌کرد. من از پشت شیشه می‌توانستم ببینم که در زمان خرف زدن من او به زحمت جلوی گریه‌اش را می‌گیرد.



تنها نکتهٔ غم‌انگیز در این ملاقات این بود که از وینی شنیدم برام فیشر کمی بعد از آزاد شدن از زندان براثر سرطان درگذشته است. مرگ او مرا بشدت متأثر کرد. هرچند دولت اثر انگشتی از خود روی جسد برام باقی نگذاشته بود، اما در واقع این رفتار دولت و آزار بیرحمانهٔ برام بود که این بیماری را نصیب او کرد و جان او را خیلی زود گرفت. آنها حتی بعد از مرگ نیز او را تحت تعقیب و آزار قرار دادند و خاکستر جسد او را بعد از مراسم توقیف کردند.

برام از پیروان فرقهٔ پیوریتنیسم بود و بعد از محاکمهٔ ریوونیا فکر کرد که با پنهان شدن و پیشه کردن زندگی یك خلافکار بهتر می‌تواند به مبارزه خدمت کند. برای او سخت بود مردانی که او در دادگاه وکالت آنها را برعهده داشت به زندان بروند و او آزادانه زندگی کند. من در جریان محاکمه به او توصیه کردم که این کار را نکند و این راه را در پیش نگیرد و تأکید کردم که در سالن‌های دادگاهها بهتر می‌تواند به مبارزات ما خدمت کند. در دادگاه مردم می‌توانستند ببینند که این مرد آفریکنر و پسر یك قاضی اعظم در راه حقوق مردم ناتوان می‌جنگد. اما او نمی‌توانست به خود اجازه دهد در حالی که دیگران رنج می‌کشند او راحت و آزاد بماند. مثل ژنرالی که در کنار سربازان خود در جبههٔ جنگ می‌جنگد، برام نمی‌خواست از دیگران خواستار فداکاری شود، در حالی که خودش میلی به این کار نداشته باشد.

برام زمانی که به قید ضمانت آزاد شده بود، زندگی زیرزمینی را در پیش گرفت و در سال ۱۹۶۵ دستگیر و به اتهام توطئه برای خرابکاری به زندان ابد محکوم شد. من سعی کردم در زندان برای او نامه بنویسم، اما طبق مقررات، مکاتبهٔ زندانیان با یکدیگر ممنوع است. بعد از آنکه تشخیص داده شد او به بیماری سرطان مبتلا شده، روزنامه‌ها عملیاتی به راه انداختند و خواستار آزاد شدن او به دلایل بشردوستانه شدند که این جریان روی دولت اثر گذاشت و او را آزاد کرد. هنوز چند هفته از آزادی او نگذشته بود و او هنوز در منزل برادرش در بلوم فونتین تحت نظر بود که درگذشت.

برام فیشر، نوهٔ نخست‌وزیر مستعمرهٔ اورنج ریور، بزرگترین فداکاری را نسبت به سایرین انجام داد. صرف‌نظر از اینکه من نیز در راه آزادی رنج‌ها کشیدم، اما همیشه این به من قوت قلب می‌داد که من به خاطر مردم خودم مبارزه می‌کنم. اما برام مرد آزادی بود که علیه مردم خودش برای تضمین آزادی دیگران می‌جنگید.



یك ماه بعد از این ملاقات نامه‌ای از وینی دریافت کردم که در آن نوشته بود تقاضای اخیر او برای ملاقات با من به این دلیل بی‌معنی رد شده که مقامات گفته‌اند من مایل به دیدن او نیستم. فوراً از ستوان پرینز که رئیس زندان بود خواستار ملاقات

شدم تا اعتراض نمایم.

پرینز را نمی‌توان مرد دانا و عاقلی خواند. وقتی من به دیدن او رفتم، جریان را درست و بدون هیچگونه حس دشمنی برای او توضیح دادم. اما گفتم که این وضع برای من غیرقابل قبول است و باید به همسرم اجازهٔ ملاقات داده شود.

به نظر نمی‌رسید که او به سخنان من توجه داشته باشد و وقتی حرفم تمام شد گفت: «ماندلا، همسرت فقط دنبال تبلیغات است.» به او گفتم که از این حرف او ناراحت شده‌ام و قبل از آنکه جمله‌ام تمام شود، او عبارتی چنان اهانت‌آمیز و ناخوشایند در بارهٔ همسرم گفت که من فوراً کنترل خود را از دست دادم.

از جای خود بلند شدم و شروع به دور زدن میز کردم و به طرف ستوان رفتم. پرینز شروع به عقب‌نشینی کرد، اما من زود کنترل خود را به دست آوردم و به جای آنکه با مشت به او حمله کنم ـ کاری که واقعاً دوست داشتم ـ رگبار کلمات را بر سر او ریختم. من کسی نیستم که از نفرین و تهدید خوشم بیاید اما آن روز این اصل را زیر پا گذاشتم. حرف خود را به این ترتیب تمام کردم که به او گفتم مردی پست و حقیر و بی‌شرف و آبروست و اگر این کلمات را دوباره تکرار کند، دیگر مثل آن روز جلوی خودم را نمی‌گیرم.

وقتی حرفم تمام شد، برگشتم و بسرعت از دفتر بیرون رفتم. هنگام بیرون رفتن کاترادا و ادی دانیلز را بیرون دفتر دیدم، اما حتی به آنها سلام هم نکردم و به سلولم بازگشتم. با وجودی که پرینز را ساکت کرده بودم، اما او باعث شده بود کنترلم را از دست بدهم و این از نظر من شکستی برای من و نوعی پیروزی برای مخالفان من بود.



صبح روز بعد، پس از صبحانه دو نفر نگهبان وارد سلول من شدند و گفتند که به دفتر ریاست احضار شده‌ام. وقتی به دفتر رفتم پنج شش نفر نگهبان مسلح مرا محاصره کردند. در یك طرف آنها ستوان پرینز ایستاده بود و در مرکز دایره نیز افسری بود که دادستان زندان بود. جو سنگینی بر اتاق حاکم بود.

دادستان گفت: «خوب، ماندلا، شنیده‌ام که دیروز اوقات خوشی برای خودت

ترتیب داده‌ای، اما امروز آن‌قدرها خوش و خوب نیست. من ترا به اهانت و تهدید رئیس زندان متهم می‌کنم. اتهام تو، جرم بزرگی است.» او سپس احضاریهٔ قانونی را به من داد.

او پرسید: «حرفی برای گفتن داری؟»

جواب دادم: «خیر. می‌توانید با وکیل من حرف بزنید.» بعد خواستم که مرا به سلولم برگردانند. پرینز یك کلمه هم حرف نزد.

❋❋❋

می‌دانستم که فوری چه کاری باید انجام دهم: باید ادعانامهٔ متقابلی می‌نوشتنم و همه را از ستوان گرفته تا وزیر دادگستری به سوءرفتار متهم می‌کردم. من در ادعانامهٔ خود می‌گفتم که سیستم زندان در کل، تشکیلاتی نژادپرست است که در صدد دائمی کردن برتری سفیدپوست‌هاست. من این پرونده را به یك پروندهٔ جنجالی و هیجان‌انگیز تبدیل می‌کردم و کاری می‌کردم که آنها از اینکه اصلاً همان اول مرا متهم کرده بودند، پشیمان شوند.

من از جرج بیزوس خواستم تا وکالت مرا برعهده گیرد و بزودی ملاقاتی با او ترتیب داده شد. قبل از ملاقات با جرج به مقامات اطلاع دادم که به او دستورالعمل کتبی خواهم داد. آنها علت کتبی بودن دستورالعمل‌ها را پرسیدند و من بی‌پرده پاسخ دادم که چون فکر می‌کنم مکالمات ما را با وسایل الکترونیکی ضبط می‌کنند. مقامات نیز از دادن چنین اجازه‌ای برای کتبی بودن درخواست‌هایم از جرج امتناع کردند و مکالمات ما باید شفاهی می‌بود. به آنها گفتم حق ندارند از صدور مجوز امتناع کنند و اینکه آنها سرانجام موافقت کردند، سوءظن مرا تأیید کرد.

حقیقت این بود که مقامات زندان بیم داشتند جرج بیانیه‌ای کتبی از من به مطبوعات بدهد. در واقع این نیز بخشی از استراتژی ما بود. آنها همچنین نگران بودند که من از جرج به عنوان رابطی برای برقراری ارتباط با الیور در لوزاکا استفاده کنم و فکر می‌کردند بیانیه‌های کتبی من ممکن است حاوی اطلاعات حساسی باشد. من قبلاً از جرج برای چنین منظوری استفاده کرده بودم اما این سند مورد بحث حاوی چنین مطالبی نبود.

تاریخی برای دادگاه انضباطی جزیره مشخص شد و یك نفر قاضی از کیپ تاون برای داوری تعیین شد. یك روز قبل از شروع دادرسی به من گفته شد که وکیل من روز بعد می‌رسید و می‌توانم سخنان خود را به طور کتبی در اختیار او گذارم. من آن روز صبح در دفتر ریاست با جرج ملاقات کردم و قبل از شروع جلسهٔ دادگاه مشورت مختصری با او داشتم. اما به محض شروع جلسه، دادستان اعلام کرد زندان ادعای خود را پس می‌گیرد. قاضی با چکش خود ضربه‌ای زد و ختم جلسه را اعلام کرد و فوراً اتاق را ترك کرد. من و جرج با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم واین پیروزی ظاهری را به یکدیگر تبریك گفتیم. من در حال جمع کردن کاغذهای خود بودم که افسر دیگری بالای سر من آمد و ضمن اشاره به دستنوشته‌های من گفت: «آن پوشه را به من بده.»

من امتناع کردم و گفتم که این موضوعی محرمانه بین من و وکیل من است. دادستان را صدا زدم و گفتم: «به این مرد بگو که این اسناد طبق حق وکیل و موکل از بازرسی محفوظ است و من اجباری به تحویل آن ندارم.» دادستان پاسخ داد که همین‌طور است، اما اکنون پرونده بسته شده و دادگاه نیز خاتمه یافته و تنها مرجع قانونی در این اتاق همان افسر است. آن افسر اسناد را با یك حرکت از روی میز برداشت. برای بازداشتن او از این کار هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. فکر می‌کنم مقامات زندان فقط برای بدست آوردن آن اسناد ـ که همان‌طور که بعداً خودشان پی بردند، حاوی اطلاعات تازه‌ای نبود ـ ادعای خود را پس گرفتند.



هرچند فرار در آن زمان غیرممکن به نظر می‌رسید، اما در تمام مدتی که من در جزیره بودم به آن فکر می‌کردم. مك ماهارای و ادی دانیلز که هر دو مردانی شجاع و مطلع بودند، مرتب درحال کشیدن نقشه و بحث دربارهٔ امکانات بودند. اکثر نقشه‌ها بسیار خطرناك بود، اما این امر باعث نمی‌شد که از بررسی آنها و احتمال فرار دست کشیم.

به پیشرفت‌هایی نیز دست یافته بودیم. جف ماسمولا، هنرمند صنعتگر ماهر ما موفق شده بود شاه‌کلیدی درست کند که اکثر درها را در بخش ما و اطراف آن باز می‌کرد. یك روز یکی از نگهبانان کلید خود را روی میز در دفتر واقع در انتهای راهروی ما جا گذاشته بود. جف قطعه صابونی برداشت و قالبی از آن کلید تهیه کرد.

او با استفاده از این طرح، با یك تکه فلز کلیدی به همان شکل ساخت. با این کلید ما به تعدادی از انبارها در پشت سلول خود و همچنین بخش سلولهای انفرادی دسترسی پیدا کردیم. اما هیچگاه از آن برای خارج شدن از بخش استفاده نکردیم. گذشته از هر چیز، دریا بود که مانند خندقی غیرقابل عبور، روبن آیلند را در محاصره داشت.

در سال ۱۹۷۴، مك برای عبور از این مانع چاره‌ای اندیشید. او اخیراً نزد دندانپزشك در کیپ تاون برده شده بود و دریافته بود که دندانپزشك مذکور با یکی از زندانیان سیاسی معروف نسبت سببی دارد. او از هواداران ما بود و از مداوای مك خودداری کرده بود، مگر آنکه زنجیرهایی که به پای او بسته بودند، باز شود. مك همچنین متوجه شده بود که پنجره اتاق انتظار دندانپزشك در طبقهٔ دوم به یك خیابان فرعی و کوچك باز می‌شود و ارتفاع پنجره نیز زیاد نیست و با پرش از آنجا به خیابان می‌توان فرار کرد.

وقتی مك بازگشت، با چند نفری از ما این نقشه را در میان گذاشت و از ما خواست از دندانپزشك وقت بگیریم. ما همین کار را کردیم و فهمیدیم برای مك، ویلتون، من و یك زندانی دیگر روزی مشخص شده تا به کیپ تاون برده شویم. هر سه نفر ما برای اجرای نقشهٔ فرار حاضر بودیم، اما وقتی مك با نفر چهارم تماس گرفت، او امتناع کرد. ما نسبت به وفاداری این مرد نیز مشکوك بودیم و اینکه او از نقشهٔ ما باخبر شده بود مرا نگران می‌کرد.

هر سه نفر ما را تحت اقدامات امنیتی شدید با قایق به کیپ‌تاون و سپس به مطب دندانپزشك بردند. ما سه نفر از افرادی بودیم که به عنوان سرباز آموزش‌دیده بودیم و احتمالاً بیشترین شانس را برای فرار داشتیم. مك چاقویی نیز با خود آورده بود و حاضر بود در صورت لزوم از آن استفاده کند. در مطب دندانپزشك، نگهبانان ابتدا سایر بیماران را از محل بیرون کردند. ما تقاضا کردیم که زنجیرها از پاهای ما باز شود و با حمایت دندانپزشك نگهبانان زنجیرها را باز کردند.

مك ما را به کنار پنجره برد و خیابانی را که مسیر فرار ما بود نشان داد. اما همینکه چشمش به خیابان افتاد، چیزی باعث ناراحتی او شد: ما در وسط روز در مرکز کیپ‌تاون بودیم اما در خیابان پرنده پر نمی‌زد. او گفت دفعهٔ قبل که او در این محل بوده، خیابان شلوغ و پر رفت و آمد بوده است. مك زیر لب گفت: «یك تله است.»

من نیز حس می کردم که اوضاع عادی نیست و با نظر مك موافقت کردم. ویلتون، که فشارخونش بالا رفته بود و عصبانی بود گفت که حرف مك بی‌معنی و مزخرف است. او گفت: «مادیبا، تو ترسیدی.» اما من با حرف مك موافق بودم و سرانجام سه نفری سفر خود را فقط با نشان دادن دندانهای خود به پزشك خاتمه دادیم. دندانپزشك تعجب کرده بود که چرا من نزد او آمده‌ام، چون همهٔ دندانهایم سالم بود.



درحالی که مك عملی‌ترین راههای فرار را مورد بررسی قرار می‌داد، ادی‌دانیلز تخیلی‌ترین طرحها را می‌ریخت. در طول سالهای اول هواپیماها اجازه نداشتند برفرار جزیره پرواز کنند. اما در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ متوجه شدیم که نه تنها هواپیماها، بلکه هلیکوپترها نیز در راه رفت و برگشت از نفتکش‌هایی که دور از ساحل در حرکت بودند، از روی جزیره رد می‌شوند. ادی با نقشه‌ای نزد من آمد که برای اجرای آن باید هلیکوپتری که رنگهای نظامی آفریقای جنوبی را داشت مورد استفاده قرار می‌گرفت. نقشه این بود که این هلیکوپتر مرا در جزیره سوار کند و روی سقف سفارتخانهٔ یکی از کشورهای دوست در کیپ‌تاون پیاده کند و من در آنجا پناهندگی سیاسی بگیرم. این نقشه چندان بد نبود و من به ادی گفتم که باید نقشه‌اش را به‌طور پنهانی برای الیور در لوزاکا بفرستد. او موفق شد این طرح را به لوزاکا برساند، اما ما هیچگاه پاسخی دریافت نکردیم.

(۷۸)

مراسم جشن تولد از مهم‌ترین واقع در جزیره بود. به جای کیك و هدیه، ما غذای خود را با فردی که روز تولدش بود شریك می‌شدیم و یك برش نان اضافی یا یك فنجان قهوه به عنوان هدیه به او می‌دادیم. فیکیل بام و من در یك روز، ۸ ژوئیه، متولد شده بودیم و من چند عدد شیرینی را که روز کریسمس خریداری کرده بودم، نگه می‌داشتم و روز تولد مشترکمان باهم می‌خوردیم. پنجاهمین سالگرد تولد من در سال ۱۹۶۸بدون آنکه چندان مورد توجه قرار گیرد، سپری شده بود اما وقتی

پنجاه و هفت ساله شدم، والتر و کاترادا با یك نقشهٔ دور و دراز پیش من آمدند تا شصتمین سال تولدم را به روزی به یاد ماندنی‌تر تبدیل کنند.

یکی از مسائلی که همواره برای ما مهم بود این بود که چگونه ایدهٔ مبارزه را در میان مردم زنده نگه داریم. دولت در طول دههٔ گذشته اکثر مطبوعات تندرو را ساکت کرده بود و چاپ کردن هرگونه خبر یا عکسی از افراد زندانی یا ممنوع‌الفعالیت اکیداً ممنوع شده بود. اگر سردبیر روزنامه‌ای فقط عکسی از من یا همقطارانم چاپ می‌کرد، به زندان می‌افتاد و روزنامه‌اش تعطیل می‌شد.

یك روز کاترادا، والتر و من در حیاط زندان مشغول حرف زدن بودیم که آنها به من توصیه کردند خاطراتم را بنویسم. کاترادا اشاره کرد که بهترین وقت برای چاپ چنین کتابی در روز شصتمین سالگرد تولدم است. والتر گفت اگر این کتاب صادقانه و منصفانه نوشته شود، داستان آن می‌تواند به مردم یادآور شود که ما برای چه مبارزه کرده‌ایم و هنوز در آن راه می‌جنگیم. او اضافه کرد که این کتاب می‌تواند منبع الهامی برای رزمندگان آزادیخواه جوان باشد.

وقتی من تصمیم به انجام کاری بگیرم، دوست دارم فوراً دست به کار شوم بنابراین تمام انرژی خود را صرف این پروژهٔ جدید نمودم. برنامهٔ کاری نسبتاً عجیبی در پیش گرفتم: من در قسمت اعظم شب می‌نوشتم و در روز استراحت می‌کردم. در طول یکی دو هفتهٔ اول من بعد از شام کمی می‌خوابیدم و بعد ساعت ده شب بیدار می‌شدم و تا زمان صبحانه چیز می‌نوشتم. بعد از کار کردن در معدن نیز تا زمان شام می‌خوابیدم و این جریان تکرار می‌شد. بعد از آنکه چند هفته به این ترتیب کار کردم، به مقامات زندان اطلاع دادم که حالم خوب نیست و نمی‌توانم به معدن بروم. ظاهراً آنها اهمیتی نمی‌دادند که من سر کار نروم و از آن به بعد می‌توانستم قسمت اعظم روز را بخوابم.

ما برای تصحیح و تکمیل دستنویس‌ها یك سلسله مراتب ایجاد کردیم. هر روز من نوشته‌های خود را به کاترادا می‌دادم و او بعد از خواندن و بررسی، آن را به والتر می‌داد. سپس کاترادا اظهارنظرهای خودش و والتر را در حاشیهٔ مطالب می‌نوشت. والتر و کاترادا هیچگاه در انتقاد از من تردیدی به خود راه ندادند و من

توصیه‌های آنها را از صمیم قلب می‌پذیرفتم و اغلب تغییرات پیشنهادی را می‌دادم. این دستنویس اصلاح شده سپس به «لالو چیبا» داده می‌شد که او شب بعد را صرف پاکنویس کردن نوشته‌های من به صورت مختصر و تقریباً میکروسکوپی مخصوص خود می‌کرد و ده صفحهٔ کامل را در فقط یك صفحهٔ کوچك می‌نوشت. پنهانی انتقال دادن این دستنویس دوم به خارج نیز کار مك بود.

نگهبانان کم‌کم مشکوك شدند. آنها از مك پرسیده بودند: «ماندلا سرگرم چه کاری است؟ چرا شب‌ها تا دیروقت بیدار است.» اما مك فقط شانه‌ها را بالا انداخته و اظهار بی‌اطلاعی کرده بود. من بسرعت می‌نوشتم و در طول چهارماه پیش‌نویس اولیه را تهیه کرده بودم. در انتخاب واژه یا عبارتها به خودم تردیدی راه نمی‌دادم. وقایع مختلف را از زمان تولدم تا محاکمهٔ ریوونیا شرح دادم و در پایان نکاتی در مورد روبن آیلند نوشتم.

همان‌طور که در بارهٔ تجارب و خاطراتم می‌نوشتم، این خاطرات دوباره در ذهنم زنده می‌شد. آن شب‌ها، همان‌طور که در سکوت می‌نوشتم، می‌توانستم بار دیگر مناظر و صداهای دوران جوانی در کیونو و مکهکزونی را از نزدیك احساس کنم و بشنوم: هیجان و ترس هنگام آمدن به ژوهانسبورگ؛ جوش و خروش لیگ جوانان؛ تأخیرهای بی‌پایان محاکمه به اتهام خیانت به دولت؛ نمایش ریوونیا. همه چیز مثل رؤیایی در بیداری بود و من سعی می‌کردم آن را هرچه ساده‌تر و واقعی‌تر روی کاغذ بیاورم.



مك با هوش و ابتکاری که داشت، نسخه‌های پاکنویس شدهٔ دستنویس را در داخل جلد تعدادی از دفترچه‌هایی که برای درس خواندن استفاده می‌کرد، پنهان نگه می‌داشت. او به این شیوه توانست تمامی متن را از دسترس مقامات زندان دور نگه دارد و وقتی در سال ۱۹۷۶ از زندان آزاد شد، آن را به خارج از زندان ببرد. برنامهٔ ما این بود که وقتی مك این دستنویس را از کشور خارج کرد، به طور سری با ما مکاتبه کند و ما در آن صورت متن اولیه را که در دست داشتیم از بین ببریم. در همین حال ما هنوز مجبور بودیم پانصد صفحه دستنویس را پنهان نگه داریم. تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم این بود که آن را در باغچهٔ حیاط خاك کنیم. نظارت و مراقبت

در حیاط دقت سابق را نداشت و پراکنده انجام می‌شد. معمولاً نگهبانان در دفتری در انتهای شمالی حیاط می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند. آنها از آن دفتر نمی‌توانستند بخش جنوبی را که کنار منطقهٔ سلول‌های انفرادی بود و باغچهٔ کوچکی در آنجا بود ببینند. من صبح‌ها که برای قدم زدن به آنجا می‌رفتم محل را به طور معمولی و عادی بازرسی کرده بودم و تصمیم گرفتم دستنویس‌ها را همانجا در زیر خاك پنهان کنم.

برای آنکه مجبور نشویم سوراخ بزرگی بکنیم، تصمیم گرفتیم دستنویس‌ها را در محل‌های جداگانه‌ای خاك کنیم. ما آن را به دو قسمت کوچك و یك قسمت بزرگتر تقسیم کردیم و هر قسمت را در پلاستیك پیچیدیم و در داخل یك قوطی خالی کوکا قرار دادیم. کار باید سریع انجام می‌شد و از جف ماسمولا خواستیم نوعی ابزار برای کندن زمین درست کند. بعد از چند هفته ما به چند عدد قلم نوك تیز آهنی مجهز شده بودیم.

یك روز صبح بعد از صبحانه، کاترادا، والتر، ادی دانیلز و من ضمن آنکه تظاهر به بحث سیاسی می‌کردیم ظاهراً بی‌هدف و بدون منظور خاصی به سمت باغچه در بخش جنوبی رفتیم. هریك از ما یك قسمت از دستنویس‌ها را در پیراهن خود پنهان کرده بود. با اشارهٔ من همه به زمین نشستند و شروع به کندن کردند. من در وسط باغچه در نزدیکی سوراخ سرپوشیده‌ای شروع به کندن کردم که به یك لوله رسیدم. زیر لوله را خالی کردم و بزرگترین قسمت از نوشته‌ها را در آنجا قرار دادم. دیگران نیز دو سوراخ کم‌عمق‌تر برای باقیماندهٔ نوشته‌ها کندند.

ما درست به موقع کار را تمام کردیم و به صف افرادی که پیاده به معدن برده می‌شدند پیوستیم. آن روز صبح هنگام رفتن از اینکه نوشته‌ها جای امنی پنهان شده بودند احساس آرامش می‌کردم. بعد از آن دیگر در بارهٔ آن فکر نکردم.

چند هفته بعد، دقیقاً پس از بیدار شدن صدایی در حیاط شنیدم که مرا ناراحت کرد: این صدای بیل و کلنگ بود که به زمین می‌خورد. وقتی به ما اجازه دادند برای شستشو از سلولها بیرون بیاییم، من به جلوی راهرو رفتم و موفق شدم بیرون و گوشهٔ حیاط را نگاه کنم. آنجا، در انتهای جنوبی حیاط، گروهی کارگر از

زندانیان بخش عمومی در حال کار بودند. همان‌طور که بیم داشتم، آنها در نزدیکی محلی که دستنویس‌ها را خاک کرده بودیم، زمین را می کندند.

مقامات زندان تصمیم گرفته بودند دیواری در مقابل بخش انفرادی بکشند چون فهمیده بودند که زندانیان انفرادی می‌توانند با ما در حیاط ارتباط داشته باشند، کارگران در حال کندن گودال کم‌عمقی برای پی بتونی دیوار بودند.

هنگام شستشوی قبل از صبحانه موفق شدم والتر و کاترادا را در جریان عملیات حفاری در حیاط قرار دهم. کاترادا معتقد بود که بخش اصلی که در زیر لوله پنهان شده احتمالاً امن است اما دو قسمت دیگر احتمالاً کشف خواهند شد. وقتی بشکه‌های پورهٔ صبحانه به داخل حیاط آورده شد نگهبانان به کارگران دستور دادند از حیاط خارج شوند. این عمل برای جلوگیری از هرگونه ارتباط دوستی با زندانیان سیاسی انجام می‌شد.

من، والتر و کاترادا در حالی که کاسه‌های پوره را در دستهای خود گرفته بودیم، به انتهای جنوبی حیاط رفتیم و تظاهر کردم که می‌خواهم به طور خصوصی با آنها حرف بزنم. نقطه شروع گودال به شکل خطرناکی به آن دو بستهٔ کوچکتر نزدیك بود. در همان حال ادی دانیلز نیز به ما پیوست. او فوراً مشکل را فهمید.

تنها یك کار می‌توانستیم انجام دهیم: هر چهار نفر پنهانی شروع به کندن زمین کردیم و موفق شدیم نسبتاً بسرعت آن دوقوطی حاوی دستنویس‌ها را بیرون بیاوریم و بعد دوباره زمین را با خاك پوشاندیم. بیرون آوردن قسمت اصلی و بزرگتر که در زیر لوله بود وقت بیشتری می‌خواست ولی مطمئن بودیم که آنها آن را پیدا نمی‌کنند چون برای ساختن دیوار لوله را بیرون نمی‌آورند.

ما دستنویس‌ها را در پیراهن خود پنهان کردیم و به سلول بازگشتیم. آن روز ادی به معدن نمی‌آمد و ما دو قوطی حاوی مطالب را به او دادیم تا هرچه زودتر آنها را نابود کند. ادی این خطر را پذیرفت. من نفس راحتی کشیدم چون می‌دانستم که این دو قسمت را نجات داده‌ایم و سعی کردم آن روز هنگام کار کردن دیگر به قسمت سوم مطالب زیر لوله فکر نکنم.



آن روز بعدازظهر وقتی از معدن بازگشتیم به جای شستن خود که معمولاً این کار را می‌کردم، به انتهای حیاط رفتم. سعی کردم تا جایی که ممکن است عادی به نظر آیم، اما چیزی که دیدم مرا ترساند. زندانیان گودالی کنده بودند که موازی با دیوار بخش انفرادی بود و در واقع تمام لوله را از جا درآورده بودند و حتماً مطالب را پیدا کرده بودند.

از این صحنه حتماً باید تکان خورده باشم و یا به شیوه‌ای که از دور قابل توجه باشد واکنش نشان داده باشم. نمی‌دانستم که تعدادی نگهبان از دور مراقب من هستند. آنها بعداً گفتند واکنش من تأیید می‌کرد که می‌دانستم مطالب در آنجا پنهان شده بودند. برای شستن خود به راهرو بازگشتم و به والتر و کاترادا گفتم که فکر می‌کنم مطالب پیدا شده‌اند. ادی در همین حال موفق شده بود دو بستهٔ دیگر را پنهان کند.

روز بعد صبح زود برای دیدن افسر فرمانده به دفتر زندان احضار شدم. در کنار او یکی از مقامات عالی زندانها بود که تازه از پرتوریا رسیده بود. افسر فرمانده بدون هیچگونه سلام و تعارفی گفت: «ماندلا، ما دستنویسهای تو را پیدا کرده‌ایم.»

من پاسخی ندادم. او سپس دست دراز کرد و از میز خود یك بسته کاغذ درآورد.

او پرسید: «این دستخط توست، این‌طور نیست؟» من دوباره ساکت ماندم.

فرمانده با ناراحتی گفت: «ماندلا، می‌دانیم که این کار توست.»

پاسخ دادم: «خوب، پس باید اثبات کنید.» آنها از این حرف من خندیدند و گفتند می‌دانند که یادداشت‌های نوشته شده در حاشیهٔ مطالب نیز کار والتر سیسولو و احمد کاترادا است. دوباره گفتم اگر قصد دارند هرگونه مجازاتی تعیین کنند باید مدارکی ارائه دهند.

فرمانده گفت: «نیازی به مدارك نداریم. مدارك ما اینجاست.»

هرچند او در آن روز برای ما مجازاتی تعیین نکرد، اما کمی بعد من، والتر و کاترادا به دفتر «ژنرال رو»، معاون کمیسیونر زندان احضار شدیم. او به ما گفت که از امتیاز ادامهٔ تحصیل خود سوءاستفاده کرده و به طور غیرقانونی این مطالب را

نوشته‌ایم. به خاطر این تخطی و سرپیچی از مقررات، امتیاز ادامهٔ تحصیل ما برای مدت نامعلومی لغو شد. و این محرومیت چهار سال طول کشید.



بعد از آنکه مك در ماه دسامبر آزاد شد، نوشته‌ها را به انگلستان فرستاد. او شش ماه بعدی را در آفریقای جنوبی در منزلش تحت نظر بود و بعد به خارج از کشور گریخت. مك ابتدا برای دیدن الیور به لوزاکا و سپس به لندن رفت. او مدت شش ماه در لندن بود و به کمك یك ماشین‌نویس دستنویسها را به یك نسخهٔ تایپ شده تبدیل کرد. سپس به لوزاکا بازگشت و نسخه‌ای از آن را به الیور داد.

از آنجا به بعد این کار شور و حرارت خود را از دست داد و من چیزی در بارهٔ آن از لوزاکا نشنیدم و هنوز دقیقاً نمی‌دانم الیور با آن چه کرده است. هرچند در زمانی که من در زندان بودم این کتاب منتشر نشد، اما ستون اصلی کتاب خاطرات فعلی را تشکیل می‌دهد.

(۷۹)

در سال ۱۹۷۶ ملاقاتی فوق‌العاده داشتم: جیمی کروگر، وزیر زندانها و از اعضای مهم کابینهٔ نخست‌وزیر؛ به دیدن من آمد. کروگر نه تنها در بارهٔ سیاست دولت در مورد زندانهای شخصی بانفوذ بود، بلکه از عملکرد دولت در مقابل مبارزات آزادیبخش نیز انتقاد می کرد.

در بارهٔ علت آمدن او می‌توانستم حدس بسیار کوچکی بزنم. دولت در آن زمان تلاشی فراگیر را برای به موفقیت رساندن سیاست توسعهٔ جداگانه و ایجاد سرزمین‌های «شبه مستقل» شروع کرده بود. ویترین نمایش این توسعهٔ جداگانه همان ترانسکی بود که عموزاده و زمانی، ولی‌نعمت من، «کی.دی.ماتانزیما»، رهبری آن را برعهده داشت. او با موفقیت تمام مخالفان قانونی حکومت خود را سرکوب کرده بود. به خاطر می‌آوردم که افسر فرمانده اخیراً به شوخی به من گفته بود: «ماندلا، باید بازنشسته شوی و به ترانسکی بروی و خوب استراحت کنی.»

همان‌طور که معلوم شد جیمی کروگر نیز دقیقاً همین پیشنهاد را داشت. او مردی تنومند و رك‌گو بود، اما آن‌طور که من از یك وزیر کابینه انتظار داشتم رفتار برازنده‌ای نداشت. من این ملاقات را فرصتی برای شکایت از اوضاع زندان دانستم و در ابتدا به نظر می‌رسید او نیز مایل به شنیدن این شکایات است. نخست به او یادآور شدم که در سال ۱۹۶۹ نامه‌ای به او فرستاده‌ایم که بی‌جواب مانده است. او فقط شانه‌ها را به نشانهٔ بی‌اطلاعی بالا انداخت. سپس به ذکر جزئیات در بارهٔ شرایط نامناسب جزیره پرداختم و یك بار دیگر تکرار کردم که ما زندانی سیاسی هستیم، نه جنایتکار و انتظار داریم آن‌طور که شایستهٔ زندانیان سیاسی است با ما رفتار شود. اما کروگر از این حرف من خندید و گفت: «نه، شما همه کمونیست‌های خشنی هستید!»

من در پاسخ به او شروع به ارائهٔ تاریخچهٔ سازمان خود و اینکه چرا به خشونت روی آورده‌ایم، نمودم. معلوم بود که او تقریباً هیچ چیز در بارهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا نمی‌داند و دانسته‌های او از تبلیغات مطبوعات راستگرا ریشه می‌گیرد. وقتی به او گفتم که سازمان ما قدمتی بیشتر از حزب ملی دارد، او از تعجب نمی‌توانست حرف بزند. گفتم که اگر ما را کمونیست می‌داند باید دوباره «منشور آزادی» را بخواند. او با گیجی به من نگاه کرد. او هیچگاه نام منشور آزادی را نیز نشنیده بود. برای من خیلی عجیب بود که یك وزیر کابینه تا این اندازه ناآگاه باشد. با وجود این من نباید متعجب می‌شدم، چون سیاستمداران ملی‌گرا آنچه را که نمی‌فهمیدند خیلی عادی محکوم می‌کردند.

من موضوع آزاد شدن خودمان را مطرح کردم و مورد شورشیان آفریکنر در سال ۱۹۱۴ را به او یادآور نمودم که با وجودی که این افراد در پارلمان نماینده داشتند، می‌توانستند جلسات و گردهمایی برگزار کنند و حتی حق رأی دادن داشتند، با این حال به خشونت متوسل شدند. هرچند ژنرال دووِت و سرگرد کمپ رهبری یك نیروی دوازده هزار نفره را برعهده گرفتند و شهرها را اشغال کردند و تلفات زیادی به‌بار آوردند، اما بعد از آنکه به اتهام خیانت به دولت محکوم شدند، خیلی زود آزاد شدند. من مورد «رابی لیبرانت» را ذکر کردم که در طول جنگ جهانی دوم برای

مخالفت با حمایت آفریقای جنوبی از نیروهای متفق یك سازمان زیرزمینی تشکیل داد و به زندان ابد محکوم شد، اما خیلی زود عفو و آزاد شد. به نظر می‌رسید کروگر از وجود این وقایع در تاریخ مردم خود بی‌اطلاع است. مذاکره با افرادی که سطح آگاهی آنها با شما یکسان نیست، دشوار است.

کروگر تمام این سخنان را پشت گوش انداخت و گفت: «اینها همه مربوط به تاریخ باستان است.» او با یك پیشنهاد مشخص جلو آمد و با وجودی که به خشونت و بی‌ادبی مشهور بود، پیشنهاد خود را به شیوه‌ای متفاوت مطرح کرد. او موضوع را ساده و به این شکل بیان نمود: اگر من مشروعیت دولت ترانسکی را به رسمیت می‌شناختم و مایل بودم به آنجا نقل مکان کنم، در مجازات من تخفیف داده خواهد شد.

من با احترام تا زمان پایان گرفتن سخنان او گوش کردم. سپس، ابتدا گفتم که سیاست بانتوستان را بکلی رد می‌کنم و هیچ اقدامی در حمایت از آن انجام نخواهم داد. ثانیاً، من اهل ژوهانسبورگ هستم و به آنجا باز خواهم گشت. کروگر مرا نکوهش کرد اما فایده‌ای نداشت. یك ماه بعد او با همان پیشنهاد بازگشت و من دوباره آن را رد کردم. این پیشنهادی بود که فقط یك مرتد می‌توانست بپذیرد.

(۸۰)

ما در جمع‌آوری اخبار و اطلاعات سخت‌کوش بودیم، اما میزان آگاهی ما از وقایع جاری همواره سطحی و ناقص بود. این حقیقت که ما نخست از طریق شایعات از اتفاقات دنیای خارج مطلع می‌شدیم، باعث می‌شد این وقایع آن‌طور که باید به گوش ما نرسند و فقط بعدها از طریق روزنامه‌ای یا ملاقات کنندگان خود این اخبار ممکن بود تأیید شوند.

در ژوئن ۱۹۷۶ گزارشهای مبهمی در بارهٔ قیامی بزرگ در سطح کشور بتدریج به گوش ما رسید. این شایعات دور از واقعیت و نامحتمل به نظر می‌رسیدند و طبق آنها، جوانان سووتو بر ارتش غلبه کرده بودند و سربازان تفنگ‌های خود را

انداخته و گریخته بودند. فقط بعد از آنکه در ماه اوت نخستین زندانیان جوان شرکت کننده در قیام ۱۶ ژوئن وارد روبن آیلند شدند، ما از آنچه که واقعاً روی داده بود مطلع شدیم.

در ۱۶ ژوئن ۱۹۷۶ پانزده هزار دانش آموز در اعتراض به قانون جدید دولت در سووتو گردهم آمدند. طبق این قانون نیمی از همهٔ کلاسها در دبیرستانها باید به زبان آفریکنر تدریس می‌شدند. دانش آموزان نمی‌خواستند زبان ستمگران را یاد بگیرند و آموزگاران نیز نمی‌خواستند به زبان ظالمان تدریس کنند. درخواست‌ها و تقاضانامه‌های والدین و آموزگاران نادیده گرفته شده بود. گروهی از نیروهای پلیس با این ارتش دانش آموزان جدیَ و مصمم درگیر می‌شود و بدون هشدار قبلی به سوی آنها شلیک می کند. «هکتور پیترسون» سیزده ساله و بسیاری دیگر از دانش آموزان کشته می‌شوند. آنها با چوب و سنگ با پلیس می‌جنگند و به دنبال آن هرج ومرج بزرگی پیش می آید و صدها تن از بچه‌ها مجروح و دو نفر از افراد سفیدپوست نیز بر اثر ضربهٔ سنگ کشته می‌شوند.

وقایع آن روز در تمام شهرها و شهرکهای آفریقای جنوبی طنین انداز می‌شود. این قیام، شورشها و ناآرامی‌هایی را در سراسر کشور به راه می‌اندازد. تشییع جنازهٔ مردمیِ قربانیان این خشونت دولت به نقاط گردهمایی‌های ملی تبدیل می‌شود. ناگهان روحیهٔ اعتراض و شورش در جوانان آفریقای جنوبی دمیده می‌شود. دانش آموزان مدارس سراسر کشور را تحریم می کنند. اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا به دانش آموزان می‌پیوندند و فعالانه از این اعتراضات حمایت می کنند. قانون تحصیلات اتباع بانتوزبان گریبان خود خالقین آن را می گیرد، چون این جوانان خشمگین و بیباك سلالهٔ همین قانون بودند.



در ماه سپتامبر جوانانی که بعد از این قیام دستگیر شده بودند، بخش انفرادی را پر کرده بودند. از طریق گفتگوهای زیرلبی در راهروی مجاور بخش به اطلاعات دست اولی در مورد این جریان دست پیدا کردیم. من و دوستانم بشدت خوشحال شده بودیم. روحیهٔ اعتراض مردمی که در سراسر دههٔ ۱۹۶۰ راکد و بدون فعالیت

به‌نظر می‌رسید، اکنون در دههٔ ۱۹۷۰ اوج می‌گرفت. بسیاری از این جوانان برای پیوستن به جنبش نظامی ما کشور را ترك کرده و بعد پنهانی به وطن بازگشته بودند. هزاران نفر از آنها در اردوگاههای ما در تانزانیا، آنگولا و موزامبیك آموزش دیده بودند. هیچ چیز در زندان به این اندازه دلگرم کننده و امیدبخش نیست که پی ببرید مردم خارج از زندان از همان آرمانی حمایت می‌کنند که شما به خاطر آن در زندان هستید.

این مردان جوان از آن زندانیانی که ما قبلاً دیده بودیم متفاوت بودند. آنها شجاع، متخاصم و ستیزه‌جو بودند. از هیچ دستوری اطاعت نمی‌کردند و در هر فرصتی فریاد می‌کشیدند: «آماندلا»! (قدرت از آن ماست!) غرایز آنها براساس روح ستیزه و مبارزه بود نه همکاری. مقامات زندان نمی‌دانستند با آنها چه کنند. این جوانان جزیره را زیرورو کردند. در طول محاکمهٔ ریوونیا من به یکی از افراد پلیس امنیتی گفتم که اگر دولت اصلاحاتی در سیستم خود به وجود نیاورد، مبارزان آزادیخواهی که جای ما را خواهند گرفت روزی کاری می‌کنند که مقامات افسوس ما را بخورند. آن روز واقعاً در روبن آیلند فرا رسیده بود.

ما در این مردان جوان روحیهٔ انقلابی خشمگین دوران را می‌دیدیم. من کمی به آنها هشدار دادم. در ملاقاتی با وینی در چند ماه قبل او موفق شد از طریق رمزهای بین خودمان به من بگوید طبقهٔ نوظهوری از جوانان ناراضی قد علم کرده که آرایشی مبارزه‌جو و آفریکنیست دارند. او گفت این جوانان در حال دگرگون کردن ماهیت مبارزه هستند و من باید مواظب آنها باشم.

زندانیان جدید از شرایط زندان ما که آن را وحشیانه می‌دانستند شوکه شدند و گفتند نمی‌توانند بفهمند ما چگونه تحت این شرایط زندگی می‌کنیم. ما به آنها گفتیم که باید جزیره را در سال ۱۹۶۴ می‌دیدند. اما آنها نسبت به ما نیز مثل مقامات زندان مشکوك بودند. این جوانان درخواستهای ما برای حفظ نظم و انضباط را نادیده می‌گرفتند و توصیه‌های ما را از روی عجز و از کار افتادگی می‌دانستند.

واضح بود که آنها ما، متهمان محاکمهٔ ریوونیا، را میانه‌رو می‌شمردند. بعد از آن همه سال، انقلابی و تندرو حساب شدن، اکنون میانه‌رو به شمار آمدن امری تازه

بود و به طور کلی احساسی خوشایند ایجاد نمی‌کرد. می‌دانستم که می‌توانم به دو طریق واکنش نشان دهم: می‌توانم آنها را به خاطر این گستاخی مورد سرزنش قرار دهم، یا آنکه به سخنان آنها گوش کنم. من راه دوم را انتخاب کردم.

وقتی تعدادی از این افراد، نظیر «استرینی مودلی» از سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و «ساتس کوپر» از «میثاق خلق سیاه» به بخش ما منتقل شدند، از آنها خواستم به طور کتبی در بارهٔ جنبش و فلسفهٔ خود توضیح دهند. می‌خواستم بدانم چه چیزی آنها را به مبارزه کشانده، انگیزه‌های آنها چیست، چه ایده‌هایی برای آینده دارند.

کمی بعد از ورود آنها به جزیره، افسر فرمانده نزد من آمد و خواست برای این جوانان سخنرانی کنم. او از من خواست به این جوانان بگویم که خویشتن‌داری کنند، این حقیقت را قبول کنند که زندانی شده‌اند و مقررات و نظم زندگی در زندان را بپذیرند. من به او گفتم که آمادگی انجام این کار را ندارم. تحت آن شرایط، این جوانان مرا به عنوان همکار و یاور ستمگران می‌دانستند.



این مردان از پیروی از حتی مقررات اساسی زندان نیز سر باز می‌زدند. یك روز من در دفتر ریاست با افسر فرمانده گفتگو می‌کردم. هنگام بیرون آمدن به اتفاق یك سرگرد، به یکی از جوانان زندانی برخوردیم که یکی از مقامات زندان با او مصاحبه می‌کرد. مرد جوان که بیش از هجده سال نداشت، در حضور یك افسر ارشد همچنان کلاه زندان را بر سر داشت که این نقض مقررات بود. همچنین وقتی سرگرد وارد اتاق شد، او از جای خود بلند نشد که این نیز نقض مقررات بود.

سرگرد به او نگاه کرد و گفت: «لطفاً کلاهت را بردار». زندانی حرف او را نشنیده گرفت. سرگرد سپس با لحنی عصبانی گفت: «کلاهت را بردار». زندانی سرش را برگرداند و به سرگرد نگاه کرد و گفت: «برای چه؟»

بزحمت می‌توانستم آنچه را شنیده بودم باور کنم. این، یك سؤال انقلابی بود: «برای چه؟» ظاهراً سرگرد نیز غافلگیر شده بود، اما توانست این‌طور جواب بدهد: «این خلاف مقررات است». مرد جوان پاسخ داد: «چرا این مقررات را وضع کرده‌اید؟

هدف از آن چیست؟» این بازجویی از طرف یك زندانی برای سرگرد بسیار گران بود. او از اتاق بیرون زد و گفت: «ماندلا، تو با او حرف بزن.» اما من از طرف او دخالت نکردم و فقط به طرف آن زندانی خم شدم تا به او بفهمانم که در طرف او هستم.



این نخستین آشنایی ما با «جنبش بیداری سیاه» بود. با ممنوع شدن فعالیت کنگرهٔ ملی آفریقا، کنگرهٔ پان-آفریکنیسم و حزب کمونیست، جنبش بیداری سیاه خلأ موجود در میان جوانان را پر می کرد. «بیداری سیاه» بیشتر یك فلسفه بود تا یك جنبش و براساس این ایده به وجود آمده بود که سیاهان باید ابتدا خود را از حس حقارت روانی ناشی از سه قرن سلطهٔ سفیدپوست‌ها آزاد کنند و فقط بعد از آن است که مردم می‌توانند با اطمینان بپاخیزند و خود را از ستم آزاد کنند. در حالی که «جنبش بیداری سیاه» از جامعه‌ای دور از نژادپرستی حمایت می کرد، آنها واگذاری هرگونه نقشی را به سفیدها در راه رسیدن به این جامعهٔ ایده‌آل رد می کردند.

این مفاهیم برای من ناآشنا نبودند، بلکه همان ایده‌هایی را منعکس می کردند که من خودم در زمان بنیانگذاری لیگ جوانان کنگرهٔ ملی آفریقا در حدود بیست‌وپنج سال قبل داشتم. ما نیز آفریکنیست بودیم، ما نیز روی غرور قومی و اعتماد به نفس نژادی تأکید می کردیم، ما نیز کمك سفیدها به مبارزه را رد می کردیم. از بسیاری جهات جنبش بیداری سیاه نمایانگر همان پاسخ به همان مشکلی بود که هیچگاه حل نشده بود.

اما دقیقاً به همان صورت که ما دیدگاههای لیگ جوانان را وسیع‌تر کرده بودیم، من مطمئن بودم که این مردان جوان نیز روزی برخی از این سختگیری‌ها و خشونت‌های فعلی را کنار خواهند گذاشت. در حالی که این ستیزه‌جویی آنها مرا دلگرم می کرد، فکر می کردم فلسفهٔ آنها و تمرکزی که روی سیاهی رنگ پوست دارد، انحصارطلبی است و نمایانگر دیدگاهی موقتی است که هنوز به طور کامل رشد و تکامل پیدا نکرده است. من نقش خود را به عنوان سیاستمدار مسن‌تری می‌دیدم که می‌تواند به آنها در حرکت به سوی ایده‌های فراگیرتر جنبش کنگره کمك کند.

همچنین می‌دانستم این مردان جوان سرانجام خسته خواهند شد، چون «بیداری سیاه» هیچگونه برنامهٔ عملیاتی و روزنه‌ای برای اعتراض ارائه نمی‌داد.

با وجودی که از نظر ما، اعضای جنبش بیداری سیاه زمینه‌ای مساعد و ثمربخش برای کنگرهٔ ملی آفریقا بودند، اما ما تلاشی برای به عضو گرفتن آنها نکردیم. می‌دانستیم که این عمل هم آنها و هم دیگر احزاب جزیره را با ما دشمن می‌کند. سیاست ما این بود که با همه دوست باشیم، به همه توجه نشان دهیم و دستاوردهای آنها را مورد تحسین قرار دهیم، اما به هیچوجه تلاش نکنیم آنها را متقاعد کنیم به جرگهٔ ما بپیوندند. اگر برای پرسیدن سؤالاتی نزد ما می‌آمدند، به آنها پاسخ می‌دادیم. سؤالات آنها از این قبیل بود: «سیاست کنگرهٔ ملی آفریقا در مورد بانتوستان‌ها چیست؟» و «منشور آزادی در بارهٔ ملی کردن چه می گوید؟» و در واقع تعداد زیادی از آنها با این سؤالات به ما مراجعه می کردند.

من خودم از طریق یادداشتهای پنهانی با برخی از این مردان تماس گرفتم. من با تعدادی از آنها که اهل ترانسکی بودند صحبت کردم و سؤالاتی در بارهٔ زادگاهم پرسیدم. بعضی از این زندانیان تازه وارد از افراد معروف در مبارزه بودند. من گزارشهایی در مورد شجاعت پاتریک «ترور» لکوتا، از رهبران انجمن دانشجویان آفریقای جنوبی شنیده بودم و در یادداشتی که برای او فرستادم، ورودش را به روبن آیلند خوشامد گفتم.

لقب «ترور» در نام او از دلاوری‌اش در زمین فوتبال گرفته شده، اما او در بحث‌ها نیز به همین شکل نیرومند بود. او با برخی از همقطارانش در مورد مسألهٔ انحصارطلبی نژادی موافق نبود و کمی به ایده‌های کنگرهٔ ملی آفریقا نزدیک بود. «ترور» وقتی به جزیره منتقل شد تصمیم گرفت به ما بپیوندد، اما ما او را از این کار منع کردیم، نه به این دلیل که او را نمی‌خواستیم، بلکه چون فکر می کردیم این حرکت موجب بروز تشنجاتی در بخش عمومی می‌شود.

اما «ترور» هیچگاه پاسخ منفی را نمی‌پذیرفت و علناً تغییر موضع و همبستگی خود را به کنگرهٔ ملی آفریقا نشان داد. یك روز کمی بعد از این جریان اعضای ناراحت «جنبش بیداری سیاه» او را با چنگك باغبانی مورد حمله قرار دادند.

بعد از مداوای او، مقامات زندان علیه افراد مهاجم اقامهٔ دعوی کردند و برنامه‌ای برای به محاکمه کشیدن آنها ریختند. اما ما برای حفظ وحدت و همبستگی به «ترور» توصیه کردیم از شکایت کردن خودداری کند. او موافقت کرد و از شهادت دادن علیه افرادی که به او صدمه زده بودند، خودداری کرد و پرونده مختومه اعلام شد. از نظر من چنین محاکمه‌ای فقط به دستاویزی در دست مقامات زندان تبدیل می‌شد. من می‌خواستم این مردان جوان ببینند که کنگرهٔ ملی آفریقا مانند چادر بزرگی است که می‌تواند دیدگاهها و گرایش‌های متفاوت زیادی را در خود جای دهد.

بعد از این واقعه، درهای بسته باز شد و دهها نفر از اعضای جنبش بیداری سیاه تصمیم گرفتند به کنگرهٔ ملی آفریقا بپیوندند و همان افرادی که به «ترور» حمله کرده بودند در شمار این اعضای تازهٔ ما بودند. «ترور» به رهبر کنگرهٔ ملی آفریقا در بخش عمومی صعود پیدا کرد و بزودی به تدریس سیاست‌های کنگره به دیگر زندانیان پرداخت. پشتکار و دیدگاه افرادی نظیر لکوتا به ما نشان داد که دیدگاههای ما هنوز قوی و مستحکم هستند و هنوز نمایانگر بهترین روزنهٔ امید برای متحد کردن کل مبارزه آزادیبخش است.



خصومت‌های سیاسی در بخش‌های F و G ادامه یافت. مطلع شدیم که میان اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا، کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم و جنبش بیداری سیاه در بخش عمومی درگیری ایجاد شده است و تعدادی از اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا مورد ضرب و شتم قرار گرفته‌اند. تعداد زیادی از اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا از سوی مقامات زندان متهم به نقض مقررات شده و قرار شد دادگاه اداری جزیره محاکمه‌ای برای رسیدگی به اتهامات تشکیل دهد. اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا برای این پرونده وکیلی خارج از زندان گرفتند. هرچند من از شاهدان این درگیری نبودم، اما از من خواسته شد در بارهٔ شخصیت متهمان شهادت بدهم. این موضوع دردسرآفرینی بود. در حالی که من بشدت علاقه‌مند به شهادت دادن به نفع دوستانم بودم اما نمی‌خواستم عملی انجام دهم که موجب تشدید تلخی روابط کنگرهٔ ملی آفریقا، کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم و جنبش بیداری سیاه شود.

از نظر خودم نقش من در زندان فقط رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا نبود بلکه من مروج وحدت، واسطه‌ای صادق و میانجی صلح و آشتی بودم و نمی‌خواستم در این اختلاف و مشاجره از هیچ طرفی ـ حتی اگر این طرف، همان سازمان متبوع من باشد ـ جانبداری کنم. اگر به نفع کنگرهٔ ملی آفریقا شهادت می‌دادم، شانس خود را برای برقراری آشتی بین گروههای مختلف به خطر می‌انداختم. اگر در راه وحدت وعظ و خطابه می کردم باید مانند یك موجد وحدت عمل می کردم، حتی اگر این عمل خطر دور شدن از همقطاران خودم را به دنبال داشت.

تصمیم گرفتم از شهادت دادن خودداری کنم. این تصمیم من برخی از دوستانم را نومید کرد اما به نظر خودم این مسأله به قدر کافی جدی بود که خطر ناراحت شدن آنها را بپذیرم. نشان دادن این حقیقت به اعضای جنبش بیداری سیاه که مبارزهٔ ما تفرقه‌ناپذیر است و همهٔ ما دشمن واحدی داریم، اهمیت بیشتری داشت.

(۸۱)

مقامات زندان که نمی‌دانستند با این شیرهای جوان چه کنند و از این جهت نگران و عصبی بودند کم‌وبیش به ما اجازه می‌دادند از حق خود دفاع کنیم. ما برای دومین سال متوالی کم‌کاری در معدن را ادامه می‌دادیم و خواستار پایان گرفتن کارهای بدنی بودیم. ما خواستار آن بودیم که روزها کاری انجام دهیم، مثل مطالعه یا یادگیری نوعی صنعت، که برای ما مفید باشد. ما در معدن دیگر حتی تظاهر به کار کردن هم نمی‌کردیم و فقط با هم حرف می‌زدیم. در اوایل سال ۱۹۷۷ مقامات اعلام کردند که از این پس کار بدنی تعطیل می‌شود و به جای آن می‌توانیم روزها را در بخش خود بگذرانیم. آنها نوعی کار برای ما در حیاط ترتیب دادند، اما این فقط سرپوشی برای پنهان نگهداشتن تسلیم شدن آنها بود.

این پیروزی نتیجهٔ اعتراضات همیشگی ما و لجستیك‌های ساده بود. مقامات زندان در حالت عادی ترجیح می‌دادند برای هر سه نفر زندانی یك نفر نگهبان داشته باشند. حتی قبل از ورود زندانیان جریان سووتو، آنها با کمبود نگهبان مواجه بودند و

این جوانان آشوبگر نیز مراقبت بیشتری را ایجاب می‌کردند. آنها چنان جسور بودند که به نظر می‌رسید هر یك از آنها نگهبان خاص خود را نیاز دارد. اگر ما در بخش می‌ماندیم، به مراقبت کمتری نیاز داشتیم.



پایان گرفتن کارهای بدنی به معنی آزاد شدن بود. اکنون من می‌توانستم تمام روز را به خواندن، نوشتن نامه‌ها، بحث در بارهٔ مسائل مختلف با دوستان، یا تهیهٔ گزارشهای حقوقی طی کنم. این وقت آزاد به من امکان داد به باغبانی و تنیس بپردازم که این دو به سرگرمی مورد علاقه‌ام در روبن‌آیلند تبدیل شد.

برای دوام آوردن در زندان شخص باید راههایی برای احساس رضایت از زندگی روزانه‌اش بیابد. این احساس رضایت را از راههای مختلفی می‌توان تأمین کرد: شستن لباسهای خود تا همیشه از تمیزی نمونه باشد، جارو زدن سالن به شکلی که از گردوغبار تمیز باشد، مرتب کردن وسایل خود در سلول تا حداکثر فضای ممکن خالی باشد، و امثال آن. همان غروری که از انجام وظایف مهم‌تر در خارج از زندان به شخص دست می‌دهد می‌تواند از انجام کارهای کوچك در زندان به دست آید.

من تقریباً از همان ابتدای دورهٔ محکومیت در روبن‌آیلند از مقامات خواستم به من اجازه دهند باغچه‌ای در حیاط زندان درست کنم. تا سالها آنها بدون ارائه دلیلی از این کار امتناع کردند. اما سرانجام رضایت دادند و ما توانستیم باغچهٔ کوچکی روی یك قطعه زمین باریك کنار دیوار بلند حیاط درست کنیم.

خاك حیاط زندان خشك و پر از سنگ بود. حیاط روی زمینی که محل دفن زباله بوده قرار داشت و من برای درست کردن باغچه مجبور بودم ابتدا سنگ‌های زیادی را از آنجا بیرون بیاورم تا گیاهان جای رشد داشته باشند. در آن زمان برخی از دوستانم به شوخی می‌گفتند که من یك معدنچی واقعی هستم، چون روزها در معدن سنگ آهك کار می‌کنم و اوقات فراغت را نیز صرف حفاری در حیاط زندان می‌کنم.

مقامات زندان بذر لازم را در اختیار من قرار دادند. من ابتدا گوجه‌فرنگی، فلفل و پیاز می‌کاشتم. این گیاهان، گیاهانی پرطاقت هستند و به خاك غنی یا مراقبت مداوم نیاز ندارند. محصول اولیهٔ ما کم بود، اما بزودی بهتر شد. مقامات زندان از اینکه

این اجازه را به من داده بودند پشیمان نبودند، چون وقتی باغچه شروع به بازدهی کرد، من اغلب مقداری از بهترین گوجه‌ها و پیازها را به نگهبانان می‌دادم.

در حالی که همیشه از باغبانی لذت برده‌ام، اما فقط بعد از آنکه پشت میله‌ها قرار گرفتم توانستم از باغچه‌ام مواظبت کنم. نخستین تجربهٔ من در باغبانی در فورت‌هیر بود که در آنجا من به عنوان بخشی از کار بدنی ضروری دانشگاه در باغچهٔ یکی از استادان خود کار می‌کردم و از تماس با خاك به عنوان پادزهری برای کارهای فکری لذت می‌بردم. وقتی برای تحصیل و بعد از آن کار کردن، در ژوهانسبورگ بودم، نه وقت کافی و نه محل مناسب برای درست کردن باغچه داشتم.



من کتابهایی در مورد باغبانی و گلکاری سفارش دادم و با تکنیك‌های مختلف باغبانی و انواع کود آشنا شدم. من بسیاری از موادی را که در کتابها آمده بود نداشتم، اما از طریق شیوهٔ آزمون و خطا نکاتی را یاد گرفتم. مدتی سعی کردم بادام زمینی کشت دهم و از خاکهای مختلف و انواع کود استفاده کردم، اما سرانجام تسلیم شدم. این یکی از شکست‌های معدود من بود.

باغچه یکی از اندك چیزهایی در زندان است که شخص می‌تواند آن را در کنترل خود داشته باشد. کاشتن یك دانه، مشاهدهٔ رشد آن، مراقبت از آن و بعد، برداشت محصول احساس رضایتی ساده اما بادوام به شخص می‌دهد. این احساس که نگهبان و متولی این قطعه زمین کوچك است، به انسان طعم آزادی را می‌بخشد.

من این باغچه را از برخی جهات استعاره‌ای برای جنبه‌های مختلف زندگی خود می‌دیدم. یك رهبر نیز باید از باغچه‌اش مراقبت کند، او نیز بذر می‌کارد و از آن مراقبت می‌کند، آن را آبیاری می‌کند و پرورش می‌دهد و سرانجام نیز محصول آن را برداشت می‌کند. یك رهبر مانند همان باغبان باید مسئولیت آنچه را که می‌کارد برعهده گیرد، باید به کارش اهمیت بدهد، سعی کند دشمنان را دفع کند و آنچه را که باقی ماندنی است، نگهداری کند و آنچه را که نمی‌تواند موفقیت‌آمیز باشد، کنار گذارد.

من دو نامه در بارهٔ یك بوتهٔ بسیار زیبای گوجه‌فرنگی برای وینی نوشتم و

توضیح دادم چگونه آن را از یك نهال ضعیف به یك بوتهٔ تنومند و قوی که گوجه‌های قرمز خوشرنگی تولید می‌کند، پرورش داده‌ام. اما بعد یا بر اثر اشتباه و یا عدم توجه و مراقبت کافی این گیاه شروع به پژمردگی و خشك شدن کرد و تمام اقدامات من برای بازگرداندن سلامتی به آن اثری نبخشید. وقتی این بوته سرانجام خشك شد، من ریشه‌هایش را از خاك بیرون آوردم، شستم و در گوشهٔ باغچه خاك کردم.

من این داستان کوچك را به تفصیل برای وینی شرح دادم. نمی‌دانم او از این داستان چه برداشتی کرد، اما من وقتی آن را می‌نوشتم، احساسات مختلفی در وجودم درهم می‌آمیخت: من نمی‌خواستم روابط ما همان مسیری را که آن گیاه داشت، داشته باشد و با وجود این احساس می‌کردم نتوانسته‌ام بسیاری از مهم‌ترین روابط را در زندگی خود آن‌طور که باید برقرار سازم و پرورش دهم. گاهی اوقات انسان قادر نیست برای نجات دادن چیزی که باید از بین برود کاری انجام دهد.



یکی از نتایج پیش‌بینی نشدهٔ خاتمه کار فیزیکی در معدن این بود که من وزن از دست رفته را باز یافتم. با وجودی که ما در معدن آن‌قدر کار نمی‌کردیم که حتی عرقی به تن ما بنشیند، اما راه طولانی رفت و برگشت برای لاغر نگهداشتن من کافی بود.

من همیشه معتقد بوده‌ام که ورزش نه تنها کلیدی برای سلامتی است، بلکه راهی برای نیل به آرامش خاطر است. بسیاری اوقات در روزهای قدیم من خشم و ناراحتی خود را به جای آنکه سر یکی از رفقا یا حتی سر یکی از افراد پلیس خالی کنم، با مشت زدن به کیسهٔ بوکس خالی می‌کردم. ورزش موجب رفع تشنجات می‌شود و تشنج و بحران دشمن آرامش است. من دریافتم که وقتی شرایط جسمی من خوب باشد بهتر کار می‌کنم و می‌اندیشم. بنابراین ورزش یکی از برنامه‌های همیشگی زندگی‌ام باشد. در زندان، داشتن روزنه‌ای برای خالی کردن ناراحتی‌ها و نومیدی‌ها کاملاً ضروری بود.

حتی در روبن‌آیلند نیز من سعی کردم تمرینهای قدیمی بوکس را دنبال کنم و از روز دوشنبه تا پنجشنبه نرمش و تمرین عملی می‌کردم و سه روز باقیمانده نیز

روزهای استراحت بود. روز دوشنبه تا پنجشنبه من صبح‌ها در سلول خود به مدت چهل‌وپنج دقیقه درجا می‌دویدم. همچنین یکصدبار تمرین شنا روی زمین و روی نوك انگشتان، دویست بار نشست و برخاست، پنجاه بار کلاغ‌پر و دیگر ورزشهای سبك انجام می‌دادم.

من در نامه‌های خود برای بچه‌هایم همیشه آنها را به ورزشهای پرتحرك مثل بسکتبال، فوتبال یا تنیس و نرمش‌های بدنی تشویق می‌کردم، تا به این وسیله ذهن خود را از هرگونه مشغولیتی آزاد سازند. با وجودی که همیشه در مورد بچه‌های خود موفق نبوده‌ام، اما موفق شدم روی برخی از همقطاران بی‌تحرك خود اثر گذارم. ورزش و نرمش برای آفریقایی‌ها به سن من و از نسل من امری غیرعادی بود. بعد از مدتی حتی والتر نیز صبح‌ها چند دور به دور حیاط می‌دوید. می‌دانم بعضی از دوستان جوانتر به من نگاه می‌کردند و پیش خود می‌گفتند: «اگر آن مرد پیر می‌تواند این‌طور ورزش کند، چرا من نتوانم.» آنها نیز شروع به ورزش و نرمش کردند.



از همان نخستین ملاقاتهایی که با بازدیدکنندگان خارجی و اعضای صلیب سرخ داشتم روی اهمیت تسهیلات و وقت کافی برای ورزش مناسب تأکید کردم. در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ موفق شدیم به کمك صلیب سرخ وسایلی مثل توپ و تور والیبال و میز پینگ پنگ دریافت کنیم.

تقریباً همزمان با خاتمهٔ کار بدنی در معدن، یکی از نگهبانان پیشنهاد داد که حیاط زندان را به یك سالن تنیس تبدیل کنیم. ابعاد آن برای این منظور کاملاً مناسب بود. زندانیان بخش عمومی سطح سیمانی حیاط را به رنگ سبز رنگ زدند و خطوط سفید مخصوص زمین بازی را کشیدند. چند روز بعد تور مخصوص زمین بازی زده شد و ناگهان ما در حیاط جلوی زندان مسابقات قهرمانی ویمبلدون خود را داشتیم.

من قبلاً در فورت هیر کمی تنیس بازی کرده بودم، اما به هیچوجه در این رشته متخصص و حرفه‌ای نبودم. ضربات من با جلوی راکت نسبتاً قوی بود، اما ضربه‌هایی که با پشت راکت می‌زدم به نحو تأسف‌باری ضعیف بود. اما من این

ورزش را برای آنکه ورزش کرده باشم دنبال می‌کردم و به دنبال سبك نبودم. تنیس بهترین و تنها جایگزین برای پیاده‌رویهایی بود که در رفت و برگشت از معدن انجام می‌دادم. من یکی از نخستین افراد در بخش خود بودم که به طور مرتب بازی می‌کردم. من از بازیگرانی بودم که همیشه در عقب زمین بازی می‌کرد و فقط برای زدن ضربه‌های سریع به طرف تور می‌دویدم.



وقتی کار در معدن تعطیل اعلام شد من فرصت بیشتری برای مطالعه داشتم، اما کتابهایی که قبلاً استفاده می‌کردم اکنون ممنوع اعلام شده بودند. وقتی مجوز من برای تحصیل کردن لغو شد، هنوز در وسط دورهٔ لیسانس حقوق در دانشگاه لندن بودم. من از زمان محاکمهٔ ریوونیا شروع به تحصیل برای گرفتن لیسانس حقوق از دانشگاه لندن کرده بودم و تعلیق امتیاز تحصیل به مدت چهار سال بدون تردید به من اطمینان می‌داد که از نظر طولانی بودن مدت تحصیلم در دانشگاه رکورددار هستم و هیچکس این همه سال برای گرفتن این مدرك دانشگاهی درس نخوانده است.

اما به تعلیق درآمدن امتیاز تحصیل فایده ای جنبی داشت چون من شروع به خواندن کتابهایی کردم که در غیر این صورت هیچگاه به آنها نگاه نمی‌کردم. من اکنون به جای آنکه در کتابهای بزرگ در بارهٔ قانون قراردادها غرق شوم، شیفتهٔ رمان‌ها شده بودم.

در روبن‌آیلند ما به کتابخانهٔ نامحدودی دسترسی نداشتیم تا به دلخواه خود کتاب برای خواندن انتخاب کنیم. بسیاری از داستانهای کارآگاهی و پررمزوراز که نام آنها را به خاطر ندارم و همهٔ آثار دافنه دوموزیه در دسترس ما بود، اما بیش از این چیزی نداشتیم. کتابهای سیاسی کاملاً خارج از محدوده بود و هرگونه کتابی در بارهٔ سوسیالیسم یا کمونیسم قطعاً رد می‌شد. درخواست تقاضای کتابی که در عنوان آن کلمهٔ «سرخ» وجود داشت ـ حتی اگر عنوان کتاب، «کالسکهٔ سرخ کوچك» بود ـ فوراً رد می‌شد. کتاب «جنگ دنیاها» اثر اچ.جی.ولز، با وجودی که یك کتاب علمی تخیلی است، رد می‌شد چون در عنوان آن کلمهٔ جنگ وجود داشت.

من از همان ابتدا سعی کردم کتابهایی را که در بارهٔ آفریقای جنوبی نوشته

شده یا نویسندگان آنها اهل آفریقای جنوبی هستند، بخوانم. همهٔ رمان‌های ممنوع نشدهٔ «نادین گوردیمر» را خواندم و مطالب زیادی در بارهٔ احساسات لیبرال سفیدپوست‌ها فرا گرفتم. من بسیاری از آثار رمان‌نویس‌های آمریکایی را خواندم و بویژه کتاب «خوشه‌های خشم» نوشتهٔ جان اشتاین‌بك را به خاطر می‌آورم که در آن بین فلاکت‌های کارگران مهاجر در این رمان و کارگران و کشاورزان خودمان شباهتهای زیادی یافتم.

کتابی که من بارها خواندم کتاب «جنگ و صلح» اثر تولستوی بود. (با وجودی که در عنوان این کتاب نیز کلمهٔ جنگ وجود داشت، اما ممنوع نبود.) من بویژه تحت تأثیر تصویر ژنرال کوتوزوف قرار گرفتم که همه در دربار روسیه او را دست‌کم می‌گرفتند. کوتوزوف دقیقاً به این دلیل ناپلئون را شکست داد که تحت تأثیر ارزشهای فانی و مصنوعی دربار قرار نگرفت و براساس درك درونی خود از مردم و افراد خود تصمیم‌گیری کرد. این جریان بار دیگر این حقیقت را به یاد من آورد که برای رهبری واقعی مردم، باید آنها را واقعاً شناخت:

(۸۲)

در نتیجهٔ قیام دانش‌آموزان سووتو، مطلع شدم که وینی به اتفاق پزشك و دوست قدیمی من دکتر نتاتوموتلانا، در انجمن والدین سیاهپوست شروع به فعالیت کرده‌اند. این سازمان متعلق به رهبران کلیسا و پیشه‌گران محلی بود که به عنوان راهنما و واسطه برای دانش‌آموزان عمل می‌کرد. به نظر می‌رسید مقامات دولتی نسبت به انجمن والدین به اندازهٔ همان شورشیان جوان بااحتیاط عمل می‌کنند و مراقب هستند. در ماه اوت، کمتر از دوماه بعد از قیام دانش‌آموزان، وینی به موجب قانون امنیت داخلی بازداشت و بدون اتهام در زندان فورت در ژوهانسبورگ زندانی شد و مدت پنج ماه در آنجا محبوس بود. در طی این مدت من توانستم برای او و دخترانم ـ که در سوازیلند در مدرسه شبانه‌روزی بودند ـ نامه بنویسم و حمایت و همبستگی خود را ابراز کنم. با وجودی که این بار ظاهراً با او بدرفتاری نشده بود و هنگام بیرون

آمدن از زندان در ماه دسامبر در تعهد نسبت به مبارزه قاطع‌تر شده بود، اما زندانی شدن همسرم مرا بشدت ناراحت کرد.

هرچند وینی ممنوع‌الفعالیت بود، اما به محض آزاد شدن فعالیت خود را از همان جایی که متوقف شده بود از سر گرفت. مقامات دولتی از محبوبیت او نزد تندروهای جوان سووتو نگران و ناراحت بودند. آنها مصمم بودند نفوذ او را کاهش دهند و این کار را با عملی بیشرمانه و وقیح انجام دادند: آنها او را از ژوهانسبورگ تبعید کردند. در شب شانزدهم ماه مه ۱۹۷۷ اتومبیل‌های پلیس و یك کامیون در بیرون از خانهٔ ما در اورلاندو وست توقف کردند و وسایل منزل و لباسها را به داخل کامیون ریختند. این بار وینی دستگیر و بازداشت نشد و تحت بازجویی قرار نگرفت، بلکه به شهرك دورافتاده و کوچك «براند فورت» در ایالت آزاد اورانژ تبعید شد. من جزئیات واقعه را از کاترادا شنیدم که او نیز آن را از زبان یك روحانی هندو شنیده بود.

شهرك براند فورت حدود چهارصد کیلومتری جنوب غربی ژوهانسبورگ است و در شمال بلوم فونتین در ایالت آزاد اورانژ قرار دارد. وینی، زیندزی و اموال آنها بعد از این سفر طولانی و سخت در مقابل یك خانهٔ کوچك سه‌خوابه با سقف شیروانی در محلهٔ غم‌انگیز و متروك آفریقایی ما در این شهرك از کامیون بیرون انداخته شدند. آنجا منطقه‌ای بشدت فقیرنشین و عقب مانده است و مردم تحت کنترل کشاورزان سفیدپوست محلی قرار دارند. آنها با ترس و وحشت توأم با نگرانی و احتیاط با وینی برخورد می‌کردند. زبان محلی در آنجا «سه‌سوتو» بود که وینی آن را نمی‌دانست.

شرایط جدید زندگی او مرا غمگین و عصبانی می‌کرد. حداقل وقتی او در خانهٔ خودمان در سووتو بود می‌توانستم او را در حال آشپزی در آشپزخانه یا در حال مطالعه در اتاق نشیمن تصور کنم. می‌توانستم تصویر او را در حال بیدار شدن در خانه‌ای که کاملاً خوب می‌شناختم در ذهن داشته باشم. این مایهٔ آرامش خاطر من می‌شد. در سووتو، حتی اگر ممنوع‌الفعالیت بود، حداقل دوستان و آشنایان در نزدیکش بودند. اما در براند فورت او و زیندزی تنها بودند.

من قبلاً یك بار سر راهم به بلوم فونتین از این شهرك گذشته بودم و به آن

توجهی نکرده بودم. در دورنمای غم‌انگیز و مملو از فقر و بدبختی آن هیچ چیز به‌یادماندنی وجود نداشت. در آن زمان نمی‌دانستم که این آدرس ـ خانهٔ شماره ۸۰۲، براند فورت ـ بعدها چقدر برای من آشنا خواهد شد. یك بار دیگر، احساس می کردم گویا وینی و من هر دو به طور همزمان در زندان هستیم.



زندگی در براند فورت به شکلی که از نامه‌های وینی فهمیدم، دشوار بود. آنها سیستم حرارتی، دستشویی و آب لوله‌کشی نداشتند. در شهرك هیچ مغازه‌ای نبود و مغازه‌داران شهر نیز رفتاری خصومت‌آمیز با مشتریان آفریقایی داشتند. اکثر سفیدپوست‌ها به زبان آفریکنر حرف می‌زدند و بشدت محافظه‌کار بودند.

وینی و زینِدزی مرتباً تحت نظر پلیس قرار داشتند و هر از گاهی مورد آزار و اذیت قرار می گرفتند. در طول چند ماه زیندزی ـ که ممنوع‌الفعالیت نبود ـ از این رفتار ارعاب‌آمیز پلیس، ناراحت و خسته شد. من در ماه سپتامبر به کمك وکلای وینی از طریق قانونی خواستار صدور فوری حکمی علیه پلیس امنیتی براند فورت و بازداشتن آنها از آزار دخترم شدم. استشهادهایی که به قاضی ارائه شد در توصیف حملات ناگهانی پلیس به خانه و تهدید زیندزی بود. قاضی حکم داد که زیندزی می‌تواند از این پس با آرامش دوستان خود را در خانه ملاقات کند.

وینی شخصی است که در تحمل مصائب قدرت زیادی دارد و بعد از مدت نسبتاً کوتاهی با مردم شهرك از جمله، بسیاری از سفیدپوست‌های هوادار ما در حومهٔ شهرك دوست شده بود. او به کمك مؤسسهٔ مبارزه با گرسنگی، غذا برای مردم شهرك فراهم می کرد. همچنین یك کودکستان برای بچه‌های شهرك تأسیس کرد و برای احداث یك کلینیك پزشکی در محلی که تعداد کمی از ساکنان آن به عمر خود پزشك دیده بودند، پول جمع‌آوری کرد.



در سال ۱۹۷۸، «زنی»، دومین دخترم و نخستین فرزندم از وینی، با شاهزاده تامبوموزی، پسر شاه سوبوزا در سوازیلند ازدواج کرد. آنها زمانی که زنی در آنجا به مدرسهٔ شبانه‌روزی می‌رفت با هم آشنا شده بودند. از آنجایی که من در زندان بودم

نتوانستم وظایف سنتی یك پدر را انجام دهم. در فرهنگ ما، پدر دختر باید با داماد آینده مصاحبه کند و آیندهٔ او را ارزیابی نماید. همچنین باید مهریه را که توسط داماد به خانوادهٔ عروس پرداخت می‌شود تعیین کند. در روز عروسی نیز این پدر است که دخترش را به دست داماد می‌دهد. با وجودی که من در مورد آن مرد جوان تردیدی نداشتم، اما از جرج بیزوس، دوست و وکیل مشاورم خواستم در این امر جانشین من باشد. من از جرج خواستم تا با شاهزاده در بارهٔ اینکه چگونه می‌خواهد از دخترم مراقبت کند، مصاحبه نماید.

جرج در دفترش با شاهزاده ملاقات کرد و بعد ترتیبی داد که در مورد نتیجه در روبن‌آیلند با من مشورت کند. از آنجایی که «زنی» کمتر از بیست‌ویك سال داشت طبق قانون، رضایت من برای ازدواج او ضروری بود. من در اتاق مشاوره با جرج ملاقات کردم و او از مشاهدهٔ نگهبانی در کنار من در این اتاق متعجب شد. من توضیح دادم که این خلاف مقررات نیست، چون گفتگوی ما نوعی ملاقات خانوادگی و نه یك مشورت حقوقی محسوب می‌شد. من به طعنه به جرج اطمینان دادم که هیچ چیز نیست که بخواهم از نگهبانان خود پنهان کنم.

جرج به من گزارش داد که آن دو چقدر یکدیگر را دوست دارند و زندگی داماد آیندهٔ من چه چشم‌انداز درخشانی در پیش دارد. شاه سوبوزا، پدر او از رهبران سنتی و روشنفکر بود که در کنگرهٔ ملی آفریقا نیز عضویت داشت. همان‌طور که جرج برخی از شرایط تعیین شده توسط خانوادهٔ مرد جوان را به من اطلاع می‌داد، برایش سخت بود اشاره کند که این پسر یك شاهزادهٔ سوازی است. به جرج گفتم به آن مرد جوان بگوید که او نیز یك شاهزاده خانم تمبو را به همسری می‌گیرد.



اینکه «زنی» به عضویت خاندان سلطنتی سوازیلند درمی‌آمد، امتیاز بسیار بزرگی دربر داشت چون او بلافاصله از امتیاز دیپلماتیك برخوردار شد و می‌توانست واقعاً هر وقت که بخواهد با من ملاقات کند. آن زمستان، بعد از ازدواج او و تامبوموزی، آنها همراه با دختر نوزاد خود به ملاقات من آمدند. به دلیل موقعیت اجتماعی شاهزاده به ما اجازه داده شد در اتاق مشاوره با هم ملاقات کنیم، نه در سالن

ملاقات که دیوارهای کلفت و شیشه، زندانی را از خانواده‌اش جدا نگه می‌دارند. من با کمی نگرانی منتظر آنها ماندم.

وقتی آنها وارد اتاق شدند، لحظه‌ای واقعاً شگفت‌انگیز بود. من از جا بلند شدم و وقتی «زنی» مرا دید، عملاً دختر کوچکش را به بغل شوهرش پرت کرد و برای در آغوش گرفتن من به سوی من دوید. من او را از زمانی که به سن دخترش بود در بغل نگرفته بودم. تجربه‌ای گیج کننده بود، گویا مثل یك رمان علمی ـ تخیلی زمان بسرعت گذشته و ناگهان کودك بزرگ شدهٔ خود را در آغوش می گیرید. من سپس دامادم را در آغوش گرفتم و او نوهٔ کوچکم را به من داد و من در تمام مدت ملاقات او را در بغل داشتم. در دست گرفتن یك نوزاد که در دستهای خشن من ـ دست‌هایی که سالها فقط با بیل و کلنگ آشنا بودند ـ بسیار آسیب‌پذیر و نرم می‌نمود، شادی عمیقی در قلبم به وجود می‌آورد. فکر نمی‌کنم هیچ مردی مثل من در آن روز از نگهداشتن نوزادی خوشحال شده باشد.

این ملاقات بیشتر یك منظور رسمی داشت و آن نیز این بود که من باید نامی برای نوزاد انتخاب می‌کردم. این رسم ماست که پدربزرگ باید نام نوزاد را انتخاب کند و من نام «زازیوه» ـ یعنی امید ـ را برای او انتخاب کرده بودم. این نام معنای خاصی برای من داشت چون در تمام سالهایی که در زندان بودم امید هیچگاه مرا تنها نگذاشته بود و حالا نیز هیچگاه آن را از دست نمی‌دهم. من معتقد بودم که این کودك از نسل جدیدی از مردم آفریقای جنوبی است که برای آن آپارتاید خاطره‌ای در دوردست است. این رؤیای من بود.

(۸۳)

نمی‌دانم بر اثر انقلاب و دگرگونی داخل زندان بعد از قیام سووتو بود یا نتیجهٔ تحولات زندگی خانواده‌ام در خارج از زندان، که من در یکی دو سال بعد از سال ۱۹۷۶ دچار یك حالت خواب و خیال و دلتنگی شدم. در زندان انسان وقت دارد تا گذشته را مرور کند و خاطرات آن هم دوست و هم دشمن فرد می‌شود. خاطرات

من هم مایهٔ شادی و هم باعث اندوه من می‌شد. زندگی من در رؤیا بسیار غنی شد و به نظر می‌رسید من تمام شب را در حال دوباره تجربه کردن فرازونشیب‌های روزهای قدیم می‌گذرانم.

غالباً کابوسی همیشگی را می‌دیدم. خواب می‌دیدم از زندان ـ نه زندان روبن‌آیلند، بلکه زندانی در ژوهانسبورگ ـ آزاد شده‌ام، از دروازه‌های زندان به بیرون رفتم و در شهر قدم گذاشتم، ولی هیچکس در آنجا به دیدن من نیامده بود. در واقع، هیچکس در شهر نبود، نه آدمی، نه اتومبیلی، نه تاکسی‌ای. سپس پای پیاده به سوی سووتو به راه می‌افتادم. ساعتها راه می‌رفتم تا آنکه به اورلاندو وست می‌رسیدم و بعد به سمت پلاك ۸۱۱۵ از چهارراه می‌پیچیدم. سرانجام خانه‌ام را می‌دیدم، اما خانه خالی بود، خانهٔ اشباح بود. در و پنجره‌ها باز بودند، اما هیچکس در آنجا نبود.

اما همهٔ خوابها نیز این‌قدر تیره‌وتار نبودند. در سال ۱۹۷۶ در نامه‌ای برای وینی تصویر خوشحال‌کننده‌تری را توصیف کردم:

«شب ۲۴ فوریه خواب دیدم به خانهٔ شماره ۸۱۱۵ وارد شده‌ام و آنجا را پر از جوانانی یافتم که در حال رقص بودند. از آنجایی که بدون اطلاع قبلی وارد خانه شدم همه را غافلگیر کردم. بعضی با گرمی از من استقبال کردند در حالی که دیگران با خجالت فقط از آنجا بیرون رفتند. وارد اتاق خواب شدم و آنجا نیز پر از اعضای خانواده و دوستان نزدیك بود. تو در رختخواب دراز کشیده بودی و «که گاتو» (پسرم ملك گاتو) کنار تو و رو به دیوار مقابل به خواب رفته بود. او صورتی جوان داشت.
احتمالاً در این رؤیا من دسامبر ۱۹۵۶ را در ذهن داشتم که او شش ساله بود و من به مدت دو هفته او را با «ماخولو» (مادر «اولین») در خانه تنها گذاشتم. او با مادرش در اورلاندو ایست زندگی می‌کرد، اما چند روز قبل از برگشتن من او نزد ماخولو آمده بود و در تختخواب من می‌خوابید. او فقدان مرا عمیقاً احساس می‌کرد و استفاده از تخت من باید آن شوق دیدار مرا کمی تسکین می‌داد.»

در حالی که از تأمل روی لحظات شاد لذت می‌بردم، از دردی که غیبت من از جمع خانواده ایجاد می‌کرد، بشدت غمگین می‌شدم. این نامهٔ دیگری است که درسال ۱۹۷۶ نوشته شده است:

«امروز صبح، ۲۵ فوریه، که از خواب بیدار شدم مثل همیشه از فقدان و دوری تو و

بچه‌ها بشدت دلتنگ شدم. این روزها من خیلی به تو به عنوان خواهر، مادر، دوست و مربی خود فکر می‌کنم. احتمالاً نمی‌دانی که من چقدر به تو فکر می‌کنم و در ذهنم تو را هم به طور فیزیکی و هم روحی مجسم می‌کنم. آن حرفهای دوست‌داشتنی هر روزه‌ات و نادیده گرفتن آن ناراحتی‌های متعددی که هر زن دیگری را خسته می‌کرد به یاد می‌آورم... حتی روزی را به یاد می‌آورم که تو زیندزی را در شکم داشتی و سخت تلاش می‌کردی تا بتوانی ناخن‌های پاهایت را بگیری. اکنون این وقایع کوچک را با شرمساری به یاد می‌آورم، چون من می‌توانستم این کار را برای تو انجام دهم. نمی‌دانم از این موضوع آگاه بودم یا خیر اما دیدگاه من این بود که من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. بچهٔ دیگری در راه است و مشکلاتی که تو اکنون در نتیجهٔ این شرایط جسمی‌ات با آن مواجه هستی، مربوط به خودت می‌شود. تنها چیزی که مایهٔ تسلی خاطر من است این است که می‌دانم در آن زمان نوع زندگی من به گونه‌ای بود که به زحمت وقت کافی حتی برای فکر کردن داشتم. فقط نمی‌دانم وقتی برگردم اوضاع چگونه خواهد بود...

عکس زیبای تو هنوز روی دیوار چسبانده شده و اکنون که این نامه را می‌نویسم در سمت چپ من قرار دارد. من هر روز صبح با دقت آن را گردگیری می‌کنم، چون این کار به من احساس خوبی می‌دهد، گویا مثل روزهای قدیم در حال نوازش کردن تو هستم. عکس «نولیتا» نیز روی میز و درست روبروی من است. وقتی من از توجه و التفات چنین بانوان فوق‌العاده‌ای برخوردارم، چگونه روحیهٔ من می‌تواند پایین باشد.»

«نولیتا» تنها کسی بود که عضو خانواده نبود و من عکس او را نگه می‌داشتم. من در نامهٔ دیگری در سال ۱۹۷۶ راز هویت او را برای دخترم زیندزی فاش کردم.

«در ضمن، آیا ماما هیچگاه دربارهٔ «نولیتا»، بانوی دیگری که از جزایر آندامان در سلول من است، با تو حرف زده است؟ این زن، تو، زنی، ندیندی و ناندی، مندلا (این سه نفر آخری نوه‌هایَ من هستند)، مکی و ماما را همراهی می‌کند. این موضوعی است که ماما به شکل تعجب‌آوری کم در مورد آن اظهارنظر می‌کند. از نظر او زیبایی اقوام کوتاه‌قد نوعی رقیب برای اوست و نمی‌تواند تصور کند که من عکس این زن را از نشریهٔ «نشنال جئوگرافیک» درآورده‌ام».

من همیشه به روزی فکر می‌کردم که آزاد خواهم شد. بارها دربارهٔ اینکه دوست دارم چه کاری انجام دهم خواب و خیال می‌بافتم. این یکی از مطبوع‌ترین راهها

برای گذراندن وقت بود. من دوباره در سال ۱۹۷۶ این خیالات را روی کاغذ آوردم.

«آرزو می کنم بتوانم همان‌طور که در ۱۲ ژوئن ۱۹۵۸ ترا به سفر بردم، دوباره تو را به یك سفر بسیار طولانی ببرم، با این تفاوت که ترجیح می‌دهم این بار باهم تنها باشیم. من چنان سالهای طولانی‌ای از تو دور بوده‌ام که نخستین چیزی که دوست دارم در بازگشتم انجام دهم این است که تو را از آن محیط خفه کننده دور کنم و، بارامی در کنار تو رانندگی کنم تا بتوانی هوای تمیز و تازه را استنشاق کنی، نقاط زیبای آفریقای جنوبی را، درختان و علفزارهای سرسبز آن، گل‌های وحشی و رنگارنگ، نهرهای زلال و درخشنده، حیواناتی را که در سبزه‌زارها می‌چرند ببینی و بتوانی با مردم ساده‌ای که در کنار جاده می‌بینیم، حرف بزنی. نخستین توقف ما در محل آرامگاه «مارادبه» و «سی کی» (پدر و مادر وینی) خواهد بود. امیدوارم آنها در کنار یکدیگر آرمیده باشند. در آنجا می‌توانم احترام خود را به افرادی که به من امکان دادند آن‌طور شاد و آزاد باشم، نشان دهم. احتمالاً داستانها و حرفهایی که در تمام این سالها می‌خواستم به تو بگویم در آنجا شروع خواهد شد. آن جوّ احتمالاً گوشهای ترا برای شنیدن حرفهای من تیزتر می کند و مرا به تأکید روی آن جنبه‌هایی که سازنده، مطبوع و گیرا هستند وا می‌دارد. بعد از آن ما توقف کوتاهی می کنیم و مقصد بعدی ما آرامگاه «مفاکانیسوا» و «نوسکنی» (والدین من) خواهد بود که جوّ حاکم بر آنجا نیز شبیه توقفگاه قبلی است. معتقدم بعد از آن در بازگشت به شمارهٔ ۸۱۱۵ روحیه‌ای تازه و قوی خواهیم داشت.»

وقتی مقامات زندان در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ به ما اجازه دادند عکس‌هایی از اعضای درجهٔ یك خانواده دریافت کنیم، وینی یك آلبوم برای من فرستاد. هر وقت من عکسی از وینی، بچه‌ها یا نوه‌های خود دریافت می کردم بدقت آن را در آلبوم می‌چسباندم. من این آلبوم را با تمام وجود دوست داشتم چون تنها راهی بود که ازطریق آن می‌توانستم هر زمان که می‌خواستم افرادی را که دوست داشتم ببینم.

اما در زندان هیچ امتیازی واگذار نمی‌شود، مگر آنکه مانعی نیز در کنار آن قرار داده شود. با وجودی که به من اجازه داده شد عکس برای من فرستاده شود و آلبوم عکس نگه دارم، اما نگهبانان اغلب سلول مرا می گشتند و عکس‌های وینی را توقیف می کردند. اما سرانجام این عمل توقیف عکس‌ها سیر نزولی پیدا کرد و من آلبوم خود را کامل‌تر کردم، به شکلی که انبوه عکس‌های خانوادگی آن را کلفت کرده بود.

نمی‌دانم چه کسی نخستین بار از من خواست که آلبوم عکس‌هایم را به او قرض بدهم اما بدون تردید یکی از هم‌بندهای من در آن بخش بود. من با خوشحالی این کار را کردم و بعد از او شخص دیگری و بعد از او فرد سومی آلبوم را از من خواستند. بزودی این خبر که من یك آلبوم عکس دارم چنان در همه جا پیچید که حتی زندانیان بخش‌های F و G نیز از من می‌خواستند آلبوم را به آنها قرض بدهم.

زندانیان بخش‌های F و G بندرت ملاقاتی یا حتی نامه داشتند و محروم کردن آنها از این پنجرهٔ کوچك به دنیای بیرون دور از جوانمردی بود. اما خیلی زود دریافتم که آلبومِ قیمتیِ من پاره پاره شده و بسیاری از عکس‌های نایاب آن را برداشته‌اند. این افراد بشدت علاقه‌مند بودند که چیزی شخصی در سلول خود داشته باشند و نمی‌توانستند جلوی خود را بگیرند و عکس‌ها را برای خودشان برندارند. هر بار این اتفاق می‌افتاد من مصمم می‌شدم که آلبوم خود را یك بار دیگر کامل کنم.

گاهی اوقات این افراد به جای آنکه آلبوم از من بخواهند، فقط یك عکس برای خودشان می‌خواستند. به یاد می‌آورم روزی یکی از زندانیان جوان بخش عمومی که برای ما غذا می‌آورد مرا به کنار کشید و گفت: «مادیبا، دوست دارم عکسی به من بدهی.» گفتم باشد، برایش می‌فرستم. او نسبتاً با خشونت پرسید: «کی؟» پاسخ دادم سعی می‌کنم آخر هفته عکس را برایش بفرستم. ظاهراً این پاسخ او را راضی کرد. او شروع به دور شدن کرد اما، ناگهان برگشت و گفت: «ببین، عکس آن پیرزن را نفرست. عکس یکی از دختران جوان، زیندزی یا زنی را برایم بفرست. فراموش نکنی، پیرزن نمی‌خواهم!»

(۸۴)

درسال ۱۹۷۸ تقریباً بعد از پانزده سال بحث و جدل ما برای برخورداری از حق دریافت اخبار، مقامات به ما پیشنهاد مصالحه‌ای کردند. آنها به جای آنکه به ما اجازه دهند روزنامه دریافت کنیم یا به رادیو گوش دهیم، خودشان یك ایستگاه رادیویی خاص خود را به راه انداختند که شامل یك خلاصه خبر روزانه از اخبار می‌شد و از سیستم مخابرهٔ داخلی زندان پخش می شد.

اخبار آنها جامع و عینی و غیرمغرضانه نبود. چندتن از مأموران سانسور جزیره خلاصه خبری از اخبار رادیوها تهیه می‌کردند. این خلاصه خبر شامل اخبار خوب برای دولت و اخبار بد برای مخالفان آن بود.

نخستین خبر با گزارشی دربارهٔ مرگ رابرت سوبوکوه افتتاح شد. دیگر گزارشهای اولیه در مورد پیروزیهای سربازان «یان اسمیت» در رودزیا و دستگیری مخالفان در آفریقای جنوبی بود. با وجود مغرضانه بودن اخباری که پخش می‌شد، ما از شنیدن آن خوشحال بودیم و به خود می‌بالیدیم که از بین اخبار مطالبی را کشف می‌کردیم و براساس خطوط حذف شده حدسهای آگاهانه‌ای می‌زدیم.

آن سال، از طریق سیستم مخابرهٔ داخلی زندان پی بردیم که «پی.دبلیو.بوتا» به عنوان نخست وزیر جانشین جان فورستر شده است. آنچه که نگهبانان به ما نگفتند این بود که فورستر به دنبال افشاگری مطبوعات دربارهٔ سوءاستفادهٔ ادارهٔ اطلاعات از بودجه دولتی مجبور به استعفا شده است. من چیز زیادی دربارهٔ بوتا نمی‌دانستم و فقط این حقیقت را دربارهٔ او می‌دانستم که وزیر دفاع سلطه‌جویی بوده و از حمله نظامی به خاك آنگولا در سال ۱۹۷۵ حمایت کرده بوده است. ما به هیچوجه فکر نمی‌کردیم که او شخص اصلاح‌طلبی باشد.

من اخیراً زندگینامهٔ فورستر را در منبع موثقی (کتابی در کتابخانهٔ زندان) خوانده بودم و فهمیده بودم که او مردی است که حاضر است هر بهایی را که لازم باشد برای اعتقادات خود بپردازد. او به خاطر حمایت از آلمان در جنگ جهانی دوم به زندان افتاده بود. ما از رفتن فورستر متأسف نبودیم. او جنگ علیه آزادی را در ابعاد تازه‌ای که با سرکوب شدید آزادیخواهان همراه بود تشدید کرده بود.

اما حتی بدون اخبار تحریف شدهٔ رادیوی زندان نیز ما از خبری مطلع شده بودیم که مقامات نمی‌خواستند ما چیزی دربارهٔ آن بدانیم. ما اطلاع پیدا کردیم که مبارزان آزادیخواه در موزامبیك و آنگولا در سال ۱۹۷۵ به موفقیت دست یافته و این دو کشور به عنوان کشورهای مستقل با دولتهای انقلابی در صحنهٔ بین‌المللی ظاهر شده‌اند. کم کم نوبت ما می‌شد.



ما اکنون هماهنگ با فضای بازی که به طور فزاینده بر جزیره حاکم می‌شد، سینما نیز داشتیم. تقریباً هر هفته فیلمی را که روی یك پردهٔ سفید در اتاق بزرگی مجاور راهروی ما نشان داده می‌شد، نگاه می کردیم، بعدها پردهٔ مناسبی برای این منظور نصب شد. این فیلم‌ها وسیله‌ای فوق‌العاده برای انحراف اذهان و فرار کردن از محیط غم‌افزای زندگی در زندان بود.

نخستین فیلم‌هایی که برای ما به نمایش درآمد از فیلم‌های صامت و سیاه و سفید و وسترن هالیوود بود که تاریخ ساخت آنها به سالهای حتی قبل از تولد من می‌رسید. به یاد می آورم یکی از این نخستین فیلم‌ها، فیلم «زورو» بود که در سال ۱۹۲۰ساخته شده بود و داگلاس فیربنکس در آن بازی کرده بود. بنظر می‌رسید مقامات زندان به فیلم‌های تاریخی، بویژه فیلم‌هایی که پیام اخلاقی داشت علاقه‌مند هستند. ازجمله فیلم‌های اولیه‌ای که دیدیم ـ اکنون با صدا و رنگی ـ عبارت بودند از «ده فرمان» با بازی «چارلتون هستون» در نقش حضرت موسی(ع)، «شاه و من» با بازیگری «یول برینر» و «کلئوپاترا» با بازی «ریچارد برتون» و «الیزابت تیلور».

ما از فیلم «شاه و من» خیلی لذت بردیم چون از نظر ما این فیلم درگیری بین ارزشهای شرق و غرب را شرح می‌داد و به نظر می‌رسید این مفهوم را دربر دارد که چیزهای زیادی است که غرب باید از شرق یاد بگیرد. کلئوپاترا فیلمی جنجال‌برانگیز بود. بسیاری از دوستان من از این حقیقت خشمگین شده بودند که یك هنرپیشهٔ آمریکایی چشم آبی و مو سیاه به جای ملکهٔ مصر نقش بازی می کرد و اهمیتی نداشت که این زن چقدر زیباست. افرادی که از این فیلم انتقاد می کردند، تأکید می کردند که این فیلم نمونه‌ای از تبلیغات غربی است که درصدد است این حقیقت را که کلئوپاترا یك زن آفریقایی بوده، کمرنگ کند. من تعریف کردم که در سفرم به مصر مجسمهٔ باشکوهی از کلئوپاترا که جوان بود و رنگ پوستش چون آبنوس سیاه بود، دیده‌ام.

بعدها ما فیلم های محلی آفریقای جنوبی را دیدیم که ستاره‌های آن سیاهپوست بودند و ما از قدیم آنها را می‌شناختیم. در آن شب‌ها تئاتر موقتی و کوچك ما ازصدای فریاد و سوت و هلهله که با دیدن یك دوست قدیمی در روی پرده،

اوج می‌گرفت، به لرزه درمی‌آمد. بعدها به ما اجازه داده شد فیلم‌های مستندی را برای دیدن انتخاب کنیم و من این نوع را ترجیح می‌دادم و شروع به حذف کردن فیلم‌های سنتی کردم. (هرچند هیچگاه فیلمی را که سوفیالورن در آن بازی کرده بود از دست نمی‌دادم.) فیلم‌های مستند از کتابخانه گرفته می‌شد و معمولاً احمد کاترادا که کتابدار بخش ما بود این فیلم‌ها را انتخاب می‌کرد. من بویژه تحت تأثیر فیلم مستندی در مورد نبردهای دریایی بزرگ جنگ جهانی دوم قرار گرفتم که در آن صحنه‌های واقعی غرق شدن کشتی «شاهزادهٔ ویلز» متعلق به ناوگان انگلیس، توسط ژاپنی‌ها نشان داده شد. آنچه که مرا بیش از هر چیز تکان داد صحنهٔ کوتاهی بود که در آن وینستون چرچیل بعد از شنیدن خبر غرق شدن کشتی بریتانیایی شروع به گریه کرد. این صحنه مدتها در خاطر من بود و به من نشان می‌داد لحظاتی پیش می‌آیند که یك رهبر می‌تواند غصه خود را در ملأ عام نشان دهد و این عمل او موجب خدشه‌دار شدن وجهه‌اش در نزد مردم خود نمی‌شود.



یکی از فیلم‌های مستندی که دیدیم درمورد یك گروه جنجالی از موتورسواران آمریکایی بود که «ملایکهٔ جهنم» نام داشت. در این فیلم ملایکهٔ جهنم به عنوان موجوداتی بیرحم، خشن و ضد اصول اجتماعی و نیروهای پلیس به عنوان انسانهایی مهربان، شرافتمند و قابل اعتماد تصویر شده بودند. وقتی این فیلم تمام شد، ما فوراً شروع به بحث دربارهٔ معنای آن کردیم. تقریباً همه بدون استثناء از گروه ملایکهٔ جهنم به دلیل شیوه‌های غیرقانونی آنها انتقاد کردند. اما بعد «استرینی مودلی» که جوانی باهوش و عضو جنبش بیداری سیاه بود از جابلند شد و جمع حاضر را به نداشتن تماس و رابطه با زمان حاضر متهم کرد و گفت این موتورسواران در واقع نمادی از دانش‌آموزان سووتو در سال ۱۹۷۶ هستند که علیه مراجع قدرت قیام کردند. او ما را نکوهش کرد و متفکران پیر طبقه متوسط خواند که مثل مقامات راستگرای فیلم هستند، نه مثل آن موتورسواران انقلابی.

این اتهام استرینی موجب هیاهویی شد و تعدادی از افراد علیه او شروع به حرف زدن کردند و گفتند گروه ملایکهٔ جهنم گروهی غیرقابل دفاع است و مقایسهٔ مبارزه ما با

این باند عناصر ضداجتماعی و غیراخلاقی توهینی به ما محسوب می‌شود. من سخنان استرینی را مورد بررسی قرار دادم و درحالی که با او موافق نبودم، به دفاع از او برخاستم. با وجودی که گروه مذکور قابل همدردی نبودند و شورشیانی غیرقابل قبول از نظر ارزشهای اخلاقی محسوب می‌شدند، اما به هرحال علیه مقامات حاکم قیام کرده بودند.

من علاقه و توجهی به ملایکه جهنم نداشتم، اما سؤال مهم‌تری که مرا نگران می‌کرد این بود که آیا ما واقعاً همان‌طور که استرینی می‌گفت در یك کلیشهٔ ذهنی گرفتار شده بودیم که دیگر انقلابی نبود. بیش از پانزده سال بود که ما در زندان بودیم و نزدیك به هجده سال از زندانی شدن من می‌گذشت. دنیایی که ما از آن به زندان آمده بودیم، سالها قبل ورق خورده بود و این خطر وجود داشت که ایده‌های ما متعلق به همان زمان و همان دنیا باشند. زندان به مثابه نقطهٔ راکدی در یك دنیای متحول است و خیلی راحت در زندان می‌توان در همان نقطه‌ای که هستید باقی بمانید، درحالی که دنیای خارج به حرکت خود ادامه می‌دهد.

من همیشه سعی کرده‌ام ایده‌های نو را با فکر باز پذیرا شوم و به این دلیل که یك موضعگیری جدید یا متفاوت است، آن را رد نکنم. ما در طول سالهایی که در جزیره زندانی بودیم، همیشه دربارهٔ ایده‌ها و عقاید خود گفتگو می‌کردیم، دربارهٔ آنها بحث می‌کردیم، آنها را زیر سؤال می‌بردیم و به این وسیله این ایده‌ها را اصلاح و کامل می‌کردیم. فکر نمی‌کردم که ما در یك نقطه راکد مانده باشیم و معتقد بودم که ما نیز هماهنگ با دنیای بیرون دگرگون شده‌ایم.

هرچند روبن آیلند فضای بازتری پیدا کرده بود، اما هنوز هیچ نشانه‌ای حاکی از اینکه دولت دیدگاههای خود را اصلاح می‌کند دیده نمی‌شد. اما با این وجود من تردید نداشتم که روزی دوباره آزاد خواهم شد. ممکن بود ما در جای خود راکد مانده باشیم اما من مطمئن بودم که دنیا درحال نزدیك شدن به موضع ماست، نه درحال دور شدن از آن. این فیلم بار دیگر به من یادآور شد که روزی که از زندان به بیرون قدم گذارم، نمی‌خواهم یك فسیل سیاسی از عصری بسیار دور در گذشته به نظر آیم.



پانزده سال طول کشید اما سرانجام در سال ۱۹۷۹ مقامات زندان از طریق

سیستم مخابراتی داخلی زندان اعلام کردند از این پس غذای آفریقاییها، رنگین‌پوستان و هندی‌ها یکسان خواهد بود. اما درست همان‌گونه که تأخیر در عدالت مثل بی‌عدالتی است، انجام اصلاحاتی با این همه سال تأخیر و با این همه اکراه در انجام آن به زحمت ارزش جشن گرفتن را داشت.

قرار شد همه زندانیان هر روز صبح جیرهٔ شکر مساوی، یعنی یك قاشق و نیم شکر دریافت کنند. اما مقامات زندان به جای آنکه سهمیه‌ای برای آفریقاییها اضافه کنند فقط میزان شکر دریافتی رنگین‌پوست‌ها و هندی ها را به میزان نصف قاشق کم کردند و آن را به آفریقاییها اختصاص دادند. کمی قبل از این تاریخ زندانیان آفریقایی صبح‌ها نان نیز دریافت می کردند، اما این فرق چندانی به حال آنها نداشت، چون سالها بودکه ما در نان دیگران شریك بودیم.

در دو سال گذشته غذای ما بهتر شده بود، اما علت این بهبود وضع غذا مقامات زندان نبودند، بلکه بعد از قیام سووتو مقامات دولتی تصمیم گرفته بودند که جزیره را فقط به «زندانیان امنیتی» اختصاص دهند. تعداد زندانیان عمومی بشدت کاهش داده شده بود. در نتیجه، برای نخستین بار زندانیان سیاسی برای کار در آشپزخانه به کار گرفته شدند. وقتی زندانیان سیاسی به آشپزخانه راه یافتند، وضع غذای ما به مراتب بهتر شد. علت آن این نبود که این افراد آشپزهای خوبتری بودند، بلکه چون قاچاق مواد غذایی بلافاصله متوقف شد. آشپزهای جدید به جای آنکه بهترین قسمت‌ها را برای خودشان بردارند یا به نگهبانان رشوه دهند، همهٔ مواد غذایی را به ما اختصاص می‌دادند. سبزیجات فراوانتر شد و بتدریج در سوپ و تاس کباب نیز تکه‌های گوشت ظاهر شد. فقط در آن زمان بود که متوجه شدیم در طول این سالها ما چه نوع غذایی می‌باید داشته باشیم.

(۸۵)

در تابستان سال ۱۹۷۹در حال بازی تنیس در سالن بودم که حریفم یك ضربهٔ بلند به آن سوی سالن زد و من سعی کردم به آن برسم. همان‌طور که طول سالن را می‌دویدم دردی در پاشنهٔ پای راستم احساس کردم که چنان شدید بود که مجبور شدم

بازی را متوقف کنم. در چند روز بعد لنگ‌لنگان راه می‌رفتم.

پزشك جزیره مرا معاینه کرد و اعلام کرد باید یك متخصص در کیپ‌تاون مرا ببیند. مقامات زندان بشدت می‌ترسیدند که اگر ما در زندان بمیریم از طرف جامعه بین‌المللی محکوم شوند، بنابراین به سلامتی ما اهمیت می‌دادند.

با وجودی که تحت شرایط عادی من و دیگران از سفر به کیپ‌تاون لذت می‌بردیم اما رفتن به آنجا به عنوان زندانی چیز دیگری است. به من دستبند زدند و درحالی که پنج نفر نگهبان مسلح مرا محاصره کرده بودند در گوشهٔ قایق نگه داشته شدم. آن روز دریا ناآرام بود و قایق با هر موجی تکان می‌خورد. در وسط راه بودیم که فکر کردم قایق الان واژگون می‌شود. متوجه شدم که یك جلیقهٔ نجات در پشت سر دو تن از نگهبانان جوان که می‌توانستند نوهٔ من باشند، افتاده است. به خودم گفتم: «اگر این قایق واژگون شود و به زیر آب رود من آخرین گناه خود را در روی زمین مرتکب می‌شوم و برای بدست آوردن آن جلیقهٔ نجات، به روی آن دو جوان می‌پرم و آنها را به زمین می‌اندازم.» اما در پایان، انجام چنین عملی ضروری نشد.

در بارانداز نگهبانان مسلح بیشتری به اضافه گروهی کوچك از مردم به ما پیوستند. مشاهدهٔ ترس و انزجار در صورت شهروندان معمولی هنگام گذشتن از کنار یك محکوم، تجربهٔ تحقیرکننده‌ای است. دوست داشتم در آب بپرم و پنهان شوم اما نمی‌توانستم.

جراح جوانی مرا معاینه کرد و پرسید آیا قبلاً نیز هیچگاه پای من مجروح شده است. در واقع وقتی در فورت‌هیر بودم، پای من صدمه دیده بود. یك روز بعدازظهر هنگام بازی فوتبال سعی کردم توپ را از حریف بگیرم و دردی شدید در پاشنهٔ پا احساس کردم. مرا برای نخستین بار در عمرم به بیمارستان محلی بردند. قبلاً حتی پزشك نیز ندیده بودم. جایی که من بزرگ شده بودم، چیزی به نام پزشك آفریقایی وجود خارجی نداشت و مراجعه به پزشك سفیدپوست نیز چیزی ندیده و نشنیده بود.

آن پزشك در فورت‌هیر پاشنهٔ پای مرا معاینه کرد و گفت لازم است عمل جراحی شود. این تشخیص او مرا به وحشت انداخت و فوراً به او گفتم که نمی‌خواهم حتی به من دست بزند. در آن مرحله از زندگی فکر می‌کردم مراجعه به

پزشك عملی ناشایست برای یك مرد است و پشت سر گذاشتن یك دورهٔ درمان پزشکی از آن نیز بدتر است. او گفت: «هر طور که دوست داری، اما وقتی پیر شوی این جریان باعث دردسر و نگرانی‌ات خواهد شد».

آن جراح در کیپ‌تاون با اشعهٔ ایکس از پای من عکس گرفت و متوجه شد که خرده‌های استخوانی در آن وجود دارد که احتمالاً از زمان تحصیل در فورت هیر در آنجا مانده‌اند. او گفت این استخوانها باید در یك عمل جراحی برداشته شوند و خودش می‌تواند این عمل جراحی را به کمك یك متخصص بیهوشی در مطب خودش انجام دهد. من فوراً موافقت کردم.

عمل جراحی خوب انجام شد و وقتی به پایان رسید، دکتر شروع به توضیح دادن در مورد چگونگی مراقبت از پایم کرد. اما سرنگهبان بی‌مقدمه حرف او را قطع کرد و گفت که زندانی باید فوراً به روبن آیلند باز گردد. این حرف او پزشك را خشمگین کرد. او با قاطعانه‌ترین صورت ممکن گفت لازم است آقای ماندلا شب در بیمارستان بماند و او تحت هیچ شرایطی حاضر نیست مرا مرخص کند. نگهبان از این قاطعیت ترسید و رضایت داد.

نخستین شب اقامت در یك بیمارستان مناسب شبی کاملاً مطبوع و خوشایند بود. پرستارها مرا بشدت تحت توجه داشتند و من خیلی خوب خوابیدم و در صبح گروهی از پرستارها وارد اتاق شدند و گفتند باید پیژاما و لباس خوابی را که به من داده شده برای خودم نگه دارم. من از آنها تشکر کردم و گفتم باعث حسادت همهٔ دوستانم خواهم شد.

این سفر از جنبهٔ دیگری نیز سفری سازنده و مفید بود، چون من در بیمارستان احساس کردم روابط سیاهان و سفیدها گرمتر شده است. پزشك‌ها و پرستارها به شکلی طبیعی با من رفتار می‌کردند، گویا همهٔ زندگی خود را براساس اصل برابری با سیاهان رفتار کرده بودند. این پدیده‌ای تازه و جدید برای من بود و نشانهٔ نویدبخشی محسوب می‌شد. این رفتار آنها این اعتقاد دیرینهٔ مرا بار دیگر تأیید می‌کرد که تحصیلات دشمن تعصب است. این افراد مردان و زنان متعلق به علم بودند و علم با نژادپرستی سروکاری ندارد.

تنها تأسف من از این بود که قبل از آمدن به بیمارستان فرصت نکرده بودم با وینی تماس بگیرم. در روزنامه‌ها این شایعه چاپ شده بود که من در آستانهٔ مرگ قرار دارم و این موجب نگرانی او شده بود. اما وقتی به زندان بازگشتم برای رفع نگرانی برایش نامه نوشتم.



درسال ۱۹۸۰ به ما امتیاز خریداری روزنامه داده شد این برای ما نوعی پیروزی بود اما طبق معمول هر امتیازی با یك شرط همراه بود. طبق مقررات جدید زندانیان گروه A می‌توانستند هر روز یك روزنامهٔ انگلیسی زبان و یك روزنامهٔ آفریکنر خریداری کنند. اما این اخطار ناراحت‌کننده نیز داده شده بود که اگر معلوم شود یکی از زندانیان گروه A روزنامه‌هایش را به یکی از زندانیان غیرگروه A می‌دهد، امتیاز او لغو خواهد شد. ما به این شرط اعتراض کردیم، اما فایده‌ای نداشت.

ما دو روزنامه دریافت می‌کردیم: «کیپ تایمز» و «دی بورژه» که هر دو، بویژه دومی از روزنامه‌های محافظه‌کار بودند. با وجود این سانسورچی‌های زندان هر روز با قیچی به جان روزنامه‌ها می‌افتادند و مقالاتی را که خواندن آن را برای ما مضر می‌دانستند درمی‌آوردند. وقتی روزنامه به دست ما می‌رسید سوراخ سوراخ بود. بزودی توانستیم این روزنامه‌ها را کامل کنیم و روزنامه‌های «استار»، «راندیلی میل» و «ساندی تایمز» را نیز دریافت کنیم، اما این روزنامه‌ها نیز بدتر از روزنامه‌های قبلی سانسور می‌شدند.



یکی از گزارشهایی که قطعاً من نتوانستم بخوانم در مارس ۱۹۸۰ در «ژوهانسبورگ ساندی پست» چاپ شده بود. عنوان این مقاله این بود: «ماندلا را آزاد کنید.» در صفحات داخلی تقاضانامه‌ای بود که مردم می‌توانستند امضا کنند و خواستار آزادی من و دیگر زندانیان سیاسی هم‌بند من شوند. در حالی که هنوز روزنامه‌ها از درج کلمات یا نوشته‌های من و یا چاپ کردن عکس من ممنوع بودند، این عملیاتی که ساندی پست به راه انداخت، بحث و جنجالی عمومی برای آزاد شدن ما را در پی داشت.

الیور و کنگرهٔ ملی آفریقا در لوزاکا به این ایده پی برده بودند و این عملیات زیربنای استراتژی جدیدی بود که آرمان ما را در معرض توجه عموم قرار داد و اذهان آنها را به این ایده مشغول ساخت. کنگرهٔ ملی آفریقا تصمیم گرفته بود به مسألهٔ آزادکردن ما جنبهٔ شخصی بدهد و عملیات را روی یك نفر متمرکز کند. تردیدی نیست میلیونها نفری که متعاقباً به حامیان این عملیات تبدیل شدند نمی‌دانستند نلسون ماندلا دقیقاً چه کسی است. (به من گفته می‌شود وقتی پوسترهای "Free Mandel" (ماندلا را آزاد کنید) در لندن ظاهر شدند، اکثر جوانان فکر می‌کردند نام کوچك من Free است.) بسیاری از افراد در جزیره ابراز نارضایتی کردند چون احساس می‌کردند جنبه شخصی دادن به عملیات، خیانت به روح جمعی و اشتراکی سازمان است، اما اکثر افراد می‌فهمیدند که این روشی برای تحریك مردم است.

سال قبل در هند جایزهٔ حقوق بشر جواهر لعل نهرو را به من داده بودند و این نیز نشانهٔ کوچك دیگری حاکی از تجدیدحیات و اوجگیری مبارزه بود. البته به من و همچنین وینی اجازه داده نشد در این مراسم شرکت کنیم، اما الیور به نیابت از من جایزه را پذیرفت، احساس می‌کردیم کنگرهٔ ملی آفریقا دوباره زنده شدهٔ است. «سازمان نیزهٔ ملت» عملیات خرابکارانه را شدت بخشیده بود و اکنون این عملیات به مراتب پیچیده‌تر شده بود. در ماه ژوئن این سازمان در پالایشگاه بزرگ ساسولبرگ در جنوب ژوهانسبورگ بمب‌گذاری کرده بود و اکنون همه هفته در یك نقطهٔ استراتژیك انفجاری را ترتیب می‌داد. در نیروگاههای برق در ترانسوال، در قرارگاههای پلیس در جرمیستون، داویتون، نیو برایتون و سایر نقاط و همچنین در پایگاه نظامی ورتر کرهوگت در خارج از پرتوریا نیز بمب‌هایی منفجر شد. این نقاط همه ازمحل‌هایی بود که از نظر استراتژیك حائز اهمیت بود و می‌توانست توجه دولت را جلب کند و باعث نگرانی آن شود. ژنرال مگنوس مالان، وزیر دفاع تحت حمایت بوتا سیاستی را موسوم به «یورش کلی» به اجرا گذاشت که به موجب آن برای مبارزه با مبارزات آزادیبخش، کشور به حالت نظامی درآورده شد.

عملیات آزادسازی ماندلا جنبه‌های روشن‌تر نیز داشت. درسال ۱۹۸۱ اطلاع پیدا کردم که دانشجویان دانشگاه لندن مرا کاندید پست افتخاری ریاست دانشگاه

معرفی کرده‌اند. قطعاً این افتخار بزرگی بود و رقبای من نیز کسی جز پرنسس «آن» و جك جونز (رئیس اتحادیه‌های کارگری انگلیس) نبودند. درپایان من ۷۱۹۹ رأی به دست آوردم و به دختر ملکه باختم. در نامه‌ای به براندفورت برای وینی نوشتم که امیدوارم این رأی‌گیری برای یك لحظه کلبهٔ کوچك او را به یك قلعه تبدیل کرده باشد و اتاقهای کوچك او را به اندازهٔ سالن رقص ویندسور بزرگ کرده باشد.

عملیات سازمان برای آزاد کردن ما بار دیگر امیدهای ما را شکوفا کرد. در طول روزهای سخت اوایل دههٔ ۱۹۷۰، زمانی که به نظر می‌رسید کنگرهٔ ملی آفریقا به فراموشی سپرده شده، ما می‌باید خود را به زور از نومید شدن باز می‌داشتیم. اما از بسیاری جهات حسابهای ما درست از آب درنیامده بود. ما این طور فکر می‌کردیم که تا دههٔ ۱۹۷۰ ما در یك کشور دموکراتیك و غیرنژادی زندگی می‌کنیم. با وجود این اکنون که وارد دههٔ جدیدی می‌شدیم، امیدهای من برای آفریقای جنوبی بار دیگرزنده شده بود. گاهی اوقات صبح‌ها که به حیاط زندان قدم می‌گذاشتم به نظر می‌رسید همهٔ موجودات زندهٔ آنجا، مرغهای دریایی و دم جنبانك‌ها، نهالها و حتی ساقه‌های خم‌شدهٔ علف‌ها لبخند می‌زنند و در نور آفتاب می‌درخشند. درچنین اوقاتی بود که من زیبایی حتی این گوشهٔ کوچك و محصور دنیا را به چشم می‌دیدم و حس می‌کردم و می‌دانستم که روزی من و مردم من آزاد خواهیم شد.

(۸۶)

من نیز چون پدرم باید مشاور شاه تمبو می‌شدم. هرچند من راه متفاوتی را برگزیده بودم اما سعی می‌کردم به شیوهٔ خود مسئولیت‌هایی را که برای انجام آنها تعلیم دیده بودم به نحو احسن انجام دهم. من حداکثر سعی خود را می‌کردم تا از زندان نیز با شاه در تماس باشم و به بهترین صورت ممکن مشاور او باشم. هر قدر سن من بالاتر می‌رفت افکار من بیشتر و بیشتر به تپه‌های سرسبز ترانسکی پرواز می‌کرد. هرچند من هیچگاه حاضر نمی‌شدم تحت نظر دولت به آنجا نقل مکان کنم، اما در رؤیای روزی بودم که آنجا به یك ترانسکی آزاد تبدیل شود. بنابراین وقتی

در سال ۱۹۸۰ شنیدم که برادرزادهٔ من «کی. دی. ماتانزیما»، نخست وزیر ترانسکی، «ساباتا دالیندیبو»، شاه و رئیس اعظم تمبو را خلع کرده، بسیار ناراحت شدم.

گروهی از رؤسای قبایل تمبو خواستار ملاقات فوری با من شدند که مقامات زندان نیز آن را اجازه دادند. آنها معمولاً دوست داشتند ملاقات با رهبران سنتی را تشویق کنند، چون معتقد بودند هر قدر من بیشتر درگیر مسائل ترانسکی و قبیله‌ای شوم، کمتر به مبارزه با دولت گرایش پیدا می کنم.

دولت همواره قدرت رهبران سنتی را به عنوان نقطهٔ مقابل کنگرهٔ ملی آفریقا ترویج و تقویت می کرد. در حالی که بسیاری از دوستان من معتقد بودند ما باید آن رهبران را رد کنیم، اما من مایل بودم دست خود را به سوی آنها دراز کنیم و با آنها متحد باشیم. بین رهبر سنتی بودن و عضویت در کنگرهٔ ملی آفریقا هیچگونه تضادی وجود ندارد. این جریان محرك بوجود آمدن یکی از طولانی‌ترین و ظریف‌ترین بحث‌ها در جزیره شد: آیا کنگرهٔ ملی آفریقا باید در مؤسساتی که زیر نظر دولت هستند، فعالیت و مشارکت داشته باشد. بسیاری از افراد چنین عملی را همکاری با دشمن می‌دانستند. یك بار دیگر ضروری دیدم که بین اصول و تاکتیك‌ها خطی بکشم و این دو را از هم جدا کنم. از نظر من مسألهٔ مهم و اساسی یك مسألهٔ تاکتیکی بود: آیا سازمان ما با مشارکت در چنین سازمانهایی قوی‌تر به نظر می‌رسید یا تحریم کردن آنها؟ من در این مورد فکر می کردم که با مشارکت و فعالیت در این سازمانها ما قوی تر به نظر می آییم.



من در اتاق بزرگی در محوطهٔ ملاقات با رؤسای قبایل ملاقات کردم و آنها مشکل خود را برای من توضیح دادند. هرچند قلب آنها با ساباتا بود، اما از ماتانزیما می‌ترسیدند. من بعد از گوش دادن به اظهارات آنها، توصیه کردم که از ساباتا در مقابل ماتانزیما حمایت کنند، چون ماتانزیما به طور غیرقانونی و شرم‌آوری قدرت را به زور از شاه تمبو غصب کرده بود. من با آنها ابراز همدردی کردم، اما نمی‌توانستم اعمال ماتانزیما را ببخشم. از آنها خواستم که حمایت من از ساباتا و مذمت من از ماتانزیما را به آنها اطلاع دهند.

ماتانزیما نیز برای بحث دربارهٔ ساباتا و مسائل خانوادگی پیشنهاد ملاقات به

من داده بود. او به عنوان برادرزادهٔ من سالها بود که تقاضای چنین ملاقاتی را داشت. هرچند او مدعی بود که می‌خواهد دربارهٔ مسائل خانوادگی با من حرف بزند «اما این ملاقات دارای عواقب سیاسی بود. از همان لحظه‌ای که ماتانزیما برای نخستین بار خواستار ملاقات با من شد، من موضوع را به اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا و ارگان عالی در بخش خودمان در زندان ارجاع دادم. برخی با بی‌تفاوتی فقط شانه‌ها را بالا انداختند و گفتند: «او برادرزادهٔ توست، حق دارد تو را ببیند.» اما ریموند، گووان و کاترادا پافشاری می‌کردند که هرچند چنین ملاقاتی را می‌توان به عنوان یك موضوع خانوادگی توضیح داد، اما بسیاری از مردم در داخل و خارج آن را نشانهٔ تأیید من از این مرد و سیاست‌های او تفسیر می‌کنند و ماتانزیما نیز به همین دلیل خواهان ملاقات با من است و دلیل چنین ملاقاتی غیرقابل قبول است.

من استدلال آنها را درك می‌کردم و تا اندازهٔ زیادی با آن موافق بودم، اما می‌خواستم با برادرزاده‌ام ملاقات کنم. من همیشه برای ملاقاتهای رو در رو اهمیت زیادی قائل بوده‌ام و به توانایی خود در متقاعد کردن افراد به تغییر دادن دیدگاههای خود، در چنین ملاقاتهایی اطمینان داشته‌ام. امیدوار بودم که بتوانم ماتانزیما را به اصلاح سیاست‌های خود راضی کنم.

سرانجام اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا در بخش ما تصمیم گرفتند نسبت به ملاقات ما اعتراض نکنند. سپس ما به خاطر دموکراسی با افراد خود در گروههای F و G نیز در مورد این موضوع بحث کردیم ولی آنها سرسختانه مخالفت کردند. استیوتشوت، که یکی از چهره‌های برجستهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در بخش عمومی بود، گفت این ملاقات از نظر سیاسی به ماتانزیما کمك می‌کند و بنابراین غیرقابل بحث است. بسیاری از آنها متذکر شدند که ماتانزیما قبلاً سعی کرده با منصوب کردن کلمبوس مادیکی زلا، پدر وینی، به وزارت کشاورزی در دولت خود، تأیید مرا به‌دست آورد. به اعتقاد آنها این عمل به اندازه کافی وضع را خراب کرده بود، چه رسد به اینکه من با دیدن او موافقت کنم. من از نظرات این اعضا در بخش عمومی پیروی کردم و با تأسف به مقامات اطلاع دادم که با ملاقات با برادرزاده‌ام موافق نیستم.



در ماه مارس ۱۹۸۲ مقامات زندان به من گفتند همسرم در یك حادثهٔ رانندگی مجروح شده و در بیمارستان بستری است. آنها اطلاعات بسیار اندکی از جریان داشتند و از شرایط و حال او هیچ خبری به من ندادند. من مقامات زندان را متهم کردم که اطلاعاتی دارند، اما برای آزار من اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند و خواستار ملاقات فوری با وکیلم شدم. مقامات زندان از این گونه اطلاعات به عنوان سلاحی در برابر ما استفاده می‌کردند و واقعاً سلاح مؤثری بود. تا وقتی که «دولاعمر»، وکیل وینی و دوست خودم به ملاقات من آمد من فقط به حال وینی فکر می‌کردم.

او بسرعت خیال مرا از بابت وینی آسوده کرد. وینی در داخل اتومبیلی بوده که واژگون شده، اما حال او کاملاً خوب است. ملاقات ما کوتاه بود و در حالی که مرا به بخش B باز می‌گرداندند هنوز به وینی فکر می‌کردم و از احساس ناتوانی و عجز خود برای کمك کردن به او رنج می کشیدم.

مدت زیادی از بازگشت به سلول نگذشته بود که افسر فرمانده و تعدادی دیگر از مقامات زندان به دیدن من آمدند. این چنین ملاقاتی بسیار غیرعادی بود. افسر فرمانده معمولاً هیچگاه در سلول زندانیان با آنها ملاقات نمی‌کرد. وقتی آنها وارد شدند من از جا بلند شدم و افسر فرمانده در واقع وارد سلول من شد. در آنجا به زحمت جای کافی برای هر دوی ما وجود داشت.

او گفت: «ماندلا، آمده‌ام به تو بگویم وسایلت را جمع کنی.»

از او پرسیدم: «چرا».

او فقط گفت: «ما ترا به محل دیگری منتقل می‌کنیم.»

پرسیدم: «کجا؟»

او پاسخ داد: «نمی‌توانم بگویم».

به او گفتم: «می‌خواهم بدانم به کجا می‌روم».

او فقط گفت از پرتوریا دستوراتی دریافت کرده که من باید فوراً از جزیره به محل دیگری منتقل شوم. افسر فرمانده از سلول من خارج شد و بعد از آن به نوبت به سلول والتر، ریموندملابا، و آندره ملانگنی رفت و همین دستور را به آنها داد.



من آشفته و ناراحت بودم. این کار چه معنایی داشت؟ ما را به کجا می‌بردند؟ در زندان، انسان فقط تا یك نقطهٔ مشخص می‌تواند سؤال کند و در برابر دستوری مقاومت کند، بعد از آن باید تسلیم شود. به ما هیچگونه اخطار و اطلاع قبلی داده نشده بود و آمادگی این کار را نداشتیم. مدت هجده سال بود که من در این جزیره زندانی بودم و حالا باید چنین ناگهانی آن را ترك می‌کردم.

به هر یك از ما در سلول خود چند قفسهٔ بزرگ داده بودند که وسایل خود را در آنها جای داده بودیم. تمام چیزهایی که من در طی نزدیك به بیست سال جمع‌آوری کرده بودم در این چند قفسه جا داده شده بود. حدود نیم ساعت بعد وسایل خود را جمع کرده بودیم.

وقتی دیگر زندانیان از رفتن ما باخبر شدند، هیاهویی در راهرو به راه افتاد، اما وقت کافی برای خداحافظی مفصل از افرادی که سالها دوست ما بودند وجود نداشت. این یکی دیگر از نکات تحقیرآمیز و شرم‌آور زندگی در زندان است. رشته‌های دوستی و وفاداری نسبت به دیگر زندانیان برای مقامات زندان ارزشی ندارد.

در طول چند دقیقه ما سوار یك کرجی بودیم و به سوی کیپ تاون می‌رفتیم. من به پشت سر و به جزیره که کم کم از نظر محو می‌شد نگاه کردم و نمی‌دانستم آیا هیچگاه می‌توانم دوباره آنجا را ببینم یاخیر. انسان می‌تواند به هرچیزی عادت کند و من به روبن آیلند عادت کرده بودم. تقریباً مدت بیست سال در آنجا زندگی کرده بودم و در حالی که این محل هیچگاه خانهٔ من نبود ـ خانهٔ من در ژوهانسبورگ بود ـ اما به محلی تبدیل شده بودکه در آنجا احساس آرامش و راحتی می‌کردم. برای من همیشه تغییر شرایط دشوار بوده و ترك کردن روبن آیلند، هرچند این محل گاهی اوقات دلتنگ‌کننده به نظر می‌رسید، از این قاعده مستثنی نبود. من هیچ ایده‌ای در مورد آنچه که در پیش رو در انتظارم بود نداشتم و نمی‌دانستم به چه باید فکر کنم.

در بندرگاه ما در محاصره نگهبانان مسلح به داخل یك کامیون بدون پنجره هل داده شدیم. کامیون به راه افتاد و ما سرپا ایستاده بودیم و این سفر برای ما تقریباً بیش

از یك ساعت طول کشید. ما از نقاط بازرسی متعددی گذشتیم و سرانجام کامیون متوقف شد. درهای عقب باز شدند و ما در تاریکی از پله‌های سیمانی بالا رفتیم و از درهای فلزی گذشتیم و وارد یك مجتمع امنیتی دیگر شدیم. من توانستم از یکی از نگهبانان بپرسم که کجا هستیم.

او گفت: «زندان پولزمور».

فصل دهم

مذاکره با دشمن

(۸۷)

زندان پولزمور که اقدامات امنیتی آن حداکثر میزان ممکن است در کنارهٔ یك محلهٔ سفیدپوست‌نشین مرفه با چمن‌های سبز و خانه‌های تمیز و زیبا قرار گرفته است. این محله «توکای» نام دارد و در چند مایلی جنوب شرقی کیپ‌تاون واقع است. خود زندان در وسط منطقه‌ای بسیار زیبا در کیپ قرار دارد و کوههای کنستانتیابرگ در شمال آن و صدها جریب تاکستان در جنوب آن گسترده شده است. اما این زیبایی طبیعی برای ما در پشت دیوارهای بلند زندان پولزمور قابل رؤیت نبود. در زندان پولزمور بود که من برای نخستین‌بار حقیقت نوشتهٔ اسکاروایلد در مورد چادری آبی‌رنگ را که زندانیان آسمان می‌خوانند، درك کردم.

پولزمور چهره‌ای مدرن، ولی قلبی ابتدایی داشت. ساختمانهای آن بویژه بخش‌های مربوط به کارکنان زندان، تمیز و مدرن بودند، اما محل مخصوص زندانیان قدیمی و کثیف بود. همه به استثنای ما مجرمین معمولی بودند و با آنها رفتار شایسته‌ای نداشتند. ما جدا از آنها نگه داشته می‌شدیم و رفتار مسئولان با ما به گونه‌ای متفاوت بود.

صبح روز بعد که محیط اطراف را بهتر شناختیم، به ما چهار نفر محلی که در واقع کبوترخانهٔ زندان بود داده شده بود. آنجا اتاقی بزرگ در طبقه سوم یعنی طبقهٔ آخر ساختمان زندان بود. ما تنها زندانیانی بودیم که در این طبقه به سر

می‌بردیم. اتاق اصلی تمیز، مدرن و چهارگوش، حدود ۱۵ متر در ۹ متر بود و قسمت جداگانه‌ای با یك توالت و دستشویی، دو عدد وان و دو عدد دوش داشت. چهار تخت مناسب با ملافه و حوله در اتاق بود که برای افرادی که قسمت اعظم هجده سال گذشته را روی تشك‌های نازك و روی کف سنگی زمین خوابیده بودند، بسیار لوکس به نظر می‌رسید. ما در مقایسه با روبن آیلند اکنون در یك هتل پنج ستاره بودیم.

یك بالکن اختصاصی به شکل L داشتیم که به اندازهٔ نصف یك زمین بازی فوتبال دراز بود و در طول روز اجازه داشتیم به آنجا برویم. این بالکن دیوارهایی از سیمان سفید به ارتفاع سه مترونیم داشت و بنابراین بجز در یك گوشه، در سایر نقاط فقط می‌توانستیم آسمان را ببینیم. در آن گوشه قله‌های مرتفع کوههای کنستانتیابرگ بویژه قسمتی که به «چشم فیل» معروف است، قابل دیدن بود. من گاهی اوقات این قسمت از کوه را نوك کوه یخ سایر نقاط دنیا تصور می‌کردم.

این‌طور ناگهانی و بدون توضیح از جایی ریشه‌کن شدن بسیار ناخوشایند است. انسان باید برای پذیرفتن اقدامات پیش‌بینی نشده در زندان آمادگی داشته باشد، اما هیچگاه نمی‌تواند به آن عادت کند. با وجودی که اکنون ما در خاك اصلی میهن بودیم، اما خود را تنهاتر و منزوی‌تر احساس می‌کردیم. برای ما آن جزیره به جایگاه و کانون مبارزه تبدیل شده بود. ما از با هم بودن احساس آرامش می‌کردیم و هفته‌های اول را به این موضوع فکر می‌کردیم که چرا ما را به این زندان منتقل کرده بودند. می‌دانستیم که مقامات زندان از قدیم از نفوذی که ما روی زندانیان جوانتر داشتیم ناراحت و هراسان بودند، اما به نظر می‌رسید دلیل این کار آنها بیشتر یك دلیل استراتژیك است: به عقیدهٔ ما مقامات زندان سعی داشتند با بیرون بردن رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا از روبن‌آیلند، دست آن را از جزیره کوتاه کنند. روبن‌آیلند خود به یك افسانهٔ پایا در مبارزهٔ ما تبدیل شده بود و آنها می‌خواستند با انتقال دادن ما، اهمیت سمبلیك این جزیره را از بین ببرند. من، والتر و ریموند عضو ارگان عالی بودیم، اما یك قسمت از قضیه که با فرضیهٔ ما جور در نمی‌آمد، حضور ملانگنی بود. آندره عضو ارگان عالی نبود و در صدر رهبری جزیره نیز قرار نداشت. البته ما این احتمال

را نیز می‌دادیم که مقامات زندان از این موضوع بی‌اطلاع بوده‌اند.، اطلاعات آنها در مورد سازمان معمولاً دقیق نبود.

چند ماه بعد به نظر رسید که یکی از فرضیه‌های ما درست از آب درمی‌آید، چون احمد کاترادا نیز که واقعاً عضو ارگان عالی بود به ما پیوست. مهم‌تر آنکه او رئیس ارتباطات ما بود و به دلیل کارهای او بود که ما موفق شدیم با زندانیان جوان جدید ارتباط برقرار کنیم.

چند هفته بعد از ورود کاترادا، مردی به جمع ما پیوست که ما او را نمی‌شناختیم و حتی از روبن‌آیلند نیز نیامده بود. او «پاتریك ماکوبلا» نام داشت و وکیل و عضو کنگرهٔ ملی آفریقا و اهل کیپ شرقی بود. او زیر نظر «گریفیتز مکسنگ» از وکلای بسیار محترم و معتبر دورهٔ کارآموزی دیده بود. مکسنگ از افرادی بود که وکالت بسیاری از زندانیان کنگرهٔ ملی آفریقا را برعهده داشت و سال قبل در نزدیکی دوربان ترور شده بود. ماکوبلا به اتهام خیانت به ۲۵ سال زندان محکوم شده بود و از زندان دیپ کلوف در ژوهانسبورگ به پالزمور منتقل شده بود. او می‌گفت با سازماندهی زندانیان در آنجا، امواج ناآرامی به راه انداخته بود.

در ابتدا ما در مورد این تازه وارد مشکوك بودیم و نمی‌دانستیم آیا او از خبرچین‌های امنیتی مقامات زندان است یا خیر. اما خیلی زود متوجه شدیم که این‌طور نیست. پاتریك شخص باهوش، صمیمی و باشهامت بود که ما با او خیلی خوب کنار می‌آمدیم. برای او نیز حتماً راحت نبود که با گروهی از مردان مسن هم‌اتاق شود که شیوه‌های خاص خود را داشتند و در بیست سال گذشته همیشه با هم بوده‌اند.



اکنون ما در دنیای سیمان و بتون بودیم. من زیبایی باشکوه و طبیعی روبن‌آیلند را از دست داده بودم، اما حالا خانهٔ تازهٔ ما جنبه‌های تسلی دهندهٔ بسیاری داشت. یکی از این جنبه‌ها این بود که غذا در پولزمور به مراتب بهتر از زندان روبن‌آیلند بود. بعد از سالها خوردن فرنی سه بار در روز، شام در پولزمور که

از گوشت و سبزیجات بود برای ما حکم جشن را داشت. اکنون اجازه داشتیم مجلات و روزنامه‌های نسبتاً زیادی را دریافت کنیم و نشریاتی را که قبلاً برای ما ممنوع بود ـ نظیر مجله تایم و هفته‌نامهٔ گاردین ـ تهیه می‌کردیم. این امکانات روزنه‌ای به دنیای وسیع‌تری را برای ما باز کرد. ما رادیو نیز داشتیم اما رادیویی که فقط ایستگاههای محلی را می‌گرفت، به آن ایستگاهی که موردنظر ما بود: شبکهٔ بین‌المللی بی.بی.سی. ما همهٔ روز بجز ساعات بین ۱۲ و ۲ که ساعت ناهار نگهبانان بود می‌توانستیم از تراس استفاده کنیم. اکنون حتی تظاهر هم نمی‌شد که ما مجبور به کار کردن هستیم. من سلول کوچکی در نزدیکی اتاق بزرگ همگانی داشتم که به عنوان اتاق مطالعه از آن استفاده می‌کردم و یك صندلی، یك میز تحریر و قفسه‌های کتاب در آن قرار داشت. می‌توانستم تمام روز را در آنجا به خواندن و نوشتن بپردازم.

در روبن آیلند من در سلول کوچك خود ورزش می‌کردم اما اکنون اتاقی بزرگ برای این کار داشتم. در پولزمور ساعت پنج صبح بیدار می‌شدم و یك ساعت و نیم در اتاق نرمش می‌کردم. نرمش‌ها همان تمرین‌های معمولی یعنی دویدن درجا، طناب زدن، نشست و برخاست و شنا روی زمین بود. دوستان من عادت نداشتند صبح‌ها زود بیدار شوند و برنامهٔ من بزودی مرا به شخص بسیار نامحبوبی در سلول تبدیل کرد.

کمی بعد از ورود به پولزمور وینی به دیدنم آمد. سالن ملاقات به مراتب بهتر و مدرن‌تر از سالن روبن‌آیلند بود و این موجب خوشحالی من شد. در اینجا یك پنجرهٔ شیشه‌ای بزرگ بین دوطرف سالن بود و ما می‌توانستیم از طریق آن یکدیگر را از کمر به بالا ببینیم. سیستم میکروفن پیچیده‌ای هم نصب شده بود و دیگر مجبور نبودیم برای شنیدن حرفهای طرف مقابل به خود فشار بیاوریم. آن پنجره حداقل این احساس را به شخص می‌داد که به فرد مقابل خود نزدیك‌تر است و در زندان این احساس‌ها آرامش‌بخش است.

برای همسر و خانواده من آمدن به پولزمور بسیار راحت‌تر از روبن‌آیلند بود و این تغییری شگفت‌انگیز ایجاد می‌کرد. نظارت بر ملاقاتها نیز انسانی‌تر شده بود.

اغلب اوقات «جیمز گرگوری»، افسرنگهبان که در روبن‌آیلند سانسورچی بود در ملاقاتهای من و وینی حاضر بود. من ابداً با او آشنایی نداشتم، ولی او به دلیل مسئولیت قبلی خود که خواندن نامه‌های ارسالی یا رسیدهٔ من بود، مرا خوب می‌شناخت.

در پولزمور من با گرگوری بهتر آشنا شدم و دریافتم که برخلاف ویژگی‌های نگهبانان، او مردی خوشایند است. او مؤدب و خوش‌زبان بود و با تمکین و احترام با وینی رفتار می‌کرد. در زمان تمام شدن وقت ملاقات او به جای آنکه نعره بکشد: «وقت تمام!» می‌گفت: «خانم ماندلا، پنج دقیقهٔ دیگر وقت دارید.»



در انجیل آمده که اول باغها به وجود آمدند و بعد باغبانها خلق شدند، اما در پولزمور وضع به این شکل نبود. در آنجا من باغچه‌ای درست کردم که یکی از خوشحال کننده‌ترین مشغولیتها برای من شد. این کار راهی برای فرار از دنیای بتونی یکنواخت اطراف خود بود. بعد از چند هفته وارسی همهٔ محل‌های خالی در اطراف خود و اینکه این محل‌ها چگونه در تمام روز در زیر نور آفتاب است، تصمیم گرفتم باغچه‌ای درست کنم و از افسر فرمانده مجوز این کار را دریافت کردم. من از تدارکات زندان خواستم شانزده عدد بشکهٔ دویست لیتری در اختیار من گذارند. آنها را از وسط بریدم و بعد مقامات هر نیمه را با خاک غنی و مرطوب پر کردند و در عمل سی‌ودو عدد گلدان بزرگ درست شد.

من در این باغچه پیاز، بادمجان، کلم، گل‌کلم، لوبیا، اسفناج، هویج، خیار، چغندر، کاهو، گوجه‌فرنگی، فلفل، توت‌فرنگی، و گیاهان دیگری کاشتم. وقتی کارم رونق پیدا کرد مزرعه کوچکی با تقریباً نود نوع گیاه درست کردم که از باغچه‌ای که در روبن‌آیلند داشتم به مراتب بزرگ‌تر بود.

من بذر تعدادی از گیاهان را خودم خریداری کردم، اما تعدادی دیگر ـ مثلاً بذر گل‌کلم و هویج ـ را سرتیپ مونرو، افسر فرمانده، که علاقهٔ زیادی به این سبزیجات داشت به من داد. نگهبانان نیز بذر سبزیجات مورد علاقهٔ خود را به من دادند. کودهای عالی نیز در اختیار من قرار داده می‌شد.

هر روز صبح من کلاه حصیری به سر می‌گذاشتم و دستکشهای کلفت به دست می‌کردم و به مدت دو ساعت در باغچه کار می‌کردم. سبزیجات رسیده را به آشپزخانه می‌دادم تا بتوانند از آن غذای مخصوصی برای زندانیان بخش عمومی تهیه کنند. همچنین مقدار زیادی از محصولات خود را به نگهبانان می‌دادم. آنها برای بردن سبزیجات تازهٔ خود زنبیل می‌آوردند.



در پولزمور مشکلات ما به اندازهٔ زمانی که در روبن‌آیلند بودیم، مهم و حیاتی نبودند. سرتیپ مونرو مردی نجیب و مهربان بود و سعی می‌کرد ترتیبی دهد که هرچه را می‌خواهیم، در اختیار ما گذارند. با وجود این گاهی اوقات مشکلات کوچك به مسائلی بزرگ تبدیل می‌شدند. در سال ۱۹۸۳ در ملاقاتی با وینی و زیندزی به همسرم گفتم کفشی که به من داده‌اند کمی کوچك است و انگشت مرا می‌زند. وینی نگران شد و کمی بعد شنیدم در مطبوعات گزارش شده که یك انگشت مرا قطع کرده‌اند. به دلیل دشوار بودن ارتباطات، اغلب اوقات اطلاعاتی که از زندان به بیرون درز می‌کرد در دنیای خارج با مبالغه و اغراق بازگو می‌شد. اگر می‌توانستم با تلفن با همسرم تماس بگیرم و بگویم پای من هیچ عیبی ندارد، این‌طور سردرگمی پیش نمی‌آمد. کمی بعد هلن سوزمن اجازه ملاقات با من یافت. او در بارهٔ انگشت پایم از من پرسید و من فکر کردم بهترین پاسخ این است که حقیقت را به او نشان دهم: جوراب خود را درآوردم و پای خود را تا شیشه بالا آوردم و انگشتان پا را تکان دادم.

ما از نمناك بودن سلول خود که موجب سرماخوردگی می‌شد شکایت داشتیم. بعدها شنیدم که روزنامه‌های آفریقای جنوبی نوشته‌اند سلول ما را سیل برده است. ما خواستار تماس با دیگر زندانیان شدیم و به طور کلی همان شکایت اساسی را داشتیم که باید همیشه با ما به عنوان زندانیان سیاسی رفتار شود.

در ماه مه ۱۹۸۴ به آرامشی دست یافتم که به نظر می‌رسید تمام ناراحتی‌ها را جبران می‌کند. در روزی که قرار بود با وینی، زنی و دختر کوچك او ملاقات، داشته باشم گروهبان گرگوری مرا به بخش ملاقات همراهی کرد و به جای آنکه مرا به

سالن ملاقات همیشگی ببرد، مرا به اتاق جداگانه‌ای هدایت کرد که فقط یك میز کوچك در آن وجود داشت. او به ملایمت به من گفت مقامات زندان تغییراتی در شرایط ملاقات داده‌اند. آن روز سرآغاز ملاقاتهایی بود که به ملاقات مستقیم معروف شد.

او سپس برای دیدن همسرم و دخترم بیرون رفت و از آنها خواست که به طور خصوصی با وینی صحبت کند. وقتی گرگوری او را کنار کشید وینی به تصور اینکه من بیمار شده‌ام در واقع ترسید. اما گرگوری او را از در اتاق به داخل هدایت کرد و قبل از آنکه ما چیزی بفهمیم در یك اتاق و در آغوش یکدیگر بودیم. بعد از این همه سال برای نخستین بار همسرم در نزدیك من بود. این لحظه‌ای بود که هزاران بار پیش خود آن را مجسم کرده بودم و مثل این بود که هنوز هم در خواب و خیال هستم. نمی‌خواستم از او جدا شوم، اما بعد از چند لحظه او را رها کردم و دخترم و کودکش را در بغل گرفتم. بیست‌ویك سال بود که دست همسرم را لمس نکرده بودم.

(۸۸)

در پولزمور ما با وقایع دنیای خارج ارتباط بیشتری داشتیم. می‌دانستیم که مبارزه در حال شدت گرفتن است و هماهنگ با آن تلاشهای دشمن نیز سیر صعودی دارد. در سال ۱۹۸۱ نیروهای دفاعی آفریقای جنوبی دفاتر کنگرهٔ ملی آفریقا در ماپوتو واقع در موزامبیك را مورد حمله قرار دادند و سیزده تن از افراد ما شامل تعدادی زن و کودك را به قتل رساندند. در دسامبر ۱۹۸۲ سازمان نیزهٔ ملت در نیروگاه هسته‌ای کوبرگ که هنوز نیمه‌تمام بود و در حومهٔ کیپ‌تاون قرار دارد بمب‌گذاری کرد و در بسیاری از مراکز نظامی و آپارتاید در سراسر کشور انفجارهایی ترتیب داد. همان ماه ارتش آفریقای جنوبی بار دیگر به یك پایگاه کنگرهٔ ملی آفریقا در «ماسه‌رو» واقع در لسوتو حمله کردند و چهل و دو نفر شامل دوازده زن و کودك را کشتند.

در اوت ۱۹۸۲ «روت فرست» از زنان فعال کنگرهٔ ملی آفریقا در حال

بازکردن صندوق پست خود در ماپوتو ـ تبعیدگاه خود ـ بر اثر انفجار بمبی که به صورت نامه بود کشته شد. روت، همسر «جو اسلوو» و از مخالفان شجاع آپارتاید بود که چند ماه نیز به زندان افتاده بود. او زنی قوی و با اراده و پرکار بود که من نخستین بار هنگام تحصیل در ویتز با او ملاقات کرده بودم. مرگ او نمایانگر گستردگی بیرحمی دولت در مبارزه با ما و آرمان ما بود.

نخستین عملیات نیزهٔ ملت در انفجار اتومبیل حاوی بمب در ماه مه ۱۹۸۳ در دفتر اطلاعات نظامی و نیروی هوایی در قلب پرتوریا صورت گرفت. این تلاشی برای تلافی حملات بی‌دلیل ارتش به دفاتر کنگرهٔ ملی آفریقا در ماسه‌رو و سایر نقاط بود و به معنی تشدید واضح مبارزهٔ مسلحانه بود. نوزده نفر در این انفجار کشته و بیش از دویست نفر مجروح شدند.

کشته شدن مردم غیرنظامی واقعه‌ای تأسف‌بار بود و من از میزان تلفات عمیقاً متأثر و هراسان شدم. اما با وجودی که از این موضوع ناراحت بودم می‌دانستم که این‌گونه وقایع نتایج غیرقابل اجتناب تصمیم ما مبنی بر درپیش گرفتن مبارزهٔ مسلحانه بود. جایزالخطا بودن بشر همواره بخشی از جنگ است و معمولاً بهای سنگین برای آن پرداخت می‌شود. دقیقاً به این دلیل که می‌دانستیم چنین وقایعی اتفاق خواهد افتاد، تصمیم‌گیری برای اتخاذ شیوهٔ مبارزهٔ مسلحانه برای ما دشوار بود و با بی‌میلی این تصمیم را گرفتیم. اما همان‌طور که الیور در زمان انفجار بمب گفت، خشونت‌های رژیم آپارتاید، مبارزهٔ مسلحانه را به ما تحمیل کرد.

کنگرهٔ ملی آفریقا و دولت هردو در دو جبهه فعالیت می‌کردند: نظامی و سیاسی. دولت در جبهه سیاسی در تلاش برای جدا کردن آفریقایی‌ها از رنگین‌پوستان و هندی‌ها، استراتژی تفرقه‌بینداز و حکومت کن را دنبال می‌کرد. در رفراندومی در نوامبر ۱۹۸۳ رأی‌دهندگان سفیدپوست طرح بوتا را برای ایجاد یک پارلمان به اصطلاح سه جناحی مورد تصویب قرار دادند. طبق این طرح کرسی هندی‌ها و کرسی رنگین‌پوستان نیز به پارلمان اضافه می‌شد. این کار تلاشی برای جذب هندی‌ها و رنگین‌پوستان به سیستم و جدا کردن آنها از آفریقایی‌ها بود. اما این طرح فقط «یک تلفن اسباب‌بازی» بود چون سفیدپوست‌ها در مورد فعالیت‌های

پارلمانی هندی‌ها و رنگین‌پوستان از حق وتو برخوردار بودند. این طرح همچنین برای فریب دادن دنیای خارج و باوراندن این فرضیه به آنها بود که دولت در حال ایجاد اصلاحاتی در آپارتاید است. این حقهٔ بوتا مردم را گول نزد و بیش از ۸۰ درصد از رأی‌دهندگان قانونی رنگین‌پوست و هندی انتخابات مجالس پارلمان را در سال ۱۹۸۴ تحریم کردند.

جنبش‌های سیاسی مردمی و مقتدر در داخل کشور تشکیل شدند که با کنگرهٔ ملی آفریقا ارتباط داشتند و از مهم‌ترین آنها، جبههٔ دموکراتیك متحد بود و من به عنوان حامی و هوادار آن معرفی شدم. جبههٔ دموکراتیك برای هماهنگ‌سازی اعتراضات علیه قانون اساسی جدید آپارتاید در سال ۱۹۸۳ و نخستین انتخابات پارلمان سه‌گانهٔ درهم ادغام شده در سال ۱۹۸۴ تشکیل شده بود. جبههٔ دموکراتیك متحد بزودی شکوفا شد و به سازمان مقتدری تبدیل گردید که بیش از ششصد سازمان ضد آپارتاید ـ اتحادیه‌های کارگری، گروههای تعاونی، گروههای کلیسایی، انجمن‌های دانشجویی ـ را متحد ساخت.

کنگرهٔ ملی آفریقا موج تازه‌ای از شکوفایی و رونق را تجربه می‌کرد. نظرخواهی‌ها نشان می‌داد که با وجودی که مدت ربع قرن از ممنوع شدن فعالیت این سازمان می‌گذشت، محبوبترین سازمان سیاسی نزد آفریقایی‌ها بود. مبارزات ضد آپارتاید به طور کلی توجه جهانیان را جلب کرده بود: در سال ۱۹۸۴ جایزهٔ صلح نوبل به اسقف دزموند توتو اهدا شد. (مقامات زندان از ارسال نامهٔ تبریك من برای اسقف توتو خودداری کردند.) ملل سراسر جهان شروع به تحمیل مجازاتها و تحریمهای اقتصادی علیه پرتوریا کرده بودند و دولت آفریقای جنوبی تحت فشار بین‌المللی فزاینده‌ای قرار داشت.



دولت در طی سالها افرادی را برای میانجیگری نزد من فرستاده بود و نخستین آنها کروگر بود که سعی کرد مرا راضی کند به ترانسکی نقل مکان کنم. این تلاشها نه برای مذاکره بلکه فقط برای منزوی کردن و دور نمودن من از سازمان انجام می‌شد. کروگر در چند مورد دیگر به من گفت: «ماندلا، ما می‌توانیم با تو کار کنیم،

اما با همقطارانت خیر. منطقی باش.» هرچند من به این پیشنهادات پاسخ مثبت ندادم اما این حقیقت که آنها به جای حمله کردن، با من حرف می‌زنند، می‌توانست به عنوان مقدمه‌ای برای مذاکرات واقعی درنظر گرفته شود.

دولت در حال سنجیدن زمینه بود، در اواخر سال ۱۹۸۴ و اوایل سال ۱۹۸۵ دو نفر از سیاستمداران برجستهٔ غرب، لرد نیکولاس بتل، عضو مجلس لردهای انگلیس و پارلمان اروپا، و ساموئل داش، استاد رشتهٔ حقوق دانشگاه جرج تاون و مشاور سابق کمیتهٔ واترگیت در سنای آمریکا، به دیدن من آمدند. هر دو ملاقات توسط «کوبی کوئتسه»، وزیر جدید دادگستری ترتیب داده شده بود. او به عنوان نوع تازه‌ای از رهبران آفریکنر در صحنه نمایان شده بود.

من در دفتر افسر فرماندهٔ زندان با لرد بتل ملاقات کردم. تصویر بزرگی از پرزیدنت بوتا در حالی که اخم کرده بود به دیوار نصب شده بود. بتل مردی خوشرو و چاق و کوتاه بود و وقتی من نخستین بار او را ملاقات کردم در مورد چاقی بدنش با او شوخی کردم و در حالی که با او دست می‌دادم گفتم: «به نظر می‌رسد شما از خویشان وینستون چرچیل هستید» و او خندید.

لرد بتل مایل بود در مورد شرایط ما در زندان پولزمور مطالبی بداند و من به سؤالاتش جواب دادم. ما در بارهٔ مبارزات مسلحانه حرف زدیم و من برای او توضیح دادم که تقبیح کردن خشونت کار ما نیست، بلکه وظیفهٔ دولت است. تأیید کردم که ما اهداف نظامی مهم را نه مردم را هدف حملات قرار می‌دهیم. من ضمن اشاره به سرگرد فریتز که به گفتگوی ما گوش می‌داد گفتم: «ما از افراد خود نمی‌خواهیم که مثلاً این سرگرد را ترور کنند.» سرگرد فریتز مردی خوش‌طینت و مهربان بود و زیاد حرف نمی‌زد، اما از حرف من تکان خورد.

در ملاقات با پرفسور داش که بلافاصله بعد از ملاقات با لرد بتل انجام شد، من آنچه را که حداقل شرایط ممکن برای آفریقای جنوبی غیرنژادی در آینده بود، توضیح دادم: یك دولت واحد بدون آنکه در آن بخش‌هایی از کشور برای سیاهان مشخص شده باشد، برگزاری انتخابات غیرنژادی برای تشکیل پارلمان مرکزی و حق رأی مساوی برای همه بدون درنظر گرفتن نژاد. پرفسور داش از من پرسید آیا

طرحهای اعلام شدهٔ دولت برای تغییر قانون ازدواج بین نژادها و برخی دیگر از قوانین آپارتاید باعث امیدواری من نشده است. من گفتم: «این موجب تأثر است. من هیچگاه در آرزوی ازدواج با یك زن سفیدپوست یا شنا در استخر مخصوص سفیدپوست‌ها نبوده و نیستم. چیزی که ما در آرزوی آن هستیم، برابری سیاسی است.» کاملاً بی‌پرده به داش گفتم که در حال حاضر نمی‌توانیم در صحنهٔ نبرد دولت را شکست دهیم اما می‌توانیم حکومت را برای آنها دشوار سازیم.

دو ملاقات نه چندان مطبوع نیز با دو آمریکایی داشتم که از سردبیران روزنامهٔ محافظه‌کار «واشنگتن تایمز» بودند. به نظر می‌رسید آنها قصد پی بردن به دیدگاههای مرا ندارند، بلکه بیشتر مایلند ثابت کنند که من کمونیست و تروریست هستم. تمام سؤالات آنها در همین راستا بود و وقتی من چند بار تکرار کردم که نه کمونیست و نه تروریست هستم، آنها سعی کردند نشان دهند که من حتی مسیحی هم نیستم و تصریح کردند که کشیش مارتین لوتر کینگ هیچگاه به خشونت متوسل نشده است. من برای آنها توضیح دادم شرایطی که مارتین لوتر در آن مبارزه می‌کرد با شرایط ما کاملاً متفاوت بوده است: آمریکا در آن زمان یك کشور دموکراتیك و قانون اساسی آن مبتنی بر اصل تساوی حقوق بود که از اعتراضات غیرخشونت‌آمیز حمایت می‌کرد (هرچند هنوز هم علیه سیاهان در آنجا تعصباتی وجود دارد)، اما آفریقای جنوبی یك دولت پلیسی داشت که قانون اساسی آن از اصل عدم مساوات حمایت می‌کرد و ارتش آن با زور به عدم خشونت پاسخ می‌داد. من به آنها گفتم که مسیحی هستم و همواره مسیحی بوده‌ام. گفتم حتی حضرت مسیح نیز وقتی هیچ راه چاره‌ای نداشت برای دفع کردن طلبکاران از معبد از زور استفاده کرد. او مردی نبود که خشونت‌طلب باشد، اما در مقابل شیطان هیچ راه چارهٔ دیگری نداشت. فکر نمی‌کنم توانسته باشم آنها را متقاعد کنم.



بوتا که در داخل با مشکلات مختلف و در خارج با فشار بین‌المللی مواجه بود، یك اقدام هیجان‌انگیز و نیمه‌کاره انجام داد. او در ۳۱ ژانویه ۱۹۸۵ در یکی از جلسات پارلمان علناً به من پیشنهاد داد که اگر من خشونت را به عنوان یك ابزار

سیاسی رد کنم، آزاد خواهم شد. این پیشنهاد بعد گسترش داده شد و شامل همهٔ زندانیان سیاسی گردید. بعد او گویا مرا به یك مبارزهٔ عمومی می‌خواند اضافه کرد: «بنابراین اکنون این دولت آفریقای جنوبی نیست که مانع آزادی آقای ماندلاست، بلکه او خودش در سر راه قرار گرفته است.»

مقامات زندان به من هشدار داده بودند که قرار است دولت پیشنهادی را در مورد آزاد شدن من مطرح کند، اما من آمادگی نداشتم که این پیشنهاد توسط رئیس جمهور و در پارلمان داده شود. طبق محاسبات من این ششمین پیشنهاد مشروط دولت برای آزاد شدن من در طی ده سال گذشته بود. بعد از آنکه من از رادیو به سخنرانی او گوش کردم، از فرماندهٔ زندان خواستار ملاقات فوری با وکیلم، اسماعیل ایوب و همسرم شدم تا بتوانم پاسخ خود را به این پیشنهاد رئیس جمهور دیکته کنم.

مدت یك هفته به وینی و اسماعیل اجازهٔ ملاقات ندادند و من در همین مدت نامه‌ای برای پیك بوتا، وزیر خارجه نوشتم و شرایط تعیین شده برای آزادی خود را رد کردم و در همین حال یك جوابیهٔ عمومی نیز آماده کردم. بسیار مشتاق بودم که در این جوابیه چند کار را نیز صورت بدهم، زیرا پیشنهاد بوتا تلاشی برای جدایی انداختن بین من و همقطارانم بود چرا که مرا وسوسه می‌کرد سیاستی را که کنگرهٔ ملی آفریقا رد می‌کرد بپذیرم. من می‌خواستم به کنگرهٔ ملی آفریقا به طور اعم و شخص الیور به طور اخص اطمینان دهم که وفاداری من به سازمان خدشه‌ناپذیر است. همچنین می‌خواستم به دولت پیام دهم که من با وجود رد کردن پیشنهاد آن به دلیل شرایطی که ضمیمهٔ آن است هنوز معتقدم که مذاکره و نه جنگ راه نیل به راه‌حل است.

بوتا می‌خواست مسئولیت عملیات خشونت‌آمیز متوجه من باشد و من می‌خواستم بار دیگر به دنیای خارج نشان دهم که ما فقط در مقابل خشونت‌هایی که می‌بینیم واکنش نشان می‌دهیم. من قصد داشتم این نکته را روشن کنم که اگر روزی از زندان آزاد شوم و شرایط حاکم بر بیرون زندان همان شرایطی باشد که در زمان دستگیر شدن من حاکم بود، مجبور می‌شوم همان فعالیتهایی را که به خاطر آنها

دستگیر شدم از سر گیرم.

من روز جمعه با وینی و اسماعیل ملاقات کردم. قرار بود روز یکشنبه جبههٔ دموکراتیك متحد یك گردهمایی در استادیوم جبولانی در سووتو ترتیب دهد و در آنجا جوابیهٔ من برای عموم قرائت شود. من تعدادی از نگهبانانی را که در ملاقات با همسر و وکیلم حضور داشتند نمی‌شناختم و همین که شروع به بحث در مورد پاسخ خود به رئیس جمهور کردم یکی از نگهبانان که مردی نسبتاً جوان بود حرف مرا قطع کرد وگفت فقط حق داریم در مورد مسائل خانوادگی گفتگو کنیم. من حرف او را نادیده گرفتم و او چند دقیقهٔ بعد با یك نگهبان ارشد بازگشت که من او را نیز به زحمت می‌شناختم. این نگهبان گفت من باید حرف زدن در مورد مسائل سیاسی را متوقف کنم. به او گفتم موضوعی مطرح است که از اهمیت ملی برخوردار است و شامل پیشنهاد رئیس جمهور می‌شود. به او هشدار دادم که اگر می‌خواهد گفتگوی ما را متوقف کند باید از شخص رئیس جمهور دستور مستقیم بگیرد. با خونسردی گفتم: «اگر نمی‌خواهی برای گرفتن دستور به رئیس جمهوری تلفن بزنی، پس لطفاً دیگر حرف ما را قطع نکن.» او دیگر حرفی نزد.

من متن سخنرانی را به اسماعیل و وینی دادم. علاوه‌بر دادن پاسخ به دولت می‌خواستم علناً از جبهه دموکراتیك متحد به خاطر فعالیت‌های خوب آن تشکر کنم و به اسقف توتو به خاطر گرفتن جایزه نوبل تبریك بگویم و اضافه کنم که جایزهٔ او متعلق به همهٔ مردم است. روز یکشنبه ۱۰ فوریه ۱۹۸۵ دخترم زیندزی جوابیهٔ مرا برای مردم مشتاقی که مدت بیست سال نتوانسته بودند کلمات مرا به طور قانونی در آفریقای جنوبی بشنوند، خواند.

زیندزی مثل مادرش سخنران قابلی بود. او گفت پدرش باید خودش برای بیان این کلمات در استادیوم حاضر می‌شد. من از اینکه او متن سخنرانی مرا خوانده بود به خود می‌بالیدم:

«من عضو کنگرهٔ ملی آفریقا هستم، همواره عضو کنگرهٔ ملی آفریقا بوده‌ام و تا روز مرگ نیز عضو این سازمان باقی خواهم ماند. الیور تامبو برای من از برادر بالاتر است. او تقریباً به مدت پنجاه سال بزرگترین دوست من بوده است. اگر در میان

شما کسی وجود داشته باشد که خواهان آزادی من باشد، این احساس در الیور تامبو از او بیشتر است، و من می‌دانم که او حاضر است جان خود را در مقابل آزاد شدن من بدهد...

شرایطی که دولت قصد دارد به من تحمیل کند موجب حیرت من است. من یك شخص خشونت‌طلب نیستم... فقط وقتی مقاومت از راههای دیگر برای ما امکان‌پذیر نبود، به مبارزهٔ مسلحانه روی آوردیم. بوتا باید نشان دهد که با مالان، استرایدم و ورورد فرق دارد. او باید خشونت را تقبیح کند. باید بگوید که آپارتاید را منحل خواهد کرد. باید سازمان مردمی کنگرهٔ ملی آفریقا را آزاد اعلام کند. باید همهٔ افرادی را که به دلیل مخالفت با آپارتاید، زندانی، تحت نظر یا در تبعید هستند، آزاد کند. باید حق فعالیت سیاسی را تضمین کند تا مردم بتوانند در مورد اینکه چه کسی بر آنها حکومت کند، خودشان تصمیم‌گیری کنند.

من عمیقاً خواهان آزادی هستم اما بیش از آن خواهان آزادی شما هستم. از زمانی که من زندانی شده‌ام بسیاری از افراد جان سپرده‌اند و بسیاری نیز به خاطر عشق به آزادی رنج‌ها کشیده‌اند. من خود را به بیوه‌های آنها، یتیمان آنها، مادران آنها و پدران آنها که به خاطر از دست رفتن عزیز خود اندوهگین و اشکبار شدند، مدیون می‌دانم. فقط من نبودم که در این سالهای طولانی، تنها و بی‌حاصل رنج کشیده‌ام. علاقهٔ من به زندگی کمتر از علاقهٔ شما نیست. اما نمی‌توانم حق مسلم خود برای آزاد بودن و حق مسلم مردم خود برای آزاد بودن را بفروشم...

وقتی سازمانی که متعلق به مردم است، ممنوع باقی بماند، این چه نوع آزادی‌ای است که به من پیشنهاد می‌شود؟ وقتی ممکن است من به خاطر نداشتن برگهٔ عبور دستگیر شوم، این چه نوع آزادی است که به من پیشنهاد می‌شود؟ وقتی قرار است زندگی خانوادگی معمولی داشته باشم، ولی همسر عزیزم در براند فورت در تبعید و تحت نظر است، این چه نوع آزادی است که به من پیشنهاد می‌شود؟ وقتی برای زندگی در یك منطقهٔ شهری مجبور به گرفتن مجوز هستم، این چه نوع آزادی است که به من پیشنهاد می‌شود؟... وقتی حتی حق شهروندی من به عنوان یك تبعهٔ آفریقای جنوبی مورد احترام نیست، این آزادی چه معنایی دارد؟

فقط مردی که آزاد باشد می‌تواند مذاکره کند. زندانیان نمی‌توانند قراردادی ببندند... در زمانی که من و شما ـ مردم ـ آزاد نیستیم، نمی‌توانم هیچ قولی بدهم. آزادی من و آزادی شما از هم جدایی‌ناپذیر است. من بازخواهم گشت.»

(۸۹)

در سال ۱۹۸۵ بعد از یك معاینهٔ پزشکی معمولی، دکتر زندان مرا به نزد یك متخصص مجاری ادرار فرستاد و او تشخیص داد که انجام عمل پروستات برای من ضروری است. او گفت این یك عمل معمولی است و من با خانواده‌ام مشورت کردم و تصمیم گرفتم تحت عمل جراحی قرار گیرم.

مرا تحت اقدامات امنیتی شدید به بیمارستان ولکس در کیپ‌تاون بردند. وینی نیز به کیپ‌تاون آمد و ما قبل از عمل جراحی با هم ملاقات کردیم. اما فرد دیگری نیز به ملاقات من آمد. این ملاقاتی غیره‌منتظره و شگفت‌آور، کوبی کوئتسه، وزیر دادگستری بود. مدتی قبل من نامه‌ای برای او نوشته بودم و برای بحث در بارهٔ مذاکرات دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا خواستار ملاقات با کوئتسه شده بودم. او به این نامه پاسخ نداد. اما آن روز صبح، وزیر دادگستری به طور غیرمنتظره و اعلام نشده، گویا به دیدن دوستی قدیمی می‌رود که چند روزی در بستر بیماری بوده است، به بیمارستان آمد. او به طور کلی رفتاری دوستانه و مؤدب داشت و ما بیشتر وقت را به تعارف و حرفهای دوستانه گذراندیم. هرچند رفتار من به گونه‌ای بود که گویا این ملاقات عادی‌ترین کار در جهان است، اما پیش خود تعجب کرده بودم. دولت به شیوهٔ آرام و گام به گام خود به این نتیجه رسیده بود که باید با کنگرهٔ ملی آفریقا سازش کند. ملاقات کوئتسه شاخهٔ زیتون دیگری بود.

هرچند ما در مورد سیاست حرفی نزدیم، اما من موضوع حساس و مهمیّ را که همان موضوع وضعیت همسرم بود مطرح کردم. در ماه اوت کمی قبل از بستری شدن من در بیمارستان، وینی برای مراجعه به پزشك به ژوهانسبورگ رفته بود. او فقط برای دیدن من یا پزشك اجازه داشت از براند فورت خارج شود. وقتی در ژوهانسبورگ بود خانه‌اش در براند فورت و کلینیك واقع در پشت آن هدف بمب آتش‌زا قرار گرفت و منهدم شد. وینی جایی برای اقامت نداشت و تصمیم گرفت با وجود ممنوع بودن اقامت او در ژوهانسبورگ در این شهر باقی بماند. تا چند هفته اتفاقی نیفتاد، اما بعد پلیس امنیتی به طور کتبی به او اطلاع داد که خانهٔ او در

براندفورت تعمیر شده و باید به آنجا بازگردد. اما وینی ترجیح می‌داد که به آنجا نرود. من از کوئتسه خواستم به وینی اجازه دهد در ژوهانسبورگ باقی بماند و او را مجبور به بازگشت به براند فورت نکند. او گفت هیچ قولی نمی‌دهد، اما به موضوع رسیدگی خواهد کرد. من نیز از او تشکر کردم.



بعد از عمل جراحی چند روزی در بیمارستان بستری بودم. وقتی مرخص شدم سرتیپ مونرو مرا از بیمارستان به زندان برگرداند. معمولاً افسران فرمانده زندانیان را از بیمارستان برنمی‌گردانند بنابراین من فوراً مشکوك شدم.

در راه زندان سرتیپ به شیوه‌ای معمولی و گویا فقط برای آنکه حرفی زده باشد گفت: «ماندلا، تو دیگر نزد دوستانت برنمی‌گردی.» من پرسیدم منظورش چیست و او گفت: «از حالا به بعد تو تنها می‌شوی و تنها زندگی خواهی کرد.» پرسیدم چرا، او سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دانم. این دستورات تازه از مرکز به دستم رسیده است.» یك بار دیگر، بدون هیچگونه اخطار قبلی و بدون توضیحی، تغییراتی داده می‌شد.

در بازگشت به پولز مور مرا به سلول تازه‌ای در طبقهٔ هم‌کف زندان یعنی سه طبقه پایین‌تر از محل سلول قبلی و در بخشی کاملاً متفاوت بردند. سه اتاق و یك توالت جداگانه در اختیار من قرار داده شد که یك اتاق برای خواب، یك اتاق آن سوی هال برای مطالعه و یك اتاق برای ورزش استفاده می‌شد. طبق استانداردهای زندان، چنین سلولی به قصر می‌مانست، اما اتاقها نمدار و قدیمی بود و بوی کهنگی می‌داد و نور بسیار کمی داشت. من به سرتیپ چیزی نگفتم، چون می‌دانستم که این تغییر و تحول تصمیم او نبوده است. من به زمان نیاز داشتم تا نتایج و عوارض جنبی این اقدام را بررسی کنم. چرا دولت این اقدام را انجام داده بود؟

اگر بگویم این فرضیه به من الهام شد شاید اغراق‌آمیز باشد، اما بعد از چند هفته فکری در مورد شرایط جدیدم به نظرم رسید. این‌طور نتیجه‌گیری کردم که این تغییرات نه یك واقعهٔ ناخوشایند، بلکه نوعی فرصت است. من از اینکه از همقطاران خود جدا می‌شدم ناراحت بودم. همچنین باغچه و آن تراس پرنور را در طبقه سوم از

دست می‌دادم. اما تنهایی و تنها بودن نیز به من آزادی می‌داد و من تصمیم گرفتم از آن برای انجام کاری که مدتهای مدید به آن فکر کرده بودم استفاده کنم یعنی گفتگو با دولت را شروع کنم. من به این نتیجه رسیده بودم که اکنون زمانی رسیده که می‌توان از طریق مذاکره مبارزه را به جلو برد. اگر ما زودتر مذاکره را شروع نمی‌کردیم دوطرف به شب تیرهٔ جنگ، خشونت و ظلم و سرکوب کشیده می‌شدند. تنها بودن به من فرصت می‌داد تا نخستین گام را در این جهت بردارم، بدون آنکه با آن موشکافی‌هایی که باعث نابود شدن و بی‌ثمرماندن این تلاشها می‌شود، مواجه شوم.

مدت سه ربع قرن بود که ما علیه سلطهٔ اقلیت سفیدپوست جنگیده بودیم. بیش از دو دهه بود که مبارزهٔ مسلحانه را در پیش گرفته بودیم. مردم زیادی از هر دو طرف در جریان این مبارزه جان داده بودند. دشمن، قوی و مصمم بود. با وجود این آنها حتی با همهٔ بمب‌افکن‌ها و تانك‌های خود قطعاً پی برده بودند که در طرف باطل در تاریخ هستند. ما در طرف حق بودیم اما قدرت نداشتیم. برای من کاملاً روشن بود که دست یافتن به پیروزی نظامی اگر رؤیاییِ ناممکن نباشد حداقل در آیندهٔ نزدیك نخواهد بود. از دست دادن هزاران و شاید میلیونها نفر در یك درگیری غیرضروری برای هر دو طرف بی‌معنی بود. آنها نیزحتماً به این نتیجه رسیده بودند. اکنون زمان مذاکره بود.

این کار بسیار حساس بود. هر دو طرف، مذاکره با گروه مقابل را نشانهٔ ضعف و خیانت به اصول خود می‌دانست. هیچیك از طرفین حاضر نبود بدون گرفتن امتیازات قابل ملاحظه از طرف دیگر به میز مذاکره بیاید. دولت بارها و بارها تأکید کرده بود که ما یك سازمان تروریستی متعلق به کمونیست‌ها هستیم و آنها هیچگاه با تروریست‌ها یا کمونیست‌ها مذاکره نخواهند کرد. مشکل حزب ملی همین بود. کنگرهٔ ملی آفریقا نیز بارها و بارها تأکید کرده بود که دولت آفریقای جنوبی یك دولت نژادپرست و فاشیست است و زمانی با آن مذاکره می‌کنیم که کنگرهٔ ملی آفریقا را سازمانی آزاد اعلام کند، تمام زندانیان سیاسی را بدون هیچگونه قیدوشرط آزاد نماید و سربازان را از شهرکها بیرون ببرد.

تصمیم مذاکره با دولت چنان مهم بود که باید فقط در لوزاکا اتخاذ می‌شد. اما

من احساس می‌کردم که لازم است این روند شروع شود و من فاقد وقت و امکانات برای تماس گرفتن با الیور هستم. لازم بود یك نفر از گروه ما نخستین قدم را بردارد و این تنها و جدا بودن من از دیگران هم به من آزادی عمل لازم را برای این کار می‌داد و هم حداقل برای مدتی من از محرمانه بودن تلاشهای خود مطمئن بودم.



اکنون من در انزوایی فوق‌العاده عالی بودم. با وجودی که همقطاران من فقط سه طبقه از من بالاتر بودند، اما مثل این بود که در ژوهانسبورگ هستند و از حال من بی‌خبر بودند. من برای دیدن آنها مجبور بودم تقاضای ملاقات رسمی کنم که دفتر ریاست در پرتوریا باید آن را تصویب می‌کرد. معمولاً پاسخ دادن به این تقاضاها هفته‌ها طول می‌کشید. اگر این تقاضا تصویب می‌شد در آن صورت در سالن ملاقات دوستانم را می‌دیدم. این تجربهٔ تازه‌ای بود: رفقا و هم‌بندهای من اکنون ملاقاتی‌های رسمی به حساب می‌آمدند. سالها ما ساعت‌ها در روز با هم حرف زده بودیم و اکنون مجبور بودیم تقاضای رسمی کنیم و قرار ملاقات رسمی گذاشته شود و بعد از آن نیز گفتگوها در حضور نگهبان انجام شود.

بعد از آنکه چند روزی از اقامت در سلول جدیدم گذشت از افسر فرمانده خواستم چنین ملاقاتی را با آنها ترتیب دهد. او این کار را کرد و ما چهارنفری در مورد مسأله انتقال من به سلول جدید بحث کردیم. والتر، کاترادا و ری از اینکه مرا از آنها جدا کرده بودند عصبانی بودند. آنها قصد داشتند اعتراضیه‌ای بنویسند و خواستار پیوستن دوبارهٔ من به آنها شوند. پاسخ من چیزی برخلاف انتظار آنها بود. من گفتم: «ببینید دوستان، فکر نمی‌کنم نیازی به مخالفت با این مسأله باشد.» من گفتم که امکانات من اکنون به مراتب بهتر است و ممکن است این مقدمه‌ای برای تغییر وضع همهٔ زندانیان سیاسی باشد. سپس به طور سربسته و مبهم اضافه کردم: «ممکن است این موضوع نتایج خوبی به دنبال داشته باشد. اکنون من در موقعیتی قرار دارم که دولت می‌تواند به ما نزدیك شود.» آنها به این توضیح آخر من توجه زیادی نکردند و من از قبل این را حدس می‌زدم.

تصمیم گرفتم به هیچکس نگویم که قصد چه کاری را دارم؛ نه به همقطارانم

در طبقهٔ بالا و نه به افرادی که در لوزاکا بودند. کنگرهٔ ملی آفریقا یك سازمان گروهی است، اما دولت در این مورد* جمعی و گروهی بودن را نامکن ساخته بود. من برای بحث در مورد این مسائل با سازمان متبوع خود نه امنیت و نه وقت کافی داشتم. می‌دانستم دوستانم در طبقهٔ بالا پیشنهاد مرا محکوم می کنند و ابتکار و طرح مرا حتی قبل از آنکه پا به عرصهٔ وجود گذارد نابود می کنند. گاهی اوقات یك رهبر مجبور می‌شود در جلوی گله حرکت کند و با اطمینان به اینکه مردم خود را به راه درست هدایت می کند، راه تازه‌ای را در پیش بگیرد. در نهایت، این جدا بودن من به سازمان من این بهانه را می‌داد که اگر حسابها غلط از آب درمی آمد، بهانه‌ای برای خود داشته باشد و بگوید این پیرمرد، تنها و کاملاً دور از دیگران بوده و کارهای او توسط خودش و به عنوان یك فرد، نه به عنوان نمایندهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا، انجام شده‌اند.

(۹۰)

چند هفته بعد از منتقل شدن به سلول جدید نامه‌ای برای «کوبی کوئتسه» نوشتم و پیشنهاد کردم در مورد مذاکره با دولت مذاکره کنیم. مثل سابق پاسخی به دستم نرسید. یك بار دیگر نامه‌ای برای او فرستادم و دوباره جوابی داده نشد. این جریان از نظر من عجیب بود و باعث تضعیف روحیه می‌شد، و فهمیدم باید منتظر فرصت دیگری باشم تا صدایم به گوش او برسد. این فرصت در اوایل سال ۱۹۸۶ به دست آمد.

رهبران جامعه مشترك‌المنافع بریتانیا در اجلاسی در اکتبر ۱۹۸۵ موفق نشدند در مورد اینکه آیا در تحریم‌های بین‌المللی علیه آفریقای جنوبی شرکت کنند یا خیر تصمیم‌گیری کنند. علت این بن‌بست عمدتاً به دلیل مخالفت سرسختانهٔ مارگارت تاچر، نخست‌وزیر انگلیس بود. ملل حاضر برای رفع این مشکل توافق کردند هیأتی متشکل از افراد معتبر را به آفریقای جنوبی بفرستند تا آنها در گزارش خود مشخص کنند که آیا این تحریمها و مجازاتهای اقتصادی برای پایان دادن به سیستم آپارتاید مناسب هستند یا خیر. در اوایل سال ۱۹۸۶ «گروه افراد معتبر»

متشکل از هفت نفر، تحت ریاست ژنرال اولسگون اوباسانیو، رهبر نظامی سابق نیجریه و ملکولم فریزر، نخست‌وزیری سابق استرالیا برای انجام مأموریت تحقیقاتی خود وارد آفریقای جنوبی شد.

ژنرال اوباسانیو برای گفتگو در بارهٔ ماهیت گزارش این هیأت به ملاقات من آمد. او مایل بود که من با تمام اعضای گروه ملاقات داشته باشم. با اجازهٔ دولت قرار شد این ملاقات در ماه مه انجام شود. بعد از اینکه این گروه با من دیدار می‌کرد، با اعضای کابینه قرار ملاقات داشتند و از نظر من این فرصتی برای مطرح کردن موضوع مذاکره بود.

از نظر دولت ملاقات من با این گروه جریانی فوق‌العاده بود. دو روز قبل از این ملاقات، سرتیپ مونرو به دیدن من آمد و خیاطی را نیز همراه آورده بود. افسر فرمانده گفت: «ماندلا، مایلیم تو در ملاقات با این افراد وضعیتی مشابه آنها داشته باشی. نمی‌خواهیم آن لباسهای کهنهٔ زندان را به تن کنی بنابراین، این خیاط اندازه‌هایت را می‌گیرد و کت و شلوار مناسبی برای تو درست خواهد کرد.» آن خیاط جادوگر بود چون روز بعد کت و شلوار مشکی راه‌راهی را پرو کردم که کاملاً اندازه‌ام بود. همچنین یك پیراهن، کراوات، کفش، جوراب و لباس زیر به من داده شد. افسر فرمانده لباس تازهٔ مرا تحسین کرد و با لبخند گفت: «ماندلا، حالا به یك نخست‌وزیر شبیه هستی نه یك زندانی».



در ملاقات من و «گروه افراد معتبر» دو ناظر مهم نیز به ما پیوستند: کوبی کوئتسه و سپهبد ویلمز، کمیسیونر زندانها. این دو نفر نیز مانند همان خیاط برای اندازه‌گیری کردن آمده بودند، اما نه برای اندازه‌گیری قد من، بلکه برای سنجیدن دیدگاههای من، در جلسه بودند. ولی با خارج شدن از محل کمی بعد از شروع جلسه کنجکاوی مرا برانگیختند. من اصرار کردم که در جلسه بمانند و گفتم چیزی برای پنهان کردن ندارم، اما به‌هرحال آنها رفتند. قبل از اینکه از اتاق خارج شوند به آنها گفتم زمان مذاکره و نه جنگ، فرا رسیده و دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا باید با هم مذاکره کنند.

گروه افراد معتبر با سؤالات زیادی در مورد خشونت، مذاکره و تحریمهای بین‌المللی آمده بودند. من از همان ابتدا قوانین اصلی مذاکره با آنها را مشخص کردم و گفتم: «من رئیس جنبش نیستم. رئیس جنبش، الیور تامبو در لوزاکاست. شما باید بروید و او را ببینید. می‌توانید به او بگویید نظرات من چیست اما اینها فقط نظرات شخصی من است و حتی نمایانگر دیدگاههای همقطاران من در اینجا در زندان نیست. حالا که تمام این حرفها را زدم باید بگویم که من شخصاً از شروع مذاکرات کنگرهٔ ملی آفریقا با دولت حمایت می‌کنم».

برخی از اعضای این گروه نگران ایدئولوژی سیاسی من و چشم‌انداز آتی آفریقای جنوبی تحت رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا بودند. من به آنها گفتم که یك ملی‌گرای آفریقای جنوبی هستم، نه یك فرد کمونیست؛ و ملی‌گرایان به هر رنگ و پوستی ظاهر می‌شوند و من قاطعانه نسبت به یك جامعهٔ غیرنژادی متعهد هستم. به آنها گفتم به منشور آزادی ایمان دارم و این منشور تجسم اصول دموکراسی و حقوق بشر است و کپی اصول سوسیالیسم نیست. من گفتم که اقلیت سفیدپوست در آفریقای جنوبی جدید باید احساس امنیت کنند. به آنها گفتم که بسیاری از مشکلات ما نتیجهٔ کمبود ارتباط میان دولت و کنگرهٔ ملی آفریقاست و از طریق مذاکره می‌توان برخی از آنها را حل کرد.

آنها سؤالات زیادی در بارهٔ مسألهٔ خشونت کردند و من در حالی که هنوز چندان میلی به تقبیح خشونت نداشتم، به قاطعانه‌ترین شکل ممکن تأکید کردم که خشونت هیچگاه نمی‌تواند راه‌حل نهایی برای اوضاع آفریقای جنوبی باشد و اضافه کردم که زنان و مردان بالطبع به نوعی تفاهم از طریق گفتگو نیاز دارند. در حالی که بار دیگر تکرار کردم که این حرفها نظرات من و نه نظرات کنگرهٔ ملی آفریقا هستند، گفتم که اگر دولت ارتش و پلیس را از شهرکها بیرون ببرد ممکن است کنگرهٔ ملی آفریقا موافقت کند به عنوان مقدمهٔ مذاکرات، مبارزهٔ مسلحانه را متوقف کند. من به این گروه گفتم آزاد شدن من به تنهایی نمی‌تواند خشونت را در کشور متوقف کند یا محرك مذاکرات باشد.

این گروه قصد داشت بعد از پایان گرفتن گفتگوها با من، به دیدن الیور تامبو

در لوزاکا و مقامات دولتی در پرتوریا برود. به نظر خودم، من پیام خود را به هر دو طرف فرستاده بودم. من می‌خواستم دولت به این نکته توجه کند که تحت شرایط درست ما با آنها مذاکره می‌کنیم و می‌خواستم به الیور نیز پیام دهم که موضع‌گیری من و او یکی است.

قرار بود گروه افراد معتبر برای آخرین بار در ماه مه با من ملاقات کند. من خوشبین بودم، چون آنها قبلاً در لوزاکا و پرتوریا مذاکره کرده بودند و من امیدوار بودم که تخم مذاکرات دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا کاشته شده باشد. اما یك روز قبل از ملاقات من و گروه، دولت آفریقای جنوبی عملی انجام داد که تمام حسن نیتی را که سفر این گروه به وجود آورده بود، از بین برد. در همان روزی که قرار بود گروه افراد معتبر با وزرای کابینه ملاقات کند، نیروهای دفاعی آفریقای جنوبی به دستور پرزیدنت بوتا پایگاههای کنگرهٔ ملی آفریقا در بوتسوانا، زامبیا و زیمبابوه را مورد حملات کماندویی و هوایی قرار دادند. این جریان اثر بدی روی مذاکرات گذاشت و گروه افراد معتبر فوراً آفریقای جنوبی را ترك کرد. یك بار دیگر، احساس کردم تلاشهای من برای تحریك و ترتیب دادن مذاکرات به بن‌بست رسیده است.



الیور تامبو و کنگرهٔ ملی آفریقا از مردم آفریقای جنوبی خواسته بود کشور را غیرقابل کنترل کنند و مردم نیز از این دستور پیروی می‌کردند. حالت ناآرامی و خشونت سیاسی به اوج تازه‌ای می‌رسید. خشم توده‌ها غیرقابل کنترل بود و شهرکها در آشوب و ناآرامی بودند. فشار بین‌المللی نیز هر روز شدت بیشتری می‌یافت. در ۱۲ ژوئن ۱۹۸۶ دولت در تلاش برای مهار کردن اعتراضات، حالت فوق‌العاده اعلام کرد. اکنون هرگونه حرکتی در جهت شروع مذاکرات محکوم به شکست به نظر می‌رسید. اما اغلب اوقات، همان نومید کننده‌ترین لحظات دقیقاً زمان مناسب برای دست به کار شدن است. در چنین لحظاتی مردم برای دستیابی به راهی برای خلاص شدن از گرفتاری تلاش می‌کنند. آن ماه من نامه‌ای بسیار ساده برای ژنرال ویلمز، کمیسیونر زندانها نوشتم و در آن فقط اشاره کردم: «مایلم برای گفتگو در مورد موضوعی که اهمیت ملی دارد با شما ملاقات کنم.» من روز چهارشنبه این نامه را به

سرتیپ مونرو دادم.

آخر هفته افسر فرمانده به من گفت خود را برای دیدن ژنرال ویلمز که از پرتوریا می‌آید آماده کنم. این ملاقات به سبك و شیوهٔ معمول انجام نشد و به جای آنکه در سالن ملاقات با ژنرال گفتگو کنم، مرا به محل اقامت او در خود پولزمور بردند.

ویلمز مردی رك گوست که فوراً به اصل مطلب می‌پردازد. من به او گفتم می‌خواهم با کوبی کوئتسه، وزیر دادگستری ملاقات کنم. او علت را پرسید و من که مایل به بحث در بارهٔ مسائل سیاسی با یك مقام زندان نبودم، لحظه‌ای تردید کردم اما بعد با صراحت جواب دادم و گفتم: «به منظور مطرح کردن مسأله مذاکرات دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا می‌خواهم وزیر را ببینم.»

او لحظه‌ای در مورد این موضوع فکر کرد و بعد گفت: «ماندلا، همان‌طور که می‌دانی، من سیاستمدار نیستم و خودم نمی‌توانم در مورد چنین مسائلی گفتگو کنم چون خارج از محدودهٔ اختیارات من است.» او سپس کمی مکث کرد گویا چیزی را به یاد آورده باشد و بعد گفت: «اتفاقاً وزیر دادگستری اکنون در کیپ تاون است. شاید بتوانی او را ببینی. من موضوع را پیگیری می کنم».

سپس ژنرال به وزیر تلفن زد و دو نفری چند لحظه‌ای حرف زدند. ژنرال بعد از آنکه گوشی را زمین گذاشت رو به من کرد و گفت: «وزیر گفت: او را نزد من بیاورید.» دقایقی بعد ما با اتومبیل ژنرال محل اقامت او را ترك کردیم و عازم منزل وزیر در کیپ‌تاون شدیم. اقدامات امنیتی شدید نبود و فقط یك اتومبیل دیگر، ماشین ژنرال را همراهی می‌کرد. سهولت و سرعتی که در ترتیب دادن این ملاقات بود موجب شگفتی من شد، به شکلی که شك کردم شاید خود دولت این قرار ملاقات را از قبل ترتیب داده بوده است. اینکه آیا آنها نیز چنین قصدی داشتند یا خیر اهمیتی نداشت. مهم این بود که این ملاقات فرصتی برای برداشتن گام نخست به سوی مذاکرات بود.

کوئتسه در محل اقامت رسمی خود در شهر با گرمی از من استقبال کرد و ما روی صندلی‌های راحت اتاق نشیمن او نشستیم. او عذرخواهی کرد که به من

فرصت داده نشده تا لباسهای زندان را عوض کنم. من سه ساعت با او گفتگو کردم و از رفتار مؤدبانه و تمایل او به گوش دادن به سخنان من متحیر شدم. او سؤالاتی آگاهانه و مربوط از من پرسید، سؤالاتی که نمایانگر آشنایی او با مسائل مورد اختلاف بین دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا بود. او از من پرسید تحت چه شرایطی مبارزهٔ مسلحانه را متوقف می‌کنیم، آیا به طور کلی من از طرف کنگرهٔ ملی آفریقا حرف می‌زنم یا خیر، آیا هیچگونه تضمینی اساسی در آفریقای جنوبی جدید برای اقلیت سفیدپوست پیش‌بینی کرده‌ام. سؤالات او به عمیق‌ترین مسائلی رسید که موجب اختلاف دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا بود.

من بعد از آنکه به همان شیوه‌ای که به «گروه افراد معتبر» پاسخ داده بودم به او نیز جواب دادم، احساس کردم کوئتسه به دنبال راه‌حلی است. او پرسید: «نخستین اقدام چه می‌تواند باشد؟» گفتم باید با پیك بوتا، وزیر خارجه و رئیس جمهوری ملاقات کنم. او این نکته را در دفترچه یادداشت کوچکی که کنارش گذاشته بود یادداشت کرد و گفت از طریق کانالهای مناسب درخواست مرا ارسال خواهد کرد. ما سپس به هم دست دادیم و مرا به سلول انفرادی‌ام در طبقهٔ هم‌کف زندان پولزمور برگرداندند.

من بشدت امیدوار شده بودم. احساس می‌کردم دولت در تلاش است بر بن‌بستی که در کشور به وجود آمده بود، غلبه کند و اکنون متقاعد شده بود که باید موضع‌گیریهای قدیمی را کنار گذارد. از دور شبح مصالحه را می‌دیدم که نزدیک می‌شد.

من در بارهٔ ملاقات خود به کسی چیزی نگفتم. می‌خواستم قبل از اطلاع دادن به دیگران، روند مذاکرات به جریان بیفتد. گاهی اوقات لازم است همقطاران را با سیاستی روبرو کنید که قبلاً به مرحله اجرا درآمده است. می‌دانستم که وقتی آنها اوضاع را بدقت بررسی کنند، همقطارانم در پولزمور و در لوزاکا از من حمایت می‌کنند. اما دوباره بعد از این شروع امیدوار کننده، هیچ اتفاقی نیفتاد. هفته‌ها و بعد از آن ماهها گذشت بدون آنکه از کوئتسه خبری بشود. من با کمی نومیدی نامهٔ دیگری نوشتم.

(۹۱)

هرچند من از کوبی کوئتسه پاسخ مستقیمی دریافت نکردم، نشانه‌های دیگری وجود داشت که حاکی بود دولت در حال تدارك موجودیت متفاوتی برای من است. یك روز قبل از کریسمس، سپهبد گاوی مارکس، معاون فرمانده پولزمور بعد از صبحانه به سلول من سر زد و کاملاً عادی و معمولی گفت: «ماندلا، دوست داری شهر را ببینی؟» دقیقاً مطمئن نبودم که او چه فکری در سر دارد اما فکر کردم اگر بگویم بله هیچ ضرری ندارد، او گفت: «خوب است، راه بیفت». من با سرهنگ از پانزده در فلزی قفل شده از سلولم تا در ورودی اصلی گذشتیم و وقتی بیرون رفتیم اتومبیل او را دیدم که منتظر ما بود.

ما در طول جادهٔ زیبایی به موازات ساحل به کیپ‌تاون رفتیم. او مقصد خاصی را در ذهن نداشت و به شکلی تفریحی در شهر گشت می‌زد. نگاه کردن فعالیت‌های سادهٔ مردم در دنیای بیرون بسیار جالب بود: مردان پیر در حالی که در آفتاب نشسته‌اند، زنان در حال خرید کردن، مردم در حال قدم زدن با سگ‌های خود. دقیقاً همین کارهای معمولی در زندگی روزانه است که شخص آنها را در زندان از دست می‌دهد. من خود را مثل یك توریست کنجکاو احساس می کردم که از سرزمینی عجیب و شگفت‌انگیز دیدن می کند.

بعد از یك ساعت یا چیزی در همین حدود، سرهنگ مارکس اتومبیل را در مقابل مغازهٔ کوچکی در یك خیابان آرام نگه داشت. از من پرسید: «با یك نوشابهٔ خنك چطوری؟» من با سر جواب موافق دادم و او وارد مغازه شد. من در اتومبیل تنها نشستم. در چند لحظه اول متوجه وضع و حال خودم نبودم اما با گذشت ثانیه‌ها، هر لحظه بیشتر تحریك شدم. برای نخستین بار بعد از بیست و دو سال، بدون آنکه نگهبانی بالای سرم باشد در دنیای آزاد بودم. پیش خود این تصویر را مجسم کردم که در را باز کنم، بیرون بپرم و آن‌قدر بدوم که از دید خارج شوم. چیزی در درونم مرا به این کار می‌خواند. متوجه شدم که یك منطقهٔ پردرخت نیز در نزدیکی جاده وجود دارد و می‌توانم در آنجا پنهان شوم. خیلی هیجان‌زده شده بودم و شروع به

عرق‌ریختن کردم. سرهنگ کجا بود؟ اما بعد کنترل خودم را به دست آوردم. چنین عملی صرف‌نظر از خطرناك‌بودن، غیرعاقلانه و غیرمسئولانه بود. هرچند مطمئن نبودم اما ممکن بود تمام این شرایط برای تحریك کردن من به فرار ترتیب داده شده باشد. چند لحظه بعد وقتی دیدم سرهنگ با دو قوطی کوکاکولا قدم‌زنان به اتومبیل نزدیك می‌شود، نفس راحتی کشیدم.

آن‌طور که بعدها معلوم شد، آن روز نخستین سفر کوتاه و تفریحی از سری سفرهای متعدد به نقاط مختلف بود. در طول چند ماه بعدی، من و سرهنگ نه تنها به کیپ‌تاون، بلکه به نقاط دیدنی در اطراف شهر، سواحل زیبا و کوهستانهای خنك و دلپذیر آن رفتیم. بزودی به بسیاری از افسران دون‌رتبه‌تر نیز اجازه داده شد مرا به بیرون از زندان ببرند. یکی از نقاطی که مرتب با این افسران به آنجا می‌رفتیم معروف به «باغات» بود که یك سری املاك کوچك در کنار زمین‌های زندان بود و در آنجا غلات موردنیاز آشپزخانهٔ زندان را می‌کاشتند. من از اینکه در طبیعت باشم لذت می‌بردم و می‌توانستم افق‌های دوردست را ببینم و خورشید را روی شانه‌های خود احساس کنم.

یك روز با یك سروان به این باغات رفتیم و بعد از قدم زدن در دشت قدم‌زنان به اصطبل‌ها رفتیم. در آنجا دو مرد سفیدپوست جوان پیش اسبها بودند و از آنها نگهداری می‌کردند. من پیش آنها رفتم و یکی از اسبها را تحسین کردم و به مردی که نزدیکم بود گفتم: «حالا، اسم این اسب چیست؟» مرد جوان کاملاً عصبی به نظر می‌رسید و به من نگاه نمی‌کرد. او سپس زیر لب اسم اسب را زمزمه کرد، اما نه خطاب به من بلکه خطاب به سروان. من بعد، از آن مرد دوم پرسیدم که اسم اسب او چیست و او نیز دقیقاً همان واکنش را نشان داد.

در حالی که با سروان پیاده به زندان برمی‌گشتیم، من از رفتار عجیب آن دو مرد جوان حرف زدم. سروان خندید و گفت: «ماندلا، نمی دانی آن دو مرد چه کسانی بودند؟» گفتم که نمی‌دانم. سروان گفت: «آنها زندانیان سفیدپوست بودند. قبلاً هیچگاه یك زندانی بومی در حضور یك افسر سفیدپوست از آنها سؤال نکرده بود».

برخی از نگهبانان جوانتر مرا کاملاً از زندان دور می کردند. ما به طرف

ساحل می‌رفتیم و در آنجا قدم می‌زدیم و حتی در کافه‌ای توقف کوتاهی داشتیم و چای می‌خوردیم. در چنین محل‌هایی من اغلب امتحان می‌کردم ببینم آیا مردم مرا می‌شناسند، اما هیچکس مرا نمی‌شناخت. آخرین عکسی که از من گرفته شده بود و مردم دیده بودند متعلق به سال ۱۹۶۲بود.

این سفرها از چند جهت سازنده و مفید بود. من می‌دیدم که در تمام مدتی که من در زندان و دور از دنیای آزاد بوده‌ام، زندگی چقدر تغییر کرده است و از آنجایی که ما بیشتر به مناطق سفیدپوست‌نشین می‌رفتیم، من ثروت و آسایش فوق‌العاده‌ای را که افراد سفیدپوست از آن برخوردار بودند، می‌دیدم. با وجودی که کشور در حال قیام و آشوب بود و شهرکهای سیاهپوست‌نشین در آستانهٔ جنگ آشکار قرار داشتند، زندگی سفیدپوست‌ها همچنان آرام و بی‌دغدغه پیش می‌رفت. هیچ چیز روی زندگی آنها تأثیری نگذاشته بود. یك بار، یکی از نگهبانان که جوانی بسیار خوب به نام براند بود مرا به آپارتمان خود، نزد خانواده‌اش برد و به همسر و بچه‌هایش معرفی کرد. از آن روز به بعد من هر سال برای بچه‌های او کارت تبریك کریسمس می‌فرستادم.

هرچند من از این سفرهای کوچك لذت می‌بردم، اما خوب می‌دانستم که مقامات جز منحرف کردن افکار من انگیزهٔ دیگری نیز دارند. احساس می‌کردم آنها می‌خواهند مرا به زندگی در آفریقای جنوبی عادت دهند و احتمالاً در عین حال مرا چنان به نکات خوشایند آزادیهای کوچك معتاد کنند که حاضر شوم به منظور برخورداری از آزادی کامل، با دولت مصالحه کنم.

(۹۲)

در سال ۱۹۸۷ من تماس با کوبی کوئتسه را از سر گرفتم. چند ملاقات خصوصی با او در محل اقامتش در کیپ‌تاون داشتم و بعداً در همان سال دولت نخستین پیشنهاد واقعی خود را ارائه داد. کوئتسه گفت دولت مایل است کمیته‌ای متشکل از مقامات بلندپایه را مأمور انجام مذاکرات خصوصی با من نماید. او گفت این کار با اطلاع کامل رئیس جمهوری انجام می‌شود و خود کوئتسه ریاست این

کمیته را برعهده می‌گیرد و ژنرال ویلمز، کمیسیونر زندانها، «فانی ون ور مروه»، مدیرکل ادارهٔ زندانها، و دکتر «نیل بارنارد»، از اساتید سابق دانشگاه و رئیس سرویس اطلاعات ملی از اعضای این کمیته خواهند بود. این سه نفر با سیستم زندان کار می‌کردند، بنابراین اگر مذاکرات بی‌نتیجه می‌ماند یا خبر آن به مطبوعات درز می‌کرد، هر دو طرف می‌توانستند موضوع را پنهان نگه دارند و بگویند فقط دربارهٔ شرایط زندان و نه چیز بیشتری بحث می‌کرده‌اند.

با وجود این، حضور دکتر بارنارد موجب ناراحتی من بود. او رئیس سازمانی بود که برابر با سازمان سیا در آمریکا بود و در اطلاعات نظامی نیز دست داشت. می‌توانستم بحث و گفتگو با دیگر مقامات را برای سازمان خودم توجیه کنم، اما درمورد بارنارد این کار امکان‌پذیر نبود. حضور او مذاکرات را مسأله‌آفرین می‌کرد و دستور کار وسیع‌تری را ایجاب می‌نمود. من به کوئتسه گفتم مایلم در طول شب درمورد این پیشنهاد فکر کنم.

آن شب من تمام جوانب امر را مورد بررسی قرار دادم. می‌دانستم بوتا نهادی به نام «شورای امنیت کشوری» ایجاد کرده و این نهاد مرموز از مقامات اطلاعاتی و کارشناسان امنیتی تشکیل شده است. طبق گزارشهای مطبوعات او این کار را برای مهار کردن قدرت کابینه و افزایش اختیارات خود انجام داده بود. دکتر بارنارد از بازیگران اصلی در این شورای داخلی بود و گفته می‌شد نوچهٔ رئیس جمهور است. با خود فکر کردم اگر بارنارد را رد کنم این کار تأثیر غیردوستانه‌ای روی بوتا می‌گذارد. از نظر من چنین حرکتی بیش از اندازه خطرناك بود. اگر رئیس جمهوری شخصاً وارد صحنه نمی‌شد، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و فرقی در اوضاع نمی‌کرد. صبح روز بعد برای کوئتسه پیغام دادم که پیشنهاد او را می‌پذیرم.

می‌دانستم که باید به سه موضوع مهم رسیدگی کنم: نخست آنکه می خواستم قبل از آنکه اقدام بیشتری انجام دهم نظر همقطارانم را در طبقهٔ سوم نیز جویا شوم، دوم آنکه ضروری بود که دربارهٔ این جریان با الیور در لوزاکا تماس می گرفتم و سوم آنکه قصد داشتم یادداشتی برای بوتا بنویسم و نظرات خودم و دیدگاههای کنگرهٔ ملی آفریقا در مورد مسائل حیاتی کشور را بیان کنم. این یادداشت نکات اساسی مذاکرات

آینده را مشخص می‌کرد.

تقاضای ملاقات با همقطارانم کردم و با تعجب دیدم مقامات زندان این تقاضا را رد کردند. این کار آنها غیرعادی بود و به تصور من نشان‌دهندهٔ نگرانی زیاد آنها از مذاکرات محرمانهٔ من و دولت بود. من به مقامات بلندپایه‌تر شکایت کردم و سرانجام این تقاضا تأیید شد، اما با این شرط که من به طور تک‌تک و جداگانه با دوستانم ملاقات داشته باشم.

من در سالن ملاقات با آنها دیدار کردم. مصمم بودم که چند نکتهٔ جزئی را ذکر نکنم. قصد داشتم بدون آنکه بگویم کمیته‌ای تشکیل شده، نظر آنها را در مورد ایدهٔ مذاکره با دولت بپرسم. والتر اولین نفر بود. من در مورد نامه‌ام به کمیسیونر زندانها و ملاقاتم با کوئتسه با او حرف زدم و گفتم که با کوئتسه دربارهٔ ایدهٔ شروع مذاکرات با دولت گفتگو کرده‌ام و به نظر می‌رسد دولت به این مذاکرات علاقه‌مند است و حالا، نظر او در مورد این موضوع چیست؟

من و والتر در دوران خوب و بد باهم بودیم. او مردی منطقی و عاقل بود و هیچکس بهتر از او مرا نمی‌شناخت. هیچکس نبود که من به نظر او بیشتر اعتماد داشته باشم یا ارزش بیشتری برای نظرش قائل باشم. والتر سخنان مرا مورد بررسی قرار داد. می‌توانستم ببینم که ناراحت یا حداقل چندان راضی نیست. او گفت: «اساساً من با مذاکره با دولت مخالفتی ندارم اما دوست داشتم این دولت باشد که مذاکرات را با ما شروع می کند، نه آنکه ما پا پیش گذاریم».

پاسخ دادم اگر اساساً مخالفتی با مذاکره ندارد چه اهمیتی دارد که چه طرفی آغازکنندهٔ مذاکرات باشد؟ آنچه که اهمیت دارد این است که نتیجهٔ این مذاکرات چیست، نه اینکه چطور شروع شده است. به والتر گفتم فکر می‌کنم ما باید با مذاکرات جلو برویم و به این مسأله اهمیت ندهیم که چه کسی بود که اول راه را بست. والتر متوجه شد که من تصمیم خود را گرفته‌ام. گفت سعی نمی‌کند مانع من شود، اما امیدوار است که در جریان کارهای من قرار داشته باشد.

نفر بعدی ریموند ملابا بود. من همه چیز را به همان صورت که برای والتر توضیح داده بودم، برای او نیز شرح دادم. ریموند همیشه کم‌حرف بود و چند

لحظه‌ای سخنان مرا سبك سنگین کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت: «مادیبا، تو منتظر چه بوده‌ای؟ ما باید سال قبل این روند را شروع می‌کردیم.» واکنش آندره ملانگنی نیز شبیه واکنش ریموند بود. آخرین نفر احمد کاترادا بود. پاسخ او منفی بود. او با پیشنهاد من کاملاً مخالف بود، حال آنکه ریموند و آندره نظر موافق داده بودند. او حتی شدیدتر از والتر احساس می‌کرد که اگر ما مذاکرات را شروع کنیم به نظر می‌رسد تسلیم شده‌ایم. او مثل والتر گفت اساساً با مذاکره مخالف نیست، و من نیز همان پاسخی را که به والتر داده بودم به او دادم. اما کاترادا مرد سرسختی بود. او احساس می‌کرد من راه غلطی را در پیش گرفته‌ام. اما با وجود بی میلی به این کار، گفت مانع من نمی‌شود.



مدت زیادی از این جریان نگذشته بود که یادداشتی از الیور تامبو به دستم رسید که توسط یکی از وکلای ما به طور قاچاقی به من تحویل شد. او گزارشهای مربوط به گفتگوهای محرمانه و پنهانی من با دولت را شنیده بود و نگران شده بود. او نوشته بود می‌داند که من مدتی است از همقطارانم جدا شده‌ام و در انفرادی به تنهایی زندگی می‌کنم، حتماً پیش خود سؤال کرده بود: چه بر سر ماندلا آمده است؟ یادداشت الیور مختصر و مفید بود: او می‌خواست بداند من با دولت در مورد چه چیزی بحث و گفتگو دارم؟ الیور نمی‌توانست باور کند که من خودم را به دولت بفروشم، اما احتمالاً فکر کرده بود من در قضاوت دچار اشتباه شده‌ام و در واقع، از لحن یادداشت او چنین برمی‌آمد.

من درنامهٔ بسیار مختصری برای او نوشتم که فقط و فقط دربارهٔ یك موضوع با دولت مذاکره می‌کنم: ترتیب دادن ملاقاتی بین کمیتهٔ اجرایی ملی کنگرهٔ ملی آفریقا و دولت آفریقای جنوبی، من از ذکر جزئیات خودداری کردم، چون از محرمانه بودن این مکاتبه مطمئن نبودم. فقط نوشتم زمان انجام چنین مذاکراتی فرا رسیده و من به هیچوجه قصد بی‌اعتبار کردن سازمان را ندارم.

با وجودی که کنگرهٔ ملی آفریقا دهها سال بود که خواستار مذاکره با دولت بود، اما ما هیچگاه با چشم‌انداز واقعی انجام چنین مذاکراتی مواجه نشده بودیم.

بررسی احتمال انجام کاری در تئوری یك چیز است و مشغول به انجام آن شدن چیز دیگری است. درحالی که پاسخ خود به نامهٔ الیور را می‌نوشتم، به طور همزمان کار نوشتن یادداشت خود به بوتا را نیز شروع کردم. باید ترتیبی می‌دادم که الیور این یادداشت را نیز می‌دید. می‌دانستم که وقتی الیور و کمیته اجرایی ملی این یادداشت مرا بخوانند، ترس آنها از منحرف شدن من از راه راست برطرف خواهد شد.

(۹۳)

نخستین ملاقات رسمی این گروه سرّی در ماه مه ۱۹۸۸در باشگاه باشکوه افسران در داخل محوطهٔ پولزمور انجام شد. درحالی که من با کوئتسه و ویلمز آشنا بودم اما هیچگاه قبلاً «ون در مروه» و «دکتر بارنارد» را ندیده بودم. ون‌درمروه مردی آرام و خونسرد بود که فقط وقتی حرفی مهم برای گفتن داشت، زبان می‌گشود. دکتر بارنارد سی و خرده‌ای سال سن داشت و بسیار باهوش، باانضباط و خویشتن‌دار به‌نظر می‌رسید.

ملاقات اولیه کاملاً رسمی و خشك بود، اما در جلسات بعدی توانستیم آزادتر و مستقیم‌تر حرف بزنیم. تقریباً به مدت چند ماه، هر هفته باهم ملاقات کردیم و بعداز آن فاصلهٔ جلسات نامنظم شد و گاهی یك ماه و گاهی یك هفته بین جلسات فاصله بود. این ملاقاتها معمولاً توسط دولت ترتیب داده می‌شد، اما گاهی نیز من تاریخی برای جلسه تعیین می‌کردم و خواستار ملاقات می‌شدم.

در جلسات اولیه پی بردم که به استثناء دکتر بارنارد دیگران اطلاعات کمی دربارهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا دارند. همهٔ آنها از آفریکنرهای مبادی آداب بودند و تقریباً از همهٔ برادران خود روشنفکرتر بودند. اما آنها نیز قربانیان تبلیغات بودند و لازم بود حقایق را برای آنها روشن کرد. حتی دکتر بارنارد نیز که مطالعاتی درمورد کنگرهٔ ملی آفریقا داشت، اکثر اطلاعات خود را از پرونده‌های پلیس و ضداطلاعات دریافت کرده بود که عمدتاً ناصحیح بودند و تعصبات افرادی که آنها را جمع‌آوری کرده بودند، حقایق را لوث کرده بود. او نیز بناچار گرفتار همین تعصبات بود.

در ابتدا من مدتی را صرف توضیح دادن دربارهٔ تاریخچهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا و

بعداز آن، دربارهٔ موضعگیری ما در قبال مسائل اولیهٔ مورد اختلاف دولت و سازمان ما نمودم. بعد از این مقدمه، ما توجه خود را روی مسائل مهم و خطیر متمرکز کردیم: مسألهٔ مبارزهٔ مسلحانه، اتحاد کنگرهٔ ملی آفریقا با حزب کمونیست، آرمان حکومت اکثریت، و ایدهٔ تفاهم نژادی.

نخستین مسأله‌ای که مطرح شد از بسیاری جهات مهم‌ترین مسأله نیزبود و این همان موضوع مبارزهٔ مسلحانه بود. ماهها ما سرگرم بحث در مورد این مسأله بودیم. آنها پافشاری می‌کردند که کنگرهٔ ملی آفریقا باید قبل از آنکه دولت با مذاکره با ما موافقت کند ـ و قبل از آنکه من بتوانم بوتا را ملاقات کنم ـ خشونت را تقبیح کند و مبارزهٔ مسلحانه را متوقف سازد. ادعای آنها این بود که خشونت چیزی جز رفتاری جنایتکارانه نیست و دولت نباید آن را تحمل کند.

من پاسخ دادم که دولت مسئول این خشونت‌هاست و همواره این ظالم است که نوع مبارزه را تعیین می‌کند، نه مظلوم. اگر ظالم از خشونت استفاده کند، مظلوم نیز چاره‌ای جز توسل به خشونت ندارد. در مورد ما، مبارزهٔ مسلحانه و خشونت فقط نوع مشروع دفاع از خود بود. من به خود جرأت داده و گفتم اگر دولت تصمیم می‌گرفت از روشهای مسالمت‌آمیز استفاده کند، کنگرهٔ ملی آفریقا نیز از راههای مسالمت‌آمیز استفاده می‌کرد. گفتم: «تقبیح کردن خشونت برعهدهٔ شماست نه ما».

فکر می‌کنم در مورد این نکته از محدودهٔ فهم آنها فراتر رفته بودم، اما مسأله خیلی زود از یك مسألهٔ فلسفی به یك مسألهٔ عملی تبدیل شد. همان‌طور که کوئتسه و دکتر بارنارد اشاره کردند، حزب ملی مکرراً اعلام کرده بود که نمی‌تواند با سازمانی که از خشونت دفاع می‌کند، مذاکره کند؛ بنابراین چگونه می‌توانست به طور ناگهانی شروع مذاکره با کنگرهٔ ملی آفریقا را اعلام کند بدون آنکه اعتبارش را از دست ندهد؟ آنها گفتند به منظور شروع مذاکرات، کنگرهٔ ملی آفریقا باید به نحوی با دولت مصالحه کند که آبروی دولت نزد مردمش حفظ شود.

این نکتهٔ بجایی بود و من خوب آن را درك می‌کردم، اما راه‌حل آن به عهدهٔ من نبود. گفتم: «آقایان، حل مشکل شما کار من نیست.» فقط به آنها گفتم که باید به مردم خود بگویند که بدون مذاکره با کنگرهٔ ملی آفریقا هیچگونه صلحی و هیچگونه

راه‌حلی برای اوضاع فعلی و مشکلات آفریقای جنوبی وجود ندارد. گفتم مردم حرف آنها را درک خواهند کرد.



به نظر می‌رسید اتحاد کنگرهٔ ملی آفریقا با حزب کمونیست به اندازهٔ مسألهٔ مبارزهٔ مسلحانه برای دولت دردسرآفرین و ناراحت‌کننده است. حزب ملی تعصب‌آمیزترین بخش‌های ایدئولوژی جنگ سرد دههٔ ۱۹۵۰ را قبول داشت و شوروی را امپراتوری شیطان و کمونیسم را ثمرهٔ شیطان می‌دانست. از اشتباه درآوردن آنها به هیچ طریقی ممکن نبود. آنها معتقد بودند که حزب کمونیست بر کنگرهٔ ملی آفریقا مسلط است و آن را در کنترل خود دارد و برای آنکه مذاکرات شروع شود ما باید با این حزب قطع رابطه کنیم.

من گفتم، قبل از هر چیز، هیچ مبارز آزادیخواه محترمی از دولتی که با آن می‌جنگد دستور نمی‌گیرد یا به خاطر خرسند کردن مخالف خود یك هم‌پیمان قدیمی را دور نمی‌اندازد. سپس به تفصیل توضیح دادم که حزب کمونیست و کنگرهٔ ملی آفریقا دو سازمان مجزا و جداگانه هستند که اهداف کوتاه‌مدت آنها یکی است، یعنی سرنگون کردن استبداد نژادی و ظهور یك آفریقای جنوبی غیرنژادی، اما منافع درازمدت ما باهم فرق دارد.

این بحث ماهها ادامه داشت. آنها مانند اکثر آفریکنرها معتقد بودند که چون بسیاری از کمونیست‌ها در کنگرهٔ ملی آفریقا سفیدپوست یا هندی هستند، آنها هستند که سیاهان را در کنگره تحت کنترل خود دارند. من موارد بسیاری را ذکر کردم که کنگرهٔ ملی آفریقا و حزب کمونیست در مورد سیاستی اختلاف‌نظر داشته‌اند و کنگرهٔ ملی آفریقا برنده شده، اما این به معنی سرکوب کردن کمونیست‌ها نیست. سرانجام با ناراحتی به آنها گفتم: «شما آقایان خود را متفکر می‌دانید، این‌طور نیست؟ خودتان را مقتدر و متقاعدکنندهٔ طرف مقابل می‌دانید، این‌طور نیست؟ خوب، شما چهار نفر هستید و من فقط یك نفرم ولی با این حال نمی‌توانید مرا درکنترل خود داشته باشید یا مرا به تغییر عقیدهٔ خود وادارید. پس به چه دلیلی فکر می‌کنید کمونیست‌ها می‌توانند در جایی که شما موفق نبوده‌اید، موفق شوند؟»



آنها در مورد ایدهٔ ملی گرایی و ملی کردن نیز نگران بودند و اصرار داشتند که کنگرهٔ ملی آفریقا و منشور آزادی از طرح جامع ملی کردن اقتصاد آفریقای جنوبی حمایت می کنند. من توضیح دادم که ما خواستار توزیع عادلانه‌تر بازدهی صنایع خاصی هستیم، صنایعی که انحصاری هستند و افزودم ملی شدن در برخی از این گونه زمینه‌ها انجام خواهد شد. من آنها را به مقاله‌ای که در سال ۱۹۵۶ برای «لیبراسیون» نوشته بودم ارجاع دادم که در آن گفته بودم منشور آزادی کپی سوسیالیسم نیست، بلکه از روی سرمایه‌داری به سبك آفریقایی تهیه شده است. من به آنها گفتم که از آن زمان تاکنون نظرم تغییر نکرده است.

یك موضوع عمدهٔ دیگر که مورد بحث قرار گرفت، مسألهٔ حکومت اکثریت بود. آنها احساس می کردند که اگر حکومت اکثریت روی کار آید، حقوق اقلیت‌ها پایمال می‌شود. آنها می‌خواستند بدانند کنگرهٔ ملی آفریقا چگونه از حقوق اقلیت سفیدپوست محافظت و حمایت می کند. گفتم هیچ سازمانی در تاریخِ آفریقای جنوبی وجود نداشته که از نظر تلاش در راه متحد کردن مردم و نژادهای مختلف آفریقای جنوبی با کنگرهٔ ملی آفریقا قابل مقایسه باشد. من آنها را به مقدمهٔ منشور آزادی ارجاع دادم: «آفریقای جنوبی متعلق به همهٔ افرادی است که در آن زندگی می کنند، سیاه و سفید.» به آنها گفتم که سفیدپوست‌ها نیز آفریقایی هستند و در هر نوع تقسیم و تفکیکی، اکثریت به اقلیت محتاج است. گفتم ما نمی‌خواهیم شما را به دریا بریزیم.

(۹۴)

این جلسات یك تأثیر مثبت داشت: در زمستان ۱۹۸۸ به من گفته شد که رئیس جمهوری، بوتا، قصد دارد قبل از آنکه ماه اوت تمام شود با من ملاقات کند. کشور هنوز در آشوب و ناآرامی بود. دولت در سالهای ۱۹۸۷و ۱۹۸۸ دوباره حالت فوق‌العاده اعلام کرده بود. فشار بین‌المللی نیز شدت یافته بود و شرکتهای بیشتری آفریقای جنوبی را ترك کرده بودند. کنگرهٔ آمریکا نیز لایحهٔ تحریم‌های همه‌جانبه را از تصویب گذرانده بود.

در سال ۱۹۸۷ کنگرهٔ ملی آفریقا هفتاد و پنجمین سالگرد تأسیس خود را جشن گرفت و در پایان سال در تانزانیا کنفرانسی را برگزار کرد که هیأت‌های اعزامی پنجاه کشور در آن حضور داشتند. الیور اعلام کرد تا زمانی که دولت حاضر به مذاکره در مورد الغای آپارتاید نشود، مبارزهٔ مسلحانه شدت خواهد یافت. دو سال قبل در کنفرانس دیگری در کابوهٔ زامبیا به مناسبت سی‌اُمین سال تصویب منشور آزای، اعضای نژادهای دیگر نیز برای نخستین بار به عضویت کمیته اجرایی ملی انتخاب شدند و کمیته اجرایی وعده داد که تا زمانی که همهٔ رهبران کنگرهٔ ملی آفریقا از زندان آزاد نشده‌اند هیچگونه مذاکره‌ای با دولت نخواهد شد.

با وجودی که خشونت هنوز فراگیر بود، حزب ملی هیچگاه قبلاً تا این اندازه قوی نبود. در انتخابات عمومی سفیدپوستان در ماه مه ۱۹۸۷ ملی‌گرایان به اکثریت قاطع آرا دست یافتند. بدتر آنکه حزب فدرال ترقیخواه که جناح مخالف رسمی بود جای خود را به حزب محافظه‌کار داد که همفکر ملی‌گرایان بود و اساس مبارزات انتخاباتی آن، این بود که دولت در برابر سیاهان بیش از اندازه انعطاف نشان می‌دهد.

با وجود خوش‌بینی من نسبت به گفتگوهای محرمانه دوران سختی را می‌گذراندم. اخیراً در ملاقات با وینی مطلع شدم که خانهٔ ما در شمارهٔ ۸۱۱۵ اورلاندو وست که ما در آن ازدواج کرده بودیم و من آن را خانه خود می‌دانستم توسط افرادی به آتش کشیده شده است. ما اسناد خانوادگی باارزش، عکس‌ها و یادگاری‌ها را ـ حتی قطعه‌ای از کیک عروسی را که وینی برای آزاد شدن من نگه داشته بود ـ از دست داده بودیم. من همیشه پیش خود مجسم کرده بودم که وقتی از زندان آزاد شوم می‌توانم با نگاه به آن عکس‌ها و نامه‌ها گذشته‌ها را دوباره در تصرف خود بیاورم و اکنون همه چیز از دست رفته بود. زندان؛ آزادی را از من گرفته بود نه خاطراتم را و اکنون احساس می‌کردم دشمنان مبارزه در تلاش هستند حتی آن خاطرات را نیز از من بربایند.

همچنین بیمار بودم و بشدت سرفه می‌کردم و اغلب به قدری ضعیف بودم که نمی‌توانستم ورزش کنم. من همچنان از نمناك بودن سلول خود شکایت می‌کردم، اما

هیچ اقدامی در مورد آن انجام نشده بود. یك روز در طول ملاقاتی با وگیلم، اسماعیل ایوب، در سالن ملاقات، احساس درد کردم و حالم به هم خورد. مرا به سلولم بازگرداندند و پزشکی مرا معاینه کرد و بزودی حالم بهتر شد. اما چند روز بعد چند تن از نگهبانان و یك پزشك وارد سلولم شدند. آن پزشك به طور سرسری مرا معاینه کرد و بعد یکی از نگهبانان به من گفت لباس بپوشم. به من گفته شد: «ترا به بیمارستان در کیپ‌تاون می‌بریم.» اقدامات امنیتی شدید بود و مرا با کاروانی از خودروهای نظامی و اتومبیل همراه با حداقل دوازده نگهبان به کیپ‌تاون بردند.



مرا به بیمارستان تیگربرگ در محوطهٔ دانشگاه استلنبوش که در یکی از مناطق غنی و سرسبز کیپ است بردند. به طوری که بعدها پی بردم، آنها به این دلیل محل متفاوتی را انتخاب کرده بودند که بیم داشتند ممکن است من توجه و همدردی دیگران را در بیمارستان دانشگاه جلب کنم. نگهبانان قبل از همه وارد شدند و همه را از منطقهٔ ورودیهٔ ساختمان دور کردند. سپس مرا به طبقه‌ای از ساختمان که کاملاً خالی شده بود بردند. در سالن آن طبقه بیش از یك دوجین نگهبان مسلح صف کشیده بودند.

بعد از نشستن روی میزی در اتاق معاینه، پزشك جوان و خوش‌برخوردی که از اساتید دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه بود مرا معاینه کرد. او گلوی مرا نگاه کرد، ضربه‌ای به سینه‌ام زد، کمی نمونه‌برداری کرد و بلافاصله مرا سالم اعلام کرد. او با لبخندی گفت: «شما هیچ بیماری‌ای ندارید. می‌توانیم فردا شما را مرخص کنیم.» من نگران بودم که از مذاکره با دولت بازمانم بنابراین از تشخیص او خوشحال شدم.

آن پزشك بعد از معاینه از من پرسید آیا کمی چای میل دارم و من گفتم بله و چند دقیقهٔ بعد پرستار بلندقد و جوانی که رنگین‌پوست بود با یك سینی وارد شد. حضور آن همه نگهبانان مسلح چنان پرستار را ترساند که سینی چای را روی تخت من انداخت و چای ریخته شد و خودش از اتاق فرار کرد.



من شب را تحت نظر دقیق نگهبانان در یك اتاق خالی گذراندم. صبح روز بعد

حتی قبل از آنکه به من صبحانه بدهند، پزشك مسن‌تری که رئیس بخش داخلی بیمارستان بود به دیدن من آمد. او مردی رك گو و صریح بود و نسبت به آن پزشك جوان وخوش‌برخورد، رفتاری را که از پزشك در کنار تخت بیمار انتظار می‌رود نداشت. او بدون مقدمه ضربه محکمی به سینهٔ من زد و بعد با صدایی خشن و لحنی خشك گفت: «در ریه‌های شما آب وجود دارد». به او گفتم دکتر قبلی آزمایش کرده و گفته من سالم هستم. او با تکان دادن سر از روی تأسف و ناراحتی گفت: «ماندلا، خودت نگاهی به سینه‌ات بینداز.» او اشاره کرد که یك طرف سینهٔ من در واقع بزرگتر از طرف دیگر است و احتمالاً پر از آب است.

او از پرستاری خواست برای او یك سرنگ بیاورد و بدون معطلی آن را به سینهٔ من فرو کرد و مایع قهوه‌ای رنگی را بیرون کشید. گفت: «صبحانه خورده‌ای؟» جواب دادم خیر. گفت: «خوب است. ما ترا فوراً به اتاق جراحی می‌بریم.» او اضافه کرد که در ریه‌ام مقدار زیادی آب جمع شده و می‌خواهد آن را هرچه زودتر بیرون بیاورد.

در اتاق عمل به من داروی بیهوشی دادند و وقتی به هوش آمدم خود را در حضور پزشك در اتاق دیگری یافتم. من ضعیف شده بودم، اما حواس خود را روی گفته‌های آن پزشك متمرکز کردم: او دو لیتر آب از سینهٔ من خارج کرده بود و وقتی مایع را تجزیه کردند، میکرب سل در آن کشف کردند. او گفت بیماری من در مراحل بسیار اولیه بوده و میکرب هیچ لطمه‌ای به ریه‌ها وارد نکرده است. در حالی که مداوای سل در حالت معمول شش ماه به طول می‌انجامد، او گفت من در طول دوماه بهبود پیدا می‌کنم. دکتر با این نظریه موافق بود که احتمالاً آن سلول نمناك موجب بیماری من شده است.



من شش هفتهٔ بعد را در بیمارستان تیگربرگ بستری و تحت درمان بودم. در ماه دسامبر مرا به کلینیك کنستانتیابرگ منتقل کردند که کلینیکی لوکس در نزدیکی پولزمور بود و قبلاً هیچگاه بیمار سیاهپوستی در آن بستری نشده بود. در صبح همان روز اول کوبی کوئتسه به همراهی سرگرد مارایس، از معاونان فرمانده که مسئول

مراقبت از من بود، به دیدنم آمد. تازه با هم احوالپرسی کرده بودیم که پرستار صبحانهٔ مرا آورد.

به دلیل بیماری اخیر و همچنین فشار خون بالا من تحت رژیم غذایی شدید قرار داشتم و باید از مواد کلسترول‌دار اجتناب می‌کردم. این دستور غذایی ظاهراً هنوز به آشپزخانهٔ کلینیك نرسیده بود، چون سینی صبحانه شامل تخم‌مرغ نیمرو، سه ورقه گوشت نمك‌زدهٔ خوك و چند تکه نان تُست شدهٔ کره زده بود. نمی‌توانستم آخرین باری را که مزهٔ تخم‌مرغ و گوشت خوك را چشیده بودم به خاطر آورم و خیلی گرسنه بودم. دقیقاً در همان لحظه‌ای که می‌خواستم یك لقمهٔ خوشمزه از تخم‌مرغ‌ها بردارم، سرگرد مارایس گفت: «نه، ماندلا، این خلاف دستورات پزشك است»، و دستش را برای برداشتن سینی دراز کرد. من سینی را محکم نگه داشتم و گفتم: «سرگرد، متأسفم، اگر این صبحانه مرا می‌کشد، حاضرم امروز بمیرم».



وقتی در کنستانتیابرگ بستری شدم بار دیگر شروع به ملاقات با کوبی کوئتسه و کمیتهٔ سری کردم. در حالی که هنوز در کلینیك بودم، کوئتسه گفت می‌خواهد ترتیبی دهد که شرایط من به گونه‌ای شود که نه زندانی و نه آزاد باشم. در حالی که او منظورش را به طور دقیق بیان نکرد، من تقریباً متوجه شدم که او از چه حرف می‌زند و فقط سرم را تکان دادم. آن‌قدر ساده‌دل نبودم که پیشنهاد او را به معنی آزاد شدن بدانم، اما می‌دانستم که این قدمی در جهت آزاد شدن است.

در همین حال کلینیك جای بسیار راحتی بود و برای نخستین بار من دورهٔ نقاهت را در بیمارستان می‌گذراندم. پرستارها ـ که سفیدپوست یا رنگین‌پوست بودند ـ چون هیچ پرستار سیاهپوستی اجازهٔ کار در آنجا را نداشت ـ مرا لوس می‌کردند؛ آنها دسر اضافی و بالش‌های اضافی برای من می‌آوردند و حتی در زمان فراغت از کار نیز به دیدنم می‌آمدند.

یك روز یکی از پرستارها به نزد من آمد و گفت: «آقای ماندلا، ما امشب جشن گرفته‌ایم و دوست داریم شما نیز به این جشن بیایید.» گفتم باعث افتخارم است که در آن حضور داشته باشم، اما بدون تردید مقامات مسئول اجازه نمی‌دهند.

مقامات زندان به من اجازه ندادند به جشن بروم و این پرستارها را رنجور کرد و در نتیجه آنها تصمیم گرفتند در اتاق من جشن بگیرند و پافشاری کردند که بدون من برنامه را به هم می‌زنند.

آن شب ده دوازده نفر از این زنان جوان با لباس رسمی میهمانی با در دست داشتن کیك و هدایای مختلف وارد اتاق من شدند. نگهبانان گیج شده بودند، اما به زحمت می‌توانستند این دختران بانشاط و سرزنده را از نظر امنیتی خطرناك بشمارند. در واقع، وقتی یکی از نگهبانان سعی کرد مانع ورود برخی از پرستارها شود. من به طعنه او را متهم کردم که به این پیرمرد که این‌طور مورد توجه دختران زیباروی قرار گرفته، حسودی می‌کند.

(۹۵)

در اوایل دسامبر ۱۹۸۸ اقدامات امنیتی در اتاق من شدیدتر شد و افسران مأمور مراقبت هوشیارتر از معمول بودند. معلوم بود که تغییر و تحولاتی در شرف وقوع است. در شب ۹ دسامبر مارایس به اتاق من آمد و گفت خود را برای مرخص شدن آماده کنم. پرسیدم به کجا می‌رویم اما او جوابی نداشت. من وسایلم را جمع کردم و برای خداحافظی با برخی از پرستاران باوفای خود به اطراف سر زدم اما متأسفانه نتوانستم کسی را پیدا کنم تا از آنها تشکر کنم و با آنها خداحافظی کنم.

ما با شتاب از بیمارستان خارج شدیم و بعد از حدود یك ساعت رانندگی وارد زندانی شدیم که من نام آن را دیدم: زندان ویکتور ورستر. این زندان در شهر قدیمی و زیبای پارل در بخش هلندی‌های کیپ قرار دارد و حدود سی‌وپنج مایلی شمال شرقی کیپ‌تاون در منطقهٔ تاکستانی این استان است. در همه جا گفته می‌شد که این زندان از نظر تسهیلات نمونه است. ما با ماشین تمام طول زندان را پیمودیم و بعد از یك جادهٔ خاکی پیچ‌درپیچ وارد منطقهٔ پردرخت و نسبتاً بکری در عقب مجتمع شدیم. در انتهای جاده به خانهٔ کوچك و سفید شدهٔ منفردی رسیدیم که در پشت یك دیوار بتونی

قرار داشت و درختان صنوبر بر آن سایه انداخته بودند.

سرگرد مارایس مرا به داخل خانه هدایت کرد و من متوجه شدم که اتاق‌نشیمن بزرگ و آشپزخانهٔ بزرگی دارد و اتاق‌خواب بزرگتری نیز در عقب خانه است. آن محل لوازم و اثاثیهٔ اندك، اما راحتی داشت ولی قبل از ورود من تمیز و جارو نشده بود. در اتاق خواب و اتاق نشیمن انواع حشرات عجیب غریب، هزارپا، عنکبوتهای بزرگ و امثال آن که برخی از آنها را من قبلاً ندیده بودم، وول می‌زدند. آن شب من روی تختخواب و لبهٔ پنجره را با جارو از حشرات تمیز کردم و در این خانهٔ تازه‌ام تا صبح بسیار خوب خوابیدم.

صبح روز بعد خانهٔ جدیدم را وارسی کردم و دریافتم که یك استخر شنا در حیاط عقبی وجود دارد. خانه دو اتاق خواب کوچك‌تر نیز داشت. به بیرون رفتم و درختانی را که بر خانه سایه افکنده بود و آن را خنك می‌کرد، تحسین کردم. تمام این محل دور افتاده و متروك به نظر می‌رسید. تنها چیزی که این تصویر ساده و صمیمی را خراب می‌کرد سیم‌های خاردار بالای دیوارها و وجود نگهبانان در کنار ورودی خانه بود. حتی با این وجود، آنجا محلی دوست‌داشتنی بود و در جایی در مرز بین زندان و آزادی قرار داشت.

آن روز بعدازظهر کوبی کوئتسه به دیدن من آمد و یك صندوق شراب کیپ را به عنوان هدیه به مناسبت ورود به خانهٔ تازه آورده بود. نکتهٔ جالبی بود که یك زندانبان چنین هدیه‌ای برای زندانی خود بیاورد و این نکته توجه هردوی ما را جلب کرد. او فوق‌العاده مهربان و صمیمی بود و می‌خواست ترتیبی بدهد که من خانهٔ تازه‌ام را دوست داشته باشم. کوئتسه خودش خانه را وارسی کرد و تنها چیزی که توصیه کرد این بود که دیوارهای بیرون خانه ـ به قول خودش برای آنکه من خلوت بیشتری داشته باشم ـ بلندتر شوند. او گفت این خانه در ویکتور و رستر آخرین محل اقامت من قبل از آزاد شدن خواهد بود و افزود علت این انتقال این بوده که من باید محلی داشته باشم که در آنجا بتوانم به راحتی و بطور خصوصی گفتگوها را ادامه دهم.

این خانهٔ کوچك در واقع تصویری خیالی از آزادی به انسان می‌داد. من هرطور که دوست داشتم می‌توانستم بروم و بخوابم، هروقت می‌خواستم می‌توانستم

شنا کنم، هروقت گرسنه بودم غذا می‌خوردم که همهٔ اینها احساسی مطبوع ایجاد می‌کرد. فقط همین که می‌توانستم در طول روز بیرون بروم و هروقت بخواهم قدم بزنم در درون به من احساس غرور می‌داد.

پنجره‌ها میله نداشت و از صدای جرنگ جرنگ کلیدها و درهایی که باید قفل یا باز می‌شدند خبری نبود. رویهم رفته همه چیز مطبوع بود، اما من هیچگاه فراموش نمی‌کردم که این یك قفس طلایی است.



سرویس خدمات زندان یك نفر آشپز را به نام ستوان اسوارت در اختیار من گذاشت. او آفریکنر و مردی بلندقد و آرام بود که زمانی در روبن‌آیلند نگهبان بود. من او را به یاد نمی‌آوردم اما گفت که گاهی اوقات او بوده که ما را به معدن می‌برده و عمداً کامیون را در دست‌اندازها می‌انداخته است. اسوارت با خجالت و شرمندگی گفت: «من این کار را می‌کردم» و من در پاسخ فقط خندیدم. او مردی مهربان و خوش‌قلب بود و ابداً تعصب نداشت و برای من مثل یك برادر کوچکتر بود.

او ساعت هفت صبح وارد خانه می‌شد و ساعت چهار بعدازظهر آنجا را ترك می‌کرد. اسوارت برای من صبحانه، ناهار و شام درست می‌کرد. پزشك به من رژیم غذایی داده بوده و او نیز در تهیهٔ غذا از این رژیم پیروی می‌کرد. او آشپزخوبی بود و وقتی ساعت چهار به خانه‌اش می‌رفت، شام مرا درست کرده بود و من باید آن را در فر الکترومغناطیسی که برای من پدیدهٔ جدیدی بود گرم می‌کردم.

ستوان اسوارت نان می‌پخت، آبجوی خانگی درست می‌کرد و خوراکهای لذیذ دیگر درست می‌کرد. وقتی من ملاقاتی داشتم ـ که معمولاً هم پیش می‌آمد و هر روز بیشتر می‌شد ـ او غذاهای جالبی درست می‌کرد. آنها اغلب از غذا تعریف می‌کردند و به جرأت می‌توانم بگویم آشپز من حسادت همهٔ افرادی را که به دیدن من می‌آمدند برمی‌انگیخت. وقتی مقامات زندان به من اجازه دادند برخی از رفقایم در کنگرهٔ ملی آفریقا و اعضای جبهه دموکراتیك ملی و جنبش دموکراتیك مردمی به‌دیدن من بیایند، من ملاقاتی‌ها را متهم می‌کردم که فقط به خاطر غذا به دیدن من

می‌آیند.

یك روز بعد از خوردن غذای خوشمزه‌ای که آقای اسوارت درست کرده بود برای شستن ظرفها به آشپزخانه رفتم. او گفت: «نه، این وظیفهٔ من است. شما باید به اتاق نشیمن برگردید.» من اصرار کردم که باید کاری انجام دهم و حالا که او غذا را درست کرده، انصاف حکم می‌کند که من ظرفها را بشویم. آقای اسوارت اعتراض کرد ولی سرانجام تسلیم شد. او همچنین اعتراض کرد که من صبح‌ها خودم تختخواب را مرتب می‌کنم و گفت این کار نیز از مسئولیت‌های اوست. اما من سالها خودم این کار را انجام داده بودم و مرتب کردن تختخواب بعد از بیدار شدن برایم عادت شده بود.

ما معاملهٔ دیگری نیز با هم داشتیم. او مانند همهٔ نگهبانان آفریکنر زبان مشتاق بود که زبان انگلیسی را بهتر یاد بگیرد. من نیز همیشه به دنبال راهی بودم که زبان آفریکنر خود را بهتر کنم. ما توافق کردیم که او به زبان انگلیسی با من حرف بزند و من به آفریکنر به او جواب دهم و به این ترتیب هر دو زبانی را که در آن ضعف داشتیم تقویت وتمرین کنیم.

من اغلب از او می‌خواستم که غذاهای مخصوصی را برای من درست کند. گاهی اوقات از او لوبیا و ذرت پخته شده با شیر می‌خواستم که در زمان کودکی عادت به خوردن این غذا داشتم. یك روز به او گفتم: «می‌دانی، دوست دارم برایم برنج سرخ بپزی.» اما حیرت‌آور آنکه او پرسید: «برنج سرخ دیگر چیست؟» اسوارت مرد جوانی بود و من برای او توضیح دادم که برنج سرخ همان دانهٔ برنج سفید نشده در کارخانهٔ برنج کوبی است و ما در زمان جنگ که برنج سفید در دسترس نبود از این نوع برنج می‌خوردیم. گفتم که این برنج از برنج سفید به مراتب سالم‌تر و مقوی‌تر است. او مردد به نظر می‌رسید اما سرانجام موفق شد کمی برنج سرخ برای من پیدا کند. او این برنج را پخت و من از خوردن آن لذت بردم، اما آقای اسوارت نمی‌توانست طعم و بوی آن را تحمل کند و سوگند خورد که اگر دوباره از این غذا بخواهم باید خودم آن را درست کنم.

(۹۶)

جلسات ملاقات با این کمیته ادامه یافت و همان مسائلی که همیشه مانع پیشرفت مذاکرات بود ـ مبارزهٔ مسلحانه، حزب کمونیست و حکومت اکثریت ـ همچنان ایجاد بن‌بست می‌کرد. من هنوز کوئتسه را تحت فشار قرار می‌دادم که با بوتا ملاقات کنم. در این زمان، مقامات به من اجازه داده بودند با دوستانم در پولزمور و روبن‌آیلند و همچنین با دفتر کنگرهٔ ملی آفریقا در لوزاکا مکاتبات و ارتباط بیشتری داشته باشم. با وجودی که می‌دانستم جلوتر از همقطارانم حرکت می‌کنم، اما نمی‌خواستم زیاد از آنها دور شوم و خود را تنها بیابم.

در ژانویه ۱۹۸۹ چهار تن از دوستانم در پولزمور به دیدنم آمدند و ما در بارهٔ یادداشتی که قصد داشتم برای رئیس جمهوری بفرستم گفتگو کردیم. در این یادداشت غالباً همان نکاتی که من در جلسات کمیتهٔ محرمانه مطرح کرده بودم، تکرار شده بود، اما من می‌خواستم رئیس جمهور خودش مستقیماً از من این نکات را بشنود. او می‌توانست مشاهده کند که ما تروریست‌های خیره‌سر نیستیم، بلکه مردانی منطقی هستیم.

من در یادداشتی که در ماه مارس برای بوتا فرستادم نوشتم: «من نیز مانند بسیاری دیگر از مردم آفریقای جنوبی از شبح یك آفریقای جنوبی جدید که به دو قطب متخاصم تقسیم شده باشد ـ سیاهان در یك طرف... و سفیدها در طرف دیگر، در حال قتل عام یکدیگر ـ آشفته‌خاطر و نگران هستم.» پیشنهاد کردم که برای از بین بردن این احتمال و آماده کردن زمینهٔ مذاکرات، دولت به سه تقاضایی که از کنگرهٔ ملی آفریقا به عنوان پیش‌شرطی برای مذاکرات دارد، بپردازد: تقبیح خشونت، قطع رابطه با حزب کمونیست آفریقای جنوبی، و کنار گذاشتن تقاضای حکومت اکثریت.

در مورد مسألهٔ خشونت نوشتم امتناع کنگرهٔ ملی آفریقا از تقبیح کردن خشونت، مسأله‌ای نیست: «واقعیت این است که دولت هنوز برای سهیم کردن سیاهان در قدرت سیاسی آمادگی ندارد.» من توضیح دادم که تمایلی به قطع رابطه با

حزب کمونیست آفریقای جنوبی نداریم و تکرار کردم که تحت کنترل آن نیستیم. نوشتم: «کدام مرد شرافتمندی است که دوست دیرینه‌ای را به اصرار دشمن مشترك رها کند و همچنان اعتبار خود را نزد مردم حفظ کند؟» نوشتم اقدام دولت به رد کردن سلطهٔ اکثریت تلاشی پنهانی برای حفظ قدرت است. من نوشتم که او باید با واقعیت روبرو شود.» حکومت اکثریت و صلح در داخل کشور مانند دو روی یك سکه هستند و آفریقای جنوبی فقط باید بپذیرد که تا زمانی که این اصل به طور کامل اجرا نشده این کشور هیچگاه روی صلح و ثبات را نخواهد دید.»

من در پایان نامهٔ خود چارچوبی بسیار کلی و ساده برای مذاکرات پیشنهاد کردم:

«دو مسالهٔ سیاسی را باید مورد بررسی قرار داد: نخست، تقاضای حکومت اکثریت در یك کشور واحد و یکپارچه، دوم، نگرانی آفریقای جنوبی سفید از این تقاضا و همچنین پافشاری سفیدپوست‌ها روی تضمین این اصل که حکومت اکثریت به معنی سلطهٔ سیاهان بر اقلیت سفیدپوست نخواهد بود. مهم‌ترین وظیفه‌ای که بر عهدهٔ دولت و کنگرهٔ ملی آفریقاست، آشتی دادن این دو موضعگیری است.»

من پیشنهاد کردم که این کار در دو مرحله انجام شود: نخست در بارهٔ ایجاد شرایط مناسب برای مذاکرات بحث و گفتگو شود و دوم، خود مذاکرات واقعی انجام شوند. «باید اشاره کنم که این اقدام من به شما فرصتی می‌دهد که بر بن‌بست جاری فائق آیید و اوضاع سیاسی کشور را به حالت عادی بازگردانید. امیدوارم شما از این فرصت بدون تأمل و تأخیر استفاده کنید.»



اما در این کار تأخیر شد. در ماه ژانویه بوتا ضربه‌ای را متحمل شد. در حالی که این ضربه رئیس جمهور را به طور کامل از پا نینداخت، اما او را تضعیف کرد و به قول اعضای کابینه‌اش، او را آتشین مزاج‌تر کرد. در ماه فوریه بوتا به طور غیرمنتظره از سمت ریاست حزب ملی استعفا کرد، اما مقام خود به عنوان رئیس جمهوری را حفظ نمود. این موقعیت در تاریخ کشور بی‌سابقه بود: در سیستم پارلمانی آفریقای جنوبی، رهبر حزب اکثریت، رئیس دولت می‌شود. اکنون پرزیدنت بوتا رئیس دولت بود، اما رئیس حزب خودش نبود. از نظر برخی این تحولی مثبت

بود: بوتا می‌خواست از سیاست‌های حزب فراتر و دور باشد تا تغییراتی واقعی در کشور ایجاد کند.

فشار بین‌المللی و ناآرامی سیاسی همچنان شدت می‌گرفت. زندانیان سیاسی در سراسر کشور اعتصاب غذا کردند و به این وسیله وزیر انتظامات را راضی کردند که بیش از نهصد تن از آنان را آزاد کند. در سال ۱۹۸۹ جبههٔ دموکراتیك متحد با کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی متحد شد و «جنبش دموکراتیك مردمی» را تشکیل دادند که بعد از آن در سراسر کشور عملیاتی را در مخالفت با تشکیلات آپارتاید شروع کرد و در این عملیات قوانین جاری زیرپا گذاشته می‌شد. در جبههٔ بین‌المللی نیز الیور با دولت انگلیس و شوروی مذاکراتی انجام داد و در ژانویه ۱۹۸۷ با جرج شولتز وزیر خارجهٔ آمریکا در واشنگتن ملاقات نمود. آمریکایی‌ها کنگرهٔ ملی آفریقا را به عنوان عاملی جدایی‌ناپذیر در هر راه‌حلی برای مسألهٔ آفریقای جنوبی به رسمیت می‌شناختند. مجازاتهای اقتصادی و تحریم‌ها علیه آفریقای جنوبی همچنان به قوت خود باقی بود و حتی افزایش یافت.

ناآرامی سیاسی جنبهٔ تأثربار خود را نیز داشت. با تشدید خشونت‌ها در سووتو، همسرم به گروهی از جوانان اجازه داد به عنوان محافظ او در شهرك عمل کنند. این جوانان افرادی آموزش ندیده و بی‌نظم بودند که دست به انجام فعالیتهایی زدند که با یك مبارزهٔ آزادیبخش تناسب نداشت. متعاقباً وینی درگیر یك محاکمهٔ قانونی شد که در آن یکی از محافظ‌های او به اتهام قتل یکی از رفقای جوان مورد محاکمه قرار گرفت. این وضع برای من بسیار نگران کننده بود، چون این رسوایی در زمانی که وحدت کاملاً ضروری بود، موجب تفرقه در جنبش می‌شد. من از همسرم کاملاً حمایت کردم و پافشاری کردم، در حالیکه او قضاوت ضعیفی از خود نشان داده، اما از هرگونه اتهام جدی مبراست.

در ژوئیه که هفتادو پنجمین سالگرد تولد من بود، تقریباً تمام اعضای خانواده‌ام برای ملاقات با من به خانهٔ کوچك من در ویکتور ورستر آمدند. این نخستین بار بود که همسرم، بچه‌هایم و نوه‌هایم همه در یك جا در کنارم بودند و برای من مایهٔ خوشحالی و خرسندی بود. ستوان اسوارت سنگ تمام گذاشت و جشنی به

راه انداخت. حتی وقتی من به بعضی از نوه‌های خود اجازه دادم شیرینی خود را قبل از غذای اصلی بخورند، اسوارت ناراحت نشد. بعد از غذا، نوه‌ها به اتاق خواب من رفتند تا یك فیلم کمدی را با ویدئو تماشا کنند و بزرگترها نیز در اتاق نشیمن به غیبت کردن مشغول شدند. اینکه همهٔ اعضای خانواده در کنارم بودند، احساس شادی بسیاری عمیقی در من ایجاد می کرد و تنها نکتهٔ دردناك، اطلاع از این حقیقت بود که من سالهای سال چنین موقعیت‌هایی را از دست داده‌ام.

(۹۷)

در چهارم ژوئیه ژنرال ویلمز به دیدن من آمد و به من اطلاع داد که روز بعد مرا به دیدن پرزیدنت بوتا می‌برند. او این ملاقات را «دیداری دوستانه» توصیف کرد و گفت ساعت پنج و نیم صبح عازم می‌شویم. من به ژنرال گفتم مشتاق این دیدار هستم، اما بهتر است کت و شلوار و کراوات مناسب برای دیدن آقای بوتا داشته باشم. (کت وشلواری که زمان ملاقات با گروه افراد معتبر دوخته شد، مدتها قبل ناپدید شده بود.) ژنرال موافقت کرد و کمی بعد خیاطی برای گرفتن اندازه‌های من آمد. آن روز بعدازظهر کت و شلوار، کراوات، پیراهن و کفش‌های نویی به من داده شد. قبل از ترك زندان ژنرال از من خواست گروه خون خود را به او بدهم تا در صورت بروز واقعه‌ای در روز بعد همه چیز آماده باشد.

من خود را به بهترین صورت برای این ملاقات آماده کردم. یادداشتم برای او و همچنین یادداشت‌های متعددی را که برای تهیهٔ آن نوشته بودم مرور کردم. روزنامه‌ها و نشریاتی را تا جایی که می‌توانستم مطالعه کردم، تا مطمئن باشم در جریان آخرین تحولات قرار دارم. بعد از استعفای پرزیدنت بوتا از مقام ریاست حزب ملی، دوکلرك به جای او انتخاب شده بود و گفته می‌شد هریك سعی دارد از هر راهی که شده از طرف مقابل جلو بزند. ممکن بود برخی این تمایل بوتا به ملاقات با من را راهی برای ربودن گوی سبقت از رقیب تفسیر کنند، اما این برای من مهم نبود .من استدلالهایی را که ممکن بود او مطرح کند و جوابهایی را که من در مقابل ممکن بود بدهم پیش خود

تمرین کردم. در هر ملاقاتی با جناح مخالف، انسان باید مطمئن شود که دقیقاً همان تأثیری را که می‌خواسته روی طرف مقابل گذاشته است.

ملاقات با آقای بوتا مرا عصبی کرده بود. او به «تمساحِ بزرگ» معروف بود و من حرفهای زیادی دربارهٔ تندخویی او شنیده بودم. از نظر من او نمونهٔ کامل یك آفریکنر قدیمی، مغرور و سرسخت بود که دوست نداشت مسائل را با رهبران سیاهپوست به بحث گذارد، بلکه مایل بود آنها را به این رهبران دیکته کند. ضربهٔ اخیری که دیده بود ظاهراً فقط این تمایلات را در او تشدید کرده بود. من تصمیم گرفته بودم که اگر او به این سبكِ امر و نهی با من برخورد کند، مجبور می‌شوم به او بگویم که این رفتارش غیرقابل قبول است و بعد از جای خود بلند می‌شوم و جلسه را به هم می‌زنم.



دقیقاً رأس ساعت پنج و نیم صبح سرگرد مارایس، فرماندهٔ ویکتور ورستر وارد اقامتگاه من شد. او وارد اتاق نشیمن شد و من در لباس جدید خود در مقابل او ایستاده تا مرا وارسی کند. او دوری به دور من زد و بعد سرش را تکان داد و گفت: «نه، ماندلا، نه، کراوات درست نیست.» در زندان انسان با کراوات سر و کاری ندارد و آن روز صبح وقتی می‌خواستم کراوات بزنم متوجه شدم که گره زدن کراوات را فراموش کرده‌ام. من به بهترین شکلی که می‌توانستم کراوات را گره زدم و امیدوار بودم هیچکس متوجه نشود. سرگرد مارایس دکمهٔ یقه‌ام را باز کرد، گره را شل کرد و کراوات را درآورد. بعد پشت سرِ من ایستاد و آن را یك گرهٔ دوبلهٔ بزرگ زد. بعد عقب ایستاد و کار خودش را تحسین کرد و گفت: «خیلی بهتر شد».

ما با اتومبیل از ویکتور ورستر به پولزمور، محل اقامت ژنرال ویلمز رفتیم. در آنجا همسر ژنرال به ما صبحانه داد. بعد از صبحانه ما با کاروان موتوری کوچکی به توینهوس، دفتر رسمی ریاست جمهوری، رفتیم و در یك پارکینگ زیرزمینی که از بیرون قابل دیدن نبود، پارك کردیم. توینهوس ساختمانی باشکوه به سبك هلندی قرن نوزدهم است، اما من آن روز خوب آن را نگاه نکردم. مرا در واقع به شکلی پنهانی به سوئیت ریاست جمهوری بردند.

ما با آسانسور به طبقهٔ هم‌کف رفتیم و به یك سالن بزرگ با کفپوش چوبی در مقابل دفتر رئیس جمهور وارد شدیم، کوبی کوئتسه و نیل بارنارد و برخی مقامات زندان نیز آنجا بودند. من با کوئتسه و دکتر بارنارد به تفصیل دربارهٔ این ملاقات گفتگو کرده بودم و آنها همواره به من توصیه کرده بودند از مطرح کردن مسائل بحث‌انگیز اجتناب کنم. زمانی که منتظر رئیس جمهور بودیم، دکتر بارنارد به پایین نگاه کرد و متوجه شد بند کفش‌هایم را درست نبسته‌ام. او بسرعت زانو زد تا آنها را برای من ببندد. من متوجه شدم که آنها چقدر عصبی هستند و این از عصبی بودن من کم نکرد.

بوتا ازطرف مقابل دفتر بزرگش به طرف من آمد. او سرعت قدمهای خود را به طور کامل برنامه‌ریزی کرده بود، چون ما دقیقاً در نیمهٔ راه به هم رسیدیم. او دستش را دراز کرده بود و لبخندی به لب داشت و در واقع از همان لحظهٔ اول مرا کاملاً خلع سلاح کرد. رفتار او در تمام ملاقات مؤدبانه، محترمانه و دوستانه بود.

ما بسرعت برای عکس گرفتن درحال دست دادن ژست گرفتیم و بعد سر میز درازی نشستیم و کوبی کوئتسه، ژنرال ویلمز و دکتر بارنارد نیز به ما پیوستند. در ابتدا چای داده شد و ما شروع به حرف زدن کردیم. از همان ابتدا اصلاً به نظر نمی‌رسید که ما سرگرم بحث‌های سیاسی جدی و مهمی هستیم، بلکه گفتگوی ما به یك گفتگوی زنده و جالب می‌ماند. ما در مورد مسائل اساسی بحث نکردیم، بلکه بیشتر دربارهٔ تاریخ و فرهنگ آفریقای جنوبی حرف زدیم. من گفتم که اخیراً مقاله‌ای در یك مجلهٔ آفریکنر در بارهٔ قیام آفریکنرها درسال ۱۹۱۴ خوانده‌ام و در آن نوشته شده که آنها چگونه شهرها را در ایالت آزاد اورانژ به تصرف درآورده‌اند. گفتم از نظر من مبارزهٔ ما کاملاً شبیه این قیام معروف است. آن روز ما کمی دربارهٔ این واقعهٔ تاریخی بحث کردیم. البته دیدگاه سیاهپوستان نسبت به تاریخ آفریقای جنوبی با دیدگاه سفیدپوست‌ها نسبت به آن کاملاً متفاوت است. دیدگاه آنها این بود که این قیام مشاجره‌ای بین برادران بوده، در حالی که مبارزهٔ ما یك مبارزهٔ انقلابی است. من گفتم که این مبارزه را می‌توان مبارزه‌ای بین برادران دانست، منتهی برادرانی که رنگ پوست آنها یکی نیست.

مدت این ملاقات حتی نیم ساعت نیز نبود و تا پایان نیز جو آنها همچنان دوستانه و ملایم بود. در پایان ملاقات من مسأله‌ای جدی را مطرح کردم و از آقای بوتا خواستم همهٔ زندانیان سیاسی، ازجمله مرا، بدون قید و شرط آزاد کند. این تنها لحظهٔ سنگین ملاقات بود و آقای بوتا گفت متأسفانه نمی‌تواند این کار را انجام دهد.

بعد از آن گفتگوی مختصری در مورد این موضوع داشتیم که اگر خبر ملاقات به بیرون درز کند ما چه باید بگوییم. ما بسرعت این پاسخ را تدبیر کردیم که می‌گوییم در تلاش برای ترویج صلح و برقراری آرامش در کشور، برای چای‌خوردن با هم ملاقات کرده‌ایم. وقتی در این مورد توافق کردیم، آقای بوتا از جا بلند شد و با من دست داد و گفت ملاقات خوبی با من داشته است و درواقع همین طور هم بود. من نیز از او تشکر کردم و از راهی که آمده بودیم از دفترخارج شدیم.

در حالی که این ملاقات از نظر روند مذاکره با دولت تغییر و تحولی به حساب نمی‌آمد اما از یك جنبهٔ دیگر، تغییر و تحولی محسوب می‌شد. آقای بوتا از قدیم دربارهٔ ضرورت گذشتن از مرز حائل حرف زده بود، اما هیچگاه قبلاً تا آن روز صبح در توینهوس خودش این کاررا نکرده بود. اکنون احساس می کردم دیگر راه بازگشتی وجود ندارد.



کمتر از یك ماه بعد، در اوت ۱۹۸۹، بوتا در تلویزیون ملی کشور ظاهر شد و اعلام کرد از مقام ریاست جمهوری استعفا می کند. او در یك نطق خداحافظی که به شکل عجیبی نامنظم و مغشوش بود، اعضای کابینه را به خیانت، نادیده گرفتن او و تبانی با کنگرهٔ ملی آفریقا متهم کرد. روز بعد «اف.دبلیو. دوکلرك»، به عنوان کفیل ریاست جمهوری سوگند خورد و تعهد خود به ایجاد اصلاحات و تغییرات را بار دیگر مورد تأیید قرار داد.

از نظر ما آقای دوکلرك شخص مهمی نبود. وقتی او رئیس حزب ملی شد، به نظر می‌رسید فقط عضوی از حزب اصلی کشور است، نه کمتر و نه بیشتر. هیچ چیز در گذشته او نمایانگر وجود روحیهٔ اصلاح‌طلب در او نبود. او در زمان تصدی مقام وزارت آموزش و پرورش، سعی کرده بود دانشجویان سیاهپوست را از

دانشگاههای سفیدپوست‌ها دور نگه دارد. اما به محض آنکه به ریاست حزب ملی رسید، من او را بدقت زیر نظر گرفتم. من متن همهٔ سخنرانی‌های او را می‌خواندم، به تمام سخنانش گوش می‌دادم و بتدریج به این نتیجه رسیدم که او با اسلاف خویش کاملاً فرق دارد. او تئوریسین نبود، بلکه فردی واقع‌بین بود که انجام تغییرات در کشور را ضروری و غیرقابل اجتناب می‌دانست. در روزی که سوگند خورد من نامه‌ای برای او نوشتم و درخواست ملاقات کردم.

آقای دوکلرك در نطق مراسم تحلیف گفت دولت او به صلح کاملاً متعهد است و با هر گروهی که به صلح متعهد باشد مذاکره خواهد کرد. اما تعهد او به نظام جدید بعد از مراسم تحلیف نمایان شد. قرار بود برای اعتراض به بیرحمی‌ها و خشونت‌های پلیس در کیپ تاون راهپیمایی برگزار شود و اسقف توتو و کشیش آلن بوساك رهبری راهپیمایان را برعهده داشته باشند. در زمان پرزیدنت بوتا هرگونه راهپیمایی ممنوع بود و بنا بر این با این راهپیمایی، راهپیمایان از قانون ممنوعیت راهپیمایی تخلف می‌کردند و موجی از خشونت به راه می‌افتاد. رئیس جمهوری جدید به وعدهٔ خود مبنی بر لغو محدودیت‌های مربوط به گردهم‌آیی‌های سیاسی وفادار ماند و اجازه داد این راهپیمایی برگزار شود، فقط تقاضا کرد تظاهرکنندگان آرامش خود را حفظ کنند. سکان در دستهای ناخدای متفاوتی قرار گرفته بود.

(۹۸)

حتی وقتی دوکلرك به ریاست جمهوری رسید من به ملاقات با کمیتهٔ سری مذاکرات ادامه دادم. «جریت ویلجوئن»، وزیر عمران که مردی باهوش بود و در ادبیات کلاسیك درجهٔ دکترا داشت به ما پیوست. نقش او این بود که مباحثات ما را در یك چارچوب اساسی دربیاورد. من دولت را تحت فشار قرار دادم که حسن‌نیت خود را عملاً نشان دهد و زندانیان سیاسی در پولز مور و روبن آیلند را آزاد کند. در حالی که به این کمیته گفتم که همقطاران من باید بدون قید و شرط آزاد شوند، افزودم که دولت نیز می‌تواند از این افراد انتظار داشته باشد که بعد از آزاد شدن رفتاری

خلاف قانون نداشته باشند. این تعهد ما در عملکرد «گووان مبکی» که در اواخر سال ۱۹۸۷ بدون قید و شرط آزاد شد، عملاً نشان داده شده بود.

در ۱۰ اکتبر ۱۹۸۹ پرزیدنت دوکلرك اعلام کرد والتر سیسولو و هفت تن دیگر از رفقای سابق من در روبن آیلند آزاد می‌شوند. این هفت نفر عبارت بودند از ریموند ملابا، احمد کاترادا، آندره ملانگنی، الیاس موتسوالدی، جف ماسمولا، ویلتون مك وایی، و اسکار مپتا. آن روز صبح والتر، کاترادا، ری و آندره که هنوز در پولز مور بودند به دیدن من آمدند و من توانستم با آنها خداحافظی کنم. لحظه‌ای هیجان‌انگیز بود، اما می‌دانستم زمان آزادی من نیز چندان دور نیست. این افراد پنج روز بعد از زندان ژوهانسبورگ آزاد شدند. این عمل دولت تحسین همگان را در داخل و خارج برانگیخت و من مراتب قدردانی خود را به اطلاع دوکلرك رساندم.

اما این سپاسگزاری در مقایسه با آن شادی خالصی که از آزاد شدن والتر و دیگران احساس می‌کردم، ناچیز بود. آن روز همان روزی بود که ما سالهای سال در آرزوی آن سوخته و جنگیده بودیم. دوکلرك به وعدهٔ خود وفادارمانده بود و این افراد تحت هیچگونه ممنوعیتی آزاد شدند. آنها می‌توانستند به نام کنگرهٔ ملی آفریقا سخنرانی کنند و معلوم بود که ممنوعیت فعالیت سازمان در عمل لغو شده است و این اثبات بیگناهی مبارزهٔ طولانی ما و وفاداری قاطع ما نسبت به اصول بود.

دو کلرك بتدریج و به طور منظم بسیاری از عناصر سازندهٔ آپارتاید را از میان برداشت. او سواحل آفریقای جنوبی را به روی مردم از هر رنگی که باشند باز کرد و اعلام کرد قانون مربوط به جدا بودن مراکز تفریحی بزودی لغو خواهد شد. از سال ۱۹۵۳ این قانون در واقع سیستمی را به اجرا درآورد که به «آپارتاید کوچك» معروف بود و طبق آن پارکها، تئاترها، رستورانها، اتوبوسها، کتابخانه‌ها، توالت‌ها و دیگر تسهیلات عمومی برای نژادهای مختلف متفاوت بود. در ماه نوامبر او اعلام کرد «سیستم مدیریت امنیت ملی» منحل می‌شود. این ساختار سری در زمان بوتا برای مبارزه با نیروهای ضدآپارتاید تأسیس شد.

در اوایل دسامبر به من اطلاع داده شد که در دوازدهم همین ماه با دوکلرك ملاقات خواهم کرد. در این زمان من می‌توانستم با همقطاران خود، جدید و قدیم،

مشورت کنم و در محل اقامتم با همقطاران قدیمی و رهبران جنبش دموکراتیك مردمی و جبهه دموکراتیك متحد ملاقات داشتم. من اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا از تمام مناطق کشور و همچنین هیأتهای اعزامی از جبههٔ دموکراتیك متحد و کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی را ملاقات می‌کردم. یکی از این مردان جوان «سیریل را مافوزا»، دبیرکل اتحادیهٔ ملی معدنچیان و یکی از تواناترین اعضای نسل جدید رهبری بود. همقطاران سابقم در روبن آیلند، از جمله «ترورلکوتا» و «توکیو سکسویل» نیز به دیدن من آمدند و ناهار با هم بودیم. آنها هر دو مردانی پراشتها بودند و تنها شکایتی که از آنها شد از طرف ستوان اسوارت بود که گفت: «این افراد ما را خانه خراب می‌کنند!»

من با راهنمایی تعدادی از دوستانم نامه‌ای برای دوکلرك فرستادم که مشابه نامه‌ای بود که برای بوتا فرستاده بودم. موضوع نامه همان مذاکرهٔ دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا بود. من در این نامه خطاب به رئیس جمهوری نوشتم درگیری کنونی فقط مایهٔ اتلاف و از دست رفتن نیروهای حیاتی آفریقای جنوبی است و انجام مذاکرات تنها راه‌حل است. نوشتم کنگرهٔ ملی آفریقا هیچگونه پیش‌شرطی را برای مذاکره نمی‌پذیرد و بویژه این پیش‌شرط تعیین شدهٔ دولت مبنی بر متوقف شدن مبارزهٔ مسلحانه را قبول نخواهد کرد. دولت خواستار «تعهد صادقانه نسبت به صلح» شده بود و من اشاره کردم که همین حاضر شدن ما به مذاکره دقیقاً نشان‌دهندهٔ این تعهد است.

من برای دو کلرك نوشتم که تأکید او روی آشتی و مصالحه که در مراسم تحلیف به آن اشاره کرده چقدر مرا تحت تأثیر قرار داده است و کلمات او به میلیونها نفر از مردم آفریقای جنوبی و سراسر جهان این امید را داده که آفریقای جنوبی تازه‌ای در حال ظهور است. نوشتم نخستین گام در راه مصالحه و آشتی عبارت است از انحلال کامل سیستم آپارتاید و تمام اقدامات و امکاناتی که برای اجرای آن استفاده می‌شود.

اما اضافه کردم که از آن روحیه‌ای که در آن سخنرانی مشاهده می‌شد، اخیراً چندان خبری نیست. از نظر بسیاری از ناظران، سیاست‌های دولت، همان تداوم

آپارتاید از راههای دیگر است. نوشتم دولت وقت زیادی را صرف مذاکره با رهبران سیاهپوست در مناطق ظاهراً مستقل اعلام شده از طرف رژیم سابق کرده است و تصریح کردم که این رهبران و دیگر عناصر دست‌نشاندهٔ سیستم سابق درواقع عناصر همان گذشتهٔ ستمگر هستند که توده‌های سیاهپوست آنها را رد می‌کنند.

من بار دیگر پیشنهاد خود را مبنی بر انجام مذاکرات در دو مرحله تکرار کردم. نوشتم که از رهنمودهایی که کنگرهٔ ملی آفریقا در اعلامیهٔ حراره درسال ۱۹۸۹ تعیین کرده به طور کامل حمایت می‌کنم. طبق این رهنمودها دولت مسئول از بین بردن موانع موجود در راه مذاکره است، چرا که خود دولت این موانع را ایجاد کرده است. تقاضاهای ما عبارت بودند از آزادی همهٔ زندانیان سیاسی، لغو همهٔ ممنوعیت‌های مربوط به افراد و سازمانها، لغو حالت فوق‌العاده، و خروج سربازان از شهرکهای سیاهپوست‌نشین. من تأکید کردم که توافق دو طرف به آتش‌بس برای پایان دادن به خصومت‌ها باید در رأس برنامهٔ کار ما باشد چون بدون آن هیچ کاری نمی‌توان انجام داد. این نامه یك روز قبل از ملاقات با آقای دوکلرك تحویل داده شد.



صبح روز ۱۳ دسامبر مرا دوباره به توینهوس بردند. من در همان اتاقی که با بوتا چای صرف کرده بودم، با دوکلرك ملاقات کردم. آقای دوکلرك را کوبی کوئتسه، ژنرال ویلمز، دکتر بارنارد و همقطار او، مایك لوو همراهی می‌کردند. من انتخاب‌شدن دوکلرك به ریاست جمهوری را تبریك گفتم و ابراز امیدواری کردم که بتوانیم با هم کار کنیم او رفتاری فوق‌العاده صمیمی داشت و من نیز متقابلاً این صمیمیت را با او داشتم.

از همان ابتدا متوجه شدم که آقای دوکلرك به همهٔ سخنانی که من مجبور به گفتن آن بودم گوش می‌داد. این تجربه‌ای تازه بود. رهبران حزب ملی معمولاً آنچه را که دوست داشتند در مباحثات با سیاهان بشنوند، می‌شنیدند اما به نظر می‌رسید دوکلرك سعی دارد واقعاً همه چیز را بفهمد.

یکی از مسائلی که آن روز روی آن تأکید کردم، طرح برنامهٔ پنج ساله بود که حزب ملی اخیراً آن را اعلام کرده بود و ایدهٔ «حقوق گروهها» در آن ذکر شده بود.

منظور از این ایده این بود که هیچ گروه قومی یا نژادی نمی‌تواند بر دیگری برتری داشته باشد. هرچند آنها «حقوق گروهها» را راهی برای محافظت از آزادی اقلیت‌ها در آفریقای جنوبی جدید تعریف می‌کردند، اما در واقع پیشنهاد آنها راهی برای حفظ برتری سفیدپوست‌ها بود. من به دوکلرك گفتم که این برای کنگرهٔ ملی آفریقا غیرقابل قبول است.

من افزودم که به نفع او نیست که این ایده را حفظ کند چون این تأثیر را ایجاد می‌کند که او قصد دارد آپارتاید را بدون رها کردن آن مدرنیزه کند و این برای وجههٔ او و وجههٔ حزب ملی در چشم نیروهای اصلاح‌طلب در این کشور و سراسر جهان زیانبار است. گفتم که یك سیستم ستمگر را نمی‌توان اصلاح کرد، بلکه باید آن را به‌طور کامل دور انداخت. من سرمقاله‌ای را ذکر کردم که اخیراً در «دای برگر»، ارگان حزب ملی در کیپ، خوانده بودم و مفهوم ضمنی آن این بود که این ایدهٔ «حقوق گروهها» تلاشی برای بازگرداندن آپارتاید از در عقب است. من به دوکلرك گفتم اگر نشریهٔ خود حزب چنین برداشتی از این برنامه دارد، فکر می‌کند ما چه نظری در مورد آن داریم؟ من اضافه کردم که کنگرهٔ ملی آفریقا مدت هفتاد و پنج سال علیه آپارتاید مبارزه نکرده که اکنون تسلیم نوع مبدل آن شود و اگر این حزب واقعاً قصد دارد که آپارتاید را از طریق ماسك حقوق گروهها حفظ کند در آن صورت او واقعاً به پایان دادن آپارتاید اعتقاد ندارد.

آن روز دیدم که دوکلرك در برابر چیزهایی که گفته می‌شد واکنش سریعی نشان نمی‌دهد. این از ویژگی‌های این مرد بود که به آنچه من می‌گفتم گوش می‌داد و با من بحث نمی‌کرد. گفت: «می‌دانی، هدف من با هدف شما فرقی ندارد. شما در یادداشت خود به بوتا نوشته بودید که کنگرهٔ ملی آفریقا و دولت باید با هم کار کنند تا ترس سفیدپوست‌ها را از سلطهٔ سیاهان رفع نمایند. ایدهٔ حقوق گروهها نشان دهندهٔ چگونگی راه‌حل ما برای این مشکل است.» من تحت تأثیر این پاسخ قرار گرفتم، ولی گفتم که ایدهٔ فوق بیشتر سبب افزایش ترس سیاهان می‌شود تا تخفیف ترس سفیدها. دوکلرك گفت: «در این صورت باید آن را تغییر دهیم».

من سپس مسألهٔ آزادی خودم را مطرح کردم و گفتم اگر او از من انتظار دارد

که با آزاد شدن بیرون بروم و مشغول چریدن شوم سخت در اشتباه است. من بار دیگر تأیید کردم که اگر در زمان آزاد شدن ببینم همان شرایطی برجامعه حاکم است که در زمان دستگیر شدن من حاکم بود، دقیقاً سرگرم انجام همان فعالیت‌هایی می‌شوم که به خاطر آن دستگیر و زندانی شدم. من برای او روشن کردم که بهترین راه برای پیشرفت لغو ممنوعیت فعالیت کنگرهٔ ملی آفریقا و همه سازمانهای سیاسی دیگر، لغو حالت فوق‌العاده، آزاد کردن زندانیان سیاسی و اجازه دادن بازگشت به کشور به تبعیدی‌هاست. اضافه کردم اگر دولت، کنگرهٔ ملی آفریقا را سازمانی آزاد اعلام نکند، من در زمان آزاد شدن برای یك سازمان غیرقانونی کار می‌کنم و در آن صورت بعد از خروج از زندان باید دوباره دستگیر شوم.

او دوباره با دقت به حرفهای من گوش کرد. قطعاً سخنان من برای او دور از انتظار نبود. او گفت همهٔ گفته‌های مرا مورد بررسی قرار می‌دهد، اما نمی‌تواند قولی بدهد. این ملاقات، جلسه‌ای توضیحی بود و من فهمیدم که آن روز هیچ مسأله‌ای حل نخواهد شد. اما این ملاقات فوق‌العاده مفید بود، چون من همان طور که در زمان زندانی بودن در روبن آیلند، فرمانده‌های جدید زندان را سنجیده بودم اکنون نیز دوکلرك را سبك سنگین کرده بودم. می‌توانستم برای افرادمان در لوزاکا بنویسم آقای دوکلرك واقعاً از خط سیاستمداران گذشتهٔ حزب ملی پیروی نمی‌کند. من در نامهٔ خود جملهٔ معروف خانم تاچر در توصیف آقای گورباچف را نقل قول کردم و نوشتم دوکلرك مردی است که می‌توانیم با او کار کنیم.

(۹۹)

دوکلرك در ۲ فوریه ۱۹۹۰ برای ایراد نطق افتتاحیهٔ سنتی در پارلمان در پشت تریبون قرار گرفت و کاری انجام داد که هیچ رئیس دولتی در آفریقای جنوبی قبلاً انجام نداده بود: او واقعاً شروع به انحلال سیستم آپارتاید کرد و زیربنای یك آفریقای جنوبی دموکراتیك را پی‌ریزی کرد. آقای دوکلرك به سبکی مهیج حکم ممنوعیت فعالیت کنگرهٔ ملی آفریقا، کنگرهٔ پان‌آفریکنیسم، حزب کمونیست آفریقای جنوبی،

و سی و یك سازمان غیرقانونی دیگر را لغو کرد، تمامی زندانیان سیاسی را که به دلیل ارتکاب فعالیت‌های غیرخشونت‌آمیز زندانی شده بودند، آزاد کرد، مجازات اعدام را لغو کرد؛ و محدودیت‌هایی را که توسط مقررات حالت فوق‌العاده به مردم تحمیل شده بود لغو نمود. او گفت: «زمان مذاکره اکنون فرا رسیده است».

لحظه‌ای نفس‌گیر بود، چون او در یك حرکت فراگیر عملاً اوضاع را در آفریقای جنوبی به حالت عادی درآورده بود. دنیای ما در طول یك شب تغییر کرده بود. بعد از چهل سال ممنوعیت و تعقیب قانونی، کنگرهٔ ملی آفریقا اکنون سازمانی قانونی بود. من و دوستانم را دیگر نمی‌توانستند به اتهام عضویت در کنگرهٔ ملی آفریقا، حمل کردن پرچم سبز، زرد و سیاه آن، و به زبان آوردن نام آن دستگیر کنند. برای نخستین بار بعد از تقریباً سی سال، تصویر و سخنان من و همهٔ دیگر دوستانم اکنون آزادانه در روزنامه‌های آفریقای جنوبی چاپ می‌شد. جامعهٔ بین‌الملل از این حرکات شجاعانهٔ آفریقای جنوبی تحسین کرد. با وجود این، در میان این اخبار خوب، کنگرهٔ ملی آفریقا نسبت به این حقیقت اعتراض کرد که دوکلرك به طور کامل حالت اضطراری را لغو نکرده و دستور نداده که سربازان از شهرکهای سیاهپوست‌نشین خارج شوند.

در ۹ فوریه، هفت روز بعد از سخنرانی آقای دوکلرك در پارلمان، به من اطلاع داده شد که دوباره به توینهوس خواهم رفت. من ساعت شش غروب وارد آنجا شدم و دوکلرك را در حالی که تبسمی بر لب داشت ملاقات کردم. همان طور که با هم دست می‌دادیم او به من اطلاع داد که روز بعد از زندان آزاد خواهم شد. با وجودی که مطبوعات در آفریقای جنوبی و سراسر دنیا هفته‌ها بود که حدس می‌زدند آزدی من نزدیك است، این گفتهٔ آقای دوکلرك برای من تعجب‌آور بود. به من گفته نشده بود که آقای دوکلرك به این دلیل می‌خواست مرا ببیند که بگوید قصد دارد مرا آزاد کند.

احساس می کردم بین قلبم و مغزم درگیری است. از یك طرف عمیقاً دوست داشتم به محض آنکه بتوانم زندان را ترك کنم، ولی از طرف دیگر انجام چنین کاری بدون اطلاع قبلی دیگران کاری عاقلانه نبود. من ازآقای دوکلرك تشکر کردم و بعد

گفتم هرچند این احتمال وجود دارد که ناسپاس به نظر رسم، اما ترجیح می‌دهم یك هفته بعدآزاد شوم تا خانواده‌ام و سازمان متبوع من بتوانند برای آزاد شدن من تدارك ببینند. گفتم اینکه فردا خیلی ساده به بیرون از زندان قدم گذارم، موجب هرج و مرج می شود. از دو کلرك خواستم که یك هفته بعد مرا آزاد کند. بعد از بیست و هفت سال انتظار، قطعاً می‌توانستم هفت روز دیگر نیز انتظار بکشم.

دوکلرك از پاسخ من غافلگیر شد. او به جای پاسخ دادن همچنان به تشریح برنامهٔ آزادسازی من ادامه داد. او گفت مرا با هواپیما به ژوهانسبورگ می‌برند و در آنجا رسماً آزاد می‌شوم. اما قبل از اینکه او بتواند جلوتر برود به او گفتم که شدیداً اعتراض دارم. من می‌خواستم از دروازه‌های ویکتور ورستر قدم به بیرون گذارم و از افرادی که از من مراقبت کرده‌اند تشکر کنم و به مردم کیپ تاون سلام کنم. هرچند من اهل ژوهانسبورگ بودم، اما کیپ تاون به مدت سی سال خانهٔ من بود. من سرانجام به ژوهانسبورگ بازمی‌گشتم، اما هر زمان که دوست داشتم، نه هر زمان که دولت می‌خواست گفتم: «وقتی آزاد شوم، می‌توانم خودم تصمیم بگیرم».

دوباره دوکلرك غافلگیر شد و حیرت کرد، اما این بار اعتراض ما موجب واکنشی در او شد. او عذرخواهی کرد و برای مشورت با دیگران از دفتر خارج شد. او بعد از ده دقیقه با چهره‌ای نسبتاً عبوس بازگشت و گفت: «آقای ماندلا، اکنون برای تغییر دادن برنامه خیلی دیر شده است.» من پاسخ دادم این برنامه غیرقابل قبول است و من می‌خواهم یك هفته بعد آنهم در ویکتور ورستر، نه ژوهانسبورگ، آزاد شوم. لحظهٔ دشواری بود و در آن زمان هیچیك از ما این نکته را جالب نمی‌دیدیم که زندانی نمی‌خواهد آزاد شود و زندانبان سعی دارد او را آزاد کند.

دوکلرك دوباره عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد. بعد از ده دقیقه با مصالحه‌ای بازگشت: بله، من می‌توانم در ویکتور ورستر آزاد شوم، اما زمان آزادشدن را نمی‌توان به تعویق انداخت. دولت قبلاً به مطبوعات خارجی اطلاع داده بود که من فردای آن روز آزاد می‌شوم و نمی‌توانست به اعلامیه‌اش عمل نکند. احساس کردم نمی‌توانم با او بحث کنم. در پایان، در مورد این مصالحه توافق کردیم و آقای دوکلرك برای جشن گرفتن این توافق برای من و خودش یك لیوان نوشیدنی ریخت. من لیوان

نوشیدني را بلند کرده و مزه‌مزه کردم، اما فقط تظاهر به نوشیدن می‌کردم، چون این گونه نوشیدنی‌ها برای من بیش از اندازه قوی است.

کمی به نیمه شب مانده بود که به اقامتگاهم برگشتم و فوراً به همقطارانم در کیپ تاون پیغام دادم که روز بعد آزاد می‌شوم. موفق شدم برای وینی نیز پیامی بفرستم و به والتر در ژوهانسبورگ تلفن کنم. آنها روز بعد با یك هواپیمای دربست به کیپ تاون پرواز کردند. آن شب تعدادی از اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا در کمیته‌ای موسوم به «کمیتهٔ پذیرایی ملی» به اقامتگاه من آمدند تا بیانیه‌ای را که روز بعد باید می‌خواندم تدوین کنیم. آنها در ساعات اول صبح از نزد من رفتند و با وجودی که هیجان زده بودم، اما راحت خوابیدم.

فصل یازدهم

آزادی

(۱۰۰)

روز آزادی، ۱۱فوریه، بعداز چند ساعت خواب در ساعت چهار و نیم صبح بیدار شدم. آن روز از روزهای صاف و بدون ابر کیپ‌تاون دراواخر تابستان بود. نرمش و ورزش روزانه را به طور مختصر انجام دادم، حمام کردم و صبحانه خوردم. سپس به چند نفری از اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا و جبههٔ دموکراتیک متحد در کیپ‌تاون تلفن کردم تا در تدارك برنامهٔ آزاد شدن من و کار کردن روی متن سخنرانی‌ام به اقامتگاهم بیایند. پزشك زندان به دیدنم آمد و یك معاینهٔ کلی از من به عمل آورد. من زیاد روی موضوع آزاد شدنم فکر نمی کردم، بلکه بیشتر ذهنم متوجه همهٔ کارهایی بود که باید قبل ازآزاد شدن انجام می‌دادم. همان‌طور که اغلب در زندگی پیش می آید، اهمیت فوق‌العادهٔ یك مناسبت مهم معمولاً در آشفتگی هزاران جزئیات کوچك گم می‌شود.

مسائل زیادی وجود داشت که باید مورد بحث قرار می گرفتند و حل می‌شدند و زمان ما برای این کار بسیار کم بود. تعدادی از رفقای عضو کمیته پذیرایی، ازجمله «سیریل رامافوزا» و «تروور مانوئل»، صبح زود و سرحال به دیدنم آمدند من می‌خواستم در سخنرانی‌ام ابتدا مردم پارل را خطاب قرار دهم. آنها در طول مدت زندانی بودن من با من خیلی مهربان بودند، اما کمیته پذیرایی اصرار داشت که این ایدهٔ خوبی نیست، چون اگر من در ابتدای سخنرانی به سفیدپوست‌های مرفه شهرنشین

در پاول توجه می کردم، غیرمعمول و عجیب به نظر می رسید. در عوض طبق برنامه باید ابتدا مردم کیپ تاون را در میدان «گراند پرید» در کیپ تاون خطاب قرار می دادم.

یکی از نخستین مسائلی که باید حل می شد این بود که من شب اول آزادی را کجا سپری کنم. خودم دوست داشتم شب را در «کیپ فلتز»، شهرك شلوغ و پرسر و صدای مخصوص سیاهان و رنگین پوستان سر کنم تا همبستگی خود را نسبت به مردم نشان دهم، اما همقطاران من و بعد از آنها همسرم گفتند به دلایل امنیتی باید با اسقف دزموند توتو، در اقامتگاه اسقف که ساختمانی باشکوه در یك محلهٔ سفیدپوست نشین بود، شب را بگذرانم. قبل از آنکه من به زندان بروم این منطقه از مناطقی بود که من مجاز به زندگی کردن در آن نبودم و اکنون فکر می کردم اگر نخستین شب آزادی را دریك محلهٔ سفیدپوست نشین شیك بگذرانم، علامت خوبی نیست. اما اعضای کمیته توضیح دادند که اقامتگاه اسقف به یك محل چندنژادی تبدیل شده و سمبل ضدیت آشکار با نژادپرستی است.

سرویس خدمات زندان، جعبه ها و صندوقهایی برای بسته بندی وسایل در اختیار من گذاشت. در طول بیست سال اول زندانی بودن خود من چندان چیزی نداشتم، اما در طول این چند سال آخر به قدر کافی وسایل ـ عمدتاً کتاب و جزوه ـ جمع کرده بودم که دهه های قبل را جبران کنم. من حدود ده دوازده صندوق و جعبه را پر کردم.



ساعت دقیق برای آزاد شدن من سه بعدازظهر تعیین شده بود. وینی و والتر و دیگر مسافران پرواز دربست از ژوهانسبورگ بعد ازساعت دو وارد شدند. بیش از ده نفر در خانه نزد من بودند و محیط حاکم شبیه به مراسم جشن بود. ستوان اسوارت آخرین غذا را برای همهٔ ما آماده کرد و من نه تنها به خاطر غذایی که در دو سال گذشته به من داده بود، بلکه به دلیل دوستی اش با من از او تشکر کردم. ستوان جیمز گرگوری نیز حاضر بود و من او را بگرمی در آغوش گرفتم. در سالهایی که او از پولزمور تا ویکتور ورستر نگهبان من بود، ما هیچگاه دربارهٔ سیاست باهم حرف نزدیم، اما رابطه‌ای توصیف نشدنی و گرم داشتیم که هیچگاه به زبان نیاوردیم و من حضور

آرامش‌بخش او را ازدست دادم. مردانی چون اسوارت، گرگوری، و ستوان براند اعتقاد من به انسانیت را حتی در مورد افرادی که مرا در بیست و هفت سال و نیم گذشته در پشت میله‌ها نگه داشته بودند، تقویت می‌کرد.

فرصتی برای خداحافظی طولانی نداشتیم. برنامه این بود که من و وینی را با اتومبیل از دروازهٔ جلویی خارج کنند. به مقامات زندان گفته بودم می‌خواهم با همهٔ نگهبانان خود خداحافظی کنم. درخواست کرده بودم که آنها و خانواده‌شان در مقابل دروازهٔ جلویی منتظر بمانند تا من بتوانم از تك تك آنها تشکر کنم.

چند دقیقه‌ای از سه گذشته بود که یکی از مجریان معروف تلویزیون آفریقای جنوبی به من تلفن زد و تقاضا کرد که من در چند صد متری دروازه از اتومبیل خارج شوم تا آنها بتوانند از من درحال پیاده بیرون رفتن از دروازه به سوی آزادی فیلمبرداری کنند. این درخواست منطقی به نظر می‌رسید و من با آن موافقت کردم. این نخستین بار بود که این فکر به ذهنم رسید که ممکن است همه چیز آن طور که من تصور کرده بودم آرام و طبق برنامه پیش نرود.

ساعت سه و نیم بود و من کم‌کم بی‌قرار می‌شدم، چون نیم ساعت از برنامه عقب افتاده بودیم. به اعضای کمیتهٔ پذیرایی گفتم مردم من مدت بیست و هفت سال برای من انتظار کشیده بودند و من نمی‌خواستم آنها را بیش از این در انتظار نگه دارم. کمی به ساعت چهار مانده بود که در یك کاروان موتوری کوچك از آن خانهٔ کوچك خارج شدیم. حدود دویست سیصد متری دروازه، اتومبیل ازسرعت خود کم کرد و من و وینی از آن خارج شدیم و پیاده به طرف دروازهٔ ورودی زندان به راه افتادیم.

در ابتدا نمی‌توانستم واقعاً تشخیص دهم که در مقابل ما چه می‌گذرد، اما وقتی حدود یکصد متری دروازه رسیدیم، هیاهویی عظیم و انبوه عظیم جمعیت را مشاهده کردم: صدها عکاس و فیلمبردار تلویزیون و خبرنگاران مختلف، همچنین هزاران تن از هواداران ما در جلوی در ازدحام کرده بودند. من شگفت‌زده و کمی هراسان شدم. واقعاً انتظار چنین صحنه‌ای را نداشتم و تصور می‌کردم که حداکثر چهل یا پنجاه نفر و آنهم عمدتاً نگهبانان و خانواده‌های آنها به محل بیایند. اما بعد

معلوم شد که این فقط اولِ کار است. متوجه شدم که واقعاً برای تمام آنچه که درحال وقوع بود آمادگی ندارم.

حدود ده متر به دروازهٔ ورودی فاصله داشتم که صدای چیك چیك دوربین‌ها که به صدای سُم جانورانی فلزی شبیه بود بلند شد. خبرنگاران با صدای بلند شروع به سؤال کردن کردند؛ فیلمبرداران تلویزیون به طرف جلو هجوم آوردند؛ حامیان کنگرهٔ ملی آفریقا به هلهله و شادی پرداختند. وضع درهم و برهم و در عین حال شادی به وجود آمده بود. وقتی یکی از کارکنان تلویزیون یك شیء دراز و سیاهرنگ را که چیزی مثل خزه آن را پوشانده بود به طرف من دراز کرد، من کمی به عقب رفتم چون فکر کردم ممکن است این نوعی سلاح جدید باشد که در زمانی که من در زندان بوده‌ام ساخته شده، اما وینی برایم توضیح داد که این فقط یك میکروفن است.

وقتی به میان جمعیت رسیدم مشت دست راستم را بلند کردم و خروشی از مردم بلند شد. مدت بیست و هفت سال بود که نتوانسته بودم این کار را انجام دهم و این اقدام موجی از شادی و قدرت به من داد. فقط چند دقیقه‌ای نزد جمعیت باقی ماندیم و بعد در اتومبیل‌ها پریدیم و عازم کیپ تاون شدیم. با وجودی که از چنین استقبالی خوشحال بودم، اما از اینکه نتوانسته بودم از کارکنان زندان خداحافظی کنم ناراحت بودم، وقتی سرانجام پیاده از آن دروازه گذشتم تا در آن سو سوار اتومبیل شوم، احساس می‌کردم که ـ حتی در سن هفتاد و یك سالگی ـ زندگی تازه‌ای را شروع می‌کنم. اکنون ده هزار روز زندان به پایان رسیده بود.



کیپ‌تاون در سی و پنج مایلی جنوب غربی ما بود، اما به دلیل ازدحام غیرمنتظرهٔ مردم در مقابل زندان، راننده مسیری متفاوت را برای رفتن به شهر انتخاب کرد. ما زندان را دور زدیم و کاروان ما جاده‌های کوچك و فرعی به شهر را در پیش گرفت. ما از میان تاکستانهای سرسبز و زیبا و مزارع قشنگ گذشتیم و من از مناظر اطراف لذت بردم.

مناطق روستایی شاداب و پربار بود و از آنها خوب مراقبت شده بود، اما آنچه که موجب تعجب من شد خانواده‌های سفیدپوست بسیاری بود که در کنار جاده ایستاده بودند تا کاروان ما را ببینند. آنها از رادیو شنیده بودند که ما از مسیر دیگری به شهر می‌رویم. برخی از آنها، شاید ده دوازده نفری از آنها مشت‌های گره کردهٔ دست راست خود را که علامت سلام مخصوص کنگرهٔ ملی آفریقا بود، بلند کردند. این کار آنها باعث حیرت من شد. این اقدام چند فرد جسور در این منطقهٔ زراعی و محافظه‌کار که همبستگی خود را بیان می‌کردند موجب دلگرمی عمیق من شد. در یك جا اتومبیل را متوقف کردم و از آن خارج شدم تا از یکی از این خانواده‌ها تشکر کنم و به آنها بگویم که این حمایت آنها چقدر برای من الهام‌بخش و امیدوارکننده بوده است. این کار آنها مرا به این فکر انداخت که آفریقای جنوبی‌ای که اکنون به آن بازمی‌گردم با آن کشوری که سالها قبل آن را ترك کرده بودم کاملاً متفاوت است.

با ورود ما به حومهٔ شهر می‌توانستیم مردمی را که به طرف مرکز شهر سیل‌وار در حرکت بودند مشاهده کنیم. کمیتهٔ پذیرایی در میدان گراندپرید در کیپ‌تاون یك گردهمایی ترتیب داده بود. این میدان بزرگ در مقابل تالار قدیمی شهر قرار داشت. قرار بود من از بالکن ساختمان که مشرف بر تمام منطقه بود برای جمعیت سخنرانی کنم. ما گزارشهای ناقصی شنیده بودیم که حاکی بود دریایی از مردم از صبح در آنجا در انتظارند. برنامه این بود که کاروان ما تالار شهر را دور بزند و من از در عقب تالار بآرامی وارد ساختمان شوم.

بعد از چهل و پنج دقیقه به شهر رسیدیم و همینکه به میدان گراندپرید نزدیك شدیم می‌توانستیم جمعیت انبوه را ببینیم. قرار بود راننده به دست راست بپیچد و از کنار جمعیت به پشت ساختمان برود، اما او به شکل غیرقابل توضیحی مستقیماً به میان مردم رفت. فوراً جمعیت جلو آمد و اتومبیل را در احاطه خود گرفت. ما یکی دو دقیقه سانت به سانت جلو رفتیم، اما بعد بر اثر فشار جمعیت مجبور به توقف شدیم. مردم شروع به ضربه زدن به پنجره‌ها کردند و بعد کاپوت و صندوق عقب را مشت‌باران کردند، به شکلی که صدای آن در داخل به یك توفان تگرگ عظیم

می‌ماند. سپس از هیجان به روی اتومبیل پریدند و دیگران شروع به تکان دادن آن کردند به شکلی که من کم‌کم نگران شدم. احساس کردم مردم ممکن است از روی عشق و علاقه حتی از شدت هیجان ما را بکُشند.

راننده از من و وینی نیز نگران‌تر بود و می‌خواست از اتومبیل بیرون بپرد. به او گفتم آرام باشد و داخل اتومبیل باقی بماند و دیگران از اتومبیل‌های پشت سرمان به کمك و نجات ما خواهند آمد. آلن بوساك و دیگران سعی کردند راه را برای ما باز کنند و مردم را از سر راه کنار بزنند، اما موفقیت چندانی نداشتند. ما مدت بیش از یك ساعت در داخل اتومبیل نشستیم. حتی تلاش برای باز کردن در نیز بیهوده بود چون موج انبوه مردم به درها فشار می‌آورد و مانع باز شدن آن بود. اکنون هزاران نفر از حامیان ما، ما را زندانی کرده بودند. از زمان تعیین شده برای سخنرانی طبق برنامهٔ ما مدتها بود که گذشته بود.

بالاخره دهها تن از مأموران انتظامی به نجات ما آمدند و موفق شدند راه را باز کنند. وقتی سرانجام آزاد شدیم راننده با سرعت بسیار در جهت مخالف تالار شهر به راه افتاد. با کمی عصبانیت از او پرسیدم: «مرد، کجا می‌روی؟» او با صدایی عصبی گفت: «خودم هم نمی‌دانم! هیچوقت چنین چیزی در عمرم ندیده بودم.» او بدون آنکه مقصد خاصی را در ذهن داشته باشد رانندگی می‌کرد.

وقتی او کمی آرام گرفت من آدرس خانهٔ دوله عمر، دوست و وکیلم را که در منطقهٔ هندی‌های شهر زندگی می‌کرد، به او دادم. گفتم می‌توانیم به آنجا برویم و چند دقیقه‌ای استراحت کنیم. این حرفم او را خوشحال کرد. خوشبختانه دوله و خانواده‌اش در خانه بودند، اما از دیدن ما بشدت تعجب کردند. بعد از بیست و هفت سال اکنون من مرد آزادی بودم، اما آنها به جای سلام و احوالپرسی با کمی نگرانی گفتند: «مگر قرار نبود شما حالا در میدان گراندپرید باشید؟»

توانستیم در خانهٔ دوله کمی نوشابهٔ خنك بنوشیم، اما هنوز چند دقیقه‌ای از ورود ما نگذشته بود که اسقف توتو زنگ زد. اینکه او از کجا می‌دانست ما آنجا هستیم، نمی‌دانم او کاملاً عصبی و ناراحت بود و گفت: «نلسون، باید فوراً به گراندپرید برگردی. مردم هر لحظه بی‌قرارتر می‌شوند. اگر فوراً برنگردی، نمی‌توانم. بگویم

ممکن است چه اتفاقی بیفتد. فکر می‌کنم ممکن است قیام شود!» گفتم که فوراً برمی‌گردم.

مشکل ما راننده بود. او ابداً دوست نداشت به گراندپرید برگردد. اما من او را نکوهش کردم و بزودی در راه بازگشت به تالار شهر بودیم. مردم از همه طرف، ساختمان را محاصره کرده بودند، اما ازدحام مردم در پشت ساختمان کمتر بود و راننده موفق شد خود را به درِ عقب ساختمان برساند. تقریباً غروب بود که به طبقهٔ بالای این ساختمانِ باشکوه هدایت شدم، ساختمانی که قبلاً همیشه کارگزاران سفیدپوست در تالارهای آن از این‌سو به آن‌سو می‌رفتند. من به بالکن رفتم و دریای بی‌پایان مردم را دیدم که آواز می‌خواندند، پرچم‌های بزرگ و کوچك در دست داشتند، دست می‌زدند و می‌خندیدند.

من مشت خود را بلند کردم و مردم با فریادهای شادی به آن پاسخ دادند. این فریادها روحیهٔ مبارزه را دوباره در من دمید. فریاد کشیدم: «قدرت!» و آنها پاسخ دادند: «از آنِ ماست!» با صدای بلند گفتم: «آفریقا!» و آنها پاسخ دادند: «بگذار بازگردد!» سرانجام وقتی جمعیت کمی آرام گرفت من متن سخنرانی را بیرون آوردم و دستم را به جیب بغل کتم بردم تا عینکم را بیرون بیاورم. عینك سرِ جایش نبود. آن را در ویکتور ورستر جا گذاشته بودم. می‌دانستم شمارهٔ عینك وینی نزدیك به شمارهٔ عینك من است. بنابراین آن را قرض گرفتم و این‌طور شروع کردم:

«دوستان، رفقا و هموطنان، من به نام صلح، دموکراسی و آزادی برای همگان، به شما سلام می‌کنم! من در اینجا نه به عنوان یك پیامبر، بلکه به عنوان خدمتکار کوچك شما در مقابلتان ایستاده‌ام. فداکاریهای قهرمانانه و خستگی‌ناپذیر شما بوده که امکان داده من امروز اینجا باشم. بنابراین سالهای باقیماندهٔ عمرم را در اختیار شما خواهم بود».

حرفهای من از صمیم قلب بود. من می‌خواستم قبل از هر چیز به مردم بگویم که من مسیح و پیامبر نیستم، بلکه مردی معمولی هستم که به دلیل شرایط فوق‌العاده، به مقام رهبری رسیده‌ام. می‌خواستم بلافاصله از مردم سراسر دنیا که

برای آزاد شدن من مبارزه کرده بودند تشکر کنم. از مردم کیپ‌تاون تشکر کردم و به الیورتامبو و کنگرهٔ ملی آفریقا، سازمان نیزهٔ ملت، حزب کمونیست آفریقای جنوبی، جبهه دموکراتیك متحد، کنگرهٔ جوانان آفریقای جنوبی، کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی، جنبش دموکراتیك مردمی، اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی و گروه «ساش سیاه»، که توسط زنان تشکیل شده بود و از قدیم صدای وجدان بود، درود فرستادم. من همچنین علناً از همسر و خانواده‌ام سپاسگزاری کردم و گفتم: «معتقدم که درد و رنجی که آنها متحمل شدند از دردها و رنج‌های من به مراتب بیشتر بوده است.»

من قاطعانه به مردم گفتم که آپارتاید در آفریقای جنوبی هیچ آینده‌ای ندارد و مردم نباید از مبارزات توده‌ای خود کم کنند، گفتم: «چشم‌انداز آزادی که در افق پدیدار شده باید ما را تشویق کند که تلاشهای خود را دو برابر کنیم.» احساس کردم که اکنون حائز اهمیت است که گفتگوهای خود با دولت را برای همه توضیح دهم. گفتم: «امروز مایلم به شما گزارش دهم مذاکرات من با دولت به منظور عادی ساختن اوضاع سیاسی در کشور بوده است. مایلم تأکید کنم که خودم هیچگاه به مذاکره در مورد آیندهٔ کشورمان نپرداخته‌ام، مگر وقتی که ابتدا پافشاری کرده‌ام که باید دولت با رهبران کنگرهٔ ملی آفریقا مذاکره کند.»

گفتم که امیدوارم بزودی جوّی ایجاد شود که برای حل مسالمت‌آمیز مسألهٔ آفریقای جنوبی ازطریق مذاکرات، سازنده باشد و نیاز به مبارزهٔ مسلحانه را پایان دهد. گفتم اقدامات لازم برای ایجاد چنین جوّی در اعلامیهٔ هرارهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در سال ۱۹۸۹بیان شده است. گفتم یکی از شرطهای شروع مذاکرات واقعی این است که دولت باید فوراً حالت فوق‌العاده را لغو کند و همهٔ زندانیان سیاسی را آزاد نماید.

به مردم گفتم دوکلرك بیش از هر رهبر ملی‌گرای دیگری برای عادی‌سازی اوضاع در کشور فعالیت کرده است. بعد با کلماتی که ذهنم را مشغول کرده بود، آقای دوکلرك را «مردی باکمال و بی‌عیب» خواندم. این کلمات بعد از آن، وقتی به نظر می‌رسید دوکلرك پای‌بند آنها نیست بارها و بارها به طعنهِ به خودم

برگردانده شد.

برای من حیاتی بود که به مردم و دولت نشان دهم که من تسلیم نشده‌ام و همچنان در هدف خود استوارم و برای من مبارزه تمام نشده، بلکه به صورت تازه و متفاوتی شروع شده است. من تأیید کردم که «من عضوی وفادار و مطیع در کنگرهٔ ملی آفریقا هستم.» ازمردم خواستم دوباره به سنگرها بازگردند و مبارزه را شدت بخشند و ما این تکه راه باقی مانده را با هم طی کنیم.



وقتی سخنرانی من پایان یافت، شب شده بود و ما برای رفتن به اقامتگاه اسقف به اتومبیل‌های خود بازگشتیم. وقتی وارد محلهٔ تمیز و زیبای آنجا شدیم، صدها نفر سیاهپوست را دیدم که برای استقبال از ما منتظر بودند. وقتی آنها ما را دیدند، شروع به سرود خواندن کردند. زمانی که به اسقف توتو رسیدم او را محکم در آغوش گرفتم. در اینجا مردی بود که کلمات و شهامت او الهام‌بخش یك ملت بود و در طول تاریك‌ترین دوران، امید مردم را زنده کرده بود. ما را به داخل خانه هدایت کردند و در آنجا دوستان و آشنایان بیشتری را دیدم، اما برای من شگفت‌انگیزترین لحظه زمانی بود که به من گفته شد از استکهلم تماس تلفنی با من گرفته شده است. فوراً فهمیدم که چه کسی تماس گرفته است. صدای الیور ضعیف، اما کاملاً مفهوم بود. شنیدن صدای او بعد از این همه سال مرا از شادی لبریز کرد. الیور در ماه اوت ۱۹۸۹ دچار حملهٔ قلبی شده بود که او را ضعیف کرده بود و اکنون در سوئد دورهٔ نقاهت را می‌گذراند. ما توافق کردیم که هرچه زودتر باهم ملاقات کنیم.

• در زمان آزاد شدن از زندان آرزو کرده بودم که سفری تفریحی به ترانسکی داشته باشم و از زادگاهم، تپه‌ها و نهرهایی که در کودکی در آنجا بازی کرده بودم، محل آرامگاه مادرم که آنجا را هرگز ندیده بودم، دیدن کنم. اما تحقق این رؤیای من باید به تعویق می‌افتاد، چون خیلی زود پی بردم که برنامهٔ وسیعی توسط کنگرهٔ ملی آفریقا برای من تهیه شده است و هیچیك از بخش‌های این برنامه شامل سفر تفریحی به ترانسکی نبود.

(۱۰۱)

طبق برنامه قرار بود بعد از ظهر روز بعد از آزادی یك كنفرانس مطبوعاتی داشته باشم و در صبح همان روز با تعدادی از همقطارانم ملاقات و در مورد استراتژی و برنامه‌ریزی كنفرانس مذاكره كنم.

كوهی از پیامها و تلگرامهای تبریك جمع شده بود و من سعی كردم تا آنجا كه ممكن است تعداد بیشتری از آنها را بخوانم. تلگرامها از سراسر دنیا از طرف رئیس جمهورها و نخست‌وزیرها بود، اما من یك نامهٔ بخصوص را از طرف یك زن خانه‌دار سفیدپوست اهل كیپ تاون به خاطر می‌آورم كه برای من بسیار جالب بود. در آن این طور نوشته شده بود: «من از اینكه شما آزاد شده‌اید و دوباره به میان دوستان و خانوادهٔ خود بازگشته‌اید خیلی خوشحالم، اما سخنرانی شما در روز گذشته خیلی كسل كننده بود».

من قبل از رفتن به زندان هیچگاه كنفرانس مطبوعاتی به شكل آن روز نداشته بودم. در روزهای قدیم از دوربین‌های فیلمبرداری خبری نبود و اكثر كنفرانس‌های مطبوعاتی كنگرهٔ ملی آفریقا به طور سرّی برگزار می‌شد. آن روز بعد از ظهر تعداد خبرنگاران كشورهای مختلف آن قدر زیاد بود كه نمی‌دانستم با كدامیك حرف بزنم. از دیدن تعداد زیادی خبرنگار سیاهپوست درمیان آنها خوشحال شدم. در كنفرانس مطبوعاتی من می‌خواستم یك بار دیگر تعدادی از موضوعات را مورد تأكید قرار دهم و قبل از هرچیز تصریح كنم كه من عضوی وفادار و مطیع در كنگرهٔ ملی آفریقا هستم. این حقیقت ذهن مرا به خود مشغول كرده بود كه اكثر اعضای بلندپایهٔ كنگرهٔ ملی آفریقا اكنون در خارج ناظر آزاد شدن من هستند و سعی دارند از دور صداقت مرا بسنجند. می‌دانستم آنها شایعاتی شنیده‌اند كه حاكی است من از سازمان جدا شده‌ام و با دولت سازش كرده‌ام بنا بر این در هر فرصتی سعی می‌كردم به آنها اطمینان دهم كه این طور نیست. وقتی از من پرسیده شد چه نقشی در سازمان ایفا خواهم كرد، گفتم، هر نقشی را كه كنگرهٔ ملی آفریقا به من دستور دهد بازی می‌كنم.

من در این كنفرانس گفتم كه بین حمایت مستمر من از مبارزهٔ مسلحانه و

دفاع از مذاکره با دولت هیچگونه تضادی وجود ندارد. واقعیت و خطرات تهدیدکنندهٔ موجود در مبارزهٔ مسلحانه بود که دولت را به انجام مذاکره متمایل کرده بود. افزودم که وقتی دولت از اعمال خشونت علیه کنگرهٔ ملی آفریقا دست بردارد، سازمان ما نیز با پیشنهاد صلح آن را تلافی می کند. در پاسخ به سؤالی در مورد مجازاتها و تحریم‌ها گفتم، کنگرهٔ ملی آفریقا فعلاً خواستار لغو تحریم‌ها نمی‌شود، چون قبل از هر چیز، شرایط حاکم بر جامعه ـ وجود نداشتن حقوق سیاسی برای سیاهان ـ که عامل اصلی این تحریم‌ها بوده، هنوز به شکل سابق حاکم است. گفتم ممکن است من از زندان بیرون آمده باشم، اما هنوز آزاد نیستم.

دربارهٔ ترس سفیدپوست‌ها نیز سؤالاتی شد. می‌دانستم مردم انتظار دارند که من از دست سفیدپوست‌ها عصبانی باشم، اما من چنین احساسی نداشتم. درزندان، خشم من نسبت به سفیدپوستها کاهش یافته بود، اما تنفر من نسبت به سیستم بیشتر شده بود. من می‌خواستم آفریقای جنوبی بفهمد که در حالی که من از سیستمی که ما را در مقابل یکدیگر قرار داده منزجر هستم، اما حتی دشمنان خود را دوست دارم.

می‌خواستم نقش خطیر و حیاتی سفیدپوست‌ها را در هر سیستمی که روی کار آید مورد تأکید قرار دهم و این موضوع مهم را به خبرنگاران یادآور شوم. من خودم سعی کرده‌ام هیچگاه این نکته را از نظر دور ندارم. ما نمی‌خواستیم قبل از آزاد کردن کشور آن را نابود کنیم. بیرون راندن سفیدپوست‌ها موجب نابودی کشور می‌شد. گفتم بین ترسهایی که سفیدپوست‌ها احساس می کنند و امیدهایی که سیاهان دارند، یك نقطهٔ میانه وجود دارد و ما در کنگرهٔ ملی آفریقا این نقطه را می‌یابیم. گفتم: «سفیدپوست‌ها نیز هموطنان ما هستند و ما می‌خواهیم آنها احساس امنیت کنند و بدانند که ما مشارکتی را که در توسعهٔ این کشور داشته‌اند ارج می‌نهیم.» هر زن یا مردی که آپارتاید را رد کند به مبارزهٔ ما برای ایجاد یك آفریقای جنوبی دموکراتیك و غیرنژادپرست خوش آمده است. ما باید برای متقاعد کردن میهن‌دوستان سفیدپوست خود به اینکه آفریقای جنوبی جدید و غیرنژادپرست محل زندگی بهتری برای همه خواهد بود، از هیچ اقدامی فروگذار نکنیم.

از همان نخستین کنفرانس مطبوعاتی خود متوجه شدم خبرنگاران به همان اندازه که علاقه‌مندند از افکار سیاسی من آگاه شوند، مشتاق پی بردن به روابط و احساسات شخصی من هستند. این برای من پدیده‌ای جدید بود. زمانی که به زندان رفتم، هیچگاه خبرنگاری به این فکر نمی‌افتاد که دربارهٔ خانواده و همسر شخص، دربارهٔ احساسات او، و دربارهٔ مهم‌ترین لحظات زندگی‌اش از او سؤال کند. در حالی که علاقه‌مندی مطبوعات به دانستن این نکات قابل درك بود، اما برای من ارضا کردن این کنجکاویهای آنها دشوار بود. من هیچگاه مردی نبوده و نیستم که بتواند در ملأعام براحتی دربارهٔ احساساتش حرف بزند. خبرنگاران اغلب ازمن می‌پرسیدند از اینکه آزاد شده‌ام چه احساسی دارم و من حداکثر سعی خود را می‌کردم که این احساسات وصف ناپذیر را توصیف کنم و معمولاً ناموفق بودم.

بعد از این کنفرانس مطبوعاتی همسر اسقف توتو از ژوهانسبورگ تلفن زد و گفت باید فوراً به این شهر پرواز کنیم. من و وینی امیدوار بودیم که بتوانیم چند روزی را در کیپ تاون استراحت کنیم. او به ما پیغام داد که مردم ژوهانسبورگ بی‌قراری می‌کنند و اگر ما فوراً به این شهر نرویم هرج و مرج به وجود می‌آید. آن شب ما به ژوهانسبورگ پروازکردیم و به من اطلاع داده شد که هزاران نفر خانهٔ ما در اورلاندووست، پلاك ۸۱۱۵ را که بازسازی شده محاصره کرده‌اند و رفتن به آنجا دور از عقل است. من با بی‌میلی رضایت دادم که به آنجا نروم، اما آرزو داشتم که دومین شب آزادی را زیر سقف خانهٔ خودم بخوابم، ولی به جای آن من و وینی شب را در خانهٔ یکی از حامیان خود در حومهٔ شمالی شهر ماندیم.

روز بعد با هلیکوپتر به استادیوم «فرست نشنال بنك» در سووتو رفتیم. توانستیم از آن بالا منظرهٔ سووتو را ببینیم: مجموعهٔ بی‌شمار خانه‌های قوطی کبریتی، حلبی‌آبادها و جاده‌های خاکی، منظرهٔ شهری را که مادر مناطق شهری سیاهپوست‌نشین آفریقای جنوبی بود، تنها موطنی که من قبل از زندان رفتن، به عنوان یك مرد می‌شناختم. در حالی که سووتو بزرگتر شده و در برخی نقاط از رفاه نسبی برخوردار شده بود، اما اکثریت قریب به اتفاق مردم به شکل وحشتناکی همچنان فقیر و بیچاره، بدون آب لوله‌کشی و برق بودند و زندگی‌ای داشتند که در کشوری به

ثروتمندی آفریقای جنوبی مایهٔ خجالت و شرمساری بود. در بسیاری نقاط، فقر و بدبختی از زمانی که من به زندان رفته بودم بدتر شده بود.



ما از بالا استادیوم را دور زدیم و بر فراز ۱۲۰ هزار نفری که در آن جمع شده بودند، پرواز کردیم، سپس در وسط استادیوم به زمین نشستیم. آنجا چنان شلوغ شده بود که در هر نقطه‌ای از آن کسی ایستاده یا نشسته بود و به نظر می‌رسید از شدت فشار جمعیت منفجر می‌شود. من ابتدا از اینکه دوباره به میان آنها بازگشته‌ام، ابراز خوشحالی کردم اما بعد مردم را به خاطر مشکلات زیانبار زندگی سیاهان شهرنشین نکوهش کردم. گفتم دانش‌آموزان باید به مدرسه برگردند و جرایم تحت کنترل قرار گیرند. گفتم شنیده‌ام که جنایتکاران تظاهر می‌کنند از رزمندگان آزادیخواه هستند و به آزار مردم بیگناه می‌پردازند و ماشین‌ها را به آتش می‌کشند، اما این اراذل و اوباش در مبارزهٔ ما جایی ندارند. آزادی بدون تمدن، آزادی بدون آنکه شخص بتواند در آرامش زندگی کند، آزادی واقعی نیست. گفتم:

«امروز بازگشت به سووتو قلبم را از شادی لبریز می‌کند. در عین حال من با احساس غم عمیقی به اینجا بازمی‌گردم. غمگین از اینکه شما هنوز تحت حکومت یك سیستم غیرانسانی رنج می‌کشید. کمبود مسکن، بحران مدارس، بیکاری و نرخ بالای جرایم همچنان مثل سابق است... به همان اندازه که از اینکه عضو جامعهٔ سووتو هستم به خود می‌بالم، به همین شکل از آمار بالای جرایم که در روزنامه‌ها می‌خوانم، ناراحتم. با وجودی که محرومیت‌های مردم خود را درك می‌کنم، باید این موضوع را روشن کنم که میزان جرایم در شهرکها از حد عادی بالاتر است و باید فوراً به آن پایان داده شود»

در پایان سخنرانی‌ام دستها را به سوی همهٔ مردمان خوش‌قلب و نیك‌اندیش آفریقای جنوبی دراز کردم و گفتم: «هیچ مرد یا زنی که آپارتاید را طرد کرده از حرکت ما به سوی یك جامعهٔ دموکراتیك، متحد و غیرنژادپرست، کشوری که براساس اصل یك شخص ـ یك رأی در یك انتخابات عمومی استوار است، جدا نخواهد بود.» گفتم که مأموریت کنگرهٔ ملی آفریقا همین است و این همان هدفی است که من در طول سالها سال تنهایی درزندان درجلوی چشم داشته‌ام، هدفی است

که در سالهای باقیمانده عمرم برای رسیدن به آن تلاش خواهم کرد. این هدف زمانی که در سن چهل و چهارسالگی وارد زندان شدم، رؤیایی بود که در ذهن می‌پروراندم، اما دیگر جوان نیستم و هفتاد و یك ساله‌ام و نمی‌توانم وقتم را تلف کنم.



آن شب با وینی به پلاك ۸۱۱۵ در اورلاندو وست برگشتم. فقط در آن زمان بود که در قلبم واقعاً احساس کردم که از زندان بیرون آمده‌ام. خانهٔ شماره ۸۱۱۵ برای من مرکز جهان بود، محلی بود که در جغرافیای ذهنم با یك × علامت زده شده بود. خانهٔ ما بعد از آن آتش‌سوزی دوباره خوب ساخته شده بود. وقتی آن خانهٔ چهاراتاقه را دیدم، تعجب کردم که چقدر کوچکتر و حقیرتر از آنچه که از قبل به خاطر داشتم، به نظر می‌رسد. این خانه در مقایسه با خانه‌ای که در ویکتور ورستر در اختیارم بود به قسمت مخصوص خدمتکاران در پشت ساختمان شباهت داشت. اما هر خانه‌ای که مردی در آن آزاد باشد وقتی حتی با شیك‌ترین زندانها مقایسه شود، به یك قلعه می‌ماند.

آن شب در حالی که از بودن در خانهٔ خود خوشحال بودم، این احساس مرا به خود مشغول کرده بود که آنچه را که خیلی دوست داشتم و در آرزوی آن بودم، به دست نخواهم آورد. من آرزو داشتم یك زندگی عادی و معمولی داشته باشم، رشته‌های قدیمی زندگی خود در زمان جوانی را دوباره در دست گیرم، بتوانم صبح‌ها به دفترکارم بروم و عصرها نزد خانواده‌ام بازگردم، بتوانم بیرون بروم و از داروخانه خمیردندان بگیرم، در شب با دوستان قدیمی ملاقات کنم. این کارهای معمولی چیزهایی است که انسان با زندان رفتن آنها را از دست می دهد و وقتی آزاد می‌شود درآرزوی انجام آنهاست. اما من خیلی سریع پی بردم که دیگر انجام چنین کارهایی برای من ممکن نخواهد بود. آن شب و شب‌های بعد تا هفته‌ها و ماهها خانهٔ ما در محاصرهٔ صدها تن از دوستداران ما بود. مردم می‌خواندند و می‌رقصیدند و ما را صدا می‌زدند و خوشحالی آنها مسری بود. این اشخاص مردم من بودند و من حق نداشتم و نمی‌خواستم آنها را از وجود خودم محروم کنم. اما با دادن خودم به مردم، می‌توانستم ببینم که بار دیگر خودم را از خانواده‌ام می گیرم.

آن شب نتوانستیم زیاد بخوابیم، چون سرودخوانی مردم تا بعد از نیمه شب نیز ادامه داشت و در ساعات اول روز بود که اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا و جبههٔ دموکراتیك ملی که مأمور محافظت و نگهبانی بودند از مردم خواستند ساکت شوند و اجازه دهند ما کمی استراحت کنیم. بسیاری در سازمان به من توصیه می کردند به چند بلوك دورتر، درمنطقهٔ دیپ کلوف که وینی در آنجا خانه‌ای ساخته بود نقل مکان کنم. آنجا طبق استانداردهای سووتو محل بزرگی بود، اما خانه‌ای بود که برای من هیچ معنا و خاطره‌ای نداشت. علاوه بر این خانه‌ای بود که به دلیل بزرگی و گرانقیمتی برای یك رهبر مردمی مناسب نبود. من تا جایی که توانستم با این توصیه مخالفت کردم. می‌خواستم نه تنها در میان مردم، بلکه مانند آنها زندگی کنم.

(۱۰۲)

نخستین مسئولیت من این بود که به رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا گزارش دهم و در ۲۷ فوریه وقتی کمی بیش از دو هفته از زمان آزاد شدن از زندان می گذشت، برای ملاقات با کمیته اجرایی ملی به لوزاکا پرواز کردم. دوباره بودن با دوستان قدیمی بعد از دهها سال جدایی برای من شگفت‌انگیز بود. تعدادی از سران کشورهای آفریقایی نیز در این مقالات حضور داشتند و من با رابرت موگابه، رئیس جمهوری زیمبابوه، کنت کوآندا، رئیس جمهوری زامبیا، خوزه ادواردو دوسانتوز، از آنگولا، کوئت ماسیر از بوتسوآنا، خواکیم چیسانو از موزامبیك و یوری موسوینی از اوگاندا گفتگوهای کوتاهی داشتم.

در حالی که اعضای کمیته اجرایی از آزاد شدن من خوشحال بودند، اما در عین حال مشتاق بودند مردی را که آزاد شده ارزیابی کنند. می‌توانستم سؤالات را درچشمان آنها ببینم. آیا ماندلا همان مردی است که بیست و هفت سال قبل به زندان رفت یا ماندلای متفاوتی است، یك ماندلای اصلاح‌شده؟ آیا او توانسته دوام آورد یا آنکه شکسته شده است؟ آنها خبر مربوط به گفتگوهای من با دولت را شنیده بودند و نگرانی آنها بجا بود. من نه تنها از اوضاع جاری بی‌خبر بودم، بلکه از سال ۱۹۸۴ نیز

نتوانسته بودم با همقطارانم در زندان تماس داشته باشم.

من با دقت و بآرامی ماهیت گفتگوهای خود با دولت را توضیح دادم. تقاضاهایی را که مطرح کرده بودم و پیشرفت‌های بدست آمده را توصیف کردم. آنها یادداشت‌هایی را که برای بوتا و دوکلرك نوشته بودم، خوانده بودند و می‌دانستند که این اسناد با سیاست کنگرهٔ ملی آفریقا مطابقت دارند. می‌دانستم که در طول سالهای قبل افرادی که آزاد شده‌اند، به لوزاکا رفته و زمزمه کرده‌اند: «مادیبا نرم شده؛ مقامات دولتی او را خریده‌اند. او کت و شلوار و جلیقه می‌پوشد، شراب می‌نوشد و غذای خوب می‌خورد.» من از این زمزمه‌ها خبر داشتم و مصمم بودم که آنها را رد کنم. می‌دانستم بهترین راه برای رد کردن این ادعاها این است که در مورد همهٔ کارهایی که انجام داده‌ام صادق و صریح و رُك باشم.

در آن جلسهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا من به عنوان معاون و آلفرد نزو، دبیر کل سازمان، به عنوان کفیل ریاست کنگرهٔ ملی آفریقا در زمان بستری بودن الیور انتخاب شدیم. در یك کنفرانس مطبوعاتی بعد از این جلسه از من دربارهٔ توصیه‌های دکتر کوآندا سؤال شد. دکتر کوآندا، رئیس جمهور زامبیا، از حامیان قدیمی کنگرهٔ ملی آفریقا بود و توصیه کرده بود اکنون که من آزاد شده‌ام، عملیات مسلحانه در آفریقای جنوبی متوقف شود. من پاسخ دادم در حالی که ما بر حمایت و عقل و درایت آقای کوآندا ارج می نهیم، اما هنوز برای متوقف کردن مبارزهٔ مسلحانه زود است، چون آن هدفی را که به خاطر آن سلاحها را در دست گرفتیم، هنوز به دست نیاورده‌ایم. گفتم کمك به آقای دوکلرك در آرام ساختن حامیان راستگرایش، کار کنگرهٔ ملی آفریقا نیست.

من سفری دوره‌ای به کشورهای آفریقایی را آغاز کردم که شامل کشورهای بسیاری بود. در شش ماه اول بعد از آزاد شدن، بیشتر اوقات را درخارج از کشور بودم و تقریباً هر کجا می‌رفتم با جمع کثیر مردم مشتاق و پرشور مواجه می‌شدم، به شکلی که حتی اگر خسته بودم، مردم مرا شارژ می‌کردند. دردارالسلام حدود نیم میلیون نفر برای دیدن من جمع شده بودند.

من از سفرهای خود لذت وافر بردم. می‌خواستم مناظر جدید ـ و قدیم ـ را

ببینم، غذاهای متفاوتی را بخورم و با مردمان مختلف حرف بزنم. مجبور بودم خودم را به دنیایی بکلی متفاوت از دنیایی که قبلاً ترک کرده بودم، عادت دهم. با تغییراتی که در نحوهٔ سفر، ارتباطات و در رسانه‌های گروهی انجام شده بود، دنیا سرعت بیشتری گرفته بود و اکنون وقایع چنان سریع اتفاق می‌افتادند که گاهی بدشواری ممکن بود خود را به آنها رساند. وینی سعی کرد مرا به کم کردن فعالیت‌هایم وادار کند، اما کارهای زیادی بود که باید انجام می‌شد. سازمان می‌خواست ترتیبی دهد که ما از هیجان ناشی از آزادی من حداکثر استفاده را ببریم.

در قاهره یك روز بعد از ملاقات خصوصی با حسنی مبارك، رئیس جمهوری مصر، قرار شد من در یك گردهم‌آیی بزرگ در تالار محلی سخنرانی کنم. وقتی وارد شدم به نظر می‌رسید جمعیت از شدت کثرت به بیرون از ساختمان لبریز می‌شود و اقدامات امنیتی نیز بشدت کم بود. من به یکی از افراد پلیس گفتم که فکر می‌کنم او به نیروهای کمکی نیاز دارد، اما او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. من و وینی دراتاقی در پشت تالار منتظر ماندیم و در ساعت مقرر یکی از پلیس‌ها به ما اشاره کرد که وارد تالار شویم. من به او گفتم که بقیهٔ همراهانم را اسکورت کند چون می‌ترسم وقتی من وارد تالار شوم، بی‌نظمی و هرج و مرج شود و ارتباط من با آنها قطع شود. اما آن پلیس از من خواست اول من وارد شوم، و در واقع همینکه من وارد تالار شدم جمعیت به طرف جلو هجوم آورد و حلقهٔ نیروهای پلیس را شکست. من در میان شور و شوق آنها به این سو و آن سو هل داده می‌شدم و در یك سردرگمی و آشوب کلی یك لنگه از کفش‌هایم گم شد. وقتی چند دقیقه بعد اوضاع کمی آرام گرفت، متوجه شدم که نه از کفش‌هایم خبری است و نه می‌دانم همسرم کجاست. سرانجام بعد از نیم ساعت وینی را به روی صحنه و کنار من آوردند. او از اینکه گم شده بود خیلی عصبانی بود. من حتی نتوانستم برای جمعیت سخنرانی کنم، چون آنها چنان با حرارت فریاد می‌کشیدند «ماندلا! ماندلا!» که صدای من به جایی نمی‌رسید و سرانجام بدون کفش و با همسری که برخلاف معمول ساکت بود، محل را ترک کردم.

وقتی در قاهره بودم در یك کنفرانس مطبوعاتی گفتم کنگرهٔ ملی آفریقا

حاضر است کاهش خصومت‌ها را مورد بررسی قرار دهد. این در واقع علامتی به دولت بود. دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا هر دو سرگرم ایجاد جوی بودند که در آن مذاکرات، موفقیت‌آمیز باشد. در حالی که کنگرهٔ ملی آفریقا خواهان آن بود که دولت با پایان دادن به حالت فوق‌العاده، آزاد کردن زندانیان سیاسی و لغو قوانین آپارتاید، اوضاع در کشور را به حالت عادی در بیاورد، دولت نیز مصمم بود که ابتدا کنگرهٔ ملی آفریقا را به توقف کردن مبارزهٔ مسلحانه متقاعد کند. در حالی که ما هنوز برای چنین کاری آمادگی نداشتیم، اما می‌خواستیم با تشویق آقای دوکلرك او را متقاعد کنیم که استراتژیهای اصلاح‌طلبانه‌اش را دنبال کند. می‌دانستیم که ما سرانجام مبارزهٔ مسلحانه را متوقف می‌کنیم تا هم مذاکرات جدی‌تر را تسهیل کرده باشیم و هم به آقای دوکلرك امکان دهیم به میان رأی‌دهندگان سفیدپوست آفریقای جنوبی برود و بگوید: «ببینید، این است ثمرات سیاست من».

بعد از آخرین مرحله از سفر دوره‌ای خود به کشورهای آفریقایی، برای دیدن الیور به استکهلم پرواز کردم. دیدن دوست و شریك قدیمی‌ام همان چیزی بود که مشتاقانه برای آن انتظار کشیده بودم. حال الیور خوب نبود، اما وقتی ملاقات کردیم مثل دو مرد جوان در مرغزارها بودیم که از عشقی که نسبت به یکدیگر داشتیم قدرت می‌گرفتیم. ما صحبت را با گفتگو دربارهٔ روزهای قدیم شروع کردیم، اما وقتی تنها شدیم نخستین موضوعی که او مطرح کرد موضوع رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا بود. او گفت: «نلسون، تو باید حالا ریاست کنگرهٔ ملی آفریقا را برعهده گیری. من این شغل را برای تو نگه داشته‌ام.» من امتناع کردم و به او گفتم او در تبعید سازمان را بسیار بهتر از من رهبری کرده است. چنین انتقالی به این شیوه نه عادلانه و نه دموکراتیك بود. گفتم: «سازمان ترا به عنوان رئیس کنگرهٔ ملی آفریقا انتخاب کرده است. اجازه بده منتظر انتخابات بعدی شویم و در آن زمان سازمان می‌تواند در این مورد تصمیم‌گیری کند.» الیور اعتراض کرد اما من زیر بار نمی‌رفتم. این نشانهٔ فروتنی و تواضع او بود که می‌خواست مرا به ریاست سازمان منصوب کند، اما این کار او با اصول کنگرهٔ ملی آفریقا مطابقت نداشت.

در آوریل ۱۹۹۰ من برای شرکت درکنسرتی در ومبلی که به افتخار من

ترتیب داده شده بود به لندن رفتم. هنرمندان بین‌المللی زیادی که من اکثر آنها را نمی‌شناختم برنامه اجرا کردند و این جریان از تلویزیونهای سراسر دنیا پخش شد. من از این فرصت استفاده کردم و از تمام نیروهای ضدآپارتاید دنیا به خاطر فعالیت‌های عظیم آنها در اعمال مجازاتها و تحریم‌ها، تلاش برای آزاد کردن من و زندانیان سیاسی هموطن من، و حمایت صادقانه و همبستگی‌ای که نسبت به مردم مظلوم کشور من نشان داده بودند، تشکر کردم.

(۱۰۳)

وقتی اززندان آزاد شدم، رئیس مانگوسوتو باتلزی، رهبر حزب آزادی اینکاتا و وزیر اعظم کوازولو، یکی از بازیگران اصلی در صحنهٔ سیاسی آفریقای جنوبی بود. اما در محافل کنگرهٔ ملی آفریقا او ابداً چهرهٔ محبوبی نبود. رئیس باتلزی از اعقاب شاه ستیوایو، شاه بزرگ زولو بود. شاه ستیوایو درسال ۱۸۷۹ نیروهای انگلیسی را در نبرد ایساندلوانا شکست داده بود. رئیس باتلزی در جوانی در دانشگاه فورت هیر تحصیل کرده بود و بعد به لیگ جوانان کنگرهٔ ملی آفریقا پیوست. از نظر من او یکی از رهبران جوان آتی جنبش بود. او با حمایت ضمنی کنگرهٔ ملی آفریقا وزیر اعظم ایالت کوازولو شد. سازمان حتی با اقدام او در ایجاد حزب آزادی اینکاتا به عنوان یك سازمان فرهنگی زولو مخالفتی نکرد. اما در طی سالها رئیس باتلزی خود را از سازمان کنار کشید. هرچند او باراده و قاطعانه با آپارتاید مخالف کرد و اجازه نداد کوازولو طبق خواستهٔ دولت به یك ایالت «مستقل» سیاهپوست‌نشین تبدیل شود، اما در واقع خاری در دست جنبش دموکراتیك بود. او با مبارزه مسلحانه مخالف بود و از قیام سال ۱۹۷۶ در سووتو نیز انتقاد کرد. او با مجازاتها و تحریم‌های بین‌المللی به مخالفت برخاست و با ایدهٔ تشکیل یك دولت واحد آفریقای جنوبی موافق نبود. با وجود این رئیس باتلزی همواره خواستار آزاد شدن من بود و از مذاکره با دولت تا زمانی که من و دیگر زندانیان سیاسی آزاد نشده بودیم، امتناع کرد.

رئیس باتلزی یکی از نخستین افرادی بود که من بعد از آزاد شدن به او تلفن

کردم و از حمایت دیرینه و پایای او تشکر نمودم. از همان ابتدا تصمیم داشتم هرچه زودتر با او ملاقات کنم و اختلافات موجود را حل کنیم. در طول سفر اول خود به لوزاکا ایدهٔ چنین ملاقاتی را مطرح کردم، ولی به اتفاق آرا رد شد. قبلاً وقتی هنوز در ویکتورورستر بودم، گودویل زولیتینی، شاه زولو از والتر دعوت کرده بود که برای دیدن او به یولوندی، پایتخت کوازولو برود. من از والتر خواستم این دعوت را بپذیرد. به نظر من این فرصتی عالی برای تحت نفوذ قرار دادن رئیس یکی از محترم‌ترین و مقتدرترین خانواده‌های سلطنتی کشور بود. کمیته اجرایی ملی نیز با بی‌میلی و تردید با این ملاقات موافقت کرد، اما به این شرط که ملاقات در کاخ شاه در نونگوما انجام شود، چون این طور تصور می‌شد که رفتن والتر به یولوندی به معنی به رسمیت شناختن اعتبار ایالات سیاهپوست‌نشین دربرنامهٔ دولت است.

وقتی از لوزاکا بازگشتم به رئیس باتلزی و شاه تلفن زدم وتوضیح دادم که والتر به دیدن شاه می‌آید، اما نه در یولوندی، بلکه در نونگوما. شاه گفت جز در پایتخت در هیچ جای دیگری والتر را نخواهد پذیرفت. او گفت: «من شاه هستم و از او دعوت کرده‌ام که در یولوندی به دیدن من بیاید. او حق ندارد بگوید شما را در جای دیگری ملاقات می‌کنم.» گفتم: «اعلیحضرت، ما با مخالفت سرسخت اعضای سازمان با این دیدار مواجه بودیم. آنها نمی‌خواستند که آقای سیسولو اصلاً به کوازولو بیاید. ما موفق شدیم با آنها مصالحه کنیم و این راه‌حل را تصویب کنیم حالا مطمئناً شما نیز می‌توانید کمی نرمش نشان دهید.» اما او نمی‌توانست کوتاه بیاید و از دیدن والتر امتناع کرد.

بعد از این، روابط ما تیره‌تر شد و در ماه مه من کنگرهٔ ملی آفریقا را راضی کردم که لازم است من به دیدن شاه و باتلزی بروم. شاه موافقت کرد، اما یکی دو هفته مانده به موعد ملاقات نامه‌ای از شاه به دستم رسید که در آن نوشته شده بود من باید به تنهایی به ملاقات او بروم. این دیگر مشکلی بر مشکلات دیگر افزود و کمیته اجرایی ملی چنین تقاضایی را قبول نکرد. من به شاه گفتم: فقط در صورتی می‌توانم بیایم که دوستانم نیز همراهم باشند، ولی این از نظر شاه توهین دیگری بود و بنابراین ملاقات را لغو کرد.

هدف من این بود که رابطه‌ای مستقل با شاه و جدا از رابطه‌ام با رئیس باتلزی ایجاد کنم. شاه رهبر موروثی واقعی زولوها بود و زولوها او را دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. احساس وفاداری و اطاعت نسبت به شاه بسیار قوی‌تر از فرمانبرداری از اینکاتا بود.

در همین حال، ناتال به یك قتلگاه تبدیل شد. حامیان مسلح اینکاتا در عمل علیه پایگاههای کنگرهٔ ملی آفریقا در سراسر منطقهٔ ناتال میانه و حومهٔ پیترماریتزبرگ اعلان جنگ داده بودند. تمامی روستاها به آتش کشیده شده بودند، دهها نفر از مردم کشته و صدها تن مجروح شده بودند، و هزاران نفر درجریان این درگیری‌ها آواره شدند. فقط در ماه مارس، ۲۳۰ نفر در این خشونت‌های داخلی جان خود را از دست دادند. در ناتال، زولو برادر زولوی خود را می‌کشت چون اعضای اینکاتا و پارتیزانهای کنگرهٔ ملی آفریقا هر دو زولو هستند. در فوریه، در حالی که فقط دو هفته از آزاد شدن من گذشته بود، به دوربان رفتم و در پارك کینگ برای ۱۰۰ هزار نفر که غالباً زولو بودند، سخنرانی کردم. من از آنها خواستم سلاحها را زمین گذارند و دست یکدیگر را به نشانهٔ صلح و دوستی بفشارند. گفتم: «تفنگ‌ها، کاردها و سلاحهای خود را بردارید و آنها را به دریا بریزید! این کارخانه‌های مرگ را تعطیل کنید. این جنگ را همین الان خاتمه دهید!» اما کسی گوش شنوا نداشت و جنگ و کشتار ادامه یافت.

من به قدری نگران بودم که حاضر شدم با رئیس باتلزی ملاقات کنم و در ماه مارس بعد از یك سری درگیریهای وحشتناك، به ابتکار و میل خودم اعلام کردم که در یك روستای کوچك در خارج از پیتر مارتیزبرگ با رئیس باتلزی ملاقات می‌کنم. روابط من با رئیس باتلزی در سطح روابط شخصی، نزدیك و محترمانه بود و من امیدوار بودم که روی آن سرمایه‌گذاری کنم. اما دریافتم که چنین ملاقاتی مورد تکفیر رهبران کنگرهٔ ملی آفریقا در ناتال قرار دارد. آنها چنین ملاقاتی را خطرناك خواندند و رد کردند. اما به هر حال من به پیترماریتزبرگ رفتم و در آنجا بقایای سوخته شدهٔ حامیان کنگرهٔ ملی آفریقا را دیدم و سعی کردم به خانواده‌های سوگوار آنها تسلی دهم، اما رئیس باتلزی را ندیدم.

(۱۰۴)

در ماه مارس، بعد از مذاکره با احزاب متبوع خود، ما تاریخ نخستین مذاکرات مستقیم با آقای دوکلرك و اعضای دولت را تعیین کردیم. قرار بود این، «مذاکرات دربارهٔ مذاکرات» باشد و در اوایل ماه آوریل شروع شود، اما در ۲۶ مارس در شهرك سبوکنگ واقع در حدود سی مایلی جنوب ژوهانسبورگ، پلیس بدون اخطار قبلی به سوی مردم تظاهرکنندهٔ عضو کنگرهٔ ملی آفریقا آتش گشود و در جریان آن دوازده نفر کشته و صدها نفر مجروح شدند. اکثر آنها هنگام فرار از پشت هدف گلوله قرار گرفته بودند. پلیس در برخورد با تظاهرکنندگان از مهمات انفجاری استفاده کرده بود که این غیرقابل تحمل بود. پلیس مدعی شد که زندگی افراد پلیس به خطر افتاده بوده، اما بسیاری از تظاهرکنندگان از پشت هدف قرار گرفته بودند و هیچ سلاحی به همراه نداشتند. مردی بدون سلاح که در حال گریختن از دست شماست نمی‌تواند خطری برای شما ایجاد کند. حق تشکیل اجتماعات و برگزاری تظاهرات در حمایت از تقاضاهای بجا و عادلانهٔ ما، لطفی نبود که دولت به تشخیص خود به ما بدهد. این نوع اعمال و اقدامات هیچکس را مثل من عصبانی نکرد. من به مطبوعات گفتم که هر پلیس سفیدپوستی در آفریقای جنوبی افراد سیاهپوست را یك هدف نظامی می‌داند. من بعد از مشورت با کمیته اجرایی ملی اعلام کردم مذاکرات با دولت به حالت تعلیق درمی‌آید و به آقای دوکلرك هشدار دادم که نمی‌تواند از یك طرف دربارهٔ مذاکرات حرف بزند و از طرف دیگر مردم ما را به قتل برساند.

اما با وجود تعلیق مذاکرات رسمی، من با تصویب رهبری سازمان، به طور خصوصی با دوکلرك در کیپ تاون ملاقات کردم تا نیروی جنبشی مذاکرات حفظ شود. گفتگوی ما بیشتر دربارهٔ تعیین تاریخ جدیدی برای مذاکرات بود و توافق کردیم در اوایل ماه مه باشد. من موضوع رفتار تکان‌دهندهٔ پلیس در سبوکنگ و تبعیض قائل شدن آنها بین سیاهان و سفیدپوست‌ها را مطرح کردم. پلیس در مقابل تظاهرکنندگان سیاهپوست از سلاح گرم استفاده کرده بود، در حالی که هیچگاه تفنگ‌های خود را به سوی اعتراض‌کنندگان سفیدپوست راستگرا نشانه نمی‌گیرد.

دولت برای شروع مذاکرات عجله ای نداشت. آنها انتظار می کشیدند تا آن

شور و هیجانی که از آزاد شدن من به وجود آمده بود، آرام شود آنها می‌خواستند فرصت دهند که من با صورت به زمین بخورم و بعد نشان دهند که این زندانی سابق که او را به عنوان ناجی می‌ستودید، مردی خطاکار است که با اوضاع جاری آشنایی ندارد.

آقای دوکلرك با وجود کارهای بظاهر اصلاح‌طلبانهٔ خود، به هیچوجه آن رهایی‌دهندهٔ بزرگ نبود که برده‌ها را آزاد کرد. او فردی بود که به سیاست گام به گام اعتقاد داشت و اصلاح‌طلبی محتاط بود. او در انجام هیچیك از اصلاحات خود قصد نداشت خود را از قدرت برکنار کند، بلکه در این برنامه‌ها دقیقاً عکس قضیه درست بود و او برای تضمین قدرت آفریکنرها در سیستم جدید فعالیت می‌کرد. او هنوز آمادگی نداشت دربارهٔ پایان دادن به سلطه سفیدپوست‌ها مذاکره کند.

هدف او این بود که سیستمی ایجاد کند که در آن تقسیم قدرت براساس حقوق گروهها باشد و به این ترتیب نوع اصلاح شده‌ای از قدرت اقلیت را در آفریقای جنوبی حفظ نماید. او با حکومت اکثریت، یا به قول خودش: «استبداد اکثریت»، بشدت مخالف بود، چون به این ترتیب سلطهٔ سفیدپوست‌ها در یك حرکت پایان می‌گرفت. ما از همان ابتدا می‌دانستیم که دولت با سیستم پارلمانی به شیوهٔ وست مینستر کاملاً مخالف است، چرا که در این سیستم جناح برنده همه چیز را در اختیار می‌گیرد. آنها در عوض از سیستم نمایندگی نسبی حمایت می‌کردند که در آن برای اقلیت سفیدپوست ضمانت ساختاری وجود داشت. هرچند او حاضر بود به اکثریت سیاهپوست جامعه حق رأی دادن و ایجاد مجمع قانونگذاری بدهد، اما خواستار آن بود که اقلیت نیز دارای حق وتو باشد. از همان ابتدا من از این برنامه طفره رفتم و در گفتگو با آقای دوکلرك آن را آپارتاید ماسك‌زده و سیستمی که در آن طرف بازنده همه چیز را در اختیار می‌گیرد توصیف کردم.

استراتژی درازمدت ملی‌گرایان برای غلبه کردن بر قدرت ما این بود که با حزب آزادی اینکاتا متحد شود و رأی‌دهندگان رنگین پوست آفریکنرزبان درکیپ را به یك حزب ملی جدید جذب کند. از همان لحظهٔ اول آزاد شدن من، آنها شروع به جلب حمایت باتلزی و رأی‌دهندگان رنگین‌پوست کیپ کردند. دولت سعی می‌کرد

این فکررا به جامعهٔ رنگین‌پوستان القا کند که کنگرهٔ ملی آفریقا با آنها مخالف است. دولت از درخواست رئیس باتلزی برای حفظ هویت و قدرت زولو در آفریقای جنوبی جدید حمایت می کرد و دکترین حقوق گروهها و فدراسیون را برای او تشریح می کرد.



نخستین دور مذاکرات با دولت در اوایل ماه مه و در طی سه روز انجام شد. هیأت اعزامی ما عبارت بود از من، والتر سیسولو، جو اسلوو، آلفرد نزو، تابو مبکی، احمد کاترادا، جو مودیسه، روت مومپاتی، آرچی گومد، کشیش بیرز ناد و چریل کارلس. محل مذاکرات نیز «گروت شور» بود که خانهٔ بزرگی در کیپ به سبک معماری هلندی است و محل اقامت نخستین فرمانداران استعماری آفریقای جنوبی، از جمله سسیل رودس، بوده است. برخی از اعضای هیأت ما به شوخی می گفتند که ما را به کمینگاهی در خاك دشمن آورده‌اند.

اما مذاکرات، برخلاف انتظار با جدیت و در فضایی آرام و توأم با حسن‌نیت انجام شد. دشمنان تاریخی که مدت سه قرن با یکدیگر جنگیده بودند، اکنون با هم ملاقات کرده و دست دادند. بسیاری آشکارا می پرسیدند که چرا این مذاکرات قبلاً انجام نشده است. دولت به جواسلوو، دبیرکل حزب کمونیست و جومودیسه، فرماندهٔ نیروهای نیزهٔ ملت، عفو موقت داده بود و دیدن این دو مرد در حال دست دادن با رهبران حزب ملی که دهها سال این دو را تکفیر کرده بودند شگفت‌انگیز و فوق‌العاده بود. همان طور که تابومبکی بعداً به خبرنگاران گفت، هر یك از دو طرف پی برد که دیگری شاخ ندارد.

این مذاکرات خود زیربنای مهمی در تاریخ کشور ما بود. همان طور که اشاره کردم این ملاقات نه تنها نمایانگر همان چیزی بود که کنگرهٔ ملی آفریقا سالها سال در پی آن بود، بلکه نشان‌دهندهٔ پایان رابطهٔ ارباب / نوکر بود که اساس رابطهٔ سیاهان و سفیدپوست‌ها را در آفریقای جنوبی تشکیل می‌داد. ما نه به عنوان ملتمس یا متضرع، بلکه به عنوان هموطنانی در آفریقای جنوبی که در میز مذاکره از حقوق برابر با طرف مقابل برخوردار بود به این جلسه آمده بودیم.

روز اول، جلسهٔ ما کم و بیش جلسهٔ درس تاریخ بود. من برای طرف مقابل توضیح دادم که کنگرهٔ ملی آفریقا از همان ابتدای کار خود درسال ۱۹۱۲ همواره خواهان مذاکره با دولت حاکم بوده است. آقای دوکلرك، به سهم خویش، توضیح داد که سیستم توسعهٔ جداگانه به عنوان یك ایدهٔ سودمند در نظر گرفته می‌شده اما در عمل مؤثر واقع نشده است. او گفت از این بابت متأسف است و امیدوار است مذاکرات جاری بتواند اصلاحاتی در امور انجام دهد. این حرف او به معنی پوزش‌خواهی از بابت آپارتاید نبود، اما به هر حال او از تمام رهبران حزب ملی فراتر رفته بود.

نخستین مسأله‌ای که مورد بحث قرارگرفت تعریف زندانیان سیاسی و تبعیدی‌های سیاسی بود. دولت خواستار یك تعریف موجز بود و می‌خواست تعداد افراد واجد شرایط برای عفو شدن را تا حد ممکن محدودتر کند. ما خواستار تعریف وسیع‌تری بودیم و می‌گفتیم هر فردی که متهم به جرمی شده باشد که انگیزهٔ سیاسی داشته، برای عفو شدن واجدشرایط است. ما نتوانستیم به تعریف مورد قبولی از«جرایمی که انگیزهٔ سیاسی داشته» دست پیدا کنیم و این مسأله‌ای بود که تا مدتها برای ما دردسر به وجود آورد.

در پایان این مذاکرات سه روزه توانستیم در مورد بیانیه‌ای به توافق برسیم که به «پیش‌نویس گروت شور» معروف شد. هر دو طرف در این بیانیه متعهد به ادامهٔ روند مسالمت‌آمیز مذاکرات شدند و دولت وعده داد حالت فوق‌العاده را لغو کند که بعد از آن نیز به استثناء ایالت آشوب‌زدهٔ ناتال، در همه جا مقررات فوق‌العاده لغو شد. ما توافق کردیم برای رفع موانع متعددی که هنوز در سر راه بود، یك گروه فعال مشترك تشکیل شود.

وقتی موضوع قانون اساسی مطرح شد ما به دولت گفتیم که برای تدوین قانون اساسی جدید باید یك مجمع قانونگذاری منتخب تشکیل شود و معتقد بودیم که مردان و زنانی که قانون اساسی جدید را وضع می‌کنند باید خودشان نیز منتخب مردم باشند. اما قبل از برگزاری انتخابات مجمع قانونگذاری لازم بود دولت موقتی تشکیل شود که بتواند تا زمان انتخاب دولت جدید، بر نقل و انتقال قدرت نظارت داشته باشد.

دولت نمی‌توانست مثل سابق هم بازیگر و هم داور باشد. ما از طرح تشکیل کنفرانس مذاکرات چندجانبه برای تشکیل یك دولت موقت و تعیین اصول راهنما برای به کار انداختن مجمع قانونگذاری حمایت کردیم.

(۱۰۵)

با وجودی که دوست داشتم بلافاصله بعد از آزاد شدن، سفری به کیونو داشته باشم، اما تا ماه آوریل موفق به اجرای این برنامه نشدم. نمی‌توانستم هرزمان که تصمیم بگیرم وسایلم را جمع کنم و عازم شوم. باید اقدامات امنیتی لازم ترتیب داده می‌شد و متن سخنرانی برای سازمانهای محلی تهیه می‌شد. در ماه آوریل، کنگرهٔ ملی آفریقا و ژنرال بانتوهولومیسا، رهبر نظامی ترانسکی و از وفاداران کنگرهٔ ملی آفریقا برنامه‌ای برای سفر من به این منطقه ترتیب دادند. اما آنچه که از هر چیزی در قلب و ذهن من مهم‌تر بود، بجا آوردن مراتب احترام نسبت به مقبرهٔ مادرم بود.

من ابتدا به کیونو و محل دفن مادرم رفتم. گور او ساده و بدون تزئینات معمول بود و فقط با چند تکه سنگ و آجر پوشیده شده بود و فرقی با دیگر قبرها در کیونو نداشت. بیان کردن و توصیف احساساتم برایم دشوار است. از اینکه نتوانسته بودم در زمان مرگ مادرم در کنارش باشم احساس تأثر می‌کردم و از اینکه نتوانسته بودم در زمانی که در قید حیات بود از او خوب مواظبت کنم، اندوهناك بودم و پیش خود فکر می‌کردم اگر شیوهٔ زندگی متفاوتی را انتخاب کرده بودم، چه نوع زندگی‌ای داشتم و برای آن افسوس می‌خوردم.

هنگام دیدن روستای خود بعد از آن همه سال، هم از چیزهایی که دست نخورده مانده بود و هم از تغییراتی که در آن انجام شده بود تعجب کردم. وقتی من جوان بودم مردم کیونو ابداً کاری به سیاست نداشتند و از وجود مبارزه برای احقاق حقوق آفریقایی‌ها بی‌خبر بودند. مردم زندگی را به همان شکلی که بود قبول داشتند و به فکر تغییر آن نبودند. اما وقتی به آنجا بازگشتم صدای دانش‌آموزان کیونو را شنیدم که در حال خواندن سرودی دربارهٔ الیور تامبو و «نیزهٔ ملت» بودند و من از

اینکه چگونه آگاهی از مبارزه در اقصی نقاط جامعه آفریقا نیز نفوذ پیدا کرده شگفت‌زده شدم.

چیزی که در روستای من دست نخورده مانده بود همان گرمی و سادگی جامعه بود که مرا به روزهای کودکی باز گرداند. اما آنچه که مرا ناراحت کرد این بود که به نظر می‌رسید روستائیان اگر فقیرتر نشده‌اند، مثل سابق فقیر هستند. اکثر آنها هنوز در کلبه‌های ساده، بدون فرش بدون برق و آب لوله‌کشی زندگی می‌کردند. وقتی من جوان بودم روستای ما تمیز، آب آن پاك و علفزارها سبز و تا جایی که چشم کار می‌کرد بکر و دست‌نخورده بود. خرمن‌ها جاروزده و تمیز بود و از خاك مزارع خوب مراقبت می‌شد. و دشت‌ها به طور منظم تقسیم‌بندی شده بود، اما اکنون روستا جارو نزده و کثیف و آب، آلوده بود. کیسه‌های پلاستیکی و زباله‌ها اطراف روستا را بدمنظره کرده بود. زمانی که من بچه بودم ما از پلاستیك چیزی نمی‌دانستیم و با وجودی که مطمئناً این ماده از برخی جهات باعث بهتر شدن زندگی شده، اما وجود آن در کیونو از نظر من نوعی زنگار بر پیکر روستا بود. به نظر می‌رسید غرور روستائیان نیز در حال محو شدن است.



آن ماه، من به خانهٔ دیگری نیز دوباره بازگشتم و از روبن آیلند دیدن کردم. این سفر به منظور راضی کردن بیست و پنج تن از زندانیان سیاسی به پذیرش پیشنهاد عفو از طرف دولت و ترك جزیره انجام شد. هرچند من هشت سال قبل آنجا را ترك کرده بودم اما خاطراتی که از این زندان داشتم هنوز تازه بود و احساس دلتنگی و حسرت گذشته هنوز آنها را تحت‌الشعاع قرار نداده بود. بعد از آن همه سال دیدن ملاقاتی‌ها، اکنون خودم به ملاقات زندانیان می‌رفتم و این، احساس عجیبی در من ایجاد می‌کرد.

اما آن روز فرصت زیادی برای دیدن مناظر اطراف نداشتم چون فوراً با افرادی که به پیشنهاد عفو دولت اعتراض داشتند ملاقات کردم. آنها می‌گفتند که فقط در صورتی زندان را ترك می‌کنند که در میدان نبرد به پیروزی دست پیدا کنیم نه بر سر میز مذاکره آنها با این بخش از مصالحه که در آن مجبور بودند قبل از عفو شدن

تعداد جرایم خود را ارائه کنند، به شدت مخالف بودند. آنها کنگرهٔ ملی آفریقا را به زیرپا گذاشتن مفاد اعلامیهٔ حراره متهم می‌کردند. در این اعلامیه سازمان ما خواستار عفو بی‌قید و شرط و همگانی زندانیان سیاسی و تبعیدی‌ها شده بود. یکی از این زندانیان گفت: «مادیبا، من در همهٔ زندگی با دولت جنگیده‌ام و اکنون مجبورم از آن خواستار عفو شوم».

من استدلالهای آنها را قبول داشتم، اما این جنگجویان واقع‌گرا نبودند. هر سربازی دوست دارد دشمن خود را در میدان نبرد شکست دهد، اما در مورد ما نیل به چنین پیروزی‌ای دور از دسترس بود. مبارزهٔ ما اکنون بر سر میز مذاکره بود .من این‌طور استدلال کردم که آنها با ماندن در زندان هیچ کمکی به آرمان ما نمی‌کنند و اگر به خارج از زندان بیایند می‌توانند خدمات بزرگتری ارائه دهند. در پایان آنها موافقت کردند که پیشنهاد دولت را بپذیرند.



در اوایل ماه ژوئن، قرار بود من عازم یك سفر دوره‌ای شش هفته‌ای به اروپا و شمال آمریکا شوم. قبل از عزیمت به طور خصوصی با آقای دوکلرك ملاقات کردم. او می‌خواست مسألهٔ مجازاتهای اقتصادی و تحریم‌ها را موردبحث قرار دهد. دوکلرك براساس تغییراتی که در آفریقای جنوبی صورت داده بود، از من خواست از کشورها خواستار ادامهٔ مجازاتها نشوم. در حالی که اقدامات آقای دوکلرك برای ما مهم بود، اما از نظر ما این مجازاتها هنوز بهترین اهرم برای وادار کردن او به انجام اصلاحات بیشتر بود. من اطلاع داشتم که جامعهٔ اروپا و آمریکا به دلیل اصلاحاتی که آقای دوکلرك انجام داده بود مایل به لغو مجازاتها هستند. من برای آقای دوکلرك توضیح دادم که تا زمانی که او آپارتاید را به طور کامل منحل نکرده و یك دولت موقت روی کار نیامده نمی‌توانیم به حامیان خود بگوییم که مجازاتها را لغو کنند. درحالی که او از پاسخ من نومید شده بود، اما این پاسخ برای او غیرمنتظره نیز نبود.

من و وینی در نخستین مرحله از این سفر دوره‌ای به پاریس رفتیم و درآنجا فرانسوا میتران و دانیل، زن زیبای او که از حامیان دیرینهٔ کنگره ملی آفریقا بود، بگرمی از ما پذیرایی کردند. این نخستین سفر من به خاك اروپا نبود، اما هنوز

زیبایی‌های آن مرا به شوق می‌آورد. هرچند نمی‌خواهم زیبایی پاریس، شهر تور، را ناچیز جلوه دهم، اما مهم‌ترین واقعه‌ای که در سفر به فرانسه اتفاق افتاد این بود که دولت پرتوریا به حالت فوق‌العاده پایان داد. من خوشحال شده بودم، اما بخوبی می‌دانستم که آنها به منظور خنثی کردن تلاش من برای ادامه یافتن مجازاتهای اقتصادی چنین اقدامی انجام داده‌اند.

بعد از توقف در سوئیس، ایتالیا و هلند به انگلیس رفتم و در آنجا دو روز با الیور و آدلاید بودم. توقف بعدی من در آمریکا بود، اما هنگام بازگشت به آفریقای جنوبی دوباره به انگلیس باز می‌گشتم تا با خانم تاچر ملاقات کنم. با وجود این به‌عنوان احترام، قبل از عزیمت به آمریکا به خانم تاچر تلفن کردم و او سخنرانی جدی و پرمعنایی برای من کرد. او گفت سفرهای مرا دنبال کرده و جلساتی را که هر روز در آن شرکت کرده‌ام پی‌گیری نموده است. خانم تاچر گفت: «آقای ماندلا، قبل از اینکه در مورد موضوعی حرف بزنیم باید به شما هشدار دهم که برنامهٔ کار شما بسیار سنگین است. شما باید آن را به نصف تقلیل دهید. یك مرد حتی اگر نصف شما هم سن داشته باشد دربرآورده کردن تقاضاهایی که از شما می‌شود به دردسر می‌افتد. اگر این روند را ادامه دهید، زنده از آمریکا برنمی‌گردید. این توصیهٔ من به شماست».



از زمانی که جوان بودم مطالبی دربارهٔ نیویورك‌سیتی خوانده بودم و سرانجام، دیدن این شهر و آسمانخراش‌های آن در حالی که میلیونها قطعه نوار کاغذی از بالای این دره‌های بتون و شیشه به پایین می‌ریزد، تجربه‌ای نفس‌گیر بود. طبق گزارشها، یك میلیون نفر شخصاً شاهد حرکت ما در شهر بودند. دیدن حمایت و شور و شوق آنها نسبت به مبارزهٔ علیه آپارتاید واقعاً نمایانگر فروتنی آنها بود. من همیشه خوانده بودم که نیویورك قصی‌القلب است اما در همان نخستین روز سفر خود به این شهر کاملاً عکس آن را مشاهده کردم.

روز بعد به هارلم رفتیم. از دههٔ ۱۹۵۰ که من جوانان سوتو را می‌دیدم که مد لباس شیکپوش‌های هارلم را تقلید می‌کنند این شهر ابعادی افسانه‌ای در ذهن من

پیدا کرده بود. هارلم همان طور که همسرم گفت همان سوتوی آمریکا بود. من در استادیوم یانکی برای جمع کثیری از مردم سخنرانی کردم و به آنها گفتم که رشته‌ای ناگسستنی سیاهان آفریقای جنوبی را به سیاهان آمریکا مرتبط می‌کند، چون همهٔ ما فرزندان آفریقا هستیم. گفتم بین این دو گروه خویشاوندی نزدیکی وجود دارد که آمریکایی‌های بزرگی چون دوبوآ، مارکوس گاروی و مارتین لوتر کینگ الهام‌بخش آن بوده‌اند. من در جوانی، جولوئیس مشهور به «بمب‌افکن قهوه‌ای» را می‌پرستیدم، چون او نه تنها مخالفان خود در رینگ را شکست داد، بلکه بر نژادپرستان خارج از رینگ نیز غلبه کرد. در زندان، من مبارزهٔ آمریکایی‌های سیاهپوست علیه نژادپرستی، تبعیض و نابرابری اقتصادی را دنبال می‌کردم. از نظر ما هارلم سمبول قدرت مقاومت وزیبایی غرور سیاهان بود. این نکته را دیدن جوانی به یاد من انداخت که روز قبل پیراهن تی‌شرتی پوشیده بود که روی آن این شعار چاپ شده بود: «سیاه به حکم طبیعت، مغرور به حکم انتخاب». گفتم که ما به حکم طبیعت و بالطبع با هم مرتبط هستیم، اما از روی اختیار و انتخاب به یکدیگر مباهات می‌کنیم.

بعد از سفر به ممفیس و بوستون، برای سخنرانی در یکی از جلسات کنگره و انجام یك ملاقات خصوصی با پرزیدنت بوش به واشنگتن رفتیم. من از کنگرهٔ آمریکا و قوانین ضدآپارتاید آن تشکر کردم و گفتم آفریقای جنوبی جدید امیدوار است به ارزشهای بنیادی و خلق‌کنندهٔ این دو نهاد قانونگذاری آمریکا ـ مجلس نَمایندگان و سنا ـ که من در جلسهٔ مشترك آنها ـ کنگره ـ سخنرانی می‌کنم، وفادار بماند. گفتم ما به عنوان مبارزان آزادیخواه نمی‌توانستیم مردانی چون جرج واشنگتن، آبراهام لینکلن، و توماس جفرسون را بشناسیم و مانند آنها عمل نکنیم. من پیام قاطعی نیز در مورد تحریم‌ها و مجازاتهای اقتصادی دادم، چون می‌دانستم دولت بوش احساس می‌کند زمان آن رسیده که این مجازاتها لغو شود. من کنگره را از این کار بازداشتم.

حتی قبل از ملاقات با آقای بوش، او روی من تأثیر مثبتی گذاشته بود چون بوش نخستین رهبری بود که بعد از آزاد شدن من از زندان به من تلفن زد و تبریك گفت. از آن پس بوش مرا در فهرست کوچك رهبران جهانی وارد کرد که آنها را در

مورد مسائل مهم در جریان قرار می‌داد. با وجودی که ما در مورد مسائلی نظیر مبارزهٔ مسلحانه و تحریم‌ها و مجازاتهای اقتصادی اختلاف داشتیم، اما او را شخص خونگرم و متفکر یافتم. او مردی بود که انسان می‌تواند با او اختلاف داشته باشد اما در عین حال به او دست بدهد.

من از آمریکا به کانادا رفتم و در آنجا با برایان مولرونی، نخست وزیر این کشور ملاقات کردم و در پارلمان نیز سخنرانی داشتم. قرار بود ایرلند مقصد بعدی ما باشد. قبل از گذشتن از اقیانوس اطلس، هواپیمای ما، یك فروند جت کوچك، برای سوخت‌گیری در یك نقطهٔ دورافتاده در بالای مدار قطب شمال موسوم به خلیج غازها توقف کرد. من برای قدم زدن در هوای تمیز و پاك آنجا به بیرون رفتم و در حالی که در فرودگاه گردش می‌کردم متوجه شدم که افرادی در پشت نرده‌های دور فرودگاه ایستاده‌اند. از یك مقام کانادایی پرسیدم که اینها که هستند. او گفت: «اسکیمو».

در عمر هفتاد و دو سالهٔ خود هیچگاه اسکیمو ندیده بودم و هیچگاه تصور نمی‌کردم که روزی یکی از آنها را ببینم. به طرف نرده‌ها رفتم و در آنجا ده دوازده نفر جوان و نوجوان را دیدم که با شنیدن این خبر که هواپیمای ما در این فرودگاه توقف می‌کند، به آنجا آمده بودند. من در کودکی مطالبی دربارهٔ اسکیموها خوانده بودم و از نوشته‌های استعمارگران نژادپرست این طور برداشت کرده بودم که اسکیموها فرهنگ عقب‌مانده‌ای دارند.

اما از گفتگو با این جوانان باهوش پی بردم که آنها از تلویزیون مراسم آزاد شدن مرا دیده بودند و با وقایع آفریقای جنوبی آشنا هستند. یکی از آنها گفت: «زنده باد کنگرهٔ ملی آفریقا». اسکیموها قومی بومی هستند که از قدیم مورد آزار اقوام سفیدپوست قرار داشته‌اند و بین بدبختی‌های سیاهپوستان آفریقای جنوبی و اسکیموها شباهت‌های نزدیکی وجود دارد. آنچه که مرا شگفت‌زده کرد این بود که کرهٔ خاکی در زمان سی سال اسارت من در زندان چقدر کوچك شده است. این حیرت‌آور بود که یك اسکیموی نوجوان که در بام دنیا زندگی می‌کند توانسته از تلویزیون ناظر آزاد شدن یك زندانی سیاسی در منتهی‌الیه جنوبی آفریقا باشد. تلویزیون، دنیا را کوچك کرده بود و به سلاحی بزرگ برای زدودن ناآگاهی‌ها و ترویج

دموکراسی تبدیل شده بود.



بعد از دوبلین به لندن رفتیم و در آنجا یك ملاقات سه ساعته با خانم تاچر داشتم. به دلیل ایستادن در هوای سرد و حرف زدن با اسکیموهای جوان کمی سرما خورده بودم. روزی که قرار بود خانم تاچر را ببینم هوا سرد و بارانی بود و در حالی که از هتل خارج سی شدم وینی به من گفت که باید بارانی بپوشم. ما در سالن طبقهٔ هم‌کف هتل بودیم و اگر برای برداشتن بارانی به اتاقمان برمی‌گشتم دیر می‌شد. من درمورد وقت‌شناس بودن سختگیر هستم چون نه تنها آن را نشانهٔ احترام به شخصی که به دیدن او می‌روم می‌دانم بلکه آن را به عنوان وسیله‌ای برای مبارزه با کلیشه‌ای که غربی‌ها از آفریقایی‌ها درست کرده‌اند و آنها را در مورد قرار ملاقات بشدت سهل‌انگار و نامنظم می‌دانند، استفاده کرده‌ام. به وینی گفتم وقت نداریم و در عوض در هوای بارانی ایستادم و برای تعدادی از بچه‌های مشتاق کارت امضا کردم. وقتی به نزد خانم تاچر رفتم احساس ضعف می‌کردم و بعد پزشك تشخیص داد که به ذات‌الریهٔ خفیف مبتلا شده‌ام.

اما این بیماری برنامهٔ ملاقات را بر هم نزد و فقط وینی مانند یك خانم معلم مرا به دلیل گوش ندادن به توصیهٔ او مورد سرزنش قرار داد. با وجودی که خانم تاچر در مورد بسیاری از مسائل نظیر مجازاتهای اقتصادی، با کنگرهٔ ملی آفریقا مخالف بود، اما همواره بانویی بی پیرایه و مهربان بود. با وجود این در ملاقات آن روز من نتوانستم در مورد مسألهٔ مجازاتهای اقتصادی به هیچ پیشرفتی دست یابم.

(۱۰۶)

وقتی بعد از سفرهای کوتاهی به اوگاندا، کنیا و موزامبیك، در ماه ژوئیه به آفریقای جنوبی بازگشتم، خواستار ملاقات با آقای دوکلرك شدم. خشونت در کشور شدت بیشتری یافته بود و آمار تلفات درسال ۱۹۹۰ از هزار و پانصد نفر گذشته بود که این رقم بیشتر از جمع تلفات سال گذشته بود. من بعد از گفتگو با دوستانم احساس

کردم ضروری است که در راه تسریع روند عادی‌سازی اوضاع تلاش کنیم. کشور ما در خون می‌غلتید و ما باید سریع‌تر پیش می‌رفتیم.

اقدام آقای دوکلرك با لغو حالت فوق‌العاده درماه ژوئن ظاهراً صحنه را برای از سرگیری مذاکرات آماده کرده بود، اما درماه ژوئیه نیروهای امنیتی دولت حدود چهل نفر از اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا، شامل مك ماهارای، پراوین گوردان، سیفیوه نیاندای و بیلی نایر را دستگیر کردند و مدعی شدند این افراد در توطئه حزب کمونیست موسوم به «عملیات ویولا» برای سرنگون کردن دولت شرکت داشته‌اند. دوکلرك خواستار ملاقات فوری با من شد و سندی را برای من قرائت کرد که مدعی شد در این حمله به دست آمده است. من بشدت گیج و غافلگیر شدم، چون چیزی در این باره نمی‌دانستم.

بعد از این ملاقات، خواستار توضیح افراد در این مورد شدم و جو اسلوو را نزد خود خواندم. جو توضیح داد که قطعه‌ای که توسط آقای دوکلرك خوانده شده از متن اصلی خارج شده و معنای اصلی را از دست داده است. او گفت عملیات ویولا در واقع یك عملیات مرده و متوقف شده است. اما دولت مصمم بود که از این کشف خود در تلاش برای جدا کردن کنگرهٔ ملی آفریقا از حزب کمونیست و خارج کردن جواسلوو از مذاکرات استفاده کند. من نزد آقای دوکلرك بازگشتم و به او گفتم که افرادش او را گمراه کرده‌اند و ما به هیچوجه قصد نداریم راه خود را از حزب کمونیست جدا کنیم یا جواسلوو را از گروه مذاکره‌کنندگان حذف نماییم.

در اواسط ژوئیه کمی قبل از روز جلسهٔ کمیتهٔ اجرایی ملی جواسلوو با پیشنهادی نزد من آمد. او توصیه کرد که ما داوطلبانه مبارزات مسلحانه را متوقف کنیم تا جوّ مساعد برای به جریان انداختن و پیش بردن روند مذاکرات ایجاد شود. او گفت لازم است آقای دوکلرك به طرفداران خود نشان دهد که سیاست‌های او برای کشور ثمربخش بوده است. واکنش اولیهٔ من منفی بود و فکر نمی‌کردم زمان انجام چنین عملی فرا رسیده باشد.

اما وقتی بیشتر دربارهٔ آن فکر کردم، پی بردم که ما باید ابتکار عمل به خرج دهیم و این بهترین راه برای شروع است. همچنین متوجه شدم که جو اسلوو،

که به‌عنوان یك فرد تندرو، اعتبار داشت و اعتبار او از این نظر خدشه‌ناپذیر بود، دقیقاً همان کسی است که باید این پیشنهاد را مطرح کند. هیچکس نمی‌توانست او را متهم کند که نوچهٔ دولت است یا اینکه نرم شده است. روز بعد به جو گفتم که اگر این ایده را در جلسهٔ کمیتهٔ اجرایی ملی مطرح کند من از او حمایت می‌کنم.

وقتی روز بعد جو این ایده را در جلسه مطرح کرد، برخی قاطعانه با آن مخالفت کردند و مدعی شدند که این کار ما پاداشی به حامیان دوکلرك است و برای مردم خود ما فایده‌ای ندارد. اما من از این پیشنهاد دفاع کردم و گفتم هدف از مبارزهٔ مسلحانه این بوده که دولت را به پای میز مذاکره بکشیم و اکنون به این هدف رسیده‌ایم. من این‌طور استدلال کردم که تعلیق مبارزهٔ مسلحانه می‌تواند در هر زمان که بخواهیم لغو شود و مبارزه از سر گرفته شود، اما لازم است حسن نیت خود را نشان دهیم. بعد از چند ساعت بحث، دیگران نظر ما را پذیرفتند.

این اقدام، حرکتی جنجالی در کنگرهٔ ملی آفریقا بود. هرچند سازمان نیزهٔ ملت فعال نبود، اما هالهٔ مبارزهٔ مسلحانه برای بسیاری از مردم معنای زیادی داشت. مبارزهٔ مسلحانه حتی وقتی به عنوان یك ابزار تبلیغاتی مورد استفاده قرار می‌گرفت، نشانهٔ آن بود که ما فعالانه با دشمن مبارزه می‌کنیم. در نتیجه محبوبیتی که این مبارزه پیدا کرده بود با آنچه که واقعاً و عملاً برای ما کسب کرده بود تناسب نداشت.

در ششم اوت کنگرهٔ ملی آفریقا و دولت در پرتوریا سندی را امضا کردند که به «پیش‌نویس پرتوریا» معروف شد و در آن ما موافقت کردیم که مبارزهٔ مسلحانه را به حالت تعلیق درآوریم. همان‌طور که من بارها به پیروان سازمان گفتم: ما عملیات مسلحانه را به حالت تعلیق درآورده بودیم و آن را برای همیشه پایان نداده بودیم. این توافقنامه همچنین تاریخ و ضرب‌العجلی برای آزادی زندانیان سیاسی و اعطای غرامت مشخص ساخت. روند عفو و پرداخت غرامت قرار شد در ماه مه ۱۹۹۱ کامل شود. دولت همچنین موافقت کرد «قانون امنیت داخلی» را مورد تجدیدنظر قرار دهد.



از تمام مسائلی که مانع پیشرفت روند صلح بود، هیچیك به اندازهٔ تشدید

ناآرامی‌ها و خشونت در کشور مخرب و نومید کننده نبود. همهٔ ما امیدوار بودیم که همگام با پیشرفت مذاکرات، خشونت‌ها کاهش یابند. اما در واقع عکس قضیه اتفاق افتاد. پلیس و نیروهای امنیتی مردم را دستگیر می‌کردند. در شهرکها مردم آنها را به کمك و دامن زدن به خشونت و ناآرامی متهم می‌کردند. هر روز برای من روشن‌تر می‌شد که نیروهای امنیتی هیچ تلاشی برای آرام کردن اوضاع انجام نمی‌دهند. بسیاری از وقایع حاکی از آن بود که پلیس به جای آرام کردن خشونت‌ها، سعی در تشدید آن دارد.

در چند ماه بعدی من از شهرکهای مختلف در منطقهٔ آشوب‌زدهٔ «وال ترای انگل» در جنوب ژوهانسبورگ دیدن کردم و با خانواده‌های مصیبت‌دیده و مردم مجروح گفتگو کردم. مکرراً همان داستان را می‌شنیدم: پلیس و نیروهای دفاعی در حال بی‌ثبات کردن منطقه هستند. به من گفته شد که پلیس یك روز در یك منطقه سلاحها را توقیف می‌کند و روز بعد نیروهای اینکاتا با همان سلاحهای دزدیده شده به مردم حمله می‌کنند. همچنین گزارشهایی داده شد که طبق آنها پلیس، اعضای اینکاتا را در حملات و جلسات آنها اسکورت می‌کرد.

در ماه سپتامبر من در یك سخنرانی گفتم که دست پنهانی در پشت این خشونت‌ها وجود دارد و اضافه کردم که یك «نیروی سوم» مرموز، متشکل از افراد مرتد نیروهای امنیتی تلاش می‌کند در مذاکرات اختلال به وجود آورد، نمی‌توانستم بگویم که اعضای این نیروی سوم چه کسانی هستند، چون خودم هم آنها را نمی‌شناختم، اما مطمئن بودم که این نیرو وجود دارد و در هدف قرار دادن مبارزات آزادیبخش و کنگرهٔ ملی آفریقا کاملاً موفق است.

بعد از آنکه خودم در دو واقعهٔ جداگانه و مشخص درگیر شدم به این نتیجه‌گیری رسیدم. در ژوئیه ۱۹۹۰ کنگره ملی آفریقا اطلاعاتی دریافت کرد که حاکی بود ساکنان پانسیونی متعلق به حزب آزادی اینکاتا در حال تدوین نقشهٔ حملهٔ بزرگی به اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا در شهرك سبوکنگ در وال ترای انگل در تاریخ ۲۲ ژوئیه هستند. من از طریق وکلای خود به وزیر انتظامات، کمیسیونر پلیس و کمیسیونر منطقه هشدار دادم که چنین حمله‌ای در شرف وقوع است و از آنها

خواستم اقدامات لازم را انجام دهند. ما از پلیس خواستیم از ورود اعضای مسلح اینکاتا به شهرك برای شرکت در گردهمایی اینکاتا ممانعت به عمل آورد.

در ۲۲ ژوئیه اتوبوسهایی پر از اعضای مسلح اینکاتا در حالی که خودروهای پلیس آنها را اسکورت می‌کردند در روز روشن وارد شهرك سبوکنگ شدند. یك گردهمایی برگزار شد و بعد از آن افراد مسلح شروع به وحشیگری کرده و در یك حملهٔ مرگبار و مهیب سی نفر را به قتل رساندند. من روز بعد از محل دیدن کردم و شاهد صحنه‌هایی بودم که هیچگاه نظیر آن را ندیده بودم و امیدوارم هیچگاه در آینده نیز نظیر آن را نبینم. در سردخانه اجساد افرادی را دیدم که بر اثر ضربه‌های پی‌درپی به سر و بدنشان جان سپرده بودند. زنی در میان مرده‌ها بود که هر دو سینهٔ او را با کارد بزرگ بریده بودند.

من خواستار ملاقات با آقای دوکلرك در روز بعد شدم. وقتی او را دیدم با خشم از او خواستار توضیح شدم. به او گفتم: «من از قبل به شما هشدار داده بودم، با این حال شما هیچ اقدامی انجام ندادید. چرا؟ چرا هیچکس دستگیر نشد؟ چرا پلیس با آنها همکاری کرد؟» من سپس به او گفتم که در هر کشور دیگری که تراژدی‌ای به این عظمت اتفاق می‌افتاد و سی نفر در جریان آن کشته می‌شدند، رهبر و رئیس دولت پیام تسلیتی می‌داد، اما او حتی یك کلمه نیز به زبان نیاورده است. او پاسخی برای حرفهای من نداشت. من از دوکلرك خواستم توضیحی برای این جریان ارائه دهد و او هیچگاه این درخواست مرا برآورده نکرد.



دومین واقعه در ماه نوامبر اتفاق افتاد که گروهی از اعضای اینکاتا وارد محلهٔ فقیرنشین و خرابه‌ای معروف به زونکی زیزوه (به زبان زولو یعنی محلی که همهٔ ملل به آن خوش آمده‌اند) شدند. این محل در خارج از شهر جرمیستون واقع در شرق ژوهانسبورگ قرار دارد. اعضای اینکاتا بعد از آن اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا را از محله بیرون کردند و تعدادی از آنها را به قتل رساندند. آنها سپس کلبه‌های خالی را به اشغال خود درآوردند و همهٔ اموال مردم را ضبط کردند. ساکنان محله گفتند که نیروهای پلیس نیز اینکاتاها را همراهی می‌کرده‌اند. یك بار دیگر در مورد این

تراژدی نیز پلیس و دولت هیچ اقدامی انجام ندادند. قبلاً زندگی سیاهان در آفریقای جنوبی هیچگاه این‌طور بی‌ارزش نبوده است.

من بار دیگر با آقای دوکلرك و همچنین آدریان ولوك، وزیر انتظامات ملاقات کردم. بار دیگر از آقای دوکلرك پرسیدم: چرا بعد از این جنایات پلیس هیچگونه اقدامی انجام نداده است. گفتم: براحتی می‌توان مهاجمان را پیدا کرد چون اکنون آنها کلبه‌های مردمی را که کشته‌اند به اشغال خود درآورده‌اند. آقای دوکلرك از ولوك خواستار توضیح شد و بعد ولوك نسبتاً با گستاخی از من پرسید این کلبه‌ها روی اراضی متعلق به چه کسانی بنا شده‌اند و منظور او این بود که این افراد در واقع در زمینی که متعلق به خودشان نبوده کلبه ساخته‌اند و بنابراین هیچ حقی ندارند. من به او گفتم واقعیت این است که مقامات محلی این زمین‌ها را در اختیار این مردم قرار داده‌اند. برخورد او مثل برخورد بسیاری از آفریکنرها بود که معتقدند قبایل سیاهپوست از ازل در حال کشت و کشتار یکدیگر بوده‌اند. آقای دوکلرك دوباره به من گفت که به موضوع رسیدگی می‌کند و به من پاسخ خواهد داد، اما هیچگاه پاسخی از او نرسید.



در همین دوران دولت اقدام دیگری انجام داد که شعله‌های آتش را دامن زد و قانونی وضع کرد که به موجب آن زولوها اجازه داشتند سلاحهای به اصطلاح سنتی خود را در گردهمایی‌ها و جلسات سیاسی در ناتال و سایر نقاط همراه داشته باشند. این سلاحها عبارتند از نیزه و چماق که اعضای اینکاتا با آنها اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا را می‌کشتند. این اقدام دولت مرا نسبت به نیات مسالمت‌آمیز دوکلرك مشکوك کرد.

افرادی که با مذاکرات مخالف بودند از این خشونت‌ها بهره می‌گرفتند و همیشه به نظر می‌رسید همین که دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا به پیشرفتی در راه نیل به توافق دست پیدا می‌کنند، این خشونت‌ها نیز شدت بیشتری می‌گیرند. این نیروها درصدد بودند بین کنگرهٔ ملی آفریقا و اینکاتا جنگ به راه بیندازند و من معتقد بودم که بسیاری از اعضای حزب اینکاتا نیز در همین راه تلاش می‌کنند. بسیاری در

دولت، از جمله خود آقای دوکلرك روی خود را به سوی دیگر کرده بودند، یا آنچه را که در اطراف آنها روی می‌داد نادیده می گرفتند. ما تردیدی نداشتیم که بالاترین مقامات پلیس و نیروهای امنیتی به این نیروی سوم کمك می کنند. بعدها گزارشهای روزنامه‌ها این سوءظن ما را تأیید کرد. روزنامه‌ها فاش کردند پلیس آفریقای جنوبی به طور محرمانه و سری پول در اختیار اینکاتا قرار داده است.

با ادامه یافتن سیر صعودی خشونت‌ها من بتدریج به فکر تجدیدنظر در بارهٔ تعلیق مبارزهٔ مسلحانه افتادم. بسیاری از افراد در کنگره ملی آفریقا بی‌قرار بودند و در ماه سپتامبر من در یك کنفرانس مطبوعاتی گفتم که تداوم خشونت‌ها ممکن است ایجاب کند که بار دیگر سلاحها را در دست گیریم. اوضاع بسیار متشنج و تیره به نظر می‌رسید و ظاهراً تمام توافق و تفاهمی که با دولت به دست آورده بودیم از دست رفته بود.

(۱۰۷)

در ماه دسامبر ۱۹۹۰ الیور بعد از سی سال تبعید از وطن خود به آفریقای جنوبی بازگشت. دوباره با هم بودن برای ما شگفت‌انگیز بود. او برای شرکت در یك کنفرانس مشورتی کنگرهٔ ملی آفریقا در ژوهانسبورگ به کشور بازگشته بود و بیش از یك هزاروپانصد نفر از چهل و پنج منطقهٔ متفاوت از داخل و خارج کشور در این کنفرانس حضور داشتند.

من در این کنفرانس در تقدیر از الیور سخنرانی کردم و گفتم او مردی است که در تیره‌ترین دوران رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا را برعهده داشته و هیچگاه اجازه نداده مشعل ما خاموش شود. اکنون او ما را به مرحله‌ای رسانده که آینده‌ای روشن و امیدوار کننده در انتظار ماست. در طول بیست‌وهفت سالی که من در زندان بودم این الیور بود که کنگرهٔ ملی آفریقا را نجات داده بود و آن را به یك سازمان بین‌المللی مقتدر و بانفوذ تبدیل کرده بود. او زمانی کنترل امور را در اختیار گرفت که اکثر رهبران سازمان یا در زندان و یا در تبعید بودند. او یك سرباز، یك دیپلمات و یك دولتمرد بود.

هرچند من دولت را به دلیل فعالیت‌های ضدانقلابی و هماهنگ آن مورد انتقاد قرار دادم اما این، سخنرانی الیور بود که طوفانی به پا کرد. او جلسه را با یك سخنرانی جنجالی افتتاح کرد و خواستار آن شد که سیاست ما در مورد تحریم‌ها مورد ارزیابی مجدد قرار گیرد. او اصرار داشت که اگر کنگرهٔ ملی آفریقا پیشقدم نشود و خواستار محدود شدن مجازاتهای اقتصادی نشود ممکن است در سطح بین‌المللی منزوی و بی‌اعتبار گردد. جامعه اروپا شروع به محدود کردن مجازاتها کرده بود. کشورهای غربی بویژه انگلیس و آمریکا خواهان پاداش دادن به آقای دوکلرك در مقابل اصلاحات او بودند و معتقد بودند که این کار او را تشویق می‌کند که به حرکت خود ادامه دهد. از نظر ما این استراتژی درست نبود، اما مجبور بودیم واقعیات بین‌المللی را بپذیریم.

هرچند کمیته اجرایی ملی قبلاً در بارهٔ این سخنرانی الیور بحث کرده و آن را مورد تأیید قرار داده بود، اما پیشنهاد او با خشم مبارزان کنگرهٔ ملی آفریقا مواجه شد. آنها اصرار داشتند که مجازاتهای اقتصادی باید کماکان ادامه یابند. کنفرانس تصمیم گرفت که سیاست مربوط به مجازاتهای اقتصادی باید به صورت سابق حفظ شود.

من نیز هدف حملهٔ این افراد قرار گرفتم. آنها مدعی بودند که گروه مذاکره‌کننده با دولت، با مردم ارتباط ندارد و وقت خود را بیشتر با رهبران حزب ملی می‌گذراند تا با مردم. من در این کنفرانس مورد انتقاد قرار گرفتم چون به ادعای آنها «دیپلماسی شخصی» را دنبال می‌کردم و مقامات سازمان را در جریان قرار نمی‌دادم. شخصی که رهبر یك سازمان مردمی است باید به حرف مردم گوش کند و من با این ادعای آنها موافق بودم که ما در مورد مطلع نگهداشتن تمام سازمان از چگونگی روند مذاکرات سهل‌انگاری کرده‌ایم. اما همچنین از ظرافت خاص گفتگوها با دولت باخبر بودم و می‌دانستم هر توافقی که ما به آن دست یابیم تا اندازه‌ای به محرمانه بودن گفتگوها بستگی دارد. هرچند من این انتقاد را پذیرفتم، اما معتقد بودم که ما راه و چارهٔ دیگری جز ادامه دادن مسیر سابق نداریم. می‌دانستم که باید با افراد بیشتری در تماس باشیم و آنها را در جریان پیشرفت کار خود قرار دهیم و با این فکر در ذهنم به

مذاکرات با دولت ادامه دادم.



هر روز و آخر هر هفته روزنامه‌ها پر از گزارشهای تازه در بارهٔ خشونت‌های خونین و مرگبار در شهرکها و محله‌های ما بود. روشن بود که خشونت‌ها مسألهٔ شمارهٔ یك در کشور ماست. در بسیاری از نقاط در ناتال و در «ریف» در اطراف ژوهانسبورگ ترکیبی زهرآلود از جنایت، رقابت سیاسی، بیرحمی پلیس و جوخه‌های سرّی مرگ زندگی را تحمل‌ناپذیر و حیوانی کرده بود. تا زمانی که با موج خشونت‌ها برخورد مناسب نمی‌شد، پیشرفت در راه نیل به یك سیستم جدید همچنان نامطمئن و ناهموار باقی می‌ماند.

من در تلاش برای پیدا کردن سرنخ اصلی خشونت‌ها با رئیس باتلزی تماس گرفتم تا ملاقاتی با او ترتیب دهم. ما در ماه ژانویه در هتل رویال دوربان با هم ملاقات کردیم. رئیس باتلزی ابتدا برای حاضران در سالن و همچنین رسانه‌ها سخنرانی کرد و با این کار به جای آنکه بر زخم‌های قدیمی مرهم گذارد، آنها را باز کرد. او حملات کنگرهٔ ملی آفریقا به او را ذکر کرد و از تقاضاهای کنگرهٔ ملی آفریقا برای مذاکره انتقاد کرد. وقتی نوبت سخنرانی من شد، به جای آنکه به اظهارات او پاسخ دهم تصمیم گرفتم از تلاشهای او در طول سالها برای آزاد شدن من از زندان تشکر کنم. من از روابط دیرینهٔ خودمان یاد کردم و مسائلی را مورد تأکید قرار دادم که موجب وحدت دو سازمان متبوع ما بود، نه تفرقهٔ ما.

در جریان مذاکرات خصوصی با رئیس باتلزی پیشرفت‌هایی حاصل شد و ما توافقنامه‌ای امضا کردیم که حاوی دستورالعملی برای عملکردهای دو سازمان متبوع ما بود. این پیمان، پیمانی عادلانه بود و من معتقد بودم که اگر این پیمان به اجرا درآید واقعاً می‌تواند به متوقف کردن خونریزی کمك کند. اما می‌توانم بگویم که اینکاتا هیچگاه تلاشی در راه اجرای این پیمان انجام نداد و ازطرف ما نیز مفاد این پیمان نقض شد.

خشونت میان این دو سازمان ادامه یافت. هر ماه صدها نفر از مردم جان خود را از دست می‌دادند. در ماه مارس اعضای اینکاتا شهرك الکساندرا در شمال

ژوهانسبورگ را مورد حمله قرار دادند که در جریان سه روز درگیری چهل‌وپنج نفر کشته شدند. مجدداً هیچکس دستگیر نشد.

در حالی که این خشونت‌ها ادامه می‌یافت من نمی‌توانستم ساکت بمانم و در صدد ملاقات دیگری با باتلزی درآمدم. در ماه آوریل به دوربان رفتم و ما دوباره بیانیه‌های محکمی صادر کردیم و توافقنامهٔ دیگری امضا کردیم. اما دوباره هنوز جوهر این توافقنامه خشك نشده بود که آلوده به خون شد. من بیش از هر زمان دیگر اعتقاد پیدا کرده بودم که قسمت اعظم این خشونت‌ها تقصیر دولت است و این ناآرامی‌ها مانعی در راه مذاکره است. آقای دوکلرك از هرگونه واکنش امتناع کرد و این نیز روابط خود ما را به خطر انداخت.

در ماه آوریل در یك جلسهٔ دوروزهٔ کمیتهٔ اجرایی ملی من تردید خود نسبت به آقای دوکلرك را مورد بحث قرار دادم. کمیته معتقد بود که دولت در این خشونت‌ها دست دارد و این ناآرامی‌ها جوّ مذاکرات را مسموم می‌کند. ما در نامهٔ سرگشاده‌ای به دولت خواستار برکنار شدن مگنوس مالان، وزیر دفاع و آدریان ولوك، وزیر انتظامات شدیم. همچنین از دولت خواستیم حمل سلاحهای سنتی در ملاء عام را ممنوع کند، اقامتگاههای کارگران مهاجر را که تعداد زیادی از اعضای اینکاتا در آنها در شهرکهای اطراف ژوهانسبورگ زندگی می‌کردند، تخلیه کند، واحدهای ضد شورش سری را منحل نماید و یك کمیسیون مستقل را مأمور تحقیق و رسیدگی در مورد شکایات مربوط به سوءرفتار و عملکرد نیروهای امنیتی نماید.

ما تا ماه مه به دولت فرصت دادیم که تقاضاهای ما را برآورده کند. آقای دوکلرك در پاسخ خواستار تشکیل یك کنفرانس مشترك در مورد خشونت‌ها شد که در ماه مه برگزار شود، اما من پاسخ دادم که این تقاضا بی‌معنی است، چون دولت می‌داند که دقیقاً چه اقدامی باید انجام دهد تا خشونت‌ها پایان گیرند. در ماه مه اعلام کردیم که مذاکرات با دولت به حالت تعلیق درمی‌آیند.



در ژوئیه ۱۹۹۱ کنگرهٔ ملی آفریقا بعد از سی سال نخستین کنفرانس سالیانهٔ خود را در خاك آفریقای جنوبی برگزار کرد. در این کنفرانس ۲۲۴۴ نفر شرکت

کردند که همگی به صورت دموکراتیك در شعبه‌های کنگرهٔ ملی آفریقا در داخل و خارج از کشور به عنوان نمایندهٔ اعزامی انتخاب شده بودند. در این کنفرانس من بدون رأی منفی به ریاست کنگرهٔ ملی آفریقا انتخاب شدم. سیریل رامافوزا به دبیرکلی سازمان برگزیده شده واین نشان دهندهٔ این بود که مشعل سازمان از نسل قدیم‌تر و پیرتر به یك نسل جوانتر رد می‌شود. سیریل که من هنگام آزاد شدن او را دیده بودم جانشین باارزشی در یك خط طولانی از رهبران با شخصیت و برجستهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا بود. او در میان مقامات سازمان ماهرترین مذاکره کننده بود و این مهارت را در سمت دبیرکلی اتحادیه ملی معدنچیان نشان داده بود.

من در سخنرانی خود از افتخاری که به من داده شده بود قدردانی کردم و گفتم که برای من چقدر دشوار است که پا در جاپای الیور تامبو گذارم. گفتم که هرچند ما هنوز با دولت اختلاف داریم، اما همین نفس مذاکرات خود نوعی پیروزی است. این حقیقت که دولت اصلاً با ما وارد مذاکره شده بود نشانهٔ آن بود که آنها از قدرت کافی برای ادامه دادن سیستم آپارتاید برخوردار نیستند. من تکرار کردم که روند مذاکرات خوشایند و مطبوع نخواهد بود، چون ما با سیاستمدارانی سروکار داریم که نمی‌خواهند نتیجهٔ مذاکرات برای آنها از دست دادن قدرت باشد. گفتم: «نکته‌ای که باید بروشنی درك شود این است که مبارزه خاتمه نیافته و مذاکرات خود صحنه نمایشی برای مبارزه است و مانند هر نوع مبارزه‌ای دستخوش پیشرفت و پسرفت است.

اما مذاکرات نباید راکد بماند. گفتم طولانی کردن عمر محنت‌انگیز آپارتاید به هر دلیلی به هیچوجه به نفع ما نیست و لازم است هرچه زودتر یك دولت موقت روی کار آورده شود.



این کنفرانس یکی از مهم‌ترین و دشوارترین وظایف را برعهده کنگرهٔ ملی آفریقا گذاشت: تبدیل یك جنبش آزادیبخش زیرزمینی و غیرقانونی به یك حزب سیاسی مردمی. کنگرهٔ ملی آفریقا به مدت سی سال به طور پنهانی در آفریقای جنوبی فعالیت کرده بود. آن عادات و تکنیك‌ها عمیقاً در وجود ما ریشه دوانده بود.

ما باید کل سازمان را از کوچکترین شعبه‌های محلی گرفته تا کمیته اجرایی ملی بازسازی می‌کردیم. و باید در طول چند ماه و در دوره‌ای از تحولات فوق‌العاده به این هدف نائل می‌شدیم.

بخش بزرگی از رهبری حزب کمونیست و کنگرهٔ ملی آفریقا در تبعید به‌سر برده بودند. اکثر آنها در ماه ژوئیه برای شرکت در کنفرانس به کشور بازگشته بودند. آنها با آفریقای جنوبی امروزی آشنایی نداشتند و برای آنها نیز مثل من این سرزمین، سرزمینی تازه و جدید بود. با این حال، گروه فوق‌العاده‌ای از رهبران جوان جبهه دموکراتیك متحد و کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری بودند که در کشور باقی مانده و اوضاع سیاسی آن را بهتر از ما می‌شناختند. این سازمانها در دههٔ ۱۹۸۰ تا اندازه‌ای جانشین کنگرهٔ ملی آفریقا در آفریقای جنوبی بودند. کنگرهٔ ملی آفریقا باید این زنان و مردان را نیز جذب سازمان می‌کرد.

ما نه تنها مشکلات لجستیکی داشتیم، بلکه با مسائل فلسفی نیز مواجه بودیم. متحد نگهداشتن یك جنبش وقتی همه علیه دشمن مشترکی می‌جنگند کاری نسبتاً ساده است. اما ایجاد سیاستی در زمانی که دشمن بر سر میز مذاکره است مسألهٔ بکلی متفاوتی است. در کنگرهٔ ملی آفریقای جدید ما نه تنها باید گروههای مختلف بسیاری را گردهم می‌آوردیم بلکه باید بین دیدگاههای مختلف نیز وحدت ایجاد می‌کردیم. ما باید سازمان را حول ایدهٔ مذاکره با دشمن متحد می‌کردیم.

کنگرهٔ ملی آفریقا در طول هفده ماه اول فعالیت قانونی خود ۷۰۰ هزار عضو جدید گرفته بود. این رقم رقمی قابل ملاحظه بود، اما این برای ما رضایت‌بخش نبود، چون درصد پایینی از این اعضا از مناطق روستایی بودند و کنگرهٔ ملی آفریقا از قدیم در این مناطق ضعیف بود. در همین حال حزب ملی درهای خود را به روی افراد غیرسفیدپوست نیز باز کرده بود و هندی‌ها و رنگین‌پوستانی را که عضو هیچ حزب سیاسی دیگری نبودند به عضویت می‌گرفت.



از زمان آزاد شدن من از زندان دولت عملیات خود برای بی‌اعتبار کردن همسرم را ادامه داده بود. بعد از ربوده شدن چهار جوان که در خانهٔ دیپکلوف اقامت

داشتند، و مرگ یکی از آنها، ابتدا به صورت زمزمه و شایعه به وینی تهمت زدند و بعد او را رسماً به آدم‌ربایی و قتل متهم کردند. این افتراهای مستمر به وینی به شکلی درآمده بود که من و وینی هر دو مشتاق بودیم که او در دادگاه حاضر شود و بیگناهی خود را ثابت کند.

محاکمه رسمی همسر من در ماه فوریه در دیوان عالی راند در ژوهانسبورگ شروع شد. من و بسیاری از چهره‌های برجستهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا در روز اول محاکمه در دادگاه حاضر شدیم و از آن پس نیز من هر زمان که می‌توانستم به دادگاه او می‌رفتم. این کار را هم برای حمایت از همسرم و هم برای نشان دادن اعتقادم به بیگناهی او انجام می‌دادم. جرج بیزوس با مهارت و قابلیت از وینی دفاع می‌کرد و سعی داشت نشان دهد که وینی در آدم‌ربایی یا ضرب و شتم دخالتی نداشته است.

بعد از سه ماه‌ونیم دادگاه سرانجام او را در مورد اتهام آدم‌ربایی گناهکار تشخیص داد و اعلام کرد او در حمله به فرد چهارم نیز همدست مهاجمان بوده است. با این حال، قاضی تصدیق کرد که وینی شخصاً در حمله‌ای شرکت نداشته است. او به شش سال زندان محکوم شد اما به قید ضمانت تا زمان رسیدگی به درخواست فرجام آزاد شد. تا جایی که به من مربوط بود، بیگناهی او، با رأی قاضی یا بدون رأی او، محرز بود.

(۱۰۸)

در ۲۰ دسامبر ۱۹۹۱ بعد از بیش از یك سال و اندی گفتگو در بارهٔ مذاکرات، مذاکرات واقعی شروع شد. «میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیك» نمایانگر نخستین دور مذاکرات رسمی دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا و دیگر احزاب آفریقای جنوبی بود. همهٔ گفتگوهای دوجانبه‌ای که قبلاً انجام داده بودیم، اساس و پایهٔ این مذاکرات بود. محل انجام مذاکرات رسمی «مرکز تجارت جهانی» بود که نمایشگاه مدرن و بزرگی نزدیك فرودگاه یان اسمتس در ژوهانسبورگ است. در این مذاکرات، هجده نمایندهٔ اعزامی از صحنهٔ سیاسی آفریقای جنوبی به اضافهٔ ناظرانی از سازمان ملل متحد،

جامعه مشترك‌المنافع، جامعه اروپا و سازمان وحدت آفریقا حضور داشتند. این بزرگترین گردهمایی گروههای سیاسی مختلف در آفریقای جنوبی بود.

افتتاح چنین مذاکراتی واقعه‌ای تاریخی و قطعاً مهم‌ترین اجلاس اساسی بعد از سال ۱۹۰۹ بود. در آن سال نیز جمهوریهای کیپ، ناتال و بوئر از ایالت آزاد اورانژ و ترانسوال که مستعمرهٔ انگلیس بودند، برای تشکیل یك اتحادیه به توافق رسیدند. البته آن اجلاس در واقع خیانت به دموکراسی بود، نه خدمت به آن، چون هیچیك از نمایندگان حاضر در اجلاس سیاهپوست نبودند. در سال ۱۹۹۱ اکثریت نمایندگان را سیاهپوستان تشکیل می‌دادند.

هیأت برنامه‌ریزی ما به رهبری سیویل رامافوزا و شامل جواسلو و والی موسی هر هفته با دولت در بارهٔ مسألهٔ انتخابات، قانون اساسی، مجمع قانونگذاری و دولت موقت بحث کرده بود. هیأتهای اعزامی بیست حزب مختلف از جمله نمایندگان دولتهای ایالات مستقل سیاهپوست‌نشین در مورد قوانین اساسی میثاق به توافق رسیده بودند.

خوش‌بینی حاکم بر افتتاحیهٔ مذاکرات به شکلی بود که اقدامات لوث کنندهٔ چند گروه سیاسی تأثیری روی آن نگذاشت. کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم تصمیم گرفت این مذاکرات را تحریم کند و کنگرهٔ ملی آفریقا و حزب ملی را به توطئه برای تشکیل یك دولت چند نژادی متهم کرد. این تصمیم در حالی اتخاذ شد که یك ماه قبل کنگرهٔ ملی آفریقا، کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم و سازمان خلق آزانیان به دنبال مذاکراتی «جبههٔ میهنی» را تشکیل داده بودند که پیمانی برای اعلام اهداف مشترك بود. کنگرهٔ پان‌ـآفریکنیسم از انتخابات دموکراتیك بیم داشت، چون می‌دانست که در این انتخابات مشخص می‌شود که از حمایت مردمی زیادی برخوردار نیست. رئیس باتلزی نیز این مذاکرات را تحریم کرد، چون به او اجازه داده نشده بود سه نماینده به اجلاس بفرستد: یکی از طرف اینکاتا، یکی از طرف دولت کوازولو، و یکی از طرف شاه زولیتین. ما این‌طور استدلال می‌کردیم که شاه باید از سیاست فراتر باشد و اگر او را در مذاکرات بگنجانیم در آن صورت هر قبیله‌ای در آفریقای جنوبی باید اجازه داشته باشد رئیس خود را به مذاکرات اعزام کند.

در مرکز تجارت جهانی نه تنها وقوع واقعه‌ای تاریخی حس می‌شد، بلکه موجی از اعتماد به نفس نیز در آن احساس می‌گردید. برخلاف مذاکرات قبل از روی کار آمدن سیستم جدید در کشورهای آفریقایی نظیر زیمبابوه و آنگولا که مستلزم میانجی‌های خارجی بود، ما در آفریقای جنوبی خودمان اختلافات خود را حل می‌کردیم. آقای دوکلرك در بارهٔ ضرورت روی کار آمدن یك دولت موقت و مشترك براساس اصول دموکراتیك سخنرانی کرد. نمایندهٔ اصلی حزب ملی، داوی دو ویلییرز، حتی تا آنجا پیش رفت که از وجود آپارتاید عذرخواهی نمود.

من در سخنرانی افتتاحیه گفتم که با تشکیل اجلاس میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیك پیشرفت در این کشور حتمی است. گفتم دولت مشروعیت و قدرت و اعتبار خود را از رضایت مردمی که بر آنها حکومت می‌کند می‌گیرد و ما در اینجا گرد آمده‌ایم تا چنین مرجع قدرت مشروعی خلق کنیم. گفتم میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیك سرآغاز راهی به سوی یك مجمع منتخب است که قانون اساسی جدید را تدوین خواهد کرد و من دلیلی نمی‌بینم که چنین انتخاباتی برای تشکیل این مجمع در سال ۱۹۹۲ برگزار نشود. من از دولت خواستم تا یك دولت موقت وحدت ملی تشکیل دهد تا بر این انتخابات نظارت و سرپرستی داشته باشد، ارتش و رسانه‌های دولتی را کنترل کند، و به‌طور کلی بر روند تبدیل آفریقای جنوبی به یك کشور دموکراتیك، غیرنژادی و جدید نظارت کند.

در نخستین روز اجلاس اکثر احزاب شرکت کننده، از جمله حزب ملی و کنگرهٔ ملی آفریقا اعلامیه‌ای موسوم به «اعلامیهٔ اهداف» را به امضا رساندند. این اعلامیه تمام احزاب را به حمایت از آفریقای جنوبی متحد و یکپارچه متعهد می‌کرد که قانون حاکم بر آن قانون اساسی مورد تأیید مردم بود و یك قوهٔ قضاییه مستقل نیز ضامن اجرای آن بود. سیستم قانونی و قضایی کشور برابری همه در مقابل قانون را تضمین می‌کرد و باید یك لایحهٔ حقوق قانونی برای محافظت از آزادیهای مدنی تدوین می‌شد. به طور خلاصه، یك دموکراسی چندحزبی براساس حق رأی همهٔ بزرگسالان در یك رأی‌گیری مشترك روی کار می‌آمد. تا جایی که به ما مربوط می‌شد این حداقل چارچوب قابل قبول برای قانون اساسی آفریقای جنوبی جدید

بود. اینکاتا از امضای این اعلامیه خودداری کرد، چون به اعتقاد آنها عبارت «آفریقای جنوبی متحد و یکپارچه» به معنی این بود که سیستم فدرال منتفی است.

در این اجلاس هفت گروه فعال تشکیل شد که برای هموار کردن راه برای تشکیل دومین اجلاس میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیك که قرار بود در ماه مه ۱۹۹۲ برگزار شود، باید در اوایل سال ۱۹۹۲ تشکیل جلسه می‌دادند. این گروهها مسألهٔ ایجاد جو سیاسی آزاد، آیندهٔ ایالات مستقل سیاهپوست‌نشین، بازسازی رادیو و تلویزیون آفریقای جنوبی، بررسی اصول مختلف قانون اساسی نظیر فدرالیسم و تشکیل و روی کار آوردن دولت موقت را مورد تحقیق و بررسی قرار می‌دادند. احزاب موافقت کردند که تصمیمات از طریق رأی‌گیری و با احراز «اکثریت کافی آرا» اتخاذ شود، ولی درصد آن هیچگاه مشخص نشد، اما در عمل این بند به معنای توافق دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا و اکثریت احزاب دیگر بود.

روز اول اجلاس نخست میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیك بدون واقعهٔ مهمی سپری شد و تا آخرین لحظات اتفاقی نیفتاد. شب قبل از اجلاس من تا ساعت هشت شب با آقای دوکلرك گفتگوی تلفنی داشتم. آقای دوکلرك از من پرسید که آیا موافقم که او سخنران آخر در روز بعد باشد. هرچند قرار بود من آخرین سخنرانی را ایراد کنم، اما به او گفتم که موضوع را با کمیته اجرایی درمیان می‌گذارم. من آن شب با کمیته بحث کردم و با وجود بیم و بی‌میلی آنها، توانستم اعضا را راضی کنم که به آقای دوکلرك اجازه دهند آخرین سخنران باشد. از نظر من این موضوع چندان حیاتی نبود و من حاضر بودم این لطف به دوکلرك بشود.

در پایان اجلاس همه چیز خوب و خوش به نظر می‌رسید. من در بارهٔ اهمیت مذاکرات حرف زدم و بعد نوبت آقای دوکلرك شد. او نیز بر اهمیت تاریخی این واقعه تأکید کرد و ضرورت فائق آمدن براین بی‌اعتمادی متقابل را مورد بحث قرار داد. اما بعد اقدام عجیبی انجام داد. او شروع به حمله به کنگرهٔ ملی آفریقا کرد و گفت به توافقنامه‌هایی که با دولت امضا کرده‌ایم وفادار نمانده‌ایم. او مانند معلمی که بچه‌ای شیطان و بازیگوش را سرزنش می‌کند گفت کنگرهٔ ملی آفریقا از فاش کردن محل بودجهٔ تسلیحات خودداری کرده است. او سپس ما را به خاطر حفظ یك

«ارتش خصوصی» ـ نیزهٔ ملت ـ که نقض معاهدهٔ صلح ملی مورخ سپتامبر ۱۹۹۱ بود، نکوهش کرد. او با زبانی تند این نکته را زیر سؤال برد که آیا کنگرهٔ ملی آفریقا به قدر کافی شرافت دارد که از توافقنامه‌هایی که امضا می کند پیروی کند.

این حرف او بیش از قدرت تحمل من بود و اکنون اگر اجازه می دادم آقای دوکلرك سخنران آخر باشد مورد لعنت همه قرار می گرفتم. وقتی سخنان او به پایان رسید باید جلسه نیز خاتمه می‌یافت، اما سالن در سکوت محض فرو رفته بود ومن به جای آنکه اجازه دهم اجلاس پایان یابد به طرف تریبون رفتم. نمی توانستم اجازه دهم که اظهارات او بی‌جواب بماند. صدای من به من خیانت کرد و خشم مرا هویدا ساخت:

«من از رفتار امروز آقای دوکلرك به شدت ناراحت و نگران شده‌ام. او کنگرهٔ ملی آفریقا را مورد حمله قرار داده و این کار را با صراحت انجام داده است. حتی رئیس یك رژیم اقلیت بی‌اعتبار و غیرمشروع ـ مانند رژیم او ـ اصول اخلاقی خاصی دارد که به آنها پای‌بند است. این نمی‌تواند بهانه‌ای برای او باشد که چون رئیس یك چنین رژیم بی‌اعتباری است می‌تواند اصول اخلاقی را نادیده بگیرد... اگر مردی می‌تواند به چنین کنفرانسی بیاید و این نوع سیاستی را که او بازی کرده، بازی کند، افراد بسیار کمی پیدا می‌شوند که مایل به سروکار داشتن با چنین مردی باشند.

اعضای دولت ما را متقاعد کردند که به آنها اجازه دهیم سخنران آخر باشند، آنها خیلی مشتاق بودند که آخرین کلمات را در اینجا آنها ادا کنند. اکنون علت این اشتیاق آنها روشن شده است. او از موقعیت خود سوء استفاده کرده است زیرا امیدوار بود من به او پاسخ ندهم. اما کاملاً در اشتباه بود و من اکنون به او جواب می‌دهم.»

من گفتم که این ابداً قابل قبول نیست که آقای دوکلرك با چنین زبانی در بارهٔ ما حرف بزند. تکرار کردم که این کنگرهٔ ملی آفریقا بود ـ نه دولت ـ که برای انجام مذاکرات صلح پیشقدم شد و این دولت بود ـ نه کنگرهٔ ملی آفریقا ـ که هر از گاهی از اجرای توافق‌ها سرباز زد. من قبلاً به آقای دوکلرك گفته بودم که حمله به کنگرهٔ ملی آفریقا در ملاء عام هیچ فایده‌ای ندارد، با این حال او به این کار ادامه داد. من متذکر شدم که ما برای نشان دادن تعهد خود به صلح، مبارزهٔ مسلحانه را به حالت تعلیق درآوردیم. اما دولت هنوز با افرادی که جنگ به راه می‌اندازند، تبانی می کند. ما به او گفته بودیم که فقط وقتی سلاحهای خود را تسلیم می‌کنیم که خود بخشی از

دولتی باشیم که این سلاحها را جمع‌آوری می‌کند.

من اضافه کردم که دولت از قرار معلوم یك برنامهٔ دوگانه را دنبال می‌کند. آنها از این مذاکرات نه برای رسیدن به صلح، بلکه برای تأکید کردن بر دستاوردهای سیاسی کوچك خود استفاده می‌کنند. آنها حتی در زمان مذاکره نیز به طور محرمانه سازمانهایی پنهانی را تجهیز می‌نمایند که علیه مردم ما عملیات خشونت آمیز اجرا می‌کنند. من افشاگریهای اخیر را در مورد پرداخت یك میلیون راند پول به اینکاتا ذکر کردم که آقای دوکلرك مدعی بود چیزی دربارهٔ آن نمی داند. گفتم اگر مردی در موقعیت او چیزی در این مورد نداند، در آن صورت برای ریاست دولت شخص مناسبی نیست.

می‌دانستم که خشن عمل کرده‌ام، اما نمی‌خواستم کشتی مذاکرات را واژگون و غرق کنم، بنا بر این با لحن آشتی‌جویانه‌تری سخنان خود را به پایان رساندم:

«من از او می‌خواهم که همهٔ کارتهای خود را رو کند. بیایید با هم با صراحت کار کنیم. اجازه دهید هیچ برنامهٔ سری و پنهانی نداشته باشیم. اجازه ندهیم او ما را متقاعد کند که آخرین سخنران باشد چون قصد دارد از این امتیاز سوءاستفاده کند و به این امید که ما پاسخ نمی‌دهیم، ما را مورد حمله قرار دهد. با وجود تمام اشتباهاتی که او مرتکب شده من حاضرم با او کار کنم».

اجلاس نخست میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیك روز بعد برای جلسهٔ اختتامیه تشکیل جلسه داد و من و آقای دوکلرك هر دو سعی کردیم نشان دهیم که هیچ واقعهٔ جبران‌ناپذیری اتفاق نیفتاده است. من و او در آغاز جلسه به هم دست دادیم و گفتیم با هم کار خواهیم کرد. اما اعتماد دو طرف به مقدار زیادی سلب شده و مذاکرات اکنون دچار بی‌نظمی شده بود.



شش هفته بعد از «اجلاس نخست میثاق آفریقای جنوبی دمکراتیك»، حزب ملی در انتخابات فرعی شهر پوچف استروم از رقبای اصلی بود. این شهر یك شهر دانشگاهی محافظه کار در ترانسوال است که از قدیم مقر حزب ملی به شمار می‌آمد. ملی‌گرایان در یك شکست غیرمنتظره و گیج کننده در این انتخابات مهم از کاندید حزب راستگرای محافظه کار شکست خوردند. محافظه کاران با سیاست دولت در

مذاکره با کنگرهٔ ملی آفریقا بشدت مخالف بودند. آنها بیشتر از آفریکنرهایی تشکیل شده بودند که احساس می‌کردند آقای دوکلرك قدرت را به رایگان از دست می‌دهد. به نظر می‌رسید نتایج انتخابات سیاست آقای دوکلرك در قبال اصلاحات و مذاکرات را در سایهٔ تردید قرار می‌دهد. حزب ملی احساس خطر کرد چرا که این رأی‌دهندگان خود آنها در مقر و قرارگاه اصلی آنها بودند که سیاست حزب را رد کرده بودند.

آقای دوکلرك تصمیم گرفت دست به یك قمار بزند. او اعلام کرد در نتیجهٔ این انتخابات فرعی در پوچف استروم خواستار یك رفراندم برای رأی‌دهندگان سفیدپوست در سراسر کشور در ۱۷ مارس می شود تا مردم آفریقای جنوبی بتوانند نظر خود را درمورد سیاست اصلاح‌طلبانهٔ او در قبال مذاکره با کنگره ملی آفریقا بیان کنند. او اعلام کرد که اگر در این رفراندم شکست بخورد، از مقام خود استعفا خواهد کرد. این رفراندم از همهٔ رأی‌دهندگان سفیدپوست بالای هجده سال این سؤال مستقیم و روشن را می‌پرسید: «آیا از ادامه یافتن روند اصلاحاتی که رئیس جمهور فعلی در ۲ فوریه ۱۹۹۰ شروع کرده و هدف از آن تدوین قانون اساسی جدیدی از طریق مذاکرات است حمایت می‌کنید؟»

کنگرهٔ ملی آفریقا با این رفراندم مخالف بود، چون در این رفراندم همهٔ افراد غیرسفیدپوست حق شرکت نداشتند. درعین حال ما واقع‌گرا بودیم: قطعاً نمی‌خواستیم که رأی‌دهندگان سفیدپوست تلاشهای آقای دوکلرك برای دنبال کردن مذاکرات را رد کنند. هرچند ما این رفراندم را به طور اصولی تحقیر کردیم، اما از سفیدپوست‌ها خواستیم که در رفراندم رأی بله را به صندوقها بریزند. از نظر ما این رأی نشانهٔ حمایت آنها از مذاکرات بود نه لزوماً از دوکلرك.

ما با علاقه و کمی ترس و وحشت ناظر مبارزات آقای دوکلرك بودیم. او و حزب ملی مبارزات سیاسی پیچیده و پرهزینه‌ای به سبك آمریکا را شروع کردند که آگهی‌های تبلیغاتی وسیع در روزنامه‌ها و تلویزیون، اعلامیه‌های فراوان و گردهمایی‌های پرزرق و برق آن را تکمیل می‌کرد. ازنظر ما این نوع تمرین برای مبارزاتی بود که بعدها آقای دوکلرك علیه ما به اجرا درمی‌آورد.

در پایان، ۶۹ درصد از رأی‌دهندگان سفیدپوست از این مذاکرات حمایت کردند و این پیروزی بزرگی برای آقای دوکلرك بود. او اکنون احساس می‌کرد پایگاهی قوی دارد و درستی اهدافش تأیید شده است. فکر می‌کنم که این نتیجه حتی او را کمی مغرور به خود کرد. از او حمایت شده بود و در نتیجه ناسیونالیست‌ها موضعگیری خود در مذاکرات را خشن‌تر می‌کردند و این استراتژی خطرناکی بود.

(۱۰۹)

در ۱۳ آوریل ۱۹۹۲ در یك کنفرانس مطبوعاتی در ژوهانسبورگ در حالی که والتر و الیور این دو نفر قدیمی‌ترین دوست و رفیق من در کنارم بودند، اعلام کردم که از همسرم جدا می‌شوم. اوضاع چنان دشوار شده بود که جدا شدن ما از هم به نفع همه ـ کنگرهٔ ملی آفریقا، خانواده و وینی ـ بود. هرچند من با کنگرهٔ ملی آفریقا در این مورد بحث و گفتگو کردم، اما جدایی ما به دلایل شخصی بود.

من در این کنفرانس مطبوعاتی این بیانیه را قرائت کردم:

«رابطهٔ من و همسرم، رفیق نومزامو وینی ماندلا به موضوع بسیاری از گزارشهای بی‌اساس رسانه‌ها تبدیل شده است. من این بیانیه را صادر می‌کنم تا اوضاع را روشن کرده باشم و امیدوارم به این ترتیب به این گونه حدسیات پایان داده شود.

من و رفیق نومزامو در لحظه‌ای بحرانی در مبارزات آزادیبخش در کشورمان با هم ازدواج کردیم. به دلیل فشارهای ناشی از تعهد مشترك ما در قبال کنگرهٔ ملی آفریقا و مبارزه برای پایان دادن آپارتاید، ما نمی‌توانستیم از زندگی خانوادگی عادی بهره‌مند باشیم. با وجود این فشارها عشق ما نسبت به یکدیگر و اخلاص ما نسبت به ازدواجمان بیشتر شد و شدت پیدا کرد...

در طول بیست سالی که در روبن آیلند بودم او ستون حمایتی تزلزل‌ناپذیر و مایهٔ آسایش و آرامش من بود... رفیق نومزامو فشار طاقت‌فرسای بزرگ کردن فرزندانمان را به تنهایی قبول کرد... او زجر و شکنجه‌هایی را که دولت به او وارد می‌کرد با شکیبایی بی مانندی تحمل کرد و هیچگاه در تعهد خود نسبت به مبارزات آزادیبخش متزلزل نشد. سرسختی و مقاومت او عشق و علاقه و احترام مرا بیشتر می‌کرد. این ویژگی او تحسین جهانیان را نیز برانگیخته بود. عشق من نسبت به او

همچنان به قوت خود باقی است.
با وجود این، با توجه به تشنجاتی که از اختلافات موجود میان ما در مورد تعدادی ازمسائل در ماههای اخیر به وجود آمده، به توافق رسیدیم که جدا شدن از یکدیگر به نفع هر دوی ماست. ادعاهایی که در رسانه‌ها علیه او مطرح می‌شود به هیچوجه محرك این عمل ما نبوده است... رفیق نومزامو همچنان از حمایت من برخوردار است و می‌تواند در این لحظات دشوار در زندگی‌اش کماکان به حمایت خلل‌ناپذیر من متکی باشد.
من شخصاً هیچگاه از زندگی‌ای که من و او سعی کردیم با هم داشته باشیم پشیمان نیستم و افسوس نمی‌خورم. با وجود این، شرایطی ورای کنترل ما حکم کرد که اوضاع به گونه‌ای دیگر باشد. من بدون آنکه تهمتی به همسرم بزنم از او جدا می‌شوم. من او را با تمام عشق و علاقه‌ای که در داخل و خارج زندان از همان لحظهٔ نخستین دیدارمان در قلبم داشته‌ام، دوست دارم. خانم‌ها و آقایان، امیدوارم دردهایی را که تحمل کرده‌ام درك کنید.»

احتمالاً درد ناشی از اینکه نتوانسته بودم نقش خود را به عنوان یك شوهر در قبال همسرم و یك پدر در قبال فرزندانم بخوبی ایفا کنم، باعث شده بود که از مشاهده و درك مسائل خاصی عاجز باشم. اما درست همان گونه که معتقدم زندگی همسرم در زمان زندانی بودن من دشوارتراز من بوده، بازگشت من نیز برای او دشوارتر از من بود. او با مردی ازدواج کرد که کمی بعد او را ترك کرد. این مرد به یك اسطوره تبدیل شد و بعد این اسطوره به خانه بازگشت و معلوم شد گذشته از هر چیز یك مرد معمولی است.

همان طور که بعداً درمراسم ازدواج زیندزی، دخترم، گفتم، به نظر می‌رسد که این سرنوشت همهٔ مبارزان آزادیخواه است که زندگی شخصی بی‌ثباتی داشته باشند. وقتی زندگی شما مانند زندگی من فقط مبارزه باشد، جای دیگری برای خانواده باقی نمی‌ماند. این همیشه باعث تأثر فراوان من بوده و دردناکترین جنبهٔ تصمیمی بوده که برای راه زندگی‌ام گرفتم.

در مراسم ازدواج گفتم: «من می‌دیدم که فرزندانمان بدون راهنمایی من رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند و وقتی [از زندان] بیرون آمدم، بچه‌هایم گفتند: «فکر می‌کردیم پدری داریم و یك روز پیش ما برمی‌گردد. اما با کمال تأسف دیدیم پدر ما

برگشت اما ما را تنها گذاشت چون او اکنون پدر ملت شده است.» پدر یك ملت بودن افتخار بزرگی است اما پدر یك خانواده بودن، شادی و لذت بیشتری دارد، ولی من از این شادی تا اندازه زیادی بی‌نصیب بوده‌ام.

(۱۱۰)

در ماه مه ۱۹۹۲ بعد از یك وقفهٔ چهارماهه، کنفرانس چندجانبه، دومین جلسهٔ مقدماتی خود را در مرکز تجارت جهانی برگزار کرد. این مذاکرات که به «اجلاس دوم میثاق آفریقای جنوبی دمکراتیك» معروف شد، به دنبال جلسات محرمانه بین مذاکره‌کنندگان کنگرهٔ ملی آفریقا و دولت و همچنین مذاکرات کنگرهٔ ملی آفریقا و دیگر احزاب شروع شد. اوج این جلسات محرمانه، جلسهٔ نهایی من و آقای دوکلرك در روز قبل از جلسهٔ افتتاحیهٔ اجلاس دوم بود. این نخستین ملاقات ما بعد از اجلاس اول بود.

چند روزی قبل از شروع کار اجلاس دوم، دولت از دو رسوایی ضربه دید. رسوایی اول در رابطه با افشا شدن رشوه‌خواری و فساد وسیع در ادارهٔ کمك‌های عمرانی بود که این اداره مسئول بهبود زندگی سیاهپوست‌ها در ایالت‌های سیاهپوست‌نشین بود. دومین رسوایی نیز در رابطه با مقامات امنیتی بلندپایهٔ دولتی بود که در قتل چهار تن از اعضای فعال جبههٔ دموکراتیك متحد در سال ۱۹۸۵ دست داشتند. معروفترین فرد در میان این چهار مقتول، ماتیو گونیوه بود. این افشاگریها به شواهد تازه‌ای اضافه شد که اخیراً به دست آمده بود و حاکی از مداخلهٔ پلیس در جریان قتل‌هایی در ناتال بود و این سوءظن نیز از این شواهد پدید می‌آمد که ادارهٔ اطلاعات نظامی در حال انجام عملیات پنهانی علیه کنگرهٔ ملی آفریقاست. این دو رسوایی موجب کاهش اعتبار دولت و تقویت موضعگیری ما شد.

در طول ماههای گذشته دولت پیشنهادهای متعددی مطرح کرده بود که رد شده بود. در اکثر آنها، مانند ایدهٔ گردشی کردن ریاست جمهوری، آنها درصدد بودند قدرت خود را حفظ کنند. اما بعد از مذاکرات در ماههای گذشته، کنگرهٔ ملی آفریقا

و دولت به یک توافق آزمایشی و اولیه دست یافتند که شامل یک دورهٔ انتقالی دومرحله‌ای برای رسیدن به یک آفریقای جنوبی دموکراتیک بود. در مرحلهٔ اول یک «شورای اجرایی موقتی» و چند حزبی متشکل از نمایندگان شرکت کننده در اجلاس «میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیک» تشکیل می‌شد که به عنوان یک دولت موقت عمل می‌کرد تا زمینه را برای مشارکت همهٔ احزاب هموار و مساعد کند و یک قانون اساسی اولیه تدوین نماید. در مرحلهٔ دوم، برای تشکیل مجمع قانونگذاری و مجمع تدوین قانون اساسی دائمی انتخابات عمومی برگزار می‌شد که در آن همهٔ احزاب سیاسی که به ۵ درصد آرا یا بیشتر دست می‌یافتند می‌توانستند در کابینه مشارکت داشته باشند. نیمی از اعضای این مجمع براساس آراء ملی و نیمی براساس آراء منطقه‌ای انتخاب می‌شدند و مجمع هم باید قانون اساسی جدید را تهیه و تدوین می‌کرد و هم قوانین را از تصویب می‌گذراند. یک کمیسیون مستقل نیز بر انتخابات نظارت و سرپرستی داشت و ترتیبی می‌داد که انتخابات آزاد و عادلانه باشد.

با وجود این موضوعات بسیاری وجود داشت که کنگرهٔ ملی آفریقا و دولت نمی‌توانستند در مورد آنها به توافق برسند. از جمله این موارد عبارت بود از درصد آراء ضروری در مجمع برای تصمیم‌گیری در مورد مسائل مربوط به قانون اساسی و توافق در مورد لایحهٔ حقوقهای فردی. فقط چند روز به اجلاس دوم میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیک مانده بود که دولت پیشنهاد کرد نهاد دومی ـ مجلس سنا ـ متشکل از نمایندگان منطقه‌ای نیز تشکیل شود که این البته راهی برای تضمین حق وتوی اقلیت بود. آنها همچنین پیشنهاد کردند که قبل از این اقدام، اجلاس دوم میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیک نخست در مورد قانون اساسی اولیه به توافق برسد که این کار یعنی تدوین چنین قانونی ماهها به طول می‌انجامید.

تمام این بحث و جدلها در پشت صحنه در جریان بود و زمانی که اجلاس دوم در ۱۵ ماه مه ۱۹۹۲ شروع به کار کرد، چشم‌انداز برای هرگونه توافقی تیره به نظر می‌رسید. موارد اختلاف ما تمام آنچه را که در مورد آن به توافق رسیده بودیم تهدید می‌کرد. من و آقای دوکلرک نتوانسته بودیم در مورد اکثر مسائل اساسی و مهم به توافق برسیم. به نظر می‌رسید دولت حاضر است تا زمان نامحدودی منتظر بماند.

آنها فکر می‌کردند هرقدر ما بیشتر منتظر بمانیم، حمایت بیشتری را از دست می‌دهیم.

اجلاس دوم در پایان روز اول به بن‌بست رسید. در آن زمان دو نفر قاضی که بر مذاکرات ریاست داشتند به من و آقای دوکلرك گفتند آن شب ملاقات کنیم و راه‌حل و مصالحه‌ای بیابیم. ما آن شب هنگام صرف قهوه با هم ملاقات کردیم و با وجودی که راهی برای خروج از این بن‌بست نیافتیم، به توافق رسیدیم که نباید اجازه دهیم مذاکرات نابود شود و عقیم بماند. من به آقای دوکلرك گفتم: «تمام آفریقای جنوبی و دنیا به من و شما چشم دوخته‌اند. بیایید روند صلح را نجات دهیم. بیایید به‌نوعی توافق برسیم. اجازه دهید حداقل تاریخی برای دور بعدی مذاکرات تعیین کنیم.» ما تصمیم گرفتیم که روز بعد هریك با حالتی که نشانگر مصالحه‌ای سازنده باشد سخنرانی کنیم.

بعد از ظهر روز بعد ما برعکس ترتیبی که در اجلاس اول توافق کرده بودیم، سخنرانی کردیم، یعنی اول آقای دوکلرك سخنرانی کرد و من آخرین سخنران بودم. او در اظهاراتش پافشاری کرد که حزب ملی در پی دست یافتن به حق وتو برای اقلیت نیست، بلکه خواهان یك سیستم «توازن وکنترل» است تا اکثریت نتواند از قدرت خود سوءاستفاده کند. هرچند این حرف او از نظر من مخالفت آشکار با ایدهٔ حکومت اکثریت بود، اما وقتی بعد از دوکلرك شروع به سخنرانی کردم فقط گفتم که لازم است ما به شیوه‌ای سازنده با هم کار کنیم و تشنجات موجود در حول مذاکرات را دفع نماییم.

با وجود تلاشهای ما برای حفظ ظاهر قضیه در مورد این موضوع، روز دوم اجلاس به بن‌بست رسید و خاتمه یافت. از نظر من این بن‌بست به دلیل بی‌میلی مستمر حزب ملی به تسلیم کردن سرنوشت خود به ارادهٔ اکثریت بود. آنها نمی‌توانستند از این مانع عبور کنند.

سرانجام اجلاس دوم میثاق آفریقای جنوبی به دلیل اختلاف بر سر چهار مسئلهٔ اساسی بدون نتیجه خاتمه یافت. این چهار مسأله عبارت بودند از: پافشاری دولت روی تعیین درصد غیرقابل قبول و بالایی از آراء برای تصویب قانون اساسی در

مجمع (اساساً یك حق وتوی پنهانی)؛ وجود قدرتهای منطقه‌ای استوار و قوی که در قانون اساسی آتی نیز باید اجباری و الزامی می‌بود؛ وجود یك مجلس سنای غیردموکراتیك و غیرمنتخب که در مورد قوانین تصویبی مجلس اصلی حق وتو داشته باشد؛ و عزم دولت، در مورد تبدیل قانون اساسی اولیهٔ تصویبی اجلاس میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیك به قانون اساسی دائمی کشور.

اینها همه مسائلی دشوار، اما حل‌شدنی بودند و من مصمم بودم اجازه ندهم که بن‌بست اجلاس دوم باعث اختلال در روند مذاکرات صلح شود. دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا توافق کردند به مذاکرات دوجانبه و کار روی یافتن راه‌حل ادامه دهند، اما بعد مسائل دیگری پیش آمد که این کار را ناممکن ساخت.



با متوقف شدن مذاکرات، کنگرهٔ ملی آفریقا و هم‌پیمانان آن در مورد سیاست تحریك عملیات توده‌ای به توافق رسیدند که میزان وسعت حمایت مردم از ما در سراسر کشور را به نمایش می‌گذاشت و نشان می‌داد که مردم آفریقای جنوبی نمی‌توانند تا ابد منتظر آزادی خود بمانند. عملیات توده‌ای شامل اعتصاب، تظاهرات و تحریم بود. تاریخ شروع عملیات ۱۶ ژوئن ۱۹۹۲، سالگرد قیام ۱۹۷۶ در سوتو تعیین شد و قرار شد اوج این عملیات یك اعتصاب ملی دو روزه در ۳ و ۴ اوت باشد.

اما قبل از این برنامه واقعه دیگری اتفاق افتاد که موجب افزایش جدایی کنگرهٔ ملی آفریقا و دولت شد. در شب ۱۷ ژوئن ۱۹۹۲ نیروی کاملاً مسلحی از اعضای اینکاتا به طور پنهانی به شهرك «بویپاتونگ» در «وال» حمله کردند و چهل‌وشش نفر را به قتل رساندند. اکثر کشته‌شدگان را زنان و کودکان تشکیل می‌دادند. این چهارمین کشتار دسته‌جمعی اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا در آن هفته بود. مردم سراسر کشور از این خشونت‌ها به هراس افتادند و دولت را به دست داشتن در این عملیات متهم کردند. پلیس هیچ اقدامی برای متوقف کردن جنایتکاران یا پیدا کردن آنها انجام نداد. هیچکس دستگیر نشد و هیچگونه تحقیقی پیرامون این جنایات انجام نگرفت. آقای دوکلرك نیز هیچ اظهار نظری نکرد. از نظر من این

موضوع غیرقابل تحمل شده بود و دیگر صبر من لبریز شد. دولت در کار مذاکرات مانع‌تراشی می‌کرد و در همین حال علیه مردم ما درگیر جنگی پنهانی بود. در این صورت چرا ما به مذاکره با آنها ادامه دهیم؟

چهار روز بعد از این قتل‌ها من در سخنرانی برای بیست هزار نفر از حامیان خشمگین کنگرهٔ ملی آفریقا به آنها گفتم که به سیریل رامافوزا، دبیرکل سازمان دستور داده‌ام مذاکرات مستقیم با دولت را به حالت تعلیق درآورد. همچنین اعلام کردم کمیته اجرایی ملی برای بررسی راههای انتخاب موجود تشکیل جلسهٔ فوری می‌دهد. اوضاع به گونه‌ای بود که گویا ما به روزهای تیرهٔ واقعهٔ شارپ ویل بازگشته‌ایم. من رفتار حزب ملی را به عملکرد نازیها در آلمان تشبیه کردم و علناً به دوکلرك هشدار دادم که اگر درصدد برآید از طریق اقدامات جدید تظاهرات یا آزادی بیان را محدود کند، کنگرهٔ ملی آفریقا یك عملیات سراسری در تخلف از قوانین در کشور به راه می‌اندازد و خودم نخستین داوطلب خواهم بود.

در آن گردهمایی این شعارها به چشم من خورد: «ماندلا، به ما تفنگ بده» و «پیروزی از راه مبارزه نه مذاکره». من احساسات آنها را درك می‌کردم. مردم خسته شده بودند. آنها هیچ نتیجهٔ مثبتی در مذاکره نمی‌دیدند و کم‌کم به این فکر می‌افتادند که تنها راه برای سرنگون کردن آپارتاید از طریق لولهٔ تفنگ است. بعد از واقعهٔ بویپاتونگ افرادی در کمیته اجرایی ملی بودند که می‌گفتند: «چرا مبارزهٔ مسلحانه را کنار گذاشتیم؟ باید به جای آن، مذاکرات را کنار گذاریم چرا که هیچگاه ما را به اهدافمان نمی‌رسانند.» من در ابتدا با این گروه از تندروها هم عقیده بودم، اما بتدریج پی بردم که این روند هیچ راه چارهٔ دیگری ندارد. مذاکرات چیزی بود که من سالهای سال خواهان آن بودم و اکنون نمی‌توانستم به آن پشت کنم. اما زمان آن رسیده بود که اوضاع را کمی آرام سازیم. عملیات توده‌ای در این مورد راه میانه‌ای بین مذاکرات و مبارزهٔ مسلحانه بود. مردم باید منفذ و راهی برای بیرون ریختن خشم و خستگی خود داشته باشند و عملیات توده‌ای بهترین راه برای خالی کردن این احساسات بود.

وقتی به دولت اطلاع دادیم که مذاکرات را به حالت تعلیق درمی‌آوریم، برای آقای دوکلرك یادداشتی فرستادیم و در آن دلایل خود برای خارج شدن از دور

مذاکرات را شرح دادیم. علاوه‌بر حل بن‌بست مربوط به قانون اساسی در اجلاس دوم میثاق، ما خواستار تحت تعقیب قرار گرفتن و مجازات افراد مسئول ناآرامی‌ها وخشونت‌ها شدیم و گفتیم باید مکانیزمی برای حصارکشی و کنترل اقامتگاههای اینکاتاها که محل شروع عملیات خشونت‌آمیز بود، یافت شود. آقای دوکلرك در پاسخ، یادداشتی فرستاد و خواستار یك ملاقات مستقیم با من شد که ما این درخواست را رد کردیم. احساس می‌کردم چنین ملاقاتی به این معنی خواهد بود که ما چیزی برای حرف زدن در بارهٔ آن داریم و در آن زمان ما حرفی برای گفتن نداشتیم.



عملیات توده‌ای در یك اعتصاب عمومی در ۳ و ۴ اوت در حمایت از تقاضاهای کنگرهٔ ملی آفریقا برای مذاکره و در اعتراض به حمایت دولت از خشونت‌ها اوج گرفت. بیش از چهار میلیون کارگر در این بزرگترین اعتصاب سیاسی در تاریخ آفریقای جنوبی در خانه ماندند و به محل کار خود نرفتند. مهم‌ترین قسمت برنامهٔ اعتصاب راهپیمایی یکصدهزار نفر از مردم به طرف «یونیون بیلدینگز»، ساختمان باشکوه مقر دولت آفریقای جنوبی بود. در این محل ما روی چمن جلوی ساختمان یك اجتماع عظیم و گردهمایی وسیع ترتیب دادیم. من در سخنرانی برای مردم گفتم که روزی فرا می‌رسد که ما به عنوان نخستین دولت دموکراتیك منتخب در آفریقای جنوبی در این ساختمان جای خواهیم گرفت.

آقای دوکلرك در مواجهه با این عملیات توده‌ای گفت اگر کنگرهٔ ملی آفریقا کشور را غیرقابل کنترل کند، دولت ممکن است مجبور شود اقدامات ناخوشایندی را مورد بررسی قرار دهد. من به آقای دوکلرك هشدار دادم که هرگونه اقدام غیردموکراتیکی عواقبی جدی به دنبال خواهد داشت. گفتم به دلیل چنین تهدیداتی بوده که تشکیل یك دولت موقت کاملاً حیاتی و مهم است.

گروهی در داخل کنگرهٔ ملی آفریقا با الهام از موفقیت عملیات توده‌ای تصمیم گرفتند که به «بیشو»، پایتخت فرمانداری مستقل سیسکی در کیپ شرقی راهپیمایی کنند. این ایالت از بانتوستان‌هایی بود که سرتیپ اوپاگکوزو رهبری آن را برعهده داشت. سیسکی از قدیم کنگرهٔ ملی آفریقا را مورد آزار و سرکوب قرار

می‌داد و در سال ۱۹۹۱ سرتیپ گکوزو برای مهار کردن آنچه که تروریسم تحت‌الحمایهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا خوانده بود، در سیسکی حالت فوق‌العاده اعلام کرد. صبح روز هفتم سپتامبر ۱۹۹۲ هفتاد هزار نفر اعتراض کننده به طرف استادیوم اصلی بیشو راهپیمایی کردند. وقتی گروهی از راهپیمایان سعی کردند از سوراخی در یك نرده بیرون بروند و راه متفاوتی را به طرف شهر در پیش بگیرند، سربازان به طرف راهپیمایان آتش گشودند و بیست و نه نفر از مردم کشته و بیش از دویست نفر مجروح شدند. اکنون بیشو نیز مانند شهرك بویپاتونگ ضرب‌المثل خشونت و بیرحمی شده بود.



مانند آن ضرب‌المثل قدیمی که می‌گوید تاریك‌ترین ساعت شب قبل از طلوع فجر است، تراژدی بیشو منجر به گشایش باب تازه‌ای در مذاکرات شد. من برای یافتن زمینه‌های مشترك و اجتناب از تکرار تراژدی دیگری مثل بیشو با دوکلرك ملاقات کردم. نمایندگان ما در مذاکرات شروع به تشکیل جلسات منظم کردند و هر دو طرف با حسن‌نیت تلاش می‌کرد مذاکرات را دوباره به جریان اندازد. در ۲۶ سپتامبر من و آقای دوکلرك برای یك اجلاس سران رسمی با هم ملاقات کردیم.

در آن روز ما «پیمان تفاهم» را امضا کردیم که این توافقنامه زمینه‌ساز تمام مذاکراتی بود که بعد از آن انجام می‌شد. این توافقنامه نهادی مستقل برای بررسی فعالیت‌های پلیس ایجاد کرد، مکانیزمی برای نرده‌کشی اقامتگاههای جوانان و زیر نظر گرفتن آنها به وجود آورد و به همراه داشتن سلاحهای سنتی در گردهمایی‌ها را ممنوع ساخت. اما اهمیت واقعی این پیمان تفاهم این بود که بن‌بستی را که بر سر قانون اساسی در اجلاس دوم میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیك پدید آمده بود برطرف کرد. دولت سرانجام موافقت کرد طرح تشکیل یك مجمع منتخب را که هم قانون اساسی جدید را تدوین و تصویب می‌کرد و هم به عنوان یك نهاد قانونگذاری موقتی برای دولت جدید عمل می‌کرد، بپذیرد. تنها موضوعی که باید در بارهٔ آن مذاکره می‌شد تعیین تاریخی برای انتخابات این مجمع و تعیین درصد مربوط به اکثریت

لازم برای تصویب، تصمیمات این مجمع بود. اکنون ما در مورد چارچوب اساسی برای ایجاد یك کشور دموکراتیك در آینده به توافق رسیده بودیم.

«پیمان تفاهم» باعث شد اینکاتا اعلام کند که از شرکت در هر مذاکره‌ای بین دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا خودداری خواهد کرد. رئیس باتلزی از این توافقنامهٔ ما به خشم آمد و روابط خود با حزب‌ملی را قطع نمود. او با گروهی از رهبران مخلوع ایالات مستقل سیاهپوست‌نشین و همچنین احزاب راستگرای سفیدپوست که فقط خواهان بدست آوردن یك ایالت مستقل آفریکنرنشین بودند، هم‌پیمان شد. رئیس باتلزی خواستار لغو «پیمان تفاهم»، پایان دادن به کار میثاق آفریقای جنوبی دموکراتیك و انحلال سازمان نیزهٔ ملت شد.

جو اسلوو دقیقاً به همان گونه که در مورد لغو مبارزهٔ مسلحانه پیشقدم شده بود دوباره در ارائه یك پیشنهاد جنجالی دیگر نیز در صدر قرار گرفت: پیشنهاد تشکیل یك دولت وحدت ملی. او در ماه اکتبر مقاله‌ای منتشر کرد که در آن نوشت مذاکرات ما با دولت، گفتگوهای مربوط به متارکهٔ جنگ نیست که ما در آن بتوانیم شرایط خود را به دشمن شکست خورده‌ای دیکته کنیم. حتی بعد از انتخابات نیز سالها طول می‌کشد تا کنگرهٔ ملی آفریقا کنترل اهرمهای دولت را در اختیار بگیرد. دولتی که کنگرهٔ ملی آفریقا در صدر آن باشد نیز همچنان به قسمت اعظم خدمات غیرنظامی فعلی برای ادارهٔ کشور نیاز خواهد داشت. جو اسلوو یك «مادهٔ نهایی» را در مورد تشکیل دولت وحدت ملی پیشنهاد کرد که شامل تقسیم قدرت با حزب ملی در یك دورهٔ زمانی ثابت ومعین، عفو افسران امنیتی و محترم و معتبر شمردن قراردادهای کارمندان غیرنظامی بود. «تقسیم قدرت» عبارتی منفور در کنگرهٔ ملی آفریقا بود و مترادفی برای درخواست دولت در مورد حق وتوی اقلیت به حساب می‌آمد. اما در این چارچوب، این عبارت فقط به این معنی بود که اگر حزب ملی به قدر کافی رأی بیاورد بخشی از دولت منتخب مردمی خواهد بود.

بعد از بحث‌های فراوان، من از پیشنهاد جو حمایت کردم و کمیته اجرایی ملی نیز در ۱۸ نوامبر آن را تأیید نمود. این کمیته به این شرط با حمایت از طرح تقسیم قدرت موافقت کرد که احزاب اقلیت حق وتو نداشته باشند. در ماه دسامبر من

دور جدیدی از گفتگوهای دوجانبه و محرمانه را با دولت شروع کردم. این گفتگوها هرپنج روز یك بار در یك زمین بازی در بیرون از شهر انجام می‌شد. این مذاکرات از حساسیت خاصی برخوردار بود، چون براساس همان اصولی بود که در «پیمان تفاهم» مشخص شده بود. در این ملاقاتها ما به طور اصولی در مورد دولت وحدت ملی پنج‌ساله به توافق رسیدیم. در این دولت تمامی احزابی که بیش از ۵ درصد آرا را در انتخابات عمومی کسب کرده بودند به تناسب میزان رأی به دست آورده، در کابینه نماینده پیدا می‌کردند. بعد از پنج سال، دولت وحدت ملی به یك دولت ساده که براساس حکومت اکثریت است تبدیل می‌شد. در ماه فوریه کنگرهٔ ملی آفریقا و دولت اعلام کردند در مورد دولت وحدت ملی پنجساله، یك کابینهٔ چند حزبی و ایجاد یك شورای اجرایی انتقالی به توافق اصولی رسیده‌اند. تاریخ انتخابات نیز پایان سال ۱۹۹۳ اعلام شد.

(۱۱۱)

من همیشه اعتقاد داشته‌ام که هر مردی باید در نزدیکی خانه‌ای که در آن تولد شده، خانه‌ای از آن خود داشته باشد. بعد از آزاد شدن از زندان طرحهایی را برای ساختن یك خانهٔ ییلاقی برای خودم در کیونو شروع کردم. در پاییز سال ۱۹۹۳ این خانه تکمیل شده بود. طرح خانه براساس طرح خانه‌ای بود که من در ویکتور ورستر در آن زندگی می‌کردم. مردم اغلب در این مورد اظهارنظرهایی می‌کردند اما دلیل آن خیلی ساده بود: خانهٔ ویکتور ورستر نخستین خانهٔ بزرگ و راحتی بود که من در آن زندگی کردم و آن را بسیار دوست داشتم. با ابعاد آن آشنایی داشتم و بنابراین در کیونو مجبور نمی‌شدم در شب برای پیدا کردن آشپزخانه سرگردان شوم.

در ماه آوریل برای گذراندن تعطیلات کوتاهی در خانه‌ام در ترانسکی بودم. صبح روز ۱۰ آوریل برای تعارف با تعدادی از اعضای تیم راگبی پلیس ترانسکی به بیرون از خانه رفته بودم که خدمتکارم بیرون دوید وگفت یك تلفن فوری دارم. او گریه می‌کرد. من از آن جوانان عذرخواهی کردم و به خانه برگشتم. یکی از همقطارانم بود که به من اطلاع داد کریس هانی، دبیرکل حزب کمونیست آفریقای جنوبی،

رئیس سابق کارکنان نیزهٔ ملت، و یکی از محبوبترین چهره‌ها در کنگرهٔ ملی آفریقا در مقابل منزلش در بوکسبرگ در ژوهانسبورگ به ضرب گلوله کشته شده است. بوکسبرگ محله‌ای بود که اکثر ساکنان آن را کارگران سفیدپوست تشکیل می‌دادند و کریس سعی در جذب کردن آنها داشت.

مرگ او ضربه‌ای به شخص من و به جنبش ما بود. کریس یك سرباز و یك فرد میهن‌دوست بود که هیچ وظیفه‌ای را کوچك نمی‌شمرد. او در میان جوانان آفریقای جنوبی یك قهرمان بود. مردی بود که به زبان آنها حرف می‌زد و آنها به حرفهای او گوش می‌کردند. اگر یك مرد وجود داشت که می‌توانست جوانان سرکش را رام کند و در حمایت از یك راه‌حل بدست آمده از راه مذاکره بسیج نماید، کسی جز کریس نبود. آفریقای جنوبی اکنون از وجود یکی از بزرگترین فرزندان خود، مردی که در تبدیل یك کشور به یك کشور جدید عنصری باارزش بود، محروم شده بود.

کشور متزلزل شده بود. بیم آن می‌رفت که مرگ هانی ممکن است یك جنگ نژادی به راه اندازد، چون جوانان تصمیم گرفته بودند که قهرمان آنها باید شهیدی شود که آنها حاضرند جان خود را نثار او کنند. من ابتدا با هلیکوپتر به سابالل رفتم تا مراتب احترام خود را نسبت به پدر هشتادو دوسالهٔ کریس به جا آورده باشم. سابالل روستایی کوچك در ناحیهٔ کوفیموابا در ترانسکی است که من خیلی خوب آن را می‌شناختم چون منطقهٔ اصلی خانوادهٔ ماتانزیما بود. وقتی وارد روستای کوچك آنها که بدون برق و آب لوله‌کشی بود شدم، تعجب کردم که چگونه روستایی کوچك و فقیر می‌تواند مردی بزرگ چون کریس هانی را بپروراند؛ مردی که با توانایی و شور و شوق خود ملتی را به حرکت واداشته بود. توجه او به روستاییان فقیر از همان دورهٔ کودکی‌اش در سابالل نشأت می‌گرفت، چون ریشه‌های وجود او عمیق و واقعی بودند و او هیچگاه آنها را از دست نداد. پدر کریس با زبانی بلیغ در بارهٔ غم و درد از دست دادن پسر حرف زد، ولی راضی بود که او در راه مبارزه جان سپرده است.

در بازگشت، به ژوهانسبورگ پی بردم پلیس یکی از اعضای گروه مبارز

راستگرا و آفریکنر «ویراستندز بوگینگ» را به اتهام قتل کریس دستگیر کرده است. فرد متهم از مهاجران لهستانی بود که به دنبال تماس تلفنی یك زن آفریکنر شجاع به پلیس و دادن شمارهٔ پلاك اتومبیل قاتل دستگیر شده بود. این قتل عملی بود که از روی نومیدی شدید و دیوانه کننده انجام شده بود و تلاشی برای به هم زدن برنامه مذاکرات بود. از من خواسته شد آن شب در تلویزیون آفریقای جنوبی برای ملت سخنرانی کنم. در این مورد، این کنگرهٔ ملی آفریقا ـ نه دولت ـ بود که در صدد آرام ساختن ملت بود.

من گفتم که روند صلح و مذاکرات نمی‌تواند متوقف شود. گفتم با تمام اختیاراتی که دارم از همهٔ مردم می‌خواهم که آرام باشند و با حفظ صفوف خود به عنوان یك نیروی صلح منظم خاطره و یاد کریس هانی را گرامی دارند.

«امشب من از اعماق وجود خود دست به سوی تك‌تك مردم آفریقای جنوبی، سیاه و سفید، دراز می‌کنم. مردی سفیدپوست، مملو از تعصبات و تنفر، به کشور ما آمد و عملی چنان شنیع مرتکب شد که تمامی ملت را در آستانهٔ یك فاجعه قرار داد. زنی سفیدپوست از نژاد آفریکنر زندگی خود را به خطر انداخت تا ما این قاتل را بشناسیم و تسلیم عدالت کنیم... اکنون زمان آن است که همهٔ مردم آفریقای جنوبی علیه افرادی که از هر نقطه‌ای سعی در نابود کردن آرمانی دارند که کریس هانی زندگی خود را در راه آن داد ـ یعنی آزادی همهٔ ما ـ قد علم کنند.»

به قتل رساندن کریس تلاشی از جانب برتری‌طلبان سفیدپوست برای رسیدن به نامـمکن بود. آنها ترجیح می‌دادند کشور درگیر جنگ داخلی شود تا آنکه از طریق مسالمت‌آمیز حکومت اکثریت بر آن حاکم گردد.

ما در مورد حوزهٔ انتخابی خود در کنگرهٔ ملی آفریقا استراتژی خاصی را اتخاذ کردیم. به منظور جلوگیری از وقوع عملیات تلافی‌جویانهٔ خشونت‌آمیز، یك سری تظاهرات و گردهمایی‌های مردمی در سراسر کشور به مدت یك هفته ترتیب دادیم. این به مردم امکان می‌داد خشم خود را بدون توسل به خشونت بیان کنند. آقای دوکلرك و من به طور خصوصی ملاقات کردیم و موافقت نمودیم که اجازه ندهیم قتل هانی باعث منحرف شدن روند مذاکرات شود.

بعد از چند روز مطلع شدیم یکی از اعضای حزب محافظه‌کار به نام کلیو

دربی ـ لویس در ارتباط با قتل دستگیر شده است. این تأیید دیگری بر وجود یك «نیروی سوم» بود. این خود کریس بود که اخیراً از یك دزدی اسلحه از پایگاه نیروی هوایی انتقاد کرده بود. گزارشهای اولیهٔ پلیس حاکی بود که تفنگی که کریس با آن به قتل رسیده بوده از انبار آن پایگاه به دست قاتل افتاده است.



دقیقاً دو هفته بعد، یك درگذشت مهم دیگر داشتیم. این مورد مانند مرگ کریس برای مردم غیرمنتظره نبود، اما مرا تکان داد. مدتها بود که حال الیور خوب نبود اما حمله‌ای که او براثر آن درگذشت ناگهانی و بدون مقدمه رخ داد. صبح زود بود که آدلاید به من تلفن کرد و من با عجله بالای سر الیور حاضر شدم. من فرصت نیافتم به طور شایسته با او خداحافظی کنم، چون قبلاً درگذشته بود.

در تمثیل افلاطون در مورد فلزات، این فیلسوف انسانها را به سه گروه تقسیم می‌کند: طلا، نقره و سرب. الیور طلای خالص بود. تیزهوشی او، گرمی و انسانیت او، بردباری و سخاوتمندی او، وفاداری بی‌دریغ و فداکاری او، و تمام وجود او طلا بود. من همان‌گونه که او را به عنوان یك رهبر گرامی می‌داشتم به همان اندازه او را به عنوان یك مرد دوست داشتم.

با وجودی که ما سالهایی را که من در زندان بودم از هم جدا بودیم، الیور هیچگاه از افکار من دور نبود. از بسیاری جهات، با وجودی که ما از هم جدا بودیم، من در فکر خود در تمام عمر با او بحث و گفتگو داشتم. احتمالاً به همین دلیل است که وقتی او درگذشت من این‌قدر احساس خلأ کردم. همان‌طور که به یکی از دوستان گفتم، خود را تنهاترین مرد در دنیا احساس می‌کردم. گویا درست همان موقع که ما دوباره به هم پیوسته و یکی شده بودیم و پاره‌ای از تن من شده بود، او را از وجود من جدا کرده بودند. وقتی به او در تابوتش نگاه کردم، به نظرم چنین می‌آمد که بخشی از وجود خودم مرده است.

با وجودی که ما هنوز به قدرت نرسیده بودیم من می‌خواستم که الیور یك تشییع جنازهٔ رسمی داشته باشد و این چیزی است که کنگرهٔ ملی آفریقا به او داد. در یك گردهمایی بزرگ در استادیومی در سوتو صدها تن از شخصیت‌های دولتهای

خارجی برای بجا آوردن مراتب احترام خود به مردی که کنگرهٔ ملی آفریقا را در طول سالهای تبعید زنده نگه‌داشته بود، گرد آمدند. سربازان به افتخار او رژه رفتند و در کنار گور او بیست و یك گلوله به احترام او شلیك شد. الیور آزاد شدن زندانیان سیاسی و بازگشت تبعیدی‌ها به وطن را دیده بود، اما آن‌قدر زنده نماند که در آفریقای جنوبی آزاد و دموکراتیك رأی به صندوق بیندازد. این هدفی بود که باید به اجرا درمی‌آمد.

(۱۱۲)

با وجودی که افراد کمی روز سوم ژوئن ۱۹۹۳ را به خاطر می‌آورند، این روز نقطهٔ تحولی در تاریخ آفریقای جنوبی بود. در این روز بعد از ماهها مذاکره در مرکز تجارت جهانی، احزاب مذاکره کننده برای تعیین تاریخ نخستین انتخابات همگانی، ملی و غیرنژادی کشور رأی‌گیری کردند و ۲۷ آوریل ۱۹۹۴ به عنوان روز برگزاری این انتخابات اعلام شد. برای نخستین بار در تاریخ آفریقای جنوبی اکثریت سیاهپوست کشور برای انتخاب رهبران خود به پای صندوقهای رأی می‌رفتند. طبق توافق، رأی‌دهندگان چهارصد نفر نماینده برای مجمع منتخب که قانون اساسی جدید را تهیه و تدوین می‌کرد و به عنوان یك پارلمان نیز عمل می‌کرد، انتخاب می‌کردند. این مجمع بعد از شروع به کار ابتدا باید یك رئیس جمهور انتخاب می‌کرد.

مذاکرات در ماه آوریل دوباره شروع شده بود. این بار بیست‌وشش حزب از جمله اینکاتا، کنگرهٔ پان-آفریکنیسم و حزب محافظه‌کار در گفتگوها شرکت داشتند. ماهها بود که ما دولت را تحت فشار قرار داده بودیم که تاریخی برای انتخابات مشخص کند، ولی تعلل کرده بود. اما اکنون تاریخ آن به طور قطعی مشخص شده بود.

یك ماه بعد، در ژوئیه، احزاب در مورد نخستین پیش‌نویس قانون اساسی موقت به توافق رسیدند. به موجب این توافق قوهٔ مقننه از دو مجلس تشکیل می‌شد: یك مجمع ملی چهارصد نفره که نمایندگان آن به طور نسبی از فهرست احزاب

منطقه‌ای و ملی انتخاب می‌شدند و یك مجلس سنا که نمایندگان آن به طور غیرمستقیم توسط پارلمانهای منطقه‌ای برگزیده می‌شدند. انتخابات در پارلمانهای منطقه‌ای همزمان با انتخابات ملی انجام می‌شد و نهادهای منطقه‌ای می‌توانستند قانون اساسی خود را به شکلی که با قانون اساسی ملی تضادی نداشته باشد تدوین کنند.

رئیس باتلزی خواستار آن بود که قانون اساسی قبل از انتخابات تدوین شود. او در اعتراض به تعیین شدن تاریخ انتخابات قبل از تدوین نهایی قانون اساسی از مذاکرات خارج شد. پیش‌نویس دوم قانون اساسی موقت در ماه اوت قدرت بیشتری به مناطق داد، اما این نیز نتوانست خشم رئیس باتلزی یا حزب محافظه‌کار را آرام کند. حزب محافظه‌کار این قانون تصویبی را خلاف منافع آفریکنرها توصیف می‌کرد. گروهی به نام «آفریکنر ولکس فرانت» به رهبری ژنرال «کنستاند ویلیون»، از فرماندهان سابق نیروهای دفاعی آفریقای جنوبی، برای متحد ساختن سازمانهای سفیدپوست محافظه‌کار حول ایدهٔ یك «ولکستاد» (ایالت سفیدپوست نشین)، تشکیل شد.

دقیقاً بعد از نیمه‌شب ۱۸ نوامبر قانون اساسی موقت به تصویب جلسهٔ مقدماتی کنفرانس احزاب رسید. دولت و کنگرهٔ ملی آفریقا موانع باقیمانده را رفع کرده بودند. کابینه جدید می‌توانست از افرادی که بیش از ۵ درصد از آرا را به دست آورده بودند تشکیل شود و با اتفاق آرا تصمیم‌گیری می‌کرد نه براساس پیشنهاد دولت؛ یعنی اینکه برای تصویب پیشنهادها باید دوسوم اعضا به آن رأی موافق دهند. انتخابات عمومی در سال ۱۹۹۹ برگزار می‌شد و بنابراین دولت وحدت ملی به مدت پنج سال خدمت می‌کرد. سرانجام دولت تسلیم پافشاری ما شد و قرار شد به جای رأی‌گیریهای جداگانه برای تشکیل پارلمانهای ایالتی و پارلمان ملی، هر دو مورد در یك زمان به رأی گذاشته شوند. دادن دو ورقه رأی به مردم فقط موجب سردرگمی مردمی می‌شد که غالباً برای نخستین بار در عمر خود رأی می‌دادند. در دوره‌ای که تا زمان برگزاری انتخابات مانده بود یك شورای اجرایی موقتی که اعضای آن را نمایندگان احزاب مختلف تشکیل می‌دادند مسئول ایجاد جوّ سالم و درست برای برگزاری انتخابات می‌شد. در عمل، این شورا از ۲۲ دسامبر تا ۲۷ آوریل - روز

انتخابات ـ دولت حاکم بر کشور بود. کمیسیون مستقل انتخابات با قدرت و اختیارات وسیع مسئول ادارهٔ انتخابات می‌شد. ما واقعاً در آستانهٔ عصر جدیدی بودیم.



من هیچگاه به جوایز شخصی زیاد اهمیت نداده‌ام. یك مرد به امید گرفتن جایزه مبارز آزادیخواه نمی‌شود، اما وقتی به من اطلاع داده شد که جایزه صلح نوبل سال ۱۹۹۳ به من و آقای دوکلرك اعطا شده، بشدت تکان خوردم. جایزهٔ صلح نوبل به دلیل نقش آن در تاریخ آفریقای جنوبی برای من معنای ویژه‌ای داشت.

بعد از جنگ جهانی دوم من سومین فرد از اتباع آفریقای جنوبی بودم که کمیته نوبل چنین افتخاری را به او می‌داد. این جایزه در سال ۱۹۶۰ به رئیس آلبرت لوتولی اعطا شده بود. دومین نفر اسقف دزموند توتو بود که عاری از هرگونه خودپرستی با اهریمن‌های نژادپرستی در طول مهیب‌ترین روزهای حکومت آپارتاید جنگیده بود.

این جایزه در واقع ستایشی از تمام مردم آفریقای جنوبی و بویژه از افرادی بود که در این مبارزه جنگیده بودند. من این جایزه را از طرف آنها می‌پذیرفتم. اما جایزهٔ صلح جایزه‌ای بود که من هیچگاه به آن فکر نکرده بودم. حتی در طول سالهای تاریك در روبن‌آیلند عفو بین‌المللی در حمایت از ما فعالیتی انجام نداده بود چون ما یك مبارزهٔ مسلحانه را دنبال کرده بودیم و سازمان آنها از افرادی که خشونت را می‌پذیرفتند جانبداری نمی‌کرد. به همین دلیل من تصور می‌کردم کمیتهٔ نوبل هیچگاه مردی را که مؤسس سازمان نیزهٔ ملت بود برای گرفتن جایزهٔ صلح کاندید نمی‌کند.

من برای ملل نروژ و سوئد احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودم. در دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ که ما در طلب کمك برای کنگرهٔ ملی آفریقا به کشورهای غربی رفتیم، دست رد بر سینهٔ ما زدند، اما در نروژ و سوئد با آغوش باز ما را پذیرفتند و به ما کمك کردند. برای دفاع قانونی از خود به ما پول و بورس تحصیلی دادند و برای زندانیان سیاسی کمك‌های بشردوستانه فرستادند.

من از سخنرانی خود در نروژ نه تنها برای تشکر از کمیته نوبل و ترسیم

دورنمای آفریقای جنوبی آینده که براساس عدل و برابری بود استفاده کردم بلکه از این فرصت برای تقدیر از آقای دوکلرك، شریك من در این جایزه نیز بهره گرفتم:

«او این شهامت را داشت که اعتراف کند سیستم آپارتاید چه اثرات مخرب و وحشتناکی برای مردم و کشور ما در پی داشته است. او این بصیرت را داشت که درك کند و بپذیرد که همهٔ مردم آفریقای جنوبی باید از راه مذاکره و مشارکت برابر در این روند، به اتفاق هم تصمیم بگیرند که از آینده چه بخواهند و چه باید انجام دهند.»

اغلب از من سؤال می‌شد چگونه می‌توانم بعد از انتقادات شدیدی که از آقای دوکلرك کرده‌ام جایزه را به طور مشترك با او بپذیرم. هرچند من انتقادات خود را از او پس نمی‌گیرم، اما می‌توانم بگویم که او در روند صلح مشارکتی واقعی و ناگزیر داشته است. من هیچگاه درصدد تضعیف آقای دوکلرك نبوده‌ام و دلیل عملی و واقعی آن این است که هرقدر او ضعیف‌تر می‌شد روند مذاکرات نیز تضعیف می‌گردید. برای صلح کردن با دشمن شخص باید با دشمن کار کند و آن دشمن به شریك شخص تبدیل می‌شود.



با وجودی که مبارزات انتخاباتی رسمی برای مجمع ملی قرار بود در فوریه ۱۹۹۴ آغاز شود ما بعد از تصویب شدن قانون اساسی جدید با شوروشوق مبارزات را شروع کردیم. البته در این کار پیشقراول نبودیم، چون حزب ملی از همان روزی که مرا از زندان آزاد کرده بود مبارزات انتخاباتی را شروع کرد.

با وجودی که نظرخواهی‌ها نشان می‌داد که کنگرهٔ ملی آفریقا با اختلاف زیادی جلوتر است اما ما هیچگاه پیروزی را مسلم نمی‌دانستیم. من به همه توصیه می‌کردم که از خوش‌بینی بیش از حد بپرهیزند. ما دهها مورد از احزابی را داشتیم که فکر می‌کردند برنده می‌شوند اما دوم شده بودند. ما با رقیبی باتجربه، سازمان یافته و پولدار مواجه بودیم.

رهبری مبارزات انتخاباتی ما را «پوپومولف»، «ترورلکوتا» و «کنسوگوردان» بر عهده داشتند که همه از فعالان قدیمی جبهه دموکراتیك متحد و متخصص بسیج عمومی بودند. وظیفه‌ای دشوار درپیش رو داشتیم. حدس می‌زدیم که بیش از بیست میلیون نفر به پای صندوقها خواهند رفت و اکثر آنها برای نخستین بار در عمر خود

رأی می‌دهند. بسیاری از رأی‌دهندگان ما بی‌سواد بودند و احتمالاً از رأی دادن می‌ترسیدند. طبق گزارش کمیسیون مستقل انتخابات ده هزار حوزهٔ رأی‌گیری در کشور ایجاد شده بود. ما درصدد بودیم بیش از یکصد هزار نفر را برای جمع‌آوری آراء آموزش دهیم.

نخستین مرحله از فعالیت انتخاباتی ما به «مجمع مردمی» معروف شد، کاندیداهای کنگرهٔ ملی آفریقا برای شنیدن امیدها و ترسها، ایده‌ها و شکایات مردم به سراسر کشور سفر می‌کردند و در شهرها و روستاها جلسات گردهمایی برگزار می‌نمودند. این مجمع مردمی شبیه به همان گردهمایی‌هایی بود که بیل کلینتون برای رسیدن به ریاست جمهوری در آمریکا در شهرهای مختلف ترتیب داد. این مجمع‌ها، پارلمانهای مردمی بودند که به جلسات رؤسای قبایل در «گریت پلیس» ـ که من در کودکی شاهد آن بودم ـ بی‌شباهت نبود.

من از این مجمع‌های مردمی لذت می‌بردم. ابتدا کار را در ماه نوامبر در ناتال شروع کردم و بعد به شمال ترانسوال و ایالت آزاد اورانژ رفتم. من هر روز در سه تا چهار مجمع شرکت می‌کردم. مردم نیز از این گردهمایی‌ها لذت می‌بردند. هیچکس قبلاً برای شنیدن نظرات آنها در مورد اینکه در کشورشان چه کارهایی باید انجام شود نزد آنها نیامده بود.

بعد از جمع کردن توصیه‌های مردم دراین مجمع‌ها ما به نقاط مختلف کشور سفر کردیم و پیامهای خود را به مردم دادیم. برخی در کنگرهٔ ملی آفریقا می‌خواستند این مبارزات انتخاباتی را فقط به یك انتخابات به نفع جناح آزادیبخش تبدیل کنند و به مردم بگویند به ما رأی دهید چون ما شما را آزاد کردیم. اما تصمیم گرفتیم به جای این کار آنها را با آن آفریقای جنوبی جدیدی که امیدوار بودیم به وجود آوریم آشنا کنیم. ما نمی‌خواستیم مردم به این دلیل به کنگرهٔ ملی آفریقا رأی دهند که ما هشتاد سال با آپارتاید جنگیده بودیم، بلکه چون برای بوجود آوردن آن نوع آفریقای جنوبی که آنها امیدوار بودند در آن زندگی کنند ما بهتر از دیگران واجد شرایط بودیم. من احساس می‌کردم مبارزات ما باید دربارهٔ آینده باشد نه گذشته.

کنگرهٔ ملی آفریقا یك جزوهٔ ۱۵۰ صفحه‌ای معروف به «برنامهٔ توسعه و

بازسازی» تهیه کرد که در آن طرحهای خود را شرح داده بودیم: طرح ایجاد مشاغل از طریق کارهای عمومی، احداث یك میلیون خانهٔ جدید با آب و برق، توسعهٔ مراکز بهداشتی و درمانی و امکان ده سال تحصیل رایگان برای همهٔ مردم آفریقای جنوبی، توزیع اراضی از طریق یك دادگاه رسیدگی به ادعاهای مالکیت اراضی، و پایان دادن به مالیات ارزش افزوده در مورد مواد غذایی اساسی. ما همچنین متعهد به انجام اقدامات مثبت در بخش خصوصی و عمومی شدیم. این جزوه به یك بیانیهٔ ساده‌تر تبدیل شد و به «زندگی بهتر برای همه» معروف شد که به نوبهٔ خود شعار مبارزات انتخاباتی کنگرهٔ ملی آفریقا شد.

احساس می‌کردم همان طور که به مردم می‌گوییم که چه کارهایی را انجام خواهیم داد، باید به آنها اطلاع دهیم که چه کارهایی را نمی‌توانیم انجام دهیم. بسیاری از مردم فکر می‌کردند بعد از یك انتخابات دموکراتیك و آزاد زندگی آنها در طول یك شب بکلی تغییر خواهد کرد، اما این درست نبود. اغلب به مردم می‌گفتم: «انتظار نداشته باشید که روز بعد از انتخابات یك اتومبیل مرسدس زیرپای شما باشد یا در استخر شخصی خود در حیاط پشتی‌خانه شنا کنید.» من به حامیان ما می‌گفتم: «زندگی تغییر نمی‌کند، مگر آنکه شما به پشتکار و اعتماد به نفس خود بیفزایید و به شهروندی کامل در سرزمین خودتان تبدیل شوید. شما باید صبور باشید. ممکن است مجبور شوید پنج سال منتظر بمانید تا نتایج مبارزات آشکار شوند.» من آنها را به مبارزه می‌خواندم و طوری رفتار نمی‌کردم که گویا از آنها بالاترم. به آنها می‌گفتم: «اگر می‌خواهید به زندگی در فقر بدون لباس و بدون غذا ادامه دهید، در آن صورت بروید و در مشروب‌فروشی‌ها میگساری کنید. اما اگر زندگی بهتری می‌خواهید، باید سخت کار کنید. نمی‌توانیم همهٔ کارها را ما برای شما انجام دهیم. باید خودتان کار کنید.»

من به سفیدپوست‌های حاضر می‌گفتم که به آنها نیاز داریم و نمی‌خواهیم که کشور را ترك کنند. آنها نیز مثل ما تبعهٔ آفریقای جنوبی بودند و این کشور سرزمین آنها نیز بود. من در بیان و توصیف چهرهٔ وحشتناك آپارتاید هیچ ملاحظه‌ای نمی‌کردم، اما بارها و بارها گفتم که باید گذشته را فراموش کنیم و فکر خود را روی

ساختن آینده‌ای بهتر برای همه متمرکز نماییم.

طبق برنامه، در هر گردهمایی باید چگونه رأی دادن نیز به مردم آموزش داده می‌شد. ورقهٔ رأی، قطعه کاغذی دراز و باریك بود که اسامی احزاب از بالا به پایین در سمت راست و بعد سمبل و علامت آن حزب و تصویر رهبرش در سمت چپ چاپ شده بود. رأی دهندگان باید در مربعی که در کنار اسم حزب منتخب آنها بود علامت × می‌گذاشتند. من به حاضران می‌گفتم: «در روز انتخابات به پایین ورقهٔ رأی خود نگاه کنید و وقتی عکس صورت یك مرد جوان و جذاب را دیدید علامت ضربدر بگذارید».

(۱۱۳)

راه رسیدن به آزادی ابداً راه آسان و همواری نبود. هرچند شورای اجرایی انتقالی در سال نو شروع به کار کرد، برخی احزاب از آن خارج شدند. اینکاتا از شرکت درانتخابات امتناع کرد و سیاست مقاومت را در پیش گرفت. شاه زولتینی که رئیس باتلزی از او حمایت می‌کرد، خواستار یك کوازولوی مستقل وخودمختار شد و همه را در استان خود از رأی دادن منع کرد. راستگرایان سفیدپوست نیز انتخابات را خیانت خواندند و خواستار ایجاد ولکستاد (ایالت سفیدپوست‌نشین) شدند با وجود این هنوز پیشنهاد نداده بودند که این ولکستاد باید در کجا باشد، یا چگونه کار خواهد کرد، چون هیچ ناحیه‌ای در آفریقای جنوبی نیست که در آنجا سفیدپوست‌ها اکثریت قاطع ساکنان منطقه را تشکیل دهند.

۱۲ فوریه ۱۹۹۴ آخرین مهلت برای ثبت نام همهٔ احزاب بود و در آن روز اینکاتا، حزب محافظه‌کار و آفریکنر و لکس فرانت از ثبت‌نام در فهرست کاندیداها خودداری کردند. دولت حاکم بر ایالت سیاهپوست‌نشین بوفوتاتسوانا از شرکت در انتخابات امتناع نمود و با پیوستن دوباره به یك آفریقای جنوبی متحد مخالفت کرد. من از اینکه این گروههای مهم تصمیم گرفته بودند در انتخابات شرکت نکنند ناراحت بودم. برای آنکه آنها را به میدان بکشانیم پیشنهادهایی مهم برای مصالحه دادیم: ما موافقت کردیم از ورقه‌های رأی دو برگی برای انتخابات مجمع‌های قانونگذاری ملی

و ایالتی استفاده کنیم؛ تضمین بدهیم که قدرتهای حاکم بر ایالات و استانها اختیارات بیشتر داشته باشند؛ استان ناتال را به «کوازولو / ناتال» تغییر نام بدهیم و تأیید کنیم که ماده‌ای در مورد خودمختاری داخلی به قانون اساسی اضافه شود که در مورد گروههایی است که میراث فرهنگی و زبانی مشترك دارند.

من ترتیبی دادم که در اول ماه مارس در دوربان با رئیس باتلزی ملاقات کنم. قبل از این ملاقات در یك گردهمایی گفتم: «من در مقابل افرادی که می‌خواهند کشور ما را به خاك و خون بکشند زانو می‌زنم و به آنها التماس می‌کنم این کار را نکنند». رئیس باتلزی موافقت کرد که به طور موقت برای شرکت در انتخابات ثبت‌نام کند، ولی در عوض ما قول دهیم که اختلافات خود در مورد مسألهٔ قانون اساسی را به داوری بین‌المللی بگذاریم. من با خوشحالی با این پیشنهاد موافقت کردم. قبل از پایان یافتن مهلت ثبت‌نام ژنرال ویلیون نیز با یك حزب جدید به نام «جبهه آزادی» در انتخابات ثبت‌نام کرد.

با وجودی که لوکاس منگوپ، رئیس جمهوری بوفوتاتسوانا تصمیم گرفته بود ایالت خود را در انتخابات شرکت ندهد، مسیر وقایع خیلی زود اوضاع را تغییر داد. من در چند موقعیت با او حرف زدم و از او خواستم اجازه دهد مردم خودشان تصمیم بگیرند اما او به حرف من گوش نمی‌کرد. افرادی که مایل به شرکت در انتخابات بودند تظاهرات و اعتصاب به راه انداختند و بزودی این اعتصاب به بخش غیرنظامی نیز سرایت کرد. رادیو و تلویزیون برنامه‌های خود را قطع کردند. در خیابانهای مافی‌کنگ بین پلیس و دانشجویان و کارگران اعتصابی درگیری شد. مانگوپ از هم‌پیمانان راستگرای سفیدپوست خود درخواست کمك کرد. بزودی نیروهای خودش نیز او را ترك کردند و او در کودتایی در اوایل ماه مارس سرنگون شد. چند هفته بعد سرتیپ، گکوزو درسیسکی تسلیم شد و از آفریقای جنوبی خواست این ایالت را به تصرف کامل خود درآورد.

خشونت‌ها در ناتال بدتر از قبل شد. حامیان اینکاتا مانع ما برای مبارزهٔ انتخاباتی در ناتال می‌شدند. پانزده تن ازکارکنان انتخاباتی کنگرهٔ ملی آفریقا بعد از نصب پوسترهای ما به ضرب گلوله یا کارد کشته شدند. در ماه مارس قاضی یوهان

کریگلر به من و آقای دوکلرك گزارش داد به دلیل عدم همکاری دولت کوازولو نمی‌توان بدون مداخله سیاسی مستقیم در آنجا انتخابات آزاد برگزار کرد. کنگرهٔ ملی آفریقا برای نشان دادن قدرت ما در ناتال یك راهپیمایی عمومی در مرکز دوربان ترتیب داد. بعد از آن اینکاتا سعی کرد همین کار را در ژوهانسبورگ انجام دهد، اما نتایج آن وحشتناك بود.

در ۲۸ مارس هزاران تن از اعضای اینکاتا در حالی که نیزه‌ها و چماقهای خود را تکان می‌دادند در ژوهانسبورگ راهپیمایی کردند تا در مرکز شهر یك گردهمایی تشکیل دهند. در همین زمان گروهی مسلح از آنها سعی کردند وارد «شل هاوس»، مقر کنگرهٔ ملی آفریقا شوند، اما نگهبانان مسلح حملهٔ آنها را دفع کردند. افراد مسلح ناشناس اقدام به تیراندازی در مرکز شهر کردند و روی‌هم پنجاه و سه نفر کشته شدند. این واقعه‌ای ترسناك بود که اوضاع را به گونه‌ای ساخت گویا آفریقای جنوبی در آستانهٔ یك جنگ داخلی قرار گرفته است. اینکاتا سعی داشت انتخابات را به تعویق بیندازد، اما من و آقای دوکلرك زیر بار نمی‌رفتیم. آن روز، مقدس و غیرقابل تغییر بود.

من با ایدهٔ میانجیگری بین‌المللی موافقت کرده بودم و در ۱۳ آوریل هیأتی به رهبری لرد کارینگتون، وزیر خارجه سابق انگلیس و هنری کیسینجر، وزیر خارجهٔ سابق آمریکا وارد آفریقای جنوبی شد. اما وقتی به حزب اینکاتا اطلاع داده شد که تاریخ انتخابات جزء موضوعات مورد بحث نخواهد بود، آنها از ملاقات با میانجیگران امتناع کردند و این هیأت بدون گفتگو با کسی کشور را ترك کرد. اکنون رئیس باتلزی می‌دانست که انتخابات حتماً برگزار خواهد شد. در ۱۹ آوریل یك هفته قبل از تاریخ انتخابات رئیس باتلزی پیشنهاد مربوط به نقش پادشاهی زولو در قانون اساسی را پذیرفت و با شرکت در انتخابات موافقت کرد.



ده روز قبل از رأی‌گیری من و آقای دوکلرك در یك بحث تلویزیونی رودررو شرکت کردیم. من در فورت هیر از افراد ماهر در بحث‌ها بودم و در سالهای اول فعالیت در سازمان در بسیاری از بحث‌های هیجان‌انگیز در مقابل دیگران شرکت

داشتم. در روبن آیلند نیز ما هنگام شانه خالی کردن از کار در معدن سنگ‌آهک مهارت خود در بحث کردن را تمرین کرده بودیم. من از خودم مطمئن بودم، اما روز قبل از بحث تلویزیونی، ما یک بحث نمایشی ترتیب دادیم که در آن آلیستر اسپارکس، خبرنگار، با مهارت نقش آقای دوکلرك را ایفا کرد. در واقع طبق نظر مشاوران تبلیغاتی من، او خیلی ماهرانه بازی کرده بود، چون آنها مرا به خاطر اینکه آهسته و آرام صحبت کرده بودم و به قدر کافی لحن تند نداشتم نکوهش کردند.

با وجود این وقتی زمان مباحثه واقعی فرا رسید، من کاملاً قاطعانه و محکم به حزب ملی حمله کردم. من حزب ملی را به تشدید تنفر نژادی بین رنگین‌پوستان و آفریقایی‌ها در کیپ متهم کردم. آنها در آنجا یك کتاب فکاهی جنجالی توزیع کرده بودند که در آن آمده بود شعار کنگرهٔ ملی آفریقا این است: «بکُشید رنگین‌پوست را، بکشید کشاورز را.» من اعلام کردم: «هیچ سازمانی به اندازهٔ حزب ملی جدید در این کشور تفرقه‌انگیز نیست.» وقتی آقای دوکلرك از طرح کنگرهٔ ملی آفریقا برای صرف میلیاردها دلار برای تأمین مسکن و برنامه های اجتماعی انتقاد کرد، من او را مورد سرزنش قرار دادم و گفتم او از من می‌ترسد که ما بخش بزرگی از منابع خود را صرف سیاهان کنیم.

اما درحالی که بحث به پایان خود نزدیك می‌شد، احساس کردم با مردی که در دولت وحدت ملی شریك من خواهد بود بیش از اندازه خشن رفتار کرده‌ام. در پایان گفتم: «حرفهایی که بین من و آقای دوکلرك رد و بدل شده نباید یك حقیقت مهم را از نظر پنهان کند. فکر می‌کنم ما نمونه‌ای شایان برای همهٔ جهانیان هستیم که از گروههای نژادی مختلفی تشکیل شده‌ایم و نسبت به کشور مشترك خود وفاداری و علاقهٔ مشترکی داریم...» سپس درحالی که به او نگاه می‌کردم گفتم: «با وجود انتقاداتی که از شما، آقای دوکلرك، کردم باید بگویم شما یکی از افرادی هستید که من می‌توانم به او اعتماد کنم. ما به اتفاق یکدیگر با مسائل این کشور روبرو خواهیم شد.» در اینجا من دست خود را به سوی او دراز کردم و گفتم: «من احساس غرور می‌کنم که دست شما را در دست می‌گیرم تا باهم به جلو حرکت کنیم.» آقای دوکلرك حیرت‌زده، اما خرسند به نظر می‌رسید.

(۱۱۴)

من در ۲۷ آوریل یعنی دومین روز از چهار روز رأی‌گیری به پای صندوق رأی رفتم و تصمیم گرفتم در ناتال رأی بدهم تا به مردم این استان تفرقه‌زده نشان دهم که رفتن به پای صندوقهای رأی هیچ خطری ندارد. من در دبیرستان اوهلانژ در ایناندا رأی دادم که شهرك سرسبز و مرتفعی در شمال دوربان است. علت این انتخاب این بود که جان دوب، نخستین رئیس کنگرهٔ ملی آفریقا در آنجا دفن شده است. این میهن‌دوست آفریقایی در سال ۱۹۱۲ کمك کرد تا این سازمان تأسیس شود و انداختن رأی خود در صندوقی در نزدیکی قبر او دایره‌ای را در تاریخ کامل کرد، چون مأموریتی که او در هشتاد و دو سال قبل شروع کرده بود بزودی به اتمام می‌رسید.

درحالی که در کنار گور او که روی یك بلندی بالاتر از مدرسهٔ کوچکی در پایین تپه بود، ایستاده بودم نه به زمان حال، بلکه به گذشته فکر می‌کردم. وقتی به محل رأی‌گیری می‌رفتم، فکرم متوجه قهرمانانی بود که جان‌باخته بودند تا من بتوانم در جایی که امروز هستم باشم، مردان و زنانی که برای آرمانی که اکنون سرانجام درحال نیل به موفقیت بود آخرین فداکاریها را کرده بودند. من به الیور تامبو و کریس هانی، رئیس لوتولی و برام فیشر فکر می‌کردم. به قهرمانان بزرگ آفریقایی فکر می‌کردم که خود را فدا کرده بودند تا میلیونها آفریقایی بتوانند در آن روز رأی دهند. به جوسیه گومد، جی. ام. نایکر، دکتر عبدالله عبدالرحمن، لیلیان نگویی، هلن جوزف، یوسف دادو، موزس کوتان فکر می‌کردم. من در ۲۷ آوریل به تنهایی به آن محل رأی‌گیری نرفتم، بلکه در رأی دادن همهٔ این افراد نیز با من بودند.

قبل از ورود به محل رأی‌گیری یکی از خبرنگاران بی‌نزاکت با صدای بلند صدا زد: «آقای ماندلا، به چه کسی رأی می‌دهید؟» خندیدم و گفتم: «خودتان می‌دانید. تمام صبح برای این تصمیم بی‌قرار بوده‌ام.» من در کنار خانهٔ خالی در کنار اسم کنگرهٔ ملی آفریقا علامت ضربدر گذاشتم و بعد ورقهٔ رأی را تا کردم و در صندوق چوبی ساده انداختم. من نخستین رأی را در عمر خود به صندوق انداخته بودم.



تصویر مردم آفریقای جنوبی در حال رفتن به پای صندوقهای رأی در آن روز در ذهن من چون شمع می‌سوزد. صفوف طولانی مردم صبوری که از جاده‌های خاکی چون مار به طرف صندوقها در حرکت بودند. صفوف مردم در خیابانهای شهرهای کوچك و بزرگ، زنان پیری که نیم قرن برای رأی دادن انتظار کشیده بودند و می‌گفتند برای نخستین بار در عمر خود احساس می‌کنند انسان هستند؛ زنان و مردان سفیدپوستی که می‌گفتند از اینکه سرانجام در کشوری آزاد زندگی می‌کنند به خود می‌بالند. روحیهٔ ملت در طول آن روزهای رأی‌گیری شاد بود. خشونت و بمب‌گذاریها کاهش یافت و به نظر می‌رسید ما ملتی تازه به دنیا آمده هستیم. حتی مشکلات لجستیکی رأی دادن، ورقه‌های رأی اشتباه، صندوقهای جعلی، و شایعهٔ تقلب در برخی مناطق پیروزی قاطع دموکراسی و عدالت را تحت‌الشعاع قرار نداد.

شمارش آرا و اعلام نتایج چند روز به طول انجامید. ما به ۶۲/۶درصد از آرای ملی دست یافتیم که کمی کمتر از دوسوم مورد نیاز برای تصویب قانون اساسی به تنهایی و بدون مشارکت دیگران بود. این درصد به ما امکان داد ۲۵۲ کرسی از ۴۰۰ کرسی مجمع ملی را به خود اختصاص دهیم. کنگرهٔ ملی آفریقا واقعاً ترانسوال شرقی و شمالی، همچنین شمال غربی و شرق کیپ و ایالت آزاد اورانژ را در سلطهٔ خود داشت. ما در غرب کیپ به ۳۳درصد از آرا دست یافتیم و حزب ملی در آنجا برنده شد و در میان رأی‌دهندگان رنگین‌پوست بسیار خوب عمل کرد. ما در کوازولو/ ناتال نیز ۳۲درصد آرا را به دست آوردیم و در آنجا اینکاتا برنده شد. در ناتال ترس از خشونت و ارعاب بسیاری از رأی‌دهندگان را در خانه نگه داشت. در آنجا ادعاهایی هم در مورد تقلب در انتخابات و جعل آرا مطرح شد. اما در پایان این فرقی در اصل قضیه ایجاد نکرد. ما قدرت اینکاتا در کوازولو را دست‌کم گرفته بودیم و آنها این قدرت را در روز انتخابات نشان دادند.

برخی در کنگرهٔ ملی آفریقا از اینکه ما نتوانسته بودیم دوسوم آرا را کسب کنیم نومید شده بودند، اما من جزء این افراد نبودم. در واقع من احساس آرامش می‌کردم. اگر ما به دوسوم آرا دست یافته بودیم و توانسته بودیم قانون اساسی را بدون

آنکه نظرات دیگران را به حساب آوریم، بنویسیم، مردم این‌طور استدلال می کردند که ما قانون اساسی کنگرهٔ ملی آفریقا را نوشته‌ایم، نه قانون اساسی آفریقای جنوبی را. من خواستار یك دولت وحدت ملی واقعی بودم.



در شب دوم ماه مه آقای دوکلرك سخنرانی زیبا و خوشایندی در تأیید نتایج ایراد کرد. بعد از بیش از سه قرن حکومت، اقلیت سفیدپوست شکست را تصدیق می‌کرد و قدرت را به اکثریت سیاهپوست واگذار می‌نمود. آن شب، کنگرهٔ ملی آفریقا درحال برنامه‌ریزی مراسم جشن پیروزی در سالن هتل کارلتون در پایین شهر ژوهانسبورگ بود. من شدیداً سرما خورده بودم و پزشکان به من دستور دادند از خانه بیرون نروم. اما هیچ چیز نمی‌توانست مرا از رفتن به آن جشن بازدارد. حدود ساعت ۹ من به محل رفتم و جمعیتی شاد و متبسم را مشاهده کردم.

من برای جمعیت توضیح دادم که بر اثر سرماخوردگی صدایم خشن شده و پزشك به من توصیه کرده که در این مراسم شرکت نکنم. گفتم: «امیدوارم به او نگویید که من به دستورش عمل نکرده‌ام». من به آقای دوکلرك به خاطر عملکرد قاطعش تبریك گفتم. از تمام افراد در کنگرهٔ ملی آفریقا و در جنبش دموکراتیك که سالها زحمت کشیده بودند تشکر کردم. خانم کورتا اسکات کینگ، همسر مبارز آزادیخواه بزرگ، مارتین لوترکینگ نیز آن شب در سالن حضور داشت و من درحالی که به کلمات جاودانی شوهرش اشاره می کردم به او نگاه می کردم.

«این یکی از مهم‌ترین لحظات در حیات کشور ماست. من سرشار از غرور و خوشحالی ـ مغرور از وجود مردم معمولی و فروتن این کشور ـ در اینجا در مقابل شما ایستاده‌ام. شما صبورانه و با آرامش از خود عزمی راسخ نشان داده‌اید تا این سرزمین را دوباره متعلق به خود کنید و اکنون خوشحالیم و می‌توانیم این خوشحالی را با صدای بلند از پشت‌بامها با فریاد به گوش همه برسانیم. بالاخره آزاد شدیم! بالاخره آزاد شدیم! من در اینجا درحالی که از شهامت و شوق شما احساس کوچکی می کنم، درحالی که قلبم سرشار از عشق و علاقه نسبت به شماست اینجا در برابر شما ایستاده‌ام. از نظر من این بزرگترین افتخار است که در این لحظه در تاریخ رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا را برعهده داشته باشم. من خدمتگزار شما هستم....

این فرد نیست که اهمیت دارد، بلکه جمع است که مهم است.... اکنون زمان آن رسیده که بر زخم‌های قدیمی مرهم گذاریم و آفریقای جنوبی جدیدی بسازیم.»

از همان لحظه‌ای که نتایج انتخابات اعلام شد و مشخص گردید که کنگرهٔ ملی آفریقا تشکیل دولت خواهد داد، احساس کردم اکنون مأموریت من این است که آشتی و تفاهم را رونق دهم. زخم‌های باقیمانده بر پیکر میهن را مرهم گذارم و اعتماد و اطمینان در مردم ایجاد کنم. می‌دانستم که بسیاری از مردم، بویژه اقلیت‌های سفیدپوست، رنگین‌پوست و هندی نسبت به آینده نگران هستند و من می‌خواستم که آنها احساس امنیت کنند. من بارها و بارها به مردم یادآور شدم که مبارزات آزادیبخش نبرد علیه یك گروه یا یك رنگ نبوده، بلکه جنگی علیه یك سیستم سرکوبگر بوده است. در هر فرصتی می‌گفتم همهٔ مردم آفریقای جنوبی باید اکنون متحد شوند و دست‌ها را به هم دهند و بگویند ما یك کشور، یك ملت و یك جمعیت هستیم و باهم به سوی آینده حرکت کنند.

(۱۱۵)

روز ۱۰ ماه مه، روزی صاف و روشن بود. در چند روز گذشته شخصیت‌ها و رهبران جهانی که برای شرکت در مراسم تحلیف وارد آفریقای جنوبی می‌شدند، قبل از مراسم برای بجا آوردن مراتب احترام به دیدن من آمده بودند و من به شکل مطبوعی در حلقهٔ محاصرهٔ این افراد قرار گرفته بودم. این مراسم بزرگترین گردهمایی رهبران بین‌المللی در خاك آفریقای جنوبی بود.

مراسم در سالن آمفی‌تئاتر سنگی و زیبای مجاور ساختمان «یونیون بیلدینگز» مقر دولت در پرتوریا برگزار شد. این محل دهها سال محل برتری‌طلبان سفیدپوست بود و اکنون جایگاه رنگین‌کمانی از ملل و نژادهای مختلف بود که برای روی کار آمدن نخستین دولت غیرنژادی و دموکراتیك در آفریقای جنوبی در آنجا گرد آمده بودند.

در آن روز زیبای پاییزی دخترم «زنانی» مرا همراهی می‌کرد. آقای دوکلرك

نخستین کسی بود که به عنوان معاون دوم رئیس جمهور در پشت تریبون قرار گرفت و سوگند خورد. بعد از او تابومبکی به عنوان معاون اول رئیس جمهور سوگند یاد کرد. وقتی نوبت به من رسید، من در سوگندنامهٔ خوذ وعده دادم از قانون اساسی پیروی کنم و حافظ آن باشم و زندگی خود را وقف رفاه جمهوری و مردم آن کنم. خطاب به میهمانان حاضر و دنیای ناظر جمع ما گفتم:

«امروز همهٔ ما با حضور در این مکان به این آزادی تازه رسیده، شکوه و امید می‌بخشیم. از آن تجربهٔ فاجعهٔ انسانی فوق‌العاده که عمری بسیار طولانی داشت، باید جامعه‌ای زاده شود که همهٔ بشریت به آن مباهات کند.

...ما که تا چندی قبل متمرد و خلافکار بودیم، امروز از این امتیاز نادر برخوردار شده‌ایم که میزبان ملل جهان در خاك خود باشیم. ما از همهٔ میهمانان بین‌المللی برجسته به دلیل آمدن به اینجا و شریك شدن با مردم کشور ما در این پیروزیِ عدالت، صلح و ارزشهای انسانی سپاسگزاریم.

• ما سرانجام به آزادی سیاسی دست یافته‌ایم. وعده می‌دهیم همهٔ مردم را از قید فقر، محرومیت، رنج، تبعیض جنسیت و تبعیض نژادی رها سازیم. هرگز و هرگز مباد که این سرزمین زیبا بار دیگر ستم یك فرد بر دیگری را تجربه کند.... خورشید هیچگاه از پرتوافشانی بر این دستاورد انسانی عظیم و باشکوه بازنخواهد ایستاد.

بگذارید آزادی حاکم شود. رحمت خدا بر تو باد آفریقا!»



چند لحظه بعد درحالی که صفوف تماشایی جت‌ها، هلیکوپترها و هواپیماهای نفربر آفریقای جنوبی با آرایش کامل برفراز یونیون بیلدینگز به غرش درآمدند، ما چشم‌های خود را با احترام به آسمان دوختیم. این فقط نمایش نیروی نظامی و دقت فراوان نبود، بلکه نمایش وفاداری ارتش به دموکراسی و به دولت جدیدی بود که آزادانه و عادلانه انتخاب شده بود. فقط چند لحظه قبل بود که عالی‌مقام‌ترین ژنرالهای ارتش و پلیس آفریقای جنوبی درحالی که مدالها و نشانهای روزهای گذشته بر سینهٔ آنها می‌درخشید به من سلام نظامی داده و سوگند وفاداری خورده بودند. من این حقیقت را همچنان در ذهن خود داشتم که تا همین چندسال قبل آنها نه تنها به من سلام نظامی نمی‌دادند، بلکه مرا دستگیر می کردند. سرانجام،

نواری از جت‌های ایمپالا با دودهای سیاه، قرمز، سبز، آبی و طلایی، رنگهای پرچم آفریقای جنوبی جدید را بر آسمان ترسیم کردند.

آن روز دو سرود ملی ما نواخته شد و برای من به یك سمبل تبدیل شد. سفیدپوست‌ها سرود ملی ما، «رحمت خدا بر تو باد آفریقا» را و سیاهان سرود ملی قدیمی جمهوری را می‌خواندند. با وجودی که در آن روز هیچیك از دو گروه شعر سرودی را که زمانی از آن نفرت داشت نمی‌دانست، اما بزودی آن را حفظ شدند.



در روز تحلیف حضور تاریخ را در قلبم احساس می‌کردم. در نخستین دهه از قرن بیستم چند سال بعد از جنگ تلخ آنگلو ـ بوئر و قبل از تولد من مردم سفیدپوست آفریقای جنوبی اختلافات خودرا کنار گذاشته و سیستمی را برای تسلط بر مردم سیاهپوست سرزمین خود برپا کردند. ساختاری که آنها ایجاد کردند اساس یکی از خشن‌ترین و غیر انسانی‌ترین جوامع را در دنیا تشکیل داد. اکنون در آخرین دهه از قرن بیستم و هشتمین دهه از عمر من، آن سیستم برای همیشه سرنگون شده بود و جای خود را به سیستمی داده بود که حقوق و آزادیهای همهٔ مردم را صرف‌نظر از رنگ پوست آنها به رسمیت می‌شناخت.

آن روز به دنبال فداکاریهای غیرقابل تصور هزاران تن از مردم من، مردمی که رنج‌ها و شهامت آنها را هیچگاه نمی‌توان شمارش یا جبران کرد، فرارسیده بود. من در آن روز، مثل روزهای بسیار دیگری، احساس کردم که من فقط ختم تمام آن میهن‌دوستان آفریقایی هستم که قبل از من جان سپرده بودند. این صف طولانی و بی‌مانند پایان یافته بود و اکنون دوباره با من شروع می‌شد. برای من دردناك بود که نمی‌توانستم از آنهاتشکر کنم و آنها نمی‌توانستند شاهد باشند که فداکاریهای آنها چه به بار آورده است.

سیستم آپارتاید زخمی عمیق و پایا بر پیکر کشور من و مردم من بر جای گذاشت. التیام پیدا کردن این زخم سالهای بسیار و حتی نسل‌ها به طول خواهد انجامید. اما این دهها سال ظلم و ستم و بیرحمی یك تأثیر جنبی دیگر نیز داشت و آن، این بود که افرادی چون الیورتامبو، والتر سیسولو، رئیس لوتولی، یوسف دادو،

برام‌فیشر، و رابرت سوبوکوه ـ مردانی با شهامت، عقل و درایت و شفقت فوق‌العاده که شاید هیچگاه نظیر آنها را دوباره نخواهیم یافت ـ به جامعه عرضه کرد. احتمالاً برای بوجود آمدن چنین شخصیت‌های والایی، آن ظلم و استبداد بی‌مانند نیز لازم است. کشور من از نظر مواد معدنی و سنگ‌های قیمتی که در زیر خاك آن نهفته غنی است، اما من همیشه به این حقیقت واقف بوده‌ام که بزرگترین ثروت آن همان مردم این کشورند که از خالص‌ترین الماسها پاکتر و بهترند.

من از این دوستانِ دوران مبارزه بود که به معنای شهامت پی بردم. هر از گاهی زنان و مردانی را دیده‌ام که جان خود را در راه ایده‌ای به خطر انداخته و نثار کرده‌اند. مردانی را دیده‌ام که در برابر حمله و شکنجه مقاومت کرده‌اند، بدون آنکه از پا درآیند و قدرت و ایستادگی‌ای نشان داده‌اند که خارج از تصور است. من آموختم که شهامت به معنی وجود نداشتن ترس نیست، بلکه غلبه کردن بر آن است. من اکثر اوقات احساس ترس کرده‌ام، اما آن را در پشت ماسك شجاعت پنهان داشته‌ام. مرد شجاع آن کسی نیست که احساس ترس نمی‌کند، بلکه کسی است که بر آن چیره می‌شود.

من هیچگاه امید خود را به اینکه روزی این دگرگونی‌ها به حقیقت می‌پیوندد از دست ندادم. علت آن فقط قهرمانان بزرگی که از آنها نام بردم نیست بلکه شهامت و شجاعت مردان و زنان معمولی این کشور است. من همیشه از این حقیقت آگاه بوده‌ام که در اعماق وجود هر انسانی، رحم و شفقت نهفته است. هیچکس با احساس تنفر نسبت به یك انسان دیگر به دلیل رنگ پوستش یا مذهبش یا فرهنگش متولد نمی‌شود. به مردم باید یاد داده شود که نفرت داشته باشند و اگر می‌توان به آنها نفرت را آموخت، می‌توان به آنها درس عشق را نیز یاد داد، چون عشق خیلی طبیعی‌تر از تنفر به قلب راه پیدا می‌کند. حتی در تیره‌ترین لحظات در زندان وقتی من و دوستانم در بدترین شرایط قرار می‌گرفتیم، برای یك لحظه نشانه‌ای کوچك از انسانیت در یکی از نگهبانان می‌دیدم و همین یك لحظه کافی بود که دوباره به من اطمینان ببخشد تا راهم را ادامه دهم. خوبی در نهاد بشر شعله‌ای است که می‌تواند پنهان نگاه داشته شود، اما خاموش نمی‌شود.

ما با چشم باز و بدون آنکه این خیال باطل را در سر داشته باشیم که راهی آسان را در پیش گرفته‌ایم، شروع به مبارزه کردیم. وقتی در جوانی به کنگرهٔ ملی آفریقا پیوستم، شاهد بهایی بودم که رفقایم برای اعتقادات خود می‌پرداختند و بهای سنگینی بود. من شخصاً هیچگاه از تعهدی که نسبت به مبارزه داشته‌ام پشیمان نبوده‌ام و همواره حاضر بودم سختی‌هایی را که متوجهٔ شخص خود من بود تحمل کنم. اما خانواده‌ام بهایی بسیار وحشتناك و شاید بسیار گران را برای تعهد من پرداخته است.

هر مرد در زندگی خود دو تعهد دارد، یکی تعهد در قبال خانواده، والدین، همسر و فرزندانش و یکی در برابر مردم، جامعه و کشورش. در یك جامعهٔ مدنی و انسانی هر مرد می‌تواند برحسب تمایلات و توانایی‌های خود این دو تعهد خود را به‌جا آورد. اما در کشوری مثل آفریقای جنوبی برای مردی از نژاد و رنگ من اجرای هر دو تعهد تقریباً ناممکن بود. در آفریقای جنوبی هر فرد غیرسفیدپوستی که سعی می‌کرد مثل یك انسان زندگی کند، مجازات و طرد می‌شد. در آفریقای جنوبی مردی که سعی می‌کرد وظیفه‌اش را در قبال مردم خود اجرا کند، قطعاً از خانه و خانواده محروم می‌شد و باید زندگی جداگانه‌ای را دنبال می‌کرد و پنهان‌کاری و شورش را در پیش می‌گرفت و موجودیت مبهمی پیدا می‌کرد. من در ابتدا قصد نداشتم مردم خود را به خانواده‌ام ترجیح دهم، اما دریافتم که در تلاش برای خدمت به مردم نمی‌توانم دیگر به عنوان یك پسر، یك برادر، یك پدر و یك شوهر به تعهداتم عمل کنم.

به این ترتیب تعهد من در برابر مردم و میلیونها تن از اتباع آفریقای جنوبی که هیچگاه آنها را نمی‌شناختم، به بهای از دست دادن افرادی تمام شد که بخوبی می‌شناختم و به آنها عشق می‌ورزیدم. این موقعیت به سادگی، و در عین حال به پیچیدگی لحظه‌ای است که کودکی از پدرش می‌پرسد: «چرا نمی‌توانی پیش ما باشی؟» و پدر باید این کلمات دشوار را به زبان آورد: «بچه‌های کوچك دیگری مثل تو وجود دارند، بچه‌های بسیار زیادی مثل تو هستند....» و بعد صدایش خاموش می‌شود.



من در بدو تولد با حرص و ولع برای آزاد بودن به دنیا نیامدم. من آزاد متولد شدم، آزاد از هر نظری که می‌توانستم تصور کنم. آزاد برای دویدن در مزارع نزدیك کلبهٔ مادرم؛ آزاد در شنا کردن در نهرهای صافی که از روستای ما می‌گذشت؛ آزاد در بو دادن ذرت در زیر نور ستاره‌ها و سواری بر پشت گاوهای تنبل. تا زمانی که از پدرم و رسوم قبیله‌ام اطاعت می‌کردم، قوانین بشری یا الهی برایم مشکلی ایجاد نمی‌کرد.

فقط وقتی بتدریج پی بردم که آزادی من در دوران کودکی خیالی بیش نبوده و وقتی در جوانی فهمیدم که آزادی من از من گرفته شده، در آن زمان بود که کم‌کم تشنهٔ آزادی شدم. در ابتدا در زمان دانشجویی آزادی را فقط برای خودم می‌خواستم، دوست داشتم آزاد باشم که تا هر وقت می‌خواهم در شب بیدار بمانم، هرچه را دوست دارم بخوانم و هرکجا می‌خواهم بروم. بعدها در ژوهانسبورگ در آرزوی این آزادیهای اساسی و شرافتمندانه بودم که امکان پیشرفت داشته باشم، مایحتاج خود را تأمین کنم، ازدواج کنم و خانواده‌ای داشته باشم؛ یعنی از این آزادی برخوردار باشم که در یك زندگی مشروع و قانونی کسی مزاحمم نشود.

اما بعد کم‌کم متوجه شدم که نه تنها من، بلکه خواهران و برادرانم نیز آزاد نیستند. متوجه شدم که فقط آزادی من نیست که گرفته شده، بلکه آزادی همهٔ افرادی که مثل من بودند، از آنها سلب شده است. در اینجا بود که به کنگرهٔ ملی آفریقا پیوستم و در اینجا بود که شوق من برای آزاد شدن به شوق و ولع بزرگتری برای آزاد شدنِ مردم من تبدیل شد. این اشتیاق برای آزاد کردن مردم و امکان زندگی شرافتمندانه و محترمانه بود که به زندگی من جان داد، که یك مرد وحشتزده را به یك جوان شجاع تبدیل کرد، که یك وکیل مطیع قانون را به یك خلافکار مبدل ساخت، که یك شوهر خانواده‌دوست را به صورت مردی بدون خانه و کاشانه و آواره درآورد، که مردی عاشق زندگی را بر آن داشت که مانند یك راهب زندگی کند. من از دیگران فداکارتر یا بافضیلت‌تر نیستم، اما دریافتم که در زمانی که می‌دانم مردم من آزاد نیستند، نمی‌توانم حتی از آن آزادی اندك و محدودی که در اختیارم است استفاده کنم. آزادی غیرقابل تقسیم است. زنجیری که به گردن یکی از مردم من

باشد، زنجیری است که به گردن همهٔ آنهاست و زنجیری که به گردن همهٔ مردم باشد، زنجیری است که به گردن من است.

در طول آن سالهای طولانیِ تنهایی بود که اشتیاق من به آزاد بودن مردم من تبدیل به آرزوی آزادی برای همهٔ مردم، سیاه و سفید، شد. من این نکته را بهتر از هر چیز دیگری می‌دانستم که درست همان‌گونه که ستمدیدگان باید آزاد شوند، ظالمان نیز باید آزاد گردند. مردی که آزادی مرد دیگری را از او می‌گیرد خودش اسیر تنفر است و در پشت میله‌های تعصب و کوته‌اندیشی گرفتار است. من اگر آزادی فرد دیگری را از او می‌گیرم، واقعاً آزاد نیستم و قطعاً وضعیت من مشابه وقتی است که آزادی مرا از من گرفته باشند.

وقتی از زندان آزاد شدم مأموریت من این بود که هم ظالم و هم مظلوم را آزاد کنم. برخی می‌گویند که این مأموریت اکنون انجام شده است. اما من می‌دانم که این‌طور نیست. واقعیت این است که ما هنوز آزاد نیستیم و فقط این آزادی را به‌دست آورده‌ایم که آزاد باشیم و این حق را به ما داده‌اند که زیر بار ستم نباشیم. ما هنوز قدم نهایی را در این سفر برنداشته‌ایم، بلکه تازه نخستین گام را در راهی طولانی‌تر و حتی دشوارتر برداشته‌ایم. چون آزاد بودن فقط دور انداختن زنجیرها نیست بلکه زندگی کردن به شیوه‌ای است که آزادی دیگران را نیز محترم شمارد و ترویج بخشد. آزمون واقعیِ اخلاص ما نسبت به آزادی تازه شروع شده است.

من آن راه دشوار و طولانی به سوی آزادی را پیموده‌ام. سعی کرده‌ام در این راه متزلزل نشوم. البته در این راه اشتباهاتی مرتکب شده‌ام، اما به این راز پی برده‌ام که بعد از بالا رفتن از هر تپه‌ای، درمی‌یابید که تپه‌های بسیاری برای بالا رفتن از آنها در پیش دارید. من گاهی برای دیدن چشم‌انداز زیبای اطراف خود، برای نگاه کردن به پشت سر خود و مسافتی که پیموده‌ام، لحظه‌ای توقف کرده‌ام. اما فقط برای یك لحظه می‌توانم توقف و استراحت کنم، چون همراه با آزادی، مسئولیت‌ها وارد صحنه می‌شوند و من نمی‌توانم درنگ کنم، چون هنوز این راه دشوار و طولانی به پایان نرسیده است.

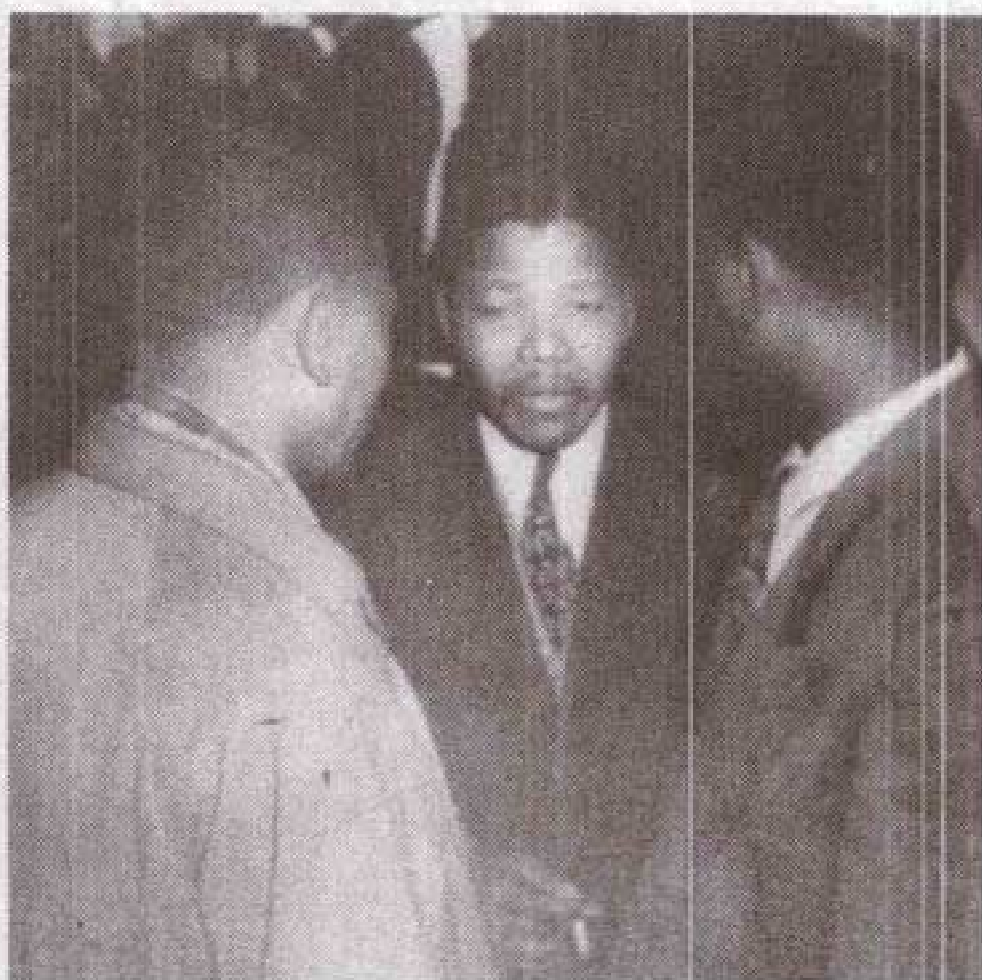


در سن ۱۹ سالگی در اومتاتا، ترانسکی.

من و الیور تامبو در سال ۱۹۵۲ دفتر وکالت ماندلا و تامبو را در خیابان فاکس تأسیس کردیم. این نخستین دفتر وکالت در ژوهانسبورگ بود که دو نفر سیاهپوست آن را اداره می‌کردند.



ر بیرون از دادگاه با
کتر جیمز موروکا و
وسف دادو در طول
ملیات تخلف از قوانین
یرعادلانه.



همراه با پاتریک مرا
رابرت رشا
دیوان‌عالی ترانس
بعد از اعلام مج
زندان ۹ماهه.



کتر موروکا بعد از تحویل
ست ریاست کنگرهٔ ملی
فریقا به رئیس آلبرت
رتولی.

ئیس لوتولی در حال دادن
سلام مخصوص کنگرهٔ
لی آفریقا به هیأتهای
عزامی در چهل و یکمین
نگره در کوئینزتاون.



در کنار پیتر تنابت
جوانان در سال ۹۵۵

طبق قانون اسکان گ
شهرک مهم سوفی
تخلیه و ساکنان
میدولندز منتقل شدن



یکی از درسهایی که من از شکست عملیات مبارزه با تخلیهٔ مناطق غربی گرفتم این بود که این ظالم است که ماهیت مبارزه را تعیین می‌کند. در پایان، ما راهی جز توسل به مقاومت مسلحانه نداشتیم.

درحال سخنرانی برای گروهی از زنان در طول راهپیمایی آنها به طرف ساختمانِ «یونیون بیلدینگز» در اعتراض به قانون اجباری بودن برگهٔ عبور.





ان تراکم کار در سال ۰
۱۰.

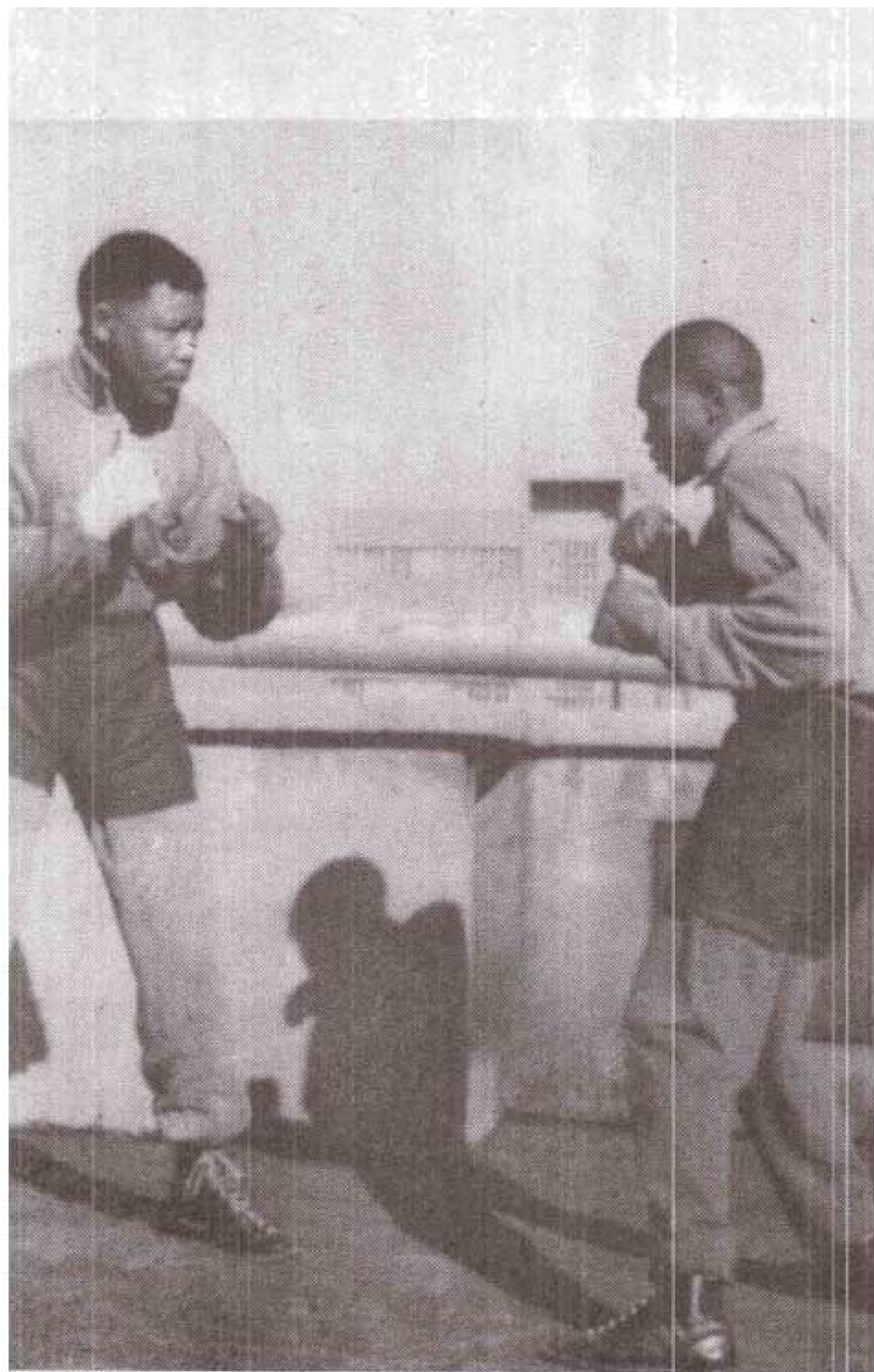
ه به اتهام خیانت به
در سال ۱۹۵۶.
هر روزه با اتوبوس
نسبورگ به پرتوریا
شدند.

ما از شرکت در هرگونه گردهمایی سیاسی منع شده بودیم اما در جریان محاکمه به اتهام خیانت به دولت، تعداد رهبران دستگیر شده چنان زیاد بود که ساعتهای تنفس در بعدازظهرها به جلسات رسمی کمیته اجرایی ملی شباهت داشت.



طرفداران ما خارج از دادگاه در پرتوریا در سال ۱۹۵۸ ما را در سرودخوانی همراهی می کردند.





تمرین بوکس با جری مولوی در ورزشگاه او در اورلاندو.



درکنار موزس کوتان در خارج از دادگاه بعد از اعلام اینکه دولت ادعانامهٔ خود را پس گرفته است. اما این پیروزی دیری نپایید و سه ماه بعد در سال ۱۹۵۹ بیست و نُه نفر از ما دوباره به دادگاه احضار شدیم.

همراه با روت فرست در خارج از دادگاه.







بعد از دومین محاکمه من زندگی زیرزمینی و پنهانی را در پیش
و به «رازیانهٔ سیاه» معروف شدم.

[illegible] بعد از ممنوع شدن فعالیت کنگرهٔ ملی آفریقا، سال ۶۲ [illegible]

درحال دوختن پ
لباسها درزندان پ
قبل از فرستاده شد
روبن آیلند.



ی که در دوران
، در زندان روبن
ر سلولم داشتم.

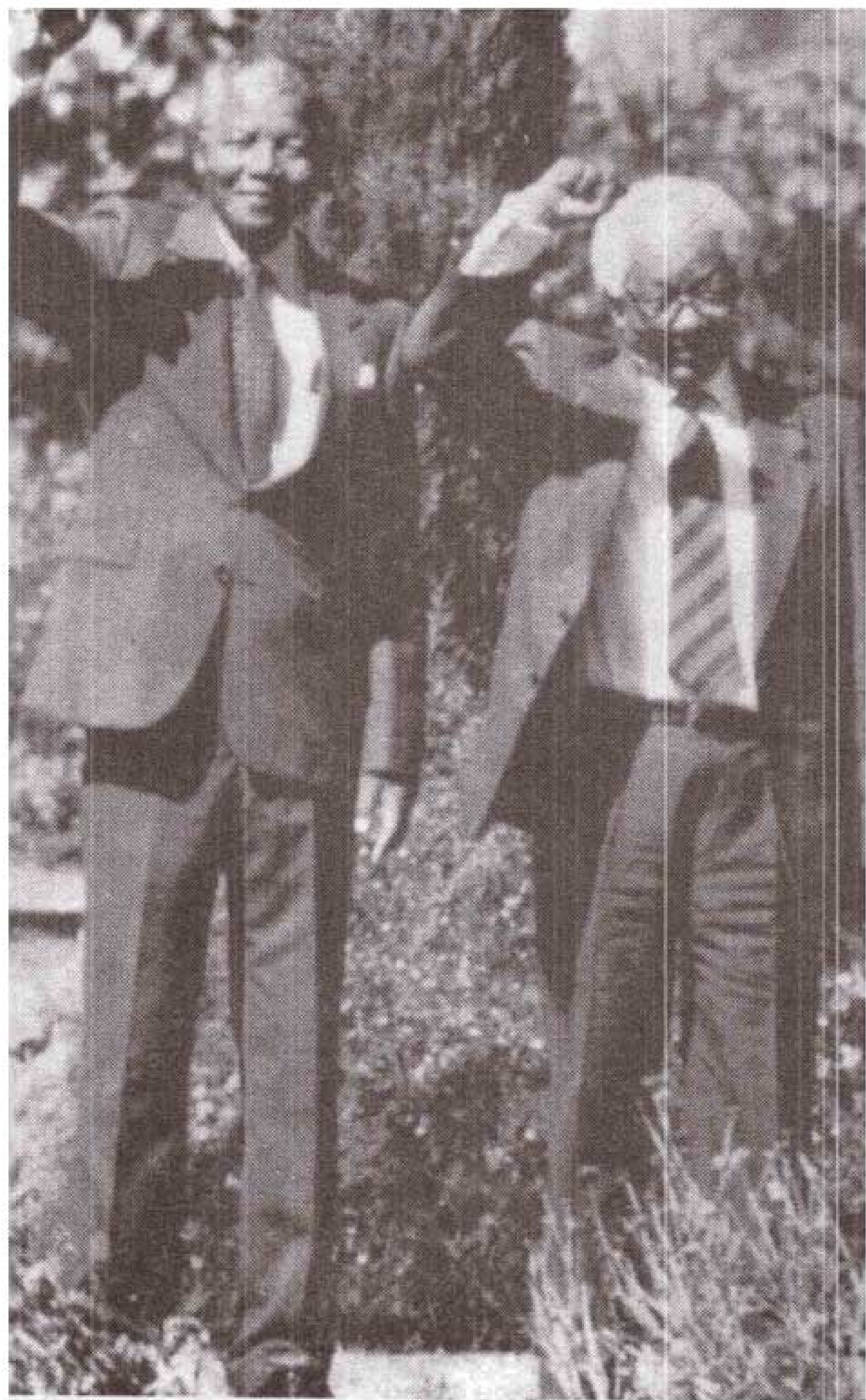
همراه با والتر در حیاط زندان روبن آیلند در سال ۱۹۶۶.

حیاط زندان روبن آیلند.

درخانه‌ام در اورلاندو.



آزادی در فوریه ۱۹۹۰.



والتر نزدیک به ۲۰ سال در زندان با هم بودیم. دراین عکس در محل اقامت اسقف توتو در کیپ‌تاون هستیم



گفتگو با دوستان قدیمی.



الیور تامبو در دسامبر ۱۹۹۰ بعد از بیش از سی سال تبعید به وطن بازگشت.

گردهمایی برای خوشامد
به الیور در ژوهانسبورگ



ار والتر و وینی در ۱۹۹۰.

ل رامافوزا و جو اسلوو
وهانسبورگ در طول
رات مقدماتی برای
ن قانون اساسی جدید.



در مراسم یاد
کریس‌هانی در استا
اورلاندو در سووتو هم
توکیو سکسویل (
راست) و چارلز نگ
(سمت چپ).



در سال ۱۹۹۳ من از
روبن آیلند بازدید کر

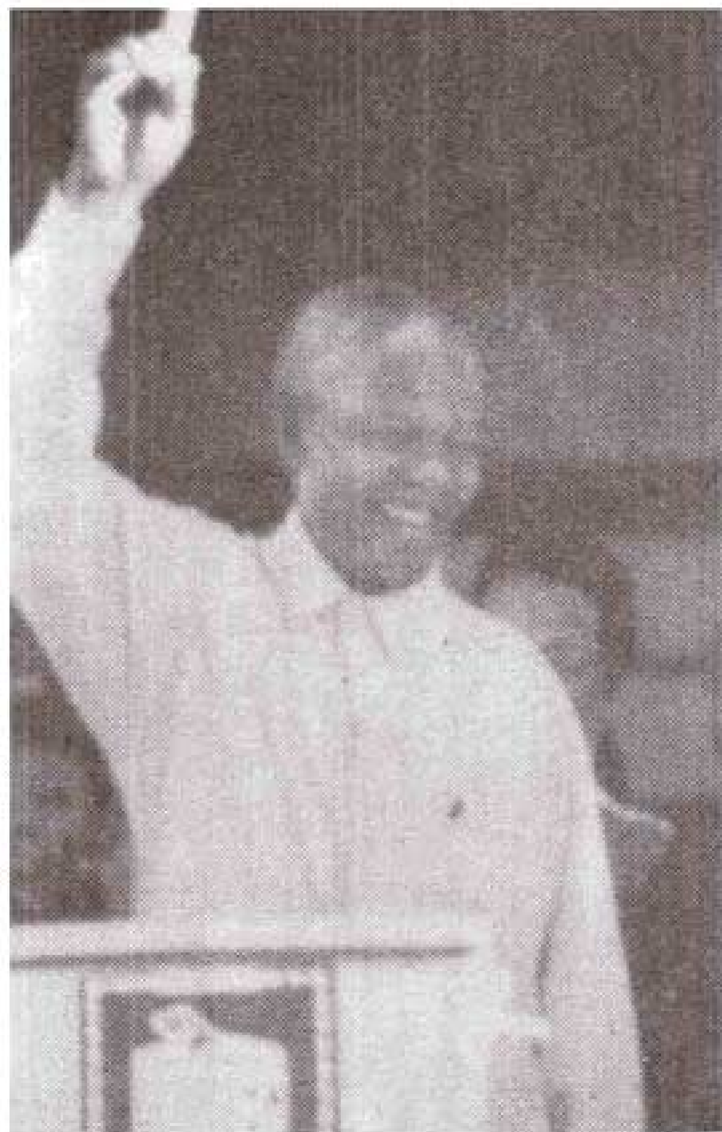
سلولی که من مدت هجده سال از بیست وهفت سال دورهٔ زندان را در آن گذراندم.

آبهای خلیج تیبل جزیره روبن آیلند را از کیپ‌تاون جدا می کند. در دور دست قلهٔ تیبل مانتین دیده می شود.



ركنار اسقف توتو.

در کنار اف.دبلیو.
دوکلرک.



در نخستین انتخابات عمومی آفریقای جنوبی رأی خود را به صندوق انداختم.

نگام خوانده شدن سرود ملی کشورم ر مراسم تحلیف در کنار تابومبکی و خترم زنانی.



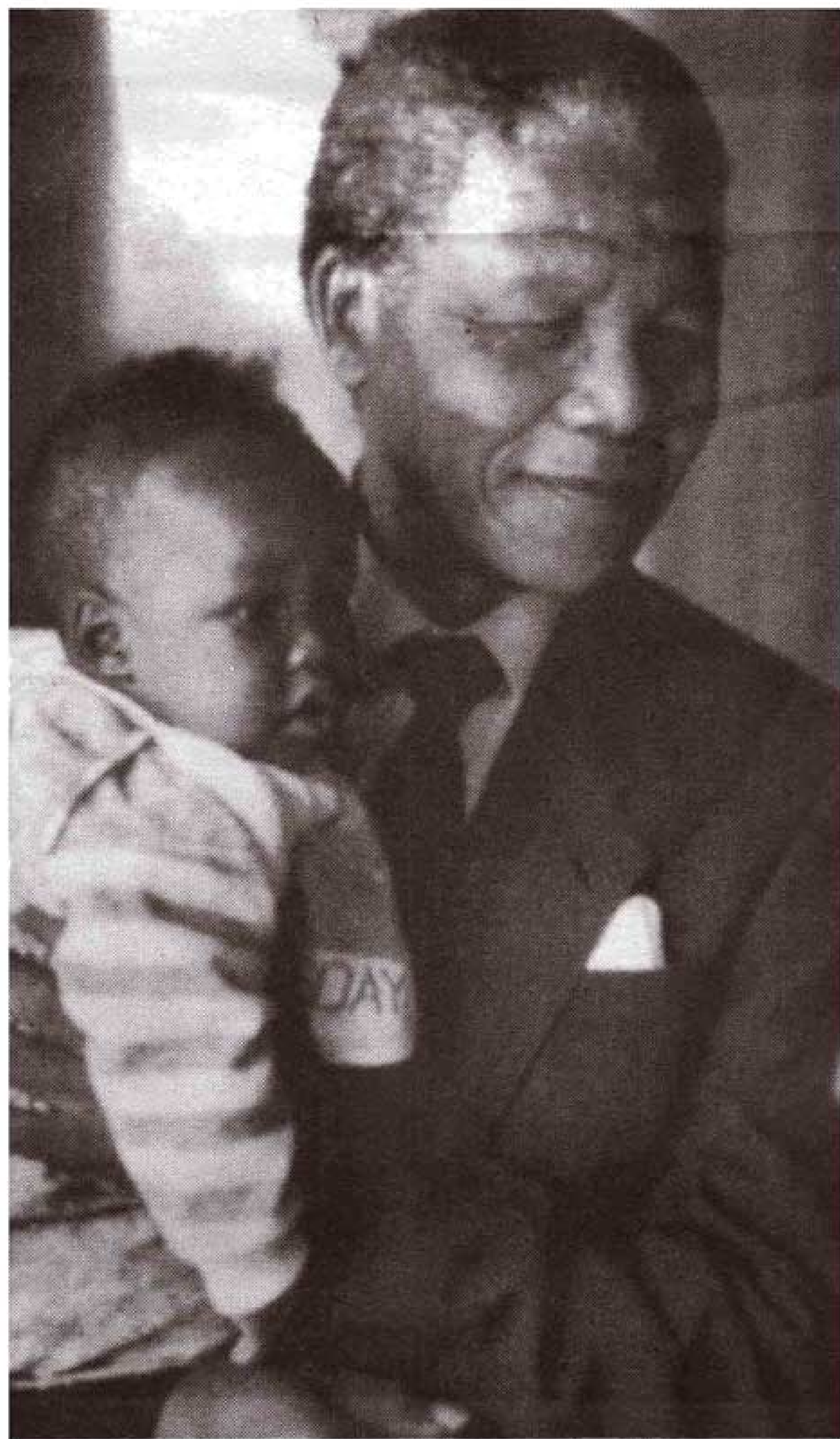
با اسقف توتو بعد از مراسم تحلیف.

با فرزندانم زیندزی، زنانی، ماکازیو

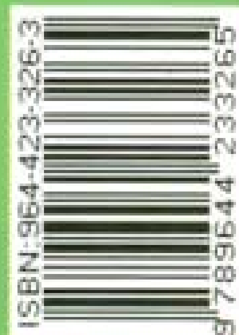


با نتیجه‌ام در سپتامبر ۱۹۹۴.

خانواده‌ام


DAY


BOTSWANA
NAMIBIA
SOUTH
AFRICA
LESOTHO
ORANGE FREE STATE
CAPE PROVINCE
ATLANTIC OCEAN
INDIAN OCEAN
N


ISBN: 964-423-326-3
9789644233265


انتشارات اطلاعات